

This is a reproduction of a book from the McGill University Library collection.

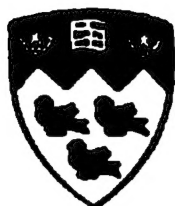
Title: Dīvān-i ash'ār-i Ḥakīm Nāṣir-i Khusraw Qubādiyānī
Author: Nāṣir-i Khusraw, 1004-ca. 1088
Publisher, year: Tīhrān : Mu'assasah-i Muṭāla'āt-i Islāmī, Dānīshgāh-i Makgīl, Shu'bah-i Tīhrān, bā-hamkārī-i
Dānīshgāh-i Tīhrān, 1357- [1978-
Series: Sīlīlah-i dānīsh-i Īrānī ; 21

The pages were digitized as they were. The original book may have contained pages with poor print. Marks, notations, and other marginalia present in the original volume may also appear. For wider or heavier books, a slight curvature to the text on the inside of pages may be noticeable.

ISBN of reproduction: 978-1-77096-213-2

This reproduction is intended for personal use only, and may not be reproduced, re-published, or re-distributed commercially. For further information on permission regarding the use of this reproduction contact McGill University Library.

McGill University Library
www.mcgill.ca/library



دانشگاه مک‌گیل، مونترال-کانادا
مؤسسه مطالعات اسلامی، شعبه تهران
پابلیشنگ آری دانشگاه تهران

دیوان اشعار

حکیم ناصرخسرو قبادیانی

جلد اول

پانزدهم

مجتبی انوی و مهدی محقق

تهران ۱۳۵۲

سلسله دانش ایرانی

۲۱

زیر نظر

چارلز آدامز

استاد دانشگاه مک گیل
مدیر مؤسسه مطالعات اسلامی

مهدی محقق

استاد دانشگاه تهران
وابسته تحقیقاتی دانشگاه مک گیل

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل

شعبه تهران

صندوق پستی ۱۱۳۳/۳۱۴

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» چاپ شد.
چاپ و ترجمه واقتباس از این کتاب منوط به اجازه ناظران این سلسله است.

قیمت ۱۰۰۰ ریال

مرکز فروش انتشارات امیرکبیر و کتابفروشی طهوری
خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه

سلسله دانش ایرانی

انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل کانادا - مونترال
شعبه تهران

زیر نظر: مهدی محقق و چارلز آدامز

- ۱- شرح غررالفرائد معروف به شرح منظومه حکمت مبرزواری، قسمت امور عامه و جوهر و عرض بامقدمه فارسی و انگلیسی و فرهنگ اصطلاحات فلسفی، به اهتمام پروفیسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق. (چاپ شده ۱۳۴۸)
- ۲- تعلیقه میرزا مهدی آشتیانی بر شرح منظومه حکمت مبرزواری، به اهتمام دکتر عبدالجواد فلاطوری و دکتر مهدی محقق و مقدمه انگلیسی پروفیسور ایزوتسو (جلد اول، چاپ شده ۱۳۵۲)
- ۳- تعلیقه میرزامهدی آشتیانی بر شرح منظومه حکمت مبرزواری، مقدمه فارسی و فهرست تفصیلی مطالب و تعلیقات، به اهتمام دکتر عبدالجواد فلاطوری و دکتر مهدی محقق (جلد دوم، زیر چاپ)
- ۴- مجموعه سخنرانیها و مقاله‌ها در فلسفه و عرفان اسلامی، به اهتمام دکتر مهدی محقق و دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۰)
- ۵- کاشف الاسرار نورالدین اسفراینی، با ترجمه و مقدمه به زبان فرانسه، به اهتمام دکتر هرمان لندلت (نزدیک به انتشار)
- ۶- مرموزات اسدی در مزمورات داودی، نجم الدین رازی، به اهتمام دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی و مقدمه انگلیسی دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۲)
- ۷- قبسات میرداماد، به اهتمام دکتر مهدی محقق و دکتر موسوی بهبهانی و ابراهیم دیباجی و پروفیسور ایزوتسو (جلد اول، متن، چاپ شده ۱۳۵۶)
- ۸- مجموعه رسائل و مقالات درباره منطق و مباحث الفاظ به اهتمام پروفیسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق (چاپ شده ۱۳۵۳)
- ۹- مجموعه مقالات به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی به افتخار پروفیسور هانری گرین، زیر نظر دکتر سیدحسین نصر (چاپ شده ۱۳۵۶)
- ۱۰- ترجمه انگلیسی شرح غررالفرائد معروف به شرح منظومه حکمت، قسمت امور عامه و جوهر و عرض، به وسیله پروفیسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق (چاپ شده در نیویورک ۱۳۵۶)

- ۱۱- طرح کلی متافیزیک اسلامی براساس تعلیقہ میرزا مهدی آشتیانی برشرح منظومہ حکمت بہ زبان انگلیسی، تألیف پروفیسور ایزوتسو (آمادہ چاپ)
- ۱۲- قبسات میرداماد (جلد دوم)، مقدمہ فارسی وانگلیسی و فہرست تفصیلی مطالب و تعلیقات و اختلاف نسخ، بہ اہتمام پروفیسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقق و ابراہیم دیباجی و دکتر موسوی بہبہانی (آمادہ چاپ)
- ۱۳- افلاطون فی الاسلام، مجموعہ متون و تحقیقات، بہ اہتمام دکتر عبدالرحمن بدوی (چاپ شدہ ۱۳۵۳)
- ۱۴- فیلسوف ری محمد بن زکریای رازی، تألیف دکتر مهدی محقق (چاپ شدہ ۱۳۵۲)
- ۱۵- جام جہان نما، ترجمہ فارسی کتاب التحصیل بہمنیار بن مرزبان، بہ اہتمام عبداللہ نورانی و محمدتقی دانش پڑوہ (زیر چاپ)
- ۱۶- جاویدان خرد ابن مسکویہ، ترجمہ تقی الدین محمد شوشتری، بہ اہتمام دکتر بہروز ثروتیان با مقدمہ بزبان فرانسی از پروفیسور محمد ارکون و ترجمہ آن از دکتر رضا داوری (چاپ شدہ ۱۳۵۵)
- ۱۷- بیست مقالہ در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی، از دکتر مهدی محقق، بامقدمہ انگلیسی از پروفیسور ژوزف فان اس و ترجمہ آن از احمدآرام (چاپ شدہ ۱۳۵۵)
- ۱۸- انوار جلیہ، عبداللہ زنوزی، بہ اہتمام سیدجلال الدین آشتیانی، بامقدمہ انگلیسی از دکتر سید حسین نصر (چاپ شدہ ۱۳۵۴)
- ۱۹- الدرۃ الفاخرۃ، عبدالرحمن جامی، بہ اہتمام دکتر نیکولایر و دکتر موسوی بہبہانی (زیر چاپ)
- ۲۰- دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی شارخ گلشن راز، بہ اہتمام دکتر برات زنجانی با مقدمہ انگلیسی از نوش آفرین انصاری (چاپ شدہ ۱۳۵۷)
- ۲۱- دیوان ناصر خسرو، بہ اہتمام استاد مجتبی مینوی و دکتر مهدی محقق (چاپ شدہ ۱۳۵۷)

پیشگفتار

شاعر ارجمند و نویسنده توانا و فیلسوف متفکر و جهانگرد شجاع و مبلغ چیره دست حکیم ناصر خسرو (۳۹۴ تا ۴۸۱ یا ۴۷۱ هجری قمری) از چهره های درخشان ادبی و علمی ایران است . در طی زندگی پر حادثه و آشوب خود نه تنها فعالیت های مذهبی و سیاسی خود را به خوبی دنبال کرد و رسالت انسانی خود را بانجام رسانید ، بلکه توانست آثار ارزنده و سودمندی از خود به یادگار بگذارد .

از مهمترین آثار او دیوان اشعار اوست که گنجینه ای است از اشعار فصیح بلیغ و افکار بلند و عمیق و ترکیبات و اصطلاحات و تعبيرات شیرین فارسی ، و مجموعه ایست از مضامین قرآنی و احادیث نبوی و سخنان بزرگان ، و نیز مشتمل است بر بندها و اندرزهای حکیمانه ، و بیان مطالب عالی فلسفی و خداشناسی و جهان شناسی ، و همچنین انتقاد از نادرستی ها و زشتکارها و دفاع از حق و مبارزه با باطل مبتنی بر مذهب شیعی اسماعیلی ؛ و بالجملة این مجموعه یکی از آثار نشان دهنده فرهنگ توانا و توانگر عامی و انسانی ایران در سده پنجم هجری است .

متأسفانه تاکنون نسخه ای درست از دیوان او در دسترس نبوده که در آن خواننده به صورت صحیح گفتار ناصر خسرو آگاهی یابد و نیز در آن سخن ناصر خسرو با سخن دیگران آمیخته نگشته باشد . برای آگاهی بیشتر خوانندگان ارجمند در این مقدمه اشاره اجمالی به چاپهای مختلف گذشته دیوان ناصر خسرو می شود ، و سپس نسخ خطی که چاپ حاضر براساس آن تصحیح گشته معرّفی می گردد . دیوان ناصر خسرو در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز چاپ سنگی شد . این چاپ در دسترس ادوارد براون قرار گرفت و او نخست مقاله ای تحت عنوان « ناصر خسرو شاعر و جهانگرد و داعی » در مجله انجمن سلطنتی آسیائی (آوریل ۱۹۰۵ ص ۳۱۳ تا ۳۲۵) نوشت و افکار ناصر خسرو را براساس اشعار او مورد تحلیل قرار داد و سپس در کتاب تاریخ ادبی ایران خود فصل مشبّعی درباره

ناصر خسرو آورد و نکات برجسته مربوط به زندگی شاعر را از دیوان او استخراج و بر اساس آن شرح حال درست او و تحلیل افکار او را پی ریزی کرد و بدین وسیله خط بطلان بر سرگذشت معمول او که در کتب تذکره و تراجم آمده بود کشیده شد.

در سال ۱۳۱۴ چاپ سنگی دیگری از دیوان در تهران همراه با سفرنامه صورت پذیرفت و در سال ۱۹۲۶ نیز منتهی از دیوان ناصر خسرو برای تدریس در دانشگاه کاکتیه در آن شهر چاپ شد. مرحوم تقی زاده یک نسخه چاپ هند بدون تاریخ نیز سراغ داده است.

مهمترین و بهترین چاپ دیوان که پیش از چاپ حاضر در دسترس بوده چاپی است که به کوشش مرحوم حاج سید نصر الله تقوی و مرحوم علی اکبر دهندا و مرحوم سید حسن تقی زاده و مجتبی مینوی انجام پذیرفته، بدین صورت که سید نصر الله تقوی نسخه چاپی ۱۳۱۴ را اساس قرار داده و آنچه را که در نسخ مختلف خطی از دیوان ناصر خسرو آمده بوده و همچنین آنچه را که در بعضی از جنگها بنام او ضبط شده و در چاپی نبوده است بآن افزوده، و بقول خود او نسخه ای «اوعی و اضبط» فراهم آورده است. علی اکبر دهندا بسیاری از لغات دیوان را مورد تحقیق و بررسی قرار داده و در جاهایی که متن مغشوش و مشوش بوده و با استفاده از تسلطی که بر متون و اطلاعاتی که در لغت داشته اجتماع بکار برده و تصحیح قیاسی کرده است. سید حسن تقی زاده مقدمه ای محققانه مشتمل بر شرح احوال و افکار ناصر خسرو نوشته و در همه موارد به اشعار او و همچنین آثار دیگر ناصر خسرو استناد جسته است. مجتبی مینوی مقدمه ای بر دیوان نوشته و به نسخ موجود دیوان و منابع گردآوری آن نسخه اشاره کرده و در پایان کتاب حواشی و تعلیقات مفیدی افزوده و بسیاری از دشواریهای دیوان را با استفاده از مراجع و مآخذ معتبر آسان و مبهمات آن را روشن ساخته است و تمام این مجموعه را چاپ کرده است. در پایان این چاپ سعادت نامه و روشنائی نامه نیز آورده شده است.

تغییر و تبدیل مصاربع و افتادگی آنها و تحریف و تصحیف کلمات که در نسخ خطی موجود بوده در این چاپ عیناً نقل گردیده^۱ و دشواریهای برای اهل علم به وجود آورده بطوری که برخی ناچار شده اند که به تفسیرها و تعبیرها و اظهار نظرهای شخصی برای حل مشکلات متوسل شوند، و نیز توجه و اقبال مردم به شعر ناصر خسرو موجب گردید که همین چاپ، بدون توجه به نسخ

۱- برای آگاهی از این گونه افتادگی ها و تغییرات رجوع شود به مقاله مهدی محقق تحت عنوان

«تصحیح دیوان ناصر خسرو» در مجموعه مقالات «نامه مینوی» تهران ۱۳۵۰، ص ۴۰۵ تا ۴۴۴.

قدیم‌تر موجود و اصلاح موارد غلط ، مکرّر اندر مکرّر تجدید چاپ شود . چنین وضعی ضرورت تجدید چاپ دیوان‌را براساس نسخه‌های اقدم و اصحّ موجود ایجاب کرد و مصحّحان این چاپ از تیرماه ۱۳۴۸ تا مردادماه ۱۳۵۳ به تصحیح پرداختند و آقای دکتر علی روانی استادبار فاضل دانشکده ادبیات تهران نیز در میان کار به آنان پیوست و در امر مقابله و یافتن صورت صحیح لغات آنان را یاری کرد . تصحیح این چاپ براساس نسخه‌های زیر انجام گرفته است :

۱- نسخه خطّی دیوان ناصر خسرو بسال ۷۳۶ متعلّق به کتابخانه چاپی عبدالله ترکیّه که میکروفیلی ازان بشماره ۲۹۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه موجود است . این نسخه قدیم‌ترین نسخه کامل دیوان است که برای ما باقی مانده و بهمین مناسبت این نسخه در این چاپ اصل قرار داده شده و ازان با نشانه اختصاری «ع» یاد گردیده است .

۲- قسمتی از دیوان یعنی ۷۸ قصیده و قطعه که در مجموعه منتخبات دواوین شعرای سته موجود است . این مجموعه که در کتابخانه دیوان هند لندن بشماره ۲۱۳ ضبط شده است مشتمل است بر اشعاری منتخب از شش شاعر یعنی : امیر معزی ، ابوالدین اخسیکتی ، ادیب صابر ، نظام الدین محمود قسّم اصفهانی ، شمس طبسی ، ناصر خسرو . این نسخه در سالهای ۷۱۲ تا ۷۱۴ هجری در روزگار سلطنت خدا بنده اولجاپتو بن ارغون بن اباقا بن هلاکو بن تولی بن چنگیز خان نوشته شده است . نشانه اختصاری این نسخه «س» است .

۳- نسخه خطّی دیوان ناصر خسرو موجود در کتابخانه مجلس شورای ملّی بشماره ۳۸۸ . این نسخه برای سلطان محمد فاتح نوشته شده که از سال ۸۵۵ تا ۸۸۶ حکمرانی کرده است ، و چنین بنظری آید که این نسخه از روی نسخه پیشین کتابت شده است فقط گاهگاهی کاتب در استفساخ دچار اشتباه در ضبط کلمات شده . این نسخه متعلّق به امیر نظام گروسی بوده و دارای برخی حواشی است که به تاریخهای میان ۱۳۰۵ و ۱۳۱۴ مورّخ گردیده است . امیر نظام گاهی نیز تغییرهائی در ضبط نسخه داده است ، حتّی کلماتی را تراشیده و چیزی دیگر بجای آنها نوشته . نشانه اختصاری این نسخه «م» است .

۴- چند قصیده که در جامع الحکمتین ناصر خسرو (چاپ معین و کربن ۱۳۳۱) آمده و با نشانه اختصاری «جا» یاد شده است .

۵- چند قصیده که در دقائق الاشعار متعلّق به کتابخانه بادلیان اکسفورد (فهرست اته

شماره ۱۳۳۳) آمده و با نشانه اختصاری «د» یاد شده است .

۶- چند قصیده که در جنگ شماره ۹۰۰ مجلس شورای ملی آمده و با نشانه اختصاری «م» یاد شده است .

۷- نسخه متعلق به مؤسسه خلق آمیانی شوروی شعبه لین گراد شماره ۱۷۰۲ C که در یکی دو مورد از این نسخه استفاده شده و با تعبیر «نسخه شوروی» از آن یاد شده است .

۸- نسخه چاپی موجود (تقوی ، تقی زاده ، دهلدا ، مینوی) نیز مورد استفاده قرار گرفته و از آن با نشانه اختصاری «ج» یاد شده است .

در مونس الأحرار نیز چند شعری از ناصر خسرو آمده است و نیت این بود که آنها را نیز با متن مهیا شده خود مقابله نمائیم و اختلافات را قید کنیم ، اما این کار از قوه بفعل نیامد ، و از این بابت متأسفیم .

در این چاپ اشعاری که از جهت وزن نادرست و یا دارای کلماتی نامفهوم و یا ترکیبی نامأنوس بوده با نشانه استفهام مشخص گشته ، و در پایان کتاب حدس‌هایی که درباره حل آن اشعار زده شده است یاد گردیده . این امر بدان جهت بوده که مجال تحقیق و نظر باز باشد و خوانندگان بتوانند بیاری نسخ خطی که بعداً ممکن است یافت شود و یا با کمک متون موجود ، گره آن دشواری‌ها را بکشایند .

نسخ مورد استفاده بر حسب قوافی مرتب نبوده لذا فهرستی به ترتیب قوافی و فهرست دیگری بر حسب مصراع اول قصاید و قطعات به آن ضمیمه گشته تا امر پیدا کردن اشعار به آسانی انجام پذیرد .

چون اندازه این مجلد از حدود متعارف افزون می‌گردید شرح حال و تحلیل افکار و معرفی آثار ناصر خسرو و همچنین تعلیقات و توضیحات و حواشی دیوان به مجلدی دیگر و کول گردید .

در پایان از خانم جمیله جوهری لیسانسیه فلسفه و آقای عبدالعلی فرزام لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی که تنظیم فهرست‌های آخر کتاب را بعهدہ گرفتند سپاسگزاری می‌کنیم و توفیق آنان را آرزو مندیم .

مجتبی مینوی - مهدی محقق

تهران - سوم شهریور ۱۳۵۳

فهرست قصاید و قطعات و رباعیات

برترتیب قوافی آنها (مصراع دوم قید می شود)

حرف الف			ق	عددا بیت	ص
نه اندر وحدتش کثرت ، نه محدث زین همه تنها			۱	۳۴	۱
با قامت فرتوتی و با قوت برنا			۲	۵۴	۴
دییاست ترا نکو و خوش حلوا			۸۳	۴۸	۱۸۱
هیچ از خبر شدت به عیان پیدا ؟			۹۸	۴۵	۲۱۱
پیمود بسی روزگار بر ما			۱۹۱	۵۷	۴۰۴
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا			۲۳۶	۵۱	۴۹۳
از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا			۲۶۷	۳	۵۲۶
دریای سبز سرتگون ، پر گوهر بی منتهی			۶ ملحق	۳۳ بند	۵۴۷
شادان و بر فراشته آوا را			۷۷	۵۴	۱۶۶
صد بار خریده سر دلالمش را			۲۳۵	۳۶	۴۹۲
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا			۶	۴۴	۱۱
نیست دگر با غمانش کار مرا			۵۶	۵۰	۱۲۵
که چشم عیان بین نبیند نهان را			۵	۳۴	۱۰
مراهل فضل و خرد را نه عام نادان را			۵۲	۵۴	۱۱۶
از گفتن نا خوب نگهدار زبان را			۴ ملحق	۲۵	۵۴۳
برون کن ز سر باد و خیره سری را			۶۴	۴۶	۱۴۲
به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آیانها			۲۱۱	۴۷	۴۴۱
حرف ب					
کارها کردند بسی نفز و عجب چون بامعجب			۴۴	۴۰	۹۵
گر مردمی ستور مشو ، مردمی طلب			۹۶	۳۴	۲۰۸
سپس او تو چون دوی به شتاب			۱۳	۴۹	۲۷
علت خوابی و ترا نیست خواب			۶۳	۴۷	۱۴۰
وز غم غربت از سرت بپیرد غراب			۸۶	۴۶	۱۸۶

ق	عدد ابیات	ص
۱۹۳	۳۶	۴۰۹
۲۴۹	۴	۵۱۹
۲۵۴	۱۵	۵۲۰
شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟		
بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب		
سر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب		
حرف ت		
۱۵۳	۲۵	۳۲۴
۱۰	۴۵	۱۹
۴۵	۶۸	۹۸
۱۸۶	۵۷	۳۹۲
۲۰۳	۵۱	۴۲۸
۲۶۰	۴	۵۲۳
۱۲۴	۴۹	۲۶۶
۲۶۴	۱۰	۵۲۵
۱۶	۵۳	۳۳
۱۴۸	۴۹	۳۱۵
۲۳	۴۵	۴۷
۴۰	۴۶	۸۶
۱۳۴	۵۳	۲۸۴
۲۷۷	۵	۵۲۹
۱۹۲	۳۴	۴۰۶
۸۷	۵۱	۱۹۰
۱۲۰	۴۶	۲۵۶
۲۵۶	۵	۵۲۲
۴۹	۳۹	۱۰۹
۵۱	۴۵	۱۱۴
۷۰	۲۵	۱۵۳
۱۴۷	۵۵	۳۱۰
۲۵۰	۵	۵۱۹
۱۰۱	۴۲	۲۱۶
حرف خ		
۲۲۷	۱۴	۴۷۱
گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بنخ		

نهرست قصاید و قطعات و رباعیات		یازده
حرف د	ق	عدد ابیات
چه گویدش؟ گوید «حذر کن ز بد»	۱۲۸	۴۷۳
تواند داد ما را هیچ کس داد؟	۲۹	۶۰
گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»	۱۴۲	۳۰۱
به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد	۹۳	۲۰۲
مازار ازو گرت بیازارد	۱۱۷	۲۵۲
اگرچه چهره‌ش خوبست طبع خر دارد	۱۳۱	۲۷۹
که هموارش از خواب بیدار دارد	۱۷۹	۳۷۴
با من رسن ز کینه کشان دارد	۲۶۸	۵۲۶
گاه بنالد بزار و گاه بخرد	۲۵۳	۵۲۰
به کار خویش نکوتر قیام باید کرد	۷۲	۱۵۷
شهر ژیان به دام در آویزد	۲۷۲	۵۲۷
وبین سال خورده گیتی برنا شد	۱۶۱	۳۲۹
به ویران درون جغد مسعود باشد	۲۵۸	۵۲۳
از کار فلک بی‌خبر نباشد	۱۷۱	۳۵۹
خیر و صلاح از جهان جهان چون شد؟	۳۷	۷۸
همین بود ازیرا کزین محمد	۵۸	۱۲۹
زین خواندن زند تا کی و چند؟	۱۱	۲۳
غزل را در به دست زهد در بند	۸۴	۱۸۳
وز طمع مانده شب و روز بر آن در چوکلند	۱۹۰	۴۰۲
چند تازی روز و شب همچون نوند	۲۰۷	۴۳۴
دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند	۱۱۴	۲۴۶
وز غدر همی به جادوی ماند	۲۲۰	۴۵۹
دگر به تیغ طمع خلق خویش خسته‌ستند	۲۶۲	۵۲۴
گر چه زیرند گهی جمله ، همیشه زیرند	۳۱	۶۴
کز نور هردو عالم و آدم متورند	۱۱۲	۲۴۲
یا هردوان نهفته در این گوی اهربند	۲۰۱	۴۲۴
که فلک باز شکارست و همه خلق شکارند	۶۶	۱۴۶
گرچه مستان خفته بسیارند	۲۲۸	۴۷۲
یک ذره نسنجد اگر بیست هزارند	۲۵۱	۵۱۹
خویشتن را گرچه دوست ، ای پسر ، والا کند	۱۸۴	۳۸۷

ق	عدد ابیات	ص
۹۲	۴۰	۲۰۰
۲۸۱	۲	۵۳۰
۶۸	۳۱	۱۴۹
۱۵	۳۱	۳۱
۲۴۵	۷	۵۱۷
۲۷۸	۲	۵۲۹
۲۶۹	۲	۵۲۶
۲۵	۳۶	۵۱
۱۹	۲۹	۳۸
۱۰۵	۲۷	۲۲۳
۲۱۳	۴۷	۴۴۶
۲۷۴	۲	۵۲۸
۲۷۰	۲	۵۲۷
۷۴	۴۰	۱۶۱
حرف ر		
۲۲	۸۲	۴۴
۴۳	۷۰	۹۲
۵۹	۸۴	۱۳۰
۸۰	۴۶	۱۷۳
۱۱۳	۳۳	۲۴۴
۱۴۵	۸۳	۳۰۵
۲۴۲	۱۳۱	۵۰۵
۲۴۸	۶	۵۱۸
۱	۷۹	۵۳۳
۹	۵۰	۱۷
۷۶	۵۴	۱۶۴
۱۲۱	۵۲	۲۵۸
۱۶۹	۹۲	۳۵۳
۱۸۰	۵۳	۳۷۶
۲۴۳	۹	۵۱۶
۲۶۳	۴	۵۲۴

داند کاین چرخ می شکار کند

ز احداث زمانه را به پاکی افکند

تا بدان دشوارها برخویشتن آسان کنند

که ملکه ازو لر بود این بلند چرخ کبود؟

وعده رطب کرد و لرستاد تود

همه عیب جوید همه شرکاود

آب باز آب شود خاک باز خاک شود

لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گزید

به کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید

بودنی از چه می پدید آید؟

تا چند چو رفتید دگر باره برآئید

فعلش نه نشان و نه داغ باید

هر که به راه حسد رود پتر آید

گل یاراید و بادام به بار آید

حرف ر

واندر جهان به چشم خرد بنگر

بندیش ز کار خویش بهتر

چون سرو سهی قد سرا کرد چو چنبر

نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر

اثبات تو عقل کرده باور

درو همچو خانه بی حد و بی مر

تو بر زسی و از برت این چرخ مدور

یکی را یکی ایستاده برابر

چنین بی وزن و بی بام و بی در

مگر هشیار مرد هشیار

زردست و نزارست و چنین باشد گل خوار

مانده به چنگال باز آزر گرفتار

سوارانش هر در کرده کنار

وز نوك قلم در سخنها قرو بار

چون بگزیدی تو بر آن نور نار

زردالوی فکنده به کو اندر

ق	عدد ابیات	ص
خورده بسیار سالیان و شهور	۳۶	۷۶
نه یار منی بحق و الطور	۱۵۰	۳۱۹
تا نرفتند ستور تو نا که به جر و لور	۱۶۶	۳۴۹
تا بر تو تو بهار چه مایه گذشت و تیر	۴۶	۱۰۱
بر سرت خز و زیر پای حریر	۹۱	۱۹۸
کیست از خلق بنزدیک تو هشیار و خطیر؟	۱۰۲	۲۱۸
از اهل خراسان صغیر و کبیر	۱۸۹	۴۰۰
حرف ز		
نه دیوار و نه در بل بست و موجز	۲۴۷	۵۱۸
روز ناز تو گذشتهست بدو نیز مناز	۵۰	۱۱۱
آز کرده عنان اسپ نیاز	۶۹	۱۵۲
حرف س		
صد هزاران ترا ز بنده سپاس	۲۰۹	۴۳۸
ز اندیشه ترا رفته به هرجانب جاسوس	۲۶۵	۵۲۵
حرف ش		
به جای بدی بد به جای خوشی خوش	۲۷۱	۵۲۷
پیش این عیب سلیمست بلاها و عناش	۱۲۹	۲۷۵
کرد برآرد همی از اولیاش	۲۰۰	۴۲۱
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش	۸۲	۱۷۹
جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش:	۱۱۰	۲۳۸
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش؟	۵۴	۱۲۰
برو مهربان گشت صورت نگارش	۱۵۹	۳۳۵
چو عمر درازش فزود اندر آزش	۲۳۱	۴۷۹
بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش	۹۵	۲۰۶
تا همچو سوم نرم کند آهنش	۲۱۰	۴۳۹
به بستان جامه زربفت بدر بدهند خویانش	۱۰۸	۲۳۰
وز عمر و جهان بهره خود کرده فراموش	۱۹۵	۴۱۳
زیرا که بگسترد خزان راز نهانش	۱۳۸	۲۹۵
راست بنه بر خط پرگار خویش	۸۱	۱۷۷
حرف ق		
بر بود ز من جمال و رونق	۲۱۶	۴۵۱

ق	عُدد ابیات	ص
حرف گ		
۱۷۶	۳۷	۳۶۸
است منشین که نیست جای درنگ		
حرف ل		
۶۱	۵۰	۱۳۶
چند بگشته‌ست گرد این کره گل		
۸۸	۴۳	۱۹۲
مگر به خالق و دادار خلق ، عز و جل		
۱۲۶	۳۴	۲۶۹
بشناس نضمت آجل از عاجل		
۱۶۲	۲۴	۴۴۱
ناگه بر ساعدین و گردن بن غل		
۲۲۲	۲۹	۴۶۱
ترا باد بند و کشاد و عمل		
۳۴	۵۴	۷۲
چونکه دیگر گشت باز امسال حال ؟		
۱۱۶	۵۸	۲۵۰
نکو چون جوانی و خوش چون جمال		
۱۱۹	۳۴	۲۵۴
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال		
۱۶۵	۵۲	۳۴۷
نیستم از هجزو نه نیز از کلال		
۳۸	۳۸	۵۴۰
بیشتر جز مر ستوران را نمانند ، ای رسول		
۵۵	۴۵	۱۲۳
همه بر قال قال و گفتن قیل		
حرف م		
۳۰	۵۰	۶۲
چرا خورد باید به پیهوده غم ؟		
۳۸	۴۲	۷۹
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم		
۶۷	۴۱	۱۴۷
بر گرد شده است باز و مفتاح		
۱۳۰	۳۴	۲۷۷
هیج کرده چو مردان و گشته بی غم		
۲۷	۴۰	۵۶
واست بر تو گر خبرت هست ، وام ، وام		
۳۲	۴۸	۶۸
زین دام ندارد خبردد و دام		
۱۷۳	۴۳	۳۶۳
بر کف دستم ز فکرت بود جام		
۱۸۵	۴۸	۳۹۰
خاصه سوی خاص نهانی ز عام		
۱۰۳	۲۷	۲۲۰
اندیشه ندیم دل بسستم		
۶۲	۴۰	۱۳۸
ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم		
۲۲۶	۴۶	۴۶۹
چون نه ای تو دیگر و من دیگرم ؟		
۷۹	۶۲	۱۷۰
من فضل ترا سپاس دارم		
۱۹۸	۴۹	۴۱۷
چون دید ضعیف و خنک سارم		
۲۱۲	۳۲	۴۴۵
سلامت همی چون کنی خیر خیرم ؟		
۱۵۲	۴۴	۳۲۲
گویم ز که کردمست نال نالم		
۱۴۴	۴۴	۳۰۳
خیره گله چون کنم از دشمنم		

ق	عدد ابیات	ص
ملحق	۲۵	۵۴۵
۹۰	۵۸	۱۹۵
۹۷	۴۴	۲۰۹
۱۷۷	۵۸	۳۷۰
۶۰	۴۹	۱۳۴
۲۰۴	۲۷	۴۳۰
۸۹	۳۱	۱۹۴
۱۴۱	۳۴	۳۰۰
۱۷۰	۳۵	۳۵۶
۲۴۱	۵۰	۵۰۳
۳۳	۴۲	۷۰
۱۷	۴۶	۳۵
۷۳	۳۷	۱۵۹
۷۸	۴۷	۱۶۸
۱۲۳	۴۵	۲۶۲
۱۵۵	۳۷	۲۲۷
۱۸۸	۵۰	۲۹۸
۷	۵۱	۱۳
۳۹	۸۰	۸۳
۴۸	۷۱	۱۰۶
۷۱	۵۲	۱۵۵
۱۱۱	۶۵	۲۴۰
۱۳۶	۵۷	۲۸۸
۱۸۳	۷۱	۳۸۴
۱۹۴	۴۸	۴۱۱
۲۳۲	۸۹	۴۸۱
۲۶۶	۳	۵۲۶
۲۱۵	۳۱	۴۴۹
۲۳۸	۲۶	۴۹۹
۹۹	۳۸	۲۱۳

اگر نهال خرد با پلوت بغوان سختم

چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

هست جهانم همان و من نه همانم

هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم

خیره بکن ملاست چندینم

که در این درد نه من باز پسینم نه نوم

کز تو کس را می نیستم شرم و ایم

شاکر از رحمت خدای کریم

روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم

غم خور چو خر چند و تا کی خوریم؟

که راه با خطر و ما ضعیف و بی باریم

حرف ن

چون نگوئی که چه افتاد ترا با من؟

زان همی پوشد لباس بر درن

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

خون دن خونت بخواهد ریخت گرد دن مدن

خود تیره به روی و فعل تو روشن

که با من روز و شب بسته است دامن

غره چرائی به جهان جهان

سوارش چه چیزست؟ جان سخن دان

ندارم نیز شیطان را سلطان

پیغام از این چرخ گرد گردان

بیخ و شاخند و بارشان انسان

به دست سالیان شسته زمان از سوی تو قطران

سالار که کردت، ای سخن دان؟

کان جانست، چنین باشد جان را کان

چونست چو بستان که و گاهی چو بیابان؟

که بیایند از آسمان بران

جز که پشیمانی، ای برادر، درسان

تا چونکه سال و ما، دوانند هردوان

وین تن خفته را بیدار کن

ق	عدد ابیات	ص
۲۵۵	۱۲	۵۲۲
۱۴۰	۴۲	۲۹۸
۴	۴۱	۸
۶۵	۴۳	۱۴۴
۲۳۴	۴۴	۴۹۰
۲۴۴	۱۱	۵۱۶
۲۴	۴۷	۴۹
۴۱	۴۴	۸۸
۵۳	۴۲	۱۱۹
۱۰۹	۳۵	۲۳۵
۱۳۳	۵۰	۲۸۲
۲۱۸	۴۳	۴۵۶
۲۴۶	۹	۵۱۷
حرف و		
۷۵	۳۱	۱۶۲
۲۵۷	۳	۵۲۳
حرف ه		
۲۲۹	۲۰	۴۷۴
۲۱۴	۲۵	۴۴۸
۱۴۳	۱۷	۳۰۳
۱۲۵	۴۰	۲۶۸
۱۳۹	۳۰	۲۹۷
۲۲۱	۲۷	۴۶۰
۱۳۲	۲۷	۲۸۱
۱۹۷	۳۰	۴۱۶
۲۵۹	۵	۵۲۳
۲۷۹	۲	۵۳۰
۲۸۰	۲	۵۳۰
۱۵۷	۱۱	۳۳۲
۲۰	۳۶	۴۱
۱۰۷	۳۷	۲۲۸
۱۸۲	۳۰	۳۸۲

سر ناتوانی در آگوش کن

وز تیر ماه تیره‌تر آمد بهار من

نفسه‌گردونی و نبیره‌گردون

خراسان را که «بی من حال تو چون؟»

حال جهان باز چون شدمست دگرگون؟

توخوش بدو سپرده دل مهربان ربون

دانی که چه کرد دوش تلقین؟

چو گالت گشت هشت و رخان پرچین

پاک چون ماء معین از بو معین

هر درد گشت جانت رخ زرد و روی پرچین

هیچ نارامید این خاطر روشن بین

چون نروی سوی سرائی جز این

بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین

حرف و

زین بی معنی زمانه بد خو

پارسا گشتی کنون و نیک خو

حرف ه

اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه؟

تا تو ز دست او نشوی رسته

خانه‌ی ولایت بد دست جفا رفته

افتاده در رسته، رسته رفته به شب چره

جز درد و رنج عاقل به چاره

ندادم کار دنیا را کناره

که ت نباید چیز حاصل جز گله

از سمنش روی وز بنفشه گل‌اله

مشغول چه باشی به بارنامه؟

عین خرد و سفره ذاتیم همه

وز قرن به قرن یاد گاریم همه

طمع در چنهی او مدار از بنه

ز مکرش به دل گشتی آگاه یانه

کامروز نه شماری از شبانه

دام جهان را زمانه بینم دانه

ق	عدد ابیات	ص	هفده
۱۶۸	۱۹	۳۵۲	چه افرازی چنین ، ای خواجه ، سینه ؟
۲۲۵	۵۶	۴۶۷	حرفی
۲۳	۵۰	۴۷۰	مپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
۲۲	۵۴	۴۹۰	زین چاه آرزو ز چه بر نائی ؟
۱۴۴	۵۳	۴۶۰	هم بسر آئی اگر چه دیر بیائی
۱۵۶	۴۸	۴۴۸	بهتر بنگر که خود کجائی
۲۳۰	۴۹	۴۷۵	خود سوده بی نکردی ما را همی بسائی
۲۷۶	۴	۵۲۸	فلک چون پر ز سرین برگ ، نیل اندوده صحرائی
۱۴۹	۱۹	۳۱۹	برهستی آن چولکه ترا نیست ضیائی
۱۱۸	۱۵	۲۵۳	وانچه ازو گزیز چرا گوئی ؟
۲۰۶	۳۷	۴۳۲	وگر چند با کس نپایسته ای
۲ ملحق ۴۴	۵۴۶		چرا که همچو جهان از هنر جهان شده ای ؟
۱۷۸	۳۷	۳۷۴	پاسخش ده گر توانی ، سر مغار ، ای ناصبی
۱۰۶	۴۸	۲۲۵	نیازی یاد از آن پیمان که کرده ستی
۱۵۴	۴۳	۳۲۵	یا هزاران شمع در پنگان از نیبستی
۱۱۵	۴۳	۲۴۸	یاش بر تبت و خزخیز گذارستی
۱۷۴	۳۷	۳۶۵	جز که یکی جانور او کیستی ؟
۲۷۳	۲	۵۲۷	ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی ؟
۱۶۰	۲۳	۳۳۸	مگو ورنه بکن کاری که گشتی
۱۵۸	۲۵	۳۳۳	بیست که از کبر در این جای ننگی
۲۹	۵۲	۵۴	در این پر گرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی ؟
۱۰۴	۴۶	۴۲۱	گر نه همی خواهد گشت اسیری
۱۴	۴۷	۲۹	تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
۳۵	۴۸	۷۴	تا کی بود این جهل و بادساری ؟
۱۲۷	۵۲	۲۷۱	نه همی بینم جز مکرو و ستمکاری
۱۲۷	۴۹	۲۹۲	نه جز خور هست کس را نیز کاری
۱۶۷	۵۸	۳۵۰	بر این تخت سخت این مدور عماری
۲۲۳	۴۴	۴۸۸	کهش نیست به مکرو جادوی پاری
۲۴۰	۴۹	۵۰۱	چون داد خیره خیره ترا پاری
۱۹۹	۲۴	۴۱۹	بخار آورد پیدا خار خاری
۵۷	۲۵	۱۲۷	با فزونی و کمی مر هر گزی را کی سزی ؟
			که در مانی به دام او اگر چه تیز پر بازی

ق	عدد ابیات	ص
۱۸۷	۲۶	۳۹۷
۲۰۲	۳۶	۴۲۶
۱۷۲	۲۹	۳۶۱
۲۶۱	۳	۵۲۴
۱۳۵	۴۱	۲۸۶
۲۳۹	۲۲	۵۰۰
۲۸۲	۲	۵۳۰
۲۱	۴۲	۴۲
۱۴۶	۴۰	۳۰۹
۲۲۴	۴۶	۴۶۵
۸۵	۴۷	۱۸۴
۲۱۹	۴۵	۴۵۷
۱۸	۳۰	۳۷
۱۰۰	۳۸	۲۱۵
۲۳۷	۳۷	۴۹۷
۲۸	۵۶	۵۸
۹۴	۵۰	۲۰۴
۱۶۳	۵۲	۳۴۲
۱۹۶	۴۹	۴۱۴
۲۰۸	۵۶	۴۳۵
۲۱۷	۵۱	۴۵۲
۱۲	۴۱	۲۴
۱۷۵	۴۱	۳۶۶
۱۸۱	۴۰	۳۸۱
۸	۴۳	۱۵
۱۶۴	۳۸	۳۴۴
۲۵۲	۴	۵۲۰
۲۷۵	۴	۵۲۸
۱۵۱	۳۳	۳۲۱
۴۷	۲۲	۱۰۵
۲۰۵	۲۸	۴۳۱
۲۲۳	۳۴	۴۶۳

خر پیش سوار علم چون تازی؟

بقائی نیستش هر چون طرازی

چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟

بی کسان را جوئی از بس بی کسی

نایدت از کار خویش ، خود خجلی؟

نایدش از خلق شرم و نه خجلی

کاپزد به کسی داد جهان سخت ملی

از من چوستم خود کنی از بهر چه نالی؟

نکرده‌ستم لثم دلبر غزالی

بر من ز چه همواره بد سگالی؟

همیشه پرست از نگار علی

چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟

تا عمر مگر برین بفرجاسی

نهان کرده در لاژوردین نیاسی

گرد جهان پییده تا کی دنی؟

پوشیده به جامهٔ مسلمانی

که تو میزبانی نه بس نیک خوانی

معروف شده به پاسبانی

گشتم به گرد دهر فراوانی

بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

سخت زود از چرخ گردان ، ای پسر ، سر بر کنی

پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟

بچه گردونی ، زیوا سوی من دونی

یکبارگی بدین عجبی چونی؟

حذرکن ز بدهاش اگر پیش بینی

ما کهن گشتیم و او نو ، اینت زیبا جادوی

بی سزه‌ای و نکو چو دستنبوی

به درشاه و زی امیر شوی

اگر آرزوست اسر و نهی و گاه و شهی

نیزم مفروش زرق و روباهی

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

فهرست

مصراعهای اول قصاید و قطعات و رباعیات بر حسب حروف اول آنها

ق ۲۴۱	اگر با خرد جفت و اندر خوریم	ق ۱۱۷	آزردن ما زمانه خو دارد
ق ۲۱۲	اگر برتن خویش سالار و میرم	ق ۶	آزده کرد کزدم غربت جگر مرا
ق ۱۹۲	اگر بزرگی و جاه و جلال در درست	ق ۱۵۶	آسایش نبینم ، ای چرخ آسیائی
ق ۱۷۲	اگر ز گردش جالی فلک همی ترسی	ق ۱۶۱	آمد بهار و نوبت سرما شد
ق ۳۰	اگر کار بود مست و زنده قلم	۲ ملحق	آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
ق ۲۰۶	اگر نه بسنه این ی هنر جهان شده ای	ق ۸۷	آن بی تن و جان چیست کوروانست
۳ ملحق	است را چون نبینی برچه سائند؟ ای رسول	ق ۱۶۳	آن جنگی مرد شایگانی
ق ۱۱۱	اسهات و نبات با حیوان	ق ۱۴۹	آنچه بکار نیست چرا جوئی
ق ۲۱۹	ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی	ق ۲۶۷	آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا
ق ۲۱	ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی	ق ۱۷۴	آن قوت جوانی وان صورت بهشتی
ق ۹۶	ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب		آن کن، ای جوابی حکمت ، کاهل حکمت
ق ۱۸	ای آنکه ندیم باده و جامی	ق ۶۸	آن کنند
ق ۱۵۵	ای افسرکوه و چرخ را جوشن	ق ۴۵	آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟
ق ۷۹	ای بارخدای و کردگارم	ع ۲۸۰	ارکان گهرست و ما نگاریم همه
ق ۲۴۹	ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب		از ان پس کاین جهان را آسودی
ق ۱۳۵	ای به خطاها بصیر و جلد و ملی	ق ۱۵۸	گر خردمندی
ق ۱۵۳	ای به خور مشغول دایم چون نبات	ق ۱۵	از اهل ملک در این خیمه کبود که بود
ق ۲۶۵	ای بسته خود کرده دل خلق به ناسوس	ق ۲۴۶	از بهر چه ، ای پیر هشیوار هنر بین
ق ۵۵	ای بسر برده خیره عمر طویل	ق ۲۵۱	از بهر چه این خر ربه بی بند و سارند؟
ق ۱۲۱	ای به هوا و مراد این تن غدار	ق ۶۷	از بهر چه این کبود طارم
ق ۱۲۴	ای پسر ، ار عمر تو بک ساعتست	ق ۱۵۲	از دهر جفا پیشه زی که نالم؟
ق ۱۹۱	ای پیر ، نگه کن که چرخ برنا	ق ۱۰۳	از صحبت خلق دل گسستم
ق ۹۹	ای ترا آرزوی نعمت و ناز	ق ۱۰۹	از کین بت پرستان درهند و چین و ماچین
ق ۴	ای تن تیره اگر شریفی اگر دون	ق ۵۱	از گردش گیتی گله روا نیست
ق ۱۷۵	ای تن من تو مگر بهجه گردونی	ق ۱۹۸	از من برید غمگسارم
ق ۱۸۰	ای حجت بسیار سخن ، دلتر پیش آر		اهل نفع و ضر و ماهی خوب و زشت و
ق ۲۰۹	ای خداوند این کبود خراس	ق ۸۰	غیر و شر

ای خردمند نگه کن که جهان بر گذرست	ق ۱۴۸	ای گرد گرد گنبد طارونی	ق ۱۸۱
ای خردمند و هنر پیشه و بیدار و بصیر	ق ۱۰۲	ای گشت زبان ، ز من چه می خواهی ؟	ق ۴۷
ای خفته همه عمر و شده خیره و مد هوش	ق ۱۹۵	ای گشته جهان و خوانده دفتر	ق ۴۲
ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی	ق ۲۷۶	ای گشته جهان و دیده داشش را	ق ۲۳۵
ای خواجه ، جهان بسی حیل داند	ق ۲۲۰	ای گشته سوار جلد بر تازی	ق ۱۸۷
ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر	ق ۲۴۲	ای گنبد ز نگارگون ... پر گوهر بی منتهی	ق ۶ ملحق
ای خوانده کتاب زند و پا زند	ق ۱۱	ای مانده به کوری و تنگ حالی	ق ۲۲۴
ای خورده خوش و کرده فراوان فره	ق ۲۲۹	ای مستخیر شده در گار خویش	ق ۸۱
ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی	ق ۱۶۰	ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون	ق ۲۴۴
ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم	ق ۱۷۰	ای نام شنوده عاجل و آجل	ق ۱۲۶
ای دنده همچودن کرده رخان از خون دن	ق ۱۲۳	ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ	ق ۲۲۷
ای ذات تو ناشده بصور	ق ۱۱۳	ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید	ق ۲۱۲
ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب	ق ۲۵۴	ای همه گفتار خوب ... چو دستیروی	ق ۲۵۲
ای روی داده صحبت دنیا را	ق ۷۷	ای یار سرود و آب انگور	ق ۱۵۰
ای زده تکیه بر بلند صریح	ق ۹۱	ایا دیده تا روز شبهای تاری	ق ۱۳۷
ای زود گرد گنبد بر رفته	ق ۱۴۳	ایا گشته غره به مکر زیانه	ق ۲۰
ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن	ق ۱۷	ایا هموشه به نوروز سوی هر شجری	ق ۱۰۴
ای شب تازان چو ز هجران طناب	ق ۶۳	این باز سیه پیسه نگر بی پرو چنگال	ق ۱۱۹
ای شده چاکر آن در که انبوه بلند	ق ۱۹۰	این تخت سخت گنبد گردان سزای ماست	ق ۱۸۶
ای شده مشغول به کار جهان	ق ۷	این چنبر گردنده بدین گوی مدور	ق ۵۹
ای شده مشغول به لا کردنی	ق ۲۳۷	این چه خلق و چه جهانست ، ای کریم ؟	ق ۸۹
ای شده مفتون به قولهای فلاطون	ق ۲۳۴	این چه خیمه ست این ؟ که گوئی پر گهر	
ای شسته سر و روی باب زبزم	ق ۱۳۰	دریاستی	ق ۱۰۶
ای طمع کرده ز نادانی به عمر هر گزی	ق ۱۹۹	این جهان بی وفا را برگزید و بدگزید	ق ۲۵
ای عجب اردشمن من خود منم	ق ۱۴۴	این جهان خوابست ، خواب ، ای پور یاب	ق ۱۹۳
ای عورت کفر و عیب نادانی	ق ۲۸	این دهر باشکونه چو بستیزد	ق ۲۷۲
ای غره شده به پادشائی	ق ۱۲۲	این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند	ق ۳۱
ای غریب ، آب غریبی ز تو بر بود شباب	ق ۸۶	این روزگار بی خطر و کار بی نظام	ق ۲۷
ای فکنده اسل دراز آهنگ	ق ۱۷۶	این زرد تن لاغر گل خوار سیه سار	ق ۷۶
ای قبه گردنده بی روزن خضرا	ق ۲	این طارم بی قرار ازرق	ق ۲۱۶
ای کرده سرت خو به بی فساری	ق ۱۴	این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوری	ق ۱۶۴
ای کرده قیل و قال ترا شیدا	ق ۹۸	این گنبد پیروزه بی روزن گردان	ق ۲۳۲
ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز	ق ۵۰	به چشم نهان بین نهان جهان را	ق ۵
ای کهن گشته در سرای غرور	ق ۳۶	به چه ماند جهان مگر به سراب ؟	ق ۱۳

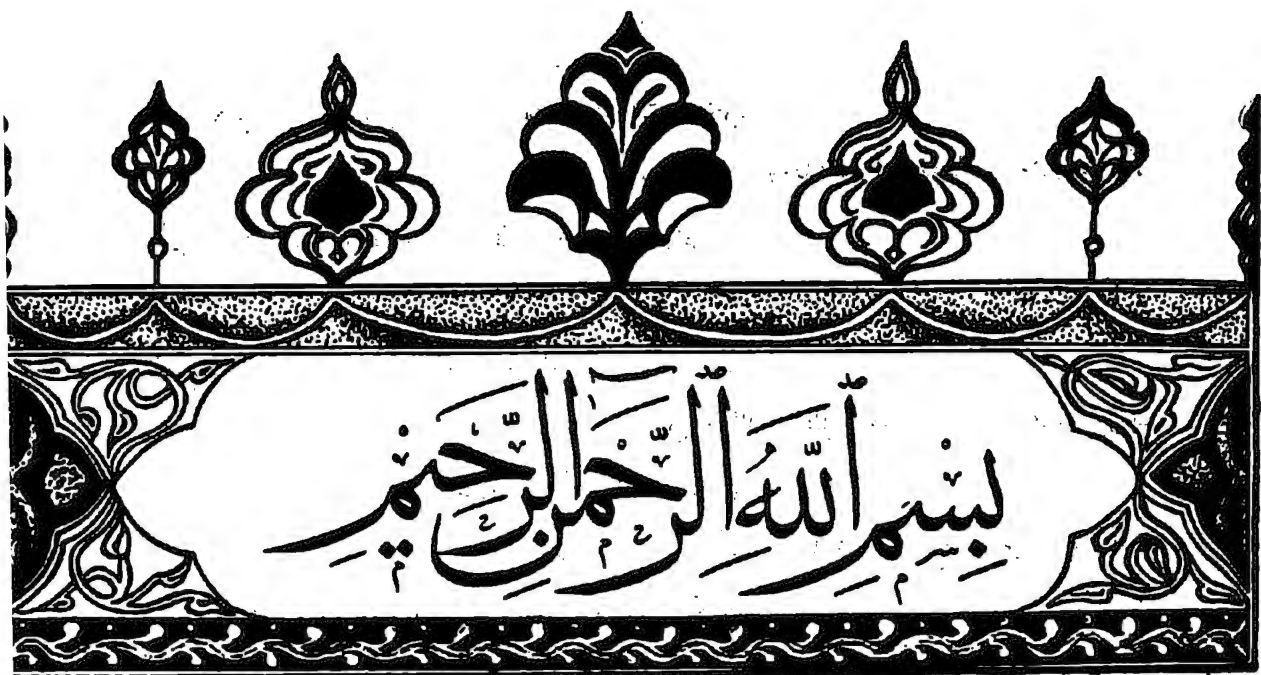
۲۷۵ ق	تاکی از آرزوی ... زی اسیر شوی؟	۲۲ ق	به راه دین نبی رفت از آن نمی یاریم
۳ ق	تاکی خوری دریغ ز برنائی	۱۶۸ ق	به فرش و اسب و استام و خزینه
۱۴۰ ق	تاکی کنی گله که نه خو بست کار من؟	۴۶ ق	با خوبستن شمار کن ، ای هوشیار پیر
۱۷۱ ق	تا مرد خرد کور و کر نباشد	۲۳ ق	باز جهان تیزبر و خلاق شکارست
۲۳۳ ق	تمیز و هوش و فکرت و بیداری	ع ۴۸۲	با گشت زبان نیست مرا تنگدلی
۲۰۱ ق	جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند	۱۱۲ ق	بالای هفت چرخ مدور دو گهرند
۱۴۷ ق	جز جفا با اهل دانش سرفلک را کار نیست	۲۱۴ ق	بدخو جهان ترا ندهد دسته
۶۶ ق	جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند	۱۶۹ ق	بر آمد سپاه بخار از بخار
۲۵۵ ق	جوانی شد ، او را فراموش کن		بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن
۱۰۱ ق	جهانا چون دگر شد حال و سانت؟	۱۰ ق	و خاست
۱۱۸ ق	جهانا چه در خورد و یابسته ای!	۱۸۲ ق	بر جانور و نبات و ارکان
۱۷۸ ق	جهانا عهد یا من جز چنین بستی	۴۱ ق	بر جستن سراد دل ای مسکین
۹۴ ق	جهانا مرا خیره سهمان چه خوانی؟	۲۷۴ ق	یر دشمنی دشمنی ... نه داغ باید
۵۷ ق	جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی	۲۷۰ ق	پر ره مکر و حسد ... بتر آید
۱۵۷ ق	جهان دامگاه هست بس پر چنه	۲۲ ق	پر کن ز خواب غفلت ، پورا ، سر
۱۵۹ ق	جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۱۹۶ ق	پر مرکبی بتندی شیطانی
۱۲۷ ق	جهان را نیست جز مردم شکاری	۴۴ ق	بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
۷۳ ق	چرخ بنداری بخواهد شیفتن	۳۸ ق	بسی رفتم پس آزاد را این پیروزه کون بشکم
۱۹۴ ق	چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان	۲۲۱ ق	بسی کردم که و بیگه نظاره
۲۱۸ ق	چند کنی جای چنین به گزین؟	۷۱ ق	بشنو که چه گوید همیت دوران
۲۰۷ ق	چند گردی کردم ، ای خیمه ی بلند؟	۲۱۰ ق	بفریفت این زبان چو آهرمنش
۲۶۱ ق	چند گردی گرد این ... از بس بی کسی	۲۰۸ ق	بگذر ، ای باد دلفروز خراسانی
۷۴ ق	چند گوئی که چو ایام بهار آید	۲۵۹ ق	بگسل رسن از بی فسار عامه
۲۷۳ ق	چنین در کارها ... کاری که گفتی	۲۰۳ ق	بلی ، بی گمان این جهان چون گیاست
۱۴۶ ق	چنین زرد و نوان مانند نالی	۱۸۹ ق	بنالم به تو ، ای علیم قدیر
۲۵۸ ق	چو تنها بوی گربه ... جغد مسعود باشد	۲۳۸ ق	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
۸ ق	چو رسم جهان جهان بیش بینی	۸۵ ق	بهار دل دوستدار علی
۲۷۱ ق	چو شمشیر بایدت ... خوشی خوش	۱۵۴ ق	بینی آن باد که گوئی دم یارستی؟
۲۵۰ ق	چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت	۲۳۶ ق	پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا
۱۲۰ ق	چون در جهان نگه نکنی چولست؟	۹۰ ق	پانزده سال بر آمد که به یمکانم
۲۵۷ ق	چون فرو مازدی ز بد ... ایکه خو	۸۲ ق	پشتم قوی به فضل خدا یست و طاعتش
۳۷ ق	چولکه نکو ننگری جهان چون شد؟	۲۴۲ ق	پند دادست من ، ای پور پار
۱۳۸ ق	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش	۲۳۹ ق	پیشه این چرخ چیست؟ مفتعلی
۱۰۵ ق	چون همی بوده ها بفرساید	ع ۲۷۹	تا ذات نهاده در صفاتیم همه

چه بود این چرخ گردان را که دیگر	شاخ شجر دهر غم و مشغله باریست	ق ۴۰
گشت سامانش؟	شادی و جوانی و پیشگاهی	ق ۲۰۵
چه چیز بهتر و نیکوتر در دنیی؟	شاید که حال و کار دگر سان کنم	ق ۱۷۷
چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان	شبی تازی چو بی ساحل دمان برقرار در پائی	ق ۲۳۰
پشت تو چو گان	صبا باز با گل چه بازار دارد؟	ق ۱۷۹
چیست آن لشکر فریشتگان؟	صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش	ق ۱۲۹
حاجیان آمدند با تمظیم	طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل	ق ۸۸
حکمتی بشنو بفضل، ای مستعین	عقل چه آورد ز گردون پیام؟	ق ۱۸۵
حکیمان را چه می گویند چرخ پیرو دورانها؟	غربی می چه خواهد، یا رب، از من؟	ق ۱۸۸
خواهی که نیاری بسوی خویش زبان را	فرسایه چون سیر... همه شرکاود	ق ۲۷۸
خوب یکی نکته یاد مست ز استاد	فریاد به لاله الاهو	ق ۷۵
خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا	کار و کردار تو، ای گنبد زنگاری	ق ۳۵
خرد چون به جان و تنم بنگریست	کسی بر خانه دشتی دید هرگز؟	ق ۲۴۷
خردمند را می چه گوید خرد؟	کسی کز راز این دولا ب پیروزه خبر دارد	ق ۹۳
داری سخن خوب گوش یا نه؟	کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد	ق ۱۳۱
داست جهان تو، ای پسر، دام	که پرسد زین غریب خوار محزون	ق ۶۵
در این مقام اگر می مقام باید کرد	که کرد این گنبد پیروزه پیکر؟	ق ۱۰۱ ملحی
در درج سخن به گشای بر پند	کیوان چو قران به برج خاکی افکند	ق ۲۸۱
در دلم تا به سحرگاه شب دوشین	گراسی چو مال و قوی چون جبال	ق ۱۱۶
درد گنه را نیافتند حکیمان	گرت باید که تن خویش به زندان ندهی	ق ۲۲۳
دگر ره باز با هر کوه ساری	گر توی، ای چرخ گردان، مادرم	ق ۲۲۶
دل ز انفعال اهل زمانه ملا شدم	گر خرد را بر سر هشیار خویش انسر کنی	ق ۲۱۷
دلالت باید بر عقل و سر ز جهل تهی	گردش این گنبد و مکرو دهاش	ق ۲۰۰
دور باش ای خواجه زین بی سرگله	گر دگرگون بود حالت پارمال	ق ۳۴
دوش تا هنگام صبح از وقت شام	گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره	ق ۱۲۵
دیر بماندم در این سرای کهن من	گر مستمند و با دل غمگینم	ق ۶۰
دیویست جهان پیر و غداری	گر نخواهی، ای پسر، تا خویشتن معجون کنی	ق ۱۲۲
ز بند آرز بجز عاقلان نرسته ستند	گزینم قرانت و دین محمد	ق ۵۸
ز جور لشکر خرداد و سرداد	گسستم ز دنیای جانی اسل	ق ۲۲۲
ز من معزول شد سلطان شیطان	گشت جهان کودکی دوازده ساله	ق ۱۹۷
سفله جهاننا چو گرد گرد بتائی	گشتن این گنبد لیلوفری	ق ۲۶
سفله جهان، ای پسر، چو چشمه شورست	گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل	ق ۶۱
سلام کن ز من ای باد بر خراسان را	گویمت چگونگی شود زنده کو هلاک شود	ق ۲۶۹
سوار سخن را ضمیر است سیدان	گویند عقابی بدر شهری برخاست	ق ۲۶۰

مصراعهای اول قصاید و ...

بیست و سه

ق ۱۶۲	لشکر پیری ننگند و لاله دل	ق ۲۴۸	نگه کن زده صف دو انبوه لشکر
ق ۱۶۵	صانده به یمکان به میان جبال	ق ۱۰۰	نگه کن سحرگه به زرین حسامی
ق ۲۴	مرجان مرا روان مسکین	ق ۲۰۲	نماند کار دنیا جز به بازی
ق ۷۰	مرچرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست	ق ۲۶۸	ندیشم از کسی که ... کشان دارد
ق ۹۲	مرد چو با خویشتن شمار کند	ه ملحق	نهال نیست خرد را ... بخوان سخنم
ق ۵۴	مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش	ق ۵۶	نیز نگیرد جهان شکار مرا
ق ۱۱۵	مردم اگر این تن سامیستی	ق ۸۴	نیکوی تو چیست و خوش چه ، ای برنا ؟
ق ۲۵۳	مردم سقله یسان ... گاه بخرد	ق ۲۳۱	وبالست بر مرد عمر درازش
ق ۱۱۴	مردم نبود صورت مردم حکماند	ق ۲۴۵	وعدۀ این چرخ همه باد بود
ق ۱۸۲	مکر جهان را پدید نیست کرانه	ق ۲۶۴	هرچه دور از خرد همه بندست
ق ۹۹	مکر و حسد را ز دل آوار کن	ق ۹۵	هرکس به نسب نیک ندانی و به آتش
ق ۲۰۴	من چو نادانان بر درد جوانی ننوم		هرکه جان خفته را از خواب چهل
ق ۹۷	من دگرم یا دگر شده است جهانم ؟	ق ۱۸۴	آوا کند
ق ۱۳۹	ناید هگرز از این یله گوباره	ق ۱۶	هرکه چون خر فتنۀ خواب و خور است
ق ۹	نبینی بر درخت این جهان بار	ق ۱۳۴	هرکه گوید که چرخ بی کارست
ق ۲۶۳	نشوده ای که دید یکی ... به کواندر	ق ۱۶۶	هشیار باش و خفته مرو نیز بر ستور
ق ۲۵۶	نشیده ای که زیر چناری ... به روز نیست	ق ۲۲۸	هوشیاران ز خواب بیدارند
ق ۶۴	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	ق ۱۹	یکی بی جان و بی تن ابلق اسپ کو نفرساید
ق ۱۱۰	نکذاشت خواهد ایدرش بر رغم او	ق ۱۴۵	یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
	صورت گرش		



۱

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت ، نه مُحدَث زین همه تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لؤلؤ
که نه مادت بُدو صورت ، نه بالا بود و نه پُنا

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد ، و یا بر کلّ خود اجزا

به معلولی چو یک حکمت و یک وصف آن دو عالم را (۲)
چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا ؟

هر آنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوت
نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دی و چه فردا

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا

(۹)

- اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا
- ۹ وگر زین صورت هیچیز حرف و صوت می خواهی
مسلّم شد که بی معلول نبود علت اسما
تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وّحدان را
زمان حاصل مکان باطل حدّث لازم قیدم برجا
مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع بکّ مُبدّع کلمحّ العین او اُدا
۱۲ مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کترین قصیدی به گاه فعل ذات ما
بحوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه احیا
گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو بفزا
دو باشد بی خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا
۱۵ اگرچه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم
ز خاک و باد و آب و آتش و کافی و از دریا
چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یک چیز را بکّ چیز نبود علت انشا
۱۸ خرد دان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه حیوان و آنگه جانور گویا
همی هریک به خود ممکن بدو موجود ناممکن
همی هریک به خود پیدا بدو معلوم ناپیدا
چه گوئی چیست این پرده بر این سان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

- ۲۱ به خود جنبید همی ، ورنی کسی می‌داردش جنبان
و یا بهره چه گردان شد بدین سان گرد این بالا ؟
چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی
و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی ، مرا ، ورنی
مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا
- ۲۲ چو نه گنبد همی گوئی به برهان و قیاس ، آخر
چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا ؟
اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد ، که نتواند
بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
- ۲۷ چه می‌دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوای تندرو نکبا ؟
(؟) گر اجزای جهان جمله نهی مایل بر آن جزوی
که موقوفست چون نقطه میان شکل نه سبا
چرا پس چون هوا اورا بقهر از سوی آب آرد
بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا ؟
- ۳۰ اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بُوند از غایت وحدت برادر وار در یک جا
وگر گوئی که در معنی نبند اضداد یک دیگر
تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما ؟
زاوَل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب از این گردون وزین بازیچه غبرا
- ۳۲ تو اسرار الهی را کجا دانی ؟ که تا در تو
بود اهلِیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

۳

- | | |
|--|--|
| <p>ای قبه گردنده بی روزن خضرا
فرزند تویم ای فلک، ای مادر بد مهر
فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست
تن خانه این گوهر والای شریفست
چون کار خود امروز در این خانه بسازم
زندان تو آمد پسرا این تن و ، زندان
دیبای سخن پوش به جان بر، که ترا جان
این بند نبینی که خداوند نهاده است
در بند مدارا کن و در بند میان را
گر نو به مدارا کنی آهنگ بیابی
بشکب ازیرا که همی دست نیابد
وَرْت آرزوی لذت حسی بشتابد
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
کر گند فتاده است به چاه اندر سرگین
با هر کس منشین و مَبْرُ از همگان نیز
چون یار موافق نبود تنها بهتر
خورشید که تنهاست از آن نیست بروننگ
از بیشی و کمتی جهان تنگ مکن دل
احوال جهان گذرنده گذرنده است
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند</p> | <p>۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱</p> |
| <p>با قامت فرتوتی و با قوت برنا
ای مادر ما چونکه همی کین کشتی از ما؟
پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تو مادر این خانه این گوهر والا
مفرد بروم ، خانه سپارم به تو فردا
زیبا نشود گرچه پیوشیش به دیبا
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
بر ما که نیندش مگر خاطر بینا؟
در بند مکن خیره طلب ملک دارا
بهر بسی از ملک دارا به مدارا
بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
کس را مگر از روی مکافات مساوا
نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما
وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
تنها به صد بار چو با نادان همتا
بهر ز ثریاست که هفتست ثریا
بادهر مدارا کن و با خلق مواسا
سرما ز پس گرما سرا پس ضرا
بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا</p> | |

- درخاک چه زمرمانند چه سنگ و تراگور
با آنکه برآورد به صنعا در غمدان
دیو است جهان صعب و فریبده مراورا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
آیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در
جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد
زنده به سخن باید گشتنت ازیراک
پیدا به سخن باید ماندن که نمانده است
آن به که نگویی چون ندانی سخن ایراک
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک
بادام به ازید و سپیدار به بارست
بیدار چو شیدا است به دیدار، ولیکن
دریای سخنها سخن خوب خداست
شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت :
غواص ترا جز گیل و شورابه نداده است
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
قندیل فروزی به شب قمر به مسجد
قندیل میفروز بیاموز که قندیل
در زهد نه ای بینا لیکن به طمع در
گر مار نه ای دایم از بهر چربند
- چه زیر کربجی و چه در خانه خضرا
بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
هشیار و خردمند نجسته است همانا
چون مست مرو بر اثر او به تمنّا
زنهار که تیره نکنی جان مُصفا
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
فخر آنکه نماند از پس او ناله عضا
مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا، پیدا
ناگفته سخن به بود از گفته رسوا
بیهوده مگو، چوب مهر تاب ز بهنا
والا به سخن گردد مردم نه به بالا
هر چند فزون کرد سپیدار درازا
پیدا به سخن گردد بیدار زشیدا
پرگوهر با قیمت و پرلؤلؤ لالا
تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
غواص طلب کن، چه دوی برب دریا؟
چندین گهر و لؤلؤ، دارنده دنیا؟
«تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»
زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
مسجد شده چون روز دولت چون شب بلدا
بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما
برخوانی در چاه به شب خطّ معما
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا

مُحرام و مشو خرم از اقبال زمانه
 ۱۸ آسیمه بمی کرد فلک بی خردان را
 زیرا که نشد وقف تو این کره غبرا
 دارا که هزاران خدم و خیل وحشم داشت
 و آشفته بمی گشت بدو کار مهیا
 بازیت رباینده زمانه که نیابند
 ۵۱ روزیست ازان پس که در آن روز نیابد
 خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
 آن روز بیابند همه خلق مکافات
 آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
 هم ظالم و هم عادل بی هیچ عابا
 پیش شهدا دست من و دامن زهرا

۵۴ ناداد من از دشمن اولاد پیمبر
 بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

۳

تاکی خوری دریغ ز برنائی؟
 ۳ دانست بایدت چو بیفزودی
 زین چاه آرزو ز چه برنائی؟
 بنگر که عمر تو به رهی ماند
 کاخر، اگر چه دیر، بفرسائی
 هر روز منزلی بروی زین ره
 کوتاه، اگر تو اهل هش و رانی
 هر چند کارمیده و برجائی
 هرگز گمان مبر که بیاسائی
 زو هیچ رو نه ای که فرود آئی
 تاکی خوری دریغ ز برنائی؟
 پیری نهاد خنجر بر نایت
 چون نشکنی و پست نپیرائی؟
 ناخن زدست حرص بخرسندی
 از معصیت چرا که نیالائی؟
 جان را به آتش خرد و طاعت
 رفتی به بی فساری و رسوائی
 پنجاه سال بر اثر دیوان
 بر معصیت گماشته روز و شب
 جان و دل و دو گوش و دو بینائی
 یک روز چونکه نیکی بلفنجی
 کتر بود ز رشته یکتائی
 بند قبای چاکری سلطان
 چون از میان ریخته نگشائی
 فرمان کردگار یله کرده
 شہر لطف کنی که وجه فرمانی؟

- ۱۵ مؤذن چو خواندت ز بی مسجد
تو اوفتاده ژاژ ہی خانی
ور شاه خواندت به سوی گلشن
ره را به چشم و روی پیمانی
تا مذهب تو این بود و سیرت
جز مرجحیم را تو تجا شانی؟
- ۱۸ درکار خویش غافل چون باشی؟
برخوشتن مگر به معادانی!
چون سوی علم و طاعت نشانی؟
ای رفتنی شده چه ہی پانی؟
بی علم دین ہی چه طمع داری؟
درهاون آب خیره چرا سانی؟
- ۲۱ عاصی مزای رحمت کی باشد؟
خورشید را ہی به گل اندانی!
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش
نه جامه ایست رنگی و پهنانی!
دینست و علم رحمت، خود دانی
اورا اگر تو ز اهل تو لانی
- ۲۴ رحمت به سوی جان تو نگراید
تا تو به سوی رحمت نگرانی
بخشایش از که چشم ہی داری؟
برخوشتن خود از چه نبخشانی؟
یک که چند اگر ز راه بیفتادی
زی راه باز شو که نه شیدانی
- ۲۷ شاید که صورت گنہانت را
اکنون به دست توبه بیارانی
اول خطا ز آدم و حوا بُد
تو هم ز نسل آدم و حوای
بشتاب سوی طاعت و زی دانش
غرہ مشو به مهات دنیائی
- ۳۰ آن کن ز کارها که چو دیگر کس
آنها کند بر آتش تو بستانی
در کارهای دینی و دنیائی
جز همچنان مباش که بنہائی
ز نهار تا به سیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپجائی
- ۳۲ با مردم نفاق مکن صحبت
زیرا که از نفاق بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد
یک چند پیشه کن تو شکیبائی
زیرا که گونه گونه ہی گردد
جانی جهان، چو مردم سودائی
- ۳۶ بر صحبت نفاق و بی دانش
بگزین بطبع وحشت تنہائی
برخوی نیک و عدل و کم آزاری
بفرای تا کمال بیفزائی
ای بی وفا زمانه تو مرمارا،
هر چند بی وفائی، در بائی
- ۳۹ ز آبستنی نہی نشوی هرگز
هر چند روز روز ہی زائی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو	سرمایه توانگری مائی	
پیدات دیگرست و نهان دیگر	باطن چو خار و ظاهر خرمائی	
امروز هرچه مان بدهی ، فردا	از ما مکابر همه برپائی	۴۲
داند خرد همی که بر این عادت	کاری بزرگ را شده برپائی	
جان گورست و تن صدف گوهر	در شخص مردمی و تو دریائی	
بل مردمست میوه تراو ، تو	یکتی درخت خوب مهبائی	۴۵
معیوب نیستی تو ولیکن ما	برتو نهم عیب ز رعنائی	
ای حجت زمین خراسان تو	هرچند قهر کرده غوغائی	
پنهان شدی ولیک به حکمتها	خورشیدوار شهره و پیدائی	۴۸
از شخص تیره گرچه به بیگانی	از قول خوب بر سر جوزائی	

از هرچه گفته ام نه همی جویم

جز نیکی ، ای خدای تودانائی !

۴

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون	نبسه گردونی و نبیره گردون	
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز	نبسه گردون دون نبود مگر دون	
آنکه شریفست همچو دون نه به ترکیب	از رگ و مویت و استخوان و پی و خون ؟	۲
گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان	چونکه بری سوی خویش خویش شبیخون ؟	
بلکه به جانست ، نه به تن ، شرف مرد	نیست جسدها همه مگر گل مسنون	
تن صدفست ای پسر ، به دین و به دانش	جانت پرور درو چو لؤلؤ مکنون	۶
آهرون از علم شد سمر به جهان در	گر تو بیاموزی ، ای پسر ، توی آهرون	
نیک و بد و دیوی و فریشتگی را	سوی خردمند هست مایه و قانون	
مادر دیوان یکی فریشته بوده ست	فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون	۹
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده ست	خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون	
دیو و فرشته به خاک و آب درون شد	دیو مغیلان شد و فریشته زیتون	

داد کن ار نام نیک خواهی از یراک
 هزل ز کس مشو و مگوی از یراک
 چند بنالی که بد شده است زمانه ؟
 هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن» ؟
 تو شده ای دیگر ، این زمانه همانست ،
 دل به یقین ای پسر خزینه دین است
 گوهر دین چون در این خزینه نهاده
 روزن و پرهون چوبسته گشت ، خیانت
 منگر سوی حرام و جز حق مشو
 توبه کن از هر بدی به تربیت دین
 زنده به آبد زندگان که چنین گفت
 هر که مر این آب را ندید ، در این آب
 زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد
 زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکبست
 بلکه ز ما زنده و شریف و سخن گوی
 زنده به آب خدای خواهی گشتن
 هر که بدین آب مرده زنده شد ، لورا
 مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی
 آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد
 در دهن پاک خویش داشت مر آن را
 اصل سخن دمت سوی خردمند
 گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا
 بتگر نیکو تو ، از پی سخن ، ادریس
 گر تو پیاموزی ای پسر سخن خوب
 گرچه عزیز است زر زرت نهد میر

۱۲ نامور از داد گشت شهره فریلون
 عقل ترا دشمنست هزل ، چو هیون
 عیب تن بر زمانه برفگنی چون ؟
 ۱۵ مفتون چونی به قول عامه مفتون ؟
 کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون ؟
 چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون
 ۱۸ روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون
 راه نیابد بسوی گوهر غزون
 تا بُرد دیو دزد سوی تو آهون
 ۲۱ جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
 ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
 نشنه چو هاروت ماند غرقه چو خوالئون
 ۲۴ گرچه بخاک اندرون نباشد ملفون
 سوی پیامبر ، نه نیز سوی فلاطون
 نیست مگر جان برخجسته و میمون
 ۲۷ نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون
 زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
 خلق نمردی هرگز بر لب جیحون
 ۳۰ آن پسر بی پدر برادر شمعون
 وز دهندش جز به دم نیامد بیرون
 معنی ، باشد سخن به دم شده معجون
 ۳۲ جز سخن خوب نیست سوی من ، افسون
 چون به مکان العلی رسید ز هامون
 خوار شود پیش تو خزانه قارون
 ۳۶ چون سخت خوب و خوش نیامد و موزون

گفته دانا چو ماه نو بفرزوست گفته نادان چنان کهن شده عرجون
 فضل طبرخون نیافت سنجده هرگز گرچه ز دیدن چو سنجدمست طبرخون
 فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اسامس و امام و حجّت و مأذون؟
 طبع تو ای حجّت خراسان در زهد دُرّ همی درکشد به رشته همیدون

۳۹

چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند

پس چه فریدون به سوی تو چه فریفون

۵

به چشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نیند نهان را
 نهان درجهان چیست؟ آزاده مردم بینی نهان را ، بینی عیان را
 جهانست باهن بیادش بستن به زنجیر حکمت ببند این جهان را
 دو چیز است بند جهان، علم و طاعت اگرچه گشاد است مر هر دوان را
 نت کان و، جان گوهر علم و طاعت بدین هردو بگمار تن را و جان را
 بسان گمان بود روز جوانی قراری نبوده ست هرگز گمان را
 چگونه کند با قرار آسمان چو خود نیست از بن قرار آسمان را
 سوی آن جهان زردبان این جهانست به سر بردن باید این زردبان را
 در این بام گردان و این بوم ساکن بین صنعت و حکمت غیب دان را
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت به جان سبک جفت جسم گران را
 که آویخته ست اندر این سبز گنبد مر این تیره گوی درشت کلان را؟
 چه گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بی حد و مر بشمرد سالیان را؟
 نه فرسودنی ساخته ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزان را
 ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت مگو این سخن جز مراهل بیان را
 ازیرا سزا نیست اسرار حکمت مر این بی فساران بی رهبران را
 چه گوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعان را؟
 اگر اشتر و اسپ و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

- ۱۸ مکان و زمان هر دو از بهر صنعت
ازین نیست حدی زمین و زمان را
- اگر گوئی این در قران نیست، گویم
همانا نکو می ندانی قران را
- قران را یکی خازنی هست کایزد
حواله بدو کرد مرانس و جان را
- ۲۱ پیمبر شبانی بدو داد از اُمت
به امر خدای این رمه‌ی بی کران را
- بر آن برگزیده‌ی خدای و پیمبر
گرییدی فلان و فلان و فلان را
- معانی قران را همی زان ندانی
که طاعت نداری روان قران را
- ۲۴ قران خوان معنیست، هان ای قران خوان
یکی میزبان کیست این شهره خوان را ؟
- ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت
که بشناسد آن مهربان میزبان را
- به مردم شود آب و نان تو مردم
نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
- ۲۷ ازین کرد دور از خورشهای آن خوان
مهرین شخص آن دشمن خاندان را
- چو هاروت و ماروت لب خشک از انست
ابر شطّ دجله مر آن بدگمان را
- اگر دوستی خاندان بایدت هم — چو ناصر به دشمن بده خان و مان را
- ۳۰ غور انده خان و مان چون نماند
همی خان و مان تو سلطان و خان را
- ز دنیا زیانت ز دین سود کردی
اگر خوار گیری به دین سوزیان را
- به خان کسان اندری، پست منشین،
مدان خانه خویش خان کسان را
- ۳۲ یکی شایگانی بیفگن ز طاعت
که دوران برو نیست چرخ گران را

یکی رایگان حجتی گفت، بشنو

ز حجت مر این حجت رایگان را

۶

- آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
- در حال خوشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید از انده به سر مرا
- ۲ گویم : چرا نشانه تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
- گر در کمال فضل بود مرد را خطر
جون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا ؟
- گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ
جز بر مقرّ ماه نبودی مقر مرا

- ۶ نی نی که چرخ و دهر نلدانند قدر فضل
و دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
با خاطر منور روشنتر از قر
با لشکر زمامه و با تیغ تیز دهر
۹ گرم از اسیر مال شوم همچو این و آن
اندیشه مرا شجر خوب پرور است
۱۲ گر بایدت همی که بینی مرا تمام
منگر بدین ضعیف تم زانکه در سخن
هر چند مسکرم به زمینست ، روز و شب
۱۵ گیتی سرای رهگذرانت ای پسر
از هر چه حاجتست بدو بنده را ، خدای
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود
۱۸ اندر جهان به دوستی خاندان حق
وز دیدن و شنیدن دانش یکه نکرد
گرم در این سرای نبینم در آن سرای
۲۱ ای ناکس و نغابه تن من در این جهان
من دوستدار خویش گمان بر دمت همی
بر من تو کینه ور شلی و دام ساختی
۲۴ تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی
گر رحمت خدای نبود و فضل او
اکنون که شد درست که تو دشمن منی
۲۷ خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد
کار خراست سوی خردمند خواب و خور
من با تو ای جسد نفیسم در این سرای
۳۰ آنجا هنر به کار و فضایل ، نه خواب و خور
- این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
این خاطر خطیر چنین گفت مرا
ناید به کار هیچ عقر و قر مرا
دین و خرد بست سپاه و سپر مرا
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
زین چرخ پرستاره فرو نیت اثر مرا
بر چرخ هفتست مجال سفر مرا
زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
کرده ست بی نیاز در این رهگذر مرا
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
چون آفتاب گرد چنین مشهر مرا
چون دشمنان خویش به دل کورو کر مرا
امروز جای خویش ، چه باید بصر مرا ؟
همسایه ای نبود کس از تو بر مرا
جز تو نبود یار به بهر و به بر مرا
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
از مکر و غدر خویش گرقی نخر مرا
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
لیکن خرد به است ز خواب و ز خود مرا
ننگست ننگ با خرد از کار خور مرا
کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

- چون پیش من خلایق رقند بی شمار
روزى به پرت طاعت از این گنبد بلند
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند
نام قضا خورد کن و نام قدر سخن
واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام
قول رسول حق چو درختی است بارور
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ؟
ای آنکه دین تو بخردم به جان خویش
دام که نیست جز که به سوی تو ای خلا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان
همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز
- ۳۲
۳۶
۳۹
۴۲
- گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
بیرون پریده گیر چو مرغ پیر مرا
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
یاد است این سخن زیکی نامور مرا
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا ؟
چون خویشتن ستور گمائی مبر مرا
برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
انصاف ده ، مگوی جفا و غور مرا
از جور این گروه خران باز خر مرا
روز حساب و حشر مفرو و زر مرا
بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا
از خاندان حق مکن زاستر مرا
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجتی تو و نالی به راه من

از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

۷

- ای شده مشغول به کار جهان
پیگ جهانی تو بیندیش نیک
از پس خویشت بلدانده می
گر تو نمدبوی به همه عمر خویش
پیش تو در می رود او کیچه ور
هیچ ترسی که ترا این نهنگ
گرفت به مغز اندر هوش و رای
آزت هر روز به فردا دهد
- ۳
۶
- غره چرائی به جهان جهان ؟
غره گرفته ست ترا این جهان
گه سوی نور و زوگی زی خزان
از پس این دیو چرائی دوان ؟
تو ز پس او چه دوی شادمان ؟
ناگه یک روز کشد در دهان ؟
روی بگردان ز دروغ زمان
وعده چیزی که نباشد چنان

- ۹ پیر شدت بر غم و سختی و رنج
بر تو به امید بهی ، روز روز
دشمن تست ای پسر این روزگار
- ۱۲ بر طمع راحت شخص جوان
چرخ و زمان می شمرد سالیان
نیست به تو در طمعش جز به جان
کرده نهان زیر خزو پرنیان
کایمن بنشین از این بد نشان
دشنه همی مالدت او بر فسان
هان به حذر باش زدندانش ، هان !
- ۱۵ کژدم دارد بسی از بهر تو
ای شده غره به جهان ، زینهار
تو به در او شده زینهار حواه
چون تو بسی خورده ست این ازدها
نامه شاهان عجم پیش خواه
کوت فریدون و کجا کیقباد ؟
- ۱۸ سام زیمان کوو رستم کجاست
بابک ساسان کوو اردشیر ؟
این همه باخیل و حشم رفته اند
رهگذر است این نه مرای قرار
ایزد زی خویش همی خواندت
چند چپ و راست بتابی ز راه
چند ربودی و ربائی هنوز
- ۲۱ بالک نداری که در این ره به زرق
فردا زین خواب چو آگه شوی
چونکه نیندیشی از آن روز جمع
آنجا آن روز نگیردت دست
زیر گناهان گران و وبال
خیره چه گوئی تو که « بادست این
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز
- ۲۲ روی نخواهی که به قبله کنی
جز به گه باز پسین دم زدن
۲۳
- بر طمع راحت شخص جوان
چرخ و زمان می شمرد سالیان
نیست به تو در طمعش جز به جان
کرده نهان زیر خزو پرنیان
کایمن بنشین از این بد نشان
دشنه همی مالدت او بر فسان
هان به حذر باش زدندانش ، هان !
یکره و بر خود بتأمل بخوان
کوت خجسته عکم کاویان ؟
پیشرو لشکر مازندران ؟
کوست ؟ نه بهرام نه نوشیروان !
نه ره مانده ست کنون نه شبان
دل من اینجا و مرنجان روان
ای شده فتنه به زمین و زمان
چون نروی راست در این کاروان ؟
توشه در این ره ز فلان و فلان ؟
که بفروشی بدل زعفران
سود نداردت خروش و فغان
کاجا باشند کیهان و میهان ؟
نه پسر و نه پدر مهربان
سست شدت گردن و پشت و میان
در شکم و پشت و میانم روان ؟
بشکند این را شکر و بادیان
تات نخوابند چو تخته ستان
از تو نجبد به شهادت زبان

- چونکه به پرهیز و به توبه، سبک
تا تو یکی خانه نو ساختی
در سپه جهل بسی تاختی
دیو قرین تو چرا گشت اگر
گر به گمانی ز قرآن کریم
سود ندارد تپش پشیمان شدن
جان تو از بهر عبادت شده است
کان تو است این تن و طاعت گهر
جانت سوار است و تنت اسپ او
خود سپس آرزوی تن مَرَو
گیتی دریا و تنت کشتی است
این همه مایه است که گفتم ترا
ای پسر خسرو حکمت بگو
ای به خراسان در سیمرغ وار
در سپه علم حقیقت ترا
روز و شب از بحر سخن همچنین
تا ز تو میراث بماند سخن

خیز به فرمان امام جهان
برکش در بحر سخن بادبان

۸

- چو رسم جهان جهان پیش بینی
به تاریکی اندر گراف از پس او
همانا چنین مانده زین پست از آبی
چو استر سزاوار پالان و قیدی
حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
مَدَو کیت برآید به دیوار بینی
که در انده اسپ رهوار و زینی
اگر از پی استرو زین حَزینی

- ۶ جهان مادری گنده پیرست ، بروی
به مادر مکن دست ، ازیرا که بر تو
یکی گوهر آسمانیست مردم
به شخص گلین چونکه معجب شدهستی ؟
- ۹ نهدر خورد دُر است گل ، پس تو زین تن
وطن مر ترا در جهان برین است
جهان مبین را به جان زیب و فری
جهان برین و فرو دین توی خود
- ۱۲ سزای همه نعمت این و آتی
به جان خانه حکمت و علم و فضل
اگر می شناسی جهان آفرین را
وگر بد سگالی و شناسی او را
- ۱۵ جهانها من از تو هراسان از آنم
خسیمی که جز با خسیسان نسازی
بر آزادگان کبر داری ولیکن
یکی بی خرد را به گه بر نشانی
- ۱۸ هم آنرا که خود خوانده باشی برانی
اگر مردی بودی گفتنی مر
ولیکن تو این کار ساز اختران را
بخاصه تو ای نحس خطک خراسان
- ۲۱ بر آشفته اند از تو ترکان ، نگوئی
امیرانت اصل فسادند و غارت
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
فساد و جفا و بلا و عنارا
- ۲۴ تو ای دشمن خاندان پیمبر
مشو فتنه ، گر در خور حور عینی
حرامست مادر اگر ز اهل دینی
که ایزد به بندی بیستش زمینی
- ۲۷ در این گیل بیندیش تا چون عینی
پرهیز ، ازیرا که دُر ثمنی
تو هر چند امروز در تیره طینی
اگر چه بدین تن جهان کیهنی
- به تن زین فرو دین به جان زان برینی
ز حکمت ازیرا هم آتی هم اینی
به تن غایت صنع جان آفرینی
سزاوار هر نعمت و آفرینی
- مکافات بد جز بدی خود نبینی
که بس بد نشانی و بد همنشینی
قرینت نیم من که تو بد قرینی
ینال و نگین را ینال و تگینی
- یکی بی گنه را به سر بر نشینی
هم آن را کنی خوار کیشی برگزینی
ترا من که دیوانه ای راستینی
به فرمان یزدان حصاری حصینی
- پراز مار و کژدم یکی پارگینی
میان سگان در یکی ارزینی
فقیهانت اهل می و سانگینی
کین گاه ابلیس شوم لعینی
- بر احرار گیتی قراری مکینی
ز بهر چه همواره با من به کینی ؟

- ۳۰ ترا چشم هرداست و من آفابم
مخن تا نگوئی به دینار مانی
ولیکن چو گفتمی پشیزی مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقیم
تو مرزوق را چون همی فقه خوانی
چه مرد بختی جزل و متنی ؟
۳۲ به تصنیفهای جودیبای چینی
وز ابلیس نحس لعین مستعینی
کینه معینند دیوانت یکسر
که تو خمر نه هم گوشه بو مُمینی
به میدان تو من همی اسپ تلوم
تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان
امام زمان را امین و یمینی
برائندت آن گه که ایزدت خواند
به عالم درون آیه آلمالینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی
سر ناصبی را به حجت کُذینی
جز از بهر مالشی نبوید ترا کسی
همانا که تو روغن یاسینی
بها گیر و رخساری ای شعر ناصر
مگر خود نه شعری ، بدخشی نگینی

بر اعلای دین زهری و مؤمنان را

غذائی ، مگر روغن و انگینی ؟

۹

- نبینی بر درخت این جهان بار
مگر هشیار مرد ، ای مرده هشیار
درخت این جهان را سوی دانا
خودمند است بار و بی خرد خار
نهان اندر بلدان نیکان چنانند
که خرما در میان خلر بسیار
۲ مرا گوئی و اگر دانا و حرّی
به یمگان چون نشینی خوار و بی یلور ؟
به زهار خطایم من به یمگان
نکو بنگر ، گرفتارم مپندار
نگوید کسی که سیم و گوهر و لعل
به سنگ اندر گرفتارند یا خوار
۶ اگر خوارست و بی مقدار یمگان
اگر چه ماو خوار و ناستوده است
مرا اینجا بسی عزّاست و مقدار
عزیز است و ستوده مُهره مار

- ۹ نشد بی‌قدرو قیمت سوی مردم
ز بی‌قدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه‌ست اگر چند
زوید جز که در سرگین و شدیار
توی بار درخت این جهان ، نیز
درختی راستی بارت ز گفتار
۱۲ تو خواهی بار شیرین باش بی‌خار
به فعل اکنون و ، خواهی خار بی‌بار
اگر بار خرد داری ، و گرنی
سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند
که بارش گوهر است و برگ دینار
۱۵ به از دینار و گوهر علم و حکمت
درخت گرز حکمت بار دارد
اگر شیرین و پر مغز است بارت
و گز گفتار بی‌کردار داری
۱۸ به پیکان سخن بر پیش دانا
سخن را جای باید جست ، ازیرا
سخن پیش سخن دان گُو ، ازیرا
چو زرا اندود دیناری به دیدار
زیانت تیر بس ، لبات سوفار
به میدان در ، رود خوش‌اسپ رهوار
۲۱ سرت باید نخست آنگاه دستار
نیاید هرگز از فرار کرار
که بی‌نقطه نگرده خط پرگار
ز دها کی زداید زنگ و زنگار
۲۴ چرا خامش نباشی چون ندانی ؟
چه تازی خربه پیش تازی اسپان ؟
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد
پزشکی چون کنی کس را ؟ که هرگز
۲۷ مرنجان جانِ ما را گر توانی
ز جهل خویش چون عارت نیاید ؟
اگر ناری سر اندر زیر طاعت
مرنجان تن به طاعتها که فردا
۳۰ غور زنهار برکس گر نخواهی
که خواهی و نیایی هیچ زنهار

- سبک باری کنی دعوی و آنگاه گناهان کرده بر پشت بآنبار
 چو گفتاری که بندندش بعمدا همی گوید که «اینجا نیست گفتار»
 ۳۶ گر آسانی همی بایدت فردا مگیر از بهر دنیا کار دشوار
 که دنیا را نه تیار است و نه مهر ز بهر تن مباش از وی بتیار
 نهنگی بد خویش این زو حذر کن که بس پر خشم و بی رحمت و ناهار
 ۳۹ جهان را نو بنو چند آزمائی؟ همانست او که دیده ستیش صدمبار
 به دین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار
 چو نو سالار دین و علم گشتی شود دنیا ره پیش تو ناچار
 ۴۲ به کار خویش خود نیکو نگه کن اگر می داد خواهی، داد پیش آر
 مکن گر راستی ورزید خواهی چو همدرد سر به پیش شه نگون سار
 حذر دار از عقاب آ از برا که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
 ۴۵ اگر با سنگ نخواهی جست پر خاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
 و گرنی رنج خویش از خویشتن بین چو رویت ریش گشت و دست افکار
 ز حجت پند بشنو کا گهست او ز رسم چرخ دوار ستمگار
 ۴۸ نکرد از جلگی اهل خراسان کسی زو بیشتر بادهر پیکار
 به دین رست آخر از چنگال دنیا به تقدیر خدای فردو قهار
 گر از دنیا برنجی راه او گیر
 که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

۱۰

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
 نیک بنگر که ، که افکند ، وز این کار چه خواست
 گر به ناکام تو بود این همه تقدیر ، چرا
 به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست ؟
 ۲ چون شدی فتنه ناخواسته خویش ؟ بگوی ،
 راست می گوی ، که هشیار نگوید جز راست

- ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توی پس خود و ، این قول خطاست
راست آنست که این بند خداست ترا
اندر این خانه و ، این خانه ترا جای چراست
به چرا فتنه شدن کار ستوراست ، ترا
این همه مهر بر این جای چرا ، چون و چراست ؟
گرچه اندوه توو بیم تو از کاستنت ،
ای فزوده ز چرا ، چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا ؟
که به نزد حکما ، گشتن از آیات فناست
گشتن حال توو گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی ، که جهان جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
مغور انده چو از این جای همی برگذری
گرچه ویران بود این منزل ، دینت بنواست
پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه ،
گرچه دیراست ، همان آخر بر باید خاست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست
نیکی الفنج و زپرهیزو خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکرو صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تواست
یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمده باوعدو وعید
چند گوئی که بدو نیک به تقدیر و قضاست ؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟

که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

۱۸ گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو

پس گناه تو به قول تو خداوند تراست

بد کنش زی تو خطایست بدین مذهب زشت

گرچه می گفت نیاری ، کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ، ولیکن به زبان

گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

۲۱ با خداوند زیانت به خلاف دل تست

با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

به میان قدر و جبر رود اهل خرد ،

راه دانا به میانهی دوره خوف و رجاست

به میان قدر و جبر ره راست بجوی

که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

۲۴ راست آنست ره دین که پسند خرد است

که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست ، بیندیش که عدل

جز به حکم خرد از جور به حکم که جد است

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود

گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

۲۷ خرد آنست که مردم ز بها و شرفش

از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از هر خالی پشت و زهر غم فرج است

خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یارست و صلاح

خرد اندر ره دین نیک دلیمست و عصاست

- ۲۰ بی خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه وباست
اینست گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضا است»
- ۲۲ و انت گوید همه نیکی ز خداست ولیک
بدی ای امت بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هردو مقرند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه بجاست
چون بود عدل بر آنک او نکند جرم ، عذاب ؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم !
نه حکیمست که سازنده گردنده شماست ؟
اندر این راه خرد را بسزا نیست گذر
بر ره و رسم خرد رو ، که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و ، کم آزار و ، نکو گوو بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر بجامه او
نه یکی بی هنر و فضل که دیبایش قباست
جهد کن تا به سخن مردم گردی و ، بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آبست و هوا
 سخن خوب ، دل مردم را آب و هواست
 سخن خوب ز حجت شنو ار والاى
 که سخناش سوى مردم والا ، والاى
 ۴۵ گز سخناى كسائى شده پيرند و ضعيف
 سخن حجت با قوت و تازه و برناست

۱۱

۲	زین خواندن زند تاکی و چند ؟	ای خوانده کتاب زند و پازند
	زردشت چنین نبشت در زند ؟	دل پر ز فضول و زند بر لب
۳	وز قول حکیمی و خردمند	از فعل متافى و بی باک
	وز قول رواندکی فرو رند	از فعل به فضل شو بیفزای
۶	محکم کمری زبند بر بند	پندم چه دهی ؟ نخست خود را
	پند تو بود دروغ و ترفند	چون خود نکنی چنانکه گوئی
	حکمت پدراست و پند فرزند	پند از حکما پذیر ، ازیراک
	خوشر به مزه زقند جز پند	زی مرد حکیم در جهان نیست
۹	بی عیب چو پاره سمرقند	پندی به مزه چو قند بشنو
	با من مکن آنچنان و مپسند	کاری که ز من پسند نایدت
	تا حاجت نایدت به سوگند	جز راست مگوی گاه و بیگاه
۱۲	تا پاک شود دهانت از گند	گندهست دروغ از وحلر کن
	با یار بد از بُنه میبوند	از نام بد ار همی بترسی
	گر خلق ترا همان بگویند	آن گوی مرا که دوست داری
۱۵	هرکو به بهار جو پراگند	زیرا که به تیر ماه جو خورد
	آنگاه به یار خویش برخند	از خنده یار خویش بندیش
	گر یار تو خواندت خداوند	بر گردن یار خود منه طوق

- ۱۸ بزداى به علر زنگِ کینه جز علر درخت کینه که بر کند ؟
 بر فعل چو زهر ، نیست پازهر جز قول چو نوش پخته باقند
 درگار چو گشت بر تو مشکل عاجز مشو و مباحش خرسند
 ۲۱ از مرد خرد پرس ، ازیرا جز تو به جهان خردوران هند
 تدبیر بکن ، مباحش عاجز سر خیره میبچ در قزاگند
 بنگر که خدای چون به تدبیر بی آلت چرخ را پی افکند
 ۲۴ باپند چو درو شعر حجت منگر به کتاب زند و پازند

بندیش که بر چه سان به حکمت

این خوب قصیده را بیاگند

۱۲

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی

پشت پیش اینو آن پس چون همی چون نون کنی ؟

دلّت خانه‌ی آرزو گشتست و زهرست آرزو

زهر قاتل را چرا بادل همی معجون کنی ؟

۲ خم زنونِ پشت تو هم در زمان بیرون شود

گر تو خُم آرزورا از شکم بیرون کنی

ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود

چون تن آزاد خود را بنده خاتون کنی ؟

ده تن از تو زرد روی و بی نوا خسپد همی

تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی

۶ گر تو مجنونی از این بی دانشی پس خویشتن

چون به می خوردن دگر باره همی مجنون کنی ؟

زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان

سر زر عنائی گهی ابدون و گاه ابدون کنی

گر نہ دیوانہ شدہستی چون سر ہشیار خویش
از بخارِ گندِ می طبلِ پراز ہیون کنی؟

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور بہ درویشی زکات داد باید یک دم

طبع را از ناخوشی چون مارو مازریون کنی
گاہ بی شادی بخندی خیرہ چون دیوانگان
گاہ بی اندہ بخیرہ خویشتن محزون کنی

آن کنی از بی ہشی کز شرم آن گر بررسی
وقت ہشیاری از اندہ روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا رسم می
درد نادانیت را چون نہ بہ علم افسون کنی؟

خانہای کردہستی اندر دل ز جہل و ہر زمان
آن می خواہی کہ دروی نقش گوناگون کنی

خانہ ہوش تو سر برگنبد گردون کشد
گر تو خانہی بی ہشی را بر زمین ہامون کنی
دل خزینہی نیست شاید کاندرو از بہر دین

بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی
موش و مار اندر خزینہی خویش مفکن خیر خیر
گر نداری دُر و گوہر کاندرو محزون کنی

دست بر پریز دارو خوب گوی و علم جوی
تا بہ اندک روزگاری خویشتن قارون کنی

گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار
گر می خواہی کہ جای خویش برگردون کنی

گر شرف یابد ز دانش جائت برگردون شود
لیکن اندر چاہ مانند دون ، گر اورا دون کنی

- ۲۱ خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
گر همی‌دانی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش زهر این گل مسنون کنی ؟
جان به صابون خرد بایدت شستن ، کین جسد
نیره ماند گر مرورا جمله در صابون کنی
۲۴ آرزو داری که در باغ پدر تو خانه‌ای
برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
از گلاب و مُشک سازی خشتِ او را آب و خاک
دَر زِ عُدو ، فرش او روی و بوقلمون کنی
من گر قم کین مراد آید بحاصل مر ترا
ور بخوای صد چنین و نیز ازین افزون کنی
۲۷ گر بماند باتو این خانه من آن خواهم که تو
تابه فردا نفکنی این کار بل اکنون کنی
ور نخواهد ماند باتو باغ و خانه ، خیر خیر
خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی ؟
گر کسی گویدت « بس نیکو جوانی ، شاد باش ! »
شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
۲۰ چوننت گوید « دیر زی ! » پس دیر باید زیستن
گر همی کار ای هنرپیشه براین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم دینست ، ای پسر
خویشتن را ، گرنه مستی ، مست و مجنون چون کنی ؟
گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
۲۲ روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی ؟

دست هامان ستمگار از تو کوتاه کی شود

چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی ؟

بید بی باری ز نادانی ، ولیکن زین سپس

گر به دانش رنج بینی بیدرا زیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است

چون پیامویش باماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی

گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی تو زلفش بشنوی

سخره زان پس برگشایشهای افلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهره بگیرد خاطرت

پیش روشن خاطرت مرماه را عرجون کنی

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان

خوار و تشنه گرازینان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ

گر تو ای حجت مرورا پیش خود مأذون کنی

۱۳

به چه ماند جهان مگر به سراب سپس او تو چون دوی به شتاب ؟

چون شدستند خلق خرقه بدو همه خرد و بزرگ و کودک و شاب ؟

زانکه مدهوش گشته اند همه اندر این خیمه چهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ، بین جلگی خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یکی پلینه شدی چند گردی به سایه و مهتاب ؟

از چه شد همچو ریسمان کهن آن مر سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد از دهان تو درهای خوشاب

- ۹ وان نقاب عقیق رنگ ترا
چند گفتم و بر رباب زدی
بس کن از قصه رباب کنونک
چون بینی که می بدرتند
- ۱۲ کرد خوش خوش به زرّ ناب خضاب
غزل دَعْد بر صفات رباب
پس خویشت کشید پنجه سال
گر نه ای مست وقت آن آمد
- ۱۵ همه بگنشت بر تو پاک چو باد
وین ستمگر جهان به شیر بشت
ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس
چشمت از خوابِ بهشی بگشای
- ۱۸ سپس دین درون شو ای خرگوش
هر زمان برکشد به بام بلند
آنکسیت ای پسر ندارد سود
همه آن کن که گر پرسندت
- ۲۱ گر برسی ز نافته دوزخ
سوی او تاب کز گناه بدوست
گنه ناب را ز نامه خویشت
ز آتش حرص و آزر هیزم مکر
- ۲۴ ز آتش آزر مرفروخته خویشت
نیک بنگر به روزنامه خویشت
باتن خود حساب خویشت بکن
به حرام و خطا چو نادانان
- ۲۷ مرغ درویش بی گناه مگیر
ای سپرده عنان دل به خطا
بر خطاها مگر خدای نکرد
- ۳۰ کرد خوش خوش به زرّ ناب خضاب
غزل دَعْد بر صفات رباب
زرد و نالان شدی چو رود رباب
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
بر امید شراب و آب سراب
که بدانی سراب را ز شراب
مال و ملک و تن درست و شاب
بر بُناگوشتات بر غراب
که به شب گنج بیند اندر خواب
خویشتن را بجوی و اندر یاب
که به پرواز بر شده ست عقاب
زین صیه چاه ژرفت این دولاب
باتن خویشت کرد جنگ و عتاب
زان توانی درست داد جواب
از ره طاعت خدای متاب
خلق را پاک بازگشت و متاب
پاک بستر به دین خالص ناب
دل نگه دار و چون تنور متاب
کرد بایندت روی خویشت کباب
در میبای خاک و خس به خراب
گر مقرّی به روز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
که بگیرد ترا عقیاب عقیاب
تنت آباد و دل خراب و بیاب
باتو اندر کتاب خویشت خطاب ؟

- همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
در ثیابِ ربوده از درویش
کی به دست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن
که به دست چپت دهند کتاب
نخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی
که بریده شود درو انساب؟
واندرو بر گناه کار، به عدل
قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب الأسباب؟
بر پی اسپ جبرئیل برو
تا نگیرد ديو زیر رکاب
بس نمانده‌ست کافتابِ خدای
سر به مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه یک چندی
خوشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن
که بخفتست مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب، تراب
بر ره دین حق پیش از صبح
خوش همی رو به روشنی مهتاب
اندر این ره ز شعر حجت جوی
چو شوی تشنه با جلاب گلاب

نوعروسیست این که از رویش

خاطر او فرو کشید نقاب

۱۴

- ای کرده سرت خو به بی‌فساری
تاکی بود این چهل و بادساری؟
در دشت خطا خیره چند تازی؟
چون سر ز خطا باز خط ناری؟
گر سر ز خطا باز خط ناری
دائم به حقیقت کز اهل ناری
خاریست خطا زهر بار، تاکی
تو پشت در این زهر بار خاری؟
عقلست به سوی صواب رهبر
با راه برت چون به خار خاری؟

- ۶ چون باخرد، ای بی خرد، نسازی
جز رنج نبینی و سوکواری
گوئی که چرا روزگار جانی
با من نکند هیچ بردباری؟
- ۹ این بند نبینی که بر تو بستند؟
خواهی که تماشا کنی به زهت
جز کاندۀ و غم ندروی و حسرت
بر خیره در این چاه تنگ و تاری
آنکه گنه از روزگار بینی
هرگاه که تخم محال کاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری
وز جهل معادای روزگاری
هش دار که عالم سرای کار است
آلا که به تقدیر و امر باری
بنگر که پس از نیستی چگونه
مشغول چه باشی به نابکاری؟
دانی که ترا کردگار عالم
باجاه شلستی و کامکاری
گر تو ندهی داد او به طاعت
داده ست به حق داد کردگاری
بیداد کنی با بزرگ داور
در خورد عذاب و ذل و خواری
گر کار فلک گرد گشتن آمد
زینار مکن زینهار خواری
چون کار به مقدار خویش کردی
دین کار تو است و تو مرد کاری
گر گیتی تیار تو ندارد
رفقی به ره عز و بختیاری
زیرا که همی هر چگونه باشد
آن به که تو تیار او نداری
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
هم بگذرد این مدت شماری
دبویست ستمگاره نفس حقی
هرچند که لابه کنی و زاری
یاری زخرد خواه، وز قناعت
کو مایه جهلست و بی فزاری
بس کس که بر امید پیشگاهی
برکشتن این دیو کارزاری
بی نام بسی گشت ازو و بی نان
زو ماند به خواری و پیشکاری
زینار بدین زینهار خواره
اندر طلب نان و نامداری
زیر قدمت بسپرد به خواری
ندهی خورد و جان زینهار
ماريست گزنده طمع که ماران
هر که تو دل را بدو سپاری
گر در دلت این مار جای گیرد
زین مار برند ای رفیق ماری
چون تو نبود کس به دل فکاری

- بی باکی اگر مار را به دل در
با عقل مکن بار مرطع را
نیکو مثلست آن که «جای خالی
هر چند که غمگین بُود نخواهد
آن کوش که دست از طمع بشوئی
وز روزی و از مال و تن درستی
مر نعمت یزدان بی قرین را
و اندیشه کنی سخت ک: اندر این بند
و انگاه ، که داده ست اندر این بند
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
جستند درین ، هر کسی طریقی (۸)
رازیت جز آن گفت کان چغانی
گشتی متحیر که اندر این ره
گوئی بضرورت که این چنین است
رازیت بزرگ این و صعب، اورا
اهلی تو مر این راز را اگر تو
ور گردن تو طوق او ندارد
بر خشک بخیره مران سماری
- ۲۲ با پاک خرد جای داد یاری
شاید که نخواهی ز مار یاری
بهر چو پر از گرگ مرغزاری
از پشه خردمند غمگساری
۳۶ وین سفله جهان را بدو گذاری
وز فکرت و از علم و هوشیاری
یک یک به تن خویش بر شماری
از بهر چرا گشته ای حصاری
۳۹ بر جانوران جمله شهریاری
ایدون و تو چون سرو جویباری .
این رفت به ایوان و آن بخاری
بلخیت نه آن گفت کان بخاری
۴۲ گامی نتوانی که درگزاری
لیکننت همی ناید استواری
۴۵ تنگست به دها درون مجاری
در بند خداوند ذوالفقاری

۱۵

- از اهل ملک در این خیمه کبود که بود
هر آنکه بر طلب مال ، عمر مایه گرفت
چو عمر سوده شد و ، مایه عمر بود ترا
فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟
چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
ترا ز مال که سوداست ، اگر نه سود ، چه سود ؟ ۲
خدای عز وجل نه فزود و نه فرسود
که هر سه وصف زمانه ست هست و باشد و بود
خدای را به صفات زمانه وصف مکن

- ۶ یکی است با صفت و بی صفت نگوئیش
خدای را بشناس و سپاس او بگزار
به فعل و قول زبان یکنهاد باش و مباش
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو
- ۹ ز خاک و آتش و آبی ، به رسم ایشان رو
مباش مادم خویش و ، مگوی خبره مرا
اگر کسی بگریقی به زور و جهد شرف
جهود را چه نکوهی ؟ که تو به سوی جهود
- ۱۲ ستوده سوی خردمند شو به دانش از آنکه
یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته
اگر نخواهی کائی به عشر آلوده
ترا چگونه پسود هگرز پاکی و علم
- ۱۸ به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره و خلق
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تنت چو پیرهنی بود جانت را و ، کنون
- ۲۱ ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
کنون بیاید رفتن سبک به قهر و ، سرت
- ۲۴ تو عبرت دو جهانی که می روی و ، دلت
نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار
چرا به رنج تن بی خرد طلب کردی
بدان که : مرچه بکشتی ز نیک و بد ، فردا
- ۳۰ بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق
نچیز و چیز مگویش ، که مان چنین فرمود
که جز بر این دو نخواهم بود ما مأخوذ
به دل خلاف زبان چون پیش زرانمود
مسوز دست جز آن را که مر ترا برهرد
که خاک خشک و درشتست و آب نرم و نسود
که « من رنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود »
به عرش بر بنشستی به سرکشی نمود
بسی نفایه تری زانکه سوی تست جهود
بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
به جان پاک رسول از خدای و خلق درود
ز جهل جان و ، ز بد دل ، بیایدت پالود
که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نپسود ؟
که تو هنوز ز آتش ندیده ای جز دود
درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود ؟
همه گسست و بفرسوده گشت تارش و پود
همان که تازگی و رنگ پیرهنست ربود
به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود
دم شمردن تو ، یک نفس زدن نغود
پراز بخار خمار است و چشم خواب آلود
ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
از آنکه دست و سر و روی سوختی و شغود
فزونئی که به عمر تو اندرون نفزود
بیایدت همه ناکام و کام پاک درود
دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود .

به گمراهی نبود عذر مر ترا پس ازوانک
ترا دلیل خداوند راه راست نمود

۱۶

- هر که چون خر قنّه خواب و خوراست
ای شکم پر نعمت و جانت نهی
گر ترا جز بت پرستی کار نیست
آزر بت گر نوی کز خزّ و بز
گر درخت از بهر بر باشد عزیز
نیک بنگر تا ببینی کز درخت (۹)
تن به جان زنده ست و جان زنده به علم
سوی دانا ای برادر همچنانک
علم جانِ جانِ تست ای هوشیار
چشم دل را باز کن بنگر نکو
زیر این چادر نگه کن کز نبات
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخن دان زان سپس
کس مه لشکر دید زیر چادری؟
هر کسی را زیر این جادر درون
اینت گوید «کردگار ما همه
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون
وانت گوید «کردگار نیک و بد
کار بزدان صلح و نینو و خیر
وانت گوید «بر سر هفتم فلک
صد هزاران خوب رویانند نیز
- گرچه مردم صورتست آن هم خراست
چون کنی پیلاد؟ کایزد داوراست
چون کنی لعنت همی بر بت پرست؟
تنت چون بُت پُر ز نقش آذر است
جان بر است و تن درخت بروراست
جان بروید و ، نماء در برست
دانش اندر کان جانت گوهراست
جان تنت را ، علم جان را مادراست
گر بچوئی جانِ جان را در خوراست
زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست
لشکری بسیار خوار و بی مراست
کان به جاه و منزلت زین بر تراست
مهر و سالار هردو لشکراست
این حدیثی بس شگفت و نادراست
خاطرِ جويا به راهی رهبراست
چرخ و خاک و آب و باد و آذر است
هر چه هست اینست یکسر کایدر است
ایزد دادار و دیو ابراست
کار دیوان جنگ و زشتی و شراست
جوی آب و باغ و ناز و عرعر است
هر یکی گوئی که ماه انوراست (۲۱)

- ۲۴ وآنکه اورا نیست همت خورد و خواب
فکرت ما زیر این چادر بماند
این یکی کشتی است کورا بادبان
جای رنج و اندهست این ای پسر
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست ؟
۲۷ قول این و آن درین ناید بکار
قول ایزد بشنو و خطش بین
همچنان کز قول ما قولش بهست
چشم و گوش خلق بی شرح رسول
۲۰ قول اورا نیست جز عالم زبان
خط او بر دفتر تن های ما
این جهان در جنب فکرت های ما
هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب
۲۶ نیست سوی من سر قیصر خطیر
چون همی قیصر ز زر افسر کند
گر همی چیزی بیاید مان خرید
از نیاز ماست اینجا زر عزیز
۲۹ روی دینار از نیاز تست خوب
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
ور نباشد تشنه اورا سلسبیل
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
۴۲ در بهشت ار خانه زرین بود
این همه رمز و مثلها را کلید
گر به خانه در ز راه در شوید
۴۵ هر که بر تنزیل بی تأویل رفت
- این سخن زی او محال و منکراست
راز یزدانی برون زین چادر است
آتشست و خاک تیره لنگراست
جای آسانی و شادی دیگر است
کاین حصاری بس بلند و بی دراست
قول قول کردگار اکبر است
قول و خط من ترا خود از براست
خط او از خط ما نیکوتر است
از خط و از قول او کور و کراست
خط او را شخص مردم دفتر است
چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
همچو اندر جنب دریا ساغراست
بدنشان و بهش و شوم اختراست
گر ز زر بر سر مرورا افسراست
نیست او قیصر که خر یا استراست
در بهشت ، آنجا محالست ار زراست
ور نه زر با سنگ سوده همبراست
ور نه زشت و خشک و زرد و لاغراست
او بهشتی نیست ، بل خود کافراست
گرچه سرد و خوش بود نا درخور است
مرد سیراب آب خوش را منکراست
قیصرا کنون خود به فردوس اندراست
جمله اندر خانه پیغمبر است
این مبارک خانه را در حیدراست
ار به چشم راست در دین اعور است

مشک باشد لفظ و معنی بوی او مشک بی بوی ای پسر خاکستراست
 ۴۸ مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تأویل حیدر زیوراست
 مشکل تنزیل بی تأویل او برگلوی دشمن دین خنجر است
 ای گشاینده‌ی درِ خیر ، قرآن بی گشایشهای خوبت خیر است
 ۵۱ دوستی تو و فرزندان تو مر مرا نور دل و سایه‌ی سراسر است
 از دل آن را ما رهی و چاکریم کو ترا از دل رهی و چاکر است
 خاطر من زرّ مدحت‌ها را
 در خراسان بی خیانت زر گراست

۱۷

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرِ من نرم کرده ستم و زرد چو زرد آلو
 ۲ اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست عاریت داشتم این از تو تا یک چند
 پیش تو بفگنم این داشته پیرهن من ز حرب چو تو آهرِ من کی ترسم
 ۶ که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن من دل از نعمت و عزت تو چو برکندم
 تو دل از طاعت و از خدمت من برکن زن بود آنکه مرورا بفریبد زن
 ۹ که چه آورد به آخر به سر بیژن؟ زرق آن زن را با بیژن نشودی
 ای پسر ، گر تو به دنیا بنهی کردن همچو بیژن به سیه چاه درون مانی
 پس چه گوئی که نبایست چنان کردن چون همی بر ره بیژن روی ای نادان
 ۱۲ گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن صحبت این زن بدگوهر بدخورا
 جز که نادان نخرد کس به تبّر سوزن صحبت او محروم عمر مده ، زیرا
 گنج قارون بدهی یا سپه قارن طمع جانست کند گرچه بدو کابین
 ۱۵ شست یا پیش گذشته‌ست دی و بهمن مر مرا بر رس از این زن ، که مرا با او
 نفروشد همه جز مکرو دروغ و فن خوی او اینست ای مرد ، که دانا را

- کودن و خوار و خسیس است جهان و خس
 ۱۸ به خراسان در تا فرش بگسترده ست
 خلق را چرخ فرو بیخت ، نمی بینی
 زین خسان خیر چه جوئی چو همی دانی
 ۲۱ خویشتن زار چو احوال همی بینی
 این خسان باد عذابند ، چون نادانان
 چون طمع داری افروختن آتش
 ۲۴ دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی
 این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست
 معدن نور بر این گنبد پیروزه ست
 ۲۷ گر به شب بنگری اندر فلک و عالم
 تو مر این گلخن بی رونق تاری را
 مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین
 ۳۰ اندر این جای سپنجی چه نهادی دل ؟
 که ت بگفتست که اندیشه مدار از جان
 دشمن تست تن بدکنش ای غافل
 ۳۲ همه شادی و طرب جوید و مهمانی
 گوید « از عمر و ز شادی چه بُود خوشتر ؟
 لیکن این نیست روا گر تو همی خواهی
 ۳۶ چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا
 مرد بی دین چو خراست ، ارتو نه ای مردم
 خری آموختت آن کس که بفرمودت
 ۳۹ نیک بندیش که از بهر چه آوردت
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت
 زان نسازد همه جز با خس و با کودن
 بر سر خلق خدائی کند آهرمن ؟
 گرد کرده ست ازو عهد و وفا دامن
 خس مانده ست همه بر سر پرویزن ؟
 که به ترب اندر هرگز نبود روغن
 ۴۱ خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن
 باد ایشان مخرو باد مکن خرمن
 به شب اندر زان پروانگک روشن
 که جهان سایه ابراست و شب آستن ؟
 نور و شادی و بهی نیست در این معدن
 که چو باغیست پر از لاله و پرسوسن
 بر سر گلشن بینی و تو در گلخن
 جز که از جهل نینگاشته ای گلشن
 جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن
 آب کو بی همی ، ای بپده ، در هاون
 هر چه یابی همه برنت همی بر تن ؟
 به شب و روز مباش ایمن از این دشمن
 که بیارندش از این برزن و زان برزن
 مکن اندیشه ز فردا ، بخور و بشکن
 ۴۲ ای تن کاهل بی حاصل هیکل افکن
 خوش نباشد نان بی زیره و آویشن
 چو خران بی دین شو ، روز و شبان می دن
 که « همیشه شکم و معده همی آگن »
 آنکه ت آورد در این گنبد بی روزن
 بر مکافاتش دامن به کمر درزن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
پیش از آن که بشود فحش پراکنده
چون بینیش در آن معدن پاداش
بس که بگلشت جهان بر تو و جز عصیان
تخم و بیخ بدو به برکن و پراگن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن
سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون؟
سخن حجت بشنو که همی بافد
نرم و باقیمت و نیکو چو خز آدکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و دریافته چون آهن

۱۸

ای آنکه ندیم باده و بجای
چون دشت حریر سبز در پوشد
تا عمر مگر برین بفرجای
که رفته به دشت با تماشائی
و آید به نشاط حسنی از نای
بگلشت تموز می چهل بر تو
که خفته به زیر شاخ بادای
خوش است ترا سحرگهان رفتن
از بهر چه مانده ای بدین خای؟
لیکن فلک همی بفرجامد
از جامه بجم ، اگر بنجای
دایم بهشکار در همی تازی
فرجام نگر ، چه فتنه بر بجای؟
جز خاک ز دهر نیست بهر تو
و آگاه نه ای که مانده در دای
فردا به عصا همت باید رفت
هرچند که بر فلک چو بهر ای
قد القبت لام شد ، بنگر ،
امروز چنین چو کبگک چه خرای؟
از حرص به وقت چاشت چون کرگس
منگر چندین به زلفک لای
چون داد بخوام از تو بس تندی
در چاچو ، به وقت شام در شای
ایدون شب و روز برستم کردن
لیکن چو ستم کنی خوش و رای
در دنیا سخت سختی و در دین
استاده ز بهر اسپ و استای
سوی تو نیامده ست پیغمبر
بس مست و میانه کار و هنگامی
هر روز به مذهب دگر باشی
یا تو نه سزا و اهل پیغمای
که در چه ژرف و گاه بر بای

- ۱۸ تا بی ادبی همی توانی کرد خونِ علما به دم بیاشای
لیکن چو کسیت میهمانی کرد از پر خوردن همی نیارای
گر ناصیت برد عمر باشی ور شیعی خواندت علی نای
وانگه که شدی ضعیف بنشین با زهد چو بو یزید بسطای
۲۱ با عامه خلق گوئی از خاصم لیکن سوی خاص کمتر از عای
ای حجت از این چنین بی آزرمان تا چند کشتی محال و ناکامی؟
از خوگ به باغ در چه افزاید جز زشتی و خای و بی اندامی؟
۲۴ ابلیس عدوست مر ترا زیرا تو آدم اهل و اهل احکای (؟)
مشتاب به خون جام ازیرا تو مرنوح زمان خویش را سای
از روح شریف همچو ارواحی گرچه بتن از جهان اجسای
ای معدن فتح و نصر مستنصر شاهان همه روبه و تو ضرغای
۲۷ من بنده توانگرم به علم تو زیرا تو توانگر از جهان تایی
هرکاری را بود سرانجای تو عالم حس را سرانجای
۳۰ من بر سر دشمنانت صمصام
تو صاحب ذوالفقار و صمصای

۱۹

- یکی بی جان و بی تن ابلق اسپ کو نفرساید
سواران گر بفرسایند اسپان را بهرنج اندر
۲ یکی اسپست این کو مر سواران را بفرساید
سواران خفته اند وین اسپ بر سرشان همی تازد
که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید
تو و فرزند تو هر دو بر این اسپد لیکن تو
همی کاهی برین هموار و فرزندت می افزاید

نه زاد از هیچ مادر ، نه پروردش کسی هرگر
 ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید
 ۶ زمانه‌ی نامساعد را از این گونه بجز حجت
 به زرو گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
 سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و صافی
 چو او را خاطر دانا به اندیشه فرو ساید
 سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلاش
 که تانا بد سخن چون زنگ زنگ از جانت نزاید
 ۹ به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
 که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید
 طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشو
 ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک ، بگزاید
 ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی
 به دو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
 ۱۲ وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی
 مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
 به بانگ خوش گرای شد سوی مردم هزار آوا
 وزان خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
 هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
 ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می‌خاید
 ۱۵ ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید
 تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
 کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را
 در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
 من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرمودم
 سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید

- ۱۸ اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرافی
جهان زان پس به چشم تو به پرّ پشه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
همی آید سوی من یک به یک هر چه می باید؟
حکیم آنست کو از شاه ندیشد، نه آن نادان
که شهر را شعر گوید تا مگر چیزش فرماید
- ۲۱ کمی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من بر صدر نشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره ژاژیدراید ؟
کتاب ایزداست ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم به پای است اندر این معدن همی باید
- ۲۴ چو سوی حکمت دینی بیابی ره ، شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیاید
نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حق
که جان روشنم هرگز به ناحقی بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان با دین یکی شد کس مراورا نیز نرباید
- ۲۷ بیاید شست جانت را به علم دین که علم دین ،
چنان کاب از نمد ، جان را ز شبهتها پیالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجتهانی
که کس را هیچ هشیاری ازین به راه نماید
پیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست
چو این ناخن پیرانی همه کارت پیراید

۲۰

- ایا گشته غره به مکر زمانه
یگانه‌ی زمانه شدی تو ولیکن
زمانه بسی پند دادت ، ولیکن
نبینی همی خویشان را نشسته
بگفتند کاین خانه مر بوفلان را
ترا گر همی پند خواهی گرفتن
چو خانه بماند و برفتند ایشان
نخواهد همی ماند با بادِ مرگی
پدرت و برادرت و فرزندی مادر
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان
دراین رهگذر چند خواهی نشستن؟
دویدی بسی از پس آرزوها
کشان دامن اندر ده وکوی و برزن
(۹) چه لافی که من یکم چمانه بخوردم؟
به شهر تو گرچه گرانست آهن
کنون پارسائی همی کرد خواهی
چگونه شود پارسا ، مردِ جاهل؟
چو دانش نداری تو ، در پارسائی
بس است این که گفتنت ، کافرون نخواهد
به هنگام آموختن فتنه بودی
چو خرب خرد زانی اکنون که آنکه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید
بدانی چو درمانی آنکه کز آنجا
- ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه
نشد هیچ کس را زمانه یگانه
تو می در نیابی زبان زمانه
غریب و سپنجی به خانه‌ی کسانه
بمیراث ماند از فلان و فلانه
زبان فلان و فلانه است خانه
نخواهی تو ماندن همی جاودانه
بدین خرمن اندر نه کاهو نه دانه
شده ستند ناچیزو گشته فسانه
فسانه شنودی و خوردی رسانه
چرا برنجیزی ، چه ماندت بهانه؟
به روز جوانی چو گاو جوانه
زنان دست بر شعرها و زمانه
چه فضلست پس مر ترا بر چانه؟
نشائی تو بی بند و بی زاولانه
چو ماندی بسان خری پیرو لانه
همی خیره گریه کنی تو به شانه
بسان لگای بوی بی دهانه
چو تازی بود اسپ یکم تازیانه
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
به مزد دبستان خریدی لکانه
بماند ترا چشم بر آسمانه
نه بربط زهاند ترا نه ترانه
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱

- ۲۴ پیاموز اگر پارسا بود خواهی
مکن دیورا جان خویش آشیانه
به دانش گرای و در این روز پیری
برون افکن از سر خمار شبانه
بیاشی ، اگر دل به دانش نشانی
به اندک زمانی ، به دانش نشانه
۲۷ به دانش بیلنج نیکی کز اینجا
نیابند با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت به دانش پذیرد
میر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو
به آموختن سر بنه بر ستانه
۳۰ کرانه کن از کار دنیا ، که دنیا
یکی ژرف دریاست بس بی کرانه
گمان کسی را وفا ناید از وی
حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چونیک و بدش نیست باقی چه باشی
به نیک و بدش غمگن و شادمانه ؟
۳۳ جهان خانه راستان نیست ، راهت
بگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دینست و دانش ، درون شو
بدان خانه و سخت کن در به فانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه
زمانه برون گیردت زین میانه
۳۶ معنهای حجت به عقلست منته
مگردان ترازوی اورا زبانه

۲۱

- ۳ ای آنکه به تن زارزوی مال چو نالی
از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی ؟
در آرزوی خویش بمالید ترا مال
چون گوش دل ای سوختنی سخت نمالی ؟
بدخواه تو مالست که مالیده اوئی
بدخواه تو مالست تو چون فتنه مالی ؟
دامست ترا قال مقال از قبل مال
زانست که همواره تو با قال مقالی
ای زهد فروشنده ، تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
گر زهد همی جوئی ، چندین بهدر میر
چون می دوی ای بیهده چون اسپ دوالی ؟
آز تو نهنگست همانا ، که نپرسد
از گرسنگی خود ز حرامی و حلالی
در مزرعه معصیت و شرّ چو ابلیس
نخم بزهو ، بار بدو ، برگ و بالی

- از عدل خداوند بیایی چو بیایی
ای کرده ترا گردون دون همت و بی دین
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
با لشکرو مالی قوی امروز ، ولیکن
کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه
ای میر اجل ، چون اجل آیدت بمیری
زیبا به خرد باید بودنست و به حکمت
بار خردو حکمت و برگ هنر و فضل
ای خوب نهال از ز خرد بار نگیری
ای سفله ترا جام بلورین بچه کاراست
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالیست
دریاست جهان و ، تن تو کشتی و ، عمرت
این باد همی هیچ شب و روز نهالد
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک
امسال بیفزود ترا دامن پیشین
ای سرو بن ، از گشتن این بر شده دولاب
دانی که همی بر تو جهان درد سگالد
درمان تو آنست که تا با تو زمانه
مکرو حسد و کبر و خرافات و طمع را
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
بر خلق جهان فضل به دین جوی از ایراک
دین مفخر تست و ، ادب و خط و دبیری
شعرو ادب و نحو خس و سنگ و سفالند
معنی قران روشن و رخشان چو نجومست
- ۹ با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی
زایل شده دین از تو به دنیای زوالی
سوی خدوم و بنده و آزاد و موالی
۱۲ فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
بیهوده تو چون در غم طوغان و بنالی ؟
با جاه بلند و حشم و همت عالی ؟
۱۵ هر چند که با عزو جلالی و بهالی
زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی
برگیر ، که تو این همرا تخم و نهالی
۱۸ با بیدو سپیدار همانند و همالی
گر تو به تن خویش فرومایه سفالی
گر تو به دل پاک چو پاک آب زلالی
۲۱ بادبست صبائی و جنوبی و شمالی
شاید که تو زانده سفر هیچ نهالی
سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
۲۴ زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی
او درد سگالید ، تو درمان نسگالی ؟
۲۷ شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مپذیرو مده ره به در خویش و حوالی
مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
۳۰ دینست سر سروری و اصل معالی
پیشه ست چو حلاجی و درزی و کلالی
وایات قران زرو عقیقت و لالی
۳۲ امثال برو تیره و تاری چو لبالی

- ۳۶ بر ظاهر امثال مرو ، کهت نفزاید
راهیست به دین اندر مر شیعت حق را
زین راه مشو یکسو گر مرد گمائی
بر راه حقیقت روو منگر به چپ و راست
۳۹ از حجت مستنصر بشنو سخن حق
حقست بنفهاش ، اگر زی تو محالست
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت
من دی چو تو بوده‌ستم ، دانم که تو امروز
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک
۴۲ مفلس کندت بی شک اگر گنج سؤالی

۲۲

- ۳ برکن ز خواب غفلت پورا سر
کار خراست خواب و خور ای نادان
ایزد خرد ز بهر چه داده‌ست ؟
برنه بهسر کلاه خرد وانگه
۶ گوئی که سبز دریا موجی زد
تیره شب و ستاره درو ، گوئی
پروین چو هفت خواهر چون دایم
چونست زهره چون رخ ترسنده
۹ شعری چو سیم خود شد ، یا خود شد
بر مبرم کبود چنین هر شب
گوئی که در زدند هزاران جای
گر آتش است چونکه در این خرمن
۱۲ بی روغن و قتیله و بی میزم
واندر جهان به چشم خرد بنگر
باخر به خواب و خور چه شدی درخور ؟
تا خوش بخسپی و بخوری چون خر ؟
برکن به شب یکی سوی گردون سر
وز قهر برفگند بهسر گوهر
در ظلمت است لشکر اسکندر
بنشسته اند پهلوی یکدیگر ؟
مریخ همچو دیده شیر زر ؟
عیق چون عقیق چنان احمر ؟
چندین هزار چون شکفت عبهر ؟
آتش به گرد خرمن نیلوفر
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر ؟
هرگز نداد نورو فروغ آذر

- گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه نخواهد خور
- ۱۵ بنگر که از بلور برون آید
آتش همی به نورو شعاع خور
خورشید صانعست مرآتش را
بشناس از آتش ای پسر آتش گر
- ۱۸ و ر لشکر است این که همی بینی
تدبیر سازو کارکنو رهبر
سقراط هفت . میر نهاد این را
در خاک ملحو، سیم به سنگ اندر
- ۲۱ سبزه است ماهو گفت کزو روید
وز آفتاب گفت که زاید زر
مریخ زاید آهن بدخورا
مسرا همیشه زهره بود مادر
- ۲۴ برجیس گفت مادر ارزیزاست
کیوان چو مادر است و سُرُب دختر
سیاب دختر است عطار در
سقراط باز بست به هفت اختر
- ۲۷ این هفت گوهران گدازان را
گر قول این حکیم درست آید
زیرا که جمله پیشه وران باشند
با او مرا بس است خرد داور
- ۲۹ سالار کیست پس چو از این هفتان
اینها به کار خویش درون مضطر
سالار پیشه ور نبود هرگز
هر یک موکلست به کاری بر ؟
- ۳۰ آنست پادشا که پدید آورد
بل پیشه ور رهی بودو چاکر
واندر هوا به امر وی استاده ست
این اختران و این فلک اخضر
- ۳۲ و ایدون به امر او شدو تقدیرش
بی دارو بند پایه بحرو بر
چندین همی به قدرت او گردد
با خاک خشک ساخته آب تر
- ۳۴ وین خاک خشک زشت بدو گیرد
این آسیای تیزرو بی در
وین هر چهار خواهر زاینده
چندین هزار زینت و زیب و فر
- ۳۶ تسبیح می کنندش پیوسته
با بچگان بی عددو بی مر
تسبیح هفت چرخ شنوده ستی
در زیر این کبودو تنک چادر
- دست خدای اگر نگرفته ستی
گر نیست گشته گوش صغیرت کر
چشمیت می بیابدو گوشتی نو
حسرت خوری بسی و بری کیفر
- آنجا به پیش خود ندهد بارت
از هر دیدن ملک اکبر
گر چشم و گوش تو نبری زایلر

- ۲۹ ایزد بر آسمانت همی خواند
تو خویشان چرا فگنی در جر ؟
- از بهر برشدن سوی علّین
از علم پای سازو ، ز طاعت پر
- ای کوفته مفازه بی باکی
فریه شده به جسم و ، به جان لاغر
- ۴۲ در گردن جهان فریبنده
کرده دودست و بازوی خود چنبر
- ایدون گمان بری که گرفته سنی
در بر به مهر ، خوب یکی دلبر
- ۴۵ واگاه نیستی که یکی افمی
داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
- گر خویشان کشتی ز جهان ، ورنی
بر تو به کینه او بکشد خنجر
- زین بی وفا ، وفا چه طمع داری ؟
چون تو بسی به بحر در افکنده ست
- ۴۸ وز خلق چون تو غرقه بسی کرده ست
این صعب دیو جاهل بد محضر
- گریست این جهان به مثل ، زیرا
این بحر بی کرانه بی معبر
- با طبع ساز باشد ، پنداری
بس ناخوشست و ، خوش بخارد گر
- ۵۱ لیکن چو کرد قصد جفا ، پیشش
شیرست تازه ، پخته و پُر شکر
- گاهی عروس و ارت پیش آید
خاقان خطر ندارد و نه قیصر
- با صد کرشمه بستر از رویت
با گوشوار و یاره و با افسر
- ۵۴ گاهی هیزبروار برون آید
با شرم گرد باستی و معجر
- دیوانه وار راست کند ناگه
با خشم عمرو و با شغبِ عنبر
- در حرب این زمانه دیوانه
خنجر بسوی سینه ت و ، زی خنجر
- ۵۷ وز شاخ دین شکوفه دانش چن
از صبر ساز تیغ و ، ز دین مغفر
- کاین نیست مستقر خردمندان
وز دشت علم منبل طاعت چر
- شاخی که بار او نبود ما را
بلک این گلرگهیست ، برو بگذر
- ۶۰ دنیا خطر ندارد یک ذره
آن شاخ [پس] چه بی بروچه برور
- تزدیک او اگر خطرش هستی
سوی خدای داور بی یاور
- الفج گاه نست جهان ، زینجا
یک شربت آب کی خوردی کافر
- ۶۲ بل دقترست این که همی بینی
برگیر زود زادِ ره محشر
- خط خدای خویش بر این دفتر

- مُنْکِر مشو اشارتِ حجت را زیرا هگرز حق نبود منکر
 خطّ خدای زود بیاموزی گر در شوی به‌خانه پیغمبر
 ۶۶ گر در شوی به‌خانه‌ش، بر خاکت شمشاد و لاله روید و سیسنب
 ندهد خدای عرش در این خانه راحت مگر به راهبری حیدر
 حیدر، که زو رسید و ز فخر او از قیروان به‌چین خبر خیر
 ۶۹ شیران ز بیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغر
 قولش مقَرّو مایه نور دل تیغش مکان و معدن شورو شر
 ایزد عطاش داد محمد را نامش علی شناس و لقب کوثر
 ۷۲ گرت آرزوست صورت او دیدن وان منظر مبارک و آن غبر
 بشتاب سوی حضرت مستنصر ره را ز فخر جز به‌مژه مسپر
 آنجاست دین و دنیا را قبله وانجاست عزّو دولت را مشعر
 ۷۵ خورشید پیش طلعت او تیره گردون بجای حضرت او کردر
 ای یافته به تیغ و بیان تو زیب و جمال معرکه و منبر
 بی‌صورت مبارک تو، دنیا مجهول بود و بی‌سلب و زیور
 ۷۸ معروف شد به‌علم تو دین، زیرا دین عود بود و خاطر تو مجمر
 ای حجت زمین خراسان، زه ! مدح رسول و آل چنین گستر
 ای گشته نوك كلک سخن‌گویت در دیده مخالف دین نشتر
 ۸۱ دنیا می بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت

این روزگار مانده‌ت را بشمر

۲۳

- باز جهان نیز پرّو خلق شکارست باز جهان را جز از شکار چه کارست ؟
 نیست جهان خوار سوی ما، ز چه معنی خوردن ما سوی باز او خوش و خوارست ؟
 ۳ قافله هرگز نخورد و راه نزد باز باز جهان ره زنت و قافله خوارست

- صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک
 صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار
 کار جهان همچو کاری هُش مستان
 لاجرم از خلق جز که مست و خسان را
 ۶
- سوی جهان بار مر تراست ازیراک
 جانت شش ماه پر ز مهر خزانست
 تا به عصیرو به سبزه شاد نباشی !
 غره چرا گشته ای به مکر زمانه
 ۹
- دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک
 میوه اورا نه هیچ بوی و نرننگست
 روی امیدت به زیر گرد نمیدیست
 روی نیارم سوی جهان که بیارم
 ۱۰
- هر که بدانت خوی او ز حکیمان
 رهبری از وی مدار چشم که دیوست
 بهره تو زین زمانه روز گذاریست
 جان عزیز تو بر تو وام خدایست
 ۱۸
- جز به همان جان گزارده نشود وام
 این ربه مر گرگ مرگ راست همه پاک
 مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
 گر تو از این گرگ دردمند و فکاری
 ۲۱
- ای شده غره به مال و ملک و جوانی
 فخر به خوبی و زرو سیم زنان راست
 چونکه بهمن ننگری ز کبر و سیاست ؟
 من شرف و فخر آل خویش و تبارم
 ۲۴
- آنکه بود بر سخن سوار ، سواراوست
 آن نه سوارست کو بر اسب سوارست
 صحبت او اصل ننگش و مایه عارست
 صحبت دیوار پر ز نقش و نگارست
 یکمهره ناخوب و پر ز عیب و عوارست
 بر در این مست بر ، نه جاه و نه بارست
 معدت پر خرو مغز پر ز خمارست
 شش ماه ازان پس پر از نشاط بهارست
 خوردن و رقتن به سبزه کار همارست
 گر نه دماغت پر از فساد و بخارست
 دسته گل نیست آن ، که پشته خارست
 جامه اورا نه هیچ پود و نه تارست
 گرت گمانست کاین سرای قرارست
 کاین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
 همره این مار صعب رفت نیارست
 میوه خوش زو طمع مکن که چنارست
 بس کن ازو این قدر که با تو شمارست
 وام خدایست بر تو ، کار تو زارست
 گرت چه بسیار مال و دست گرارست
 آنکه چودنبهست و آنکه خشک و نزارست
 گرچه ترا شیر مرغزار شکارست
 جز تو بسی نیز دردمند و فگارست
 هیچ بدینها ترا نه جای فخارست
 فخر من و تو به علم و رای و وقارست
 من چه کم گر ترا ضیاع و عقارست ؟
 گر دگری را شرف به آل و تبارست
 آن نه سوارست کو بر اسب سوارست

- شهره درختیست شعر من که خرد را
نکته و معنی بر او شکوفه و بارست
- ۳۰ علم عروض از قیاس بسته حصار است
نفس سخن گوی من کلید حصار است
- مرکب شعرو هیون علم و ادب را
طبع سخن سنج من عنان و مهار است
- تا سخنم مدح خاندان رسولست
نابغه طبع مرا متابع و یار است
- ۳۲ خیل سخن را رهی و بنده من کرد
آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است
- مشری اندر نمازگاه مر اورا
پیش روو ، جبرئیل غاشیه دار است
- طلعت «مستنصر از خدای» جهان را
ماه منیرست و ، این جهان شب تار است
- ۳۶ روح قدس را ز فخر روزی صد راه
گردد درو مجلسش مجال و مدار است
- قیصر روی به قصر مشرف او در
روز مظالم ز بندگان صفار است
- خلق شمارند و او هزار ازیراک
هرچه شمارست جمله زیر هزار است
- ۳۹ رایت او روز جنگ شهره درختیست
کش ظفرو فتح برگها و ثمار است
- مرکب اورا چو روی سوی عدو کرد
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
- خون عدورا چو روی خویش بدو داد
دیگ در قصر او یزرگ طقار است
- پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گبرو دار خیار است
- ۴۲ تا نهد سر به خط طاعت او بر
ناصری شومرا سر اذر دار است
- ناصری شومرا به مغز سر اندر
حکمت حجت بخارو دود شمار است
- ۴۵ نیست سر پر فساد ناصبی شوم
از در این شعر ، بل سزای فسار است

۲۴

- مر جان مرا روان مسکین
دلانی که چه کرد دوش تلقین ؟
- گفتا چو ستور چند خسی
بندیش یکی ز روز پیشین
- ۳ بنگر که چه کرده ای بحاصل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین ؟
- بسیار شمرد بر تو گردون
آزارو دیو تموزو تشرین
- بنگر که چو شنبلیله گشتست
آن لاله آب دار رنگین

وان عارضِ چون حریرِ چینی	گشته‌ست به‌فام زردو پر چین	۶
شاهین زمانه قصد تو کرد	بربایدت این نقابه شاهین	
تنین جهان دهان گشاده‌ست	پرهیز کن از دهان تنین	۹
جان و تن تو دو گوهر آمد	یکتی زبرین دگر فرودین	
بر گوهر خانگی مبخشای	بخشای بر آن غریب مسکین	
رفقند بجمله یارکانت	بپسیج تو راه‌را، هلا، هین ا	۱۲
زیرا که پلست خرِ پسین‌را	در راه سفر خرِ نخستین	
نوگشته کهن شود علی حال	ور نیست مگر که کوه شروین	
آن کودک همچو انگبین شد	آمد پیری ترش چو رُخبین	۱۵
بالین سر از هوس تهی کن	بر بستر دین بهوش بنشین	
آئین تفت همه دگر شد	تو نیز بجان دگر کن آئین	
زین صورتِ خوب خویش بندیش	با هفت نجوم همچو پروین	۱۸
چشم و دهن و دو گوش و بینی	پروین تواست، خود همی بین	
این صورتِ خوب را نگه‌دار	تا نفع‌گنیش به‌قعر حجبین	
غافل منشین ز دیو و برخوان	بر صورتِ خویش سورة التّین	۲۱
زی حرب تو آمده‌ست دیوی	بدفعل تر از همه شیاطین	
آن این تن تست، ازو حذر کن	وز مکرو فریب این بنفرین	
زین دیوِ نکال اگر ستوهی	بر مرکب دینت بر فگن زین	۲۴
از عهد و وفا زه و کمان ساز	از فکرت و هوش تیرو ژوپین	
یاری ندهد ترا بر این دیو	جز طاعت و حبّ آل یاسین	
گِردِ دل خود ز دوستی‌شان	بر دیوِ حصار سازو پرچین	۲۷
در باغ شریعت پیمبر	کس نیست جز آل او دهاقین	
زین باغ نداد جز خس و برگ	دهقان هرگز بدین مجانین	۱
زیرا که خرنند و خر نداند	مره عنبر و عودرا ز سرگین	
بشتاب و بجوی راه این باغ	گر نیست مگر به‌چین و ماچین	۳۰

	تین و زیتون بین در این باغ	وان شهر امین و طور سینین
	ای جان ترا به باغ دهمقان	از علم و عمل جمال و تزرین
۳۲	در باغ شو و کنار پرکن	از دانه و میوه و ریاحین
	برگ و خس و خار پیش خر کن	شمشاد و سمن ترا و نسرین
	بر « حدّثنا » مباش فتنه	برسخته ستان سخن به شاهین
۳۶	فرعون لعین بی خرد را	بر موسی دور خویش مگزین
	مشک تنبی به پشک مفروش	مستان بدّل شکر تبرزین
	بالینت اگر چه خوب و نرمست	سر خیره منه به زیر بالین
۳۹	گوئی که فلان فقیه گفته است	آن فخر و امام بلغ و بامین
	کاین خلق خدای را ببینند	بر عرش به روز حشر همگین
	وان کو نه بر این طریق باشد	او کافرو رافضیست و بی دین
۴۲	ای تکیه زده بر این در از جهل	بر خیره شده عصای بالین
	من پیش رو ترا نگوم	چیزی که فرایدت ز من کین
	لیکن رَوَد این مرا همانا	کاشتر بکشم به تیغ چوبین
۴۵	ای حجّت بقعت خراسان	با دیو مکن جدال چندین
	در دولت فاطمی بیاگن	دیوانت به شعر حجّت آگین
— تا نور برآورد ز مغرب		
تاویل نماز بامدادین		

۲۵

این جهان بی وفارا برگزیدو بد گزید
 لاجرم بر دست خویش اربد گزید او خود گزید
 هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد
 خورد حسرت چون به رویش باد پری بروزید
 گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی
 هر که اورا دیو دنیاجوی در پهلوی خزید

- دیو پیش تست پیدا ، زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بی آراما که بستد زو بی آرای جهان
تا بیارامیدو خود هرگز زمانی نارمید
گر همت امروز برگردون کشد غره مشو
زانکه فراهم به آخرت او کُشد کهت برکشید
آن دهو آن گوی مارا کهت پسند آید به دل
گر بیاید زانت خوردو گر بیایدت آن شنید
چون نخواهی کهت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلبد
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بیاید خوابند
مرمرا چون گوئی آنچه خوش نیاید همچنان ؟
ور بگویی از جواب من چرا باید طپید ؟
خارمدرو تا نگردد دست و انگشت فگار
از نهال و تخم تری فی شکر خواهی چشید ؟
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتهست یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را
پس بیاید دل ز ناپاکانو بی باکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید ؟

- پرت از پرهیز و طاعت کرد باید ، کز حجاز
 جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
- ۱۸ بررس از سر قران و ، علم تأویلش بدان
 گر همی زین چه به سوی عرش برخواهی رسید
 تا نبینی رنج و ، ناموزی ز دانا علم حق
 کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید
 صورت علمی ترا خود باید الفگدن به جهد
 در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
- ۲۱ در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد
 گر همی خواهی چربیدن ، مر ترا باید چید
 گرچه یزدان آفریند مادرو پستان و شیر
 کودکانش را شیر مادر خود همی باید مکید
 گر طعام جسم نادان را همی خری به زر
 مر طعام جان دانارا به جان باید خرید
- ۲۴ لذت علمی چو از دانا به جان تو رسید
 زان سپس ناید به چشم لذت جسمی لذید
 جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی
 تا دلت پر هوو مغزت پر هماراست از نبید
 راحت روح از عذاب جهل در علمست از انکه
 جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید
- ۲۷ از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
 چون بود مادر پلید ، ناید پسر زو جز پلید
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
 ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبیلد
 کام را از گرد بی باکی به آب دین بشوی
 تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

- ۳۰ چون نیندیشی که حاجات روان پالشا
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دید ؟
وین بلندو بی قرارو صعب دولا ب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید ؟
راز ایزد زیر این پرده ی کبود است ، ای پسر ،
کس تواند پرده راز خدائی را درید ؟
۳۲ گرتو گوئی «چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش ؟»
من چه گویم ؟ گویم « از حکم خدای ایلون سزید »
راز یزدان را یکی والاو دانا خازنست
راز یزدان را گرافه من توانم گسترید ؟
ابر آب زندگانی اوست ، من زنده شدم
چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید
۳۶ خازن علم قران فرزند شیر ایزداست
ناصری گر خر نباشد زوش چون باید رمید ؟

۲۶

- | | | |
|----------------------------|----------------------------|---|
| گشتن این گنبد نیلوفری | گر نه همی خواهد گشت اسپری | |
| هیچ عجب نیست ازیرا که هست | گشتن او عنصری و جوهری | |
| هست شگفت آنکه همی ناصبی | سیر نخواهد شدن از کافری | ۳ |
| نیست عجب کافری از ناصبی | زانکه نباشد عجب از خر خری | |
| ناصری ، ای خر ، سوی نارسقر | چند روی بر اثر سامری ؟ | |
| در سپه سامری از بهر چیست | بر تن تو جوشن پیغمبری ؟ | ۶ |
| جوشن پیغمبری اسلام تست | زنده بدین جوشن و این مغفری | |
| فایده زین جوشن و مغفر ترا | نیست مگر خواب و خور ابدی | |
| مغفر پیغمبری اندر سقر | ای خر بدبخت ، چگونه بری ؟ | ۹ |

- نام. مسلمانی بس کرده‌ای
نحس همی بارد بر تو زحل
۱۲ راهبر تو چو یکی گم‌رهست
چونکه نشوئی سلب چرب خویش
من پس تو سنبل خوش چون چرم
دین تو به تقلید پذیرفته‌ای
۱۵ لاجرم از بیم که رسوا شوی
چون سوی صراف شوی با پیشیز
نهر مثل‌های کتاب خدای
نهر حرامست، بسوزد خدای
گرت بپرسد کسی از مشکلی
بانگ کفی کاین سخن رافضیست
۱۸ حجت پیش آورو بُرهان مرا
من بمثل در سپه دین حق
تا ندی بیضه عنبر مرا
خیز بینداز به یکسو پیشیز
تا تو ز دینار ندانی پیشیز،
هیچ نیاری که ز بیم پیشیز
چند زنی طعنه باطل که تو
با تو من ار چند به یک دین درم
لاجرم آن روز به پیش خدای
فاطمیم فاطمیم فاطمی
فاطمه را عایشه مارندرمست
۲۱ شیعت مارندری ای بدنشان
من نبرم نام تو، نام مبر
۲۲ نیستی آگه که به چاه اندری
نام چه سوداست ترا مشتری؟
از تو نخواهد دگری رهبری
گرتو چنین سخت و سره گزاری؟
گر تو همی گوز فگنده چری؟
دین بتقلید بود سرسری
هیچ نیاری که به من بگندری
مانده شوی و خجلی برسری
۱۸ گرت بجایست خرد، چون خوری؟
آن دل و جان را که بدو پروری
داوری و مشغله پیش آوری
۲۱ جهل پوئی به زبان آوری
جنگ چه پیش آری و مستکبری
حیدرم، ارتو بمثل عنبری
۲۴ خیره نگویم که تو بوالعنبری
تا بدلت زر بدهم جعفری
نه بشناسی غل از انگشتی،
سوی زر جعفریم بنگری
۲۷ مرتبت باران را منکری
تو ز ره من بهر هی دیگری
تو عمری باشی و من حیدری
تا تو بدتی زغم ای ظاهری
پس تو مرا شیعت مارندری
شاید اگر دشمن دختندری
۲۲ من بریم از تو، تو از من بری

از پس پیری و مهی و سری	گرچه مرا اصل خراسانی است	
کرد مرا یمگی و مازندری	دوستی عترت و خانه‌ی رسول	۳۶
بر سفها حجت مستنصری	مر عقلا را به خراسان منم	
شد جو به قطر بحر گل طری	حکمت دینی به سخنهای من	
هر که ببیند سخن ناصری	ننگرد اندر سخن هیرمسی	۳۹
زین بفزوده‌ست مرا برتری	گرچه به یمگان شده متواریم	
زین نکند عیب کسی بر پری	گرچه نهان شد پری از چشم ما	
نیکوی و فرهی و لاغری ؟	خوب سخن جوی چه جوی ز مرد	۴۲
جز به بهاگیر و نکو شتری	نیست جمال و شرف شوستر	
شاید اگر تو نبوی عسکری	چون شکر عسکری آور سخن	
در صفت روی بت معتری؟	فخر چه داری به غزلهای تغز	۴۵
جز که فرومایگی و چاکری	این نبود فضل و نیازی بدین	
علت این گنبد نیلوفری	فخر بدانست بدانی که چیست	
از چه فتادند در این داوری	واب درو و اتش و خالک و هوا	۴۸
گوی ر بوده‌ست به نیک اختر	هر که از این راز خبر یافته‌ست	
علم نخوانی و هنر نشمری	مدح و دبیری و غزل را نگر	
بی خطر است آن سخن دفتری	دفتر بفکن که سوی مرد علم	۵۱

حجت حجت بجز این صدق نیست

با تو ورا نیست بدین داوری

۲۷

وامست بر تو گر خبرت هست، وام، وام	این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام	
بایدت باز داد بنا کام یا بکام	بر تو موکلند بدین وام روز و شب	
با این دو وام دار ترا کی رود کلام؟	دل بر تمام توختن وام سخت کن	۲
کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام	اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه‌ای	

- شوم است مرغ و ام، مرورا مگیر صید
رفتت سوی شهر اجل هست روز روز
جویست و جرّ برره عمرت ز دردها
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
هرروز روزگار نویدی دگر دهدت
ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
هرکو قرین نست نبیند ز تو مگر
گفتارهاست من بتمای شنوده ام
بزارم از توو همه یارانت، مر مرا
در کار خویش عاجزو درمانده نیستم
لیکن مرا به گرسنگی صبر خوشتر است
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی
از چاشت تا به شام ترا نیست ایمنی
آزاده و کریم بیالاید از لثیم
مامیز با خسیس که رنجبه کند ترا
جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس
بدخوشدی ز خوی بد یار بد، چنانک
گر شرمست از آنکه پسِ ناکمی روی
شہوت فرو نشانو به کُنْجی فرو نشین
در نامه طمع ننوشتست دست دهر
ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست
بی باکو بدخوی که ندانی به گاه خشم
من دست خویش در رسن دین حق زدم
تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم
- بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
ره پرز جرّ و جوی و، هوا سردو، تار بام
زین جرّ و جوی کوفتن و راه بی نظام
کان را هگرز دید نخواهی همی خُرام؟
ماراو، گشت پاک خُرامت همه حرام؟
فردا برو به جنگ و جفا برکشی حُسام؟
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
زیرا که من زیان تو دادم همه تمام
تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام
فضل مرا بجمله مقررند خاص و عام
چون یافتن زدست فرومایگان طعام
به چون ز بهر آب زنی با خران لطام
گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام
چون دامن قبات نیفشانی از لثام
پوشیده نرم نرم چو مرکام را زُکام
جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟
خنجر نخیده گشت چو نخیده شد نیام
پرهیز کن ز ناکسو با او مکش زمام
منشین بر اسپ غلرو طمع را مده لگام
زاوّل مگر که ذُل و سرانجام وای مام
زیرا که کارهای تو دامت، دام، دام
مر نوح را ز سامو نه مرسام را ز حام
از تو هگرز جست نخواهم نشانو نام
زین چاه زشت و ژرف بدین بی قرار بام

- ۲۰ سوی بهشت عدن یکی ز دبان کم
ای بر سر دو راه نشسته در این رباط
از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا
۲۲ ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن
گفتا که «کارهای جهان جمله بازی است
دست از جهان سفله به فرمان کردگار
۲۶ گر عمر خویش نوح ترا دادو سام نیز
سنگی زده ست پیری بر طاس عمر تو
پیری و سستی آمدو کشتیم خفت و خیز
۲۹ فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجام جوی روی ندارد به رود و جام

وز گشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ

بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

۲۸

- ای عورت کفرو عیب نادانی
ترسم که نه مردی به جان هر چند
چندین مفشان ردا، چرا جان را
۳ تا گرد به جامه بر همی بینی
این جامه و جامه پوش خاک آمد
بارانی تَنْتُ گر گلیم آمد
۶ این چیست که زنده کرد مرتن را
ای زنده شده به تو تن مردم
ترسا پسر خدای گفت اورا
۹ زیرا که خبر نبود ترسارا
چون گوهر خویش را ندانستی
مر خالق خویش را کجا دانی ؟

- این خانه پنج در بدین خوبی
بنگر که ؛ که داشته ست ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز
گردنده و پیشکارو فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد
هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه
باقی نشوی تو اندر این فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه
بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد به تست خانه ، چون رقی
او روی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده ، دل چرا بستی ؟
کو خاک گرانو تو سبک جانی
قیمت به تو یافت این صدف زیرا
ای جان ، تو درو لطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی
بسیار خوری ازو پشپانی
امروز به کار در نکو بنگر
بشنو که چه گفت مرد یونانی
گفتا که : به زیر زردبان بنشین
بندیش ز پایهای سارانی
بر دست مگیر چون سبکساران
کاری که بسرش بُرد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر
تا بر نهی به خار پیشانی
آن دان به یقین که هرچه کرده سنی
امروز ، به محشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا
آید ، همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را
برکس زود ز خلق ، سلطانی
زان روز که هول او بریزاند
نور از مهو زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزند
چون برگ رزان به باد آبانی
وز هول درآید از بیابانها
نخچیر رمنده بیابانی
عریان همه خلق وز بسی سختی
کس را نبود خبر ز عربانی
چون پشم زده شده گهو ، مردم
همچون ملخان ز بس پریشانی
آنگه زمین خلق برخیزد
خویشی و برادری و خسرانی
پوشیده نماید آن زمان کاری
کان را تو همی کنون بیوشانی
آن روز به علنر گفت نتوانی
می خورد فلانو من سپندانی
وانجا زود ترا چنین کاری
کامروز در این جهان همی رانی

بربائی ازان بدین براندازی	گرگی بِمِثَل ز نابسامانی
زید از تو لُبّاچه‌ای نمی‌یابد	تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را	سلطان نبود چنین، توشیطانی
دیو است سپاه تو یکی لیکن	تا ظن نبری که تو سلمانی
امروز همی بمطربان بخششی	شَرَبِ شطوی و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد	مؤذن بِمِثَل یکی گریانی
فردا بروی تهی و بگذاری	اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان	بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چه کنی بخیره بر دیوان ؟	کر فعل تو نیز همچو ایشانی
در قصد و نیت همه بدی داری	لیکن چه کنی که سخت خلقانی ؟
نان از دگری چگونه بربائی	گر تو به مثل به نان گروگانی ؟
از بدنیتی و ناتوانائی	پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیل و مکر زی خردمندان	مر زوبه‌مرا دلیل و برهانی
با تو نکند کنون کنی احسان	زیرا که نه اهل برّ و احسانی
لیکن فردا به خوردن غسلین	مر مالکثرا بزرگ مهیانی
درمان تو آن بود که برگردی	زین راه و گرنه سخت درمانی
حجّت به نصیحت مسلمانی	گفتت معنی درست و تابانی
ای حجّت، علم و حکمت لقمان	بگزار به لفظِ خوبِ حسّانی
دل‌تنگ مشو بدانکه در یمگان	ماندی تنها و گشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را

امروز بدین زمین تو سلمانی

۲۹

ز جور لشکر خرداد و مرداد	تواند داد مارا هیچ کس داد ؟
محالست این طمع هیات هیات	کسی دیدی که دادش داد خرداد

- ز بهر آنکه تا در دامت آرد
کرا خورداد گیتی مرد بابدش
همی خواهی که جاویدان بمائی
تو تا این باد پهبائی شب و روز
از این پر باد خانه هم بآخر
چه گوئی کین علوی گوهر پاک
خداوند ار نیامد زو گناهی
وگر بستش به جرمی ، پس پیمبر
وگر در بند مال و ملک دادش
ترا زندان جهانست و تنت بند
به چشم سر یکی بنگر مهرگاه
تو پنداری که نسرين و گل زرد
چرا گردد به گرد خاک ویران
مراد کردگار ما ازین چیست ؟
گر البته نگشتی گرد این در
وگر بارت ندادند اندر این در
وگر گفتند هر گز کس بر این در
تو بیچاره غلط کردی ره در
طمع چون کردی از گمره دلیلی ؟
درین کردند از امت نیز دعوی
هم آن این راهم این آن را شب و روز
چو خر بی علم شادانند هر یک
نژاد دیو ملعونند یکسر
خلا از شر و رنج راه داران
ترا گر قصد بغداد است آنکه
- ۲ چو مرغان مر ترا خورداد خورداد
ازان آید پس خورداد مرداد
در این پر باد خانه ی مست بنیاد
۶ در این خانه برآمد سال هفتاد
برون باید شدن ناچار با باد
بدین زندان و این بند از چه افتاد ؟
۹ در این زندان و بندش از چه بنهاد ؟
در این زندان سوی او چون فرستاد ؟
چه خواهد دادنش چون کردش آزاد ؟
۱۲ بر این زندان و این بند آفرین باد
بر این دولاب بی دیوار و بنیاد
بیاریده ست بر پیروزگون لاد
۱۵ همی چندین هزار این چرخ آباد
در این معنی چه داری یاد از استاد ؟
ز تو بر جان تو جورست و پیداد
۱۸ بر ایشان ابر رحمت خود مباراد
نجست از بندیان کس جز تو فریاده
نه شاگردی نه استادی نه استاد
۲۱ نروید هرگز از پولاد شمشاد
تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد
به گمراهی و بی دینی کند یاد
۲۴ ستور است آنکه نادان باشد و شاد
مزایاد آنکه این گویاره را زاد
رویه خویش را ایمن بداراد
۲۷ نبسته ستند بر تو راه بغداد

ولیکن جز امین سرّ یزدان کسی این راز را بر خلق نگشاد
 به تنزیل از خُسُر ره جوی و، تاویل ز فرزندان او یابی و داماد
 از آن داماد کایزد هدیه دادش دل دانا و صمصام و کف راد
 دل سندان ازو گر بد سگالد
 فرو ریزد دل سندان و پولاد

۳۰

۳۰

اگر کار بوده ست و رفته قلم چرا خورد باید به بیهوده غم؟
 وگر ناید از تو نه نیک و نه بد روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
 عقوبت محالست اگر بت پرست به فرمان ایزد پرستد صنم
 ستم گار زی تو خدایست اگر به دست تو او کرد بر من ستم
 کتاب و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه پیش و نه کم؟
 وگر جمله حقست قول خدای بر این راه پس چون گزاری قدم؟
 نگه کن که چون مذهب ناصبی پُر از باد و دَمست و پر پیچ و خم
 مرو از پس این رمه‌ی بی شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم
 غور خام کانش نه دور است سخت به خاکستر اندر بخیره مدم
 سخن را به میزان دانش بسنج که گفتار بی علم باد است و دم
 سخن را بنم کن به دانش که حاک نیامد بهم تا ندادش نم
 نهاده‌ی خدایست در تو خرد چو درنار نورو چو در مشک شم
 خرد دوست جان سخن گوی تست که از نیک شاد است و از بد دژم
 ترا جانیت نامست و کردار خط به معجان بر مکن جز به نیکی رقم
 به نامه درون جمله نیکی نویس که در دست تست ای برادر قلم
 به گفتار خوب و به کردار نیک چراغی شو اندر ستان علم
 شبان گشت موسی به کردار نیک چنان چون شنودی بر این خفته رم
 به فعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پر مایه جم

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

- فسونگر به گفتار نیکو همی
الم چون رسائی به من خیره خیر
اگر آرزوست کازادگان
به جز فعل نیکو و گفتار خوب
به داد و دهش جوی حشمت که مرد
از آغاز بودش به داد آورید
اگر داد کرده است پس تا ابد
اگر داد و بیداد دارو شوند
ندانی همی جستن از داد نفع
به مردی و نیروی بازو مناز
شنودی که بازو و بازوی پیل
به دین جوی حرمت که مرد خرد
به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر
خسیس است و بی قدر بی دین اگر
ز بی دین مکن خیره دانش طمع
دهن خشک ماند به گاه نظر
درم پیش آید چو دین باقی
گر از دین و دانش چرا بایدت
سوی ترجمان کتاب خدای
نکرد از بزرگان عالم جز او
امام تمام جهان بومیم
بر آخته از بهر دین خدای
مر او را گزید احکم الحاکمین
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان
نه جز قول او مر قضا را مرّد
- برون آرد از دردمندان سقم
چو از من نخواهی که بای الم ؟
ترا پیشکاران بوند و خدم
نه بگزار دست و نه بگشای دم
بدین دو تواند شدن عیشم
خدای این جهان را پدید از عدم
خداست و ما بندگان ، لاجرم
بود داد تریاک و بیداد سم
از برا حریصی چنین بر ستم
که نازش به علمست و فضل و کرم
رهی بود کاو و س را روستم
به دین شد سوی مردمان محترم
بدو مفتخر شد عرب بر عجم
فریدونش خالست و جمشید عم
که دین شهریار است و دانش حشم
اگر در دهانش نهی رود زَم
از برا که بنده است دین را درم
سوی معدن دین و دانش بچم
امام الانامست و فخر آلام
کسی علم و ملک سلیمان بهم
که بیرون شد از دین بدو تار و تم
به تیغ از سر سرکشان آشتم
به حکمت میان خلائق حکم
نه جز در عطاهاش بکان نعم
نه جز ملک او مر حرّم را حرّم
- ۲۱
۲۴
۲۷
۳۰
۳۳
۳۶
۳۹
۴۲

کف راد او مرنم را مقر سر تیغ او مستقر نغم
 مشهر شده ست از جهان حضرتش چو خورشیدو عالم سراسر ظلم
 زدانش مرا گوش دل بود کر ز گوشم به علمش برون شد صم
 دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او یکم فخم
 به جان و دلم در ز فرش کنون بهشت برین است و باغ ارم
 اگر نهمم کرد نادان چه باک ازان پس که کور است و گنگ و اصم؟

۴۵

۴۸

ازان پاکتر نیست کس در جهان

که هست او سوی متهم متهم

۳۱

این رقیبان که براین گنبد پیروزه درتند
 گرچه زبرند گهی جمله ، همیشه زبرند
 گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما
 این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
 نامشان زی تو ستاره ست ولیکن سوی من
 پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
 چون گریزم ز قضا ، یا ز قدر ، من چو همی
 به هزاران بصر ایشان به سوی من نگرند ؟
 سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان
 خردو جان سخن گوی به ما در اثرند
 خردو جان سخن گوی که از طاعت و علم
 پریانند براین گنبد پیروزه پَرند
 این چراگاه دل و جان سخن گوی تو است
 جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند
 اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست
 زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

۲

۶

- ۹ جسد مردی ، ای خواجه ، درختی عجیبست
 که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
 از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
 پیشتر زانکه از این بستان بیرونست برند
 زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
 خانه‌ای را که مقیانش همه بر سفرند
- ۱۲ همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و گر
 ره نیابند سوی باختران بی خطرند
 چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
 یک یک از ساخته خویش می برگذرند
 راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
 زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند
- ۱۵ بر خریدارِ فسون سخره و افسوس کنند
 وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند
 گرچه شان کار همه ساخته از یکدگراست
 همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
 دردمندند به جان جله نبینی که می
 جز همه آنکه زیان کار بُودشان نخورند؟
- ۱۸ سخن بپده و کار خطا زایشان زاد
 سخن بپده و کار خطارا پدرند
 با هزاران بدی و عیب یکیشان هراست
 گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
 هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
 وین ستورانِ جفاپیشه به صورت بشرند
- ۲۱ گر شریعت همرا بار گرانست رواست
 بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرنند

- بار باخیر بنهند از خرو زینها تنهند
 زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
 وعده‌شان روز قضا خواب و خورو سیم و زرست
 زانکه فتنه همه بر خواب و خورو سیم و زرند
 حکمت آییست کجا مرده بدو زنده شود ۲۴
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 شجر حکمت ، پیغمبر ما بود و برو
 هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
 سران علی امروز مرو را بسزا
 پسرانند چو مر دختر اورا پسرند
 پسران علی آنها که امامان حقند ۲۷
 به جلالت به جهان در چو پدر مشهرند
 سپس آن پسران رو ، پسر ، زانکه ترا
 پسران علی و فاطمه زانش سپرند
 سپری کرد توانند ترا زانش تیز
 چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
 ای پسر دین محمد به مثل چون جسدیست ۳۰
 که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو مرند
 چون شب دین سیه و تیره شود ، فاطمیان
 صبح صادق ، مه و پروین و ستاره‌ی مهرند
 داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترند
 چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
 شیر دادار جهان بود پدرشان ، نشگفت ۳۲
 گر ازیشان برمند این که یکایک هرنند
 من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را
 که خران را حکما نیز به شیران شکرند

- سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
 جان من باد فداشان که به طبع شکرند
 ۳۶ از شکر نفع می گیرد بیمار و درست
 دشمن و دوست ازیشان همه می نفع گیرند
 منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
 پرده بر خویشان از بی خردی می بدرند
 چه دهی پندو چه گوئی سخن حکمت و علم
 این خران را که چو خر یکسره از پند کورند؟
 ۳۹ سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
 سفها جمله ز مردم به قیاس حجورند
 سرم من شده افتاده ام از خانه خویش
 زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمیرند
 اگر این کوردلان را تو بمردم شمری
 من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
 ۴۲ چون پری جمله بپرند گه صلح ولیک
 به گه شر مر ابلیس لعین را حشرند
 سپس باقرو سجاد روم در ره دین
 تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
 به جبر دیو روی کز پی ایشان بروی
 زانکه ایشان همه دیو جسدی را بچرند
 ۴۵ سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای
 امتان را سپس جدو پدر راه برند
 جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود
 سوی رضوان خدای و ، پسران زان گهرند
 پسر تگر جگر است از تن تو ، فاطمیان
 مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

۴۸

شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات

خضر دور شده‌ستند که هرگز نم‌رند

شکرند از سخن خوب سبک شیعت‌را

به‌سخنهای گران ناصبیان‌را تبرند

سخن خوب بیاموز که هرک از همه خلق

سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند

۳۲

- دامست جهانِ تو، ای پسر، دام
در دام به‌دانه مباش مشغول
خور خوار شده‌ستی چو مرغ لیکن
امید چه داری که کام یابی ؟
کامستی اگر پایدی ، ولیکن
زین قدّ چو تیرو الف چه لافی ؟
جان وام خدایست در تن تو
گر باز دهی وام او بخوشی ،
اندر طلب وام تازیانست
چون با پدرت چاشت خورد گیتی
خوش‌است جهان از ره چشیدن
لیکن سوی مرد خرد خوشبهاش
گیتی چو دو در خانه‌است ، اورا
زین در چو در آئی بدان برون شو
بی‌پوده چه داری طمع در این جای
بس بی‌خطرو خوار کام یابی
دل‌را ز جهان بازکش که گیهان
- زین دام ندارد خبر ددو دام
دانه‌ی تو چه چیزاست جز می‌وجام ؟
ناچاره پشیمان شوی به‌فرجام
در دام کسی کام یابد ای خام ؟
کامی که نباید نباشد آن کام
کین زود شود چون‌کمان و چون‌لام
یک‌روز ز تو باز خواهد این وام
ور نی بستاند بکام و ناکام
همواره چنین سال و ماه و ایام
ناچار خورد با تو ای پسر شام
چون شکرو چون شیرو مغز بادام
زهراست همه چون فروشد از کام
آغاز یکی در ، دگر در انجام
در سرّ چنین گفت نوح با سام
آرام ؟ که این نیست جای آرام
زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
بسیار کشیده‌ست چون تو در دام
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
- (۴)

- ای بس ملک‌انرا که او فرو خورد
بهرام کجا رفت و اردوان کو؟
از بهر چه اندر سرای فانی
ناتام در این جایث آوریدند
اسلام دبستان تست و عالم
در خانه استاد علم و دینت
اسلام دبستان تست، پورا،
بنگر که چگونه از این دبستان
اینها که همه فتنه بتانند
آنک او بدود پیش میرده میل
این غاشبه کش گشته پیش غالب
زی عامه چو تو مال و ملک داری
این دیو سرانرا مدار مردم
گر رام شدند این خران بتانرا
دانی که محالست اگر بماند
دانی که چو این جای نیست جائیست
یک یک چو برون میروند از این جا
آن گاه بیابند داد هر کس
آنروز بیاید ستمگرانرا
غایب نشده است ایچ از اول کار
هرگز نپسندد ز خلق بیداد
این حکم در این کار کرد پیداست
لیکن نکند حکم حاکم عدل
امروز بدو نیک می نویسد
غره چه شده سنی به هر فانی
- با ملک تو با چاکران و خدام
گیرم که توی اردوان و بهرام
بردی علم ای خام خیره بر بام؟
تا روزی از این جا برون شوی تام
مانند سرائیست خوش پراضنام
پیغمبرت استادو چوب صمصام
بتخانه پراسپست و مال و استام
بگریخته سوی بتان شد این عام
از دین چه بکارستان مگر نام؟
هرگز نرود زی نماز ده گام
وان بسته میانک به پیش بسطام
خواهی علوی باش و خواه حجام
گر هیچ بدانی لطف ز دشنام
باری تو اگر خر نه ای مشو رام
ارواح چنین در سرای اجسام
روحنی که مجرد شده است از اندام
این کار به آخر رسد سرانجام
مظلوم بگیرد گلولی ظلام
داد ضعفا دادو داد ایام
تا آخر چیزی ز علم عظام
آنک این فلک او آفرید و اجرام
با آنکه رسول آمده است و پیغام
تا وقت نیاید فرازو هنگام
بی کار نمانده است و یافه اقلام
مشتاب به کارو ز دیگ ماشام

کاین گنبد گردان گرد بذرّام شوریده بسی کرد کارِ پذرّام
 گر حاکم حکّام را مقرّی در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام؟
 «ای مام» یتیمان سوی تو خوار است لیکن تو بسی کرد خواهی «ای مام»
 امروز بده داد خویش کایزد فردا همه بر حقّ راند احکام
 وز تو نپذیرند اگر تو فردا گوئی که چنین بود قسم قسام
 از حجّت بشنو سخن به حجّت ۴۵
 بر حجّت حجّت بیدل بیارام ۴۸

۳۳

بهره دین نبی رفت ازان نمی یاریم که راه با خطرو ما ضعیف و بی یاریم
 چو روز دزد ره ما گرفت اگر به سفر بجز به شب نرویم ، ای پسر ، سزاواریم
 ازین بسان ستاره بهروز پنهانیم ز چشم خلق و به شب رهبریم و بیداریم
 وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم ، به علم چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
 به حکمت و خرد بر فرود مردان را وگرنه ما همه از روی شخص هواریم
 یکی ز ما چو گُلست و یکی چو خار به طبع اگرچه یکسره جمله بسان گُلزاریم
 سخن به علم بگوئیم تا ز یکدیگر جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
 سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
 جهان ، خدای جهان را مثل چو بستانیست که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
 بیای تا من و تو هردو ، ای درخت خدا ، ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
 لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
 اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی ترا که گفت که ما شیعت اهل زنا داریم؟
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود گر از فلان و فلان شان بزرگتر داریم؟
 خزینه دار خدایندو ، سرّهای خدای همی به ما برسانند کاهل اسراریم
 به غار سنگین در نه ، به غار دین اندر رسول را ، ز دل پاک صاحب آفریم
 ز علم بهره ما گندمست و بهره تو کاه گمان مبر که چو تو ما ستور و کوه خواریم

- به خمر دین چو تو خمر، مست گشته ای شاید
 ز بهر تو که همی خویشان هلاک کنی
 چو آگهی که مستی و بیخرد ، مارا
 وز آن قیبل که تو حکمت شنود نتوانی
 ترا که مار گزیده ست حیلہ تر باقت
 نو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت
 خرد ز بهر چه دادندمان ، که ما به خرد
 « مکن بدی توو نیکی بکن » چرا فرمود
 چرا که گرگ ستمگاره نیست سوی خدای
 چرا به بانگ و خروش و فغان بی معنی
 چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز ؟
 چه داد یزدان مارا ز جلگی حیوان
 اگر به فضل و خرد برخران خداوندیم
 خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
 خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای
 به خون ناحق مارا چرا نمیراند
 و گر گناه نخواهد ز ماو ما بکنیم
 و گر به خواست وی آید همی گناه از ما
 اگر مر این گره سخت را تو بگشائی
 و گر تو گرد چنین کارها نیاری گشت
 و گر پرسی از این مشکلات مر مارا
 به دست خاطر روشن بنای مشکل را
 مبارزان سپاه شریعتیم و قران
 به نزد مردم بیمار ناخوشست شکر
 یکی ز ماو هزار از شما اگر چه شما
- که خویشان بکشیم از تو ما که هشیاریم
 به بی هشی ، همگان روزو شب بتیاریم
 اگر چه سخت ییازاری از تو نازاریم
 همیشه با تو به حکمت دهان بمماریم
 ز ما بخواه ، گمان چون بری که ما ماریم ؟
 چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
 گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم ؟
 خدای مارا گر ما نه حی و مختاریم ؟
 به فعل خویش گرفتارو ، ما گرفتاریم ؟
 کلنگ نیست سبکسارو ما سبکساریم ؟
 چرا من و تو بدین کارها گران باریم ؟
 مگر خرد که بدان برستور سالاریم ؟
 همان به فضل و خرد بندگان جباریم
 که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
 چرا که یکم مه تاشب به روز ناهاریم ؟
 خدای ، گرسوی اوخونی و ستمگاریم ؟
 نه بنده ایم خداوندرا که قهاریم
 نه ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
 حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم
 مگرد ، وز بر ما دور شو ، که ما یاریم
 به پیش حله تو پای ، سخت بفشاریم
 بر آوریم به چرخ و به زر بنگاریم
 از آنکه شیعت حیدر ، سوار کراریم
 شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
 چو مارو مورچه بسیارو ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یکک مرد
روا بود که شمارا سپاه شمارم

۳۴

- | | | |
|---------------------------------|----------------------------------|-----|
| گر دگرگون بود حالت پارسال | چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟ | |
| نیر بودی چون شده‌ستی چون کمان ؟ | لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال ؟ | |
| ای نشاندی دست روز و سال و ماه | بر کند روزیت دست ماه و سال | ۲ |
| پر صقالت بود روی ، از گشت چرخ | گشت روی پر صقالت چون شکال | (۱) |
| گر عیالت بود دی فرزند و زن | بر عیال اکنون چرا گشتی عیال ؟ | |
| با جمال اکنون کجا جوید ترا ؟ | کز تو می هر روز بگریزد جمال | ۶ |
| گر ز تو بگریزد آن که می بجست | زاهدست او ، زینهار از وی منال | |
| زانکه چون دیگر شده‌ستی سر بسر | پس حرامی محض اگر بودی حلال | |
| ای بسی مالیده مردان را به قهر | پیش آمد روزگاری مرد مال | ۹ |
| روزگار آنجات می‌خواند که نیست | سودمند آنجا عیال و ملک و مال | |
| مال و ملک از زهد و از طاعت گزین | علم عم باید ترا ، پرهیز خال | |
| فعل نیکورا لباس جانست کن | شاید از بر تن نپوشی جز جوال | ۱۲ |
| روی نیکو زشت باشد هر گهی یک | زشت باشد روی نیکورا فعال | |
| جز کز اصل نیک ناید فعل نیک | بار بد باشد چو بد باشد نهال | |
| در تن ناخوب فعل نیک ترا | جمع کن چون انگین اندر سفال | ۱۵ |
| دیوت از طاعت پری گردد چنانک | چون به زر بندی کمر گردد دوال | |
| نیک نام از صحبت نیکان شوی | همچو از پیغمبر تازی بلال | |
| چون سوی خورشید دارد روی خویش | ماه تابنده شود خوش خوش هلال | ۱۸ |
| دانیال از خیرها شد نامور | نامور نامد ز مادر دانیال | |
| مر ترا نیکو سگالد یار تو | چون مراورا تو بوی نیکو سگال | |
| گر طمع داری مدح از من می | از مدح من چرائی گنگ و لال ؟ | ۲۱ |

- بی‌همالست از خلایق مصطفی
 راستی را پیشه کن کاندر جهان
 راستی در کار برتر حیلست
 چون فرود آمد به جایی راستی
 جانور گردد همی از راستی
 جز به دین اندر نیایی راستی
 زشت باراست ، ای برادر ، بار آرز
 گر کمندی یابد از روی طمع
 ور بکاری آزمونرا تخم آرز
 اسپ آزت سوی بدبختی برد
 من بر این مرکب فراوان تاختم
 زین سواری حاصلی نامد مرا
 زین اسپ آرز ذلتست ای پسر
 تا فرود آئی باخر گرچه دیر
 سوی شهر بی‌نیازی ره پرس
 گرد دنیا چند گردی چون ستور ؟
 گر همی عزو جلالت بایدت
 عمر فانی را به دین در کار بند
 یافته‌ستی روزگار ، امروز کن
 آن جهان را این جهان چون آینه‌ست
 گر گهی باشد خیال و گاه نه
 گر به دنیا در نیینی راه دین
 بی‌گمان شو زانکه ناید حاصلی
 علم را از جایگاه او بجوی
 قال اول جز پیمبر کس ننگست
- تا گزیدش کردگار بی‌همال
 نیست الا راستی عزم الرجال
 راستی کن تا نبایدت احتیال
 رخت بر بندد از آنجا افتعال
 چون برآمیزد طبایع به اعتدال
 حصن دین را راستی شد کوتوال
 دور بفکن بار آرز از پشت و پال
 زود بنده گردن شیران شگال
 گر بروید بر نیارد جز محال
 زین بخت بد فرو نه زین عقال
 گرد عالم گه یمین و گه شمال
 جز که نقشه‌ی محنت و گرد ملال
 نعل او خواری ، عنان او سؤال
 بر در شهر نمیدی لاهال
 چند گردی کورو کر اندر ضلال ؟
 دور کن زین بد تنور این خشک نال
 چون نگردی گرد دین ذوالجلال ؟
 تا بیایی عمرو ملک بی‌زوال
 خویشتن را نیک روزو نیک فال
 نیک بندیش اندر این نیکو مثال
 پس چه چیزی تو ، نگوئی ، جز خیال ؟
 وز ره دانش نیلفنجی کمال
 زین مرای پُر خیالت جز وبال
 سر بتاب از عمرو زیدو قال قال
 وانگهی زی آل او آمد مقال

- جز که زهرا و علی . و اولادشان
 ۴۸ صفت پیشین شیعتان حیدرند
 جز که شیعت دیگران صفت النعال
 جبل ایزد حیدر است اورا بگیر
 وز فلان و بوفلان بگسل جبال
 بی خطر باشد فلان با او چنانگ
 پیش زرگر بی خطر باشد کلال
 تا نبودم من به حیدر متصل
 ۵۱ همچو این تاریک رویان روی من
 علم حق با من نمی کرد اتصال
 تیره بودو تار بامو بی صقال
 چون بهمن بر تافت نور علم او
 روی دین را خالم اکنون ، خوب خال
 ۵۴ شعر من بر علم من برهان بس است
 جان فزای و پاک چون آب زلال

۳۵

- کارو کردار تو ای گنبد زنگاری
 ۳ بستی پاکو پراگنده کنی فردا
 نه همی بینم جز مکرو ستم گاری
 تو همانا که نه هشیار سری ، ورنی
 هرچه امروز فراز آری و بنگاری
 گر نه مستی ، پس بی آنکه بیازردیم
 چونکه فعل بدرا زشت نینگاری
 بچه تست همه خلق و تو چون گربه
 ما تر ، مارا از بهر چه آزاری ؟
 مافری هرگز من چون تو ندیده ستم
 روز و شب با بچه خویش به پیکاری
 گر نبائیمت از بهر چه زائی مان
 نیست مان با تو ، نه بی تو ، مگر خواری
 ورنه زائی مان چون باز بیوباری ؟
 گرد می گردی بر جای چو خون خواره
 ۶ گرنه ندانی ره نشگفت که خونخواری (۴)
 زن بلخورا مانی که مرا با تو
 سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
 نیستی اهل و سزاوار ستایش را
 نه نکوهش را ، زیرا که نه مختازی
 بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما
 این جهان و ، تو یکی مطبخ سالاری
 که مر این خاک ترش را تو چو طبّاخان
 می بهبوی و مزه و رنگ بیاباری
 کردگارت را من در تو همی بینم
 بهر چشم دل ، ای گنبد زنگاری
 تو بهرگار خرد پیش روانم در
 بی خطرتر ز یکی نقطه پرگاری

- (۹) مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست
دل من شمع خداست ، چه چیزی تو
شمع تو راه بیابان بُردو دریا
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند
ما خداوند ترا خانه گفتاریم
زینهار ، ای پسر، این گنبد گردان را
بر من و تو که بنحسبم نگهبانیست
مورو ماهی را بر خاك و به دریا در
گر ترا بنده خود خواند سزاواراست
گر همی نعمت دایم طلبی ، اورا
مرد وار، ای پسر، از عامه به یک سوشو
دهر گردنده بدین پیسه رسن ، پورا ،
تو همی بینی که ت پای همی بندد
شست سالست که من در رسن اویم
مر ترا ناید یاری ز کسی فردا
چونکه بر خویشان امروز نبخشائی؟
خفته ای خفته و گوئی که من آگاهم
گر نه ای خفته ز بهر چه کنی چندین
بامدادانت دهد وعده به شامی خوش
چون نگوئیش که : تا چند کنی بر من
آن یکی جادو مکار زبون گیر است
چون طلاق ندهی این زن رعنا را
این تنور است یکی گرم و بیوبارد
گر ز بهر خورو خوابست این کوشش
خردت داد خداوند جهان تا تو
- ۱۵ به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری
چو پر از شمع فروزنده یکی خاری ؟
شمع من راه نمایست سوی باری
۱۸ بلکه مر مارا خوانده ست به همواری
گر تو اورا ، فلکا ، خانه کرداری
جز یکی کار کن و بنده نپنداری
۲۱ که نگرود هرگز رنج ز بیداری
نیست پنهان شدن از وی به شب تاری
و گرش طاعت داری تو سزاواری
۲۴ بندگی کن به درستی و به بیاری
چه بری روز به خواب و خورخرواری؟
خپه خواهدت همی کرد ، خبرداری!
۲۷ پس چرا خامشی و خیره ؟ نه گفتاری
گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
۳۰ رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری ؟
کی شود بیرون لنگیت به رهواری ؟
زرق دنیا را از طبع خریداری ؟
۳۲ شام گاهانت دهد وعده به ناهاری
تو روان زرق و ستمگاری و غداری ؟
چند گردی سپس او به سبکساری ؟
۳۱ چونکه چون مردان کاری نکنی کاری ؟
به هر آنچه ز تو خشک بینباری
پس به دست گلوی خویش گرفتاری
۳۹ برهی یک ره از این معدن دشواری

- تو چو خورفته خور چون شدی، ای نادان؟ اینت نادانی و نحسی و نگونساری !
 تا همی دست رست هست به کاری بد نکنی روی به محراب ز جباری
 چون فرو ماندی از معصیت و نحسی ۴۲ آنگه اقرار یاری به گنه کاری
 گرچه طراری و عیار جهان، از تو عالم الغیب بجا خرد طراری ؟
 سیرت زشت نه اندر خور احرار است سیرت خویت کو گر تو ز احراری ؟
 گرچه بسیار بود زشت همان زشتست ۴۵ زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
 بهخوی خوب چو دیباو چو عنبر شو گرچه در شهر نه بزازو نه عطاری
 سوی شهر خردو حکمت ره یابی گر خر از بادیه بیده باز آری
 سخن حکمت از حجت پذیری ۴۸
 گر تو از طایفه حیدر کراری

۳۶

- ای کهن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهر
 چرخ پیموده بر تو عمر دراز تو گهی مست خفته گه محمور
 شادمانی بدان که ت از سلطان ۲ خلعتی فاخر آمد و منشور
 تا به پیش یک دگر فاسق پیش و بهتر رودت فسق و فجور
 یات شاعر به مدح در گوید شاد بادی و قصر تو معمور
 قصر تو زین سخن همی خندد ۶ بر تو، ای فتنه بر سرای غرور
 بر تو خندد که غافل تو از آنک
 چند رفقت از آن قصور بلند
 چرخ گردان بسی برآورده ست ۹ نوحه نوحه گر ز معدن سور
 شهر گرگان نماند با گرگین
 بر کهن کردن همه نوها
 عسلش را به حنظلست نسب ۱۲
 که شناسد که چیست از عالم
 غرض کردگار فرد غبور ؟

- چون زمین پر شکستگی است چرا
تو چه گوئی، که مر چرا بایست
- ۱۵ آسمان بی تفاوتست و فطور ؟
این همه خالو آب و ظلمت و نور ؟
- ما رو ماهی و گزدم و زنبور ؟
پای کوبد به نعمت طنبور ؟
- ۱۸ عمر بگذاشت بی نماز و طهور ؟
زین فرومایگان و اهل شرور
- آسمان و زمین غفور شکور ؟
چون دهلشان خدای حورو قصور ؟
- ۲۱ دور باش از چنین گمانی دور
بخی خوب گوش دار، ای پور
- ۲۴ سخت نیکو ز جاهلان مستور
مردمانند از اهل علم نفور
- وین فرومایگان خستند و قشور
وین سبکسار مردمان چو طیور
- ۲۷ ژاژخایان خلق چون عصفور
فضل دارد چو بر حنوط بنحور
- در زبور است این سخن مسطور
بلروی بر چو در دمندت صور
- وقت گفتن صبور باش صبور
اگر رغبت هست صحبت حور
- ۳۲ گندمو نیره شیرۀ انگور
عند کأس مزاجها کافور ؟
- از محال و خطا و گفتن زور
خجلی نایدت به روز نشور
- ۳۶ چیست اندر کتاب نامذکور ؟
از بدو نیک و ز خطا و صواب
- چون زمین پر شکستگی است چرا
تو چه گوئی، که مر چرا بایست
- تا پدید آید اشتر و خرو گاو
یا یکی بر جهد چو بوزنگان
- یا زهر یکی که پنجه سال
مر ترا خانه ای دریغ آید
- پس چه گوئی ز بهر ایشان کرد
تو یکی هندباج ندهی شان
- این گمانی خطا و ناخوبست
گرفت هوش و دل ز پیر پدر
- عالی دیگر است مردم را
اندر و بر مثال جانوران
- غرض ایزد این حکیمانند
دزد مردان بسان موشانند
- غمر مردان چو ماهی اند نموش
حکمت و علم بر محال و دروغ
- خامشی از کلام بیهوده به
کار تو کشت و تخم او سخن است
- گر بترمی ز ناصواب جواب
به زن و کودک کسان منگر
- تا تو بر سلسیل بگزیدی
چه خطر دارد این پلید نبید
- دل و جان را می بیاید شست
تا به هنگام خواندن نامه
- از بدو نیک و ز خطا و صواب

- ۳۹ همه خواندند ، بر تو چیز نماند یاد ناکرده از صحاح و کسور
 با دل و عقل و با کتاب و رسول روز محشر که داردت معلور ؟
 بنده ای کار کن به امر خدای بنده با بندگی بود مأمور
 ۴۲ جز به پرهیز و زهد و استغفار کار ناخوب کی شود مغفور ؟
 گر نباشی از اهل ستر به زهد خواند باید بسیت و یل و ثبور
 باز کی گردد از تو خشم خدای به خشم یا به حاجبان و ستور ؟
 ۴۵ ای پسر ، شعر حجت از بر کن
 که پر از حکمتست همچو زبور

۳۷

- چونکه نکو ننگری جهان چون شد ؟ خیر و صلاح از جهان جهان چون شد ؟
 هیچ دگرگون نشد جهان جهان دگرگون شد سیرت خلق جهان دگرگون شد
 ۲ جسم تو فرزند طبع و گردونست حالش گردان به زیر گردون شد
 تو که لطیف به جسم دون چه شوی همت گردون دون اگر دون شد ؟
 چون النی بود مردی به مثل چونک الف مردی کنون نون شد ؟
 ۶ چاکر نان پاره گشت فضل و ادب علم به مکرو به زرق معجون شد
 زهد و عدالت سفال گشت و حجر جهل و سفه زرو در مکنون شد
 ای فلک زود گرد ، وای بران کو بتو ، ای فتنه جوی ، مفتون شد
 ۹ هر که به شمع خرد ندید رخت پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
 از چه در آئی همی درون که چنین مردی از خلق جمله بیرون شد ؟
 فعل همه جور گشت و مکرو جفا قول همه زرق و غدرو افسون شد
 ۱۲ ملک جهان گر بدست دیوان بُد باز کنون حالها همی لون شد
 باز همایون چو جغد گشت خری جفک شوم خری همایون شد
 سر به فلک برکشید بیخردی مردی و سروری در آهون شد
 ۱۵ باد فرومایگی وزید ، وزو صورت نیکی نژدو محزون شد

۲۸

بسی رقم پس از اندر این پیروزه گون بشم
کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزورا کم

- فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
 که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم
 به مروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من ۳
 که دیبای بناگوشتم به مروارید شد معلّم
 بگرم من بر این زرگس که بر عارض پدید آمد
 مرا ، زیرا که بفزاید چو زرگس را بیاید نم
 درخت مردی را نیست اسپرغم بجز پیری
 خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
 ز برنخند درخت ، آری ، ولیکن بر درخت تو ۶
 شکوفه هست و باری نیست ، بی بر چون گرفتی خم ؟
 به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته
 به گوناگون درختانی که بنشانده ستشان آدم
 گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
 یکی هیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
 یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرّش اندیشه ۹
 یکی مانده گزدم ولیکن نیش او در فم
 یکی را سر همی ساید ز فرو فخر بر کیوان
 یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم
 یکی را بیخ فضل و ، برگ علم و ، بار او رحمت
 همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
 یکی را روی کفرو ، دست جو رو ، پای او تهمت ۱۲
 همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
 یکی چون آب زیر کاه به قول خوش فریبنده
 چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مبرّم
 یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت
 یکی گوید عجم را پادشا مر جدّ من بدّ جم

- ۱۵ شرف در علم و فضلست ای پسر، عالم شو و فاضل
 تو علم آور نسب، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
 ز راه شخصی مانده‌ست نادان مرد با دانا
 چنان کز دور جمع سور مانده‌ست با ماتم
- ۱۸ به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت بر مردم
 ز ترک و روم و روس و هندو سندو گیلی و دیلم
 اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
 یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
 اگر دانش بیلغنجی به فضل تو شرف یابد
 پدرت و مادرو فرزند و جد و خویش و خال و عم
- ۲۱ چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا
 چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرم
 شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت
 یکی مر زرا دین را که یکی مر آب دین را بم
 مکان علم فرقانست و جانِ جان تو علمست
 از این جان دوم یکدم به جان اولت بر دم
- ۲۴ اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
 کناره کرد بایدت ای پسر زین بی‌کرانه دم
 سخن با سر شبان جز سخن و پخته مگو از بن
 ولیکن با رم از هرگونه‌ای کاید همی بر چم
 سخن چون تار تو زی خوب و باریک و لطیف آور
 سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار و تم
- ۲۷ پدید آرد سخن در خلق عالم بیش و کتی
 چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم

- ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه‌گر
 تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زبرو بم
 سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران
 سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
 سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید ۳۰
 به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلم
 ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
 ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار ستم
 ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی
 اگر برویت ای نادان برانی آب رود زم
 ترا غم کم نیاید تا به دین دنیا همی جوئی ۳۳
 چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی کم غم
 ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه
 به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
 در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
 که نارامد به روزو، شب همی ناساید این طارم
 اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زین جا ۳۶
 وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت به ستم
 نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
 بچرو ز بهر طاعت چتر، بچم وز بهر حکمت چم
 ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
 ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مقم؟
 ز بهر چیز بی حاصل زنجی به بود، زیرا ۳۹
 بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای ابکم
 گشاده سستی به کوشش دست، بر بسته دهان و دل
 دهن برهم نهاده سستی مگر بنهی درم برهم

نباید نرم کردن گردن از بهر درم کسر را

نبشته‌ست این سخن در پندنامه مامرا نیرم

۴۲

گهر یابد به شعر حجّت اندر طبع خواننده

اگر هرگز به شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

۳۹

سوارِ سخن را ضمیر است میدان

خرد را عنان ساز و اندیشه را زین

۲

به میدان خویش اندر اسب سخن را

به میدان تنگ اندرون اسب کرّه

سواران تازنده را نیک بنگر

۶

عرب بر ره شعر دارد سواری

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون

مسخر نگار است مرچینان را

۹

یکی باز جوید نهفته ز پیدا

طلب کردن جای و تدبیر مسکن

در این هر طریق که بر تو شمردم

۱۲

که دانست از اوّل، چه گوئی، که ایدون

که دانست کز نور خورشید گیرد

که دانست کاندرا هوا بی ستونی

۱۵

که دانست چندین زمین را مساحت

که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده‌ست

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله

۱۸

که فرمود از اوّل که درد شکم را

که بود آنکه او ساخت سنگرف روی

سوارش چه چیز است؟ جان سخن دان

بر اسب زبان اندر این پهن میدان

اگر خوب و چابک سواری بگردان

نگر تا نثازی به پیش سواران

در این پهن میدان ز نثازی و دهقان

پزشکی گزیدند مردان یونان

ره رومیان زی حسابست و الحان

چو بغدادیان را صناعات الوان

یکی باز داند گران را زارزان

طرازدن آب و تقدیر بنیان

سواران جلدند و مردان فراوان

زمان را بیمود شاید به پنگان؟

همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟

ستاده‌ست دریا و کوه و بیابان؟

صد و شصت چند است خورشید تابان؟

از اوّل نه انبر نه خایسک و سندان

حرارت براند ز ترکیب انسان؟

پُر ز باید از چین و از روم و الان؟

ز گوگرد خشک و ز سیاه لرزان؟

- ۲۱ که دانست کافزون شود روشنائی
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد
اگر جانور کان عزیز است بر ما
۲۲ همی خویشان را نپینیم نفعی
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر
به درمان چشم سر اندر بماندی
۲۷ ز چشم سرت گر نهانست چیزی
نهان نیست چیزی ز چشم سرو دل
خرد هدیه اوست ما را که در ما
۳۰ خرد گوهراست و دل و جاننش کان است
خرد کیمیای صلاحست و نعمت
به فرمان کسی را شود نیک بختی
۳۳ نگهبان تن جان پاکست لیکن
به زندان دنیا درونست جانت
خرد سوی هر کس رسولی نهفته
۳۶ همی گوید اندر نهان هر کسی را
از آغاز چون بود ترکیب عالم
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی
۳۹ چه گوئی در آن جای گردنده گردون
خلای جهان آنکه نابوده داند
چرا آفرید این جهان را چو دانست
۴۲ خرد کو رسول خدایست زی تو
از این در به برهان سخن گوی با من
گر این علمها را بدانند قوی
- به چشم اندر از سنگ کوه سپاهان ؟
مر این زر کان را چنین گرد گیان ؟
عقیق یمانی ز لعل بدخشان ؟
— که بسیار نفعست ما را ز حیوان —
نه در سیم و زر و نه در دُر و مرجان
که این را به چشم سرت دید نتوان
بکن چشم دل را یکی نیز درمان
نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
مگر کردگار جهان فرد و سبحان
به فرمان او شد خرد جفت با جان
بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد معدن خیر و عدلست و احسان
به دو جهان که باشد خرد را به فرمان
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
که در دل نشسته به فرمان یزدان
که چون آن چنین است و این نیست چو نان
چه چیز است بیرون از این چرخ گردان ؟
تهی جایگاه نیست بی حد سامان
روانست یا ایستاده است ازین سان ؟
خداوند این عالم آباد و ویران
که کم بود خواهد ز کافر مسلمان ؟
چه خوانده است بر تو از این باب ؟ بر خوان
نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

- یاموز اگر چند دشوارت آید
یاموز از آن کمش یاموخت ایزد
یاموز تا همچو سلمان بیامی
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن
به میدان حکمت بر اسپ فصاحت
مدد یابی از نفس کلتی به حجت
نبینی که پولاد را چون بیرد،
ترا نفس کلتی، چو بشناسی اورا،
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را
گل از نفس کل یافته است آن عنایت
زرو سیم و گوهر شد ارکان عالم
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر
وگر جان نبودی به سیم و زر اندر
به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
مخن چون حکیمان نکوگوی و کوتاه
نبینی که بدرید صد من زره را
خرد را به ایمان و حکمت پرور
چو جانست قوی شد به ایمان و حکمت
بگویند با تو همان مور و مرغان
در این قبه گوهر نامرکب
ترا بر دگر زندگان زمینی
حکما، ز بهر تو شد در طبایع
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
ترا بر جهانی جزین، این عجایب
جهانیست آن پاکو پر نور و راحت
- ۱۵ که دشوار از آموختن گردد آسان
سر از گرد غفلت به دانش بیفشان
که سلمان از آموختن گشت سلمان
۴۸ به میدان مردان برون مای عربان
مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
۵۱ چو صنعت پذیرد ز حداد، سوهان ؟
نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
نشاند هست دهقانیش بر طرف بستان
۵۴ که تو خوش منش گشته ای زان و شادان
چو پیوسته شد نفس کلتی به ارکان
به صد من درم کس ندادی یکی نان
۵۷ بدو جان تو چون شدی شاد و خندان ؟
که که را به نرمی کند پست باران
که سحبان به کوتاه سخن گشت سبحان
۶۰ بدان کونهی یک در مسنگ پیکان ؟
که فرزند خود را چنین گفت لقمان
یاموزی آنگه زبانهای مرغان
۶۲ که گفتند ازین پیشتر با سلمان
ز بهر چه کرده است یزدانت مهان ؟
چه گوئی، ز بهر چه داده است سلطان ؟
۶۶ جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان
سپه خاك در زیر زنگاری ایوان
که پیدا است اینجا، دلیست و برهان
۶۹ تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست این کروی	در این تنگ زندان تو شادان و خندان	
اگر نیستی آن جهان ، خاک تیره	شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان ؟	
به امید آن عالمست ، ای برادر ،	شب و روز بی خواب و باروزه رهبان	۷۲
مکان نعیمست و جای سلامت	چنین گفت یزدان ، فروخوان ز فرقان	
گر آنرا نبینی همی ، همچو عامه	سزای فسار و نواری و پالان	
نگر تات نفریید این دیو دنیا	حذر دار از این دیو ، هان ای پسر هان	۷۵
از این دیو تعویذ کن خویشان را	مخهای صاحب جزیره ی خراسان	
چنین چند گردی در این گوی گردان ؟	کز این گوی گردان شدت پشت چوگان	
به چنگال و دندان جهان را گرقی	ولیکن شدت کنند چنگال و دندان	۷۸
کنون زانکه کردی و خوردی ، به توبه	همی کن ستغفار و می خور پشیمان	

از این چاه بر شو به سولان دانش

به یک سو شو از جوی و از جرّ عصیان

۴۰

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست	زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بارست	
آنک او چو من از مشغله ورنج حذر کرد	با شاخ جهان بپده شورید نیارست	
با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر	مارا به همه عمر نه کاراست و نه بارست	۳
چون بار من ، ای سفله ، فگندی ز خر خویش	اندر خر من چونکه نگوئیت چه بارست ؟	(۱)
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه	گفتار ترا هیچ نه بودست و نه تارست	
احسان و وفای تو به حدیست بس اندک	لیکن حسد و مگر تو بی حد و کنارست	۶
صندوقچه عدل تو مانده ست به طرطوس	دستارچه جور تو در پیش کنارست	(۲)
نشگفت که من زیر تو بی خواب و قرارم	هر گه که نه خوابست ترا و نه قرارست	
پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز	همواره ستمگاره و خونخواره دو مارست	۹
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار	چون گرد تو پیچیده دو مارست دمارست	
ناچار از اینجاست برد آنکه بیاورد	این نیست سرای تو که این راه گذارست	۵

- بنگر که به چشمت شکم مادر ، پورا ،
 اینجا بنامی چو در آنجای نمادی
 گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
 ای مانده در این راه گذر ، راحله‌ای ساز
 تو خفته و پشت ز بزه گشته گران بار
 بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین سان ؟
 بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند
 پر بند حصار است روان تن روان را
 گر بند و حصار از قبل دشمن باید
 این کالبد جاهل خوش‌خوار تو گرگیست
 گوی از همه مردان خرد جمله ربودی
 تن چاکر جانست مرو از پیش ابراک
 دستارت نیاید ز نوار ای پسر ابراک
 جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ
 نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
 زین اشتری باک و مهارش به حنر باش
 باز خردت هست ، بدو فضل و ادب گیر
 پرهیز کن از جهل به آموختن ابراک
 در سایه دین رو که جهان تافته ریگست
 بشکن به سر بی خردان در به سخن جهل
 بر علم تو حقست گزاریدن حکمت
 مرشاخ خرد را سخن حکمت برگست
 ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت
 چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
 خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست
- ۱۲ امروز در این عالم چون ناخوش و خوارست
 تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست
 از رفتن از این جای چرا دلت فگارست ؟
 ۱۵ از علم و ز پرهیز که راحت به قفارست
 با بار گران خفتن از اخلاق چهارست
 بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست
 ۱۸ بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهارست ؟
 در بند و حصاری تو ، ازین کار تو زارست
 چون دشمن تو با تو در این بند و حصارست ؟
 ۲۱ وین جان خردمند یکی میش زارست
 گر میش زار تو بر این گرگ سوارست
 رفتن به مراد و سپس چاکر عارست
 ۲۴ هر چند پراز نقش نوارست نوارست
 وین تیره جسد لیف درشت و خص و عارست
 واندر ره تو جوی و جرو بیشه و غارست
 ۲۷ زیرا که شتر مست و برو مار مهارست
 مر باز خرد را ادب و فضل شکارست
 جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست
 ۳۰ باشم خرد باش که عالم شب تارست
 زیرا که سخن آب خوش و جهل خمارست
 بگزار حق علم گرت دست گزارست
 ۳۳ دریای سخن را سخن پند بخارست
 با این دل چون قار ترا جای وقارست ؟
 گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبارست
 ۳۶ زین سبز درختان ، نه همه بید و چنارست

- آن سر که به زیر کله و از بر تخت است
اندر خور افسر شود از علم به تعلیم
۳۹
بپوده و دشنام مگردان به زبان بر
دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک
دم بر تو شمرده است خداوند از یراک
۴۲
یارت ز خرد بایده طاعت به سوی آنک
اندر حرم آی ، ای پسر ، یراک نمازی
بشناس حرم را که هم اینجا به درتست
۴۵
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاک تر از زرّ عیارست
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زرّی کان باغش و بارست

۴۱

- بر جُستن مراد دل ای مسکین
بسیار تاختی به مراد ، اکنون
۲
تاکی کشی به ناز و گشی دامن
یاد آمد آنچه منت بگفتم دی
از صحبت زمانه بی حاصل
۶
دنیا و دین شدند ز تو زیرا
زیبا به دین شده است چنین دنیا
دین بوی عنبرست و جهان عنبر
۹
دنیا عروس وار بیاراید
از خر به دین شده است جدا مردم
سرخت قند چون رُخپین لیکن
۱۲
دین است جانِ جان تو ، تا جان را
چو گانت گشت پشت و رخان پر چین
زین مرکب مراد فرو نه زین
دامن یکی ز ناز و گشی بر چین
کاین دهر کین کشد ز تو نادان ، کین
حاصل کنون بیار ، چه داری ؟ هین
دنیا نیافتی و نجستی دین
آن را بجوی اگر ت بیاید این
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
پشت چو یافت از تو به دین کابین
شین را سه نقطه کرد جدا از سین
شیرینیش جدا کند از رُخپین
جانِ نوی ز دین ندهی منشین

پر چین شود ز درد رُخ بی دین
 دلسوز چند بود همی خواهی
 زندان جان تست تن ای نادان
 تنین تست تفت حذر کن زو
 تو بر مراد او به چه می تازی
 بنگر که چیست بسته در این زندان
 نیکو بین که روی کجا داری
 بگزن طریق حکمت و مر تن را
 نیکو نگر درین که نکو ناید
 گر نیست مست مغزت بشناسی
 جستی بسی ز بهر تن جاهل
 دل در نشاط بسته و تن داده
 گفتی مگر که دور نباید شد
 آخر وفا نکرد جهان با تو
 این بود خوی پیشین عالم را
 و اکنون ز خوی او چو شدی آگه
 دستِ علاجِ جانِ سخن دان بر
 کندی مکن، بکن چو خردمندان
 زان دیو بی وفا چو شدی نومید
 بر تخت علم و حکمت بنشانش
 علمست کیمیای همه شادی
 با نور ماه شب نبود تاری
 مستان سخن مگر که همه بخته
 مستان سخن گزافه و چون مستان
 گر گوهر صفت همی باید

(۱)

(۲)

چون گیرد خود کنی تو ز دین پر چین
 خیره بر این خسیس تن ای مسکین؟
 ۱۵ تیمار کار او چه خوری چندین؟
 زیرا بخورد خواهدت این تنین
 گاهی به چین و گاه به قسطنطین؟
 ۱۸ زنده و روان به چیست چنین این طین
 یک سو فگن ز چشم خرد کوین
 بر دین و بر جان و خرد مگزن
 ۲۱ از کوه قاف جندی را بالین
 زر مجرّد از درم روئین
 سقمونیا و تَر بُد و افسنتین
 ۲۴ گاهی به مهر و گاه به فروردین
 زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
 بر انگینت ریخت چنین غسلین
 ۲۷ کی باز گردد او ز خوی پیشین
 بر دم به جان خویش یکی یاسین
 سوی نعم تاب ره از بچین
 ۳۰ صفرای جهل را به خرد تسکین
 اکنون بگیر دامن حور العین
 وز پند گوشوار کنش زرین
 ۳۲ ایدون همی کند خردم تلقین
 با علم حق دل نبود غمگین
 زیرا سخن ز راست و خرد شاهین
 ۳۶ گر خر نه ای مکن کیر نالین
 از دین چراغ کن ز خرد میتین

آنکه یقین بدان که برون آید	از کوه من بجای گهر پروین	
گر در شود خرد به دل سندان	شهادت ازو برون دمد اندر حین	۳۹
ای خوانده کتب و کرده روشن دل	بسته ز علم و حکمت و پند آذین	
اشعار پند و زهد بسی گفته ست	این تیره چشم شاعر روشن بین	
آن خوانده ای بخوان سخن حجت	رنگین به رنگ معنی و پند آگین	۴۲
گر در نماز شعرش بر خوانی	روح الامین کند سیست آمین	
حجت به شعر زهد و مناقب جز		
بر جان ناصبی نژد ژوپین		

۴۲

سفلہ جہانا چو گرد گرد بنائی	ہم بے سر آئی اگرچہ دیر پائی	
گرچہ سرای بہیمی ، حکمارا	تو نہ سرائی چو بی گمان بے سر آئی	
شہرہ سرائی و استوار ولیکن	چون بے سر آئی ہی نہ شہرہ سرائی	۲
جود خدا یست علت تو ، مارا	سوی حکیمان تو از خدای عطائی	
گرچہ ترا نیست علم ، نیز بقانیست	سوی من الفنج گاہ علم و بقائی	
آنکہ بداند چگونگیست بداند	شہرہ سراپا کہ تو ز بہر چرائی	۶
وانکہ نیابد طریق سوی چرائیت	از تو چہ را جوید آن ستور چرائی	
دور فنائی و سوی عالم باقی	معدن و الفنج گاہ توشہ مائی	
راست رجائی و نفز کار ولیکن	راست بخواہی پراز فریب و رجائی	۹
صہبت تو نیستم بہ کار ازیراک	صہبت آنرا کہت او شناخت نشائی	
دانا مارا پیسکان تو خواند	گرچہ تو مارا بیسہ خوار نشائی	۹
دنیا ، پورا ، ترا عطای خدا یست	گر تو خریدار مذہب حکمائ	۱۲
چون بروی تو عطاش با تو نیابد	پس تو چہ بردی از این عطای خدائی؟	
گر نہ ہی ساید این عطای مبارک	تو کہ عطا باقی ز بہر چہ سائی؟	
آنکہ عطا و عطا پذیر مرا وراست	معدن فضلست و اصل بار خدائی	۱۵

- نیک نگه کن در این عطا و بیندیش
 سر چه کشتی در گلیم؟ خیز نگه کن
 دهر ترا می به بیشک مرگ بخاید
 چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت
 گر چه ت یکباره زاده اند نیایی
 هیچ میندیش اگر ز کالبد تو
 بندتو است این جسد، چرا خوری اندوه
 جز که جسد را همی ندانی ترسم
 مادر تو خاک و آسمان پدر تست
 نیک بیندیش تا همی که کند جفت
 جفت چرا کردشان به حکمت و صنعت
 آنکه ترا زنده کرد چون بمراند؟
 گری توانست زنده داشت چرا کشت؟
 و ر نتوانست زنده داشت چرا کرد؟
 رای ترا راه نیست در سخن من
 جز که میرا و لجاج نیست ترا علم
 بند خداست مشکلات و تو زین بند
 دست خداوند خویش را چون ندانی
 اینکه قرانست گنج علم خداست
 هر چه جز از خازن خدای ستانی
 هر که سوی جوی و چشمه راه نداند
 گر تو سوی گنج باننش راه ندانی
 زیر لوای خدای جای بیایی
 اهل عبا یکسره لوای خداوند
 حیدری ما عصای موسی دورست
 تا که تو، چون این عطا تراست، کرائی
 تا که همی خود بجا روی و بجائی
 چاره جان ساز، خیره زا ز چه خائی؟
 خویشتن از مرگ و بیشک او بر بائی
 عالم دیگر اگر دوباره نزائی
 خاک به خاکی شود هوا به هوائی
 گرت بیاید ز تنگ و بند رهائی؟
 زنگ جهالت ز جانت چون بردائی؟
 در تن خاکی نهفته جان سمائی
 با میک باقی این گران فنائی
 چون به میانشان فگند خواست جدائی؟
 وانکه بمیراندد چراش ستائی؟
 گر نه ازین بار نامه جُست و روائی
 عقل چه دارد در این حدیث گوائی؟
 گر تو به راه قیاس و مذهب رائی
 شرم نداری ازین میری و میرائی؟
 روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
 بسته او را تو پس چگونه گشائی؟
 چونکه سوی گنج بان او نگرائی؟
 جمله سؤالست و خواریست و گدائی
 بیهده باشدش کرد قصد سقائی
 من بکنم سوی اوت راه نمائی
 گر بنهائی مرا کز اهل لوائی
 سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی
 موسی مارا جز او که کرد عصائی؟

- آنچه علی داد در رکوع فزون بود زانکه به عمری بداد حاتم طائی
 ۴۲ گر تو جز او را به جای او بنشاندی والله والله که بر طریق خطائی
 جفدک را چون همای نام نهادی ناید هرگز ز جفد شوم همائی
 لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشته است روز و شب از گمرهی به رنج و بلائی
 ۴۵ آل رسول خدای حبل خدایند چو نش گرفتی ز چاه جهل بر آئی
 بردل و جان تو نور عقل بتابد چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی
 نور هگرز اندر آینه نفزاید تا تو ز دانش همی درو نفزائی
 ۴۸ کان و مکان شفا قران کریمست چونکه تو بیمار از این مکان شفائی؟
 زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل در طلب اسپ و طیلسان و ردائی
 مرد به حکمت بها و قیمت گیرد زیب زنانست ششتری و بهائی
 ۵۱ ورتو حکیمی بیار حجت و معقول زرد مکن سوی من رخان لکائی
 پندده ای حجت زمین خراسان مر عقلارا که قبله عقلائی
 قبله علمی و در زمین خراسان زهد بجایست و علم تا تو بجائی
 ۵۴ تا تو بیدل بنده امام زمانی
 بنده اشعار تست شعر کسائی

۴۳

- ای گشته جهان و خوانده دفتر بندیش ز کار خویش بهتر
 ۲ این چرخ بلند را همی بین پر خاك و هوا و آب و آذر
 يك گوهر تر و نام او بحر يك گوهر خشك و نام او بر
 وین ابر به جهد خشکهارا زان جوهر تر همی کند تر
 بیچاره نبات را نبینی همواره جوان از این دو گوهر؟
 ۶ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر؟
 بر طبع و نبات و جانور پاك ای پیر ترا که کرد مهر؟
 زین پیش چه نیکی آمد از تو وز گاو گته چه بود و از خر؟

- ۹ تو بی هنری چرا عزیزی؟ او بی گنهی چراست مضطر؟
 دانی که چنین نه عدل باشد پس چون مَقْری به عدل داور؟
 ۱۲ وان کس که چنین عزیز کردت از بهر تو کرد گوهر و زر
 زیرا که نکرد هیچ حیوان از گوهر و زر تاج و افسر
 برگور و گوزن اگر امیرست از قوت خویش و دل غضنفر
 چون نیست خرد میان ایشان درویش نه این، نه آن توانگر
 ۱۵ این میر و عزیز نیست برگاه وان خوار و ذلیل نیست بر در
 شادی و توانگری خرد راست هردو عرضند و عقل جوهر
 شاخِیست خرد سخن برُو برگ زبرِ سُخت عقل پنهان
 ۱۸ دانای سخن نکو کند باز عقلست عروس و قول چادر
 تو روی عروس خویش بنای از روی عروس عقل معجر
 ۲۱ فتنه چه شدی چنین بر این خاک؟ ای گشته جهان و خوانده دفتر
 از گوهر و از نبات و حیوان یک ره بر کن سوی فلک سر
 هفتست قلم مر این سه خط را برخاک بین سه خط مسطر
 ۲۴ بندیش نکو که این سه خط را در خط و قلم به عقل بنگر
 گشتنت ستور وار تا کی پیوسته که کرد یک به دیگر
 خرمند شدی به خور ز گیتی بارود و می و سرود و ساغر؟
 ۲۷ بررس ز چرا و چون، چرائی زیرا تو خری جهان چرا خور
 بندیش که کردگار گیتی شادان به چرا چو گاو لاغر؟
 بنگر به چه محکمی بسته است از بهر چه آوریدت ایدر
 ۳۰ اوراست پپای بی ستونی مرجان ترا بدین تن اندر
 چون کار به بند کرد، بی شک این گنبد گرد گرد انخضر
 چون چنبر بی مرست فرقان پر بند بود سخنش یکسر
 ۳۳ بایند مچخ که سخت گردد خیره چه دوی به گرد چنبر؟
 چون باز بتابی از رسن سر

- ۳۶ گاورسه چو کَرْد می ندانی
پیدا چو تن تو است تنزیل
گویند که پیش ازین گهر گرفت
امروز به زیر پای دینست
۳۹ هزمان بزند بعاد مارا
سوراخ شده ست یا جوج
بر منبر حق شده ست دجال
اشتر چو هلاك گشت خواهد
۴۲ آنك او به مراد عام نادان
گفتا که منم امام و، میراث
روی وی اگر سپید باشد
صعبی تو و منکری گر این کار
۴۵ وری بروی تو با امای
من با تو نیم که شرم دارم
جای حذرست از تو مارا
ای گمره و خیره چون گرقي
۴۸ من با تو سخن نگویم ایراك
من میوه دین همی چرم شو
شو پنبه جهل برکن از گوش
رخشنده تر از سهیل و خورشید
۵۴ آنست به نزد مرد عاقل
اورا بر دم به سنگ تا زود
آنگاه نجوئی آب چاهی
پرخاش مکن سخن بیاموز
۵۷ بر خردست علم تاویل
بایدت سپرد زر به زرگر
تاویل درو چو جان مستر
در ظلمت، زیر پی سکندر
اندر ظلمات غفلت و شر
(۹) از مغرب حق باد صرصر
یک چنند حذر کن ای برادر
خامش بنشین تو زیر منبر
آید به سر چه و لب جر
بر رفت به منبر پیمبر
بستد ز نیرگان و دختر
روی که بود سیه به محشر؟
نزدیک تو صعب نیست و منکر
کاین فعل شده ست ازو مشهر
از فاطمه و شیر و شبّر
گر تو نکفی حذر ز حیدر
گمراه ترین دلیل و رهبر؟
کری تو و رهبر از تو کرتر
چون گاو تو خار و خس همی چر
بشنو سخنی به طعم شکر
بوینده تر از عبیر و عنبر
مغز سخن خدای اکبر
پیش بدمد ز سنگ عبهر
هرگه که چشیدی آب کوثر
از من چه رمی چو خر ز نشتر؟
پرید هگرز مرغ بی پر؟

- از مذهب خصم خویش بررس تا حق بدانی از مزور
 ۱۰ حجت نبود ترا کہ گوئی من مؤمنم و جهود کافر
 گوئی کہ صنوبرم ، ولیکن زی خصم ، تو خاری او صنوبر
 ۱۱ هش دارو مدار خوار کس را مرغان همه را حبیره مشر
 ۱۲ غره چه شدی بہ خنجر خویش مرخصم ترا دہست خنجر
 از بیم شدن زدست او روم مانده ست چنان بہ روم قبصر
 با خصم مگوی آنچه زی تو معلوم نباشد و مقرر
 ۱۶ منداز بخیرہ نازمودہ زی باز چو کودکان کبوتر
 پرمیز کن اختیار و حکمت تا نیک بود بہ حشرت اختر
 اندر سفری بساز توشہ یاران تو رفتہ اند بی مر
 ۱۹ بی زاد مشو برون و مفلس زین خیمہ بی در مدور
 بہتر بختان و پند حجت
 صد بار ترا ز شیر مادر

۴۴

برمن بیچارہ گشت سال و ماہ و روز و شب
 کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب
 گشت برمن روز و شب چندانکہ گشت از گشت او
 موی من مانند روز و روی من مانند شب
 ۲ ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچہ فریب
 قتنہ سازد خویشتن را چون بہ دست آرد عزب
 تو ز شادی خندخند و نیستی آگاہ ازان
 اوہمی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
 چون خوری اندوہ گیتی کو فرو خواہدت خورد؟
 چون کنی برخیرہ اورا کز تو بگریزد طلب؟

- ۶ چون طمع داری سلب بپوده زان خوئخواره دزد
کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب؟
ای طلبگار ، مرطرب را غمروار
چند جوئی در سرای رنج و تبار و تعب؟
در هزیمت چون زنی بوق اربچایستت خرد؟
ور نه ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟
- ۹ شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب؟
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش؟
گرچه زندان را به دستاها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تابه شاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب
- ۱۲ آنکه گوید هابوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانگی باشد بخوان آنرا طرب
من به یمگان در به زندم از این دیوانگان
عالم السّری تو فریاد از تو خواهم ، آری ربّ
اندر این زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که از فضل رهایش را سبب؟
- ۱۵ جمله گشته سفند بزار و نفور از صحنم
هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کس نتواند نامه من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای
در مبارک ذکر خود گفته ست نام بولهب؟
- ۱۸ من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

- عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند
 بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
 و ر ترا از من بدین دعوی گوا باید گواست
 مر مرا هم شعرو هم علم حساب و هم ادب
 ۲۱ بختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
 و اندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
 می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
 پیش محراب اندرم با ترسو با بیم و هرب
 عز و نازو ایمنی دنیا بسی دیدم ، کنون
 رنج و بیم و سختی اندر دین بینم یک ندب
 ۲۲ ایمنی و بیم دنیا همر یک دیگرند
 ریگ آمویست بیم و ایمنی رود قرب
 چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج ؟
 چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب ؟
 گر ندارد حرمت جاهل مرا کتر نشد
 سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
 ۲۷ نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمتست
 گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
 نامدار و مفتخر شد بوقت یمگان به من
 چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
 عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
 گرچه از سرگین برون آید می تاک عنب
 ۳۰ من به یمگان در نهام ، علم من پیدا ، چنانک
 فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب
 مونس جان و دل من چیست ؟ تسبیح و قران
 خاک پای خاطر من چیست ؟ اشعار و خطب

- راست گویم ، علم ورزم ، طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
- ۳۳ مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست
راستی قیمت پدید آرد خشب را برخشب
مردم از گاو ، ای پسر ، پیدا به علم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری به گفت بوقاش و بوقنب ؟
- ۳۶ از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یکک رمه بیگانگان را تات نفرزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
چیت حاصل خیر ، بنگر ، ناصبی را جز نصب
بولب بازن به پشت میروند ای ناصبی
بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب
- ۳۹ گر نمی بینی تو ایشان را ز بس مستی همی
نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز هرب
پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تاغمانی عمرهای بی کران اندر کرب

۴۵

- آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست ؟
گشتن گردون و درو روز و شب
آب دونده به نشیب از فراز
مانده همیشه به گیل اندر درخت
ور به دل اندیشه ز مردم کنی
مشغله شان بی حد و بی منتهاست
- گر به دل اندیشه کنی زین رواست
گاه کم و گاه فزون گاه راست
ابر شتابنده به سوی سیماست
باز روان جانور از چپ و راست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست
مشغله شان بی حد و بی منتهاست

- ۶ یکسرہ زین جانور اندر بلاست میش و بز و گاو و خرو پیل و شیر
 داروی ما یا خورش جسم ماست تخم و برو برگ همه رستی
 هرچه خوشست آن خورش جسم تست هرچه خوشست آن خورش جسم تست
- ۹ هرچه مراورا ز گیاه چراست آهو و نخچیر و گوزن چران
 از خس و خار یله کاندر فلاست گوشت همی سازند از بهر تو
 روغن و پینو کئی و دوغ و ماست وز خس و از خار به بیگار گاو
 این همه در یکدگر از کِرد ماست نیک و بد و آنچه صواب و خطاست
- ۱۲ در کُنه و نه مرغ که آن در هواست نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر
 آب به بیگار تو در آسیاست آتش در سنگ به بیگار تست
 کار کئی بارکش و بی میراست باد به دریا در مارا مطیع
 هریکی از دیگری اندر عناست این چه کئی؟ آن نگر اکنون که خلق
 وان دگری گوید چین مرمر است روم، یکی گوید، ملک منست
- ۱۵ وان به یکی کُنج درون بی نواست این به سر گنج برآورده تخت
 جعفر در آرزوی بوریاست خالد بر بستر خزست و بز
 وان دگری پاک دل و پارساست این یکی آلوده تن و بی نماز
 عیب در این کار، چه گوئی، کراست؟ این بد چون آمد و آن نیک چون؟
- ۱۸ زین همه پر خاش مراورا چه خاست؟ و آنکه بر این گونه نهاد این جهان
 عدل نگوئی که در این جا کجاست؟ با همه کم بیش که در عالمست
 کژدم بد کردن و زشت و خطاست مردم اگر نیک و صوابست و خوب
 نیست خطا بل سخی بی ریاست چیست جواب تو؟ بیاور که این
 از تو بحق نیست ز بیم قفاست رسم کافرار به عدل خدای
- ۲۱ کار حکیمان و ره انبیاست دیدن و دانستن عدل خدای
 کار کسی کو به هوا مبتلاست گرد هوا گردد تو کاین کار نیست
 وز صفت مردم یزدان جداست قول و عمل هر دو صفتهای تست
 مدح تو اورا همه یکسر هجاست تا نشناسی تو خداوند را
- ۲۴ ۲۷ ۳۰

تانبړی ظن که خدايست آنک	۲
بل فلک و هرچه درو حاصلست	
عالم جسمی اگر از ملک اوست	۲
پس نه مقری تو که ملک خدای	
وانکه به فردا شودش ملک کم	
پس نشناسی تو مرا ورا همی	۲
این که تو داری سوی من نیست دین	
معرفت کارکنان خدای	
کارکنست این فاک گگرد گگرد	۲
کارکنست آنکه جهان ملک اوست	
کارکنانند ز هر در ولیک	
آنکه ترا خاک ز کردار او	۴
آنکه همی گندم سازد ز خاک	
این هم از فعل خدايست پاک	
پس به طریق تو خدای جهان	۴
آنگه دانی که چنین اعتقاد	
کارکنان را چو بدانی بحق	
کارکنی نیز توی ، کار کن	۱
کار درختان خورو بارست و برگ	
بر پی و بر راه دلیلت برو	
غافل منشین که از این کارکرد	۱
برده دین رو که سوی عاقلان	
جان تو بی علم خری لاغرست	
جان تو بی علم چه باشد ؟ مُرَب	۱
زارزوی حسنی پرهیز کن	
بر فلک و بر من و تو پادشاست	
جمله یکی بنده او را سزاست	
ملک بی مزه و بی بقاست	
هیچ نگیرد نه فرونی نه کاست	
چون به همه حال جهان را فناست	
قول تو برجهل تو مارا گواست	
مایه نادانی و کفر و شقااست	
دین مسلمانی را چون بناست	
کارکنی بی هش و بی علم و خواست	
کارکنان را همه او ابتداست	
کارکنی صعبتر اندر گیاست	
بر تن تو جامه و در تن غذاست	
آن نه خدايست که روح نماست	
سوی شما ، حجّت ما بر شماست	
بی شک در ماش و جوو لویاست	
از تو درو زشت و جفا و خطااست	
آنگه بر جان تو جای ثناست	
کار ترا نعمت باقی جزاست	
کار تو تسبیح و نمازو دعااست	
نیک دلیلا که ترا مصطفاست	
تو غرضی ، دیگر یکسر هاست	
علت نادانی را دین شفاست	
علم ترا آب و شریعت چراست	
دین کندت زر که دین کیمیاست	
آرزو ایرا که یکی ازدهاست	

- عز و بقارا به شریعت بخر کاین دو بهائی و شریعت بهاست
 عقل عطایست ترا از خدای بر تن تو واجب دین زین عطاست
 آنکه به دین اندر ناید خرسست گرچه مراورا، چوتو، آدم نیاست
 سوی خردمند زخر خرتوست آنکه مراورا به ستوری رضاست
 ۶۰ راه سوی دینت نماید خرد از پس دین رو که مبارک عیاست
 در ره دین جامه طاعت بپوش طاعت خوش نعمت و نیکورد است
 مرتن نعمت را طاعت سرست نامه نیکی را طاعت محاست
 ۶۳ طاعت بی علم نه طاعت بود طاعت بی علم چو باد صباست
 چون تو دو چیزی به تن و جان خویش طاعت بر جان و تن تو دو تاست
 علم و عمل ورز که مردم به حشر زاتش جاوید بدین دو رهاست
 ۶۶ بر سخن حجت مگزین سخن زانکه خرد با سخنش آشناست
 گفته او بر تن حکمت سرست چشم خرد را سخنش تویاست
 دیه رومیست سخنهای او
 گر سخن شهره کسائی کساست

۴۶

- با خوشتن شمار کن ای هوشیار پیر
 تا بر تو نوبهار چه مابه گذشت و تیر
 تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار
 چون پر زاغ بود سرو قامتت چو تیر
 ۳ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
 بر قبرگون سرت که فرو ریخته ست شیر؟
 زاول چنانست بود گمان کاندرا این جهان
 کاریت جز که خور نه قلیست و نه کثیر
 از خورد و برد و رفتن بپوده هر صوفی
 اینده سال بود تنت چون ستور پیر

۶

با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب
 بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
 وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
 با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر
 چون خر به سبزه رفته به نوروز و ، در خزان
 در زیر رز خزان شده با کوزه عصیر

۹

گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان
 هم شاطرو ظریفم و هم شاعرو دبیر
 معنی به خاطر من درو الفاظ دردها
 همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر
 دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت
 بی من قدح به دست نگیرد همی امیر
 پیش وزیر با خطرو حشمت از آنک
 ۱۲

میرم همی خطاب کند «خواجه خطیر»
 چشمت همیشه مانده به دست توانگران
 تا اینت پانذ آرد و آن خز و آن حریر
 یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
 خویش تو آن یتیم و نه همسایه آن فقیر
 اندر محال و هزل زبانت دراز بود
 ۱۵

واندر زکات دست و انگشتکان قصیر
 بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
 بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر
 آن کردی از فساد که گر یادت آید آن

۱۸

رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
 تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد
 بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون میر

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
 این چرخ تیزگرد چنین کُشد کرد و پیر
 خنیده گشت و مست شد آن قامت چوسرو
 بی نور ماند و زشت شد آن صورت هُزیر
 ۲۱ وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
 آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر
 بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
 با حسرت و دریغ فرو مانده ای حسیر
 دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
 همچون سپوس تر نه خبری و نه فطیر
 ۲۴ دنیات دور کرد ز دین ، وین مثل تراست
 کز شعر باز داشت ترا جستن شعر
 شَرست جمله دنیا ، خیرست دین همه
 این شَر بازداشت از خیر خیره خیر
 خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار
 موش زمانه را توی ، ای بی خبر ، پنیر
 ۲۷ زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
 مَنبُوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
 شیر زمانه زود کند سیر ، مرد را
 چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر؟
 خیره میازمای مر این آزموده را
 کز ریگ ناسرشت خردمند را خیر
 ۳۰ گری بکرد خواهی تدبیر کار خویش
 بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
 این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند؟
 از خویشتن پیرس تو ، ای عالم صغیر

- ور می ببرد خواهند این زندگان همه
پوزش همی زبهر چه باید بدین زحیر؟
زی پیل و شیرو اشتر کایشان قوی ترند ۳۳
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر؟
وانک این عظیم عالم گردنده صنع اوست
چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر؟
زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان
با من ضعیف بندهش کاربست ناگزیر
وَرَمَان همی بیاید او را شناختن ۳۶
بی چون و بی چگونه ، طریقیست این عسیر
ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران
پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر؟
ور چون تو جهم نیست چه باید همیش تخت؟
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست ، خشم مگیر از حدیث من ۳۹
زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن پرس در این گور خویش تو
جان و خرد بس است ترا منکرو نکیر
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضه بهشت یا کنده سعیر
بهر ره می بگیر که دو راه پیش تست ۴۲
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو به رای کمی مرو
کورا ز رهبری نه صغیرست و نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهادهست بوالبصیر

۴۵

بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت

روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش

گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر

ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین سخن

حیدر امام تست و شبّر وانگهی شیر

۴۸

ور منکری وصیت او را به جهل خویش

پس خود پس از رسول نباید ترا سفیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان

بل علم او چو درّ یتیمست بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او

تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قرر

۵۱

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست

آب حیات را بخور و جاودان میر

پندیت داد حجت و کردت اشارتی

ای پور ، بس مبارك پند پدر پدر

۴۷

ای گشت زمان ز من چه می خواهی؟

نیزم مفروش زرق و روباهی

از من ، چو شناختم ترا ، بگذر

آنگه بفرب هرکرا خواهی

من بر ره این جهان همی رقم

از مکرو فرب و غدر تو ساهی

نازان و دنان به راه چون دونان

با قامت سرو و روی دیباهی

همراه شدی تو با من و ، یکسر

شادی و نشاط و روز برناهی

از من بردی تو دزد بی رحمت .

دزدان نکنند رحم بر راهی

ای کرده نهنگ دهر قصد تو

روزیت فرو خورد بناگاهی

۳

۶

- زین چاه همی برآمدت باید تا چند بوی تو بی گنه چاهی؟
 چاه این جسد گران تار یکست این افگندت به گُرم و گمراهی
 اکنونت دراز کرد می باید طاعت، که گرفت قدّ کوناهی
 دو تلت شدهست پشت، یکتا کن این پشت دوتا به قول یکناهی
 از حرص بکاهو طاعت افزون کن زان پس که فزودی و همی کاهی
 جان دانه مردمست و تن کاهست ای فتنه تن تو فتنه برکاهی
 جُولاهه گرفت تن ترا رسم تو غره شدی بدو به جولاهی
 تو ماهیکی ضعیفی و بمرست این دهر سترگ بدخوی داهی
 بی پای برون مشو از این دریا اینک به سخت دادم آگاهی
 زیرا که چو دور ماند از دریا بس رنجه شود به خشک بر ماهی
 ای شاه نصیب خویش بیرون کن زین جاه بلند و نعمت و شاهی
 بنگر به ضعیف حال درویشان بگزار سپاس آنکه برگاهی
 زیرا که اگر به چه فرو تابد مه را نشود جلالت ماهی
 کاین چرخ بسی ربود شاهان را ناگاه ز گه چو ترك خرگاهی

حکمت بشنو ز حجت ابراک او

هرگز ندهد پیام درگاهی

۴۸

- ز من معزول شد سلطان شیطان ندارم نیز شیطان را بسطان
 سرم زیرش ندارم، مرا چه اگر بر بُرد شیطان سر به سرطان؟
 همی دانم که گز فربه شود سگ نه خاتم خورد شاید زو نه بریان
 نگوید کس که ناکس جز به چاهست اگر چه بر شود ناکس به کیوان
 به مہانیش نایم زانکه ناکس بخماند به منت پشت مہان
 گراو از درّ و مرجان گنج دارد مرا در جان سخن درّست و مرجان
 ورا ورا کان و زرّ بی کرانست مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

- و گر ایوانش و تخت از صیم و زرست
به آب روی اگر بی نان بمانم
به نانش چون من آب خویش بدم
خطا گفته‌ست زی من هر که گفته‌ست
که بنده‌ی دانش اند این هر دو زبراک
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک
برون کرده‌ست از ایران دیو دین را
مرا، پورا، ز دین ملکیت در دل
جهان خواری نور دست ای خردمند
جهان، چون من دژم کردم بر و روی،
به دل در صبر کیشتم تا به من بر
طعام ذل و خواری خورد باید
به روی تیز شمیر طمع بر
رمن در گردن یوزان طمع کرد
کسی را کز طمع جنید علت
طمع پالان و بار منت آمد
اگر مهلت و آسان بر تو، بر من
من آن دارم طمع کاین دل طمع را
چو بامن دل وفا کرد این طمع را
کنم نیکی چو نیکی کرد بامن
همی تا در تم ارکان و جانست
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
چرا گویم، چو حق و صدق دادم،
چوره زی شهر دین آموختنم
زدیوان زرق و دستان شان نخرم
- مرا از علم و دین نخفت و ایوان
بسی زان به که خواهم نان ز نادان
چو آم شد من آنگه چون خورم نان؟
که «مردم بنده مالست و احسان»
ز بهر دانشی آبلست گیهان
مرا بی دین جهان چه بود و زندان
ز بی دینی چنین ویران شد ایران
که آن هرگز نخواهد گشت ویران
نگه کن تا پدید آیدت برهان
سوی من کرد روی خویش خندان
چو بر ایوب زر بارید باران
کسی را کز طمع رسته‌ست دندان
ز خرسندیت باید ساخت سوهان
طمع بسته‌ست پای باز پرآن
نداند کردنش سقراط درمان
تو ماندی زیر بار و زشت پالان
کشیدن بار و پالان نیست آسان
ندارد در دو عالم جز به یزدان
گرفتم نیک بختی را گریبان
خداوند جهان دادار سبحان
به نیکی کوشد از من جان و ارکان
به جای ختم قرآن مدح دهقان؟
گرم هوشست، خیره زور و بهتان؟
نتابم راه سوی دشت عصبان
چوزد بردست من دستش سلیمان

در آسانی و سود خود نجوم	۳۳
بدان را از بدیها باز دارم	
نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست	
به نیکی کوشم و هرگز نباشم	۳۶
لواطت یا زنا کار ستورست	
ندردم چیز کس کان کار موشست	
یکی میزان گزیدم بس شگفتی	۳۹
نگویم آنچه نتوانم شتودن	
مسلمانم چنین بی رنج از انم	
توای غافل یکی بنگر در این خلق	۴۲
گر ایزد عدل فرموده ست چونست	
به دانا گر نکوتر بنگری نیست	
زهی ابلیس، کردی راست سوگند	۴۵
تو شاگردان بسی داری در این دور	
نهال شوی و تخم دروغت	
ترا این جای ملعون غلتگاهست	۴۸
زمن وز اهل دین میدانست خالیست	
به ده دینار طنابوری بخرند	
خراسان زال سامان چون تهی شد	۵۱
ز بس دنیا زیر دستان بماندند	
به صورتهای نیکو مردمانند	
به بیمگان من غریب و خوار و تنها	۵۴
گریزان روزگار و من به طاعت	
به طاعت بست شاید روز و شب را	
به طاعت برد باید این جهان را	۵۷
زیان با فلان و رنج بهمان	
وگرنه خود بتام راه ازیشان	
گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان	
بجز بر نیک ناکردن پشیمان	
نگه بان تم هم زین و هم زان	
زیان کردن مسلمان را زپنهان	
کزان به نیست میزانی به حران	
سراسلام حق اینست و ایمان	
چنان دامن چنین باشد مسلمان	
که می ناخورده گشته ستند مستان	
چو بید از بار، خلق از عدل عریان؟	
به دستش بند بل پندست و دستان	
بر این گاو و، بر تو نیست تاوان	
به قدر از خویشان برتر فراوان	
زوید جز که در خاک خراسان	
بغلت آسان درو و گرد بفشان	
بیفکن گوی و پس بگزار چوگان	
به دانگی کس نخرّد جمع فرقان	
همه دیگر شدش احوال و سامان	
به زیر دست قوی زیر دستان	
به سیرتهای بد گرگ بیابان	
ازیم مانده بر زانو زنجندان	
همی پیچم درو افتان و خیزان	
به طاعت بندمش ساران و پایان	
که گوید کاین جهان را برد نتوان؟	

- به فرمانهای یزدان تا نکوشی
 به جسم از بهر نان و خان و مان کوش
 حدیث کوشش سلمان شنودی
 بجای آنچه من دیده‌ستم امروز
 به بندگان لاجرم دردین و دنیا
 مرا گر قوم بی رحمان برانندند
 به دنیا در نه درویشم نه چاکر
 خداوند زمان و قبله خلق
 به جود و عدل او کوتاه گشته‌ست
 مرا حسان او خوانند ایراک
 مرا مرغی سیه سارست گل خوار
 مرا دیوان چو دُرُج دُر از آنست
 که آیات قران و شعر حجت

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن

ترا صیحه کند خندان و گریان

۴۹

- خرد چون به جان و تم بنگریست
 مرا گفت کاینجا غریبست جانست
 عنایت نمودن به کار غریب
 گر آرایش بت ز بنگر بود
 نکوتر نگر تا کجا می‌روی
 اگر دیو را با پری دیده‌ای،
 پریست ای برادر برهنه چراست
 چو تنبت از عَرَض جامه دارد بدان
- از این هر دو بیچاره بر جان گریست
 بدو کن عنایت که تنبت ایدریست
 سرفضل و اصل نکو محضریست
 تنبت را میارای کاین بنگریست
 که گمره شد آنکه او نکو ننگریست
 وگر فی، تنبت دیو و جانست پریست
 اگر دیوت اندر خز و ششتریست؟
 که مرجانست را جامه جوهریست

- ۹ به صابون دین شوی مر جانت را
زیادش یکی جامه کن جانت را
۱۲ سر علمها علم دینست کان
به دین از خری دور باش و بدان
مگر جهل تر دست و دانش دواست
به داروی علمی درون علم دین
۱۵ سخن به زشکر کرو مرد را
سخن در ره دین خردمند را
گلی جز سخن دید هرگز کسی
۱۸ پیاموز گفتار و کردار خوب
مراد خدای از جهان مردمست
نبینی که بر آسمان و زمین
۲۱ خداوند تمیز و عقل شریف
متاب، ای پسر، سر ز فرمان آنک
به طاعت بکن شکر احسان او
۲۴ بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
مکن شکر جز فضل آن را که او
جهان جای الفتح ملک بقاست
۲۷ گر از بهر ملک آفریدت خدای
طلب کن بقارا که کون و فساد
جهان را چو نادان نکوهش مکن
۳۰ به فعل اندرو بنگرو شکر کن
چه چیزست از این چرخ گردان برون؟
جهانی فراخست و خوش کاین جهان
۳۲ مر آن راست فردا نعیم اندرو
- پیاموز کاین بس نکو گازریست
که بی دانشی مایه کافریست
مثل میوه باغ پیغمبریست
که بی دینی، ای پور، بی شک خریست
که دانا چنین از جهالت بریست
ز بس منفعت شکر عسکریست
ز درد فرومایگی بهتریست
سوی سعد رهبر از مشتریست
که بی آب و بی نم همیشه طریست؟
کمت این هردو بنیاد نیک اخترست
دگر هرچه بینی همه بر سرست
مر او را خداوندی و مهتریست؟
خداوند تدبیر و قول آورست
ازوت این بزرگی و این سرورست
که این داد نزد خرد عمرتست
عقابست و نعمت چو کبگ درست
به فردوس شکر ترا مشتریست
بقائی و ملکی که ناامیرست
چرا مر ترا میل زی چاکریست
همه زیر این گنبد چنبریست
که بر تو مراورا حق مادرست
مر آنرا که صنّش بدین مکبرست
درین عاقلان را بسی داوریست
درو کتر از حلقه انگشتریست
که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کمی تشنه و گرسنه درو، کاین سخن درخور ظاهرست
 چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن چه جای شراب هنی و مرست؟
 ۲۶ حذر کن ز عام و ز گفتار خام گرت میل زی مذهب حیدرست
 ترا جان در این گنبد آبگون یکی کارکن رفتی لشکرست
 ییلفنج ملک سکندر کنون که جانت در این سد اسکندرست
 ۲۹ مخنهای حجت به حجت شنو
 که قولش نه بیهوده و سرسریست

۵۰

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
 روز ناز تو گذشتهست بلو نیز مناز
 ناز دنیا گلرندهست و ترا گر بهشی
 سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
 ۴ گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز
 آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
 از آن ناز گشته بگرفتهست ترا
 بند آن ناز ترا چیست مگر مایه آرز؟
 کار دنیای فریبده همه تاخستست
 پس دنیای فریبده تازنده مناز
 ۶ چون چفر گشت بُناگوش چو سیسبر تو
 چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز؟
 عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد
 تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
 گرد گردان و فریانت می برد چو گوی
 تا چو چوگانست بکرد این فلک چوگان باز

- ۹ باز گرد از بدو بر نیک فراز آر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز فراز؟
باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع
کز فرازی سوی گو گوی بطبع آید باز
جفت خیرست خرد، زو ستم و شرّ نخواه
خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟
- ۱۲ خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز گرد، ای سره انجام، بدان نیک آغاز
خردست آنکه ترا بنده شده ستند بدو
به زمین شیرو پلنگ و به هوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد به تو
زو خداوند جهان باتو سخن گفت به راز
چون به بازار جهان خواست فرستاد همت
۱۵ مر ترا زو خردو علم عطا بود و جهاز
بر صر دیو ترا عقل بسنده ست رقیب
به ره خیر ترا علم بسنده ست نهاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال بین
چون تو خود می نگیری من نکم قصه دراز
آب جوتّ و، سقارا چو سفالست دهان
۱۸ حله خواهی توو، شلوار ندارد بزّاز
علمارا که می علم فروشد بین
به ربایش چو عقاب و به حزیصی چو گراز
هریکی همچو نهنگی و زبس جهل و طمع
دهن علم فرازو دهن رشوت باز
گوش پنهانک مهان کنی از عامه به شب
۲۱ طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز

می جوشیده حلاست سوی صاحب رای
 شافعی گوید شطرنج مباحست نیاز
 صحبت کودکان ساده زنج را مالک
 نیز کرده است ترا رخصت و داده است جواز
 ۲۴ می و قیام و لواطت به طریق سه امام
 مرترا هر سه حلاست ، هلا سربقراز !
 اگر این دین خدایست و حق اینست و صواب
 نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
 آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز
 سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جواز
 ۲۷ زین قبل ماند به یمکان در حجت پنهان
 دل بر آگنده ز اندوه و غم و ، تن به گداز
 نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند
 گر ظفر یابد بر ما ، نکند ترك طراز
 لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند
 یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
 ۳۰ گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند ،
 ای پسر ، خویشان خویش تو دیوانه مساز
 بشنو این پند به دین اندرو بر حق بایست
 خویشان کز مگر خیره چو آهو و گراز
 دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
 راستی ورزو بکن طاعت و حیل و مطراز
 ۳۲ به چپ و راست مدو ، راست برو بر ره دین
 ره دین راست ترست ای پسر از تار طراز
 به چپ و راست شده است از ره دین آنکه جهان
 بر دراعش به چپ و راست به زر بست طراز

- شوم چنگالِ چو نشپیل خود از مال یتیم
نکشد گرچه ده انگشت بریش به گاز
- ۲۶ ور پریش یکی مشکل گویدت به خشم
«خن رافضیانست که آوردی باز!»
به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط
«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»
صبر کن بر خنِ سردش زیرا کان دیو
نیست آگاه هنوز، ای پسر، از نرخ پیاز
- ۲۹ خوشتن دار تو کامروز جهان دیوانِ راست
چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تلریک شد، ای پور، سپیده دم دین
خُره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود، گرد کند دامن جور
بازِ شیطان به زمین آید باز از پرواز
- ۴۲ علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو
باز گردند سرانجام و بپاشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کردندت
گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
خن حکمتی ای حجت زَر خردست
باتش فکرت جز زَر خرد را مگداز

۵۱

- از گردش گیتی گله روا نیست هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشر ز بقا چیز نیست ایرا مارا ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را چون کز تو جهان درخور ثنا نیست ؟

	گیتی بمثل مادرست ، مادر	از مرد سزاوار نامزا نیست
	جانث اثرست از خدای باقی	ناچیز شدن مر ترا روا نیست
۶	فانی نشود هرچه کان بقا یافت	زیرا که بقا علت فنا نیست
	ترسیدن مردم ز مرگ درد نیست	کان را بجز از علم دین دوا نیست
۷	تزدیک خرد گوهر بقارا	از دانش به هیچ کیمیا نیست
۹	الفنج گه دانش این سراست	اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
	زین بند چو گشتی رها ازان پس	مر کوشش و الفنج را رجا نیست
	گویند قدیمست چرخ و اورا	آغاز نبوده ست و انتها نیست
۱۲	ای مرد خرد بر فزای عالم	از گشتن او راست تر گوا نیست
	چون نیست بقا اندرو ترا چه	گر هست مراورا فنا و یا نیست ؟
	این گردش هموار چرخ مارا	گوید همی « این خانه شما نیست »
۱۵	ای پیر چو این هست ، پس چه گوئی	زین بهتر و برتر دگر چرا نیست ؟
	این جای فنا [هم] چو آسیا نیست	آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
	پس بیچ مر آن معدن بقارا	کاین جای فنا را بمی وفا نیست
۱۸	داروی بدی و خطاست توبه	آن کیست که اورا بد و خطا نیست ؟
	روزیست مرا این خلق را که آن روز	روز حسد و حیل و دها نیست
	آن روز یکی عادلست قاضی	کورا بجز از راستی قضا نیست
۲۱	نیکی بدهد مان جزای نیکی	بد را سوی او جز بدی جزا نیست
	آن روز دورا هست مردمان را	هر چند که شان حد و منها نیست
	یک راه همه نعمتست و راحت	یک راه بجز شدت و عنا نیست
۲۴	من روز قضا مر ترا هم امروز	بنایم اگر در دلت عما نیست
	بِنگر که مر آن را خزست بستر	وین را بمثل زیر بوریا نیست
	وان را که بر آخر ده اسپ تازیست	در پای برادرش لالکا نیست
۲۷	مسعود همه بر حریر غلطد	بر پشت سعید از نم قبا نیست
	آن روز هم اینجا ترا نمودم	هر چند مر آن را برین بنا نیست

- مرچشم خرد را ز علم بهتر، ای پورِ پلر، هیچ توتیا نیست
 ۴۰ گر بردل تو عقل پادشاهست مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
 ایزد بفزاید عقل و هوشت زین طیره مشکاین سخن جفا نیست
 دنیا بفربید به مکر و دستان آنرا که به دستش خرد عصا نیست
 ۴۳ چون دین و خرد هستان چه باکست گر ملک دنیا به دست ما نیست ؟
 شرم از اثر عقل و اصل دینست دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
 بفروش جهان را به دین که اورا از دین و ز پرهیز به بها نیست
 ۴۶ ای گشته رهی شاه را ، سوی من گردنت هنوز از هوا رها نیست
 ای کام دلت دام کرده دین را هش دار که این راه انبیا نیست
 نعلین و ردای تو دام دیوست نزدیک من آن نعل یا ردا نیست
 ۴۹ گر نیست به تقدیر جانت خرسند با هوش و خرد جانت آشنا نیست
 مارا به قضا چون کنی تو خرسند چون خود به قضا مر ترا رضا نیست ؟
 این آرزو، ای خواجه، ازدهائیست بد خو که ازین بتر ازدها نیست
 ۵۲ ایزد برهانادت از بلاهاش به زین سوی من مر ترا دعا نیست
 من مانده به بیمگان درون ازانم کاندل دل من شبهت و ریا نیست
 آهوی محالات و آرزورا اندر دل من معدن چرا نیست
 ۵۵ ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست
 آنرا که ریا هست پارسا نیست

۵۲

- سلام کن ز من ای باد مرخراسان را
 ۳ خبر بیاور ازیشان به من چو داده بوی
 بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
 به مکر خویش و، خود اینست کار گیهان را
 نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
 فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد
 جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را

- ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد
از آنکه در دهندش این زمان نهد بستان
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
به ملوک ترك چرا غره‌اید ؟ یاد کنید
بکاست آنکه فریونیان ز هیبت او
چو هند را به سم اسپ ترك ویران کرد
کمی جنوبه جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان ز خلف ، ری ز رازیان ، بستند
فریفته شده می‌گشت در جهان و ، بلی
شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید
به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد
پریر قبله احرار زاولستان بود
بکاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه
بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را
قرار چشم چه داری به زیر چرخ ؟ چو نیست
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد
برون کند چو در آید به خشم گشت زمان
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
میانه کار بیاش ، ای پسر ، کمال مجوی
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
نگاه کن که به حیلست همی هلاک کنند
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
- چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
دگر زمان بستاند بقهر بستان را
به چند گونه بدیدید مرخراسان را
جلال و عزّت محمود زاولستان را
ز دست خویش بدادند گوزگانان را ؟
به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را
همی به سندان اندر نشاند پیکان را
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چو فریفته بود این جهان فراوان را
« هزار سال فزون باد عمر سلطان راه
به زیر دندان چون موم یافت سندان را
چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را
که زیر خویش همی دید برج سرطان را ؟
چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را
قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کسی کنار نگیرد سوار تازان را
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
توشان رها کن چون هوشیار مستان را
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

- به قول^۱ بنده^۲ یزدان قادرند ولیک
 به اعتقاد همه امتند شیطان را
 بگویشان که شما باعتقاد دیوانید
 که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
 چومست خفت بیالینش بر تو، ای هشیار،
 مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را
 زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
 زیان ز معصیت دیو مرسلیمان را
 تران تو چو بندست و ابن جهان زندان
 مقرر خویش میندار بند و زندان را
 ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
 به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
 به فعل بنده^۳ یزدان نه ای بنای تو
 خدای را تو چنانی که لاله نعان را
 به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟
 به پیش او دار این آشکار و پنهان را
 خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد
 به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
 به کشت باید مشغول بود دهقان را
 چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی
 که نایکی به کف آری مگر زمستان را
 من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست
 مثل بسنده بود هوشیار مردان را
 دل تو نامه عقل و سخت عنوانست
 بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
 ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
 ترا و خالک و هوا و نبات و حیوان را
 نگاه کن که بقارا چگونه می کوشد
 به خردگی منگر دانه^۴ سپندان را
 بقا به علم خدا اندرست و ، فرقانست
 سرای علم و، کلید و درست فرقان را
 اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا
 سوی درش بشتاب و بجوی دربان را
 در سرای نه چوبست بلکه دانائیتست
 که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
 به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت
 به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را
 مرا رسول رسول خدای فرمان داد
 به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را
 کنون که دیو خراسان بجمله ویران کرد
 ازو چگونه ستانم زمین ویران را
 چو خلق جمله به بازار جهل رفته ستند
 همی زیم نیارم گشاد دکان را
 مرا بدّل ز خراسان زمین یمگانست
 کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
 ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر
 به رشته می کم این زر و در و مرجان را

۵۳

- حکمتی بشنو به فضل ای مستعین
چون بهشت کی شود پر نور دل
دل به حورالعین حکمت کی رسد
دل خزینہٴ علم دین آمد، ترا
مکر دیوان و هوسا را منه
جان تو بر عالم علوی رسد
دین و دنیا هر دو ان مراست راست
اسب دنیا دست ندهد مر ترا
گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد
راستی با علم چون هببر شدند
دین چه باشد جز که عدل و راستی؟
علم را فرمودمان جستن رسول
«قیمت هر کس بقدر علم اوست»
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی
مرسخن را گندمین و چرب کن
خوب گفتار، ای پسر، بیون برد
با عمل مرقول خود را راست دار
مر مرا شکر چرا وعده کنی
مر مرا آن ده که بستانی همان
داد خواهی ورنه خواهند از تو داد
از قرین بد حذر بایدت کرد
زر ندیدهستی که بی قیمت شود
گاه نیک و بد هگرز ایمن مباش
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
- پاك چون ماو معین از بومعین
تا درو نابد ز حکمت حورعین؟
تا نگردد خطای از دیو لعین؟
نیست برتر گوهری از علم دین
در خزینہٴ علم رب العالمین
چون کنی مر علم را با جان عین
راستی را دار دین راستین
تا ز علم و راستی تنهش زین
راستیشان کرد شیر و انگبین
این ازان پیدا نباشد آن ازین
چیز باشد جز که خاك و آب طین؟
جست بایدت ار نباشد جز به چین
همچنین گفته است امیر المؤمنین
کاین برون آهجد از دل بیخ کین
گر نداری نان چرب و گندمین
از میان ابروی دشمنت چین
این چنان باید که باشد آن چنین
گرت سنگست، ای پسر، در آستین؟
گاه چونی کُور و گاهی دورین؟
پس به خاك اندر چه ملی پوستین؟
کر قرین بد بیالابد قرین
چون بیند آئیش بر چیزی مسین
بر زمانهٴ بی قرار ناامین

- ۲۴ آسیائی زودگردست این و تیز
جز که محدث نیست چیزی جز خدای
زو نه شاید بود شاد و نه حزن
نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی به دین اندر برو
بر ره آن رو به دین کوت آفرید
۲۷ مافرین دینی به نادانی کران
از محمد عیب اگر نامد ترا
خشم را طاعت مدار ابرا که خشم
بر پشیمانی خوری از نغم خشم
۲۰ پارسائی را کم آزار است جفت
گر نخواستی که ت بیازارد کسی
خوی نیکورا حصار خویش گیر
علم جوی و طاعت آور تا به جان
۲۶ نازنین جانرا کن، ای نادان، به علم
چون از اینجا جان تو فری رود
خامشی به چون ندانی گفت نیک
خود زبان از هردوان کوتاه کن
۲۹ حکمت از هر کس که گوید گوش دار
یاسمین را خوش ببوید هر کسی
پند خوب و شعر حجت را بدار
یادگار از بومعین ای مستعین
۴۲

۵۴

- مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش
هر که او انده و تیار ترا کوشد
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش؟
تو بخیره چه خوری الیه و تیارش؟
۲ تن همان خاک گران صیه است ار چند
شاره زریفت کنی قرطه و شلوارش

- تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست
 گرنخواهی که ترا خوار و زیون گیرد
 تن درخت و خرد بار و ، دروغ و مکر
 خار و خس بگن از این شهره درخت ایرا
 یارِ خرماست یکی خار ، بتر یاری
 یارِ بد خار توست ، ای پسر ، از یارت
 یارِ چون خار ترا زود بیازارد
 هر که با او تهمی صحبت رای آید
 سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
 صورت خوب بسی باشد بی حاصل
 گرچه خرما بن سبزست ، درخت سبز
 هر که بی سیرت خویش و نکو صورت
 بد کنش را به سخن دست مده بر بد
 سر پیکان نشود در سپر و جوشن
 صحبت نادان مگزین که تبه دارد
 میوه چون اندک باشد به درختی بر
 ره و هنجار ستمگار همه زشتست
 هر که او بر ره گفتار رود ، بی شک
 مرد را چون نبود جز که جفا ، پیشه
 مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل
 هر کرا قولش با فعل نباشد راست
 سیر گرداندت از گفتن بی معنی
 هم از آن کیسه دهش نقد که او داد
 زرق پیش آر چو زرق شود با تو
 گر همی خفته گمانیت بر د خفته‌ست
 خادم جان گرانمایه همی دارش
 برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
 ۶ خس و خاربست ، حذر کن ز خس و خارش
 کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
 یارِ بد عار بود دایم بر بارش
 ۹ دور باش و بجز از خار مپندارش
 گرنخواهی که بیازاری مازارش
 بر رس ، ای پور ، نخست از ره و رفتارش
 ۱۲ گرچه خویش مشو غره به دیدارش
 بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
 هست بسیار که خرما نبود بارش
 ۱۵ جز همان صورت دیوار مینگارش
 که به تو باز رسد سرزنش از کارش
 تا نباشد سپس اندر پرو سوارش
 ۱۸ اندکی فایده را یاوه بسیارش
 بی مزه ماند در برگِ بخروارش
 ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
 ۲۱ سوی مردار نماید ره گفتارش
 مارش انگار نه مردم ، سوی ما مارش
 بد نیت را جگر افکار کند مارش
 ۲۴ در در دوستی خویش مده بارش
 تا مگر سیر کنی معده ناهارش
 نقد او باید بردنت به بازارش
 ۲۷ سر بسر باش و همی باش به مقدارش
 خفته بگذار و مکن بیده بیدارش

- ۳۰ سخن از مردم دین دار شنو ، وان را
زنگ دارد دل بد دین ، من ازان ترسم
نه مکانست سخن را سر بی مغزش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش
- ۳۳ نبری رنج برو بهتر ، چون رنجهست
خویشتن رنجه مکن نیز چو می دانی
چه شوی غره به راهش چو همی بینی
رنجه وافگار شوی زو که چو خارست او
- ۳۶ به حذر باش ، نباید که چو می کوشی
نیک بنگر که کجا می بردت گیتی
از تو هموار همی دزدد عمرت را
پارش امسال فسانهست به پیش ما
- ۴۲ نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
زو مین نیکو بدو زشت و نکو هرگز
چون همی بر من زهار خورد دنیا
هرکرا چرخ ستمگار برد بر گاه
- ۴۵ تا به پیکار بود ، صلح طمع می دار
چاره کن ، خوش خوش ازودست بکش: زیرا
این جهان پیر زنی سخت فریبندهست
پیش ازان کز تو ببرد تو طلاقش ده
- ۴۸ سخن حجت مرغیست که بردانا
گر به پند ازدر رغبت کنی ، ای خواجه ،
پند نامهست ترا دفتر و اشعارش
- که ندارد دین ، منگر سوی دینارش
که بیالاید زو دلت به زنگارش
نه مقرست خرد را دل چون قارش
نیست آویخته در بود خرد تارش
او ز گفتار تو ، همچون تو ز گفتارش
که نخواهندت پرسید ز کردارش
که همی غره کند گنبد دوارش ؟
خارت افگار کند چون کنی افگارش
خود نگیریش و ، بمانی تو گرفتارش
چون همی تازی بر مرکب رهوارش
چرخ بیدادگرو گشتن هموارش
هم فسانه شود امسالش چون پارش
چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
بل ز سازنده او بین و ز سالارش
خویشتن چون دهی ، ای پور ، به زهارش ؟
بفگند باز خود از گاه نگونسارش
چون به صلح آمد می ترس ز پیکارش
یله بایدت همی کرد بناچارش
نشود مرد خردمند خریدارش
مگر آزاد شود گردنت از عارش
پند بارد همه از پرش و منقارش

۵۵

- ای بسر برده خیره عمر طویل
خبر آری که این روایت کرد
که پسر بود دومرّ آدم را
مرکبین را خدای ما بگزید
اندر این قصّه نفع و فایده چیست ؟
گر مراد تو زین سخن قصّه ست
چون نخوانی حدیث دعد و رباب
کان ازین خوشترست ، داد بده
ور ندانی تو یار قابیلی
نیست آگاهی که پر مثلست
کعبه را می که خواست کرد خراب ؟
گر ندانی که این مثل بر کیست
نیست تنزیل سوی عقل مگر
اندر اقی به چاه نادانی
هیچ مردم مگر به نادانی
هیچ کس دیده ای که گفت « منم
یا چه گوئی ، سرای پیغمبر
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک
دل و همت بلند و روشن کن
چون نیاموختی چه دانی گفت ؟
کردی از بر قران و پیش ادیب
وانگهی « قال قال حدّثنا »
چه به کار اینت ؟ چون ز مشکلهای
- همه بر قال قال و گفتن قیل
جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
مه قایل و کهنرش هایل
تا بکشتش بدین حسد قایل
بنای آن و بفگن این تطویل
نیست این قصّه سخت خوب و نبیل
یا حدیث بُشینه و ان جمیل ؟
خشم یک سو فگن بیار دلیل
مانده جاوید در عذاب ویل
ای خردمند سر بسر تنزیل
سورة الفیل را بده تفصیل
بروی بر طریق ملعون پیل
آب در زیر کاه بی تأویل
چون نیابی به سوی علم سیل
بر سر خویش کی زند سبیل ؟
عدوی جبرئیل و میکائیل ؟
جز به بی دانشی فروخت عقیل ؟
جهل باریست سخت زشت و ثقیل
روی روشن چه سود و قلدّ چومیل ؟
چیز برناید از تهی زنبیل
نحو سعدان نخوانده ، صرف خلیل
گفته ای صد هزار بر تقلیل
آگهی نیست کثیر و قلیل
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱

تا زرقی به حج نه‌ای حاجی	گرچه کردی سلب کبود به نیل	۲۴
تن به علم و عمل فرشته کن	نام چه صالح و چه اسمعیل	
تره و سرکه هست و نانت نیست	قامت کوتاه است و جامه طویل	
آب و قندیل هست با تو ولیک	روغنت هیچ نیست در قندیل	۲۷
لاجرم چونت مرد پیش آید	زویایدت جست میل به میل	(۹)
از تو زایل نگشت علت جهل	چون طبیعت کرد عزرائیل	
با سبکسار کس مکن صحبت	تا نمائی حقیر و خوار و ذلیل	۳۰
زاسترو عملت فرود اقی	ای پسر، چون سبک بُودت عدیل	
مگترین چیز بر سخا که ثنا	ماهی است و سخا برو نشپیل	
دود دوزخ نبیند ایچ سخی	بوی جنت نیابد ایچ بخیل	۳۲
جز که درکار دین و جستن علم	در همه کارها مکن تعجیل	
چون بود بر حرام وقف تن	یا بود بر سخا زیانت سیل	
به همه عمر مر ترا نبود	جز که دیو لعین ندیم و وکیل	۳۶
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست	چند جوئی رضای میر جلیل؟	
بنکوهی جهود و ترسا را	تو چه داری بر این دو تن تفضیل؟	
چون ندانی که فضل قرآن چیست	پس چه فرقان ترا و چه انجیل	۳۹
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد	خیز، برخیز از مهول مسیل	
کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟	نیک بنگر یکی به رای اصیل	
بنگر آن هول روز را که کند	هول او کوه را کتب مهیل	۴۲
بد بدل شد به نیکت ار نکنی	مر گزیده‌ی خدای را تبدیل	
وز جهان علم دین بری و سخا	حکمت و پند ماند از تو بدیل	
	شعر حجت بدیل حجت دار	۴۵
	پر ز معنی خوب و لفظ جزیل	

۵۶

- نیز نگیرد جهان شکار مرا دیدمش و دید مر مرا و بسی
 خوردم خرماش و خست خار مرا چون خورم اندوه او چو می بخورد
 ۲ نیست دگر با غمانش کار مرا چون نکم بیش ازینش خوار که او
 ۳ خوردم خرماش و خست خار مرا هر که ز من درد سر نخواهد و غم
 ۴ گردش این چرخ مرد خوار مرا؟ هر که پیاده بکار نیستمش
 ۵ برکنند از پیش خویش خوار مرا؟ چند بگشت این زمانه بر سر من
 ۶ گو به غم و درد مر مدار مرا یار من و غمگسار بود و ، کنون
 ۷ نیست بکار او همان سوار مرا مکر تو ای روزگار پیدا شد
 ۸ گد جهان کرد خینگ سار مرا نیز نخواهد گزید اگر بهشم
 ۹ غم بفزوده ست غمگسار مرا من نپسندم ترا به بود کنون
 ۱۰ نیز دگر مکر پیش مار مرا سر تو دیگر بُد ، آشکار دگر
 ۱۱ زین سپس از آسیت مار مرا یار من امروز علم و طاعت بس
 ۱۲ چون نپسندی همی تو تار مرا بار نخواهم سوی کسی که کند
 ۱۳ سر یکی بود و آشکار مرا شاید اگر نیستی تو یار مرا
 ۱۴ منّت او پست زیر بار مرا شاید اگر نیست بر در ملکی
 ۱۵ جز به در کزدگار بار مرا چون نکم بر کسی ستم نبود
 ۱۶ حشمت آن محشم بکار مرا چون نپسندم ستم ستم نکم
 ۱۷ پند چنین داد هوشیار مرا ننگرم از بن به سوی حرمت کس
 ۱۸ کاید از این زشت کار عار مرا زمزم اگر زابها چه پاکترست
 ۱۹ پاکتر از زمزمست ازار مرا خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
 ۲۰ مونس جانند هر چهار مرا چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
 ۲۱ پند دهد با تن زار مرا گوش همی گوید از بحال و دروغ
 ۲۲ راه بکن سخت و استوار مرا چشم همی گوید از حرام و حرم
 ۲۳ بسته همی دار زینهار مرا

- ۲۴ دل چه کند ؟ گویدم همی ز هوا
صفت ننگه دار مردوار مرا
عقل همی گویدم «موکل کرد
بر تن و بر جانست کردگار مرا
نیست زهر تو با سپاه هوا
کار مگر حرب و کارزار مرا
۲۷ سر ز کند خرد چگونه کشم ؟
فضل خرد داد بر حار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم
عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو
دیو کشان کرده بد مهار مرا
۳۰ غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
زانکه زوی شکر هست هزار مرا
هست بدو گشتم و ، زبان و سخن
هر دو بدو گشت پیشکار مرا
۳۳ دهر همی گویدت که «بر سفرم
مکش مکتب در کنار مرا
دهر چه چیزست ؟ عمر سوی خرد
کرد بجز عمر نامدار مرا ؟
عمر شد ، آن مایه بود ، دانش دین
ماند ازو سود یادگار مرا
۳۶ راهبری بود سوی عمر ابد
این عدوی عمر بود رهبر تا
این عدوی عمر بود رهبر تا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
سوی خرد داد رهگذار مرا
۳۹ خار خلان بودم از مثال و ، خرد
کرد چنین در شاهوار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
سرو سهی کرد و بختیار مرا
پیش روم عقل بود تا به جهان
سر ز خرد گشت بی خار مرا
۴۲ بر سر من تاج دین نهاد خرد
کرد به حکمت چنین مشار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد
دین هنری کرد و بردبار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت «هلا
دین و خرد کرد در حصار مرا
۴۵ پیش دل اندر بکن نشست گهم
کردم در جانش جای و نیست دریغ
چون نکم جان فدای آنکه به حشر
آسان گردد بدو شمار مرا ؟
لاجرم اکنون جهان شکار منست
گرچه همی دارد او شکار مرا

گرچه همی خلق را فگار کند کرد نیارد جهان فگار مرا
 جان من از روزگار برتر شد
 بيم نیاید ز روزگار مرا

۵۷

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
 که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی
 برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می‌فرود آرد
 برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
 ۳ چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
 تو پس، پورا، به روز و شب پس بازی همی تازی؟
 به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سرپیشه
 کنونت باز باید گشت از این بازی و طنّازی
 نشیبی بود برنائی سرافرازان همی رقی
 فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی
 ۶ جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رقی
 کنون پیری فراز تست ازان خوش خوش همی بازی
 همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
 چه چیزست کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟
 چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلقندی
 که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی
 ۹ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
 به دریا در ترا ملکی نباشد ماهی، ای غازی
 چو روی دهر زی بازی طرازدن همی بینی
 سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

- نپردازد به کار تو تن و جان فریبده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی
۱۲ همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گرتو کار دین نیاغازی کی آغازی ؟
زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و غش و کبر و طراری و غمّازی
ز سیرتهای دیوانست ، اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سرو یک سوش نندازی
۱۵ ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی ، زین
همی با تو بسازد جهل چون با جهل در سازی
چو دل با جهل یکتی شد جدائی شان ز یکدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ، ای نادان ،
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی ؟
۱۸ همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم فرقانست عزیز ، ای بی خرد ، تازی
خزینہی علم فرقانست ، اگر نه بر هوائی تو
که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی ؟
خزینہی راز بزdan اینکه فرقانست ازان خوارست
به سوی تو که تو با دیو حیل ساز در رازی
۲۱ گر انبازی به دین اندر ز حیلت گر جدا گردی
وگر نه مر مرا با تو به دین در نیست انبازی
تو حیل ساز کی سازی به دل بامن به دین اندر ؟
که من چون چاه سر بازم و تو چون چاه صد بازی
از این لافندگان و اوازجویان بگسل ای حجت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

۲۴

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نابدت زیشان

سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر

همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

۵۸

۳

گزینم قرانست و دین محمد

بقیم که من هردوان را بورزم

کلید بهشت و دلیل نعیم

محمد رسول خداست زی ما

مکین است دین و قران در دل من

۶

به فضل خداست امیدم که باشم

به دریای دین اندرون ای برادر

دینی و گنجی بود هر شهی را

بر این گنج و گوهر یکی نیک بنگر

چو گنج و دینت به فرزند ماندی

نبینی که امت همی گوهر دین

محمد بدان داد گنج و دینش

قرین محمد که بود؟ آنکه جفتش

از این حور عین و قرین گشت پیدا

حسین و حسن را شناسم حقیقت

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم

نیارم گزیدن همی مرکبی را

قران بود و شمیر پاکیزه حیدر

که استاد با ذوالفقار مجرد

۱۲

که او بود در خور قرین محمد

نبودی مگر حور عین محمد

حسین و حسن سین و شین محمد

۱۵

بدو جهان گل و یاسمین محمد

کجا رُست جز در زمین محمد؟

بر این هردوان نازنین محمد

۱۸

دو بنیاد دین متین محمد

به هر حربگه بر یمن محمد؟

چو تیغ علی داد باری قران را	علی بود بی شک معین محمد	
چو هرون ز موسی علی بود در دین	هم انباز و هم هم نشین محمد	۲۱
به محشر ببوسند هارون و موسی	ردای علی و آستین محمد	
عرین بود دین محمد ولیکن	علی بود شیر عرین محمد	
بفرمود جستن به چین علم دین را	محمد، شدم من به چین محمد	۲۴
شنودم ز میراث دار محمد	سخنهای چون انگبین محمد	
دلم دید سرتی که بنمود از اول	به حیدر دل پیش بین محمد	
ز فرزند زهرا و حیدر گر قم	من این سیرت راستین محمد	۲۷
از آن شهره فرزند کورا رسیده ست	به قدر بلند برین محمد	
نبودی ازین بیش بهره ی من از وی	اگر بودی من به چین محمد	
جهان آفرین آفرین کرد بر من	به حبّ علی و آفرین محمد	۳۰
کنون بافرین جهان آفرینم	من اندر حصار حصین محمد	
تو ای ناصبی جز که نامی نداری	از این شهره دین وزین محمد	
به دشنام مرپاک فرزند اورا	بلرتی همی پوستین محمد	۳۳
مرا نیز کز شیعت آل اویم	همی کشت خواهی به کین محمد	
به دین محمد ترا کشتن من	بکاشد حلال؟ ای لعین محمد	
به غوغا چه نازی؟ فراز آی بامن	به حکم کتاب مبین محمد	۳۶
اگر من به حبّ محمد رهیم	تو چونی عدوی رهین محمد؟	
به عیسی نرسد از تو ترسا، نخواهد	همی رستن این بومعین محمد	
منم مستعین محمد به مشرق	چه خواهی از این مستعین محمد؟	۳۹

چه داری جواب محمد به محشر

چو پیش آیدت هان و هین محمد؟

- وزموی و رخم تیرگی و نور برون تاخت
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
من قول جهان را به ره چشم شنودم
قوی به قلم گوید گویا به کتابت
مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو
گر قول مزور سخنی باشد کان را
پس هردو، شب و روز، دو گفتار دروغند
و زحق جز از حق نزاده ست و نزاید
پس هر چه همی زیر شب و روز بزانند
زینست تراکیب نبات و حیوان پاک
ترکیب تو سفلی و کثیفست ولیکن
صورت گر جوهر هم جوهر بود ایراک
یک جوهر ترکیب دهنده ست و مصور
زنده نشد این سفلی الا که به صورت
ور عاریتی بود بر این سفلی صورت
وان گوهر کو زنده به ذاتست نمیرد
و ز جسم تو از نفس بدین صنعت محکم
بی بهره چرا مانده ست این جان تو زین تن
دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست
بنگر که خداوند زهر تو چه آورد
وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد
بگشاده در این حجره ترا پنج در خوب
هر گه که ترا باید در حجرگک خویش
فرمان برو بنده ست ترا حجرگک تو
این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را
- تازنده شب تیره پس روزِ منور
آن وعده خلاف آمد و آن قولِ مزور
نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قوی به زفان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
کاین دهر همی گوید هوار و مستر
وین قاعده زی عقل درستست و مقرر
فرزند دروغند و مزور همه یکسر
بی حاصل همچون پدر خویش و چومادر
صورت گر علوی و لطیفست بدو در
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب پذیرست و مصور
پس صورت جانست در این جسم محض
ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
پس جان تو هرگز نمرّد، جان برادر
مانده قصری شده پر نور و معبر
بی دانش و تمیز همانند یکی خر؟
جز صورت علمی نبود جان ترا فر
از نعمت بی مرّ در این حصن مدور
آراسته و ساخته باندازه و در خور
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
یک نعمت از این حصن درو خوان زیکی در
خواهی سوی بحرش برو خواهی به سوی بر
تا هردو گهر داد بیابند ز داور

- ۲۷ چندانکه سوی تن تو سه در باز گشادی
بگشای سوی جاننت دو در منظر و مظهر
بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطش
امروز که در حجره مقیمی و مجاور
بنگر که کجای روی، ای رفته چهل سال
زین کوی بدان دشت و زین جوی بدان جر
عمر تو نیفی که یکی راه درازست
دنیا بدین سر برو عقیقت بدان سر؟
آنی تو که یک میل همی رفت نیاری
بی توشه و بی رهبری از شهر به کردر
کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال
بنگر که همی بُری راهی که درو نیست
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟
بنگر که همی سخت شتابی سوی جانی
آسایش را روی نه در خواب و نه در خور
هر چیز که بایدت در این راه بیابی
کان بایی آنجای که برگیری از ایدر
ز نهار که طرّار در این راه فراخت
هر چند روانست درو لشکر بی مر
پرهیز که صیّادی ناگاه نگیرد
چون دنبه به گفتار و، به کردار چونشتر
این گوید «بر راه منم از پس من رو»
کو دام نهد مظهر بر ملوح و دفتر
شاید که بگریند بر آن دین که بلو در
وان گوید «طباخ منم توشه زمن خر»
شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش
فرزند نبی را بکشند از قبل زر
گر فقه بود حیل و، محال فقیهست
آنند که دارند کتاب حیل از بر
ور یار رسولست کشته‌ی پسر او
جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر
بندیش از این امت بدبخت که یکسر
جز کر نشود پیش سخن گوی غنوده
بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود
آن کس که مرورا به یکی جاهل بفروخت
دیوانه بود آنکه کله دارد در پای
بودند همه موزه و نعلین، علی بود
میمون شجری بود پر از شاخ هجاعت
برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت
او بود درختی که همی بیعت کردند
وز بیشی خویش نهد موزه به سر بر
بر تارک سادات جهان یکسره افسر
بیخش به زمین شاخش برگنبد اخضر
زان برگ همی بوی و از آن بار همی خور
زیرش گه پیغمبر با خالق اکبر

- وامروز ازو شاخی بر بار بجایست
 یل فخر کند قیصر اگر چاکر اورا
 زیر قلم حجت او حکمت ادريس
 در حضرت از آن خوی خوش و طلعت پر نور
 از لشکر زنگیش رخ روز مقیر
 میراث رسیده ست بدو عالم و مردم
 شمشیر و سخن معجز اویند جهان را
 بنده ی سخن اویند احرار خود امروز
 اورا طلب و بر ره او رو که نشسته ست
 وز حجت او جوی به رفق ، ای متحیر ،
 وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم
 بسیار گشادند به پیشم در دعوی
 بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند
 با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار
 تقلید نپذیرم و بر «آخبرنا» هیچ
 رقم به در آنکه بدیست جهان را
 آن کس که زمینی بجز از درگاه عالیش
 قبله ی علما یکسر مستنصر بالله
 وز جهل بنالیدم در مجلس علمش
 بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم
 وانگاه مرا بنمود این خط السهی
 تاراه بدید این دل گمراه و به جودش
 بنمود مرا راه علوم قلما پاک
 بر خاطر امروزمی گشت نیارد
 اقوال مرا گر نبود باورت ، این قول
- با حکمت لقمانی و باملکت قیصر
 فرمان برو دربان بود و چاکر چاکر
 خاك قدم استر او تاج سکندر
 افلاك منور شد و آفاق معطر
 وز لشکر رومیش شب تیره مقمر
 از جد شریف و پدرش اهد و حیدر
 وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر
 فرداش ببند آیند اوباش به خنجر
 جد و پدرش بر سر حوض و لب کوثر
 داروی دل گمراه و افسون مُحیر
 اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر
 دعوها چون کوه و معانیش کم از ذر
 مانده مرغیست که اورا نبود پر
 بی بوی یکی باشد خاکسترو عنبر
 نگشاد دلم گوش و نه دسم سر محبر
 از اهد و از حیدر و شبیر و زشبیر
 امروز به جمع حکما نیست مشجر
 فخر بشرو حاصل این چرخ مدور
 عدلش برهانیدم از این دیو ستمگر
 بنمود یکی حجت معروف و مشهر
 مسطور بر این جوهر و مجموع و مکسر
 برگنبد کیوان شد از این چاه مقعر
 وانگاه از ان برتر بنمودم و بهتر
 گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
 اندر کُنْ بَم یک یک بنگر تو و بشمر

- تا هیچ کمی دیدی کایات قران را جز من به خط ایزد بنمود مسطر
 ۷۸ در نفس من این علم عطائست آتشی معروف چو روزست، نه مجهول و نه منکر
 آزاد شد از بندگی آز مرا جان آزاد شو از آزو بزی شاد و توانگر
 بندیش که مردم همه بنده به چه رویست تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر
 ۸۱ دین گیر که از بی دینی بنده شده ستند پیش تو ز اطراف جهان اسود و اهر
 گر دین حقیقت پذیری شوی آزاد زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر
 مولای خداوند جهان باشی و چون من زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
 ۸۴ ورنی سپس دیو همی گردد و همی باش
 بنده‌ی می و طنبور و ندیم لب ساغر

۶۰

- گر مستمند و با دل غمگینم خیره مکن ملامت چندینم
 ۲ زیرا که تا به صبح شب دوشینم بیدار داشت بادک نوشینم
 حیران و دل شکسته چنین امروز از رنج وز تفکر دوشینم
 زهار ظن مبر که چنین مسکینم اندر فراق زلفک مشکینم
 یا زانده و غم الی سیمینم ابدون چنین چو نونی زرینم
 ۶ نسرین زنج صم چه کنم اکنون کز عارضین چو خوشه نسرینم؟
 بل روز و شب بقولی پوشیده بندی همی دهند به هر حینم
 آئین این دو مرغ در این گنبد پریدن و شتاب همی بینم
 ۹ پس من به زیر پر دو مرغ اندر ظن چون بری که ساکن بنشینم
 در مسکنی که هیچ نفرساید فرسوده گشت هیکل مسکینم
 در لشکر زمانه بسی گشتم برگرد ازین شده ست ریاحینم
 ۱۲ از دیدن دگر دگر آئینش دیگر شده ست یکسره آئینم
 بازی گریست این فلک گردان امروز کرد تابعه تلقینم
 زیرا که دی به جلوه برون آورد آراسته به حله رنگینم

- بر بستر جهالت و آکنده
 و امروز باز پاك ز من بر بود
 يكچند پيشگاه همی دیدی
 آزرده ابن و آن به حذر از من
 آهو خجل ز مركب رهوارم
 و اکنون زگشت دهر دگر گشتم
 زین گونه کرد با من بازها
 و اکنون که چون شناختمش زین پس
 نندیشم از ملوك و سلاطینش
 با زخم دیو دنیا بس باشد
 سلطان بس است بر فلک جافی
 «مستنصر از خدای» دهد نصرت
 أرجو که باز بنده شود پیشم
 مجلس به فرّ دولت او فردا
 خورشید پیشکار و قر ساقی
 منگر بدان که در درهٔ یمگان
 مغلوب گشت از اوّل از این دیوان
 فخرم بس آنکه در ره دین حق
 بر حبّ آل احمد شاید گر
 گر اهل آفرین نیسی هرگز
 از جان پاك رفته به علیّین
 شاید اگر ز جسم به زندانم
 سقراط اگر به رجعت باز آید
 بازیست پیش حکمت یونانم
 گر ناصبی مثل مگسی گردد
- ۱۵ یکسر به خواب غفلت بالینم
 آن حلّهای خوب و نواژینم
 در مجلس ملوك و سلاطینم
 ۱۸ گفنی مگر نژادهٔ تنّینم
 طاووس زشت پیش نمد زینم
 گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
 ۲۱ پرکین دل از جفای فلک زینم
 برگردم و ازو بکشم کینم
 دیگر کنم رسوم و قوانینم
 ۲۴ پرهیز جوشن و زرم دینم
 فخر تبار طاها و یاسینم
 زین پس بر اولیای شیاطینم
 ۲۷ آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
 جز در کنار حورا نگزینم
 لاله سماء و زرگس پروینم
 ۳۰ محبوس کرده اند مجانینم
 نوح رسول ، من نه نخستینم
 بر مذهب امام میامینم
 ۳۲ لعنت همی کنند ملاعینم
 جهّال چون کنند نفزینم ؟
 وز جسم تیره مانده به سچینم
 ۳۶ کز علم دین شکفته بساتینم
 عُشری گمان بریش ز عشرینم
 زیرا که ترجمان طواسینم
 ۳۹ بگذشت نارد از سرِ عرنیم

چون من سخن به شاهین برسنجم	آفاق و انفس اند موازیم	
نپسندم از بگردد و بگراید	بر ذره‌ای زبانه شاهیم	
زیرا که برگرفت به دست عقل	ایزد غشاوت از دو جهان بینم	۴۲
زی جوهری علوی رهبر گشت	این جوهر کثیف فرودینم	
زانم به عقل صافی کاندردین	بر سیرت مبارز صفینم	
زدبیک عاقلان عسل النحل	واندر گلوی جاهل غسلینم	۴۵
از من چو خر ز شیر مرم چندین	ساکن سخن شنو که نه سنگینم	
افسانها به من بر چون بندی	گوئی که من به چین و به ماچینم؟	
بر من گذر یکی که به یمگان در	مشهورتر از آذر برزینم	۴۸

شهد و طبرزدم زره معنی

گرچه بنام نیغ و تبرزیم

۶۱

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل	چند بگشته‌ست گرد این کره گل؟	
علت جنبش چه بود از اول بودش؟	چیست درین قول اهل علم اوایل؟	
کیست مر این قبه را محرک اول؟	چیست از این کارکرد شهره بحاصل؟	۳
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود	از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟	
جز که به حاجت نجید آنکه بجنبد	وین نشود بر عقول مبهم و مشکل	
حال ز بی فعل اگر به فعل بگردد	آن ازلی حال بود محدث و زایل	۶
هر که مراورا بر این مقام بگیری	گرچه سوارست عاجز آید و راجل	
علت جنبش چه چیز؟ حاجت ناقص	حاصل صنعت چه چیز؟ مردم عاقل	(۴)
ناقص محتاج را کمال که بنشد	جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل؟	
بار درخت جهان چه آمد؟ مردم	بار درختان ز تخمهاست دلایل	
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست	از جو جو زاید و ز پلپل پلپل	
نو که بر تخم عالمی که مراورا	برگ سخن گفتن است و بار فضایل	۱۲

- (۹) صانع مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش
عاقل داند که او چه گفت ولیکن
هرکه نداند که این لطیف سخن گوی
بند بدیدست بسته چون نه بدیدست
غافل ساهیت از شناختن خویش
از پس دانش قدم نهاد نیارد
ای ز پس مال در بمانده شب و روز
دل بنهادی به ذلّ از قبل مال
مال چنهست و زمانه دام جهانست
مرغ که در دام پر چنه طمع افکند
حرص بینداز و آب روی نگه دار
فته مشو خیره بر حایل زرین
فته این روزگار پُر غیش و غلیّی
سائل دانا نماند هیچ کس امروز
گر تو به سوی سؤال علم شتابی
دوره دین پوی بر ستور شریعت
گر تو ببری بجهد بادیه جهل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن
دشمن عدلند و ضلّ حکمت اگر چند
هر یکی از بهر صید این ضعیفارا
بنگرشان تا به چشم سرت بینی
خامش و آهستگان به روز ولیکن
هرکه ثوابش شراب و ساقی حورست
و امروز اینجا همی نیاید هرگز
- ۱۵ پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
می شوم این رمز بود نزد افاضل
رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل
از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل
بند همی بیند از عروق و مفاصل
تا بتوانی بجوی صحبت غافل
۱۸ باز شود پیش یکم درم به دو منزل
نیستی الا که سایه ای متمول
۲۱ علت ذلّ تو گشت در بر تو دل
ای همه ساله به دام پُر چنه مایل
بخت بد آنگاه خاروش رگ بسمل
۲۴ ستر قناعت به روی خویش فرو هل
علم نکوتر ، ز علم ساز حایل
زانکه نگشتهست جائت بی غش و بی غل
۲۷ سائل شاهند خلق و سائل عامل
پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
وز علما دان در این طریق منازل
۳۰ آب ترا بس جواب و ، زاد مسائل
باز نهاده دهانها چو حواصل
یکسره امروز خاکند و معدّل
۳۳ تیز چو نشپیل کرده اند انامل
جایگه حق گرفته هیکل باطل
در می و مجلس به شب بسان جلاجل
۳۶ نکیه زده با موافقان متقابل
عاجل نقدش دهد به نسیه آجل

- هیچ نبیند که رنج بیند یک روز
 بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد ۳۹
- این همه مکرست از خدای تعالی
 راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ
- بهر عظیم از قیاس^۱ عالم عالیت ۴۲
 باز جهان بحر دیگرست و بدو در
- باد مقابل چوراند کشتی را راست
 ساحل تو محشرست نیک بیندیش ۴۵
- بارش افعال تست ، وان همه فردا
 بنگر تا عقل کان رسول خداست
- بنگر ، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ ۴۸
 اینجا بنگر حساب خویش هم امروز
- کاینجا حاضر شدند مرسل و مرسل
 تا به تغافل ز کار خویش نیفتی

فردا ناگه به رنج نامتبدل

۶۲

- دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
 تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل ۳
- گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان
 نه باك داشتم که همی عمر شد به باد
- وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب
 وین آسیا دوان و درو من نشسته پست ۶
- پنداشتم که دهر چراگاه من شده ست
 گر جور کرد ، باز دگر باره سوی او
- یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش ۹
 که خوب حال و بازگهی بی نوا شدم
- ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
 عیم نکرد هیچ کسی هر جا شدم
- گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
 نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
- وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
 ایدون سپید سار در این آسیا شدم
- تا خود ستوروار مرا و را چرا شدم
 میخواره وار از پس هیایها شدم
- که خوب حال و بازگهی بی نوا شدم

- وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
 یکم چند با ثنا به در پادشا شدم
- گفتم مگر که داد بیایم ز دیو دهر
 چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
- صد بندگی شاه بیایست کردم
 از بهر یکم امید کزوی روا شدم ۱۲
- جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم
 زان کس که سوی او بامید شفا شدم
- وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
 زی اهل طلیسان و عمامه و ردا شدم
- گفتم که راه دین بنمایند مرا
 زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم ۱۵
- گفتند «شاد باش که رستی ز جور دهر»
 تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
- گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب
 کز دست جهل و فقر چوایشان رها شدم
- تا چون به قال و قبل و مقالات مختلف
 از عمر چند سال میانشان فنا شدم ۱۸
- گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،
 «ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
- از شاه زی فقیه چنان بود رفتم
 کریم مور در دهن ازدها شدم
- مکرست بی شمار و دها مر زمانه را
 من زو چنین رمیده به مکرودها شدم ۲۱
- چون غدر کرد حیلۀ نمادیم جز آنک ازو
 فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
- فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
 چون در حریم قصر امام اللوا شدم
- دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
 ناگاه با فریشتگان آشنا شدم ۲۴
- بر جان من چو نور امام الزمان بتافت
 لیل السرار بودم شمس الضحی شدم
- «نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل
 من از زمین چو زهره بدو برهما شدم
- دنیا به قهر حاجت من می روا کند
 از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم ۲۷
- فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت
 چون من به علم در کف موسی عصا شدم
- اعدای اولیای خدایم علو شدند
 چون اولیاء او را من زاویا شدم
- ای امتی ز جهل علوی رسول خویش
 حیران من از جهالت و شومی شما شدم ۳۰
- گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
 سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
- ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
 چون زی شما سزای جفا و جفا شدم؟
- عیم همی کنند بدانچه بدوست فخر
 فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم ۳۳
- از بهر دین ز خانه برانندند مرا
 تا بار رسول حق به هجرت سوا شدم

- معروف و ناپدید سها بود بر فلک
 ۳۶ شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او
 من بر زمین کنون بمثال سها شدم
 تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت
 بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
 نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
 ۳۹ احرار روزگار رضا جوی من شدند
 زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم
 چون من گزیده علی مرتضیٰ شدم

— احمد لوای خویش علی را سپرده بود

من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

۶۳

- ای شب تازان چو ز هجران طناب
 ۳ مکر تو صعبست که مردم ز تو
 علت خوابی و ترا نیست خواب
 هرگز ناراست جز از بهر تو
 هست در آرام و تو خود در شتاب
 تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
 دخترکان تو همه خوب و شاب
 زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر،
 دخترکان رویکها از حجاب
 تا تو نبائی ننمایند هیچ
 ایشان را نیست نقابت نقاب
 روی زمین را تو نقابی ولیک
 چند گریزی ز حواصل در این
 در تو همی پیری ناید پدید
 آب نهای، چونکه بشوید همی
 ۹ چند به سوزن بشکستی تبرا
 چند چو رعد از تو بنالید دَعْلَه
 چند که از بیم تو بگریختند
 شاه حبش چون تو بود گر کند
 چند گذشته منی بر جاهلان
 ۱۵ حرمت تو سخت بزرگست از آنکه
 ۱۰۰

- ای که ندانی تو همی قدر شب
 ۱۸ قدر شب اندر شب قدرست و بس
 هر چه شب دنیا دین را شبست
 خلق نبینی همه خفته ز علم
 ۲۱ اینکه تو بینی نه همه مردمند
 کرده زهر سم و جور و جنگ
 خانه خمار چو قصر مشید
 ۲۴ مطرب قارون شده بر راه تو
 حاکم در خلوت خوبان به روز
 خون حسین آن بچشد در صبح
 غره مشو گرچه به آواز نرم
 ۲۷ چون بخورد سانگنی هفت هشت
 این شب دینست ، نباشد شگفت
 گاه سحر بود ، کنون سخت زود
 تازه شود صورت دین را ، جبین
 زیر رکاب و علم قاطمی
 ۳۰ خاک خراسان شود از خون دل
 بر سر جهال به امر خدای
 کر شود باطل از آواز حق
 چونکه نخواهی سپس شست سال
 صید زمانه شدی و دام تست
 چند در این بادیه خشک و زشت
 ۳۲ دنیا خود جست و نجستی تو دین
 گر نبود پرش رستی ، ولیک
 گرت خوش آید سخن من کنون
 ۳۶ سوره واللیل بخوان از کتاب
 بر خوان آن سوره و معنی بیاب
 ظلمت از جهل و ز عصیان محاب
 عدل نهان گشته و فاش اضطراب
 ۳۹ بلکه ذائبند به زیر ثیاب
 چنگ چو نشیمل و چو شمشیر ناب
 منبر ویران و مساجد خراب
 ۴۰ مقری بی مایه و الحانش غاب
 نیم شبان محاسب اندر شراب
 وین بخورد ز اشتر صالح کباب
 ۴۱ عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
 با گلوش تاب ندارد ریاب
 نیم شبان بانگ و فغان کلاب
 ۴۲ برزند از مشرق تیغ آفتاب
 سهل شود شیعت حق را صعب
 نرم شود بی خردان را رقاب
 ۴۳ زیر بر دشمن جاهل خضاب
 محاسب او بکند احتساب
 کور کند چشم خطا را صواب
 ۴۴ ای متغافل ز تن خود حساب ؟
 مرکب رهوار به سیمین رکاب
 تشنه بتازی به امید سراب ؟
 ۴۵ چیست بدست تو جز از باد ناب ؟
 گرت بپرستند چه داری جواب ؟
 ره ز بیابان به سوی شهر تاب

- ۴۲ شهر علوم آنکه دَرِ او علیست مسکن مسکین و مآبِ مَثاب
هرچه جز از شهر، بیابانِ شمر بی برو بی آب و خراب و بیاب
روی به شهر آر که اینست روی تا نفریبت ز غولان خطاب
۴۵ هر که نتابد ز علی روی خویش بی شک از روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر ترا باد تراب قدم ، ای بوتراب

از شرف مدح تو در کام من

گرد عیبرست و لعابم گلاب

۶۴

- نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را نشاید ز دانا نکوهش بری را
۳ همی تا کند پیشه ، عادت همی کن جهان مرجفا را ، تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن میفگن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختر را
۶ به چهره شدن چون پری کی توانی ؟ به افعال مانده شو مر پری را
بدیدی به نوروز گشته به صحرا به عیوق مانده لاله‌ی طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره چرا زو نپذرفت صورت گری را ؟
۹ تو باهوش و رای از نکو محضران چون همی برنگیری نکو محضری را ؟
نگه کن که ماند همی زرگس نو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت نرنج از برو برگ رنگین حکایت کند کِلَه قیصری را
۱۲ سپیدار مانده ست بی هیچ چیزی ازیرا که بُگزید او کم بری را
اگر تو از آموختن سر بتابی نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر مزا خود همین است مر بی بری را
۱۵ درخت نو گر بار دانش بگیرد به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ، ای برادر ، گرافه بدانش دبیری و نه شاعری را

- که این پیشهاست نیکو نهاده
مرالفغنن نعمت ایدری را
- ۱۸ دگرگونه راهی و علمیت دیگر
مرالفغنن راحت آن سری را
- بلی این و آن هردو نطقست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را
- چو کبگک دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با باز کبگک دری را
- ۲۱ پیمر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دیدش مر این مهتری را
- به هارون ما داد موسی قران را
نبوده ست دمی بران سامری را
- ترا خطّ قید علومست و، خاطر
چو زنجیر مر مرکب لشکری را
- ۲۴ تو با قید بی اسپ پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را
- ازین گشته ای، گر بدانی تو، بنده
شه شگنی و میر مازندری را
- اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
- ۲۷ تو بر پائی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر بری زبان جری را
- صفت چند گوئی به شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عبّری را؟
- به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
که مایه ست مر جهل و بدگوهری را
- ۳۰ به نظم اندر آری دروغی طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را
- پسندوست با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را؟
- من آمم که در پای خوگان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دوی را
- ۳۲ ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
به سجده مر این قامت عرعری را
- کسی را برد سجده دانا که یزدان
گزیده ستش از خلق مر رهبری را
- کسی را که بستر د آثار عدلش
ز روی زمین صورت بجائی را
- ۳۶ امام زمانه که هرگز نرانده ست
بر شیعتش سامری ساحری را
- نه ربی بجز حکمتش مردی را
نه عیبی بجز همتش برتری را
- چو با عدل در صدر خواهی نشسته
نشانه در انگشتی مشتری را
- ۳۹ بشوزی امای که خطّ پدرش است
بتعوید خیرات مر خیبری را
- بین گرت باید که بینی به ظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را
- نیارد نظر کرد زی نور علمش
که در دست چشم خرد ظاهری را

- ۴۲ اگر ظاهری مردمی را بچستی به طاعت، برون کردی از سرخری را
ولیکن بقدر نیستی سوی دانا اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟ چه ماند همی غل مرانگشتی را؟
۴۵ نبیند که پیشش همی نظم و نثرم چو دیا کند کاغذ دفتری را؟
بخوان مردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بختی را

۶۵

- ۲ که پرسد زین غریب خوار محزون
همیدونی چو من دیدم به نوروز؟
درختانت همی پوشند مبرم
نقاب روی و چینی به نیسان
۶ نثار آرد عروسان را بهستان
همی سازند تاج فرق زرگس
گر ایدونی و ایدونست حالت
مرا باری دگرگونست احوال
۹ مرا بر سر عمامه‌ی خنّ آدکن
مرا رنگ طبرخون دهر جافی
ز جور دهر الف چون نون شده‌ستم
مرا دونان ز خان و مان براندند
۱۲ خراسان بجای دونان گشت، گنجد
نداند حال و کار من جز آن کس
همانا خشم ایزد بر خراسان
۱۵ که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان
بر آن تربت که بارد خشم ایزد
خراسان را که بی‌من حال تو چون؟
خبر بفرست اگر هستی همیدون
همی بندند دستار طبرخون؟
همی بندد صبا بر روی هامون؟
ز گوهرهای الوان ماه کانون؟
به‌زرّ حقّه و لولوی مکنون؟
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
اگر تو نیستی بی‌من دگرگون
بزد دست زمان خوش خوش به صابون
بشست از روی بندم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شود، نون
گروهی از نماز خویش ساهون
به یک خانه درون آزاده با دون؟
که دونانش کنند از خانه بیرون
براین دونان بیاریده‌ست گردون
درو امروز خان گشفتند و خاتون
بلا روید نبات از خاک مَسْنُون

- بلا روید نبات اندر زمینی
 نبات پر بلا غُرست و قفحاق
 شیخون خدایست این بر ایشان
 نه اورا مکر اورا کس ببیند (۹)
 به مکر و غدر میرد هر که دل را
 همی خوانند بر منبر ز مستی
 قضا آن یابد از میر خراسان
 چوباز از در آید، عدل، چون مرغ
 کند مبطل محقق را به قوی
 چه حالست این که مدهوشند یکسر؟
 ازیرا دشمنی هارون امت
 سزدگر زابر از این شومی بر ایشان
 به دنیا دین فروشانند ایشان
 گزیده ی مار را افسون پدیمست
 مرا بر دوستی آل پیمبر
 چو برخوانند اشعارم، منقش
 کسی کانه برد از نور خورشید
 تو ای جاهل برو با آل هامن
 بهشت کافرو زندان مؤمن
 ازیرا تو به بلخ چون بهشتی
 تو از جهلی به ملک اندر چو فرعون
 ز تصنیفات من زادالمسافر
 اگر بر خاک افلاطون بخوانند
 وگر دیدی مرا عاجز نگشتی
 مرا گر ملک مأمون نیست شاید
- ۱۸ که اهلش قوم هامن اندو قارون
 که رسته ستند بر اطراف جیحون
 چنین شاید، بی، زایزد شیخون
 ۲۱ چه بیند مکر اورا مست و مجنون؟
 به مکر و غدر دارد کرده معجون
 خطیبان آفرین بر دیو ملعون
 ۲۴ که خاتون زو فزون تر یابد اکنون
 همان ساعت برون پرد ز پرهون
 روایت کرده حماد از فریفون
 ۲۷ که پنداری که خورده ستند هیون
 سرشته ست اندر ایشان دیو وارون
 به جای قطر باران خون چکد، خون
 ۳۰ به دوزخ در همی برند آهون
 گزیده ی جهل را که شناسد افسون؟
 نیاید کم حسود و دشمن اکنون
 ۳۳ به معنیها، چو سقلاطون مدهون
 بود مغبون به عمر خویش و محزون
 مرا بگذار با اولاد هارون
 ۳۶ جهانست، ای به دنیا گشته مفتون
 وزیم من به یمگان مانده مسجون
 من از علم به یمن اندر چو ذوالنون
 ۳۹ که معقولات را اصلست و قانون
 ثنا خواند مرا خاک فلاتون
 در اقلیدس به پنجم شکل مأمون
 ۴۲ که افزونم ز مأمون هست ماذون

به آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

۶۶

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک باز شکارست و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و زکارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
۳ برزگاران جهانند و همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند
چون درختان بیارند به دیدار ولیکن
چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدرو مکرست بسی بر سر این خلق فلک را
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
۶ ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست
که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورزِ خداست و درو کِشت حکیمان
و اندرو این جهلاشان بمثل چون خس و خوارند
جز که آزار و خیانت شناسند ازیرا
به بدی فعل چو موشان و چوماران قنارند
۹ گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت
از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند
مثلت این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند
دوشان سوی بیابان بنموده‌ست طریق
زین سبب را به سوی شهر همی رفت نیارند

- ۱۲ بریدند ز پیغمبر و آل و تبارش
زانکه مر دیو لعین را همه آلود تبارند
بر ره دین بمثل میل نیندو مناره
وز پس دنیا ذره به هوادر بشمارند
ای برادر به حذر باش ز غرقه به میان شان
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
- ۱۵ سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
سزد از پشت به ختر سوی غضنفر بنشیند
مرد هشیار چو دانست که خصمائش هارند
بادو ابرند ولیکن حکماو عقلا را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
- ۱۸ انبیانند بدان گاه که پیران و کهلند
حکمانند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم به حکم قبله خلقند
چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
به سخاو به هدی و به باو به تقی خوش
از خداوند سوی خلق جهان جمله مشارند

۶۷

- از بهر چه این کبود طارم
بر گرد شده ست بازو مقم ؟
زیرا که درو خزان به زر آب
بر دشت نبشت سبز مبرم
گشت آب پر از تم و کدر صاف
گر گشت هوای صاف پر تم
ور گشت شهیده گلبن زرد
داده ست به سیب گونه و شم
ور بلبل را شکسته شد زیر
بر بست غراب بی مزه بم
- ۳

- ۶ چون باد خزان بتاخت بر باغ
وز درد چو گشت زردو پرگرد
زو ریخته گشت لاله را دم
رخسار ترنج و سبب از این غم
(۹)
- ۹ آن نار نگر چو خلق سهراب
بر بود خزان ز باغ رونق
پوشیده لباس خزّ ادکن
وان آب نگر چو تیغ رسم
بستد ز جهان جمال بستم
بر تارك زرگس افسر جم
- ۱۲ این بود همیشه رسم گیتی
گه خرّم زیلو، عمرو غمگین
شادیش غمست و شکرش سم
کاین نظم ازان گرفت عالم
دو نَرم و بلنلو بی قرارند
پرخیرو یکی به شرّ ضمیم
- ۱۵ وز خلق یکی بسان میش است
این در خور عُدرو خواندن حد
وز قول یکی چو نیش تبرّست
وان از دیر عُدرو راندن دم
این ناخوش و خوار همچو خونست
در جانو، یکی چو نرم مرهم
- ۱۸ بسیار مگوی هرچه یابی
ناگفته سخن خیوی مردست
و ان خوش و خوار همچو خونست
خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل
با خار مدار گل رمارم
- ۲۱ زیرا که اگر چو ابر بر شد
مردم مشمار بی وفارا
هرچند که بینیش مقدّم
خوش نیست خیو مگر که در فم
از دود سیه نیایدت نم
هرچند نسب برد به آدم
- ۲۴ زیرا که ز شاخ رُست خرما
خوارست ز فعل زشت خود خار
با خارو نیامدند چون هم
خرما ز خوشی چو دستِ مکرم
مادرش بود بنام مریم
همسایه و یار او چو بن هم
- ۲۷ و اندر شرف رسول کئی بود
از غدّر حنر کنو میازار
کس همچو مسیح نیست هرچند
کس را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خارو سوزن
گفتار حریر و خزّو ملّحم
- ۳۰

- وز عقل بین به فعل پیداش اندر دل دهر راز مبهم
 زیرا که جهان از آزمایش بس نادره ناطقیست ابکم
 از جنبش بی قرار یک حال افتاده بر این بلند پشکم
 وین تاختن شب از پس روز چون از پس نقره خنگ ادهم
 آواز همی دهد خردرا کاین کار هنوز نیست مبترم
 رازست که می بگفت خواهد با تیره بساط سبز طارم
 کان راز کند رمیده آخر گرگان رمیده را از این رم
 وان راز کند زمین اعدا از خون دل و دو دیده شان یم
 وان راز برد به جان شیطان از جان رسول حق ماتم
 ای فردو محیط هردو عالم آن نور لطیف ، این مجسم
 بر قهر عدوی خود برون آر
 مر حجت خویش را از این خم

۶۸

- آن کنای جوای حکمت کاهل حکمت آن کنند

- تا بدان دشوارها بر خوشتن آسان کنند
 جز که در خورد خرد صحبت ندارند از بنه
 بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
 طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را بطبع
 تا به طاعت چرخ و انجم شان همی حیوان کنند
 چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند
 کر لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند
 دستهای آسمان اند این که با این بندگان
 آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
 چشمهای عالمتد اینها که چون در خاک خشک
 بنگرند اورا همی پر درو پر مرجان کنند

- این شگفتی بین که در نیشان ز بس نقش و نگار
 خاک بستان را همی پر زینت نیشان کنند
 این نشانیاست مردم را که ایشان می دهند
 سوی گوهرها که می در خاک و کُنه پنهان کنند
 ۹ - گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را
 تا به گردش بر چه سان همواره می جولان کنند
 عرش تست این خاکو، افلاک و کواکب گرد او
 روز و شب جولان همی همواره هم زمین سان کنند
 پادشاهی یافته ستی بر نبات و بر ستور
 هر چه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند
 ۱۲ - بنگر آنرا در رکوع و بنگر اینرا در مجود
 پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
 این اشارت های خلق را تأمل کن به حق
 این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
 پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
 تا ز بردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
 ۱۵ - بنده بدر ا خداوندان بقتنه گرسنه
 بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
 پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته ستی ؟ از آنک
 همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند
 از نیند جهل چون مستان بیوشند خلق
 تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
 ۱۸ - گوشت ار گنده شود اورا نمک درمان بود
 چون نمک گنده شود اورا به چه درمان کنند ؟
 با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
 زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند

- در مدینه‌ی علم ایزد جفدگان را جای نیست
جفدگان از شارساها قصد زی ویران کنند
- ۲۱ - بر سر منبر سخن گویند ، مر اوباش را
از بهشت و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند
شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی ازان
همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
- بانگ بردارند و بخروشند بر امید خورد
چون حدیث جوکنی بی‌شک خران افغان کنند
- ۲۴ - و نگوئی جای خوردو کردنی باشد بهشت
بر تو از خشم و سفاقت چشم چون پیکان کنند
- مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جدّ خود بر سرت درافشان کنند
- حجتان دست رحمان آن امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل برکیوان کنند
- ۲۷ - دینت را با علم جسمانی به‌میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند
- دین حق را مردمی دان جاننش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
- تا ندانی ، کارکردن باطلست از بهر آنک
کار بر نادانو عاجز بخردان تاوان کنند
- ۳۰ - جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشان در دین ترا حیران کنند
مست بسیارند ، خامش باش ، هل تا می‌روند
مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند ؟

۶۹

- ای ترا آرزوی نعمت و ناز
عمرت از تو گریزد از پس آرز
بر در بخت بد فرود آید
چونکه سوی حصار خرسندی
ز آرزوی طرازِ توی و خز
زانچه داری نصیب نیست ترا
چون نبوشی، چه خزو چه مهتاب
با تو انباز گشت طبع بخیل
رنج بی مال بهره تو رسید
آن نه مالست کهش نگه‌داری
آن بود مال که ت نگه دارد
بفزاید اگر هزینه کنیش
نتواند کسبش برد به‌قهر
جز بدین مال کی شود بر مرد
کی تواند خرید جز دانا
درنگنجد مگر به‌دل، که دلست
گر بدین مال رغبست ترا
کیسه راز را به عقل بدوز
وز نمازو زکات و از پرهیز
چون بحاصل شودت کیسه‌وبند
بر کشم مر ترا به محبل خدای
بنایمت حق غایب را
تا بینی که پیش ایزد حق
- از کرده عنان اسب نیاز
تو همی تاز در نشیب و فراز
هرکه گیرد عنان مرکبش از
نستانی ز شاه از جواز ؟
زار بگداختی چو تار طراز
جز شب و روز رنج و گرم و گداز
چون نبوی، چه زگس و چه پیاز
نشود هرکجا روی ز تو باز
مال بی رنج بهره انباز
تا نپرد چو باز بر پرواز
از همه رنجها به عمر دراز
با تو آید به روم و هندو حجاز
نتواند کسش برید به‌گاز
به‌دو عالم در سعادت باز ؟
به‌چنین مال تاز بی‌انداز ؟
کیسه دانش و خزینه راز
کیست از حشوها بدو پرداز
تا نباشی مضن چین و غماز
کیسه را بندهای سخت بساز
بتو بدهم من این دلیل و جواز
به‌ثریا ز چاه سیصد باز
در سرائی که شاهدست و مجاز
ایستاده‌ست این جهان به‌نماز
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱

- بنایم دوازده صف راست همه تسبیح خوان بی آواز ۲۴
 چون بینی از این جهان انجام بشناسی که چیستش آغاز
 این طریقیست که نشینند چشم وین شکاریست که نش نگردد باز
 بر پی شیر دین یزدان رو از پی خر گزافه اسب متاز ۲۷
 این رمه بی کرانه می بینی کور دارد شبان و لنگ نهاز
 گرد ایشان رمنده کرد مرا از سر خان و مان و نعمت و ناز
 چه کند مرد جز سفر چو گرفت گرگ صحرا و مرغزار گراز؟ ۳۰
 گر ستوهی ز «قال حدثنا» سر به سر خدای دار فرا
 که مرا دید راز دار خدای حاجب کردگار بنده نواز
 امت جد خویش را فریاد از فربنده زوبه می هماز ۳۲
 خار یابد می ز من در چشم دیو بی حاصل دوالک باز
 از پنهانی من پدید آمد بر تن آستین حق طراز
 - بخم ریخت آب دیو لعین به بدخشان و جرّم و یگش و براز ۳۶

- مرد دانا شود ز دانا مرد

مرغ فربه شود به زیر جواز

۷۰

- مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست
 عالم یکی درخت نیست کهش جز بشر ثمر نیست
 حصنی قویست کورا دیوار هست و در نیست
 بازیست کهش تدروان جز جنس جانور نیست
 چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
 آنراست نیکبختی کورا چنین پلر نیست
 زین بد پلر کسی را درخورد جز حشر نیست
 زیرا ز بی وفائی شکرش بی حشر نیست

- جز غدرو مکر اورا چیزی دگر هنر نیست
دستان و بند اورا اندازه فیو مر نیست
- ۶ جز صبر تیر اورا اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کورا جز خیر بالو پر نیست
- وان مرغ را بجز غم خور دانه دگر نیست
برخیزو پای او گیر گر هست رو و گر نیست
- تا بگذرد زمانه کهش کار جز گذر نیست
ابر زمانه را جز غدرو جفا مطر نیست
- ۹ مر دود آتش را جز مکرو شر شرر نیست
شاهیست کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست
- وز خلق لشکرش جز بی دین و بد گهر نیست
او باش و خیل اورا بر اهل دین ظفر نیست
- بی دین خروست بی شک وچه به چهره خر نیست
بی دین درخت مردم بیست بارور نیست
- ۱۲ — داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
بل جز که دادو دانش بر شخص مرد سر نیست
- گرگست نیست مردم آن کس که دادگر نیست
برتر ز دادو دانش اندر جهان اثر نیست
- بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست
- ۱۵ بگریز از آنکه فخرش جز اسپ و صیم وزر نیست
ورچه سرو ندارد تو دان که جز بقر نیست
- هر چند هست بد مار از مرد بد بتر نیست
با فعل بد متافق جز مار کورو کر نیست
- ور نیست بد متافق پس آب تیره تر نیست
از مردی برونست هر کو نکوسیر نیست

- ۱۸ - بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست
 دانش گزین که دانش آییست که ش کدر نیست
 آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست
 جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
 چون برگ او به زینت دیبای شوشر نیست
 آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر نیست
 ۲۱ کز بادیهی جهالت جز سوی او مفر نیست
 زیرا که جاهلان را جز در سقر مفر نیست
 نیکو سمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست
 آنرا که در دماغش مر دیورا مهر نیست
 ۲۲ بر حجت خراسان جز پند مشهر نیست
 وین شعر من مراورا جز پند زب و فر نیست
 این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست
 زیرا که جز معانی بر قول او صور نیست
 بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
 چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

۷۱

- ۳ بشنو که چه گوید هیت دوران پیغام از این چرخ گرد گردان
 زین قبه پر چشمهای بیدار زین طایم پر شمعهای رخشان
 این سبز بیابان که چون شب آید پر لاله شود همچو باغ نیسان
 وین بحر بی آرامش نگون سار آراسته قعرش به درو مرجان
 زین کله نیلی کرو نمایند رخشنده رخان دختران ریان
 ۶ پیغام فلک بر زبان دوران آنست بهسوی نبات و حیوان
 کای نوشدگانی که میفرایند یک روز بکاهید هم بر این سان

- چونانکه همی بامداد روشن
تاریک شود وقت شام گاهان
- ۹ نابوده که بوده شود نیاید
زین است جهان در زوال و سیلان
- جنبنده همه جمله بودگانند
برهانت بس است بر فنای گیهان
- اولاد جهان چون همی نیابند
پاینده نباشد همان پدرشان
- ۱۲ تو عالم خردی ضعیف و دانا
وین عالم مردی بزرگ و نادان
- عمر تو چو تو خردو ، عمر عالم
مانند کلان شخص او فراوان
- آن عمر که آخر فنا پذیرد
پیوسته بود به ابتدایش پایان
- ۱۵ فرسودن اشخاص بودشی را
ایام بسنده است نیز سوهان
- هرچ آن به زمان باقی است بودش
سوهان زمانش بساید آسان
- پس عالم گر بی زمانه بوده است
نابوده شود بی زمان به فرمان
- ۱۸ آباد که کرده است این جهان را؟
ناچاره همان کس کندش ویران
- از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی،
این پر زنعیم و فراخ بستان؟
- از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان
در خاک سیه زرّو ، سیم درکان؟
- ۲۱ زندان تو است این اگر ت باغست
بستان شناسی همی ز زندان؟
- بر خویشن این بندهای بسته
بنگر به رسنهای سخت و الوان
- بنگر که بدین بند بسته در، چیست
در بند چرا بسته گشت پنهان؟
- ۲۴ در بند بود مستمند بندی
تو شاد چرایی به بند و خندان؟
- بندی که شنوده است مانده هموار
بر هرکه رها شد ز بند گریان؟
- این قفل که داند گشادن از خلق؟
آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
- ۲۷ چون باز نجوئی که اندر این باب
تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟
- یا از طالب این چنین معانی
مشغول شدهستی به فرج و دندان؟
- وانرا که همی جوید این چنینها
می چیز نبخشند ترکمانان
- گویدت فلان کهز چنین سخنها
مانده است به زندان فلان به یمگان
- منگر به مهنای او ازیرا
ترکانش برانند از خراسان
- ۲۰ نه میر خراسان پسندد اورا
نه شاه کرکان نه میر جیلان

- ۳۳ گرمذهب او حق و راست بودی در باخ بدی باتفاق اعیان
 این بپندها را اگر ندانی در کار نیابدت هیچ نقصان
 ای کرده ترا فتنه اهل باطل بر حد ثنا عن فلانو بهمان
 ۳۶ گر جهل ترا درد کردی ، از تو بر گنبد کیوان رسیدی افغان
 مغرست ترا ریم گرچه شوئی دستار به صابون و تن به اشنان
 طعنه چه زنی مرا بدان کم از خانه برانندند اهل عصیان ؟
 ۳۹ زیرا که برانندند مصطفی را فریست شیطان از اهل و اوطان
 بر نوح همی سرزنش نیامد کورفت به کوه از میان طوفان
 من بسته آداب و فضل خویشم در تنگ زمینی ز جور دیوان
 ۴۲ از لحن فراوان و خوش بماند در تنگ قصصا هزارستان
 وز بهر هنر گوزرا به خردی بیرون فگنند از میان اغصان
 چون من به بیان زبان گشادم لرزان شود آفاق و لولو ارزان
 خورشید به آواز خاطر مرا گوید که فگندی مرا ز سرطان
 در دین به خراسان که شست جزمین رخساره دعوی به آب برهان
 پیغام فلک مرا ترا تمام بر خاک نبشته به خط رحمان
 ۴۸ چشمیت گشایم کرو بینی بنوشته به خط خدای فرقان
 لیکن قنایم راه هارون تا باز نگریدی ز راه هامان
 دیوان بر میدند چون بدیدند در دست من انگشتری سلیمان
 ۵۱ زین است که ایدون خران زین را از من بفشرد دست صحت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام

در دین نروم جز به راه ایشان

۷۲

در این مقام اگر می مقام باید کرد بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
 بهر چه خوشتر آید ز نامها ، تن را به فعل خویش بدان نام باید کرد

- ۳ که نام نیکو مرغست و فعل نیکش دام
ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل
بدین لگام و بدین زینت نفس بدخورا
- ۶ اگر دلت بشکسته ست سنگ معصیتش
اگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل
اگر خرد نبُود، از دو بد نداند کس
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
- ۹ جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند
وگر به ظمّ جهان بر تو قصد چاشت کند
به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو
- ۱۲ سفیه را به سفاقت جواب باز مده
وگر زمانه به گرگی دهد عنان را
وگر چه خاص بُوی، خویشتن ز بهر صلاح
به قصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
- ۱۵ جهان به مردم دانا تمام خواهد شد
به باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
رخ از نپید مسائل به زیر گلبن علم
به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
- ۱۸ کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
چو ناصبی معربد دلام خواهد ساخت
مسافرنده همه خلق و نیستند آگاه
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
- ۲۱ که چند خسپید ای بیپشان چو وقت آمد
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
- ۲۷ ز فعل خویش بر این مرغ دام باید کرد
مر اسپ تن را زین و لگام باید کرد
در این مقام همی نرم و رام باید کرد
دل شکسته به طاعت لحام باید کرد
سلام باید کرد و مقام باید کرد
به ذات خویش که او را کدام باید کرد
کریم وار فعال کرام باید کرد
نفورو زشت و بدو سردو خام باید کرد
ترا ز صبر به دل بر زحام باید کرد
ترا به صبر بر و قصد شام باید کرد
چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
ز بی وفا به وفا انتقام باید کرد
برو ز بهر سلامت سلام باید کرد
میان عام چو ایشانت عام باید کرد
به سویی خویش مر آنرا حرام باید کرد
پس این مرا و ترا می تمام باید کرد
زبانت را به بیان چون غمام باید کرد
به قال و قیل ترا لعل قام باید کرد
صفت را چو برنده حسام باید کرد
ز نکته های نوادر سهام باید کرد
ترا جزای دلامش دلام باید کرد
که می نوای شراب و طعام باید کرد
یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که تیغ جهل همی در نیام باید کرده
زمین به زیر کیت زیر گام باید کرد

- به زیر آتش اندیشه زاد باید بخت
 چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد
 زبانت اسپ کنی چونت راه باید رفت
 چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد
 اگر کسی را اسپست یا غلام ترا
 گر آب روی همی بایدت ، قناعت را
 وگرنه همچو فلانو فلان به بی شری
 محال باشد اگر مرگیم را به طمع
 جهان پراز خس و پرخار و پرورام شده است
 وگر نصیحت را روی نیست ، خاموشی
 به زاد این سفرت سخت کوش باید بود
 بجوی امام همای از اهل بیت رسول
 ۳۰ ز علم حق زبان را زبام باید کرد
 نظام دینی دون بی نظام باید کرد
 بگاه تشنه کف دست جام باید کرد
 ترا به رکس نامه پیام باید کرد ؟
 ۳۲ روانت بنده اسپ و غلام باید کرد ؟
 چو من به نیکوید اندر امام باید کرد
 به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
 ثنای بی خردان و لثام باید کرد
 ۳۶ ترا کلام همی بی ورام باید کرد
 ز نیکو بدت به برهان لثام باید کرد
 که این همی سوی دارالسلام باید کرد
 که خوشتنت چنوی همای باید کرد
 ۳۹ ترا اگر نبود ناصحی امام امروز
 بمی که فردا ای وای مام باید کرد

۷۳

- چرخ پنداری بخواهد شیفتن
 شاخ را بنگر چو پشت دل شده
 ۳ ابر آشفته برآمد وز دمن
 زیر میخ تیره قرص آفتاب
 ۴ باد مهر مهرگان چون برفگند
 آفتاب از اوج زی دریا شتافت
 ۶ شاه روی چون هزیمت شد ز ما
 زین قبل می کرد باید هر شبی
 دوش نامد چشم از فکرت فراز
 ۹ زان همی پوشد لباس پُردرن
 برگرا بنگر چو روی ممتحن
 بوستان پرگشت از اطلال و دمن
 چون نشسته گرد بر زرین لگن
 چرخ را از ابر تیره پیرهن
 تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
 شاه زنگی کینه خواهد آختن
 دختران آسمان را انجمن
 تا چه می خواهد ز من جانی زمن

شب سیاه و چرخ تیره من چومور	گردد گردان اندر این پر قبر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر	باز شد مردهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جیرم	همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو	چون به سوده لاجورد اندر لیلین
وان ثریا چون ز دست جبرئیل	مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح	فوج خاک از قبر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود	هر شبی تا باختر تان تاخفن
از نهیب تیر تان هر شب زمین	زابر تیره پیش روی آرد بمن
لرز لرزنده غضنفر در عربن	ترس ترسیده عقاب اندر وکن
از چه می ترسد به شب هر جانور؟	از بد این دهر پر مکرو همن
ای به غفلت خفته زیر دام دهر	ایمنی چون باقی زین مفتن؟
دام و ددرا دام می سازی و باز	دام قست این گنبد بسپار فن
روز و شب را دهر حبلی ساخته است	کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
خویشتن دار، ای جوان، از پیر دهر	تات نغریبد به غدر این پیرزن
من ندیدم گنده پیری همچین	مرگ ریس و شر باف و مکر تن
نیستش کار، ای برادر، روز و شب	جز که خالی کردن از شویان وطن
گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد	نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یک دسته مرزنگوش بود	کرد مرزنگوش را مهرش سخن
مر مرا بفریفت از آغاز کار	تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم	خورد و اکنون می بسوزد باب زن
دل بگردان زو و گرد او مگرد	سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب از اگر رنجه کندت	از نمیدی چترکی بر سر فگن
لشکر آزو نیاز و حرص را	خوار دار و بشکرو برهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند	چنانهاشان چنین همن شد، بت بدن
بت پرست از بت پرست تو همی	رست فتوایی از این ملعون وثن

۳۶ بت نشسته در میان پرهنت تو همی لغت کنی بر برهن
 خویشتن بشناس و بر خود باز کن چشم دل و زسرت بیرون کن و سن
 و ربه دین اندر بخواهی داد داد
 عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

۷۴

چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید
 روی بستانرا چون چهره دلبدان
 روی گلنار چو بزاید قطره شب
 زار وارست کنون بلبل و تابک چند
 گل سوار آید بر مرکب و یاقوتین
 باغ را از دئی کافور نثار آمد
 گل تبارو آل دارد همه مهر و بان
 بید با باد به صلح آید در بستان
 باغ مانده گردون شود ایدون کهش
 این چنین بیهده ای نیز مگو با من
 شست بار آمد نوروز مرا مهان
 هر کراشست ستمگر فلک آرایش
 سوی من خواب و خیالست جمال او
 نعمت و شدت او از پس یکدیگر
 روز رخشنده کرو شاد شود مردم
 تا زاند دی دیوانه خوی بد
 فلک گردان شیرست رباینده
 هر که پیش آیدش از خلق بیو یار
 نشود مانده نه سیر شود هرگز
 گل بیاراید و بادام به بار آید
 از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
 ۳ بلبل از گل به سلام گلنار آید
 زاغ زار آید، او زی گلزار آید
 لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
 ۶ چون بهار آید لولوش نثار آید
 هر گهی کاید با آل و تبار آید
 لاله با زرگس در بوس و کنار آید
 ۹ زهره از چرخ سحرگه به نظر آید
 که مرا از سخن بیهده عار آید
 جز همان نیست اگر ششصد بار آید
 ۱۲ باغ آراسته اورا به چه کار آید؟
 گر به چشم تو همی نقش و نگار آید
 حنظلش باشکر، با گل خار آید
 ۱۵ از پس انده و رنج شب تار آید
 نه بهار آید و نه دشت به بار آید
 که همی هر شب زی ما به شکار آید
 ۱۸ گر صغار آید و یا نیز کبار آید
 گر شکاریش یکی یا دو هزار آید

- گر عزیزست جهان و خوش زی نادان
سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید
- هر کسی را ز جهان بهره او پیدا است
گرچه هر چیزی زین طبع چهار آید
- می بکار آید هر چیز به جای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید
- نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده
خار بی طعم چو در کام هار آید
- سازگاری کن با دهر جفا پیشه
که بدو نیک زمانه به قطار آید
- گر بد آمدت گهی، اکنون نیک آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید
- گه نیازت به حصار آید و بند و دز
گاه عیبت ز دزو بند و حصار آید
- گه سپاه آرد بر تو فلک داهی
گه ترا مشفق و یاری دهد و یار آید
- نبود هرگز عیبی چو هنر، هر چند
هنر زید سوی عمرو عوار آید
- مر مرا گوئی برخیز که بد دینی
صبر کن اکنون تا روز شمار آید
- گیسوی من به سوی من ندور یحانست
گر به چشم تو همی تافته مار آید
- شاخ بر بارم زی چشم بتی زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید
- ور همی گوئی من نیز مسلمانم
مر ترا با من در دین چه فخر آید؟
- من تو لا به علی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
- فضل بر دود ندانی که بسی دارد
نور اگر چند همی هر دوز نار آید؟
- چون برادر نبود هرگز همسایه
گرچه با مرد به کھسار و به غار آید
- سنگ چون زر نباشد به بها هر چند
سنگ با زر همی زیر عیار آید
- دین سرائیست بر آورده پیغمبر
تا همه خلق بدو در به قرار آید
- به سرا اندر دانی که خداوندش
نه چنان آید چون غله گزار آید
- علی و عترت اویست مر آنرا در
خنک آن کس که در این ساخته دار آید

خنک آنرا که به علم و به عمل هر شب

به سرا اندر با فرش و ازار آید

(۹)

- زین دهر، چومن، تو چون نمی ترسی؟
 زین قبه که خواهران انباغی
 زین فاحشه گنده پیر زاینده
 زین دیو وفا طمع چه می داری؟
 همواره حذر کن از خرد داری
 در دست زمان سپید شد زاغت
 جادوی زمانه را یکی پرست
 زین سوی پرش بدان همی گردی
 هر چند مهار خلق بگرفتند
 نوید مشو ز رحمت یزدان
 بر شو ز هنر به عالم علوی
 بنگر که صدف ز قطره باران
 از دیو کند فرشته نفسی
 نشنودهستی که خاک زر گردد
 وان خوارو درشت خار بی معنی
 نیکی بگزین و بد به نادان ده
 کز خاک دوتخم می پدید آرد
 از مرد کمال جوی و خوی خوش
 کاروو مژه عزیزتر باشد
 وز خلق به علم و جاه برتر شو
 کز موی سرت عزیزتر باشد
 سوی تو نویدگر فرستادند
 یکتی سوی دوزخ همی خواند
 هر یک به رهیت می کشد لیکن
 این باخوی نیک و نعمت و حکمت
- بی باک من، چه ظن بری، یا تو؟
 هستند درو چهار هم زانو
 بنشسته میان نیلگون کندو
 هرگز جوید کس از عدو دارو؟
 تو همچو من از طیب باباهو
 کس زاغ سپید کرد جز جادو؟
 زین سوش سیه، سپید دیگر صو
 وز حرص رطب همی خوری مازو
 امروز تگین و ایلک و بیغو
 سبحانک لا اله الا هو
 زین عالم پر عوار پر آهو
 در بحر چگونه می کند لولو
 کهش عقل همی قوی کند بازو
 از ساخته کلدخداو کدبانو؟
 مشک تبی همی کنندش آهو
 روغن به خرد جدا کن از پشو
 این خوش خرما و آن ترش لیمو
 منگر به حال و صورت نیکو
 هر چند ازو فزون ترست گیسو
 هر چند بوند با تو هم زانو
 هر چند ازو فرو ترست ابرو
 بر دست زمانه زافرینش دو
 یکتی سوی عز و نعمت مپو
 بر شخص پدید لاورد نیرو
 اندر ره راست می کشد سازو

- ۲۷ وان جان ترا همی کند تلقین با کوشش مور گریزی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن کاین نیست رهی محال و نامرجو
بنشان ز سرت خمار و خود مَفْشِن حیران چو به چنگ باز در تپو
۳۰ جز پند حکیم و علم کی راند صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست برزو بهر
نرک از حبشی و تازی از هندو

۷۶

- این زرد تن لاغر گیل خوار سیه سار
همواره سیه سرش ببرند از ابراک
۳ تا سرش نبری نکند قصد رفتن
چون آتش زردست و سیه سار ولیکن
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست
هر چند که زردست سخنش سیاهست
۶ گنگست چو شد مانده و گویا چوروان گشت
مرغیست ولیکن عجبی مرغی از ابراک
۹ مرغی که چو در دست تو جنید بیند
تیرست که در رفتن سوارش به پیش است
گلزار کند رفتن او عارض دفتر
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
۱۲ دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
در دست خردمند همه حکمت گوید
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
۱۵ در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست
تا در تزی سَرش به گیل بار نیارد
- زردست و نزارست و چنین باشد گیل خوار
هم صورت ماست و ببرند سر مار
چون سرش بریدی برود سر بنگونسار
این زاب شود زنده و زانش بمرد زار
این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار
گرچه سخن خلق سیه نیست به گفتار
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
خوردنش همه قارست رفتش به منقار
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
هر چند که هر تیر سپس دارد سوار
آنکه که برون آید ازان کوفته گلزار
در دین که کمی از کس دیگر کند اقرار
واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار
جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
جز کایزد دادار و پیام آور مختار
بی بار ز دیدار ، همی ریزد ازو بار
زیرا که چنین است ره و ضیعت اشجار

- غاریست مر اورا عجبی با درو دربند
 چون محضت در آن غار برون ناید ازو تا
 راز دل دانا بجز او خلق نداند
 راز دل من یکسره، باری، همه با اوست
 ای مرکب علم و شجر حکمت، لیکن
 دیبای منقش به تو بافند ولیکن
 من نقش می بندم و تو جامه می باف
 دیبای تو بسیار به از دیبه روی
 چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند
 دیا جسدت پوشدو دیبای سخن جان
 این تیره و بی نور تن امروز به جانست
 همسایه نیگست تن تیره را جان
 هر چند خلنده است، چو همسایه خرماس
 شاید که به جان تن شریفست ازیراک
 جلدی و زبان آورو عیار ازیراک
 از هر چه سبو پر کنی از سر وز پهلوش
 بر خوی ملک باشد در شهر رعیت
 از جان و تن ناید الا که همه خیر
 تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
 بی علم عمل چون درم قلب بود، زود
 چون روزه ندانی که چه چیزست چه سودست
 وانکو نکند طاعت علمش نبود علم
 جامه است مثل طاعت و آهار برو علم
 دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفتست
 بی طاعت دانا به سوی عقل خداست
- ۱۸ خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
 بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار
 زیرا که جز اورا به دل اندر نبود بار
 ۲۱ زیرا بس امینست و سخن دارو بی آزار
 انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
 معیش بود نقش و سخن بود و سخن تار
 ۲۴ اینست مرا با تو همه کارو بیوار
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
 جورا بگزیند خر بر لولوی شهوار
 ۲۷ فرقت میان تن و جان ظاهر و بسیار
 آراسته، چون باغ به نیسان و به ایثار
 همسایه ز همسایه گیرد قیمت و مقدار
 ۳۰ بر شاخ چو خرمات می آب خورد خار
 خوش بوی بود کلبه همسایه عطار
 جلدست ترا جان و زبان آورو عیار
 ۳۲ آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
 پیغمبر گفت این سخن و خیدر کرار
 چون عقل بود بر تن و بر جان تو سالار
 ۳۶ بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
 رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
 بیپوده همه روزه ترا بودن ناهار ؟
 ۳۹ زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
 چون جامه نباشد چه به کار آید آهار ؟
 چشم به مثل کارو درو علم چو دیدار
 ۴۲ بی طاعت دانا نبود هرگز دینار

- در طاعت یزدانست این چرخ به گشتن . آباد بدین است چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید کوسوی خرد علت روزست و شب تار
وین ابر خداوند جهان را به هوا بر بنده ست و مطیعت به باریدن امطار ۴۵
بی طاعتی، ای مرد خرد، کار ستورست عارست مرا زین خود اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند کاین خلق برقتند بر آن ره همه هموار
در صخره و بیگاری تنی از خورو از خواب روزی برهد جان تو زان صخره و بیگار ۴۸
امروز پر از خواب و نهارست سر تو آن روز شوی، ای پسر، از خواب تو بیدار
بیداریت آن روز ندارد، پسر، سود دست نگردد چیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چون خمیست کر آن تخم فردا نخوری بار مگر انده و نیاز ۵۱
این خلق بکردند به یک ره چو ستوران روی از خرد و طاعت، ای یارب زهار!
ای آنکه ترا یار نبوده ست و نباشد بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت ۵۴
توفیق تو بوده ست مرا یارو نگهدار

۷۷

- ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بر فراشته آوارا
قدت چو سرو رویت چون دیا وارا ست به دیا دنیا را (۱)
شادی بدین بهار چو می بینی چون بوستان خسرو صحرارا
برنا کند صبا به فسون اکنون این پر گشته صورت دنیا را
تا تو بدین فسونش به برگیری این گنده پیر جادوی رعنارا
وز تو به مکرو افسون بر باید این فرو زب و زینت و سیارا
چون کودکان بخیره همی خرتی زین گنده پیر لابه و شفرارا (۲)
لیکن وفا نیابی ازو فردا امروز دید باید فردارا
دنیا بجملگی همه امروزست فردا شمرد باید عقبارا
فردات را بین به دل و امروز بگشای نیز دیده بینارا

- عالم قدیم نیست سوی دانا
چندین هزار بوی و مزه و صورت
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خرماگری ز خاک که آمخته است
خط خط که کرد جیزع یمانی را ؟
بنگر به چشم خاطرو چشم سر
گرگشته ای دبیر فرو خوانی
برس که کردگار چرا کرده است
و بران همی ز بهر چه خواهد کرد
چون بند کرد در تن پیدائی
وین جان کجا شود چو مجرد شد
چونست کار از پس چندان حرب
بهمن کجا شده است و کجا قارن
رستم چرا نخواند بهروز مرگ
آنها کجا شدند و کجا اینها ؟
غره مشو بهزورو توانائی
برنارسیدن از چو چندو چون
نشوده ای که چند پرسیده است
والا نگشت هیچ کس و عالم
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
برس به کارها بهشکیائی
صبرست کیمیای بزرگیها
باران به صبر پست کند ، گرچه
از صبر نردبانست باید کرد
باری ز صبر خواه که یاری نیست
- مشنو محال دهری شیدارا
بر دهریان بس است گوا مارا
خاک درشت ناخوش غبارا ؟
این نغز پیشه دانه خرمارا ؟
بوی از کجاست عنبر سارارا ؟
ترکیب خویش و گنبد گردارا
این خطهای خوب معمّارا
این گنبد مدور خضارارا
باز این بزرگ صنع مہیارا ؟
این جان کارجوی نه پیدارا ؟
وین جا گذاشت این تن رسوارا ؟
امروز مرصکندرو دارارا ؟
زان پس که قهر کردند اعدارا ؟
آن نیز پر و جنگل عنقارا ؟
زین باز پرس یکسره دانارا
کاخر ضعیفیت توانارا
عارست نورسیده و برنارارا
پیغمبر خدای بحیرارا ؟
نادیده مر معلم والارا
چون برگرفت صفتی گرمارا
زیرا که نصرتست شکیارارا
نستود هیچ دانا صفرارا
نرمست ، روزی آن که خارارارا
گر زیر خویش خواهی جوزارارا
بہتر ز صبر مر تن تنہارارا

۳۶	« صبر از مراد نفس و هوا باید »	این بود قول عیسی شیخارا
	بنده‌ی مراد دل نبود مردی	مردی مگوی مرد همانارا
	در کار صبر بند تو چون مردان	هم چشم و گوش را و هم اعضارا
۳۹	تا زین جهان به صبر برون نائی	چون یابی آن جهان مصفّارا ؟
	آنجات سلسبیل دهند آنگه	کاینجا پلید دانی صهارا
	صبرست عقل را به جهان همتا	برجان نه این بزرگ دوهمتارا
۴۲	فضل تو چیست، بنگر، برتر سا ؟	از مرهوس برون کن و سودارا
	تو مؤمنی گرفته محمّدر	او کافرست گرفته مسیحارا
	ایشان پیمبران و رفیقانند	چون دشمنی تو پیده ترسارا ؟
۴۵	بشناس امام و مسخره را آنگه	قسّیس را نکوه و چلیپارا
	حجّت به عقل گوی و ممکن در دل	با خلق خیره جنگ و معادارا
	در عقل واجبست یکی کلتی	این نفسهای خرده اجزارا
۴۸	اورا بحق بنده باری دان	مرجع بدوست جله مراینهارا
	اورا اگر شناخته‌ای بی شک	دانسته‌ای ز مولی مولارا
	توحید تو تمام بدو گردد	مر کردگار واحد یکتارا
۵۱	رازیست این که راه ندانسته‌اند	اینجا در این بهایم غوغارا
	آنرا بدو بهل که می گوید	« من دیده‌ام فقیه بخارارا »
	کان کور دل نیارد پلرقتن	پند سوار دلدل شهارا
۵۴	حجّت ز بهر شیعت حیلر گفت	
	این خوب و خوش قصیده غرّارا	

۷۸

دیر بماندم در این سرای کهن من	تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
خسته از آنم که شست سال فزونست	تا به شبانروزها می بروم من
ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود	گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویش را رونده گمان بر
گشتن چرخ و زمانه جانوران را
ای بخرد، با جهان مکن ستوداد
جسم من هبتش ولیکن از این کار
گرتو نخواهی که زیر پای بسایند
نوشده ای، نوشته کهن شود آخر
گرت جهان دوستست دشمن خویشی
گر بتوانی ز دوستی جهان رست
وای بر آن کو ز خویشتن نه بر آید
دوستی این جهان نه بنی دلاست
مسکن تو عالمیست روشن و باقی
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت
در ره عقی به پای رفت نباید
خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان
توشه تو علم و طاعتست در این راه
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
بار گیران بینمت، به توبه و طاعت
کرده است ایزد زلیفنت به قران در
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
گوئی بهمان زمن می هست و نمرده است
تا تو بدین برزی نگاه کن، ای پیر
گر به قیاس من و تو بودی، مطرب
راست نیاید قیاس خلق در این باب

هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
جمله کشته است روز و شب سوی گشتن
کو بستاند ز تو کلند به سوزن
سود ندیدم از آنکه سوده شدم تن
دست نباید با زمانه پسودن
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
بنگر کز خویشتن توانی رستن
سوخته بادش به هر دو عالم خرمن
از دل خود بفکن این سیاه نه بنی
نیست ترا عالم فرودین مسکن
با دل روشن به سوی عالم روشن
علم و عمل بایدت قتیله و روغن
بلکه به جان و به عقل باید رفتن
دامن با آستینت برکش و برزن
سفره دل را بدین دوتوشه بیاکن
جای متم نیست آن و گریزی و فن
تخم خس و خار در زمین مپراکن
بار بیفکن، امل دراز میفکن
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
پست نشسته ستی و کنار پر ارزن
آب همی کوبی ای رفیق به هاون
چند جوانان برون شدند ز برزن
زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن
زخم فلک را نه مغفرت و نه جوشن

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

۲۱

۲۴

۲۷

- ۳۰ علم اجلها به هیچ خلق نداده ست
خلق همه یکسره نهال خدای اند
ایزد دانای دادگستر ذوالمن
هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن
برحسک و خار همچو بر گل و سوسن
دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی
شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی
۳۲ راست چگونه شودت کار، چو گردون
دام به راحت پُرسست، شوتو چو آهو
روی مکن سوی مزگیت ایچ و همی رو
دمنه بکار اندرست و گاو نه آگاه
۳۹ کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
گلشن عقلست مغز تو مکن، ای پور،
معدن علمست دل چرا بفشاندی
چون نبود دلت نرم سود ندارد
۴۲ جهلت را دور کن ز عقلت ازیراک
بررس نیکو به شعر حکمت حجت
من فضل ترا سپاس دارم
جز شکر تو نیست غمگسارم
۴۵ صد شکر ترا که نیست کارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت

خوب سخااش را به سوزن فکرت

بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

۷۹

- ای بار خدای و کردگارم
زیرا که به روزگار پیری
من فضل ترا سپاس دارم
جز شکر تو نیست غمگسارم
۳ صد شکر ترا که نیست کارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت

- توفیق دهم برآنکه در دل
راز دل هرکسی تو دانی
دانی که چگونه من به بندگان
میخواره عزیز و شاد، من زانک
از بیم سپاه بوحنیفه
زیرا که به دوستی رسولت
در دوستی رسول و آلش
تو داد دمی به روز عشر
با این رمه ستور گمره
مرچند به خوب و خوش سخنها
زی عامه چو خار خوارم ابراک
زین یک رمه گرگ و خرس گمره
ای یار نپید و رود و ساغر
زیرا که مر این سه یار بد را
مستی تو و مست مست خواهد
رو تو به قطار خویش ابراک
من، گرتو سواری ای جهانجوی،
من گرچه تو شاه و پیشگاهی
من گر تو به بلخ شهریاری
گر من به سلام زی تو آیم
من بار نخواهم از تو زیراک
از بهر خور، ای رفیق، چون خر
گه نرم و گه درشت، چون تیغ،
با جاهل و بی خرد در شتم
تا تو بمنش مرا نخواهی
- جز تخم رضای تو نکارم
دانی که چگونه دل فگارم
تنها و ضعیف و خوار و زارم
می می نخورم نژند و خوارم
بیچاره و مانده در حصارم
زی لشکر او گناه کارم
بر محنت پای می فشارم
زین یک رمه گاو بی فسارم
هرگز نرم نه من حارم
خرمای عزیز خوش گوارم
در دیده کور عامه خارم
یارب به تواست زینهارم
من یار تو بود می نیارم
ای خواجه تو یار و من نه یارم
با من چه چخی که هوشیارم؟
من با تو شتر نه در قطارم
بر مرکب خوش سخن سوارم
با قول چو در شاهوارم
در خانه خویش شهریارم
زنهار مده هگرز بارم
بار تو کشد به زیر بارم
من پشت به زیر بار نارم
پیداست نهان و آشکارم
با عاقل و نرم برد بارم
مندیش که منت خواستارم

آنکه که مرا شکر شماری	من پست ازان پست شمارم	
گر موم شوی تو روغنم من	ور سرکه شوی منت شمارم	۳۰
با عذر ندارم آشنائی	بل هردو یکیست بود و تارم	
کینه نکشم چو عذر خواهی	بل جرم به عذر درگذارم	
پاکست ز فحشا زبانم	همچون ز حرامها ازارم	۳۳
ناید شر و مکر در شمارم	نه دوغ دروغ در تفرام	
لافی تزدم بدین فضایل	زیرا که به فضل خود م شمارم	
بل من به نمایش ره خویش	حقّ فضلا همی گزارم	۳۶
زیرا که جهان چو این و آن را	یک چند گرفته بد شکارم	
من خفته به جهل و او همی برد	با ناز گرفته در کنارم	
گه وعده به باغ مهرگان داد	گه باز به دشت نوبهارم	۳۹
رویم به گل و به مشک بنگاشت	چون دید که فتنه نگارم	
امروز همی ضعیف بینی	این قامت چفته نزارم	
آن روز گرم بدیدنی تو	پنداشتی که من چنارم	۴۲
وین چرخ همی کشید خوش خوش	چون اشتر سوی چتر مهارم	
آن روز قوی و شاد بودم	و امروز ضعیف و سوکوارم	
بر روی چو زر شده عقیقم	بر فرق چو شیر گشت قارم	۴۵
زان می که بدان زمانه خوردم	امروز همی کند خمارم	
چون سیرت چرخ را بدیدم	کو کرد نژد و خنگ سارم	
بیدار شدم ز خواب ، لابل	بیدارم کرد کردگارم	۴۸
بزودم زود زنگ غفلت	از چشم و ز مغز پر بخارم	
بستردم گرد بی فساری	از عارض و روی و از عذارم	
برکندم جهل و گمراهی را	از بیخ ز باغ و جویبارم	۵۱
تارسته شدم ز دهر ، با او	بسیاری بود کارزارم	
مختار امام عصر گشتم	چون طاعت و دین شد اختیارم	

- ۵۴ اکنون چو ز مشکلی پرمی سر لاجرم و زخغ فخارم
 گوشم شنوا شده است ازیرا علمست همیشه گوشوارم
 چشم بینا شده است ازیرا از حق و یقین برانتظارم
 ۵۷ زین پس نکند شکار هرگز نه باز و نه یوز روزگارم
 آنگه به تبار بود ، پورا ، یکسر همه ناز و افتخارم
 و امروز به من کند همی فخر هم اهل زمین و هم تبارم
 ۶۰ آنگه بمثل سفال بودم و اکنون یقین زر هیارم
 برخیز و بیازمای ار ایدونک به قول نداری استوارم
 وین شعر ز پیش آزمایش
 برخوان و بدار بادگارم

۸۰

- اصل نفع و ضرر و مایه ی خوب و زشت و خیر و شر
 نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
 اصل شرست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
 جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر؟
 ۳ خیر و شر آن جهان از بهر او شد ساخته
 زانک ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر
 ای برادر ، چشم من زینها و زین عالم همی
 لشکری انبوه بیند بر روی پرجوی و جر
 جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
 مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر ؟
 ۶ گر نه ای مست از ره مستان و شر و شورشان
 دورتر شو تابسر در ناید اسپت ، ای پسر
 گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
 چهل گزست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

- ۹ جهل را گرچه بپوشی خویشان رسوا کند
 گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بر
 نیستی مردم تو بل خرمردی، زیرا که من
 صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
 جز کم آزاری نباشد مردی، گر مردی
 چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟
 گرگ درنده ندرّد در بیابان گرگ را
 گر همی دعوی کنی در مردی مردم مدر
 ۱۲ نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم است
 پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ؟
 تن به جر گیرد همی مرجانت را در جر کشد
 جان به جر اندر بماند چونش گیرد تن به جر
 پیش جان تو سپر کرده ست یزدان تنت را
 تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟
 ۱۵ خواب و خور کار تن تیره ست، تو مرجانت را
 چون کنی رنجه چو گاو و خر زهر خواب و خور؟
 مردمان از تو بختندند، ای برادر، بی گمان
 چون پلاس ژنده را سازی ز دیا آستر
 گر شکر خوردی پربرو، دی یکی نان جوین
 همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر
 ۱۸ داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او
 یافت از تو تن بطّر در کار جانت کن نظر
 بجانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
 گر بدین برهانت باید، شو به دین اندر نگر
 مردم دانا مسلمانست، نفروشدش کس
 مردم نادان اگر خواهی ز نَحّاسان بفر

- ۲۱ تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
 جان به دانش زنده ماند زان بدو یابد خطر
 جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
 چون درختی کهش عمل برگست و از علمست بر
 جانّت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
 بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر
- ۲۴ گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
 وز سعادت ، ای پسر ، بر آسمان سایدت سر
 مرترا بر آسمان باید شدن ، زیرا خدای
 می نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور
 بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
 پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر ؟
- ۲۷ از حریصی کار دنیا می پردازی همی
 خانه بس تنگست و تاری می نیبی راه در
 خاک را بر زر گزیدهستی چو نادانان از آنک
 خاک پیش تست و زر را می نیابی جز خبر
 همچو کرم سرکه ای ناگه ز شیرین انگبین
 باخرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی مهر ؟
- ۳۰ بس ترش و تنگ جایست این ازیرا مرترا
 خم سرکهست این جهان ، بنگر به عقل ، ای بی بصر
 جانّت را اندر تن خاکی به دانش زر کن
 چون همی ناید برون هرگز مگر کز خاک زر
 همچنان کاندلر جهان آتش نسوزد زر همی
 زر جانّت را نسوزد آتش سوزان سقر
- ۳۲ ره گذارست این جهان ما را ، بدو دل درمبند
 دل نبندد هوشیار اندر سرای ره گنر

- زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا به زیر پای بسپر دم سر ، این مردم سپر
دست و پام خشک بسته است این جهان بی دست و پای
زیب و فرم پاک برده است اینچنین بی زیب و فر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک ۳۶
همچو خود بینم همی اورا مقیم اندر سفر
کار من گفتار خوب و ، رای علم و طاعتست
کار این دولاب گشتن گاه زیرو گاه زیر
نیستم فرزندی او زیرا که من زو بهرم
جانور فرزندی نابد هرگز از بی جان پدر
نیست جز دولاب گردون چون به گشتهای خویش ۳۹
آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین زهر تو همی گردد چنین بی حد و مر
مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست
مختصر ، لیکن سخن گوید و هم تدبیرگر
پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما ۴۲
نافریده است این جهان را ، ای جهان مختصر
تن ترا گورست بی شک ، مر ترا پس وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
ننت همچون گور خاکست ، ای پسر ، مهسند هیچ
جاننت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقرست ، ای برادر ، شکر کن ۴۵
ایزدت را تا برون آردت از این تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم بین
ور نه همچون کورو کر عامه بمانی کورو کر

۸۱

(۹)

ای متحیر شده درکار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش
 خرد شکستی به دبوس طمع در طلب تا و مگر تار خویش
 در طلب آنچه نیامد بدست زیر و زبر کردی کاجار خویش
 خیره بدادی به پیشز جهان در گران مایه و دینار خویش
 پنبهٔ او را به چه دادی بدل ای بخرد، غالبه و غار خویش ؟
 یار تو و مار تو است این تفت رنجهای از مار خود و یار خویش
 مار قسای ار چه فسونگر بود کشته شود عاقبت از مار خویش
 و اکنون کافتاد خرت، مرد وار چون تهی بر خر خود بار خویش ؟
 بد به تن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنت ز کشتار خویش
 پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست پای ترا درد جز از خار خویش
 راه غلط کرده‌ستی، باز گرد سوی بُنه بر پی و آثار خویش
 پیش خداوند خرد باز گوی راست همه قصه و اخبار خویش
 و آنچه گوید بپذیر و مباش عاشق بر بیده گفتار خویش
 دیو هوا سوی هلاکت کشد دیو هوا را مده افسار خویش
 راه ندانی، چه روی پیش ما بر طمع تیزی بازار خویش ؟
 گازی از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش ؟
 بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی بن دیوار خویش ؟
 چون ندهی پند تن خویش را ای متحیر شده درکار خویش ؟
 نار چو بیمار توی خود بخور عرضه مکن بر دگران نار خویش
 عار همی داری ز آموختن شرم همی نایدت از عار خویش ؟
 وز هوس خویش همی برخی بیده‌ای در خور مقدار خویش
 نیست ترا بار مگر عنکبوت کو زن خویش تند تار خویش
 عیب تن خویش بیایدت دید تا نشود جانت گرفتار خویش

- ۲۴ یار تو تبار ندارد ز تو
نیک نگه کن به تن خویش در
چون تو نداری خود تبار خویش
باز شو از سیرت خَرّ وار خویش
- ۲۷ پاك بشوی از همه آلودگی
داد به الفغدن نیکی بخواه
پیرهن و چادر و شلوار خویش
زین تن منحوس نگونسار خویش
- ۳۰ دین و خرد باید سالار تو
یار تو باید که بِخَرَد ترا
تات کند یارت سالار خویش
هم تو خودی خیره خریدار خویش
- ۳۲ چون تو کسی را ندی زینهار
رنج بسی دیدم من همچو تو
خلق نداردَت به زینهار خویش
زین تن بدخوی سبکسار خویش
- ۳۶ پیش خردمند شدم دادخواه
یک یک بر وی بشمردم همه
گفت گنه کار تو هم چون ز تست
آب خردجوی و بدان آب شوی
- ۳۸ حاکم خود باش و به دانش بسنج
بنگرو باکس مکن از نامزدا
آنچه است ازو نیک نباید مکن
مرغ خورش را نخورد تا نخست
- ۴۲ وز پس آن نیز دلیل بگیر
قول و عمل چون بهم آمد بدانک
راز کسان با کسی دیگر مگوی
خوار کند صحبت نادان ترا
- ۴۵ خواری ازو بس بود آنکه کند
سیر کند ژاژ ویت تا مگر
سیر کند معده ناهار خویش
جز به ضرورت سوی دیدار خویش
- ۴۸ راه مده جز که خردمند را

تھا بسیار به از یار بد یار ترا بس دل هشیار خویش
 مرد خردمند مرا خفته کرد زیر نگو پندِ بخروار خویش
 ۵۱ چون دلم انبار سخن شد بس است فکرت من خازن انبار خویش
 دُرّ همی نظم کنم لاجرم
 بی عدد و مرّ در اشعار خویش

۸۲

پشتم قوی به فضل خداست و طاعتش پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
 با آل او روم سوی او هیچ باک نیست دین خدای ملک رسولست و ، خلق پاک
 ۳ گر سوی آل مرد شود مال او چرا بر بنده تو طاعت تو نیست نیم از آنک
 گفت که بنده را تو به بی طاعتی مکش اندر حایقی تو ز پیغمبر خدای
 پیغمبرست پیش رو خلق یکسره آل پیغمبرست ترا پیش رو کنون
 ۶ فرزند اوست حرمت او چون ندانیش آگه نه ای مگر که پیمبر کرا سپرد
 آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
 آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال
 ۹ آن را که چون دو نام نهادش رسول حق آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
 تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
 ۳ برگیرم از منافق ناکس شفاعتش امروز امتان رسولند و رعیتش
 ۶ زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟ پیغمبر تراست ز طاعت بر امتش
 وانگه نکشت ار تو نبودی به طاعتش مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
 ۹ کز قاف تا به قاف رسیده ست دعوتش از آل او متاب و نگه دار حرمتش
 پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش؟ روز غدیر خم ز منبر ولایتش؟
 ۱۲ اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش از کافران شجاعت پیش شجاعتش
 ۱۵ در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
 امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش زیرا که از رسول خداست نسبتش
 ۱۸

- آن را که کس به جای پیمبر جز او نخت
آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
شیری، مبارزی، که سرشته ست کردگار ۲۱
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
در بود مر مدینه علم رسول را ۲۴
گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو
او آیت پیمبر ما بود روز حرب
گنج خدای بود رسول و، زخلق او ۲۷
هرکو عدوی گنج رسولست بی گمان
شیر خدای را چو مخالف شود کسی
شیر خدای بود علی، ناصبی خروست ۳۰
هرک آفت خلاف علی بود در دلش
لیکن چو حرمت تو بدارد تو ازگراف
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر ۳۳
چون علم نیستش که بگوید، جز این محال
دشنام دارد او همه حجت کتون ولیک
دعوی همی کند که من اهل جامع ۳۶
ابلیس قادریست ولیکن به خلق در
قیمت سوی خدای به دین است و خلق را
نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای را ۳۹
غرّه مشو به دولت و اقبال روزگار
دنیا به سوی من بمثل بی وفا زنیست
نیکست از آن که نیک و بدش برگزینی است ۴۲
زهرست نعمتش چو نیابد همی رها
- با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
در حرب روز بدر بدو داد رایش
اندر دل مبارز مردان محبتش
از معجزات نیز قوی تر ز قوتش
بر کافر و مسلمان آلا به قسمتش
زیرا جز او نبود سزای امانتش
تا بر دلت بتابد نور سعادتش
از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج رسول خاطر او بود و فکرش
جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
زیرا همیشه می برمد خر زهیتش
تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش
زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون بند سخت گشت چه چیزست جلتش؟
روز شمار که شنود این سست حجتش؟
لیکن ز جمع دیو گشن شد جماعتش
جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرش
آنست قیمتی که به دین است قیمتش
گر بایدت که بهره بیایی ز نصرتش
زیرا که با زوال همالست دولتش
نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
چیزی دگر همی نشانم فضیلتش
از مرگ هرکسی که چشیده ست نعمتش

- با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع
 شاید که هتم نبود صحبت جهان
 بسیار داد خلعم اول وزان سپس
 از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک
 بی حاجتم به فضل خداوند ، لاجرم ،
 تا در دلم قران مبارک قرار یافت
 منت خدای را که نکرده ست منتی
 منت خدای را که بهجود امام حق
 آن بی قرین ملک که جزا نیست در جهان
 با طلعت مبارک مسعود او ز سعد
 یارب ، به فضل خویش تو توفیق ده مرا
 و اندر رضای او گهو بیگه به شعر زهد
 مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
 بر امت که خواند الا که حجتش ؟
- ۴۵
 زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش من هیچ همتش
 از من یگان یگان همه بر بود خلعتش
 پشتم به کردگار و رسولست و ملتش
 اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش
 پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
 پشتم به زیر بار مگر فضل و منتش
 بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
 کر ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
 خالیست مشتری را در قوس طلعتش
 تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش
 مر خلق را به رشته کنم علم و حکمتش
 مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
 بر امت که خواند الا که حجتش ؟
- ۴۸
 ۵۱
 ۵۴
 ۵۷

۸۳

- نیکوی تو چیست و خوش چه ، ای برنا ؟
 بنگر که مرا این دورا چه می داند
 حلوا نخورد چو جو بیابد خر
 جز مردم باخرد نمی یابد
 حلوا بهخرد همی دهد لذت
 جان را بهخرد نکو چو دیا کن
 شرمست نکو بحق و ، خوش دانش
 دیبای دلست شرم زی عاقل
 حورا توی ار نکوو با شرمی
- دیباست ترا نکوو خوش حلوا
 آنست نکوو خوش سوی دانا
 دیا نبود به گاو بر زیبا
 هنگام خورو بطر خوشی زینا
 قیمت بهخرد همی گردد دیا
 تا مرد خرد نگویدت « رعنا »
 هردو خوش و خوب و درخورو همتا
 حلوی دلست علم زی والا
 گر شرمگن و نکو بود حورا
- ۲
 ۶
 ۹

- گر شرم نیایدت ز نادانی
بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا ؟
- کوری تو کنون به وقت نادانی
آموختنت کند بحق بینا
- ۱۲ تو عورت جهل را نمی‌بینی
آنگاه شود به چشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد
در طاعت دیو از آدم و حوا
- ۱۵ ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون پست بُودت قامت دانش
دانا ز تو چون چراو چون پرسد
چون مادرو چون پدر شوی رسوا
- ۱۸ شاید که ز بیم شرم و رسوائی
ناموخت خدای ما مر آدم را
بنگر که چه بود نیک آن اسما
چون عورو برهنه گشت جز کاسما
- ۲۱ تا نام کسی نخست ناموزی
از نام به نامدار ره یابد
خرسند مشو به نام بی معنی
منگر به دروغ عامه و غوغا
- ۲۴ این عالم مرده سوی من نامست
سوی همه خیر راه بنماید
دو نام دگر نهاد روم و هند
در مجمع خلق چون کنیش آوا
- ۲۷ چندین عجبی ز چه پدید آمد
بوست نه عین و نون و با و را
چندین رستی است و ناروان هرسو
چون عاقل و تیزهش بود جویا
- ۳۰ از چشمه چشم از یکی صانع
این جزو که است چونش بشناسی
از علت بودش جهان بررس
نای نهی است زی خرد عنقا
- ۳۳ انگار که روز آخرست امروز
چون آخر عمر این جهان آمد
از خاك به زیر گنبد خضرا ؟
آن عالم زنده ذات او والا
- ۳۵ این نام رونده بر زبان ما
این را که تو خوانیش همی خرما
نام معروف عنبر سارا
ان نام رونده بر زبان ما
- ۳۶ یاقوت چراست آنو این مینا ؟
بر کلّ دلیل گرددت اجزا
بفگن به زبان دهریان سودا
این نام رونده بر زبان ما
- ۳۷ زیرا که هنوز نامده است فردا
امروز ، بیابیش یکی مبدا
(۹)

- کشتی خردست دست در وی زن
گر با خردی چرا پرهیزی
۳۶ با طاعت و ترس باش همواره
پرهیز به طاعت و به دانش کن
تا بسته نگیردت یکی جاهل
از طاعت و علم زردبانی کن
زین چرخ برون، خرد همی گوید،
زانجا همی آید اندر این گنبد
هرگز نشده است خلق از این زندان
چون جانت به علم شد بر آن معدن
پرست خدای را و تو بشناس
وانرا که فلک به امر او گردد
کان بنده ایزدست و فرمان بر
وز راز خدای اگر نه ای آگه
۴۸ بر حجت دین چرا کی صفرا ؟

۸۴

- در درج سخن بگشای بر پند
به آب پند باید شست دل را
چو بر دل مرد را از دیو گمره
بده پندش که بگشاید سرانجام
حرارتهای جهلی را حکیمان
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن
نخستین پند خود گیر از تن خویش
بر آن سقا که خود خشکست کامش
غزل را در به دست زهد در بند
چو سالت برگشت ازشت وز آند
۳ همی بینی فکنده بند بر بند
ز بنده بند ملعون دیورا پند
ز علم و پند گفته ستند ریوند
به صبرت پند چون صبرت شود قند
۶ و گرنه نیست پندت جز که ترفند
گاهی بگری و گاه با فوس برخند

- ۹ چه باید پند ؟ چون گردون گردان همه پندست ، بل زندست و پازند
 چه داری چشم ازو چون این و آن را به پیش تو بدین خاک اندر افکند ؟
- ۱۲ پسند هست ار نباشد نیز پندی پلر پند توو تو پند فرزند
 منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جمرا که او افکند پیکند
 نگر چه پراگنی زان خورد بایدت که جو خورده ست آنکو جو پراگند
 ز بیدادی سمر گشته ست ضحاک که گویند اوست در بند دماوند
- ۱۵ ستم مپسند از من وز تن خویش ستم بر خویش و بر من نیز مپسند
 دلت را زنگ بد کردن بخورده ست بهمرندهی توبه زنگ از دل فرو روند
 بهقرط اندر ترا زین بد کنش تن یکی دیو عظیمست ای خردمند
- ۱۸ چو درقرطه ترا خود جای غزوست نباید شد به ترساو روپند (۹)
 کرا در آستین مردار باشد کجا یابد رهایش مغزش از گند ؟
 ستم مپسندو نه جهل از تن خویش که عقل از بهر این دادت خداوند
 بدّل بایدت کردن بد به نیکی چو خر بر جو نباید بود خرسند
 ترا جای قرار، ای خواجه، این نیست دل از دنیا همی بر بایدت کند
 نگه کن تا چه کرده ستی ز نیکی چه گوئی گر ز کردارت پرسند ؟
 ز فعل خویش باید ساخت امروز ترا از بهر فردا خویش و پیوند
 بترس از خجالت روزی که آن روز ستییدن ندارد سود و سوگند
 نماند نور روز از خلق پنهان اگر تو درکشی سر در قزاگند
 بکن زاد سفر ، زین یاهو گشتن در این جای سپنجی تا کی و چند ؟

کز این زندان همی بیرون نخواند

همان کس کاندرا این زندانت افکند

۸۵

بهار دل دوستدار علی همیشه پُرس از نگار علی
 هم زو نگارست و علم اسپرم چنین واجب آید بهار علی

- ۳ دل ناصبی را به خار علی
 کسی نیست جز دوستدار علی
 دل شیعت اندر حصار علی
 ۶ مگر شیعت حق تبار علی
 نگوید یکی از هزار علی
 بنام بدین هر چهار علی
 ۹ گرانست در زیر بار علی
 هم این بد شعار و دثار علی
 نه‌ای آگه از پود و تار علی
 ۱۲ بیندیشی از کار و بار علی
 ترا طاقت زهر مار علی
 چرا آری اندر شمار علی ؟
 ۱۵ مگر حربگه مرغزار علی
 مگر عمرو و عنتر شکار علی
 به‌دست علی ذوالفقار علی
 ۱۸ بمن علی با یسار علی
 سر تیغ جوشن گذار علی
 به‌حرب حنین نیزه‌دار علی
 ۲۱ شکبیا ، دلِ بردبار علی
 قوی خنجر شیرخوار علی
 گه حمله مردوار علی
 ۲۴ درآمدت باید به‌غار علی
 به‌دستوری کاردار علی
 نشاید به‌سنگ افتخار علی
 ۲۷ سرای و ضیاع و عقار علی
- بچن هین گل، ای شیعت و خسته‌کن
 از امت سزای بزرگی و فخر
 ازیرا کر ابلیس ایمن شده‌ست
 علی از تبار رسولست و نیست
 به‌صدسال اگر مدح گوید کسی
 به‌مردی و علم و به‌زهد و عفا
 ازیرا که پشتم ز منت به‌شکر
 شعار و دثارم ز دینست و علم
 توای ناصبی خامش ایرا که تو
 محلّ علی گر بدانی همی
 مکن خویشتن مار بر من که نیست
 بی‌دانشی هر خسی را همی
 علی شیر ز بود لیکن نبود
 نبودی در این مهمگن مرغزار
 یکی ازدها بود در چنگ شیر
 سه لشکر شکن بود با ذوالفقار
 سران را درافگند سر زیر پای
 نبود از همه خلق جز جبرئیل
 به‌روز هزاره یکی کوه بود
 چو روباه شد شیر جنگی چو دید
 همی رشک برد از زن خویش مرد
 گر از غارت دیو ترسی همی
 به‌غار علی در نشد کس مگر
 — ز علمست غار علی، سنگ نیست
 نبینی به‌غار اندرون یکسره

- نبارد مگر زابرِ تاویل قطر
بر اشجارو بر کشتزار علی
- نبود اختیار علی سیمو زر
که دین بودو علم اختیار علی
- شریعت کجا یافت نصرت مگر
ز بازوی خنجر گزار علی؟
- ز کفتار مکه نبود ایچ کس
بیدل نشده سوکوار علی
- سرازخس برون کرد نارست هیچ
کس اندر همه روزگار علی
- همیشه ز هر عیب پاکیزه بود
زبانو دو دستو ازار علی
- گزین و بهین زنان جهان
کجا بود جز در کنار علی؟
- حسین و حسن یادگار رسول
نبودند جز یادگار علی
- پیامد به حرب جل عایشه
بر ابلیس زی کارزار علی
- بریده شد ابلیس را دست و پای
چو بانگ آمد از گیرودار علی
- از آتش نیابند زنهار کس
چو نایند در زینهار علی
- که افگند نام از بزرگان حرب
مگر خنجر نامدار علی؟
- به بدر و احد هم به خیر نبود
مگر جستن حرب کار علی
- پس آنک او به بنگاه می پخت دیگ
به هنگام خور بود یار علی
- شتربان و فراش با دیگ پر
نبودند جز پیشکار علی
- سواری که دعوی کند در سخن
بیا، گو، من اینک سوار علی
- اگر ناصبی گوش دارد زمن
نکو حجت خوش گوار علی
- به حجت به خرطومش اندر کشم
علی رغم او من مهار علی
- وگر سر بتابد بی دانشی
ز علم خوش بی کنار علی
- نیاید به دشت قیامت مگر
سیه روی و سر پر غبار علی

۸۶

ای غریب آب غریبی ز تو بر بود شباب
وز غم غربت از سرت پیرید غراب

گودِ غربت نشود شسته ز دیدار غریب

گرچه هر روز سرو روی بشوید به گلاب

۲

هر درختی که ز جایش به دگر جای برند

بشود زوهمه آن رونق و آن زینت و آب

گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی

خانه خویشتن به ارچند خرابست و بیاب

مرد را بوی بهشت آید از خانه خویشتن

مثلست این مثل روشن بی پیچش و تاب

۶

آب چاهیت بسی خوشتر در خانه خویشتن

زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب

این جهان، ای پسر، اکنون بمثل خانه تست

زانت می ناید خوش رفت ازینجا بشتاب

به غریبیت همی خواند از این خانه خدای

آنکه بسرشت چنین شخصی ترا ز آب و تراب

۹

آن مقدر که برانده ست چنین بر سر ما

قوت و خواب و خورو سستی و پیری و شباب

وعده کرده ست بدان شهر غریبیت بسی

جاه و نعمت که چنان خلق ندیده ست به خواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو

مهر مشکست بر آن پاک و گوارنده شراب

۱۲

وز زنانی که کسی دست بر ایشان نهاد

همه دوشیزه و هم زاد و نکو صورت و شاب

تو همی گوئی کاین وعده درستست ولیکن

نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب

وعده را طاعت باید چو مقرری تو به وعد

سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب

۱۵ زان شراب اینکه توداری چو خلا بیست پلید

وز بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعده نیکو به چه خرسند شدی ،

ای خردمند ، بدین نعمت پوسیده غاب ؟
زانک از این خانه نیایی تو همی بوی بهشت

۱۸ یار تو یافت ازو بوی ، تو شو نیز بیاب
تا به خاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت

این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت

نشانی ز می صاف همی تیره خلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی

۲۱ که به دستست گنجشک و بر ابرست عقاب
چون نیابد به گه گرسنگی کبگش و تذرو

چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب ؟
جز که بر آرزوی ناله زیرو بم چنگ

کس نیارآمد بر بی مزه آواز رباب
پر شود معده تو ، چون نبود میده ، زکشک

(۲) خوش کند مغز ترا ، چون نبود مشک ، صباب
۲۴ ای خردمند چه تازی سپس سفله جهان

همچو تشنه سپس خشک و فریبده سراب ؟
گر عذاب آن بود ای خواجه کرو رنجه شوی

چون زنجی ز جهان ؟ گر نه جهانست عذاب ؟
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشی

مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب
۲۷ طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست

مشر گرت خرد هست خطارا بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شدهستی به گیا
نه به سر برت عقابست و به گرد تو کیلاب ؟
پند کی گیرد فرزند تو ، ای خواجه ، ز تو

چون ربابست به دست اندرو بر سرت خضاب ؟
چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود

۳۰

کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب ؟
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده

بسته انگار مرا با تو بدین کار حساب
در خور قول نکو باید کردنت عمل

تو ز گفتار عقیلی و به کردار ذباب
قول چون روی برد زیر نقاب ، ای بخرد

۳۳

به عمل باید از این روی گشادنت نقاب
سیم و سیاب به دیدار تو از دور یکیست

به عمل گشت جدا نقره سیم از سیاب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو

ایزد از بهر عمل کرد ترا وعده ثواب
عملت کو ؟ به عمل فخر کن ایرا که خدای

۳۶

با تو از بهر عمل کرد به آیات خطاب
گرچه صعبست عمل ، از قبل بوی بهشت

جمله آسان شود ، ای پور پدر ، بر تو صعب
چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم

نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
جز به علمی نهد مردم از این بند عظیم

۳۹

کان نهفته است به تنزیل درون زیر حجاب
چون ندانی ره تاویل به علمش نرسی

ورچه یکیست میان من و تو حکم کتاب

- نه سوی راه سدابست ره لاله لعل
گرچه زان آب خورد لاله که خورده‌ست سداب
- ۴۲ علم را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم
علم را کس نتواند که ببندد به طناب
قول چون یار عمل گشت مباح ایچ بغم
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب (?)
کس به دانش نرسد جز که ز نادانی از انک
نبود جز که تفو دود به آغاز سحاب
۴۵ پاره خون بود اول که شود نافه مشک
قطره آب بود اول لولوی خوشاب
همچو لولو کند، ای پور، ترا علم و عمل
ره باب تو همینست برو بر ره باب

۸۷

- آن بی‌تن و جان چیست کو روانست ؟
آفاق و جهان زیر اوست و او خود
خود هیچ نیاسایدو نجبند
پیدا است به عقل و ز حس پنهان
هرچ او برود هرگز نباشد
با طاقت و هوشم ماو او خود
چون خط درازست بی فراخا
همواره بر آن خط هفت نقطه
با هرکس ازو بهره‌است بی شک
هر خردی ازو شد کلان و او خود
او خود نه سپیدست و این سپیدی
- ۲ که شنید روانی که بی روانست ؟
بیرون ز جهان بی ، نه در جهانست
جنبده همه زیر او چرانست
گرچه نه خداوند کامرانست
او هرگز و باقی روانست
بی طاقت و بی‌هوش و بی توانست
خطی که درازیش بی کرانست
گردان و پس یکدگر دوانست
گر کودک یا پیر یا جوانست
زی عقل نه خردست و نه کلانست
بر عارضت ای پیر ازو نشانست
- ۶
۹

- بی جانو تنست او ولیک خوردنش
ای خواجه ، از این اژدها حذر کن
نشگفت کرو من زَمین شده‌ستم
سرمایه هر نیکی زمانست
الفنج کن اکنون که مایه داری
زو هردو جهانرا بجوی ازیرا
بیرون کن از این کان مرآن جهانرا
اینرا نستانم برایگان من
آنک این سوی او بی بهاو خوارست
وین خوار سوی آن کس است کورا
جائیت براین بام لاجوردی
بگشای در آسمان به نیکی
دانا به سوی آن جهان از اینجا
نیکیست به کردار نیز بایست
زیرا که به جای چراغ روشن
از دست تو خوش نایدم نواله
تو پیشرو این رهمی بزرگی
زیرا که چو تو زوبعه نهازست
خاصه به خراسان که مر شمارا
یک فوج قوی لاجرم بر آن مرز
بر اهل خراسان فراخ شد کار
وز مطربو رودو نید آنجا
وز خوب غلامان همه خراسان
زی رودو سرودست گوش سلطان
مطرب همه افغان کند که : می خور
- از خلقِ تنومندِ پاك جانست
کاین سخت ستمگارو بدنشانست
زیرا که مراورا لقب زمانست
هرچند که بدمهرو بی امانست
از منت نصیحت برایگانست
مر هردو جهانرا زمانه کانست
کاین کار حکمانو راستانست
زیرا که جهان رایگان گرانست
فردا سوی ایزد گرامی آنست
بر منظر دل عقل پاسبانست
کان جای ترا جاودان مکانست
نیکیست کلید در آسمانست
از نیکی بهتر دری ندانست
نیکی تو همه جمله بر زبانست
اندر دل پر غنڈر تو دخانست
زیرا که نوالهت پر استخوانست
جانو دل من زین رمه رمانست
اندر رمه وابلیشان شبانست
آنجا زهو زادستو خانو مانست
از لشکر یاجوج مرزبانست
امروز که ابلیس میزبانست
پیوسته همه روز کاروانست
چون بتکده هندو چینستانست
زیرا که طغان خاننش میهانست
ای شاه ، که این جشن خسروانست

- وز دولت خود شاد باش ازیراک
وان مطربِ سلطان بدین مهنها
۲۹ وز خواریِ اسلامو علم ، مؤذن
آنجا که چنین کاروبار باشد
مهران بلیس است خلق و حجت
آنرا که بر امید آن جهان نیست
۳۲ سرما زدگان را به ماهِ بهمن
کاهیت تباہ این جهان ولیکن
ای برده به بازارِ این جهان عمر
۳۵ مارا خرد ایدون همی نماید
بس سخت متازید ای سواران
۳۸ زیرا که بر این راه تاختن تان
زین راه به یک سو شوید ، هرکو
این ژرف و قوی چاه را بینی
۴۱ زان می نرود بر ره تو حجت
کز چاه بر آن راه بی گمانست

۸۸

- طمع ندارم ازین پس ز خلق جاهو محل
حرام را چو ندانستی همی ز حلال
۲ بطبع رفت به زیرم همی جهان جهان
دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام
من فریفته گشته به جهل ، تکیه زده
۶ فکند پهن بساطی به زیر پای نشاط
مرا خبر نه از آنک این جهانِ مرد فریب
مگر به خالق و دادار خلق عزّ وجل
چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو بمثل
چو سیل تیره و پرخس به پستی از سرتل
به قول جعفر و زیدو ثنای خیل و خول
به عمر کوتاه خود در دراز کرده امل
به دست راست شکر دارد و به چپ حفظ

- گر از دروغ و ز درغل جبهی بجه ز جهان
مدار دست گرافه به پیش این سفله
ز پیش آنکه ترا برنهد به طاق جهان
عمل و جاه چه جوئی به چاکری ز امیر ؟
به دست جان تو بر دُنبلی بدست طمع
روا بود که به میر اجل تو پشت کنی
ترا به درگه میر اجل که برد ؟ طمع
وگر اجل به امیر اجل نیز رسد
چرا که باز نگریدی به طاعت خالق
به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانکه
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
چو گور دشت بسی رفته ای نشیب و فراز
چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان
هزار شکر خداوند را که خرسند است
اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من
شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند
به زهد و طاعت یابد عمارت و تزهت
سبک به سوی در طاعت خدای گرای
اگرچه غرقه ای از فضل او نمید مباح
به سوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا
مکن چنانکه در این باب عامیان گویند
سوار چون تو نباشد به نزد مرد حکیم
دراز گشت مقامت در این رباط کهن
چو کاهلان همه خوردی و چیز تلفدی
ازین ربودی و دادی بدان به زرق و فسوس
- که هم دروغ زنت این جهان و هم درغل
که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
تو بر نه اورا ، ای پور ، مردوار به پل
چگونه باشد با چاکریت جاه و عمل ؟
ببر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل
اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
اگر طمع نبود خود توی امیر اجل
چرا کنی ، تو بفا ، دست پیش او به بغل ؟
به هر دو قول و عمل تا عفو کند زل ؟
طری و تازه شود تیره روی باغ به طل
بدین سه کاری گوئی به روز حشر بمل
چو عندلیب بمی گفته ای سرود و غزل
چرا کنون نکنی تو غزل به زهد بدل ؟
دل ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
نیافته ست خطر جز که ز آفتاب حمل
دل معطل مانده ، شده خراب و طلل
اگرچه از بزه بر تو گران شده ست ثقل
به علم کوش وزین غرق جهل بیرون چکل
گلاب شایدو کافور سازدو صندل
چو سر برهنه کند تا به جان بکوشد کل
اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
گران شدی و سبک جان بدی تو از اول
کنون بیاید بی توشه رقتن ای منبل
ازان برین زدیی و زین بران به زرق و حیل

- ۲۲ ترا جوانی و جلدی گلبم و سندل بود کنونت سوخت گلبم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ، ترا بیاید شد ، به کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل
رهی درازت پیش است و سهمگین که درو طعام و آب شاید مگر به علم و عمل
۲۶ دروغ و مکرو خلل بر ره تو خار و خس است چو خار و خس بود آری دروغ و مکرو خلل
به راستی رو ، پورا ، و راستی فرمای کز این دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق به راستی است درین خلاف نکرده ست خلق از اهل ملل
۲۹ اگر به دین حق اندر به راستی بروی سرت ز تیره وحل بر شود به چرخ زحل
چو گاو مهمل منشین ز دین و ، دانش جوی اگر تو گاو نه ای مانده از خرد مهمل
یکیت مشعله باید ، یکی دلیل به راه دلیل خویش عمل گیر ، وز خرد مشعل
۴۲ ز جهل بروحلی ، گر به علم دین برسی خدای عزّ وجل دست گیردت ز وحل
به گوش در سخن حجّت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس به راه گوش عسل

۸۹

- این چه خلق و چه جهانست ، ای کریم ؟ کز تو کس را می بینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو پر کنی زینها کنون بی شکّ جحیم
۳ وان بهشتی با فراخی آسمان نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانک ازینها خود تهی ماند بهشت ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی طاعتی فتنه ست خلق کس نمی جوید ز صبح دین نسیم
۶ کس نمی خرد رَحیق و سلسیل روی زی غسلین نهادندو حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیک تو ، خدا یا ، هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر مر مرا از مکر شیطان رجیم
۹ من نگویم تو قدیم و مُحَدَثی کافریده ای تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت ؟ هردو بنده ای تست زاینده و عقیم
در حریم خانه پیغمبرت مر مرا از تست دوجّهانی نعیم

- ۱۲ تو سزائی گر بداری بنده را اندر این بی رنج و بر نعمت حریم
 مر مرا غربت ز بهر دین تست وین سوی من بس عظیمست ای عظیم
 هم خربیم مُرد باید ، بی گمان بی رفیق و خویش و بی بار و ندیم
 ۱۵ در غربی نان دستاسین و دوغ به چو در دوزخ ز قُوم و خون و ریم
 هر کرا محنت نه جاویدی بود محنت او محنتی باشد سلیم
 گر ندارم اسپ ، خر بس مرکب ور نیام خز ، در پوشم گلیم
 ۱۸ دام دیوست ، ای کبل ، بر پای و سر مر ترا دستار خیش و کفش ادم
 من ز بهر دین شدم چون زر زرد تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
 از دروغ تست در جانم دریغ وز ستم تست ریشم پر ستم
 ۲۱ چند جوئی آنچه ندهندت همی ؟ چیز ناموجود کی جوید حکیم ؟
 در مقام بی بقا ماندن مجوی تا نمانی در عذاب ایلون مقیم
 در ره عمری شتابان روز و شب ای برادر گر درستی یا سقیم
 ۲۴ میروی هموار و گوئی کابردم ماری گیری که این ماهیست شیم
 چشم داری ماه را تا نو شود تا بیایی از سپنجی نسیم نیم
 مرگرا می جوئی و آگه نه ای من چنین نادان ندیدم ، ای کریم
 ۲۷ سال می خفتی کنون بیدار شو گر نخطی خواب اصحاب الرقیم
 بر نت و امست جانست ، گرچه دیر باز باید داد وام ، ای بد غریم
 جور بر بیوه و یتیم خود مکن ای ستم گر بر زن بیوه و یتیم
 ۳۰ زان مقام اندیش کانجا مبرند با رعیت هم امیر و هم زعم

— از که دادست حجّت این پند تمام ؟

از امام خلق عالم بوتمیم

۹۰

پانزده سال برآمد که بهیمگانم چون و از بهر چه ؟ زیرا که به زندانم
 به دو بندم من از برا که مرا این جان را عقل بسته ست و به تن بسته دیوانم

- ۳ چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن ؟
مر مرا آنها دادند که سلمان را
همچو خورشیدِ منورِ بختم پیدا است
نورِ گیرد دلت از حکمت من چون ماه
۴ کانِ علم و خرد و حکمت یمگانست
گر دگر گشت تم نیست عجب زیراک
از ره دین که به جانست نگشته‌ستم
مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی ؟
۵ چونکه با گاوو خرم صحبت فرمائی
با گروهی که بخندند و بخنداند
ور بر این قوم بخندم چو بیازارم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
۶ خنده از بی خردان خیزد ، چون خندم
ز روم نیز به کام تن بی دانش
تازه رویم بمثل لاله نمان بود
گر به باد تو کنم خرمن خود را باد
۷ چون نیندیشم کز بهر چرا بسته‌ست
دی به دشت اندر چون گوی همی گشتم
گر من آنم که چو دیباجی نو بودم
زین پسم باز کجا برد همی خواهد
۸ اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم
چون ترسم که چو جائی بروم دیگر
چون هم امروز نگویم که چو درمانم
گر به دندان ز جهان خیره در آویزم
۹ خیزم اکنون که از این راز شدم آگه
سروریش چه کنم ؟ من نه سلیمانم
نیستم همچو سلیمان که چو سلیمانم
گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم
که دلت را من خورشید درفشانم
تا من مردِ خردمند به یمگانم
از تن پیر در این گنبد گردانم
زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
چه نکویم گر از دیو گریزانم ؟
گر تو دانی که نه گویان و نه خربانم ؟
چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم ؟
پس بر این خنده جز آزار نخوانم
خود من امروز بیدل خسته و گریانم
چون خرد بخت گرفته‌ست گریانم ؟
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم ؟
گاه پوسیده شد آن لاله نمانم
نبود فردا جز باد در انبانم
اندر این کالبد ساخته یزدانم ؟
وز جفای فلک امروز چو چوگانم
چونکه امروز چو خفسانه خلقالم ؟
چون برون آرد از این خانه بیرانم ؟
چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
به بد خویش بیاویزم و درمانم ؟
به چنان جا که کند دارو و درمانم ؟
نهلندم ، ببرند از بُن دندانم
گردد کِردار بد از جامه ییفشانم

- بیشتر زانکه از این خانه بخواندم
 هرچه دادم که برهنه شود آن فردا
 بد من نیکی گردد چو کنم توبه
 بکنم هرچه بدادم که درو خیرست
 حق هرکس به کم آزاری بگزارم
 زروم جز سپس پیش رو رحمان
 حق نشانم هرگز دو مخالف را
 گه چنین گه نه چنین، این سخن مستست
 هرکم او از پس تقلید می خواند
 چند پرستی که چگونگی تو به یاران در؟
 گر مسلمانان یاران نبی بودند
 گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست
 گر بیاید گرویدن به کسی دیگر
 خشم بک سو فکن اینک توو اینک من
 پیش من سرکه منه تا نکنی در دل
 چون به حرب آئی با دشمنه نرم آهن؟
 گر ترا پشت به سلطان خراسانست
 صد گوا هست مرا عدل که من ز ایزد
 از در سلطان ننگست مرا زیراک
 نه بجز پیش خدای از بنه بریایم
 حجتم روشن از انست که من بر خلق
 پیش دنیا نکم دست می تا او
 تخته کشتی نوحم به خراسان در
 غرقماند اهل خراسان و نی آگاهند
 ای سر مایه هر نصرت، مستنصر،
- نامه خویش هم امروز فرو خوانم
 خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟
 که چنین کرد ایزد وعده به فرقام
 نکم آنچه بدادم که نمی دادم
 که مسلمانی اینست و مسلمانی
 گر درستست که من بنده رحمان
 این قدر دادم ایراکه نه حیرانم
 چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
 نتوانم سپس رفتن ، نتوانم
 چون نرسی ز همه امت یکسانم؟
 من مسلمانی ، من نیز ز یارانم
 بس شگفتی که نه من امت ایشانم
 با محمد ، پس پیش آر تو برهانم
 گر سواری پس پیش آی به میدادم
 که بختری بدل سرکه سپندادم
 مکن ، ای غافل ، بندیش ز سوهانم
 هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
 بر توو بر سر سلطان تو سلطانم
 من به نیکو سخنان بر سر سرطانم
 نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
 حجت نایب پیغمبر سبحانم
 نکشد در قفس خویش به دستانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 سر به زانو بر من مانده چنین زانم
 من اسیر غلبه لشکر شیطانم

۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

- ۵۴ عدل و احسان تو طوقست در این گردن غرقه عدل تو بنده احسانم
کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ چون گرانست به احسان تو میزانم
من بهستان بهشت اندرم از فضل حکمت تست درو میوه و ربانم
تو نبیره و پسر موسی و هارونی زین قبل من عدو لشکر هامانم
۵۷ همچو پر نور دل تو، ز عوارو عیب، من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دقترم پر ز مدیح توو جد تست
که من از عدل و زاحسانت چو حسام

- ۳ ای زده تکیه بر بلند سریر بر سرت خزو زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا که «امیرا هزارسال ممیر»
ملک را استوار کرده سی به وزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل جز به رای وزیر و تیغ امیر؟
پادشاه را دبیر چیست؟ زبان که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل راهبرتر ز نامه های دبیر
مهر خویش را حقیر کند سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر
جز به راه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟
ای پسر، پیش جهل اسیری تو تا نگردد سخن به پیش استیر
چون نیاموختی چه دانی گفت؟ که به تعلیم شد جلیل جویر
تو ز خوشه عصیر چون یابی تا نگردد ز تانك خوشه عصیر؟
۱۲ ای پسر، همچو میر میری تو او کیپرست و تو امیر صغیر
کار خود ساخته ست امیر بزرگ تو سر کار خویش نیز بگیر
بجان تو پادشای این تن تست خاطر تو دبیر و عقل وزیر
۱۵ خاطر تو نبشت شعرو ادب بر صیفه دلت به دست ضمیر

- تا به شعرو ادب عزیزت داشت
خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
۱۸ خاطر و دست تو دبرانند
اینست کاری بزرگوار و هُزیر!
سَرَت چون قیر بود و قد چون تیر
با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد دهر به شیر
۲۱ زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی به بانگ زبر و کنون
زرد و نالان شدی و زار چو زیر
مگرت وقت رفتست چنانکه
پیش ازین گفت آن بشیر نذیر
مگر آن وعده کمت محمد کرد
راست خواهد شدن کنون، ای پیر
با سر همچو شیر نیز بخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن بین ره خویش
تا نیفتی به چاه چون نخچیر
نامه ای کن به خط طاعت خویش
علم عنوانش و نقطه ها تکبیر
نامت از علم بابدو ز عمل
ای خردمند زی علم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر پذیر
این دبیری رساندت به نعم
وین دبیری رهاندت ز سعیر
که نماید چنانکه گفته‌سند
« باز دارد ترا ز شعر شعیر »
چون همه کارها بنویسد
آن نویسنده خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بیاید خواند
طبره مانی ازانو با تشویر
این جهانرا فریب بسیارست
بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتشرا شناخت نتواند
جز کسی نیزهوش روشن ویر
غور از خوان او نه پخته نه خام
غور از دست او نخیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تللیس
نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیل گریست حیل او
نفرد مرد هوشیار و بصیر
بی قرارست همچو آب سراب
دود تیره‌ست همچو ابرِ مطیر
زر مغشوش کم بهاست برنج
دود تیره‌ست مزورست زبر
تو مزور گری مکن چو جهان
خاک بر من مدم به نرخ عبیر
۳۹

- ۴۲ که چو موشان نخورد خواهم من زهر داروی تو بهبوی پنبیر
راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش ، خرد ، رفتنت را نکو بکن تقدیر
۴۵ با خرد باش یکدل و همبر چون نبی با علی بهروز غدیر
خبر زاد تو است در طلبش خیره خیره چرا کنی تأخیر ؟
خوی نیکست و خیر مایه دین کس نکرده ست جز به مایه خیر
۴۸ مربقارا در این سرای مجوی که بقا نیست زیر چرخ اثیر
پند گیر ، ای پسر ، زمن کاین یافت از پدر شبرو گزیده شیر
در شک سنگ خار به زان دل
که درو نیست پندرا تأثیر

۹۲

- ۲ مرد چو با خویشان شمار کند داند کاین چرخ بی شکار کند
مار جهان را چو دید مرد به دل دست کجا در دهان مار کند ؟
مرد خرد همچو خر ز بهر شک پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بی وفاست ای بخرد با تو کجا بی وفا قرار کند ؟
سوی گل او اگر تو دست بری دست ترا خار او فگار کند
۶ خار بدان گل چنده قصد کند گرچه همی او نه قصد خار کند
یار بد تو اگر تو چند بدو بد نکنی با تو خار خار کند
بر سر خود چون فگند خاک ، ترا پاک ندارد که خاکسار کند
۹ دوستی خوار گشته را مطلب زانکه ترا گشته خوار خوار کند
دست سیاه و درشت و گنده کند هر که همی دست در شکار کند
چرخ یکی آسیاست بر سر تو روز و شبان زین همی مدار کند
۱۲ هر که در این آسیا بماند دیر روی و سر خویش پر غبار کند
گرچه تو خفته ستی آسیای جهان هیچ نخسبد همی و کار کند

- گاه یکی را ز چه به گاه برد
گاه چو دشمنی در بلا فگند
۱۵ گاه چو فرزند در کنار کند
چند بصد سالیان شمار کند
اهل خرد را همی شمار کند
۱۸ کار به فرمان کردگار کند
بلکه همه کار پیشکار کند
بی‌درو روزن یکی حصارست این
روی فلک‌ترا همی به درو گهر
۲۱ در فلک‌ترا ببرد صبح، مگر
گرد معصفر نگر که وقت مهر
صبح همی با فلک قرار کند
زود همی چرخ بر مدار کند
۲۴ با شب بازنده کارزار کند
چند چه‌گوئی که روزگار کند؟
گنبد گردان و کارو بار کند؟
مردم را میرو کاردار کند؟
۲۷ گر نه خرد را دلیل و یار کند
آنکه همی در شاهوار کند
نایره‌ای عود را چو نار کند
بر من و بر تو همی نثار کند
۳۰ گورخرو شیر مرغزار کند؟
مرد در این ره یکی چهار کند
۳۲ کاین دو بدو جهانیش بختیار کند
علم ترا سرو جویبار کند
علم ز مستیت هوشیار کند
۳۶ علم زمستانست را بهار کند
کند زبان را چو ذوالفقار کند
علم دل تیره را فروغ دهد

جانش از آزار آن جهان برهد هر که ز دین گیرد جان ازار کند

پند پذیر ، ای پسر، که پند ترا

پای به دین اندر استوار کند

۹۳

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد

به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد

جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش

کسی خود را به کام ازدهای مست نسپارد

خردمندا ، چه مشغولی بدین انبار بی حاصل ؟

که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

توی بر خواب و خور فتنه همانا خود نه ای آگه

که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد

نه ای ای خاک خوار آگه که هر که ش خاک خور باشد

مرا انجام ارچه دیرست این قوی خاکش بیوبارد

فلک مر خاک را ، ای خاک خور ، در میوه و دانه

ز بهر تو به شور و چرب و شیرین می بیابارد

نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند

ترا ، ای خاک خوار، آن خاک بی آچار نگوارد ؟

ترا زهرست خاک و دشمنی داری به معده در

که گر خاکش دهی ور فی همی کارت به جان آرد

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش

و گرنه همچنان دایم به معده در همی زارد

به دانه ای گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را

چنان کرده است کورا کس همی زین دو نهندارد ؟

- چگونه بی‌سرو دندان و حلق و معده آن دانه
 همی خاکی خورد همواره کآب اورا بیاغارد
 ۱۲ کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند
 مزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
 به‌دانه تخمها در پیشکارانند مردم را
 که هریک زان یکی کار و یکی پیشه‌ی دگر دارد
 چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
 خدای خویش اینهارا نه پندارد نه انگارد
 ۱۵ ورنه یافتن مرپیشکاران را چو درماند
 بر آن‌کو برتر از عقلست خبره و هم بگارد
 کسی شکر خداوندی که اورا بنده‌ای بخشد
 که او از خاک خرما کرد داند خود بچه‌گزارد ؟
 ترا در دانه خرماست ، ای بینا دل ، این بنده
 که او بر سرّت هر صالی همی خرما فرو بارد
 ۱۸ کسی کز کردگار خویش از این سان قیمتی یابد
 مزد گر در دو دیده‌ی خویش نخم شکر او کارد
 ازان پس که ت نکوئیا فراوان داد بی‌طاعت
 گر اورا تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد
 خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد
 از برا کز صبوی سرکه جز سرکه بیاغارد
 ۲۱ نشانه‌ی بندگی شکرت ، هرگز مردم دانا
 به نسیاهی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد
 میندیش و مینگار ، ای پسر ، جز خیر و پند ایرا
 که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد
 ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش‌یابی
 چو دانا خوشه دلوا به دست عقل بفشارد

اگر ت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان

۲۴

که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
 تو ای کُشته‌ی جهالت سوی او شو تا شوی زنده
 که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمی‌بارد

۹۴

جهانا مرا خیره مهان چه خوانی؟
 کس از خوان تو سیر خورده نرفته‌ست
 چو سیری نیابد همی کس ز خوانت
 یکی نان دهی خلق را می ولیکن
 نهام من ترا بارو درخور، جهانا،
 ازیرا که من مر بقارا سزام
 مرا بس نه‌ای تو ازیرا حقیری
 ز تو سیر ناگشتن من ترا بس،
 چو این پنج روزم همی بس نباشی
 تو می ماند خواهی و من جست خواهم
 جهانا، زبان تو من نیک دادم
 چو زین پیش زان سان که بودی نماندی
 به مردم شده‌ستی تو با قدر و قیمت
 چه کافی؟ ندانم همی عادت تو
 تو، ای پیر مانده به زندان پیری،
 جوانیت باید همی تا دگر ره
 ز رود و سرود و نپید و فسادت
 گرفتار این فعلهائی تو زیرا
 مخالف شده‌ستی تو جان و دل را
 که تو میزبانی نه بس نیک خوانی
 ازین گفتمت من که بد میزبانی
 هم آن به که کمر را به خوانت نخوانی
 اگرشان یکی نان دهی جان ستانی
 همی دادم این من اگر تو ندانی
 نباشد سزای بقا یار فانی
 اگرچه به چشم فراخ و کلانی
 جهانا، برین کهت بگفتم نشانی
 نه بس باشیم مدت جاودانی
 جهان گر توی پس مرا چون جهانی؟
 اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی
 بقیم کزین پس بر این سان نمانی
 که ز رست مردم ترا و تو کافی
 که از گوهر خویش می خون چکانی
 ز درد جوانی چنین چون توانی؟
 فرومایگی را به غایت رسانی
 زنا و لواطت چو خر کامرانی
 بدل مفسدی گر به تن ناتوانی
 نت زاهدست و دل و جانت زانی

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

- چو بازی شکسته پر و دُم بماندی
 به حسرت جوانی بتو باز ناید
 جوانی ز دیوی نشانست ازیرا
 اگر با جوانی خرد یار باشد
 جوان خردمند نزدیک دانا
 دوتن دان همه خلق را ، پاک پورا ،
 جوان گر برین مهر دارد ، نکوهش
 تو ، ای پیر ، با اسپ کره‌ی جوانان
 درخت خرد پریست ، ای برادر ،
 بیا تا بینم چه چیزست بارت
 چرا بار ناری چو خرما سخنها ؟
 جوانی یکی مرغ بودت گر او را
 اگر سود کردی خرد ، نیست باکی
 جوانی یکی کاروانست ، پورا ،
 نشانِ جوانی بشد زان غمور غم
 اگر شادمان و قوی بودی از تن
 ازین پیش میلست به نان بودو اکنون
 نهال تنگ چون کهن گشت شاید
 نهالی که چون از دلت سر برآرد
 نهالی که باغش دل تست و زایزد
 ترا جانِ جانست دین ، ای برادر ،
 تنگ ترا همی پاسبانی کند جان
 اگر جانست را دین شبانست شاید
 وگر بر ره بی‌شبانان روانی
 زمینیت را چون زمین باز خواهد
- جز این نیست خود غایت بدنشانی
 چرا ژاژ خانی ، چرا گربه‌شانی ؟
 که صحبت ندارد خرد با جوانی
 یکی انتقامی بود آسمانی
 چو درّی بود کش به زر در نشانی
 یکی این جهانی یکی آن جهانی
 نیاید ز دانا بر این مهربانی
 خر لنگ خود را بجای دوانی ؟
 درخش عیانست و بارش نهانی
 که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
 همانا که بیدی ز من زان رمانی
 بدادی به زر نیک بازارگانی
 از آنک از جوانی کنون برزیانی
 مدار انده از رفتن کاروانی
 جوان از ره دانش اکنون بهجانی
 بهجانت آمد آن قوت و شادمانی
 یکی مرد نای شد آن مرد نانی
 که در جان ز دین تو نهالی نشانی
 سر تو برآید به چرخ کیانی
 برو مرخود را رود باغبانی
 نگه کن به دل تا ببینی عیانی
 چو مرجانت را دین کند پاسبانی
 که بر بی‌شبانان بجوئی شبانی
 نیابی از این بی‌شبانان شبانی
 زمان باز خواهدت عمر زمانی

۴۰ تو اندر دَم اژدهائی نگه کن که جان را از این اژدها چون رهائی
 کنون کرد باید طلب رستگاری که با تن روانی نه بی تن روانی
 که تو چون روانی چنین پست منشین که با تو نماند بسی این روانی
 ۴۸ نمائی نه در کاروان نه به خانه نه بی زندگانی نه با زندگانی
 را در قرآن وعده اینست از ایزد چرا برنخوانی گهر اهل قرانی ؟
 را جز که حجت دگر کس نگوید
 چنین نغز پیغامهای جهانی

۹۵

هرکس به نسب نیک ندادی و به آتش
 زیرا که درختی که مراورا نشناسند
 قول تو چو بارست و تو پُر بار درختی
 ۲ فضل و ادبِ مرد مِهین نسبت او نیست
 از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باک
 در حکمت و علمست جمال تن مردم
 ۶ آنجا که سخن دان بگشاید در منطق
 نفسی که ندارد پروبال از حکم و علم
 ۹ گر دانا پرسد که چرا خاک چو شد سنگ
 بس خلق گشاده به خرافات و محالات
 گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی
 ۱۲ ورنه نیست به دیبا تنش آراسته ، شاید ،
 چهل آتش جان آمد و جان نال جهالت
 چون زانچه ندانندش پرسند سوالی
 ۱۵ وز گاه یفتند به سوی چاه فرو دین
 ای کرده ترا بسته و مطواع فلان میر
 بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش
 بارش خبر آرد که چه بوده ست نهالش
 آباد درختی که چو خرماست مقالش
 ۴ شاید که نپرسی ز پدر و زعم و خالش
 گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش
 نه در حشم و اسپ و جیالست جمالش
 از مرد سخن هرگز گویند نهالش ؟
 آنجا که بود علم بسوزد پرو بالش
 چون خاک نیاغارد چون آب زلالش ؟
 کو بسته شود بخت بدین سست سوالش
 کس دست نگیرند ز پیروزی تنالش
 چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
 وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
 از هول شود زایل ازو خوابش و هالش
 وز صدر برانند سوی صفت نهالش
 آن میخ کشن سازو سیه اسپ عقالش
 ۴

- تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش
میری بود آنکو چو به گرمابه درآید
وانجا که سخن خیزد از چندو چهو چون
بل میر حکیمیست که اندر دل او است
وانجا که سخن خیزد از آیات الهی
آنرا نبرم مال می ظن که خداوند
بل مال یکی جوهر عالیست که دانا
آن مال خداست که ز نهار نهاده است
آن آب حیاست که جاوید بماند
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
نور ازلی را چو دلش راست پیرفت
وز برکت این نور فرو خواند قرآن را
وان کس که می گرید کاواز شنودی
وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است
زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان
زین نور بیای تو اگر سخت بکوشی
آن کس که گرش اعمی در خواب ببیند
آن کس که اگر نامش بر دهر بخوانند
تا بود قضا بود وفادار پیمیش
حالم به مثل بدخو و ناساز عروسپیست
هر کو به زنا قصد جهان دارد از او باش
کی نرم کند جز که به فرمان روانش
تا سعد خداوند به من بنده پیوست
امروز کرو طالع مسعود شده ام
هر کو مرش از طاعت آن شیر بتابد
- ۱۸ بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
خالی شود از ملک و از جاه و جلالش ؟
دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش !
خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش
۲۱ سقراط مزد چاکرو ادیس عیالش
در سنگ نهاده است و در این خاک و رمالش
داند که خرد شاید صندوق و جوالش
اندر دل پاکیزه پیغمبرو آتش
۲۴ نفسی که ازین داد کرم متعالش
در عالم گوینده دانا به کمالش
۲۷ الله زمین شد که ندیدند مثالش
بنیشت بر افلاک و برو بحرو جبالش
مندیش از آن جاهل و منیوش محالش
۳۰ کر نفس پیمبر به وصی بود وصالش
نه نیز ز کاری بگرفته ست ملالش
با آنکه نیای ز همه خلق همالش
۳۲ روشن شودش دیده ز پر نور خیالش
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
تا هست قدر هست رضاخواه شمالش
۳۶ وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
بس زود بیارند در این ننگ و نکالش
این شیر به زیر قلمت گردنو بالش ؟
۳۹ بگست ز من دهر و برسم زوایش
از دهر کی اندیشم وز بیم زوایش ؟
گر شیر نرسد او ، بخورد ماده شگالش

ور طالع فالش بِمِثَلِ مشتری آید
مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

۴۲

۹۶

- ای آنکه جز طرب نه می بینمت طلب
بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
چون ننگری که می چه نویسد بر این زمین
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بستر
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم
خطیت اسپ و دیگر کاوست و خر سوم
چون نشنوی که دهر چه گوید می ترا
گویدت نرم نرم می که این چه جای تست
کورندو کر هر آنکه نینندو نشنوند
ای امتی که ملعون دجال کر کرد
دجال چیست؟ عالم و شب چشم کوراوست
چون زو حدرت باید کردن می نخست
ایزد یکی درخت برآورد بس شریف
خارش همه شجاعت و شاخش همه صفا
آتش دراو زدید و مر او را بسوخید
تبت بدا امامک روزی هزار بار
عهد غدیر خم زن بولهب نداشت
و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد
چون بشنوی که مکه گرفته ست فاطمی
ارجو که سخت زود به فوجی سپید پوش
- گر مردی ستور مشو، مردی طلب
بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
یزدان به خط خویش و به انقاس تیره شب؟
بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
در نطفها و خایه مرغان و بیخ و حب
خطیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطیت بارو دیگر برگ و سوم خشب
از رازهای رب نهانک به زیر لب؟
بر خوشتن مپوش و نگه دار راز رب
بر خاک خط ایزد، وز آسمان خط
گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب
وین روز چشم روشن او یست بی ریب
دجال را بین به حق، ای گاو بی ذنب
از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
رسته به آب رحمت و حکمت برو رطب
تو بی وفا ستورو امامانت چون حطب
کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب
در گردن شماست شده سخت چون کتب
فعل بد از پدر بتو مانده ست منتسب
بر دلت ذل بیارد و بر تن تاب و تب
کینه کشد خدای ز فوجی سپه سلب
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱

- وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ
وز خون خلق خاک زمین حله گون کند
آنکه که روز خویش ببیند لقب فروش
واندر گلویش تلخ چو حنظل شود عسل
دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست
بر دین و خلق مهر گشتندی این گروه
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
زان روز باز دیو بدیشان عکلم زده ست
زیشان جز از محال و خرافات کی شود
گر رود زن رواست امام و نبیدخوار
ای حجت خراسان از تنگ این گروه
- ۲۴ خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
از بهر دین حق ز بغداد تا حلب
نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب
واندر برش درشت چوسوهان شود قصب
در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب
کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب
۲۷ بومسلم ارنودی و آن شور و آن جلب ؟
کز چهل می نسب شناسند از سبب
وز دیو اهل دین به فغان اندو در هرب
آدینه ها و عید نه شعبان و نه رجب ؟
اسپیست نیز آنکه کند کودک از قصب
۲۲ دین را به شعر مرثیت آور ندب ندب
وز مغرب آفتاب چو بر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

۹۷

- من دگرم یا دگر شده ست جهانم
ناش همی جسم او بطیع همی جعت
پس نه همانم من و جهان نه همانست
عالم کان بود و متش زرو کتون من
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
آب کسی ریخته نشد ز پی من
هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
خطبه نجسم به کاشغر [نه] به بغداد
گر طمعی نیستم به خون و به مردار
- ۲ هست جهانم همان و من نه همانم
از من و من زو کتون بطیع جهانم
زانکه جهان چون منست من چو جهانم
زر بخن را به نفس ناطقه کانم
صفت بترسند می ز نام و نشانم ؟
۶ نان به ستم من همی ز کس نستانم
پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم ؟
بد به چه گوید همی خلیفت و خانم ؟
۹ چونکه چنین دشمنان شدند سگانم ؟

- ۱۲ گَرَت نخواستم مدیج ، تو که امیری
گر تو بخوانی مرا ، امیر ندانمَت
نامهٔ آزادی آمده است سوی من
بند ز من برگرفته آمد ، ازین است
تا به من این منت از خدای نپیوست
- ۱۵ رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
تو که ندانیش هم برو سپس او
سفله نگرود مطیع تاش زانی
سفله جهان را به سفلگان بسپردم
- ۱۸ ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
تو بشتاب از پس زمانه دوانی
نه چو من از غم به دَم تو باد خزانی
وانکه دهان [تو] خوش بدو شودو تر
- ۲۱ روز ندامت ز بد بس است ندیم
ای همه ساله دَنان بگرد دَنان در
من که ز خون حسین پر غم و دردم
از تو بدین کارها بماندم شاید
- ۲۴ من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال
نفس لطیفم رها شده است اگر چند
سوی حکیمان فرشته است روانم
هیکل من دان علم فرشتگان را
- ۲۵ ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
بر رَمهٔ عِلْم خوار در شب دُئی
هیچ شبان بی عصاو کاسه نباشد
نان شربت خوری چو پیش من آئی
- ۲۶ نیز به مهان و خان خویش نخواستم
وَرَت بخوانم مدیج ، مرد مدام
پنهان در دل ز خالق دل و جانم
کایچ نجبید همی به پیش میانم
بنده همی داشتی فلان و فلانم
نیز نتابد سوی عناش عنانم
من که بدانستمش چگونه ندانم ؟
سفله جهان را ازین همیشه برانم
کو بسرایش چنانکه زو به فغانم
گَم شده انگار از میان و کرانم
من بستور از در زمانه رمانم
نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم
خشک کند باد او ز بیم دهانم
شب به عبادت قرین بس است قُرانم
من نه بگرد دَنانم و نه دَنانم
شاد چگونه کنند خون رزانم ؟
گرچه نشاید همی که از تو بمانم
دست و زیانت ، نکرد دست و زبانم
زیر زمانست این کثیف و گرانم
ورچه به چشم تو مردمست عیانم
ورچه به بَمگان ز شر دیو نهانم
با سپهی دیو ، من چه کرد توانم ؟
از قبل موسی زمانه شبانم
کاسه من دفترو عصاست لسانم
نرم ییاخته زیر شیر بیانم
- (۹)

- ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می برند گجام
آینه ام من ، اگر تو زشتی زشتم
۳۶ و ر تو نکوئی نکوست صورت و سام
علم بیاموز نام عالم یابی
نیغ گهردار شو که مفت فسام
در سخنم تخم مردمی بسرشته ست
زیر درخت من آی اگر ت مرادست
۳۹ کیت زبر شاخ مردمی بنشام
کشت خردرا به باغ دین حق اندر
ور بنشیند برو غبار شیاطین
دیو هگرز آب روی من نبرد زانک
۴۲ نیر مرا جز سخن نباشد پیکان
نیر قلم را بنان بس است کلام
گر علوی من به مشرقست ز مغرب
نیر خود آسان بدو روان برسام

۹۸

- ای کرده قال و قبل ترا شیدا
هیچ از خبر شلت به میان پیدا ؟
تا غره گشته ای به سخنهای
کاینها خبر دهند می زانها
تا گوش و چشم یافته ای بنگر
۳ تا بر شنوده هست گوا بینا
چون دوگوا گذشت بر آن دعوی
آنگاه راست گوی بود گویا
گری تو قول ترسا مجهولست
معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبو تو بر آدینه
۶ بر روز فضل روز به اعراض است
روزو شب تو از شبو روز او
از نورو ظلمت و تبشو سرما
روزو شب تو از شبو روز او
موسی به قول عام چهل رش بود
۹ پس فضل فاضلان نه به اعراض است
بفرای قامت خردو حکمت
ای مرد ، نه مگر به قلو بالا
مفزای طول پیرهن و پنا
شایدت اگر جسد نبود بویا
۱۲ بویات نفس باید چون عنبر

- تنها یکی سپاه بود دانا نادانست با سپاه بود تنها
 غره مشو بدانچه همی گوید بهمان بن فلان ز فلان دانا
 ۱۵ کز دیده بر شنوده گوا باید ورنی همت رنجه کند سودا
 گویند عالمیست خوش و خرم بی حد و منتهاست درو نما
 ۱۸ صحرایش باغ و ربر نهفتش در بر تختهاش تکیه گه حورا
 آنست بی زوال سرای ما والو خوب و پرنعم و آلا
 وین قول را گواست در این عالم تابنده همچو مشتری از جوزا
 زیرا که خاک تیره به فروردین بر روی می نقاب کند دیا
 ۲۱ وز چوب خشک در فرو بارد درمی که مشک بوی کند صحرا
 وین چهره های خوب که در نورش خورشید بی نوا شود و شیدا
 دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و باد و آتش و آب اینها
 بی شکتی از بهشت همی آید این دل پذیر و نادره معنیها
 ۲۴ وانچ او ز دور مرده کند زنده پس زنده و طری بود و زیبا
 پس جای چون بود ، چو بود زنده ؟ بل بر مجاز گفته شود که «انچاه»
 ۲۷ بر گفته خدای ز کردارش چندین گواهیست بدهند آنا
 بر قول او بجمله گوا یابی در امتهات و زاتشو در آبا
 ۳۰ وانچ از قرانش نیست گوا عالم رازی خدائی است نهان زاعدا
 تاویلش از خزانه آن یابی کز خلق نیست هیچ کشش همتا
 فردی که نیست جز که به جد او امید مر تراو مرا فردا
 ۳۲ چون و چرا ز حجت او یابد برهان ز کل عالم ، وز اجزا
 چون و چرا عقل پدید آید بی عقل نیست چون و نه نیز ابرا
 ای بی خرد ، چو خر ز چرا هرگز پرسیدن ازین نبود یارا
 چون و چرا عدوی توست ابرا چون و چرا همی کند رسوا
 ۳۶ چون طوطیان شنوده همی گوئی تو بربطی به گفتن بی معنا
 و بر رسم ز قوی ، گوئی کاین از خواجه امام گفت یکی برنا

- پیغمبری ولیک نمی بینم چیزیت معجزات مگر غوغا
 نظم‌پست هر نظام پذیری را گر خوانده‌ای در اول موسیقا ۳۹
 چون از نظام عالم نندیشی تا چیست انتهاش و چه بُد مبداء؟
 خوش‌بوی هست آنکه همی از وی خاک سیاه مشک شود سارا
 وان چیز خوش بود به مزه کابدون شیرین ازو شده‌ست چنان خرما ۴۲
 وز مشک خاک بوی چرا گیرد؟ وز آتش آب از چه گیرد گرما؟
 دانش بجوی اگر ت نبرد از راه این گنده پیر شوی کُش رعنا
 وز بابهای علم نکو بررس ۴۵
 مشتاب بی دلیل سوی دریا

۹۹

- مکر و حسد را ز دل آوار کن وین تن خفته را بیدار کن
 - نفس جفا پیشه‌ست ماریست بد قصد سوی کشتن این مار کن
 باتش خرمندی بشکش بسوز بر در پرهیزش بر دار کن ۲
 سرکش و تازنده ستوری بُده‌ست زیر ادبهاش گران بار کن
 پای بیندش به رسنهای پند حکمت را بر سرش افسار کن
 پیشه مدارا کن با هرکسی بر قَدَر دانش او کار کن ۶
 ور چه گران سنگی، با بی خرد خوشتن خویش سبکسار کن
 چون به در خانه زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن
 ور به در ترك شوی زان سپس بر در او قار چو گلنار کن ۹
 گَرَت نه نیک آمد از آن کارِ پار بس کن از آن کار نه چون پار کن
 وَرَت به حرب افتد با یار کار حرب باندازه و مقدار کن
 نیک خوئی را به ره عمر در زیر خرد مرکب رهوار کن ۱۲
 وانگه بی رنج، اگر بایدت، دست بر این گنبد دوار کن
 خوب حصاری بکش از گرد خویش خوی نکورا درو دیوار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری	۱۵
وانگه بر لشکرو بر حصن خویش	
شاخ وفارا به نکو فعل خویش	
سبب خودت را ز هنر بوی ده	۱۸
سیرت و کردار گر آزاده‌ای	
هرچه به بازو نتوانیش کرد	
دست فرو دار چو آشفست بخت	۲۱
خویشتن ار چند که غره نه‌ای	
آنکه همی دیش به بیگار خویش	
وانکه به نزدیک تو دی خوار بود	۲۴
ور نه خوش آبدت همی قول من	
چیست که بیهوش همی بینمت؟	
مرکب ایمانت اگر لنگ شد	۲۷
علت پوشیده مدار از طیب	
جانت بیالود به آثار جهل	
دزدی طرار ببردت ز راه	۳۰
دیو که باشد مگر آنکو به جهد	
پشک بتوفروخت به بازار دین	
کیسه‌ت پرپشک و پیش‌زیست و روی	۳۳
عییه اسرار نبی بُد علی	
گر نشوده‌ست که کرّار کیست	
همبر با دشت مدان کوه را	۳۶
وَرَت همی باید شو کوه را	

لعنت بر هر که چنین غلو کرد

لعنت بر جاهل غدار کن

۱۰۰

- نگه کن مهرگه به زرین حسای
که خوش خوش بر آردش از دوست عالم
یکی گند پرست شب زشت و زنگی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا
مپندار بر روز شب را مقدم
که شب نیست جز نیستی روز چیزی
اگر چند هر پختنی خام باشد
نظامی به از بی نظامی و گرچه
بسوی تمامی رود بودنیها
تو در راه عمری همیشه شتابان
به منزل رسی گرچه دیرست، روزی
نبینی که ت افکند چون مرغ نادان
نویدت دهد هر زمانی به فردا
کرا داد تا تو همی چشم داری
منش پنجه و هشت سال آزمودم
یکی مرکبی داده بودم رمنده
همی تاخت یک چند چون دیو شرزه
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش
چرا گفت که این را لگای نسازی
ز هر کس بچشم فساری و قیدی
نشد نرم و ناسود تا بر نکودم
کنون هر حکیمی به اندیشه گوید
طمع بود آنکه همی تاخت هر سو
- نهان کرده در لاژور دین نیای
چو برقی که بیرون کشی از غمای
که زاید همی خوب روی غلای
از اول که نوری کنون از ظلای
چو هر بی تفکر بیکه گوی عای
نه بی خانه ای هست موجود بای
نه چون تر و پخته بود خشک و خای
نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بقوت تمامست هر ناتمامی
در این ره نشایدت کردن مقامی
چو ی بری از راه هر روز گای
ز روز و شبان دهر در پیسه دای؟
نویدی که آن را نباشد خرای
فزون از لباس و شراب و طعمای؟
نکرد او به کارم فزون زین قیامی
ازین سرکشی بد خوئی بد لگامی
پس هر مرادی و عیشی و کای
حکیمی کریمی امای هیای
که با آن ازو نیز ناید دلای؟
بهر رایی نیز دادم پیای
بسر بر مرا و را ز عقل اوستای
که هرگز ندیدم چنین نرم و رای
شب و روز با من همی زد لطای

- ۲۴ چو زو باز گشتم ندیدم بعاجل به دنیا و دین خود اندر قوای
جهان هر چه دادت همی باز خواهد نهادهست بی آب رخ چون رخای
به هر دم کشیدن همی وام خواهی بهر دم زدن می دهی باز وای
۲۷ کم از دم چه باشد ، چو می باز خواهد چرا چشم داری عطا زو خطای ؟
که دیدی که زو نعره ای زد بشادی که زو برنیارود ای وای مای ؟
که بود آنکه بخیرید سودی ز عالم که نستد فزون از مصیبت و رای ؟
۳۰ حنر دار تاریش نکندت ازیرا حسامیست این ، ای برادر ، حسای
مرا دانی از وی که کردهست ایمن ؟ کرمی حکیمی همای امای
که فانی جهان از فنا امن یابد اگر زو بیابد جواب سلامی
۳۲ اگر صورتش را ندیدی ندیدی به دین برّ ز یزدان دادار نای
وگر لشکر او ندیدی نبیند چنان جز به محشر دو چشمست زحای
به جودش بشت این جهان دست از من نه جوری کشم زو نه نیز انتقای
۳۶ برابر شدم بی طمع با امیری که بایدش بی چاشت از شام شای
چو من هر حاللی بدو باز دادم چگونه فریید مرا زو حرامی ؟

سرم زیر فرمان شاهی نیارد

نه تختی نه گاهی نه رودی نه جای

۱۰۱

- جهاننا چون دگر شد حال و سانت ؟ دگر گشتی چو دیگر شد زمانت !
زمانت نیست چیزی جز که حالت چرا حالت شدهست از دشمنانت ؟
۳ چور خسار شین پر گردد و زردست همان چون بت ستانی بوستانت
عروسی پر نگار و نقش بودی رخ از گلنار و از لاله دهانت
پراز چین زلف و ، رخ پر نور گفتی نشینندی مشاطه چینیان
۶ بچشمست کرد بد چشمی ، همانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت
نشانند از حِلّه ها بی بهر مهرت بشت از نقشا باد خزان

- (۹)
- ز رومت کاروان آورد نوروز
ازین برسودی و زان برزیانی
ردای پرنیان گری می بدری
چو آتش خانه گر پر نور شد باز
- ۹
- ز نیم زنگیان بی زیانت
سهرگاهان یکی زین زنگیان
یکی خاموش کن اورا ، بچانت
۱۲
- ۱۰
- مرا فریاد رس زین میهانت
«فغان مارا ازاین ناخوش فغان
که ویران باد یکسر خان و مانت
سیاهی روی و آواز گران
- ۱۸
- که بند ایزدی بسته ست رانت
چو عباسی نشوئی طبلسان
همیشه گرگ باشد میزبان
۲۱
- نه بر من پاسبان کرد آسمان
ولیکن فال دارند این و آنت
مگردان رنجی این خیره روان
۲۴
- خدای کردگار غیب دانت
ندارد سود ازان پس آب و نانت
تن و اسباب و عمرو سوزیانت
۲۷
- چرا چون زعفران گشت ارغوانت ؟
از ارکان کردگار کامرانت
نبود آگه کس از نام و نشانت
۳۰
- گاهی بشکست شاخی باغبانت
ز راه مام و باب مهربانت
- همانا خیل بلبل
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
اگر مهان تست این ناخوش آواز
چه گویمت ، ای رسول هجر ؟ گویم
مرا از خان و مان بانگ تو افکند
سپه کرد و گران روز غریبان
به رفتن همچو بندی لنگ ازانی
نشان مذبذبت این بس که هرگز
نجوئی جز فساد و شر ، ازیرا
زمن بگسل بفضل این آشنائی
به تو در خیر و شری نیست بسته
به بانگ بی گنه زاغ ، ای برادر ،
که بر تو دم شمرده ست و بیسته
چو دادی باز دمه های شمرده
همه وام جهان بوده ست بر تو
گر اورا وامها می باز خواهند
ترا اندر جهان رستنی خواند
زمانی اندرو می خاک خوردی
گاهی بدروود خوشه ت و رزگاری
وزانجا در جهان مردمت خواند

- ۳۳ بدَل داد از شکوفه و برگ و میوه
عم و خال و تبار و دودمانت
درخت دینی و شاید که اکنون
گهر بارد زبانِ دُر فشانست
وزان پس که ت کدیور پاسبان بود
رسول مصطفیٰ شد پاسبانت
۳۶ اگر سوی تو بودی اختیارت
نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت
از آن سو کش که می خواهی عنانت
یکی فرخنده گل گشتی که اکنون
هی فردوس شاید گلستانست
۳۹ یکی میشی که اکنون می نشاید
مگر موسی پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیک بودت
به آمد زان ، جهانِ مردمانت
در این فانی اگر نیکی گزینی
از این فانی به آید جاودانت
۴۲ اگر رآسمان می رفت خواهی
از ایمان کن وز احسان زردبانست

۱۰۲

- ۳ ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر
گر خطیر آن بودی که ش دل و بازوی قویست
ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر
کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور به خوبی دَر بودی خطر و بخت بلند
سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر
آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع
شسته بر درگاه بهمان و فلان میر چو شیر
مال در گنج شهان یابی و ، در خاطر من
هر چه یک مال خطیرست دگر مال حقیر
شیر بر مغفر چون قیر تو ، ای غافل مرد
روز چون شیر همی ریزد و شبهای چو قیر
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بنحشده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود
به ترازوی خیرد سخته و بردستِ فقیر
مال من گر تو اسیر افقی آزاد کنَدت
مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام
چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش میر

نشود غمّه خردمند بدان کوز پس من
 قیمت و عزّت کافور شکسته نشده است
 خطر خیر بود بر قدر منفعتش
 همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
 زانکه خیرات تو از فردِ قدیرست همه
 خطری را خطری داند مقدار و خطر
 کور کی داند از روز شب تار مگر ز؟
 نه هر آن چیز که او زرد بُود زَر بُود
 کرم بسیار ، ولیکنست یکی کرم کند
 مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
 دود مانده ابراست ز دیدار ولیک
 شرف خویش نیاورد و نیارَدَت پدید
 اشرف خیر بهنگام پدید آید ازو
 بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی
 احسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو
 او مزا بُد که وصی بود نبی را در خلق
 اُپشت احکام قران بود به شمشیر خدای
 کی شناسی بجز او را پسر نسل رسول ؟
 بی نظیر و ملی آن بود در امت که نبود
 بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر
 ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به پسر ؟
 بر سر لشکر کفّار به هنگام نبرد
 روز صفین و به خندق به سوی ثغر جحیم
 نه به مردی ز دگر یاران او بود فزون ؟
 ای که بر خیره می دعوی بیوده کنی

چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر
 گر ز کافور به آمد بسوی موش پنی
 ۱۵ گر خطیرست خطیرست ازو نفع پذیر
 نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
 بر تو اقرار فریضهست بدان فردِ قدیر
 ۱۸ نیست آگاه ز مقدارِ شهان گاه و سریر
 کر بنشناسد آوای خر از ناله زبر
 نشود زرّ اگر چند شود زرد زریر
 ۲۱ حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
 جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
 نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
 تا نبوئیش اگر چند بینیش عبیر
 ۲۴ چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
 این به اندوه در افتاد ازو وان به زحیر
 بر میدند و رمیده شود از شیر حمیر
 ۲۷ که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر
 بهتر از تیغ سخن را نبُود هیچ ظهیر
 کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر ؟
 ۳۰ مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
 عمرو و عتر به سر تیغش خامی و حسیر
 زن و فرزند که را بود چو زهرا و شبیر ؟
 ۳۳ چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر
 عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
 ۳۶ شرف نسبت و جود و شرف علم مگیر
 که «فلان بوده است از یاران دیرینه و پیر»

- ۳۹ - شرف مرد به علامت شرف نیست به سال
چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول ؟
جز که پیر تو نبودی به سوی خلق رسول
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت
۴۲ - علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر
گر به نزد تو به پیر بست بزرگی، سوی من
با علی یاران بودند، بلی، پیر ولیک
۴۵ - به یکی لفظ رسانید، بلی، جمله کتاب
لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد
۴۸ - جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا
از سخن چیز نیابد بجز آواز ستور
معنی از قول علی دارد و آواز جز او
- تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا
چون بی شیر نگیری و نباشی نخچیر ؟

۱۰۳

- از صحبت خلق دل گسستم
در آب نمیدی آن ردارا
۲ - چون سایه جهان پس من آمد
جوینده جسته گشت، از من
- وان دیو که پیش من همی رفت
- برگردن من نشسته بودی
۶ - برگشت ز من بشُست دستش
- لیکن زهرم همی ز قومش
۹ - یک چند میان جمع دیوان
اندیشه ندیم دل بستم
کش طمع طراز بود شستم
چون دید که من ازو بجمستم
می جست چو من همیش جستم
بر پای بماند و من نشستم
واکنونش به زیر پای خستم
چون شسته شد از هواش دستم
هرچند ز مکر او بجمستم
تا کور بدم چو دیو زستم

- از لشکرشان سپس نماندم
لیکن بپرید دیوم از من
من دست هوا به جبل حکمت
بر چرخ رسید بانگ و نام
این امت بت پرست را بین
خواهند همی که همچو ایشان
والله که همی نخورد خواهم
در من نرسند از آنکه بیش است
چون من نبود کسی که بیش است
ای شاد شده بدانکه یک چند
پیوسته شدم نسب به یمگان
از خاکم اگر بکند دیوت
تبغ حجت به روز روشن
(۲) مردیم چنانکه تو بخواهی،
دل در شکمش به تیر برهان
بیمار و شکسته دل شده ستند
هر سال یکی کتاب دعوت
تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و ستم
- ۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷

۱۰۴

- ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری
نوی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
به تو نداد کسی مال و متهم تو بوی
خبر همی ز تو جویند جلگی غربا
تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
عقیقه مریم مر پور خویش را پلری
چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
و گرچه نیست ترا هرگز از خبر خبری
- ۲

- به نوبهار تو بخشی سلب به هردشتی
 ۶ زیم تیغ چو تو بگندری به آذرو دی
 مگر که پیش تو سالار ، کرد نتواند
 به نوبهار ز رخسار دختران درخت
 ۹ چو سردگوی شوی باغ زرد روی شود
 به گرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ
 بسان طیر ابابیل لشکری که می
 ۱۲ چو خیمه‌ای شود از دیبه کبود فلک
 کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق
 چو صد هزاران زرینه تیر بودی مهر
 ۱۵ رسوم دهر همینست کس ندید چنو
 می‌رسند ازو بی گناه و بی هنری
 ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
 ۱۸ یکی به جستن نفعی می دود به فراز
 یکی می‌نپذیرد به خواهش اسپ و ستام
 به عز و ناز به گه بر نشسته بد فعلی
 ۲۱ بدین سبب متحیر شدند بی خردان
 یکی می نبرد ظن که هست عالم را
 یکیت گوید برگی مگر به علم خدای
 ۲۴ یکیت گوید یکتی به عمر کم نشود
 یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه
 یکیت گوید کافاده‌اند چون مستان
 ۲۷ کسی نیینی کو راه راست یارد جُست
 یکیت گوید من بر طریق بهمانم
 — یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال
 به مهرگان به تو بخشد لباس هر شجری
 زره به روی خود اندر کشند هر شمری
 ۴ به شرق و غرب ز دریا سپاه از سفری
 نقاب سبز تو دانی گشاد هر صحری
 برون نیارد از بیم دختریش سری
 ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مرحشری
 بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
 که برزنند به زیرش ز غمل آستری
 ز مهره‌های باورین ساده سوده بری
 کنونش بنگر چون آبگینگین سپری
 نه مهربانی هرگز نه نیز کینه‌وری
 یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری
 می دوند چو بی هوش هر کسی به دری
 یکی به سوی نشیبی به جستن از ضرری
 یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خوری
 نژند و خوار بمانده به در نکو سیری
 رفت خلق چو پروانه هر سوی نفری
 ۴ برون ازو و کسی هیچ زیرو یا زبری
 نیوفتد ز درختی هگرزو نه ثمری
 ز خلق تا ننشیند به جای او دگری
 ز روزگار بزاید ز ماده‌ای و نری
 که باز می‌نشناسند از بهی بتری
 مگر که بر پلش فتنه گشت هر پسری
 که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری
 یکی فرشته بود او به صورت بشری

- ۲۰ - امام مفتخر بلغ قبة الاسلام
به جوی و جرّ درافتاده گبرو گشته هلاک
همان که اینش ثنا خواند آتش لعنت کرد
به سوی آن این را و به سوی این آن را
۲۲ - خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
اگر به قول تو جاهل ، خدای کار کند
ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
چرا مرا نه روا رفتن از پس حیلر
(۹) ترا که گم بدهای نیستی تو گم که منم
۲۶ - مرا طریق سوی اهل خانه دینست
کمر بدادی و زنار بستدی بگزاف
ظفر چه جوئی بر شیب کسی که خدای
- مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول
۳۹ - جگر وری و به شمشیر آتشی که نماند
- نبود آهن تیغ علی که آتش بود
۴۲ - مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز
۴۵ -

بچش، اگر چو منی بار اهل بیت و، بچن

ز شعر من شکری و ز نثر من درری

۱۰۵

- چون همی بوده ها بفرساید
بودنی از چه می پدید آید؟
زانکه او بوده نیست و سرمدبست
کانچه بوده شود نمی پاید
۲ - وانچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید؟
پس جهان تا ابد بفرساید
گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست
کی تواند کسی که بگشاید؟

- ۶ ننگری کاین چهار زن هموار
هرکسی جز خدای در عالم
همی از هفت شوی چون زاید؟
گر به جای زنان بود شاید
وین کهن گشته گند پیر گران
ای خردمند، پس گمان تو چیست
آنگهی کانچه نیست بوده شود
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
در طعمای چرا کئی رغبت
۱۲ گر بماند جهان چه سود ترا؟
— هرکه رغبت کند در این معنی
زانکه چون دست پاک باشد سخت
گرد این کار جز که دانا را
۱۰ وانکه با زشت روی دیبه و خز
— هرکه مر نفس را به آتش عقل
شاید آنگه کر این جوال به کیل
وگرش نیست مایه، بر خیره
۱۸ نرسد بر چنین معانی آنک
ای گراینده سوی این تلبیس
تو که بر خویشتن نبخشائی
گر دل تو چنانکه من خواهم
۲۱ تَبَرِ پند من به جهد و به رفق
منگر سوی آن کسی که زبانش
بخلد پند چشم چنانکه
۲۴ روی بد بخت دیبه بشخاید
- (۹) همی از انگین نیالاید
گشتن او خرد نفرماید
(۹) گرچه خوبست خود بنماید
از وبال و بزه بیالاید
اندک اندک برو بیمایید
آسمان را به گل نینداید
(۹) حُبّ دنیا رخانش بمخاید
شعر من سوی تو چه کار آید؟
جز تو بر تو چگونه بخشاید؟
مر چنین کار را بیاراید
شاخ جهل ترا بیبراید
جز خرافات و فریه ندراید

۱۰۶

این چه خیمه‌ست این که گوئی پرگهر دریاستی
با هزاران شمع در پَنگانِ از میناستی

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جویزاستی

از گل سوری ندانستی کسی عبوق را
این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی

صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر
از پس سیمین تذروی بُسَدین عنقاستی

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

- جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر مهی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

- نیست این دریا بل این پرده‌ی بهشتِ خرّمست
ورنه این پرده بهشتی نه پر حوراستی

بلکه مصنوعی تمامست این به قول منطقی
گر تمام آنست کورا نیست هرگز کاستی

آسیابان راستست این کابش از بیرون اوست
زان همی گردد ، شنودم این حدیث از راستی

آسیابان را بینی چون ازو بیرون شوی
واندر اینجا دیدنی چشمست اگر بیناستی

چیست ، بنگر ، زاسیا مر آسیابان را غله ؟
گر نبایستش غله آمیا ناراستی

- عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
 کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
 روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
 گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
 ۱۵ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل
 گر نه نفس مردی از کلّ خویش اجزاستی
 چرخ می گوید به گشتنها که من می بگذرم
 جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
 قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
 گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
 ۱۸ کس نمی داند کز این گنبد برون احوال چیست
 سرفرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی
 نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل
 می گمان آید کز این گنبد برون صهراستی
 دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد
 حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
 ۲۱ هرکسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
 تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
 این همی گوید که گرمان نیستی دو که دگار
 نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
 نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین
 ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی ؟
 ۲۴ وائت گوید گر جهان را صانمی عادل بدی
 بر جهان و خلق یکسر دادِ او پیداستی
 ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
 کشت و میوهستان و راغ و باغ چون دیباستی

این چرا بنده‌ی ضعیف و چاکر و ساسیستی

وان چرا شاه و قوی و مهتر و والامتی

۲۷

ور جهان را یکمره ایزد مسلمان خواستی

جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وانت گوید جمله عدلست این و ما را بندگانست

خواست اورا بود و باشد، نیست ما را خواستی

من بگفتی راستی گر از زبان این خسان

عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی

۳۰

گر بشابستی که دینی گستریدی هر کسی

کردگار اندر جهان پیغمبری نشابستی

گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه

هر کسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی

وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز از آنکه

هر کسی همتای خلقتی و خود یکتاستی

۳۲

وانچه کز جستن محال آید شاید بودن آن

پس شاید گفتن «ار هستی چنین زیابستی»

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت

«بهرستی گر نه این مولای و آن مولاستی»

وانکه گوید «خواست ما را نیست» می گوید خرد

کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی

۳۶

این چنین بی هوش در محراب و منبر کی شدی

گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی؟

هوشیاران را همی ماند به خاموشی ولیک

چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت

بر امید نان و دیگه قلیه و حلواستی؟

- ۳۹ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر بر اندازهی شکم و معده اینهاستی؟
گوئی از امر خداست ، ای پسر ، بر مرد عقل
امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
عقل در ترکیب مردم زافرینش خاکست
گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
۴۰ خلق و امر اوراست هر دو ، کرد و فرمود آنچه خواست
کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی» ؟
گر شنودی ، ای برادر ، گفتنت قوی تمام
پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه می گوید که «حجت گر حکیمستی چرا
در دره ی بندگان نشسته مفلس و تنهائی؟»
۴۱ نیست آگه زانکه گر من همچو بد حالی
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا
وانچه من دامن ز هر فن علمها اوراستی
من به بندگان خوار و زار و بی نوا کی ماندی
گر نه کار دین چنین در شور و در غوغاستی ؟
۴۲ کی شدهستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی ؟

۱۰۷

داری سخنی خوب گوش یا نه ؟ کامروز نه هشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا فتنه ی غزل نغزی و ترانه
شد پرده میان تو و [ان] حکمت آن پرده که بستند بر چفانه

- مردم نشده‌ستی چو می ندانی
این خانه چگونه [پ]کردو، که نهاد
بنگر که چرا کرد صنع صانع
بندیش که نابوده بوده گردد
این نفس خوشی جوی را نبینی
ای رس بجز از بهر تو نگردد
دیوار بلندست تا نیند
چون خانه پیگانه‌ش آشنا شد
آنت گپاش کنون که اینست
بل دهر درختیست و نفس مرغی
ای کرده خرد بر دهان جانت
دانی که نیاوردت آنکه آورد
بل تا بنماید ترا بر این لوح
کردند ترا دور از این میانت
گوئی که جوانم ، به باغها در
چون دید خردمند روی کاری
بیدار و هشیوار مرد ننهد
بشنو سخن این کبود گنبد
بر هرچه برون زین نشان دهندت
شخص تو یکی دفترست روشن
این عالم سنگست و آن دگر زر
چون راست بود سنگ با ترازو
آن کس که زیانش به ما رسانید
او بود زبانه‌ی ترازوی عقل
بر عالم دین عالی آسمان شد
- جز خفتن و خور چون سُور لانه
این گوی سیاه اندر این میانه ؟
از دام چه غافل شوی به دانه ؟
تا پیش نباشد یکی بهانه
درمانده بدین بند و شادمانه ؟
این خانه رنگین پررسانه
کانچاش چه ماند از برون خانه
خو کرد در این بند و زاولانه
اورا وطن و جای جاودانه
وین کالبد اورا چو آشیانه
از آهن حکمت یکی دهانه
خیره بگراف اندر این خزانه
آیات و علامات بی کرانه
که چشم و گهی حلق و گه مثانه
بسیار شود خشک و ، تر جوانه
خیره نکند گربه را بشانه
دل بروطن و خانه کسانه
فتنه چه شوی خیره بر فسانه ؟
بکمانه ازین بابی و کمانه
بنوشته برو سیرت زمانه
عقلست ترازوی راستانه
جز راست نگوید سخن زیانه
پیغام جهان داور یگانه
گشته به همه راستی نشانه
بر خانه حق محکم آستانه

- در خانه دین چونکه می نیائی؟ استاده چه ماندی بر آستانه؟
 ۲۰ هاروت همانا که بست راحت زی خانه بدان بند جادوانه
 در خانه شدم بی تو من ازیرا هاروت ترا هست و مرا نه
 (۹) زین است بر او قال و قیل قوت وز خمر خست پرو چانه
 (۹) ۲۲ زین به نبود مذهبی که گیری از بیم عنایتش و تازیانه
 گوئی که حلالست پخته مسکر با سنبلی و با بیخ رازیانه
 ای ساخته مکرو کتاب حیلست کاین گفت فلانی ز بوفلانه
 ۲۶ بر شوم تن خویش سخت کردی از جهل در هاویه به فانه
 آن کس که ترا داد صلبر آتش
 خود رفت بدان جای چاکرانه

۱۰۸

- چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟
 به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش
 منقش جامه هاشان را که شان پوشید فروردین
 فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
 ۲ همانا با خزان گُل را به بستان عهد و پیمان بود
 که پنهان شد چو بدگهر خزان بشکست پیمانش
 ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش
 به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خُلقانش
 همان که سر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
 یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
 ۶ نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
 چو از دریا بر آمد جوش از بحر هر عصیانش
 (۹)

- نباشد جز که پک میدان نشیب و کوه و هامونش
 نیابد پیش یک لقمه خراب و خاک و عمرانش
 ۹ نباشد جز بدو عالم ز خزو و توز پیراهن
 نگرده جز که از خورشید فرسوده گریانش
 بفرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
 خزینه آب و آتش گشت برگردون که پنداری
 ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
 ۱۲ بمرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
 که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جان
 مگر تخت سلیمانست کز دریا مهرگاهان
 نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
 چنین تیره چرائی، ای مبارک تخت رخشنده؟
 همانا کز سلیمان بدزدیدند دیوانش
 ۱۵ تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی
 ترا سایه همی کردند و، او را نیز، مرغانش
 فلک را پرده و کُهر را کلاه و خاک را خیمه
 میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
 چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را
 همی گردی بجا هستند در آباد و ویرانش
 ۱۸ به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
 که او مرآفرینش را بداند راه و سامانش
 نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
 ولیکن درخوی خوبست خوی مرد و در دانش
 سخن عنوان نامه‌ی مردم آمد، هرکرا خواهی
 که بزخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

۲۱

دو صورت هست مردم را به هردو بنگرو بررس
به چشم از روی پیدایش به گوش از جان پنهانش
نپرسد مرد را کس که «ت چرا رخ نیست چون دیبا؟»

ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
نکوهش مرگ را ماند ، ستایش زندگانی را ،
چو نادانی بود علتِ مدان جز علمِ درمانش
بمیرد صورت جسمی ، سخن ماند ز ما زنده ،

۲۱

سخن دان را بر این دعوی چو خورشیدست برهانش
همی طاووس را بکشتی ز بهر پرّ رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان

بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟

۲۷

اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
نبینی ، گر خردمندی ، که تو کرسی یزدانی؟
نبینی کز جهان جز بر تو نبشته است فرمانش؟
زمین خوان خداست ، ای برادر ، پر ز نعمتها

که جز مردم نیابد برّ همی از نعمت و خوانش
نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا

۳۰

وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
ندارد شادمانش روی خوب و خزّ و مقلاطون
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانس
بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او

نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
پدید آمد ، پس ای دانا ، که عالم خوان یزدانست

۳۳

وحیوان چونکه طفلانند و جز تو نیست مهانش

مر این را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را.

وگر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش

به چشم دل نکوبنگر بین این خوان پر نعمت

که بنهادهست پیش تو در این زنگاری ابوانش

۴۶

اگر دانی که مهانی چرا پس پست نشستی؟

بیاید بهر تو یکسر زخوان ساران و پایانش

که جز تو نیز خواهد بود مهاتان مر ایزد را

که میخواند در این خوانشان ازو افلاک و دورانش

زرا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی

برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

۴۹

همی خواهنت از میدان برون راندن به دشواری

که با هر خوانده ای اینست رسم و سیرت و سانش

زمان چوگان گردونست و میدان خاک و تو بروی

مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش

یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان

سوارست آنکه پندارد که بستانست زندانش

۵۲

حذر کن زین ره افکن یار و بدخو دشمن خندان

که تا خلقت نگیرد ناگهان نشانی آسانش

اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را

وگر باخان برادر شد خیانت دید ازو خانش

نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد

فرو سایدت اگر سنگی که بس تیزست سوهانش

۵۵

بکش نفس ستوری را به دشمنی حکمت و طاعت

بکش زین دیو دست را که بسیارست دستانش

یکی غول فریبدهست نفس آرزوخواهت

که بی باکی چراخورش است و نادانی بیابانش

- به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمان
۱۸ کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
ندانند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریان
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمان
مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده ست حیرانش
۱۹ مرا گویند بد دینست و فاضل ، بهتر آن بودی
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندان
نیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
که چشمش را بنحست از دیدن او خار نقصانش
که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشان
۲۰ مغیلانست جاهل پیشم و ، من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
همی گوید « برسیدش پس از ایمان به فرقان او
به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش
اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش »
۲۱ اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش ؟
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش ؟

- از آن سبّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر
 ۶۰ وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
 از آن مشهور شیر نر که اندر بدرو در خیر
 هوا از چشم خون بارید بر مصمص خندانش
 شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را
 اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
 ۶۲ کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حرّی
 پیرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بهتانش

(۹)

۱۰۹

- از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین
 پردرد گشت جانّت رخ زرد و روی پُرچین
 باید هیت ناگه یک تاختن بر ایشان
 تا زان سگان به شمشیر از دل برون کنی کین
 ۲ هرشب ز درد و کینه تا روز برنیاید
 خشکست پشت کامت ترست روی بالین
 نفرین کنی بر ایشان از دل و گر کسی نیز
 نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
 واگه نه ای که نفرین بر جان خویش کردی
 ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین !
 ۶ بتگر بتی تراشد و او را همی پرستد
 زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین
 نو چون بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت
 برکنده گشت و کشته بکروه آل یاسین ؟
 آن کر بت نو آمد بر عترت پیمبر
 از تیغ حیلر آمد بر اهل بدرو صفین

۹

لعنت کنم بر آن بت کز امت محمد
 او بود جاهلان را ز اول بت نخستین
 لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فلک را
 بستد به قهر تا شد رنجورو خوارو غمگین
 لعنت کنم بر آن بت کو کردو شیعت او
 حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین

۱۲

پیش تواند حاضر اهل جفاو لعنت
 لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟
 آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
 مردار گنده گشته پوشیده به به سرگین
 گوئی «مکنش لعنت» دیوانه ام که خیره

۱۵

شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین؟
 گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
 مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوپین
 هرگز ازین عجبتر نشود کس حدیثی
 بشنو حدیثو بنشان خشم و ز پای بنشین
 باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان

۱۸

خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین
 پر میوه دار دانا درهای او حکیمان
 دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
 وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند
 دانا به کار بستان یکسر همه دهاقین
 نفویم صورت ما کردند باغبانان

۲۱

برخوان اگر ندانی آغاز سورة التین
 خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان
 بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگلشت

برگو گیا چریدی بر رسم خویش و آئین

چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان

برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نمرین

۲۴

جغدو کلاغ بنشانند آنجا که بود طوطی

خارو خشک پراگند آنجا که بُد ریاحین

چون خارو خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون

در باغو و زو برآمد قوی همه ملاعین

در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس

تلخست و زشت و گنده خوش بوی و چرب و شیرین

۲۷

بنگر به چشم عبرت تا خلق را بینی

برسان جمع مستان افتاده در بجاین

آن سیم می نماید وارزیز در ترازو

وین زهد می فروشد در آستینش تنین

از علم پاک جانش ، وز زهد دل ، ولیکن

بر زر نوشته یکسر بر طبلسانش یاسین

۳۰

گر مشکلی پرستی زو گویدت که « این را

جز رافضی نگوید کاین رافضیست این هین »

چون گویش که « حجت از نیم شب نخسپد

واندر نماز باشد تا صبح بامدادین »

گوید « درست کردی کو رافضیست بی شکست

زیرا که اهل سنت نکنند نماز چندین »

۳۲

گر گویش که « با او بنشین و علم بشنو

کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین »

گوید « سخن نباید از رافضی شنودن

کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین »

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری ؟
پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین ؟

۱۱۰

نگداشت خواهد ایدرش بر رخم او صورت گرش
جز خاک هرگز کی خورد آنرا که خاک آمد خورش
فرزند این دهر آمده‌ست این شخص منکر منظرش
چون گریه مر فرزند را می خورد خواهد مادرش
کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش
از غدر ترساند همی پر غدر دهر کافرش
گوید به نسیه نقد ندهد هرکه نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش
جز غدر ناید زین جهان زهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش
باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش
بنشانند آب آذرش را بگزید آب از آذرش
یک رکن او چون دوست شد دشمن شودت آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم به چشم خاطرش
وین دشمنان را بسته بیند یک یک اندر پیکرش
چون خانه‌های دشمنان سازند دیوارو درش
وین خانه‌ها بیند یکی خیمه بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده هریک سزاو درخورش
داند که ناورد آن کهش آ-ورد از گزافه ایدرش
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
واندر بلاو رنج تا هرگز ندارد داورش

- ۱۲ بی طاعنی داد این جهان پر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهترو نه مهترش
گر نه جهان میراث داد اورا خدای قادرش
کُرسیش چون شد اسپ و خر حمال چون گشت استرش؟
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش
۱۵ بل ملک او شد خاک زر فرزند او خدمت گرش
ندهد جز اورا بوی خوش کافورو مشک و عنبرش
شادان جز اورا کی کند از جانور سیم و زرش؟
بی طاعنی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود بهنو گر نیستی هم گوهرش؟
۱۸ از مرد یابد ملک هر-گز جز پسر یا دخترش
خود نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هرکو بداند حق را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همبرش
حیدر همین کرده است اشارت خلق را بر منبرش
۲۱ بر دیگران در علم تو-حیدست فضل و مفخرش
روح القدس بودی، چو بر منبر نشستی، یاورش
رستم سزا بودی، چو او دلدل بیستی، چاکرش
ننوشت کفرو شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبود لشکرش
جز سر چرا هرگز نجسستی تیغ نیز سر خورش
۲۴ گردن به طاعت نه گزافه داد عمرو و عترش
برخوان اگر نه بی هشی آثار فتح خیبرش

بر سر نباشد گر نباشد حبّ حیدر افسرش

فخرست روز حشر ما در گردن جان چنبرش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عُمَرش

رقم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

۱۱۱

امّهات و نبات با حیوان	بیخ و شاخندو بارشان انسان	
بار مانند تخم خویش بود	سر بیابی چو باقی پایان	
چون سخن گوی بود آخر کار	جز سخن چون روا بود ساران؟	۳
تخم ما بی گمان سخن بوده است	خوبتر زین کسی نداد نشان	
نه سخن کمتر از یکی باشد	نه بگوید کم از دو حرف زبان	
یک سخن باد و حرف خویش چنانکه	خرد و جان ز وحدت یزدان	۶
این جهان هم بدان سخن ماند	حرف او ساکنست یا جنبان	
وان سخن را مثل به مردم زن	حرفها را نبات با حیوان	
آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز	چیزها را حروف او بنیان	۹
وانچه او از سخن پدید آید	به سخن باشدش بقا و توان	
به سخن مردم آمده است پدید	به سخن جان او رسد به جنان	
سخن اوّل آن شریف خرد	سخن آخر آن عزیز قران	۱۲
سخنت اوّل و سخنت آخر	سخنی خوب شو در این دو میان	
این جهان کثیف چون تن نیست	جان این تن از آن لطیف جهان	
نعمت این بخور به صورت جسم	نعمت آن ببر به سیرت جان	۱۵
تنت را مادر این زمین و فلک	پدر او هر دوان حیران	
جانّت را مادر و پدر گشتند	نفس و عقل شریف جاویدان	
این فرو دین بدین دوبار رسید	آن برین را بدان دو باز رسان	۱۸
تن تو چون بیافت صورت این	نعمت این همه بیافت بدان	

- جانت ار یابد از خرد صورت
صورت جان تو شناختن است
هم جنان یاقی و هم ربان
مر فلان را حقیقت از بهمان
۲۱
آنکه معقول هست چون بهمان
جفتارا ز طاق بشناسی
وین که محسوس نام اوست فلان
بغلط نوقی درین و دران
۲۴
جفت را جفت و طاق دان ز نخست
حدّ و محدود جفت یکدگرند
با صفت جفت و بی صفت بهمان
نیست با هست چون مکین و مکان
همگان جفت کرده سبجان
۲۷
عقل و معقول هر دوان جفتند
طاق با جفت هر دوان مقهور
پر از ایشان دو قاهر ایشان
زانکه توحید نیست زیر بیان
۳۰
چون بدانی حدود جفتها
ای برادر، شناخت محسوسات
نزدبان نیست اندر این زندان
پس ییاسای بر سر سولان
۳۲
تو به پایمش یکان یکان بر شو
سر آن نزدبان به معقولست
وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست کفرست و هست است ایمان
۳۶
مرگ جهلست و زندگی دانش
جهل مانند نیست و علم چه هست
مرده نادان و زنده دانایان
جهل چون درو علم چون درمان
۳۹
هست مانند به علم دانا مرد
وانکه از نیست هست کردندش
سوی زندان کشندش از بستان
هست را نیست صنعت شیطان
۴۲
بی گمان شو ز مالک و رضوان
کس ندانست نیست را سامان
نیست با جهل هر دوان زوجان
به بهی ی جان ز نیستی برهان

جهد کن تا ز نیست هست شوی	برهانی روان ز بار گران	۴۵
بہتر جانور همه مردم	بہتر از مردمان امام زمان	
حیوانی کہ خوی ما گیرد	قیمتش برتر آید از دگران	
گر بگیریم خوی بہتر خلق	از ثری بر شوم زی کیوان	۴۸
بہترین زمانہ مستنصر	کہ عیال و بند انسی و جان	
دل او دادرا بہین رہبر	امر او خلق را مہین میزان	
دادو دانش بہ عزّ او زندہ است	دین و دنیا بہ نور او رخشان	۵۱
جوہر عقل زیر گفتہ اوست	گر کمی یافت مر خرد را کان	
فتح را نام اوست فتح بزرگ	بہ مثالش خیال بستہ میان	
سوی او شو اگر ندیدہستی	ملک داوود و حکمت لقمان	۵۴
کترین چاکرش چو اسکندر	کترین حاکمش چو نوشروان	
چرخ بر بدگانش کردہ کین	نخس بر دشمنش کشیدہ کمان	
ایمنی در بزرگ ملک او	گستریدہ فراخ شادروان	۵۷
کعبہ جان خلق پیکر اوست	حکمت ایزدی درو مہمان	
گرد او گر طواف خواہی کرد	جان بشوی از پلبندی عصیان	
گر تو از گوسپند او باشی	بخوری آب چشمہ حیوان	۶۰
ای رسیدہ ز تو جہان بہ کمال	ای مراد از طبایع و دوران	
بندہ را دستگیر باش بہ فضل	بہ خراسان میانہ دیوان	
نخم دادی مرا کہ کشت کنم	نفگم تخم تو بہ شورستان	۶۳
چون کشاورز خوگ و خار گرفت	تخم اگر بفگم بود تاوان	

گوسپندی کہ خوی خوگ گرفت

برنیدیشد از ضعیف شبان

- اندر مشیمه علم از نطفه وجود
 محسوس نیستندو نگنجند در حواس
 پروردگان دابه قدسند در قدم
 زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات
 اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
 گویند هردو هردو جهانند، از این قبل
 این روح قدس آمدو آن ذات جبرئیل
 بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر
 با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان
 در گنج خانه ازل و مخزن ابد
 هم عالم اندو آدم و هم دوزخ و بهشت
 وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حقیض
 هستندو نیستندو نهاندو آشکار
 در عالم دوم که بود کارگاهشان
 روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
 وز مشرفان دهاند به گرد سرایشان
 در پیش هردو هردو دکان دار آسمان
 وان پادشاه ده سروش روی و هفت چشم
 جوهر نیندو جوهر ایشان بود عرض
 خوانند بر تو نامه اسرار بی حروف
 پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید
 وین از صفت بود که نگنجند در جهان
 آن جایگاه بهر ترا ساختند جای
 سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
 بالای ملرج ملکوت اند در صفات
- ۳ هردو مصورند ولی نامصورند
 نایند در نظر که نه مظلّم نه انورند
 گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند
 بیرون و اندرون زمانه مجاورند
 ۶ در ما نیندو در تن ما روح پرورند
 در هفت کشورندو نه در هفت کشورند
 یعنی فرشتگان پراندو بی پرند
 ۹ بی پر بر آشیانه علوی همی پرند
 چون خالکو باد هم نفس آب و آذرند
 هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
 ۱۲ هم حاضرندو غایب و هم زهر و شکرند
 وز باختر به خاور وز بحر تا برند
 زان بی تواندو با تو به یک خانه اندرند
 ۱۵ ویران کنندگان بنا و بناگرند
 خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
 زان پنج اندرون و ازان پنج بردرند
 ۱۸ استاده هرچه دیر فروشد همی خرند
 با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
 محور نهاده عرضندو نه محورند
 ۲۱ دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
 زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
 وانگاه در تن و سر ماهر دو مضمیرند
 ۲۴ ورنه کدام جای ؟ که از جای برترند
 آنجا فرشته اندو بدین جا پیمبرند
 چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

- ۲۷ با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدانو به گفتار کار کن تا از خدای عزوجل وحیت آورند
بنگر به سیرات فلکثرا که بر فلک ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بی دانشان اگر چه نکوهش کنندشان آخر مدبران سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست؟ زیشان سخن مگوی که هم کورو هم کنند
گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است دیوان این زمان همه از گیل غمخیزند
جز آدمی نژاد ز آدم در این جهان وینا از آدم اند چرا جلگی خیزند؟
دعوی کنند چه که براهیم زاده ایم؟ چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزم گاه مالک ساقی زبانیند این ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی بجاست اینجا؟ کاینجا برادران از بهر لقمه ای همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولت زین در در آورند و از آن در برون برند
اینها که آمدند چه دیدند از این جهان؟ رقتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
وینا که خفته اند در این خاک سالها از یک نشستن پدرانند و مادرند
وینا که دم زدند به حب علی می گرزانکه دوستند چرا خصم عمرند؟
وینا که هستشان به ابوبکر دوستی گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟
وین سنبان که سیرتشان بغض حیدرست حقاً که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی بگذارشان بهم که نه افلح نه قهرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان چون گاوی خورند و چو گرگان می درند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکر آن کس که این بگفت

«جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند»

۱۱۳

ای ذات تو ناشده مصور اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار ذات تو ز نوع و جنس برتر

- معمول نه‌ای چنانکه اعراض
 فعلت نه به قصدِ آمرِ خیر
 ۲ موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
 قوت نه به لفظِ ناهی شر
- حکم تو به رقصِ قرصِ خورشید
 صنع تو به دورِ دورِ گردان
 ۶ انگبخته سایه‌های جانور
 آمیخته رنگهای دلبر
- بُبریده در آشیان تقدیس
 بگشاده به شه‌نمای تنزیه
 وصف تو ز جبرئیل شه‌پر
 حسنت ز عروسِ عرش زیور
- هم بر قدمت حدوث شاهد
 ای گشته چو آفتابِ تابان
 ۹ هم با ازلت ابد مجاور
 از سایه نور خود مستر
- معشوق جهانی‌و نداری
 بنفته به سحر گنج قارون
 ۱۲ یک در تو دردو دانه گهر
 آدم هم از این دو بُرد کبیر
- عالم چو یکی رونده دریا
 آبش چو نبات سنگِ حیوان
 ۱۵ سبّاره سفینه ، طبع لنگر
 درش چو حقیق تو سخن‌ور
- غواص چه چیز ؟ عقل فعال
 علت چو سیاست فرودین
 ۱۷ شاینده به عقل یک پیمبر
 از دست چه جنس ؟ خصم بی‌مر
- آخر چه ؟ هر آنچه بود اول
 بنگر بصواب اگر نه‌ای کور
 ۱۸ مقصود چه ؟ آنچه بود بهتر
 بشنو بحقیقت ار نه‌ای کر
- ای بازِ هوات در ربوده
 وی نخره حرص درکشیده
 ۲۱ ناکه چو رسن سرت به چنبر
 دیلن به خلاصه مقرر ؟
- در قشر بمانده کی توانی
 از توبه و از گناه آدم
 ۲۳ خود هیچ ندانی ، ای برادر
 بردار به تیغ فکرش سر
- مر بسته بگویم ، ار توانی
 درویش کند ز راه ترتیب
 ۲۵ نزدیکی تو به سوی داور
 آنجا چو نبود شخص نان خور ؟
- در خلد چه‌گونه خورد گندم
 بل گندمش آن‌گهی بیابست
 ۲۷ کز خلد نهاد پای بر در

این قصه همه بدید آدم ابلیس نیامده ز مادر
در مجده نکردنش چه گوئی؟ مجبور بدهست یا غیر؟
گر قادر بُد، خدای عاجز ور عاجز بُد، خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال راهی که نه راه تست مسپر
بیوده مجوی آب حیوان در ظلمت خویش چون سکندر

۳۰

کان چشمه که خضر یافت آنجا

۳۲

با دیو فرشته نیست همبر

(۹)

۱۱۴

مردم نبود صورت مردم حکمااند
اینها که نیند از تو سزای که و کهدان
باندوه چیرایند شب و روز بمانده
این خیل چرا جویند وز خیل چیراجوی
در عالم انسانی مردم چو نباتست
در دست شه اینها سپر غمتند کماهی
گر تو سپر غمی شوی، ای پور، به طاعت
دانا بر من کیست جز آنها که در امت
ایشان که به فرمان خدا از پدر و جد
آنها که بتأیید الهی به ره دین
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل
آنها که به تقدیر جهان داور مارا
آنها که جهان را به چراغی که خداوند
آنها که گوااند بر این خلق و بر ایشان
آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خود را
آنها که که حله به تأیید الهی

۴

۶

۹

۱۲

۱۵

دیگر خس و خارند و قاشات و دغااند
مر حورو جنان را تو چه گوئی که سزااند؟
از چون و چرا؟ زانکه ستوران چرااند
این خلق بداندیش کزین گونه جرااند
اینها چو ریاحین اند آنها چو گیانده
در پیش خر آنها چو گیاهند و غذااند
آنها گزینند که بر ما امرانده
خیر البشرانده و خلف اهل عبااند؟
میمون خلفانده بر امت خلفانده
اندر شب گم راهی اجرام سماانده
مردان و زنان جمله عیدانده امانده
از درد جهالت به نکو پند شفاانده
بفروختن اندر شب دین روی ضیاانده
زایزد پدر و جد بحق عدل گواانده
از حوض جد خویش و نیا آب سقاانده
چون ما ز ستوران چراینده جداانده

(۹)

(۹)

- آنها که بریشان مارا همه هموار
میراث نیایم که میراث نیانند
- آنها که چو عراب شریفندو مقدم
دیگر بصفا جله وضعندو ورااند ۱۸
- حجاج و کریمان و حکیمان جهانند
کعبه‌ی شرف و علم خفیات کتابست
- زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانست
بر اهل ولا ابر صلاحندو بر آنهاک ۲۱
- کوهبست به هر کشور از ایشان که از این خلق
کوهی که برو چشمه پاک آب حیانتست
- کوهبست به یمگان که ببینند گروهیش
کوهی که درو نور آلهیست جواهر
- زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد
آنتست مرا کر دل بامن به میرا نیست ۲۴
- در گردِ دل من به میرا هرگز ره نیست
مر گوهر با قیمت و با فضل و بهارا
- از عدل و صوابست بقا زاده و اینها
پشه زچه یک روز زید، پیل دوصدسال؟
- عدلیست عطا زایزد مارا وز دوزخ
گر عادل از طاعت بگزار حق وقت
- وانها که ندانند به طاعت حق روزی
بارب، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر
- اینها که همی دشمن اولاد رسولند
دائم که رها یابد از دوزخ ابلیس
- دائم که بدین فعل که می بینم هر چند
آنها که ترااند ز فعل بد اینها
- دانند که در عالم دین شهره لوائیست
پنهان شده در سایه این شهره لوائند ۲۹
- ۲۰
۲۲
۲۳
۲۶
۲۷
۲۸

- ۴۲ آن شمس که روزیش بر آری توز مغرب از فضل تو خواهنده مرو را به دعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان اینها که مزای صلوات اند و ثنانند
- ۴۵ ای امت برگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شمارا زی آتش جاوید دلیلان شمارا
این رشوت خواران فقها اند شمارا ابلیس فقیست گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شراند
۴۸ رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت نه اهل قضا اند بل از اهل قضا اند
بر من ز شما نیست سفاقت عجب ایرا آنند که در دین فقها اند سفها اند (۱)
گر احمد مرسل پدر امت خویش است جز شیعت و فرزند وی اولاد زنا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام ردائی ز رسولست و ، امامان از عترت او ، حافظ این شهره ردانند
آنان که فلانست و فلان زمره ایشان نزدیک حکیمان زدر عیب و هجا اند
۵۱ مارا چو کند پیر چه گوئیم که رهبر در دین حق از عترت پیغمبر ماند ؟ (۲)
ای حجت ، می گوی سخنها ی بحجت زیرا که صبا ی توو خصمانت هبا اند
موسی زمان را تو یکی شهره عصائی (۳)
وانکه نشناسند که خصمان عقلا ند

۱۱۵

مردم اگر این تن ماسیستی جز که یکی جانور او کیستی؟
جانوران بندهش گشتی اگر مردم تو جوهر ناریستی
رمز سخنها ی من ار دانی قول منت مژده به شادیستی
وعده نبودیش به ملک ابد گر گهرش گوهر فانیدیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو گر نه از این جوهر باقیستی
مایه اگر چرخ و طبایع بدی هیچ نه زادی کس و نه زیستی
گر تو تن خود را به شناسی نیز ترا بهتر ازین چیستی؟

- (۹) خویشتن خود را دانستی
گر خبر سنیت که تو کیستی
بازی گپیت چرا جستیش
دانی اگر بازی، باری، بدست
- (۹) گز خبری هست ازین سوی تو
جستن پیشیت بفرمودی
لا بل پیشی نبود جز به فضل
هست بسوی تو همانا چنانک
- فضل به شعریت تو گوئی، مگر
شعر تو ژاژست، مگر سوی تو
نیست چنین، ورنه بجای قران
فضل اگر تازی بودی و شعر
- فضل به تأویل قرانست و مرد
تأویل بالله نمودی ترا
(۹) آرزوی خواندن قرانت نیست
خواندن بی معنی نپسنی
- خیره شدستم ز تو گویم مگر
فوطه پوشیتی تا عامه گفت
گرت به فوطه شرفی نوشدی
راه نپینی توو گوئی دلت
- راست همی گویم بر من مکن
رنگ نیابی همی از علم و بوی
روی نیاری بسوی شهر علم
زاب خرد خشک نگشتی زیانت
- زاب خرد مگر خبرستی ترا
- گرت یکی دانا هادبستی
کار جهان پیش تو بازیستی
گرت به کردار تو اصلیتی؟
گر نه، پس آن بازی شادبستی
- جستن پیشی همه پیشیتی
گرت به پیشی در پیشیتی
فضل چه گوئی که چه شهرستی؟
فضل به دانستن تازیستی
- سوی تو شعر آیت کرمبستی
فضل همه ژاژ درائیتی
شعرو رسالتا صابیتی
راوی تو همبر مقریتی
- داندی ار مغزش صافیتی
رهبرت ار مصحف کوفیتی
جز که مگر نام تو قاریستی
گر خردت کامل و وافیتی
- مذهب تو مذهب طوطیتی
«شاید بودن کاین صوفیتی»
فوطه فروش تو بهشتیتی
رانده مگر در شب تاریتی
- روی ترش گوئی تیزیستی
گوئی نه چشم و نه بینیتی
گوئی مسکننت بهوادبستی
گرت یکی مشفق ساقبستی
- میل تو زی مذهب شاعبستی

گر برسدی به لب آب من	آب تو نزدیک تو دُر دِستی	۳۲
بندهٔ جهلی و بمانده بدانک	جان ترا جهل ز غاریستی	
گر نبُدی فضل خدا و رسول	کی ز کمی طاعت و نیکیستی	
این سخن ای غافل کی گفتمی	گر نه چنین محکم و عالیستی؟	۳۶
نه سخن خوب و نه پند و نه علم	کس نه مزگی و نه قاضیستی	
زینتِ سؤالِ کمِ ار یاری	پاسخِ اگرَت از دل یاریستی: (؟)	
دانی گر هیچ نبودی رسول	خلق نه طاغی و نه عاصیستی؟	۳۹
وانگه کس برده نگشتی ز خلق	نه نکبستی و نه شادیستی؟ (؟)	
در خللِ ظلمت بودی اگر	خلق ز پیغمبر خالیستی؟	
اینست بسنده ست، اگر خواهی	بشمری برتر ازین بیستی	۴۲

نیست ترا طاقت این پند سخت

هستی اگر، نفس تو زاکبستی

۱۱۶

گرامی چو مال و قوی چون جبال	نکو چون جوانی و خوش چون جمال	
کهن گشته ای تن نه‌ای بل نوی	فزاینده در گردش ماه و سال	
ازو ناشده حال دوشیزگی	ولیکن پسود مرورا رجال	۲
همو مایهٔ زهد و دین هدی	همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال	
رهائی نیابد هم از مرگ خویش	مبارز چو عاجز شود در قتال (؟)	
هرآنکه کزو باز ماند خطیب	فزاید برو بی‌سعالی سعال	۶
فزوتر شود چون دوتائی کنش	دوتا چون کنندش بکاهد دوال	
همش گرم و هم سرد خواهی ولیک	مدانش نه آتش نه آب زلال	
سر مایهٔ مال مرد حکیم	ولیکن ندزد دَش ازو کس چو مال	۹
چه چیزست؟ چیزست این کز شرف	رسولش لقب داد «مهر حلال»	
عروس سخن را نداده ست کس	بجز حجت این زیبو این بال و یال	

- ۱۲ به صلیب اندر آمد ز صفّ النّعال
 به من گشت طاووس با پرّ و بال
 ۱۵ چو زافسون یوسف زلیخای زال
 ز بس فخر چون منّش گویم «تعال»
 نیامد به از طبع من کوتوال
 ز من نیست بل کر رسولست و آل
 ۱۸ نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
 که یزدانش یارست و خلقتش عیال
 به رحمت مرا بهره داد از خیال
 ۲۱ گرفته‌ست در جانم آرام و هال
 که چیل خدایست و خیر الرّجال
 حکیمان یونان ؟ صفار التّلال
 ۲۴ سوی من، چو زی کوه باد شمال
 به قول جهان تو نداری کمال
 درخشنده ایّام و تاری لیال ؟
 ۲۷ گهی بدر چونست و گاهی هلال ؟
 نهاده‌ست زی تو نوادر سؤال
 ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
 ۳۰ چو زینها پرستی بگرددش حال
 فرو ماند از قدرت ذوالجلال
 در این حال گویند چندین محال
 ۳۲ قذالش بود روی و رویش قذال
 یکی زی یمین و یکی زی شمال
 ازینی چنین نحس و شوم و زکال
 ۳۶ جوان بخت گردی و مسعود قال
- سخن چون منّش پیش خواندم ز فخر
 سخن کرگسی پیر پرکنده بود
 به من تازه شد پژمریده سخن
 به عالی فلک برکشد سر سخن
 به قلعه‌ی سخنهای نغز اندرون
 مرا بر سخن پادشاهی و امر
 مرا جز به تأیید آل رسول
 امام زمان وارث مصطفی
 ز جَدّ چون بدو جَدّ پیوسته بود
 به تأیید او لاجرم علم و زهد
 خدایم سوی آل او ره نمود
 چه چیزند با کوه علم کتون
 ندارد خطر لاجرم مشکلات
 جهان، ای پسر، نیست خامش ولیک
 (۱) چه گردنت ؟ گوید : کدامست پیش
 چرا مه چو خور بر یکی حال نیست
 ز هر نوع و هر شخص از اخصاص وی
 امیرست شیری که دارد سپاه
 کرا نیست از سرّ خلقت خبر
 چو پرسیش از این سرّهای قوی
 بدین کار اگر نیست چندین خلاف
 کمی کو بگرداند از قبله روی
 بعیدست نابوده وای ناصبی
 (۲) ولیکن تو خر کوری از چشم راست
 به علم آرّت بینا شود چشم راست

- سوی راستم من ترا ، سوی من
 بدل یابی ار سوی من بنگری
 ترا جهل نالست و بارست عقل
 از این زشت نال ار ننالی رواست
 چرا گر خداوند قوی و فعل
 همی بالدت تن سپیدار وار
 تفت از ره طبع بالد همی
 نهالست مردم که علمش برست
 جهان را مپندار دار آفرار
 جهان بر تو چون بد سگالد همی
 سفالی شدت شخص از این سفله چرخ
 نگر تا در این چون سفالینه تن
 مرادش گر از تو بمحاصل نشد
 چشیدی بعی چرب و شیرین و شور
 ز بهر خورت پشت شد زیر بار
 ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند
 نگر تا نگوئی که در فعل بد
 که این قول آنگه درست آمدی
 هزاران هزاران گروگان شده است
 به الفنج گاه اندرونی بکوش
 بختیای حجت به نزد حکیم
 بلندست و پرمفعت چون جبال
- یکی بنگرو چشم کورت بمال
 ز ارزیزو قلعبت سیم حلال
 چو بی بار ماندی قوی گشت نال
 ولیکن ار بنالی بدان بار نال
 پری باشی از قول و دیو از فعال ؟
 ز بی دانشی مانده جان چون خلال
 به جان از ره دانش خویش بال
 بها جز به بارش نگیرد نهال
 بل الفنج گاه نیست دار آلرحال
 تو فتنه چرائی بدین بدسگال ؟
 تو خیره به دیبا چه پوشی سفال ؟
 بمحاصل شد از تو مراد کلال
 تو حاصل شدی در غم بی زوال
 چه حبله کنون پر نشد چون جوال ؟
 خران را همینست زی ما مثال
 نگران بار بر پشت تو لایزال
 هزاران مرا هست یارو همال
 که یارت ز تو برگرقتی و بال
 به آتش بدین جاهلانه مقال
 که جز مرد کوشا نیابد منال
 بختیای حجت به نزد حکیم
 بلندست و پرمفعت چون جبال
- (۹)

- (۹)
- وز عقل یکی سپر کن ار خواهی که ت دهر به تیغ خویش نگذارد
 تعویذ وفا برون کن از گردن ورنی به جفا گلوت بفشارد
 آنست کریم طبع کو احسان با اهل وفا و فضل خو دارد
 وز سفله حذر کند که ناکس را دانا چوسگ اهل خوار انگارد
 شور هست سفيه و سفله ، در شوره هشیار هگز تخم کی کارد ؟
 بر شوره مریز آب خوش زیرا نابدت به کار چون بیاغارد
 خاریست درشت صحبت جاهل کو چشم وفا و مردی خارد
 مسپار به دهر سفله دل زیرا آزاده دلش به سفله نسپارد
 ایمن مشو از زمانه زیراک او ماریست که خشک و تر بیوبارد
 گر بگذرد از تو یک بدش فردا ناچاره ازان بترت باز آرد
 کم بیند مردم از جهان رحمت هر چند که بیش گرید و زارد
 این شوی کش پلید هر روزی بنگر که چگونه روی بنگارد
 وز شوی نهان به غدیر و مکاری در جام شراب زهر بگسارد
 وان قتنه شده ، زدست این دشمن بستاند زهر و نوش پندارد
 آنرا که چنین زینش بفریبد شاید که خرد بمرد نشمارد
 آنست خرد که حق این جادو مرد از ره دین و زهد بگزارد
 وز ابر زبان سرشک حکمت را بر کشت هس و خرد فرو بارد
 و سر بکشد سرش ز هشیاری بر پشتش بار دین برانبارد
 دیوست جهان که زهر قاتل را در نوش به مکر می بیچاره
 چون روز ببیند این معادی را هر کس که برو خردش بگمارد
 آنرا که به سرش درخورد باشد
 با دیو نشست و خفت چون یارد ؟

- ۲ به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی به باطن چو دو دیده بایسته‌ای
اگر بسته‌ای را گهی بشکنی شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند بگویش : هنوزم ندانسته‌ای
۶ بیابی ز من شرم و آهستگی اگر شرمگن مردو آهسته‌ای
ترا من همه راستی داده‌ام تو از من همه کاستی جسته‌ای
ز من رسته‌ای تو اگر بخردی بچه نکوهی آنرا کرو رسته‌ای ؟
۹ به من بر گذر داد ایزد ترا تو بر ره‌گذر پست چه نشسته‌ای
ز پیر تو ایزد درختی بکشت که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای
اگر کز برُو رسته‌ای سوختی وگر راست بر رسته‌ای رسته‌ای
۱۲ بسوزد کژی‌هاست چون چوب کز نپرسد که بادام یا پسته‌ای
تو تیر خدائی سوی دشمنش به تیرش چرا خوشتن خسته‌ای ؟
چو بی راه و بی رسته گشتی ، مرا چه گوئی که بی راه و بی رسته‌ای ؟
۱۵ چو دانش بیاری ترا خواستم
وگر دانش آری مرا خواسته‌ای

۱۱۹

- ۳ این باز سیه نگر بی پرو چنگال کو هیچ نه آرام می یابد و نه هال
بی آنکه بینیش تو خوش خوش بر باید گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی نیز کند چنگک پس اورا جوینده چرائی تو به دندان و به چنگال ؟
۶ پرّ تو و بال تو جوانی و بهالست وین باز نخواهد بجز این پرّ و جز این بال
که منظر و قدّ صنمی را شکند پست گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو هوارو ، نخواهد شدن اورا دگر احوال
پرهیز که زو پیری غلّست و مر اورا نه گردن و دستت و نه قیدست و نه اغلال
مانده مارپست که نیمیش سپیدست از سوی مرو ، زشت و سیاهست به دنبال

- ۹ گنگست سوی بی خرد و بی سخن و لال
 پابنده بدو پست شده روز و مه و سال
 زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
 ۱۲ مر پار ترا باز هو کرد به امسال
 او کرد ترا عم و هو کرد ترا خال
 دیوانه مباش آب میپای به غربال
 ۱۵ تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال ؟
 ای بی خرد این دست بر آن دست همی مال
 محمود که چندان بستد مال ز چیپال
 ۱۸ آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
 جاه و جمالیست گران سنگ و پر آخال
 تا هیچ نیایدت نه صندوق و نه حمال
 ۲۱ جان را به خرد باید کردنت نکو حال
 نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال
 بفروش به یک دسته خس تره به بقال
 ۲۴ بر صورت ابدال بدو سیرت دجال
 حیلت مسگال ایچو حذر دار ز محال
 این نطق نپدرقی ازو «حدثنا قال»
 ۲۷ از «حدثنا قال» گشاده شود امثال ؟
 راحت ننماید سوی آن علم جز این آل
 پُر علت جهلست ترا اجل و قیفال
 ۳۰ آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال
 تکیه زده ای خیره بر آن خشک شده نال
 با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
 ۳۲ تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال
- بامردم هشیار فصیحست اگر چند
 روز و مه و سالش نکند پست از یراک
 ای خواجه، از این باز وزین مار حذر کن
 بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی
 دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
 بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
 مالیده شدی در طاب مال چو تسمه
 اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر
 زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت
 آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز
 جامی و جمالی که به صندوق درونست
 جاهت به خرد باید و اجلال به دانش
 چون تنگ نکو حال شد از مال ازان پس
 دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد
 آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش
 وان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
 حیلت نه ز دینست ، اگر بر ره دینی
 گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت
 امثال قران گنج خدایست ، چه گوئی
 بر علم مثل معتمدان آل رسولند
 قفلست مثل ، گز تو نهرسی ز کلیدش
 پُرتوست مثل های قران ، تا نگزاریش
 گوئی قُتبی مشکل قران بگشادهست
 کس بند خدائی به سگالش نگشاید
 دادمَت نشان سوی طیبی که ت از این درد

گر جان تو پر کینه آن شهره طیبست
شود درد و بلا ی کش و همواره همی نال

۱۲۰

- چون در جهان نگه نکنی چونست ؟
در باغ و راغ مفرش زنگاری
وان ابر همچو کلبه ندافان ۲
بر چرخ ، همچو لاله به دشت اندر ،
چونست باغ و ، شاخ سمن پروین
با چرخ پرستاره نگه کن چون ۶
چون روی لیلی است گل و پیشش
چون مشتریبست زرد گلت لیکن
مشرق ز نور صبح سهرگاهان ۹
گوئی میان خیمه پیروزه
دشت ار چنین نبود چه ماه دی
صحرا به لا زورد و زرو شنگرف ۱۲
خاکی که مرده بود و شده ریزان
این مشک بوی سرخ گل زنده
این مرده را که کرد چنین زنده ؟ ۱۵
این کار از آنکه زنده کند آنرا
وان خشک خار و خس که بسوزندش
این مرده لاله را که شود زنده ۱۸
واندر حریر سبز و ستبرقها
دوزخ تنور شاید مرخس را
اندر بهشت خواهد بُد میوه ۲۱
- کز گشت چرخ دشت چو گردونست
پر نقش زعفران و طبرخونست
اکنون چو گنج لولوی مکنونست
مرنج چون صحیفه پر خونست
گر ماه نو خیمه چو عرجونست (۱)
پُر لاله سبزه در خورو مقرونست
سرو نوان چو قامت مجنونست
این مشتری به عنبر معجونست
رخشان بسان طارم زریونست
پر زاب زعفران یکی آهونست
باردی بهشت ماه چنین چونست ؟
از بهر چه منقش و مدهونست
واکنده چون شد و ز چه گلگونست ؟ (۲)
زان زشت خاك مرده مدفونست
هرکس که این نداند مغبونست
ایزد به حشر مایه و قانونست
فرعون بی سلامت و قارونست
نم سلسبیل و محشر هامونست
سیب و بهی چو موسی و هارونست
گل را بهشت باغ هامیونست
آنجا چنین که ایدرو اکنونست

- (۱) پس هم کنون تو نیز بهشتی شو
نه خار در خور طبق و نعلست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه
نه در بهشتِ خلد شود کافر
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
گر دیگرست مردم و گل دیگر
خرما و میوه ها به بهشت اندر
ای رفته بر علوم فلاطونی
(۲) آن فلسفه ست وین سخن دینی
از علم خاندان رسولست این
در خانه رسول چو ماه نو
دوکار، خوی نیک و کم آزاری،
گر بدخوست خار و سمن خوش خو
دل را به دین ببوش که دین دل را
جان را به علم شوی که مر جان را
بحرست علم را بمنزل فرقان
جیحون خوش است و بامزه و دریا
ای علم جوی، روی به جیحون نه
دریا نه آب، بل بمنزل آبست
گردِ مثل مگرد که علم او
تأویل کن طلب که جهودان را
تأویل بر گزیده مار جهل
تأویل حق در شب زسائی
این علم را قرار گه و گشتن
- ۲۴ کان از قیاس نیز هیدونست
نه گل سزای آتش و کانونست
دوزخ، که جای کافر ملعونست
کان جایگاه مؤمن میمونست
۲۷ کاین در خرد برابر و موزونست
این را بهشت نیز دگرگونست
دانی که زین بهست که ایدونست
این علمها تمام فلاطونست
۳۰ این شکرست و فلسفه هیونست
نه گفته عمر و فریغونست
تأویل روز روز برافزونست
۳۲ فرزندا وصیت مأمونست
این خود چرا گرای و آن دونست؟
در خورد بام و ساخته پرهونست
۳۶ علم، ای پسر، مبارک صابونست
وز بحر علم امام چو جیحونست
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست
۳۹ گر جانّت بر هلاک نه مفتونست
چون بر لبش نه تین و نه زیتونست
از طاقت تو جاهل بیرونست
۴۲ این قول پند یوشع بن نونست
ای هوشیار نادره افسونست
شمع و چراغ عیمی و شمعونست
۴۵ اندر میان حجت و مأذونست

این راز را درست کمی داند
کهش دل به علم دعوت مشحونست

۱۲۱

- ای به هوا و مراد این تن غدار
در غم آزت چو شیر شد سر چون قیر
آز ترا گل نماید ای پسر از دور
آز ، گر اورا امین کنی ، بستاند
بار و بزه از تو بر خره کرده‌ست
مر خیر بد را به طمع کاه و جو آرد
خر سپس جو دوید و تو سپس بان
خوار که کردت به پایگاه شه و میر
تن که ترا خوار کرد چون که نگویش
چاکر خوبشت که کرد جز گلوی تو؟
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر
فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر
کردی تدبیر تو ولیک همه بد
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی
هیچ نگفتی که : این که کرد و چرا کرد
من چه به کارم خدای را که بیایست
گرش نبودم بکار بیهنگی کرد
واکنون تدبیر چیست تام بیاید
عقل ز بهر تفکرست در این باب
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست
آتش دادت خدای تا نخوری خام
- مانده به چنگال باز از گرفتار
وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار
ای شده چو گانت پشت در بزه و بار
زیرک خر بنده زیر بارِ بخروار
اکنون در زیر بار محرو و خر وار
در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
«خوش خوراد آن عدو که کرد مرا خوار؟»
اینت والله بزرگ و زشت یکی عار!
چیست بجا ماندنی ، نژد و شکم خوار؟
عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
چون تو به می مست کرده‌ای دل هشیار؟
کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
گفتی لیکن سرود یافه و بی کار
بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار؟
کار عظیمست چیست عاقبت کار
کردن چندین هزار کار و بیاوار
بیهنگی ناید از مهیمن قهار
بُد ، چو برون بایدم همی شد از این دار .
بر تن و جان تو ، ای پسر ، سرو سالار
پس تو چرانی بد و منافق و طرار؟
نه ز قبل سوختن بدو سرو دستار
- (۴)

- (۹)
- چون به زمستان تو بافتاب بخسپی
نیست خبر سرت را هنوز کنون باش
- ۲۴ پس چه تو ای بی خرد چه آن خربی کار
جو نسرده ست پای تو خر با بار
- چرخ همی بنددت به گشت زمان پای
عمر ترا چون به موش خویش جهان خورد
- ۲۷ خواهی تو عمر باش و خواهی عمار
جامه نماید چو بود دور شد از تار
- ثنت چو تارست و جانت بود و تو جامه
چندین در معصیت مدّو به چپ و راست
- ۳۰ یاد نیاید ز طاعت نه ز توبه
راست که افتادی وز خواب و ز خور ماند
- آنگه زاری کنی و خواهش و زهار
بی گنهی تات کار پیش نیاید
- ۳۲ و آنکه که تب گلو گرفت گنه کار
چونث بخواهند باز عاریتی جان
- از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار
تو بسگالی که نیز باز نگردي
- سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
و آنکه چون به شدی ، ز منظر توبه
- باز درافتی به چاه جهل نگونسار
عذر طرازی که «میر توبه م بشکست»
- ۳۶ نیست دروغ ترا اخدای خریدار
راست نگردد دروغ و زرق به چاره
- معصیت را بدین دروغ میاچار
میر گرت بک قدح شراب فرو ریخت
- چونکه تو از دین برون شدی ز بن و بار؟
میر چه گوئی که بر تو بر در مزگت ،
- ۳۹ ای شده گم ره ، بدوخته ست به مسمار؟
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر
- بانو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده ست
- چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود ، کنون چه حدیث
- ۴۲ کز حشم و میر زور یافتی و یار؟
ای به شب تار تازنان به چپ و راست
- برزنی آخر سر عزیز به دیوار
روزی پیش آیدت به آخر کان روز
- دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
- ۴۰ ایزد باشد ترا به حشر نگه دار
امروز آزار کس مجوی که فردا
- هم ز تو بی شک به جان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
- ۴۸ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
جان مرا گر سوی تو جانت عزیزست
- سوی من ، ای هوشیار ، خوار مپندار

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی نیست جزین هیچ اصل و مایه پیکار
 داد تو داده‌ست کردگار ، ترا نیز داد ز طاعت به داد باید ناچار
 ۵۱ و ندهی داد کردگار به طاعت بر تو کسی نیست جز که هم نوسنگار
 هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت
 حکمت چون در و بند منته به معیار

۱۲۲

ای غره شده به پادشائی بهتر بنگر که خود بجائی
 آن کس که به بند بسته باشد هرگز که دهدش پادشائی ؟
 ۲ تو سوی خرد ز بندگانی زیرا که به زیر بندهائی
 گر بنده نه‌ای چرا نه از تنگت این چند گره نه برگشائی ؟
 زین بند گران که این تن تست چون هیچ نیابت رهائی ؟
 ۶ پس شاه چگونه‌ای تو با بند چون بنده خویش و مبتلائی ؟
 گر شاه توی ببخش و مستان چیزی تو ز شهر و روستائی
 زیرا که ز خلق خواستن چیز شاهی نبود بود گدائی
 ۹ یا باز شهست یا تو بازی زیرا که چو باز می ربائی
 و آنرا که به مال و جان کنی قصد خود باز نه‌ای که ازدهائی
 گیتی ، پسرا ، دودر سرائیست تو بسته در این دودر سرائی
 ۱۲ بیرونست برند از در مرگ چون از در بودش اندر آئی
 پیوسته شدی به خاک تا زو می رای نیابت جدائی
 گر رای بقا کنی در این جای بیهوده درای و سست رائی
 ۱۵ وین چرخ که شایع خود بقانیست تو بر طمع بقا چرائی ؟
 گرمی به خرد درست مانده‌ست این بر شده چرخ آسیائی
 هر کو به خرد بقا نیابد بیهوده چرائی ای چرائی
 ۱۸ گر تو بخرد بیدی نگشتی یکتا قد تو چنین دوتائی

- ای گاو ! چراى شیر مرگی
تو جز که ز بهر این قوی شیر
از گاهش و نیستی بیندیش
دندان جهان همت خاید
آنجا که شوی همی پایدت
بر طرف دوره چو مرد گمره
خوردی و زدی و تاخت یکچند
یکچند چو گاو مانده از کار
ای بوده بسی چو اسپ نوزین،
جاهل نرسد به پارسائی
آن بس نبود که روی و زانو
گر سوی تو پارسائی است این
زیرا که نخست علم باید
هرگز نبرد کسی به بازار
پُر خاک و خسی تو ای نگونسار
هرچند به شخص همچو دانا
چون یک سخن خطا بگوئی
ای گشته کهن به کار دیوی
اکنون مردم شوی گر از دل
شوراب ز قمر تیره دریا
آئینه عزیز شد سوی ما
با علم گر آشنا شوی تو
با جهل مجوی زهد ازیرا
ای جاهل چون شوی به مسجد؟
گر جهد کنی، به علم از این چاه
- بندیش که پیش او نیائی
از مادر خویش می زائی
امروز که هستی و فزائی
ای بپده، ژاژ چند خائی؟
وینجای همیشه می نهائی
اکنون حیران و هایشائی
واکنون که نماندت آن روائی
شو زهد فروش و پارسائی
امروز یکی کهن حنائی
بپوده خله چرا درائی؟
بر خاک بمالی و بسائی؟
والله که تو دیو پُر خطائی
تا بیش خدای را بشائی
نابسته گندم بهائی
از بی خردی و از مرائی
با چاکر و اسپ و با ردائی
بر جهل تو آن دهد گوائی
واکنون بنوی شده خدائی
دیوی به خرد فرو زدائی
چون پاک شود شود سمائی
چون نور گرفت و روشنائی
با زهد بیانی آشنائی
کز جغد نیایدت همائی
ای نشنه چرا کنی سقائی؟
یک روز به مشتری بر آئی

- در خورد ثنا شوی به دانش هرچند که در خور هجائی
 خورشید شوی قوی به دانش هرچند ضعیف چون سہائی ۵۵
 یک روز چنان شوی به کوشش کامروز چنان همی نمائی
 دانش ثمر درخت دینست برشو به درخت مصطفائی
 تا میوه جانفزای یابی در سایه برگ مرتضائی ۵۸
 چیزی عجیب نشانت دادم زیرا که تو آشنای مائی
 زان میوه شوی قوی و باقی گر بر ره جستن بقائی
 هرچند که بی بها گلیمی دیبای نکو شوی بهائی ۵۱
 از حجت گیر پند و حکمت گر حکمت و پند را سزائی
 با نو سخنان او کهن گشت
 آن شهره مقالت کسائی

۱۲۳

- ای دهنده همچو دَن کرده رخان از خون دن
 خون دن خونت بخواهد ریخت گیرد دَن مَدَن
 همچو نخچیران دیندی ، سوی دانش دَن کنون
 نیک دان باید همت اکنون شدن ای نیک دَن
 راه زد بر تو جهان و بُرد فرو و زیب تو ۲
 چند خواهی گفت مطرب را : فلان راهک بزن ؟
 چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو
 چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن ؟
 بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده سیر
 بانگ مؤذن را فرونی از صد و پنجاه من
 تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کین ۶
 شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشان را بی دهن
تن چرای گور خواهد شد ، به تن تا کی چری ؟

جانّت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه ی نکو زیب و جمال مرد نیست

ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ت نبوشد ، تیغ پوشد یا قلم

گر نه ای زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم برنگذرد مرهیچ مردم را شرف

ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن
تیغ تخت نست و تاج تو قلم ، شو مردود دست

آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشان
دست را چون مرکب تیغ و قلم مردو بگیر

وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن
گر یکی زین دوشرف را بیش ناوردی بلمست

نیم مردی ، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن ، تا چند گوئی بیده

نام جدّ من معدل بود و نام من حسن ؟
خوب روی از فعل خوشت ، ای برادر ، جبرئیل

زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود

با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملّیک نعمت نباشد جز رمی

ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشان را شو یکی چنبر طلب

تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رمن

- تخم بخت نیک ، پورا ، نیست چیزی جز هنر
 بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چیدن
- ۲۱ بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
 با هنر هرگز به محنت در نماند مرتین
 از سرشمشیر و از نوک قلم زاید هنر ،
 ای برادر ، همچو نور از نارو نار از نارون
 مرد دانارا چو بر دلم سخن خواهد نبشت
 خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
- ۲۲ چون شد آبتن به حکمتها زبان مرد علم
 تیغ باید تا بیارد زادن آبتن سخن
 از زبان بهترین خلق بهتر دین تزد ،
 چون شنیدی ، جز بیاری تیغ تیز بوالحسن
 از سخن وز تیغ زاد این دین ، ازان آمد قوی
 دین طلب ، گری هنرجوئی ، رها کن مکرو فن
- ۲۳ بی هنر دان ، نزد بی دین ، هم قلم هم تیغ را
 چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را نمن
 برهن درهند بر چندالِ ناکس فضل داشت
 بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهن
 مادر و مایه بی هنر دینست نشگفت از هنر
 جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
- ۲۴ دین گرامی شد به دانا و ، به نادان خوار گشت
 پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از یک نیمه زو مرشاه را
 قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
 مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش
 مر ترا ، پورا ، همی مردم به دین باید شدن

- ۳۳ آن سخن باشد سخن نزدیک من کردین بود
 آن سخن کردین برون باشد چه باشد؟ هین و هن .
- گر به دل بینا شدهستی راه دینی پیش تست
 گاه از این سو گاه از آن سو چونست باید تاختن ؟
- دین یکی جامه‌ست چون دانش پوشد پاک و نو
 باز چون نادانش پوشد چون گلیمی پر درن
- ۳۶ چونکه بینا شد به بوی جامه یوسف پدرش
 زان سپس کهش چشم نابینا بیود از بس سخن ؟
- وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
 گر فرستاده‌ست سوی تو محمد پیرهن ؟
- یا ترا از پیرهن خود نیست ، ای جاهل ، خبر
 روز و شب زان مانده‌ای با هایهای و مفتن
- ۳۹ دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
 شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن ؟
- راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جوی
 فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
- گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت
 کینهت از بد فعل جان خویش باید آختن
- ۴۲ ای منافق ، یا مسلمان باش یا کافر به دل
 چونست باید با خداوند این دوالک باختن ؟
- از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش
 از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
- همچنان باشم ترا من چون تو باشی مرا
 گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
- ۴۵ شعر حجت را بخوان ، ای هوشیار ، و یاد گیر
 شعر او در دل ترا شه‌ست و اندر لب لب

۱۲۴

- ۲ ای پسر ار عمر تو یک ساعت
نعمت تخم است وزو شکر بار
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
گر ت همی عمر نیرزد به شکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مرد بخوان هیچ، بتش خوان، از انک
گر تو همی مردم خوانیش از انک
نزد تو پس مردم گشت اسپ میر
هر که نداند که کدامست مرد
مرد نهان زیر دلست و زبان
سوی خرد جز که سخن نیست مرد
جز که سخن، یافتن ملک را
جز به سخن بنده نگرود ترا
مرد رسولست، ستورند پاک
مرد سخن یافته را در سخن
حجت و برهانش و سؤال و جواب
حربگه مرد سخن دان بسی
شیر بیابان را با مرد جنگ
چنگ ز شیر آمد شمشیر شیر
قول تو تیرست و زبانت کمان
هر که به تیر سخت خسته شد
پیش خردمند در این حربگاه
شهره شود مرد به شهره سخن
- ۳ ایزد را بر تو درو طاعتست
وین برو این تخم نه هر ساعتست
عمر سر هر شرف و نعمتست
بر تو به دیوانگیم تهنیتست
سوی حکیمان بحقیقت بتست
چون بت با قامت و بی قیمت است
از قبل سیم و زرش حشمتست
زانکه برو نیز ز زر حلیتست
همچو ستوران ز در رحمتست
دیگر یکسر گل پر صورتست
او سخن و کالبدش لعبتست
هیچ نه مایه ست و نه نیز آلتست
آن کس کو با تو زیگ نسبتست
این که همی گویند این امتست
حمت و هم هیت و هم قوتست
ضربت و تیغ و سپر و حربتست
صعبر از معرکه و حملتست
هم سری و همبری و شرکتست
بشکش چون تیر تو با هیبتست
گر ت بدین حرب بدل رغبتست
خستگیش ناخوش و بی حیلست
بی خردان را همه تن عورتست
شهره سخن رهبر زی جنتست
- ۶
- ۹
- ۱۲
- ۱۵
- ۱۸
- ۲۱

- ۲۴ روی متاب از سخن خوب و علم
 پرورش جان به مضمای خوب
 کوکب علم آخر سر بر کند
 هیچ مشو غره گر اوباش را
 ۲۷ سوی خردمند به صد بدره زر
 گر به هر انگشت چراغی کند
 قیمت دانش نشود کم بدانکه
 توبه کند شیر ز شیری هگرز
 ۳۰ سرو همی یازد اگرچه چنار
 نیک و بد عالم را ، ای پسر ،
 گاه تو خوش طبع و گهی خشمی
 آنکه ترا محنت او نعمتست
 ۳۲ بر اثر روز رود شب چنانکه
 خوگ همه شر و زیانست و نحس
 همچو دو بنده که برین از خدا
 کی بتواند که شود خوگ میش ؟
 ۳۶ بر طلب برکت میشی ترا
 نیک نگه کن که براین جاهلان
 جای حذر هست ازینها ترا
 آنکه فقیهست از املاک او
 وانکه همی گوید من زاهد
 گوش و دل خلق همه زین قبل
 بیت غزل بر طلب فحش و لهو
 عادت خود طاعت و پرهیز دار
 ۳۸ بپده گفتار بیک سو فکن
 کاین دو بدو سرای ترا با نیست
 سوی خردمند مهین حسبتست
 گرچه کنون تیره و در رجعتست
 ۲۷ چند گهک نعمت یا دولتست
 جاهل بی قیمت و بی حرمتست
 هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
 خلق کنون جاهل و دون همتست
 ۳۰ گرچه شتر کاهل و بی حیست ؟
 خشک و نگونسا رو سقط قامتست ؟
 ۳۲ همچو شب و روز درو نوبتست
 سیرت این چرخ همین سیرتست
 نعمت تو نیز برو محنتست
 ۳۶ نعمت او بر اثرش نکبتست
 میش همه خیر و بیرو برکتست
 بر تو سلامت و بران لعنتست
 ۳۹ زانکه شر و نحس درو خلقتست
 هم خرد و هم تن و هم طاعتست
 دیو لعین را طرب و دعوتست
 ۴۲ اکنون کاین خلق بدین عبرتست
 پاکتر آنست که از رشوتست
 جهل خود او را بترین زلتست
 ۴۰ زی غزل و مسخره و طینتست
 بی هنر را بدل آیتست
 تا فلک و خلق بدین عادتست
 ۴۸ حجت بر تو سخن حجتست

ور تو خود از حجّت بی حاجتی
نه بتو مر حجّت را حاجتست

۱۲۵

- | | | |
|---|---|--|
| <p>افتاده در رمه ، رمه رفته به شب چره
هریک به حرص خویش همی پر کند دره
این نکته باد گیر که نفزست و نادره
گرگ و بره مباش و بترس از غاطره
ای بی تمیز ، مَرّ دِگری را مشو بره
چونی ؟ جواب راست بده بی مناظره
بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره ؟
ترسم که پر ز گرد بماندش میثره
یارت به آب در زده یک نان فخره
بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره
گوشت به مطربست و دو چشم به مسخره
بر منظری نشسته و چشم به پنجره
بسته به بند سخت در این نیلگون کره ؟
پنهان در این حوران و دست و کران بره ؟
تن را چرا نیست میانش چو قوصره
زان برگرفت سفره در خورد مطهره
سفره ی ترا و مطهره را سر به حنجره
برخوشتن کنی تو نه بر من تماخره
اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره</p> | <p>گرگ آمده ست گرسنه و دشت پر بره
گرگ، از رمه خوران و رمه، در گیا چران
گرگ گیا بره ست و بره گرگ را گیاست
بنگر در این مثال تن خویش را بین
از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا
گر نه بزه نه گرگ نه ای ، بر در امیر
ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش
گر تو به آستی زنی میثره ی امیر
فخری مکن بدانکه تو مید و بره خوری
زیرا که هم ترا و هم اورا همی بسی
چون نشوی همی و نبینی همی به دل ؟
وز آرزوی آنکه بینی شگفتی
چیزی همی عجب تر از این تن چه بایدت
این جان پاک تو ز چه رو مانده است اسیر
گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان
در قوصره همی به سفر خواست رفت جانت
بنگر که چون به حکمت در بست کردگار
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر
بر منظره به قصر تماشا چه بایدت ؟
آنرا کن آفرین که چنین قصر او فکند
بنگر بخوشتن و گرت خبره گشت مغز</p> | <p>۳

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

۲۱</p> |
|---|---|--|

- جرّیست بر رخت که پدرت اندرو فتاد
گیتی ز نیست خوب و بد اندیش و شوی جوی
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو
غره مشو به رشوت و پارهش که هر چه داد
با بی قرار دهر مجو ، ای پسر ، قرار
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او
نقلی سرهست عمر و جهان قلب بد ، مده
در خنبره بماند دو دست ز بهر گوز
من زرق او خریدم و خوردم به روی او
آخر به قهر او خبرم داد ، هم چنین
خوابت می ببرد ، من انگشت از ان زدم
نوخفته ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب
گر تو به خواب و خور بدهی عمر همچو خر
برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی
چون دست و پای پاک نبینمت جان و دل
پیری بجا برد ز تو گرمابه و گلاب
چون می فرو کشد سر سروت فلک به چاه
پذیر پند اگر چه نیایدت پند خوش
از حجت خراسان آمدت یادگار
این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

۱۲۶

- ای نام شنوده عاجل و آجل
عاجل نبود مگر شتابنده
زین چرخ دونده گر بقا خواهی
در خورد تو نیست ، نیست این مشکل

- چنگال مزن در این شتابنده
کشتی‌ست جهان ، چورفت رقی تو
تو با خردی و این جهان نادان
با عقل نشین و صحبت او کن
عقلست ابدی ، اگر بقا بایدت
چون خویشنت کند خرد باقی
بر جان تو عقل‌راست سالاری
تن خانه جان تست یکچندی
تن دوپل بی وفاست ای خواجه
عقلی تو بجان چو یار او گشتی
عقلت یکک سوست گل به دیگر سو
گل خواره تست جان سخن خوارست
جان را به سخن به سوی گردون کش
بهری ز سخن چو نوش پر نفعت
آن را که چو نوش ، نام حق آمد
چون زهر همی کند ترا باطل
باطل مشنو که زهر جانست او
عدلست مراد عقل ، ازان هرکس
پس راست بدار قول و فعلت را
هرکو نکند کمان به زه بر تو
چون سرکه چکاند او به ریش بر
با این سفری گروه نیکو رو
نومید مکن گسیل صایل را
تا عادل شوی شوی باندیشه
بندیش ز تشنگان به دشت اندر ،
- کعت زود کند چو خویشتن زایل
ور می نروی ازو طمع بگسل
اندر خور تو کجاست این جاهل ؟
از عقل جدا کجا شود عاقل ؟
از عقل شود مراد تو حاصل
فاضل نشود کسی جز از فاضل
عقلست امیر و جان تو عامل
یکک مشت گلست تن ، درو مبطل
چندین مطلب مراد این دوپل
گیل باز شود ز تن بگل گیل
بنگر به کدام جانبی مایل
جانت نشود ز گل چو تن کامل
تن را با گل ز دل به یکک سو هل
بهری زهرست ناخوش و قاتل
وان را که چو زهر ، نام او باطل
پس باطل زهر باشد ، ای غافل
حق را بنیوش و جای کن در دل
دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»
خیره منشین به یکک سو از محمل
تو بر مگرای زخم اورا صل
بر پاش تو بر جراحش پلپل
این مابه که هستی اندر این منزل
بندیش ز روزگار آن صایل
هرگه که تنت به عدل شد فاعل
ای بر لب جوی خفته اندر ظل

بد بر تن تو ز فعل خویش آید پس خود تن خویش را مکن بسمل
 ۴۰ کان هردو فریشته به فعل خویش آویخته مانده اند در بابل
 از بی گنهان به دل مکش کینه همچون ز کلنگ بی گنه طفل
 اندر دل خویش سوی من بنگر هرکس سوی خویش بود مقبل
 ۴۲ غلست مرا به دل درون از تو گر هست ترا ز من به دل در غل
 از پند مباش خامش ای حجت
 هرچند که نیست پند را قابل

۱۲۷

جهان را نیست جز مردم شکاری جهان را نیست جز مردم شکاری
 یکی مرگاو بر پروار را کس یکی مرگاو بر پروار را کس (۱)
 کسی کوزاد و خورد و مُرد چون خر کسی کوزاد و خورد و مُرد چون خر
 چه دزدی زی خردمندان چه موشی چه دزدی زی خردمندان چه موشی
 خَلنده تر ز جاهل بر زوید خَلنده تر ز جاهل بر زوید
 ز جاهل بید به زیراک اگر بید ز جاهل بید به زیراک اگر بید
 حذر دار از درخت جاهل ایراک حذر دار از درخت جاهل ایراک
 چه یابد هر که او سرگین بشولد چه یابد هر که او سرگین بشولد
 چو خلق اینست و حال این ، تو نیابی چو خلق اینست و حال این ، تو نیابی
 به از تنهایی یاری نباید به از تنهایی یاری نباید
 خرد را اختیار اینست و زی من خرد را اختیار اینست و زی من
 پیاده به بسی از بسته بر خر پیاده به بسی از بسته بر خر
 مرا یاریست چون تنها نشیم مرا یاریست چون تنها نشیم
 ۱۲ همی گوید که «هر کو نشود خود همی گوید که «هر کو نشود خود (۲)
 یکی پشتش و صد روی هستش یکی پشتش و صد روی هستش
 به پشتش بر زم دسقی چو دامن به پشتش بر زم دسقی چو دامن
 نه جز خور هست کس را نیز کاری نه جز خور هست کس را نیز کاری
 جز از قصّاب ناید خواستاری جز از قصّاب ناید خواستاری
 ۳ ازین بدترش باشد نیز عاری؟ ازین بدترش باشد نیز عاری؟
 چه بدگوئی سوی دانا چه ماری چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
 هگرز، ای پور، ز آب و خاک خاری هگرز، ای پور، ز آب و خاک خاری
 ۶ نیارد بار نازار دُت باری نیارد بار نازار دُت باری
 نیارد بر تو زو جز خار باری نیارد بر تو زو جز خار باری
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟ مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
 ۹ ز تنهایی به ، ای خواجه ، حصاری ز تنهایی به ، ای خواجه ، حصاری
 که تنهایی به از بد مهر یاری که تنهایی به از بد مهر یاری
 ازین به کس نکرده ست اختیاری ازین به کس نکرده ست اختیاری
 ۱۲ تھی غاری به از پرگِ رگ غاری تھی غاری به از پرگِ رگ غاری
 سخن گوئی امینی رازداری سخن گوئی امینی رازداری
 ندارد غم ولیکن غم گساری؟ ندارد غم ولیکن غم گساری؟
 ۱۵ به خوبی هریکی همچون بهاری به خوبی هریکی همچون بهاری
 که بنشسته ست بر رویش غباری که بنشسته ست بر رویش غباری

- ۱۸ سخن گوئی بی آوازی ولیکن
نبینی نشنوی تو قول او را
نگوید تا به رویش ننگرم من
به تاریکی سخن هرگز نگوید
به صحبت با چنین یاری به بمگان
به زندان سلیمان ز دیوان
۲۴ سلیمان وار دیوانم برانندند
به دریا باری افتاد او بدان وقت
بجز برهیز و دانش بر تن من
مرا تا بر سر از دین آمد افسر
۲۷ ز من تبار نامدشان ازیرا
گرفته ستند اکنون از من آزار
ز بهر آل پیغمبر بخوردم
تبار و آل من شد خوار زی من
به فرّ آل پیغمبر بیارید
به هر فضلی پیاده و کُند بودم
۳۲ به فرّ آل پیغمبر شود مرد
به فرّ علم آتش روزه دارست
به جان بی قرار اندر ، بدیشان
ستمگاری بجز کز علم ایشان
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
۳۹ بحلّه‌ی دین حق در بودِ تزیل
نبیند جز به ایشان چشم دانا
نهان آشکارا کس ندیده‌ست
- تا نیابد هوشیاری
نبیند کس چنین هرگز عیاری
به رویش بر بینم بادگاری
نه چون هر ژاژ خائی بادساری
چو باحشمت مشهر شهر یاری
بسر بردم به پیری روزگاری
نمی بینم نه یاری نه زواری
سلیمان ، سلیمان من آری
زدست دیو و من برکوهساری
نیابد کس نه عیبی نه عواری
رهی و بنده بد هر بی فساری
نپرهیزد حماری از حماری
چو از پرهیز بر بستم ازاری
چنین بر جان مسکین زیناری
ز بهر بهترین آل و تباری
مرا بر دل ز علم دین نزاری
به فرّ آل او گشتم سواری
اگر بد بخت باشد بختیاری
همان بی طاعتی بسیار خواری
پدید آید ز علم دین قراری
در این عالم بجا شد حق گزاری ؟
ز بیماری دل هر دل فکاری
بایشان یافت از تاویل تاری
نهانی را به زیر آشکاری
جز از تعلیم حرّی نامداری

- نگارنده نهانی آشکارست سوی دانا به زیر هر نگاری ۴۲
 بدین دار اندرون بایدت دیدن که بیرون زین و به زین هست داری
 لطیفست آن و خوش ، مشمر خبیثش ز خاك و خار و خس چون مرغزاری
 ازیراك از قیاس ، آن شادمانیست سوی دانای دین ، وین سوکواری ۴۵
 چو شورستان نباشد بوستانی چو کاشانه نباشد ره گذاری
 گر آگاهی که اندر ره گذاری چه افتادی چنین در کاروباری؟
 چو دیوانه به طمع بار خرما چه افشانی همی بی بر چناری؟ ۴۸
 شکار خویش کردت چرخ و نامد به دستت جز پشیمانی شکاری
 بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب خری خیره مده مستان خیاری
 که روزی زین شمرده روزگارت بیاید داد ناچاره شماری ۵۱

بخوان اشعار حجت را که ندهد

به از شعرش خرد جان را شعاری

۱۲۸

- خردمند را می چه گوید خرد ؟ چه گویدش ؟ گوید « حذرکن ز بد »
 بدان وقت گوید همیش این سخن کهش از بدکنش جان و دل می رمد
 خرد بد نفرمایدت کرد از انك سرانجام بر بدکنش بد رسد ۲
 بر این قولت ای خواجه این بس گوا که جو کار جز جو همی ندرود
 نینی که گر خار کارد کسی نخست آن نهالش مر و را خلد ؟
 اگر بد کنی چون ددو دام تو جدا نیستی پس تو از دام و دد ۶
 بدی دام آهرمن ناکس است به دامش درون چون شوی باخرد ؟
 بدی مار گرز هست ازو دور باش که بد بتر از مار گرزه گزد
 اگر هیربد بد بود بد مکن که گر بد کنی خود توی هیربد ۹
 چو لعنت کند بر بدان بدکنش همی لعنت او بر تن خود کند
 چو هر دو نهی می برآیند از آب چه عیب آورد مر سبد را سبد ؟

- ۱۲ هنرپیشه آنست کز فعل نیک
چو نیکی کند با تو بر خویشان
سز خویش را تاج خود برنهد
کرا پیشه نیکی نشانیدن بود
همی خواند از تو شاهای خود
به دو جهان بی آزار ماند هر آنک
۱۵ ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان
خرد جز که نیکی ترابد هگرز
که هر کس که او گل کند گل خورد
نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
که مر مردم خام را او پزد
خرد ز آتش طبع آتش ترست
چو از شیر مر تیرگی را نمد
کرا دیو دنیا گرفتهست اسیر
۱۸ خرد پر جانست اگر بشکنیش
بدین پر تا نگیردت جهل
خرد عاجزست از تو زیرا که جهل
مکش خویشان را بکش دست ازو
خبر بد گیاهی که نگواردهش
ترا آرزوها چنین چون همی
۲۱ بدین کوری اندر نترمی که جانست
چو ماهی به شست اندرون جان تو
از این بندو زندان بناچارو چار
به خوشه اندر از بهر بیرون شدن
ترا ننت خوشه ست و پیری خزان
دگرگون شدی و دگرگون شود
نگارنده آن نقشهای بدیع
۲۲ گلی کان همی تازه شد روز روز
همان سرو کز بس گشی می نوید
نوان از نود شد کزو برگلشت
۳۰ خزان تو بر خوشه ننت زد
چو بر خوشه باد خزان بر وزد
از این نقش نامه همی بستر
کنون هر زمانی فرو پز مرد
کنون باز چون فی ز سستی نوَد
ز درد گلسته نود می نوَد
۳۶

- منو برگشته نود بیش ازین که اکنونت زیر قدم بسپرد
 به فردامکن طمع و ، دی شد ، بگیر مر امروز را کو همی بگذرد
 ۳۹ پشیمانی از دی نداردت سود چو چشمت مر امروز می بنگرد
 درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که مان بردهد
 گر امروز چون دی تغافل کنی به فردات امروز تو دی شود
 ۴۲ بر طاعت از شاخ عمرت بچن که اکنونش گردون ز بن برکند
 به بازی مده عمر باقی به باد که مانده شود هرکه خیره دود
 نباید که چون هو فردا ز تو نشانی بماند چو از یار بد
 ۴۵ چیدن به نیکیت باید ، که مرد ز نیکی چرد چون به نیکی چمد
 نصیحت ز حجت شنو کو همی
 ترا زان چشاند که خود می چشد

۱۲۹

- صعبر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش پیش این عیب سلیمست بلاهاو عناش
 گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیش هنرستی سوی دانا به بقاش
 ۳ فتنه ز آنست برو عامه که از غفلت و جهل سوی او می به بقا ماند ازیرا که فناش
 کس جهان را به بقا تهمت بپوده نکرد که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش
 او همی گوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنو اگر چند که نرمست آواش
 ۶ گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
 روز پرنورو بها هست ولیکن پس روز شب تیره ببرد پاک همه نورو بهاش
 به جوانی که بدادت چو طمع کرد به جانست گرچه خویست جوانیت گرانست بهاش
 این جهان آب روانست برو خیره غصپ آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش
 ۹ ای پسر، چون به جهان بر دل یکتاشودت بنگر در پلر خویش و بین پشت دوتاش
 گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان تو چو اوباش مرو بر اثر زرق رواش
 ۱۲ که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خارو خسانندو قماش

- با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای
عرش او بود محمد که شنودند ازو
۱۵ عرش پر نورو بلندست به زیرش در شو
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ
مر ترا عرش نمودم به دل پاک بینش
۱۸ عرش این عرش کمی بود که در حرب، رسول
آنکه بیش از دگران بود به شمشیر و به علم
آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر
۲۱ آنکه با هر کس منکر شدی از خلق جهان
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطاش
هر خردمند بداند که بدین وصف، علیست
۲۴ معدن علم علی بود به تأویل و به تیغ
هر که در بند مثل های قران بسته شده است
هر که از علم علی روی بتابد به جفا
۲۷ تیغ و تأویل علی بر سر امت یکسر،
مایه خوف و رجاء به علی داد خدای
گر شما ناصیان را بجز او هست امام
۳۰ گر شما جز که علی را بخریدید بدو
گاورا، گرچه گمانیست چو لوزینه تر
ای پسر، گر دل و دین را سفها لاش کنند
۳۳ به خطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد
که مکافات به بنده برساند باخیر
این جهان، ای پسر، از خلق همه عمر چرد
۳۶ از چراگاه جهان آن شود، ای خواجه، برون
دین و دنیا را بنیاد مثل کالبدست
- تا به طاعت بگزارند سزاوار ثنائش
بخشش را، دگران هیزم بودند و تراش
تا مگر بهره ییابد دلت از نور ضیانش
بنده گشته است ترا فرخ و پروزو جماش
گر نیندش می از شغب خویش او باش
چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش
وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش
وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش
جز که شمشیر نبودی به که حرب گواش
به رکوع اندر بفزود سوم فضل : بخشاش
چون رسید این همه اوصاف به گوش شنواش
مایه جنگش و بلا بود و جدال و پرخاش
نکند جز که بیان علی از بند ره اش
چون کرو کور بماند بکند جهل سزاش
ای برادر، قدر حاکم عدلست و قضاش
تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
نیستم من سپس آن کس، دادم به شماش
نه عجب زانکه نداند خربد لاش از ماش
به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
مر وفارا به وفاهاش و جفارا به جفاش
جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
که به تأویل قران برسد از چون و چراش
علم تأویل بگوید که چگونه ست بناش

- دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری
 تن تو زرق و دغا داند ، بسیار بکوش
 جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست
 زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت
 گر بدانی که تن خادم این جان تو است
 تن همان گوهر بی رتبت خاکبست به اصل
 چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند
 تنّت فرزند گیاهست و گیا بچّه خاک
 تن زمینست میارایش و بفگن به زمینش
 علت جهل چو مرجان ترا رنجبه کند
 ۲۹ جان تو اهل معادست و تنّت اهل معاش
 تا به یک سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش
 که بمک پیش تگین است و رمک بردتاش
 که نباید به در تاش و تگین بود فراش
 ۴۲ بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
 گر گلی بد یا دیه رومیست قباش
 زو هم امروز پرهیزو همی دار جداش
 ۴۵ زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
 جان سمائست بیاموزش و بر بر سماش
 داروی علم خور ایراکه به علمست شفاش
 ۴۸ سخن حجت بشنو که مر اورا غرضی
 نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

۱۳۰

- ای شسته سرو روی باب زمزم
 افزون ز چهل سال جهد کردی
 بسیار بدین و بدان به حیل
 تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
 افسوس نباید ترا از این کار
 زین سود نییم ترا ولیکن
 از درد جراحت رهد کسی کو
 کم بیشک پمانه ترازوی
 بر خوشتن ار تو پوشی آنرا
 از باد فراز آمدو به دم شد
 ۳ حج کرده چو مردانو گشته بی غم
 دادی کم و خود هیچ نستی کم
 کرباس بدادی به نرخ مبّرم
 مندیش به دانگی کنون ز عالم
 بر خوشتن این رازها مفرّخ
 ۶ ایمن نه ای ای خر ز بیم بیرم
 از سرکه نهد وز شکار مرهم ؟
 هرگز نشود پاک ز آب زمزم
 آن نیست بسوی خدای مبهم
 ۹ آن مال حرای چه بادو چه دم
 بر خوشتن ، ای خر ، ستون پشکم
 ۱۹ زین کار که کردی برون زدهستی

- ۱۲ بیدارشو از خواب جهل و برخوان یاسین و بهجانو [به] تن فرودم
بفریفت ترا دیو تا گلیمی بفروخت ، ای خر ، به نرخ مُلحم
- ۱۵ گوئی که به سور اندرم ، ولیکن در شورستان چنان گمانست
از سیم طراری مشو به مکه مایز چنین زهر و شهد بر هم
- ۱۸ بر راه به دین اندرون برد راست زین خم چه جهی بپده بدان خم؟ (۹)
گر ز آدمی ، ای پور ، توبه باید کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجهای از آفتاب عصیان از توبه درون شو به زیر طارم
- ۲۱ گر رحمت و نعمت چَرید خواهی از علم چر امروزو بر عمل چم
مر تخم عمل را به نم نه از علم زیرا که زویدت تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم اینجا رسی هست سخت محکم
- ۲۴ آنرا نتوانی تو دید هرگز با خاطر تاریک و چشم برنم
شو دست بدو در زن و جدا شو زین گم ره کاروان و بی شبان رم (۹)
علمست مجسم ، ندید هرگز کس علم به عالم جز او مجسم
- ۲۷ آید به دلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهان و جراخوار قصر اویند با قیصرو خاقان امیر ديلم
در حشر مکرم بود کسی کو گشته است به اکرام او مکرم
- ۳۰ بر خلق مقدم شد او به حکمت با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک او روی این خلق صَفَر جمله واو محرم
زو یافت جهان قلدرو قیمت ایراک او شهره نگین است و دهر خاتم
- ۳۲ او داد مرا بر رمه شبانی زین می زوم با رمه رمارم
ای تشنه ترا من رهی نمودم ، گر مست نه ای سخت ، زی لب یم

گر تو پذیری ز من نصیحت

از چاه بر آئی به چرخ اعظم

۱۳۱

- کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد
بخر شمارش شمارش، ای بصیر، بصیر
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود
زمردم آن بود، ای پور، از این دو پای روان
چو چاره نیستش از صحبت جهانِ جهان
ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل
جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر
منافقت جهان، گر بناگزیر حکیم
در این سرای ببیند چو اندرو آمد
همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد
چو برگشت در این خانه صد هزار بدو
به چشم سر نتواندش دید مرد خرد
اگر ت داد نداد، ای پسر، جهان، اورا
زهر دانا دارد همی پیاپی خدای
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
زهر دانش و دین بایلدش همی مردم
به خور مناز چو خر، بل شرف به دانش جوی
شکم چو پیش خوری پیش خواهد از تو طعام
به جوی و جر تو چرا می دوی به روز و شبان
هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر
سلاح دیو لعینست بر تو فرج و گلو
- ۲ اگرچه چهره اش خوبست طبع خر دارد
۳ اگرچه او به سر اندر چو تو بصر دارد
۴ که موش خوار و غلیواز نیز پر دارد
۵ که فعل دهر فریبنده را زیر دارد
۶ اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
۷ نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد
۸ به دست راست درون، بی گمان تبر دارد
۹ اگر دوشنگله خرمای خوب و تر دارد
۱۰ اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
۱۱ بجویلدش به دل و جان ازو حذر دارد
۱۲ که این سرای زمرگی در دگر دارد
۱۳ کسی که مسکن در خانه دو در دارد
۱۴ مقر خویش نداردش، ره گذر دارد
۱۵ به چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد
۱۶ همی پیاپی جهاندار دادگر دارد
۱۷ جهان و دین را، نه ز بهر این حشر دارد
۱۸ کمی که قصد در اینجا به خواب و خور دارد
۱۹ که خود خورنده جزین بی شمار و مر دارد
۲۰ که خر به خور شکم از تو فراخ تر دارد
۲۱ به خور مخارش ازیرا که معده گر دارد
۲۲ اگر نه معده همی مر ترا بچر دارد؟
۲۳ کسی که معده پر از آتش جگر دارد
۲۴ به پیش این دو سلاح همی سپر دارد

- ۲۴ حضرت باید کردن همیشه زین دو سلاح
ستم رسیده‌تر از تو ندید کس دگری
که در تنت دو ستمگار مستقر دارد
فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
- ۲۷ اگر ت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش
نو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل
نگر که هیچ گناهت به دیو بر نهی
قباى شاه ز دیباست نرم و باقیمت
اگرچه زیرو درون پنبه وآستر دارد
بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
به فرو زینت ازو گونه‌گون هنر دارد؟
زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد؟
تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد
قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
زهوش و عقل در این راه راهبر دارد
چنانکه گفت حکیمی، یکی پلر دارد
«خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»
بجهل گفت «چه دانیم ما؟ مگر دارد»
دو چشم تیره و دل سخت چون حجر دارد؟
زهر خواب و خورش چشم و گوش و سر دارد
عمامه قصب و اسپ و سیم و زر دارد
به صورت بشر اندر چنین بقر دارد
مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
- ۲۸ حضرت باید کردن همیشه زین دو سلاح
ستم رسیده‌تر از تو ندید کس دگری
ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
نگر که هیچ گناهت به دیو بر نهی
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش
نو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل
۳۰ قباى شاه ز دیباست نرم و باقیمت
نگاه کن که چه چیزست در تنت که تنت
چه گوهرست که یک مشت خاک در تن ما
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
چرا که موی تو زو رنگ قبر دارد و مشک
چرا که تا به تن اندر بود نیار آمد
۳۱ همی دلت بطلد زو بسان ماهی از انکب
ز منزل دلت این خوب و پر هنر سفری
به زیر چرخ قمر در قرار می‌نکند
از این سرای برون هیچ می‌نداند چیست
جز آن نیابد از این راز کس خبر که دلش
شریف جان تو زین قبه کبود برون
۳۲ ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید
نه چشم دارد در دل نه گوش، بل چو ستور
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک
۳۳ هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او
بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر؟

ز شعر حجّت وز پندهاش بر تو خوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

۱۳۲

- (۹) دور باش ای خواجه زین بی مرگله
هر که در ره با گله‌ی خوگان رود
خانه خالی بهتر از پرشیر و گرگ
همچو بلبل لحن و داستانها زنند
وز نپیب مؤذن و بانگ نماز
آب تیره ست این جهان، کشتیت را
گر کله زد جاهلی با بخت بد
چون کله گم کرد نادان مر ترا
با عمل مر علم دین را راست دار
کار بی دانش ممکن چون خر، منه
چون بنادانی کند مزدور کار
چون نشوئی دل به دانش همچنانک
علم خورد و برد خود گسترده اند
پیش این گاوان که هرگز شان نبود
نان همی جوید کسی کو می زند
زیمه بر تو نهاده ست آن خسیس
عقل تاویلست و دوشیزه نهان
(۹) علم حق آنست، از آن سوکش عنان
پای پاکیزه برهنه به بسی
(۹) علم تاویلی به قزیل اندرست
مصقله ست این علم، زنگ جمل را
- کمت نیاید چیز حاصل جز گله
گرد و درد و رنج یابد زان گله
دانیال این کرد بر دانا مله
چون لبالب شد چانه و بلباه
اندرون افتد به تن شان زلزله
بادبان کن دانش و طاعت خله
مر ترا با او نیاید زد کله
کی تواند دید هرگز با کله؟
آن ازین کمتر مکن یک خردله
در ترازو بارت اندر یک پله
گرسنه خسپد به شب دست آبله
موی را شوئی بآب آمله؟
پیش این انبوه و گمره قافله
دل به کاری جز به کار حوصله
دست بر منبر به بانگ و مشغله
چون کشی گر خر ننگشتی زیمه
چون به برگ حنظل اندر حنظله
عامه را ده جمله علم خربله
چون به پا اندر دریده کشکله
وز مثل دارد به سر بر قوفله
چیز نزداید مگر کاین مصقله

- عهد یزدانست کلید و ، قفل او نیست جز ترفند تقلیدی یله (۹)
- ای سپرده دل به دنیا ، وقت بود که شوی مر علم دین را یکدله
- دهر بدگوهر به شرّ آبستن است جز بلا هرگز نژاد این حامله ۲۴
- دست از و درکش چو مردان پیش از آنک در کشندت زیر شرّ و ولوله
- چون نگیری سلسله داوود وار ؟ پیش تست آویخته آن سلسله
- گر به تاریکی همی چشمست ندید ۲۷
- حجّت اینک داشت پیشت مشعله

۱۳۳

- در دلم تا به سهرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن بین
- گفت : بنگر که چرا می نگرد گردون به دو صد چشم در این تیره زمین چندین
- خاك را قرصه خورشید همی دوزد روز تا شام به زرّ آب زده ژوین ۲
- وز گه شام بپوشد به سیه چادر تا به هنگام سحر روی خود این مسکین
- روز رخشان سپس تیره شبان ، گوئی آفرین است روان بر اثر نفرین
- خاك را شوی همین دوست که می زاید شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین ۶
- گم ازین شد ره مانی که زیك گوهر به یکی صانع ناید شکر و رخچین
- از دوشو نه زین بجه بجه برون ناید این جنین ناید ، پورا ، و نه آن جنین (۹)
- میوه زینست یکی تلخ و دگر شیرین خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین
- طین اگر شوی نباشدش به روز و شب کی پدید آید زیتون و نه تین از طین
- نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه نه شود دشت چو زنگار به فروردین
- کس ندیده ست چنین طرفه زناشویی نه زنی هرگز زاده ست بدین آئین ۱۲
- وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان از چه مانده ست چنین بسته در این بختین ؟
- زن جانست تن تیره ت ، بازندان چند خسپی ؟ بنگر نیک و نکو بنشین (۹)
- عمر خود خواب جهانست ، چرا خسپی بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
- بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی که بدل خفته ست این خلق همه همگین

- گر کمی غسلین خورده‌ست به مستی در
 بلبل و هدهد مرغند ، بلی ، لیکن
 طبع تشرین به چه ماند به مه نیسان ؟
 از نبشته‌ست نه زاوازو نه از معنی
 تا سهرگه ز بس اندیشه نجست از من
 ای برادر ، به چنین راه درون مرکب
 جز برای مرکبوزین ، زین چه زشت و زرف
 دهر تنین خورنده‌ست بر این مرکب
 ای پسر ، جان و ثنبت هر دو ز ناشوی‌اند
 زین زن و شوی بدین کاین ، فرزندی
 گر بترمی ز بلا بر تن خویش و جان
 کیمیای زر دینست بدو زر شو
 زهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر
 تن بیچاره‌ت از این شوی همی یابد
 جفت جان حورالعین است هم اندر جان
 آنک ازو خاک سیه حورالعین گشته‌ست
 جان تو گوهر علمست چنینش ایزد
 مر ترا دین محمد چو دبستانست
 طلب علمت فرمود رسول حق
 سوی چنین دین من راه بیاموزم
 آل یاسین مر چنین را دومین چنینست
 چنین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن
 جاننت خاکست و خرد تخم گل و لاله
 چون نمودم که تو جاننت زن و شوی‌اند
 گر همی آرزو آیدت عروسی نو
- تو که هشیاری بر خیره مخور غسلین
 گل همی جوید یکتی و یکی سرگین
 گرچه در سال بود نیسان با تشرین
 سوی هشیار دلان سیرین چون نسیرین
 سر من جز که سر زانوی من بالین
 فکرت باید و از عقل بدو بر زین
 جان دانا نشود بر فلک پروین
 بایدت جست به صد حیل از این تنین
 شوی جانست و زنش تن و خرد کاین
 چه همی باید ، دانی ، که بزیاید ؟ دین
 هر دو را باید کردنت ز دین پرچین
 کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین
 برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین
 این همه زینت و آرایش و این تمسین
 زانش بر طاعت وعده‌ست به حورالعین
 حور ازو یابد در خلد برین ترین
 در تو می از قبل علم کند تسکین
 دین کند جان ترا زنده و علم آگین
 گر سفر باید کردن بمثل تا چین
 مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین
 تو به چنین دومین شو نه بدان پیشین
 تو به چنین بودی و مانده‌ست ترا ماچین
 خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
 عمل و علم پدید آمده زان و زین
 دین عروست بس و دل خانه و علم آئین

- ۴۲ راه ظاهر ، پسرا ، راه ستورانست
 ناصبی از من ازینست جگر پر کین
- زال یاسین خبرش نی و به تقلیدش
 بر سر سوره همی خواند یا و سین
- هان و هینش کم از حکمت ازیرا خر
 باز گردد ز ره کژ به هان و هین
- ۵۰ آب دربارا خورشید بجوشاند
 تا بر آردش سوی چرخ و شود نوشین
- پند میتین و ، دل نادان چون سنگست
 بر دل سنگین از پند سزد میتین
- جز که بریخته نگویم بخی ، زیرا
 سخن حکمت ز رست و خرد شاهین
- ۴۸ جز به تلقین زهد بی خرد از تقلید
 که چراغست به تقلید درون تلقین
- هرکرا آتش تقلید بجوشاند
 مرد داناش به تأویل دهد تسکین

ای پسر، گفت در این شعر ترا حجت

آنچه دل گفت مرا و را به شب دوشین

۱۳۴

- هر که گوید که چرخ بی کارست
 پیش جاننش ز جهل دیوارست
- کس ندید ، ای پسر ، نه نیز شنید
 هیچ گردنده ای که بی کارست
- ۲ چون نکو ننگری که چرخ به روز
 چون چو نیلست و شب چو گلزارست ؟
- بودو باشد چه چیز و هست چه چیز ؟
 زین اگر بررسی سزاوارست
- اصل بسیار اگر یکیست به عقل
 پس چرا خود یکی نه بسیارست ؟
- ۶ وان کزو روشنی پدید آید
 روشن و گیرد گرد و نوآرست
- چونکه برهان همی نگوید راست
 علم برهان چو خط پرگارست
- جنبش ما چرا که مختلفست ؟
 جنبش چرخ چونکه هموارست ؟
- ۹ اصل جنبش چرا نگوئی چیست ؟
 چون نجوئی که این چه کاجارست ؟
- خاک خوارست رستقی ، زانست
 کاپستاده چنین نگوینسارست
- جانور نیست بان نگوینساری
 لاجرم زنده و گیا خوارست
- ۱۲ وین که سر سوی آسمان دارد
 باز بر هر سه میرو سالارست
- مر ترا بر چهارمین درجه
 که نشاندهست و این چه بازارست ؟

- زیر دستانت چونکه بی خرد اند ؟
 با همه آلتی که حیوان راست
 مر ترا نزد آن که ت اینها داد
 کار کردی و خورد، چون خر خویش
 ای پسر، ننگری که عقل و سخن
 عقل بارست بر کسی که به عقل
 رش و سنگ کم و ترازوی کز
 عقل در دست این نغایه گروه
 گاو خاموش نزد مرد خرد
 گرگ درنده گرچه کشتی است
 از بد گرگ رستن آسانست
 گرگ مال و ضیاع تو نخورد
 نزد هر کس به قدر و قیمت اوی
 هم بر آن سان که بار بردو درخت
 همچنان کز نم هوا به بهار
 دزد اگر عقل را به دزدی برد
 تو به پیش خرد ازان خواری
 مر خرد را به علم یاری ده
 نیک و بد زان برو پدید آید
 از بدان بد شود ز نیکان نیک
 عقل نیکی پذیر اگر در تو
 غورانش مگر که علم و هنر
 اندرو بود علم و نیکی باف
 طاعت و علم راه جنت اوست
 خوی نیکو و داد را بلفنج
- چون ترا عقل و هوش و گفتارست ؟
 مر ترا با سخن خرد بارست
 نه همانا که هیچ کردارست ؟
 پس ترا هوش و عقل چه بکارست ؟
 چون بر این خلق سر بسر بارست ؟
 گریزو جلد و دزد و طرارست
 همه تدبیر مرد غدارست
 چون نکو بنگری گرفتارست
 به از آن ژاژ خای صد بارست
 بهتر از مردم ستمگارست
 وز ستمگاره سخت دشوارست
 گرگ صعب تو میرو بدارست
 مر خرد را محلّ و مقدارست
 بر یکی میوه بر یکی خارست
 شوره گلزار و باغ گلزارست
 لاجرم چون عقاب بر دارست
 که خرد پیش، ای پسر، خوارست
 که خرد علم را خریدارست
 که خرد چون سپید طومارست
 داند این مایه هر که هشیارست
 بد شود بر تو زین سخن عارست
 هم از اکنون که زار و نهارست
 کو مرین هردو پود را تارست
 چهل و عصیان رهبر نارست
 کین دو سیرت ز خوی احرارست

- ۳۹ خوی نیکو داد در امت اثر مصطفای مختارست
بر ره راستان و نیکان رو که جهان پر خسان و اشرارست
داد کن کز ستم به رنج رسی در جهان این سخن پدیدارست
۴۲ جز ز بیداد طبع بر طبعی نیست تبار هر که بیمارست
هر که نازاردت میزارش که بهین بهان کم آزارست
بد کنش بد بجای خویش کند هم برو فعل زشت او مارست
۴۵ کار فردا به عدل خواهد بود گرچه امروز کار باوارست
صاحب آغار خویش دین را دان که تنت غار و جانت در غارست
بفگن از جان و تن به طاعت و علم بار عصیان که بر تو انبارست
۴۸ خیره خروار زیر بار غصب چون گنه بر تنت به خروارست
چند غره شوی به فرداها گر نه با خویشنت پیکارست ؟
زود دی گشته گیر فردارا که نه بر گشت چرخ مسمارست
خویشن را به طاعت اندر یاب اگر از خویشنت تیارست
۵۱ پند پیذرو بفگن از تن بار گر سوی جانت پندرا بارست

به دل پاک بر نویس این شعر

که به پاکی چو در شهوارست

۱۳۵

- ۲ ای به خطاها بصیر و جلد و ملی
هیچ نیابی مرا ز پند و قران
حاصل ناید به جسم و جان تو در
از غزل و می با غزل و می مگر که مفتعلی
چون عملی شد رخانت زرد، چرا
پشت چو چوگان و روی چون عملی
از غزل و می با غزل و می مگر که مفتعلی
آنکه برو گفته ای سرود و غزل
از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا
چونکه تو او را ز دل برون نهی ؟

- سنگ نواز گشت چرخ گشت چو گیل
 تا که چو گُل بر بدیدت آن چگلی
 نازه گلی بُد رخت ولیک فلک
 بر خلی سخت ، هیچ خشم مگیر
 ورنه جوان شو که هیچ کُل زهد
 مصحف و تسبیح را سپس چه نهی
 عاجز چونی ز خیر و حق و صواب
 چون به مجود و رکوع خم ندهی
 مجلس می را سبکتر از کدوی
 حله پیریت برفکنند جهان
 مستحلا ، پیر مستحل نسزد
 چونکه ندارد هیت باز کنون
 روز شتاب و خطا گذشت ، کنون
 پیر پُر آهستگی و حلم بود
 نام نهی اهل علم و حکمت را
 رافضی سوی تو و تو سوی من
 ناصبیا ، نیست مناظره جز
 علم تو حيلهست و بانگ بی معنی
 رخصت دادهست مز ترا که بخور
 جبل خدائی محمست چرا
 رخصت و حیلت مهارهای تو شد
 حیلت و رخصت هبل نهاد ترا
 نیست امامی پس از رسول مرا
 من ز رسول خدای بی بدلم
 لات و عزى و منات اگر ولی اند
- کی نگرد سوی تو کنون چگلی ؟
 هیچ نبودش گمان که تو ز گلی
 زو همه بر بود تازگی و گلی
 از من اگر گفتنت که بر خلی
 جز که به جملد سیه ز ننگ کَلی
 چون سپس بربط و می و غزلی ؟
 ای به خطاها بصیر و جلد و ملی ؟
 پشت شنیعت همی کند دغلی
 مزگتِ مارا گران تر از وحلی
 نیست به از زهد و دین کنونت حلی
 چونکه نخواهی ازین و آن بحلی ؟
 حلیت پیری ز جهل و مستحلی
 وقت صوابست و روز محتملی
 تو همه پر مکر و زرق و برحلی
 رافضی و قرمطی و معتزلی
 ناصبی نیست جای تنگ دلی
 آنکه ز بوبکر به نبود علی
 سوی من ، ای ناصبی ، تهی دهم
 شهره امامت نبید قُطْرُبلی
 تو به رسنهای خلق متصلی ؟
 تو سپس این مهارها جملی
 تو تبع مکر حيله گر هبلی
 کوفی نه موصلی و نه خنلی
 با بدل خود تو رو که با بدلی
 هر سه ترا ، مر مرا علیست ولی

۳۳ ناصبی، ای حجت، ار چه با جدلست پای ندارد به پیش تو جدلی
 لشکر دیوند جمله اهل جدل تو جدلی را به خلق در اجل
 خلق همه فتنه بر مثل اند تو ز پس مغزو معنی مثلی
 ۳۶ مغز تو داری و پوست اهل مثل از همگان تو نفور از این قبلی
 بی امل اند این خران ز دانه تو مردی از کاه و دانه یا ابل
 چون ز ستوری به مردی نشوی ای پسر، و از خری برون نهجلی
 ۳۹ عامه ستورست و فانی است ستور ای که خردمند مردمست ازلی
 باد ندارد خطر به پیش جبل ایشان بادند و تو مثل جبل
 میر گر از مال و ملک با ثقلست
 تو ز کمال و ز علم با ثقلی

۱۳۶

چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
 به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
 ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی؟
 چه گفتند این و آن هر دو؟ چه چیزست این، چه چیزست آن؟
 ۲ گر این نزدیک را گوئی و آن مر دور را گوئی
 پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان
 به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را
 ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
 چه چیزست این و پیدائی؟ چه چیزست آن و پنهائی؟
 چه گفته است اندرین تازی؟ چه گفته است اندران دهقان؟
 ۶ ترا نزدیک و آسانست پیدا این جهان، پورا
 ز تو پنهان و دشوارست و دورست آن دگر گیان
 تو پنهائی و پیدائی و دشواری و آسانی
 ترا اینست پیدا تن، ترا آنست پنهان جان

مگر کر بهر اندر یاقتن دشوار و پنهان را
 در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
 ۹ ز دانا نیست پنهان جان چنانکه از چشم بینائی
 ز نادانست پنهان جان چنان کز گوشِ کر الحان
 ز نابیناست پنهان رنگ و ، بانگ از کر پنهانست
 همی بینند کران رنگ را و بانگ را عیان
 ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
 که بی‌لونست ، چشم سر نیند جز همه الوان
 ۱۲ ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زانسان
 که پنهان برشود و اندر هوا پیدا شود باران
 اگر حکمت بیاموزی تو تضحی چرخ گردان را
 توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان
 در این پیدا و نزدیکت بین آن دور پنهان را
 که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان
 ۱۵ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمی داری
 مرین را زین گرفتهستی به ده چنگال و سی دندان
 تو گریانی جهان خندان ، موافق کی شود با تو ؟
 جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان ؟
 ز بهر آنکه بنایندمان آن جای پنهانی
 دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
 ۱۸ به دل در چشم پنهان بین ازیشان آبدت پیدا
 بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
 از این پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی
 همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان
 ترا خُلقان شد این جامه ، ز طاعت جامه‌ای نو کن
 که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خُلقان

- ۲۱ در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تفت و آخر
 نینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
 مثل هست این که: جامه‌ی تن زیان آید مران کس را
 که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهان
 تفت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
 چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
- ۲۴ اگر گوئی «فلان کس دادو بهمان مرا رخصت»
 بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
 چرا مرا اهل عصیان را به عصیان هم‌رهی کردی
 زرقی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان؟
 به راه معصیت در گرز میرانی و سرهنگان
 به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کرّان؟
- ۲۷ اگر چون خر به‌خور مشغولی و طاعت نمی‌داری
 قبا بفگن که در خور تر ترا از صد قبا پالان
 ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
 چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟
 اگرچه خر به‌نیسان شادی و سران و دنان باشد
 ز بهر خر نمی‌گردد به‌نیسان دشت چون بستان
- ۲۰ اگر همچون منی زنده تو بی‌طاعت مشو غره
 که نه گر میزبان یابد همی ، نه گربه یابد نان
 خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
 خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
 ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
 چو جان تو ترا خود می‌نخواهد برد و تن فرمان؟
- ۳۲ به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
 به بهمن مه ز بیم برف ، وز گرما به تابستان

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی

از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

۳۶ گناه کاهلی خود را همیشه بر قضا بندی

که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»

چرا چون گرسنه باشی نخسپی وز قضا جوئی

که پیش آرد طعامت ؟ بل بخوای نان ازین و زان

شبانگه بس گران باشی بخسپی بی نماز آنکه

چو صعوه مر صبوچی را سبک باشی صحرگاهان

۳۹ زکات مال جز قلب و سُرُب ندهی به درویشان

نثار میر عدلیهای چون زُهره بری رخشان

ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید

به خواب اندر شوی آنکه که برخواند کسی فرقان

(۹) به مؤذن بس بدشواری دهی هر سال صاع سر

به مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان

۴۲ به گوشت بانگ گریک از بانگ مؤذن خوشترست ایرا

که دیوانت نهاده ستند در دل سیرت گرگان

(۹) به مسجد خواندَت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن

دوی چون گرگ بونان گر به گرگان خواندت سلطان

ز نیکها گریزانی سوی بدها شتابانی

چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان ؟

۴۵ (۹) ازیرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد

چو محکم گشت نپذیرد به علت زان سپس درمان

اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازو زنگی

پدید آید بجا رند ز پولادش مگر سوهان ؟

بیر از ننگ نادانی ، طلب کن فخر دانش را

مگر یک ره برون آئی بجلت زین رمه حیوان

(۹)

به پند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را

۴۸

چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان

به حکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن

که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی

که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد ، ای عریان سخن خواجه ،

۵۱

تو در خزی و در دیا چرا گوئی سخن عریان ؟

ز دیوان دورشو تا راه یابد سوی تو حکمت

سخنت آنگه شود بی شک سزای دقرو دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا

که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان

۵۴

ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری

چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا

به داد خویشتن شد تر پدر معروف نوشروان

بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا

که مرد جوهری خرد به قیمت لؤلؤ و مرجان

به پیش جاهلان مغبّن گزافه پند نیکورا

۵۷

که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

- بیندیش نیکو که چون بی گناهی
ترا شست هفتاد من بند بینم
- ۳ به بند گران بسته اندر حصاری
اگرچه تو اورا سبک می شماری
- تو اندر حصار بلندی و بی در
بدین بی قراری حصاری ندیدم
- ۶ در این بندو زندان به کارو به دانش
یلفغند باید همی نامداری
- در این بندو زندان سلیمان بدین دو
ز بی دانشی صعبتر نیست عاری
- ۹ چرا بر نبندی ز دانش ازاری ؟
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
- ترا جان داناو این کارکن تن
ز بهر چه ؟ تا تن به دنیاو دین در
- ۱۲ خرد باقی تا مرین هردوانرا
ز جهل تو اکنون همی جان دانا
- ازینست جانت ز دانش پیاده
به دانش مراین پیشکارِ نلت را
- عجب نیست گرجانت خوارست و حیران
جز از بهر علمت نیستند لیکن
- ۱۵ ترا بند کردند تا دیو بر تو
چه سودست از این بند چون دیورا تو
- به تعویذ بازو چه مشغول گشتی ؟
من از دیو ملعون گلشتن نیارم
- گذاره شدت عمرو تو چون ستوران
بهاران به امید میوهی خزانی
- ۱۸ جهان را بر امیدها می گذاری
که فرزند زانی و فرزند خواری
- ۲۱ زمستان بر امید سبزهی بهاری
وگر می فرود آوری چون بر آری ؟
- ۲۴ جهانها دورونی اگر راست خواهی
چومی خورد خواهی بخیره چه زانی ؟

- ۲۷ ربودی ازین و بدادی مر آنرا
 به فرزند شادی ز پیری پُر انده
- ۲۸ چو بازی شکاری و آز شکاری
 ترا هم غم الفنج و هم غمگساری
- ۲۹ درختی بدیعی ولیکن مرین را
 یکی را به گردون همی بر فرازی
- ۳۰ نمائی مگر گلبنی را ، ازیرا
 چو دندان مارست خارت ، برآرد
- ۳۱ اگر جاهل اندر تو بدبخت شد ، من
 تو بی علت عمر جاویدی از چه
- ۳۲ گنه کار را سوی آتش دلیلی
 به دانش حق جانت بگزار ، پورا
- ۳۳ ز مارو ز طاووس و ابلیس قصه
 تو ماری و طاووس و ابلیس هر سه
- ۳۴ چو طاووس خوبی اگر دین بیایی
 ترا عقل طاووس و ، مارست جهلت
- ۳۵ حقیقت بجوی از سخنان علمی
 به چشمت همی مار ماهی نماید
- ۳۶ چو از شیرو از انگین و خورشها
 امیدت به باغ بهشتت ازیرا
- ۳۷ بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
 بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
- ۳۸ چرا نسپری راه علم حقیقت ؟
 به راه ستوران روی می به دین در
- ۳۹ چو دین و آز شکاری و آز شکاری
 ترا هم غم الفنج و هم غمگساری
- ۴۰ درختی بدیعی ولیکن مرین را
 یکی را به چاهی فرو می فشاری
- ۴۱ گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
 دمار از کسی کهش به خارت بخاری
- ۴۲ بدین از تو الفغدهام بختیاری
 همی خواهی از خلق عمر شماری ؟
- ۴۳ کم آزار را سوی جنت مهاری
 چنان چون حق تن به خور می گزاری
- ۴۴ ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
 سزد کاین سخن را به جان بر نگاری
- ۴۵ وگر تنّت بفرید آن زشت ماری
 تن ابلیس ، بندیش اگر هوشیاری
- ۴۶ فسانه چو دیوانه چون گوش داری ؟
 ازیرا تو از جهل سر پر نهاری
- ۴۷ سخن بشنوی خوش بگویی بزاری
 که در آرزوی ضیا عقاری
- ۴۸ همی پای کوید بر الحان قاری
 تو از رقص آن خر چرا سوکواری ؟
- ۴۹ به بیهوده ها جان و دل چون سپاری ؟
 به چاه اندر افتادی از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ره شو

بیندیش اگر چند ازو دل فکاری

۱۳۸

۲

زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
 بیچارگی و زردی و کوزی و نوانیش
 بر بست زبان از طرب لحن غوانیش
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 گر بنگری از کلبه نداف ندانیش
 چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش ۶
 چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 آسوده و پاکیزه بلورست آوانیش ۹
 چون زر گلازیده که بر قبر چکانیش
 زدوده به قطر صبری چرخ کیانیش
 هر چند که جویند نیابند نشانیش ۱۲
 یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
 کر کار نیاساید هر چند دوانیش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش ۱۵
 باید که چو مکار بخواندت برانیش
 هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
 مگدارو ز در زود بران گر بتوانیش ۱۸
 زهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانیش ۲۱
 هر یک بدو بی حاصل چون مادر زانیش
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش ؟
 بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
 تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
 شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
 کهسار که چون رزمه بزاز بد اکتون
 چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکتون
 خورشید پیوشید ز غم پیرهن خز
 بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را
 بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
 مانند یکی جام یخ نیست شباهنگ
 گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید
 پروین به چه ماند ؟ به یکی دسته زرگس
 وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
 کیفیت یکی بنده بدخواست خوانش
 بی حاصل و مکار جهان نیست پُر از غدر
 جز حفظ و زهرت نه چشاند چو بخواندت
 از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش
 دشمن، چون کو حال شدی، گیرد تو گردد
 چونانکه چو بز بهترو فربه تر گردد
 هر چند که دیر آید سوی تو بیاید،
 فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
 ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند

(۲)

- طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن ۲۶
 بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر
 گه غدر کند بر توو گه مکر فروشد
 برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست ۲۷
 پند و سخن خوب بر آن سفاک دریغست
 پند تو تبه گردد در فعل بد او
 چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود ۲۸
 زیرا که چو تیر کز تو راست نباشد
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 وز خلق تواضع نکند بدگهری را ۲۹
 کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت
 در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
 چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی ۳۰
 صد بنده مطواع فرونست به درگاه
 مستنصر بالله که او فضل خداست
 آنکو سرش از فضل خداوند بتابد ۳۱
 ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک
 در عالم دین او سوی ما قول خداست
 با همت عالیش فلک را و زمین را ۳۲
 چون مرکب او تیز شود کرد نیارد
 غره نکند هر که بدیده ست سپاهش
 ناید حسد و رشک کین چاکر او را ۳۳
 هر کو رهیش گشت چو من بنده ازان پس
 بر عالم علویش گمان برّ چو فرشته
 هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش
- (۴)
 لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
 هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
 صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانش
 کر گاه بر انگیزی و در چاه نشانش
 ز نهار که از نار جوئی بد برهانش
 پرواره کز آید چو بود کز مبانیش
 تا جان عزیزت برهانی ز گرانش
 آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش
 ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
 هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
 کز بهر طمع مست شود سخت کمانیش
 چون رشته لولو که بود سنگ میانیش
 کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانی ۳۴
 از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
 موجود و مجسم شده در عالم فانی ۳۵
 فردا نکند آتش و اغلال شبانیش
 اویست حقیقت یکی از سبع مثانی ۳۶
 قوی که همه رحمت و فضلست معانی ۳۷
 پستست بلندی و حقیرست کلانیش
 تنین فلک روز ملاقات عنانیش
 این عالم ازان پس به فراخی مکانیش
 ز ملک فلانی و نه از مال فلانیش
 از علم و هنر باشد دینار و شیانیش
 بر عالم علویش گمان برّ چو فرشته
 هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

۱۳۹

- ناید هگرز از این یله گوباره
از سنگ خاره رنج بود حاصل
هرگز کس آن ندید که من دیدم
تا پُر نهار بود سرم یکسر
واکنون که هوشیار شدم، بر من
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بمی بتر
چون نار پاره پاره شود حاکم
دزدبست آشکاره که نستانند
ور ساره دادخواه بدو آید
در بلخ ایمانند ز هر شری
ور دوستدار آل رسولی تو
زیشان برست گبرو بشد یکسو
رست او بدان رگوو نرم من
پس حیاتی ندیدم جز کنند
چون شور و جنگ را نبود آلت
آزاد و بنده و پسر و دختر
بر دوستی عترت پیغمبر
هرگز چنین گروه نزاید نیز
آن روزگار شد که حکیمان را
ناگاه باد دنیا مر دین را
گینی یکی درخت بدو مردم
رفتست پاک روغن از این زیتون
- جز درد و رنج عاقل بیچاره
بی عقل مرد سنگ بود خاره
زین بی شبان رمه یله گوباره
مشفق بدند بر من و غمخواره
گشتند مار و کژدم جراره
بر دوخته ز شوستری پاره
زین صعبتر چه باشد پتیاره ؟
گر حکم کرد باید بی پاره
جز باغ و حایط و رزو آبکاره
جز خاکسار ازو نرهد ساره
میخوار و دزد و لوطی و زن باره
چون من ز خاندان شوی آواره
بر دوخته رگو به کتف ساره
بر سر نهاده هژده گزی شاره
از خان و مان خویش بیکباره
حیلت گریز باشد ناچاره
پرو جوان و طفل ز گاواره
کردندمان نشانه بیغاره
این گنده پیر دهر ستمگاره
توفیق تاج بودو خرد یاره
در چه فکند از سر پرواره
اورا بسان زیتون همواره
جز دانه نیست مانده و کُنْجاره

- ۲۴ امروز کوفتم به پی آنک که او دی می داشت طاعتم به سرو تاره
سودی ندارد تو چو فراشوبد بدخو زمانه، خواهش و نه زاره
روزی بسان پیر زنی زنگی آرد تو روی پیش چو هر کاره
روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره گونه داده به غنجره
دریاست این جهان و درو گردان این خلق همچو زرب و طیاره
۲۷ بر دین سپاه جهل کین دارد با تیغ و تیرو جوشن آن کاره
از جنگ جهل چونکه نمی ترسی
۳۰ وز عقل گرد خود نکشی باره؟

۱۴۰

- تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
چون بنگری که شست بدادی به طمع شش
۳ چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش
هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز
در من نگر که منت بسم روشن آینه
غره مشو به عارض عنبر نبات خویش
۶ موم چنین سپید ز گرد سپاه شد
جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد
اندر حصار من نرسد دست روزگار
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم
۱۲ دانا مرا بچست و من او را بخواستم
راز آشکاره کردو دل من شکار کرد
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر
۱۵ وز تیرماه تیره تر آمد بهار من؟
نوحه کنی که وای گل و وای خار من
آید به مال باز به من روزگار من؟
بر قول من گوا بس پیرار و پار من
یکسر نیگار خویش بین در نیگار من
واندر نگر به عارض کافور بار من
کامد سپاه دهر سوی کارزار من
یابد مگرز دهر ظفر بر حصار من؟
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
این صد هزار ساله عروس از کنار من
وان غم فزای هست کنون غمگسار من
امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
من خواستار او شدم او خواستار من
تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
غره مشو به پشت ضعیف و زار من

- گر زی فلک بر آرد سر نار خاطر
تیره ست زهره پیش ضمیر منیر من
از من نثار شکر و جواب مفصلست
چون من گره زخم به سخن برکجا نهد
وان بندها که بست فلاطون پیش بین
این پایگه مرا ز بهین خلافتست
بر چرخ ماه رقم از این چاه ژرف زشت
خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان
با بیم و ناامید به سختی زی او شدم
گفتم به راه جهل همی توشه بایدم
جنید نرم نرم و بیارید بر دلم (۱)
بی بر چنار بودم خرما بنی شدم (۲)
تا بار آن درخت مبارک بخورده ام
گر تخم و بار من نبریدی ، برغم دیو
فرزند دیورا رطیم زهر مار گشت
وین طرفه تر که روز و شبان می طلب کم
ای مردی به صورت جسم و به دل ستور
من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّه ای
زی ذوالفقارم آمد سیصد هزار تو
عفریت دوستدار تو و دستیار تست
تو اسپ بی فسار و فسارست عهد تو
بی زیب و زینت است هران گوش و گردنی
عهد و بیان بس است ترا طوق و گوشوار
آیست نزد من که نهار تو بشکند
شعرم بخوان و فخر مدان مرا به شعر
- خورشید نور خویش بسوزد به نار من
خوارست تیر زی قلم تیره خوار من
آنرا که او سؤال طرازد نثار من
سقراط دست بر گره استوار من ؟
خو هل است و سست پیش کهن پیشکار من
این پایگه نداشت کس اندر تبار من
هرگز کسی ندید عجب تر ز کار من
بر وی نثار کرده خرد کردگار من
زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتا ترا بس است یکی شاخسار من
باری کرو رمیده نشد کارو بار من
خرماست بار بنده کتون بر چنار من
گشته ست با قرار دل بی قرار من
خرما بنان شده سنی یکسر دیار من
من زهر مار او شدم او زهر مار من
من زندگی ایشان و ایشان دمار من
بر گردن تو یوغ منست و سپار من
درّه کجا بس آید با ذوالفقار من ؟
زی درّه نامده ست یکی از هزار من
جبریل دستیار من و دوستدار من
قیمت فرازیدت چو بیفی فسار من
کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
این هردو باقی چو شندی گوش دار من
پیش آرمت چو گوئی « بشکن نهار من »
دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازدهست ترا اسپ و بارگیر
ایکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

۱۲

۱۴۱

حاجیان آمدند با تعظیم	شاگرد از رحمت خدای رحیم
جسته از محنت و بلای حجاز	رسته از دوزخ و عذاب الیم
آمده سوی مکه از عرفات	زده لبیک عمره از تنعم
یافته حج و کرده عمره تمام	باز گشته به سوی خانه سلیم
من شدم ساعی به استقبال	پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود	دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم اورا « بگو که چون رستی	زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید	فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانکه کردی حج	چون تو کس نیست اندر این اقلیم
بازگو تا چگونه داشته ای	حرمت آن بزرگوار حریم:
چون همی خواستی گرفت احرام	چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
بمله بر خود حرام کرده بدی	هر چه مادون کردگار قدیم؟
گفت «نی» گفتمش «زدی لبیک	از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و ، جواب	باز دادی چنانکه داد کلیم؟
گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات	ایستادی و باقی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش	به تو از معرفت رسید نسیم؟
گفت «نی» گفتمش «چو می کشتی	گوسفند از پی بسیر و بیم
قرب خود دیدی اول و کردی	قتل و قربان نفس شوم لثیم؟
گفت «نی» گفتمش «چو می رقی	در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی	وز غم فرقت و عذاب جمیم؟

۳

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

- گفت «نی» گفتمش «چوسنگی بجار
از خود انداختی برون یکسر
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
گفت «نی» گفتمش «به وقت طواف
از طواف همه ملائکتان
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز
کردی آنجا به گور مر خود را
گفت «از این باب هر چه گفتی تو
گفتم ای دوست پس نکردی حج
رفته ای مکه دیده ، آمده باز
- ۲۱ همی انداختی به دیو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم ؟
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را به حق تسلیم ؟
که دویدی به هروله چو ظلم
یاد کردی به گرد عرش عظیم ؟
از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم ؟
مانده از هجر کعبه بر دل ریم
همچنانی کنون که گشته ریم ؟
من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
عفت بادیه خریده به سیم
- ۲۴
۲۷
۳۰
۳۲

گرتو خواهی که حج کنی ، پس ازین

این چنین کن که کردم ت تعلیم

۱۴۲

- خوب یکی نکته بادمست ز استاد
جان تو با این چهار دشمن بدخو
جانت نمائده ست جز به داد در این بند
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج
نیزه کز در میان کالبد تنگ
پند همی نشنوی و بند نبینی
پند که دادت ؟ همان که بند نهادت
بسته شنودی که جز به وقت گشادش
- گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
نگرفت آرام جز به دادو به استاد
داد خداوند را مدار بیداد
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد ؟
جز ز پی راستی نمائندو نیفتاد
دلّت پر آتش که کردو سرت پر از باد ؟
بند که بنهاد ؟ پند نیز هم او داد
جان و روان علو ازو نشود شاد ؟
- ۴
۶

- ۹ کار خدائی چنانکه بسته بندست بسته بود گفته‌هاش ز اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست کُشتن قاتِلِ براین سخت نشان باد
بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش بد کرد آن کس که بند گفته‌ش بگشاد
- ۱۲ جز که به دستوریِ خدای و رسولش دانا بند خدای را مگشایاد
چون نتواند گشاد بسته یزدان دست ضحیرت ، چرا نپرسی از استاد ؟
امت را کی بود محل نبوت ؟ جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد ؟
- ۱۵ جمله مفرّند این خران که خداوند از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی بر فلک مه برند لعنت و فریاد
دست نگیرد ز بوحنیفه رسالت طرفه‌ترست این سخن ز طرفه بغداد
- ۱۸ سوی خدای جهان یکبست پیمبر وینا بگرفته‌اند پیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت مادر هرگز چنین نژاد و مزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
- ۲۱ پند مَدِه‌شان که پند ضایع گردد خار نبوشد کسی به زیر خزو لاد
بیرون کُذشان ز خاندان پیمبر نیست سزاوار جغد خانه آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو آنکه بر این راه کژت از بنه بنهاد
- ۲۴ جز که علی را پس از رسول کرا بود آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد ؟
همچو یکی یار زی رسول کرا بود آنکه برادرش بودو بین عم و داماد ؟
باد ازیرا کم مرآل نبی را تا به قیامت کند خدای مرا یاد
- ۲۷ شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان نیست سزاوار گاو زرگی و شمشاد
سود نداردت این نفاق ، چه داری بر لب باد دی و به دل تف مرداد ؟
دوستی دشمنان دینت زیان داشت بام برین کژ شود به کژئی بنلاد
- ۳۰ نیز نینم روا اگر بِنِکُوَهَمَتُ بر مگسی نیست خوب ضحیرت فرهاد

رو سپس جاهلی که در خور اوئی

مطرب شاید نشسته بر در نبّاد

١٤٣

- ای زود گرد گنبد بر رفته
بر من چرا گماشته‌ای خیره
این دشمنه برکشیده همی تازد
ایم کند به خطبه درون نفرین
من خیره مانده زیرا باستان
گفته سخن چو سفته گهر باشد
بیدار کرد مارا بیداری
خرگوش وار دیدم مردم را
یکک خیل خوگوار درافتاده
یکک جوق بر مثال خردمندان
(؟) بر سام یارده ز شر منبر
مستان و بهشان چو بدیدندم
زود از میان خویش برانندم
آن جانور که سرگین گرداند
بیدار چون نشست بر خفته
زیرا که سخت زود سوی بیدار
این دُرّها به رشته درآورد
روز چهارم از سومین هفته
- خانه‌ی وفا به دست جفا رفته
چندین هزار مست برآشفته ؟
وان با کمان و تیر برو خفته
وانم به نامه فریه کند سفته
هر دو یکیست گفته و ناگفته
ناگفته همچو گوهر ناسفته
پنهان ز بیمستان بنهفته
خفته دوجشم بازو خرد رفته
با یکدگر چو دیوان کالفته
با مرکب و عمامه زربفته
گویان به طمع روزوشبان لفته
شمع خرد فروخته بگرفته
پُر درد جان و زانده دل کفته
زهرست سوی او گل بشکفته
خفته ز عیب خویش شود تفته
پیدا شود فضیحتی از خفته
- ۲
۶
۹
۱۲
۱۵

١٤٤

- ای عجب ار دشمن من خود منم
دشمن من این تن بدمیهرمست
وایم از این دشمن بدخو که هیچ
خیره گله چون کنم از دشمن ؟
کرده گره دامن بر دامنم
زو نشود خالی پیراهنم
- ۲

- جامه بدرند از اعدا و آنک
جامه‌ش بدرید ز خود ، خود من
دشمن من چاهی و تیره‌ست و من
برتر از این تیزرو روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال
داشت در این زندان چاهی تم
گر نشدم عاشق و بی‌دل چرا
مانده به چاه اندر چون بیژنم ؟
چونکه در این چاه چونادان به باد
داده تیر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین خسیس
خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم
پیش ازین سفله به چاه افتد
من سر از این چه به فلک برکنم
در طلب دانش و دین چند گاه
دامن مردان به کمر در زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل
طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه چو آب خوش علمش بکرد
از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش
دیو نگشته‌ست به پیرامنم
تا دل من طاعت او یافته‌ست
طاعت من دارد آهرمنم
پیش رو خلق پس از مصطفی
کز پس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن احسان کزو
دل به سخن گشته‌ست آبستم
گرت به سیم و زر دین حاجتست
بر سر هردو من ازو خازنم
عالم و افلاک نیززد همی
بی سخن او به یکی ارزنم
آشمن ار آهن و روئی و گر
آب شوی آب ترا آهمنم
بیخ سفاقت ز دل تو به پند
برکنم و حکمت پیراکنم
وز سر جاهل به سخن تاج فخر
پیش خودمند به پای افکنم
مرد توی گر نه‌چنین یابیم
ور نه‌چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که پار
پیران شد گوشه‌ای از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر
برگنری بر درو بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک
کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو
ایزدِ دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدی گشته‌ام
پس که تواند که کند غمگنم ؟

- گر تم از جامه برهنه شود علم و خرد گرد تم بر تم
 گرچه زمان عهدم بشکست من عهد خداوند زمان نشکم ۲۰
 روی خداو دل عالم مَعَدَّ کز شرفش حکمت را معدنم
 آنکه چو بگذارم نامش به دل فرخ نوروز شود بهم ۲۱
 خلق برنجست و من از فرّ او هم به دل و هم به جسد ساکنم
 خلق مرا گفت نیارد که خیز جز به گه «قد قامت» مؤذنم ۲۲
 میوه معقول به دست خرد از شجر حکمت او می چنم
 سوزن سوزانم در چشم جهل لیکن در باغ خرد سوسنم ۲۳
 گوئی که ز خلق جدا چون شدی ؟ زشت نشایدت بدین گفتنم
 روغن و کنجاره بهم خوب نیست ویشان کنجاره و من روغنم ۲۴
 از فلک ریم باکم نیست رام بسی بود همین ریم ۲۵
 گر تم از گلشن دورست من از دل پُر حکمت در گلشنم
 دهر بفرسود و بفرسودمان بر فلک بجای ازین خشنم ۲۶
 شصت و دو سالست که بکوبد می روزوشان در فلکی هاونم ۲۷
 چشم می دارم همواره تا کی بود از کوفتنش رستم ۲۸
 تاش نسائی ندهد مشک بوی
 فضل ازینست فرو سودنم

۱۴۵

- یکی خانه کردند بس خوب و دلبر درو همچو خانه بی حد و بی مر
 به خانه‌ی مهین درنشانند جفتان به یک جا دو خواهر زن و دو برادر ۱
 دوزن خفته اند و دو مرد ایستاده نهفته زنان زیر شویان خود در ۲
 نه کمتر شوند این چهارو نه افزون نه هرگز بدانند به را ز بقر ۳
 ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی به فرزندان داد یزدان داور ۴
 سه فرزند دارند پیدا و پنهان ازیشان دو پیدا و یکی مستر ۵

- نیاید برون آن مستر به صحرا
وزاین هر یکی هفت فرزند دیگر
ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد
همی گوید آن پادشا هرچه خواهد
به خانه‌ی مهین در همیشه پُر آن
بگیرند جفت و نساژند یک جا
به خانه‌ی کهن در نیابند هرگز
بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان
کبوتر که دیده‌ست کز گردش او
به خانه‌ی کهن در همیشه سه مهان
نیابد هگز آن سه مهان چهارم
سه مهان نه یکسان و هر سه مخالف
ازیشان یکی کینه دارست و بد خو
سومشان به و مه که هرگز نجوید
سه مهان به یک خانه در باز کرده
همی هر یکی گوید آن دیگران را
اگر زین سه آنک او شریفست و والا
خداوند آن خانه آزاد گردد
وگر این یکی را فریهند آن دو
بد و نیک چون نیست امروز یکسان
شناسی تو خانه‌ی مهین و کهن را
کبوتر ترا بر سرست ایستاده
نگر کان چه تخمست کامروز کاری
درختی شگفتست مردم که بارش
- نشسته نهفته‌ست برسان دختر
بزاده‌ست نه هیچ بیش و نه کمتر
یکی مهر آمد بر آن شش که کهن
دگر جمله گشتند او را مسخر
همه دیگران مانده خاموش و مضطر
پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
که خانه‌ی مهین استشان جا و درخور
شد آباد و بس نیشد زیر و از بر
جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟
از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نه این دو کبوتر بیابد سدیگر
وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
دگر شاد و جوای خوابست و یا خور
مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر
بر اندازه خویش هریک یکی در
که «زین در در آئید کاین راه بهتر»
مر آن دیگران را سر آرد به چنبر
هم امروز اینجا و هم روز محشر
خداوند خانه بماند در آذر
چنان دان که فردا نباشند هم سر
بخانه‌ی تو هست این سه تن نیک بنگر
که از زیر پرش نیاری برون سر
همان بایدت خورد فردا ازو بر
گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکر
- ۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷
۳۰

- یکی برگ او مُبَرَم و شاخ بَسَد
 خوی نیک مُبَرَم خوی بد چو گِردم
 ۳۲ بدی و بهی نیش و نوش است هم بر
 تو بردار آن نوش و از نیش بگلر
 جز این هر که بینی بمردُمش مشمر
 نه داناست آنک که او تواناست بر زر
 ۳۶ یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
 یکی زو جوانست و دیگر توانگر
 ۳۹ ستاند توان از توانگر ستمگر
 ستمگار زی او یکی اند و داور
 چگونه رباید کسی بو ز عنبر؟
 ۴۲ ترا برگذارد از این چرخ اخضر
 از این گوی اغبر به خورشید ازهر
 تو از خار بگریز وز بار می خور
 خیالست و ناپایدار و مزور
 ۴۵ شرابش سراب و منور مغبر
 ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
 به آموختن گوهر جان پرور
 ۴۸ سوی خویش خواند ایزد دادگستر
 پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟
 ۵۱ چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
 چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر؟
 تو پیدائی و کردگار تو مضمّر؟
 ۵۴ چرا پس که هست آفریده مقدر؟
 چرا هست کرده ی مصور مصور؟
 چرا بیشتر زو خرابست و بی بر؟
- یکی برگ او مُبَرَم و شاخ بَسَد
 خوی نیک مُبَرَم خوی بد چو گِردم
 تو گِردم بینداز و بردار مُبَرَم
 دو مردست مردم توانا و دانا
 تواناست بر دانش خویش دانا
 هزاران توان یافت خنجر به دانش
 توانا دو گونه ست هر چند بینی
 جوان را جوانی فلک باز خواهد
 به چیزی دگر نیست داننده دانا
 کسی چون ستاند ز یاقوت قوت؟
 به دانش گرای، ای برادر، که دانش
 به دانش توانی رسید، ای برادر،
 جهان خار خشکست و دانش چو خرما
 جهان آینه ست و درو هر چه بینی
 جوانیش پیری شمر، مرده زنده
 جهان بحر ژرفست و آبش زمانه
 اگر قیمتی دُر خواهی که باشی
 بیندیش تا: چیست مردم که اورا
 چه خواهد همی زو که چونین دُمادُم
 براندیش کاین جنبش بی کرانه
 که جنباند این را به همواری ایدون؟
 گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
 وگر نیست مر قدرتش را نهایت
 ور از راست کژی نشاید که آید
 ور آباد خواهد که دارد جهان را

- ۵۷ بیابان بی آب و کوه شکسته
بدین پرده اندر نیابد کسی ره
ره سرّ یزدان که داند؟ پیمبر
۶۰ اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ
ز خانه‌ی کهن و مهن و از آن دو
بگو آن دو خواهر زن و دو برادر
۶۳ بیان کن که از چیست تفصیر عالم
ندانی به حقّ خدای و نداند
جهان را بنا کرد از بهر دانش
۶۶ تو گوئی که چون و چرا را نجویم
ترا بهره از علم خارست یا که
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
۶۹ منم بسته بند آن کو ز مردم
چو مدحت به آل پیمبر رسانم
جزیره‌ی خراسان چو بگرفت شیطان
۷۲ مرا داد دهقانی این جزیره
خداوند عصر آنکه چون من مرو را
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او
۷۵ به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند
چو آن شیر پیکر علامت ببندد
۷۸ نه جز امر او را فلک هست بنده
به لشکر بنازند شاهان و دایم
درش دشت محشر تنش کان گوهر
۸۱ اگر سوی قیصر بری نعل اسپش
دو صد بار بیش است از شهر و کرد
جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
پیمبر سپرده ست این سر به جلد
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
کبوتر جوابم بیاور مفسّر
کدامند و فرزندان ماده و نر
جوابم ده از خشک این شعر وز تر
کس این جز که فرزند شبّیر و شبّیر
خدای جهاندار بی یار و یاور
سوی من همین است بس مذهب خر
مرا بهره مغزست و دانه‌ی مقشّر
به کام خر اندر چه میدد چه جودر
چنانست کر سنگت یاقوت احمر
رسد ناصبی را ازو جان به غرغر
درو خار بنشاند و بر کند عرعر
به رحمت خداوند هر هفت کشور
ده و دو ستاره ست هریک سخن ور
ز مردم بهین و مهنست یکسر
به نارش برد کافر از کرده کیفر
باستدش روح الامین پیش منبر
کند سجده بر آسمانش دو پیکر
نه جز تیغ او راست مرغ چاکر
ز شاهان عصرست بر درش لشکر
دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
ز فخرش بیاورد از گوش قیصر

137

چنین زرد و نوان مانند نالی
 نه آتم من که خنبانید یارد
 نه مالیده ست زیر پا چو خوسته
 غم خوبان و آرز مال دنیا
 همه شب گرد چشم من نگرده
 همی تابد ز چرخ سبز عیتوق
 ثریا همچو بگسته جیلی
 شب تیره ستاره گرد او در
 مرا تا صبح بشکافد دل شب
 درخشد روی صبح از مغرب شب
 نیابد آنکهی عقل مدبتر
 ز نور صبح مر شب را ببیند
 ضلالت عزت ایمان نیابد
 اگرچه شب بپوشد روی صورت
 جمال و زیب زیبا کم نگرده
 نباشد خوار هرگز مرد دانا
 گر اجلالش کند شاید ، و گرنه
 نباشد چون امیر و شاه و خان را
 جواب سایل شاهان بگوید
 ولیکن عاجزو خامش ماند
 نکرده ست غم دلبر غزالی
 مرا هجران بدری چون هلالی
 مرا چون جاهلان را آرز مالی
 بجا باشد همال بی همالی؟
 ز خیل خواب و آرامش خیالی
 چو زاتش بر صیفه‌ی آب خالی
 هلال ایدون چو خمیده خلالی
 چو حوراند گرد زشت زالی
 نیابد دل ز رنج آرام و هالی
 منور همچو صدق زافتعالی
 از اینجا در طریق دین مثالی
 گریزنده چو زایمانی ضلالی
 چو زری کی بود هرگز سفالی؟
 نگردد صورت از حالی به حالی
 اگر چندی بپوشی در جوالی
 بدان کهش خوار دارد بدخصالی
 نجوید برتر از حکمت جلالی
 حکیمان را به مال اندر بهالی
 تگینی یا طغانی یا ینالی
 چو از چون و چرا باشد سوالی

۲۱	ایا گردنت بسته بر درِ شاه کالت کُو؟ کال اندر کالت	ضیاعی یا عقاری یا عقالی سوی دانا به از مالی کمالی
۲۴	نه آن داناست کز محراب و منبر اگر نادان بگیرد جای دانا	همی گوید گزافه قال قالی به هر حالی نباشد جز مُحالی
۲۷	نه بیش از شیر باشد گرچه باشد بدادم ناصبی را پاسخ حق	درنده پیش شیر اندر شگالی نخواهم کرد زین بیش احتمالی
۲۰	چو دشمن دشمنی را کرد پیدا به من ناکرده قصد خواسته و خور	نماید اندر خراسان بدفعالی که بی حجت نمی گویم مقالی
۲۳	جز آن جرّی ندانم خویشان را ز یزدان جز که از راه محمد	ندارم چشم فصلی واتصالی نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
۲۶	نه زو برتر کسی دانم به عالم به جان اندر بکشم حبّ ایشان	کمی کشته‌ست ازین بهتر نهالی؟ همی ترسم مدام از هر حلالی
۲۹	حرامی ره نیابد زی من ایرا نگردد چون منی خود گرد پیشی	نه گرد حیل از بهر منالی به هر میدان درون جسم مجالی
	جهان را دیدم و خلق آزمودم نه مالی دیدم افزون از قناعت	نه از پرهیز برتر احتیالی چگونه بنده باشم پیش لالی؟
	ازان پس که فصاحت بنده گشته‌ست چرا خواهد مرا نادان متابع؟	نیابد روبه از شیران عیالی چگونه تکیه یارد کرد هرگز
	نگیرم پیش رو مر جاهلی را که نشناسد نگاری از نکالی	ممیز مرد بر پوسیده نالی؟

۱۴۷

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست

زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

(۲)

- بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد
 این مر آنرا جفت نی و آن مر این را یار نیست
- ۲ مرد دانا بدرشدو چرخ نادان بد کنش
 نزد یکدیگر هگرز این هر دورا بازار نیست
 نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنکه
 بر ستاره‌ی سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
 نیست هشیار این فلک ، رنج به بدین گشتم ازو
 رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
- ۶ نیک و بد بفیوش و برسنجش به معیار خرد
 کز خرد برتر بلو جهان سوی من معیار نیست
 مشک با نادان مبوی و نخر نادانان مخور
 کاندرا این عالم ز جاهل صعبتر نهار نیست
 مردی ورزو هگرز آزار آزاده مجوی
 مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
- ۹ این جهان راهست و ماراهی و مرکب خوی ماست
 رنج به گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
 این جهان را سفله دان ، بسیار او اندک شمر
 گرچه بسیارست داده‌ی سفله آن بسیار نیست
 هر چه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان
 گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست
- ۱۲ از درخت بار دارش باز شناسی ز دور
 چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
 آنکه طرّاست زرو سیم بردو ، این جهان
 عمر بردو ، پس چنین جای دگر طرّار نیست
 عمر تو ز رست مرخ و مشک او خاکست خشک
 زر به نرخ خاک دادن کار زبرک سار نیست

۱۵

مار خفته‌ست این جهان زو بگذرو با او مشور

تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و بود
و آنچه نادان گوید آن را هیچ بود و تار نیست
دام داران را بدان و دور باش از دامشان

۱۸

صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین ببايد خورد کاین پاکست و خوش
ور بری زی او به رشوت ازدهای هفت سر

۲۱

گوید این فربی یکی ماهیست والله مار نیست
حیلت و مکرست فقه و علم او و ، سوی او
نیست دانا هرکه او محال یا مکتار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
وَرَش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
علم خورد و برد و کردن درخور گاو و خرست

۲۴

سوی دانا این چنین بیبوده‌ها را بار نیست
چون نجوئی که ت خدا از بهر چه موجود کرد
گر مرورا با تو شغلی کردنی ناچار نیست ؟
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند ؟

خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو ؟

۲۷

کز بد و نیک تو او را رنج نی و بار نیست
بیم زخم و دار چون از جمله حیوان تراست ؟
چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست ؟

چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان ؟

این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست

گر همی گوید که یک بدرای بدی یکتی دهم

باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست ؟

۲۰ چون نجوئی حکمت اندر گزدمان و مار صعب

وین درختانی که بار و برگشان جز خار نیست ؟

گرچه اندک ، بی گمان حکمت بود صنع حکیم ،

لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست

خشم گیری جنگج جوئی چون بمائی از جواب

خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست

۲۲ راه بنایم ترا گر کبر بندازی ز دل

جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست

همچنان کاندلر گزارش کردن فرقان به خلق

هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست

همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذوالفقار

هیچ کس انباز و یار حیدر کرّار نیست

۲۶ اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار

نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست

همچنان کاندلر سخن جز قول احمد نور نیست

تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست

احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور

آن بی این موجود فی و این بی آن انوار نیست

۲۹ هر که نور آفتاب دین جدا گشته است ازو

روزهای او همیشه جز شبان تار نیست

چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت

چشم دل بی آفتاب دین چرا بی کار نیست ؟

- بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجور نی و جز علی بُندار نیست
- ۴۲ وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علی المرتضیٰ اندر جهان دیار نیست
بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او ، از بهر آنکه
چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست
ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست
- ۴۵ عُرْوَةُ الْوُثْقَى حقیقت عهد فرزندان تست
شیفته است آن کس که او در عهدشان بستر نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
- ۴۸ سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار تَوَم معروف را انکار نیست
ناصری را چشم کورست و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را به تو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیک من لا بل خورست
طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست
- ۵۱ مایه بری تو و ابرار اولاد تو اند
برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست

هرکسی را هست بیماری ز دنیا و مرا
 جز ز بهر طاعت اولاد تو بیمار نیست
 من رهی را جز به خشنودی تو و اولاد تو
 روز عشر هیچ امید رحمت جبار نیست

۱۴۸

ای خردمند نگه کن که جهان برگزینست
 چشم بیناست همانا اگر گوش گزینست
 نه می بینی کاین چرخ کبود از بر ما
 بسی از مرغ سبک پرتر و پرنده ترست ؟
 چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
 اندر این گنبد گردنده پس یکدگرست ؟
 چون به مردم شود این عالم آباد خراب
 چون ندانی که دل عالم جسم بشرست ؟
 از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جسد
 چون می دانی کو معدن علم و فکرست ؟
 از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
 چون بر این قافلگی مردم سالار و سرست ؟
 ای خردمند اگر مستان آگاه نبند
 تو از این جای حذر گیر که جای حذرست
 به خرد خوشتن از آتش و اغلال بنجر
 تو خرد ورز و گر بیشتر از خلق خردست
 مرد دانسته به جان علم و خرد را بنبرد
 گرچه این خرر مه از علم و خرد بی خبرست
 به خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
 به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجریست

- نشود غره به بسیاری جهال جهان
 که بسی سنگ به دریا در بیش از گهرست
 ۱۲ گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه
 سوی یزدان دانا محشم و با خطرست
 هردو برگ و بر بر اصل درختند ولیک
 بر سزای بشر و برگ سزای بقurst
 جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
 همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و برست
 ۱۵ بید مانند ترنجست ز دیدار به برگ
 نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمرست
 نبود مردم جز عاقل و ، بی دانش مرد
 نبود مردم ، هرچند که مردم صورست
 آن بصیرست که حق بصر اندر دل اوست
 نه بصیرست کسی کش به سر اندر بصیرست
 ۱۸ نبرد بر فلک و بر سر دریا نرود
 جز که هشیار کسی کز خردش پا و پرست
 گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری
 پس خبرگوی مرا ز آنچه برون زین اکرست
 گرد این گنبد گردنده چه چیزست محیط
 نرم چون باد و یا بخت چو خاک و حجرست
 ۲۱ اگر آن سخت بود موده شود چرخ بر
 پس دلیلت که آن چیز ازو نرم ترست
 پس چو نرمست جسد باشد و آنچ او جسدست
 بی نهایت نبود کاین صغنی مشهرست
 پس چه گوئی که از آن نرم جسد برتر چیست ؟
 نیک بنگر که نه این کار کسی بد نگرست

- ۲۴ چرخ را زبر و زبر نیست سوی اهل خرد
 آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبرست
 و رچنین است چه گوئی که خدا از بر ماست ؟
 بخت سوی خردمند محال و هدرست
 و آنچه اورا زبر و زیر بُود جسم بُود
 نتوان گفت که خالق را زبر و زبرست
- ۲۷ گشتن حال و سخن گفتن باوازو حروف
 زبر و زیر همه جمله به زیر قرست
 نظر تیره در این راه نداند سرخویش
 و ر چه رهبر به سوی عالم عقلی نظرست
 زین سخن مگذرو این کار به خواری مگذار
 گر خرد را به دل و جان تو بر ، ره گذرست
- ۳۰ و گرت رغبت باشد ، که در آئی زین در
 بشنو از من سخنی کاین سخنی مختصرست
 سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
 بر خزینه خرد و علم خداوند درست
 آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
 اوست دریا و دگر یکسره عالم شمرست
- ۳۲ آنکه زی اهل خرد دوستی عِزت او ،
 با کرمی نسبش ، تا به قیامت اثرست
 گر بترسی می از آتش دوزخ بگریز
 سوی پپانش ، که پپانش از آتش سپرست
 هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
 همچو او کیست که فضل و هنر اورا سپرست ؟
- ۳۶ قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو
 قیمت مرد ندانی که به فضل و هنرست ؟

هر خردمند بداند که بدین حال و صفت

باب علم نبی و باب شیر و شیرست

و گرت رهبر باید به سوی سیرت او

زی ره و سیرت اویت پسرش راهبرست

روی یزدان جهاندار و خداوند زمان

۳۹

که ز تأیید خدائی به درش بر حشرست

رایت شاهان را صورت شیرست و پلنگ

بر سر رایت او صورت فتح و ظفرست

او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق

نصرو تأیید سوی حضرت او بر سفرست

ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کتون

۴۲

به کف اوست ازیرا پسر آن پدرست

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان

کف او شاید بودن که جهان را جگرست

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند

آنکه در عالم اجسام چنینش پسرست

ای خداوندی که ت نیست در آفاق نظیر

۴۵

رحمت و فضل تو زی حجت تو منتظرست

گرچه کامش ز غم و حسرت خشکست زبانش

به مدیح پدر و جدت و مدح تو ترست

خار و سنگ دره یمگان با طاعت تو

در دماغ و دهن بنده ت عود و شکرست

تو خداوند چو خورشید به عالم سمری

۴۸

همچنین بنده زارت به خراسان سمرست

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود

نا خداوند زمان را به سوی من نظرست

۱۴۹

- (۴)
- | | | |
|----------------------------|---|--|
| <p>۳</p> <p>۶</p> <p>۹</p> | <p>وانچه ت ازو گزیر چرا گوئی؟
بی شک به رویت آید بی روئی
پیش آرو پیش مار خوی نوئی
کرگس دراز عمر ز خوش خوئی
از وی بشوی دست زناشوئی
آن را که همچو اوئی و به زوئی
پس مال می به دانش چون جوئی؟
خونی ز خون ز بهر چه می شوئی؟
تن را به شستری و به کاکوئی
تیره تنت چو مشک به خوش بوئی</p> | <p>آنچه ت بکار نیست چرا جوئی؟
بی روئی ار به روی کسی آری
خوی خوش از جهان و جوانمردی
بدخو عقاب کومه عمر آمد
این زال شوی کُش چتوبس دیده ست
بنده مشو ز بهر فزونی را
گر داشت به مال به دست آمد
چون می فروشی آنچه خریده ستی؟
جان را به علم پوش چو پوشیدی
روشن روانت گنده ز بی علمی</p> |
|----------------------------|---|--|
- پوینده این جهان و فروزندی
اورا از این قبل به نگاپوئی
- (۵)

۱۵۰

- | | | |
|----------------------------|--|---|
| <p>۳</p> <p>۶</p> <p>۹</p> | <p>نه یار منی بحق و الطور
داده ست بر آنت دهر منشور
باشد به محال و هزل معذور
رنگ قلع و ترنگ طنبور
انگور شدیم و دهر زنبور
زنبور سزا ترست به انگور
آن چشم که موی دیدی از دور
زین خانه پر نگار معمور
بس لاغر باز گشتم از سور</p> | <p>ای یار سرود و آب انگور
معزول شده ست جان زهرچه
می گوی محال از آنکه خفته
نگشاید نیز چشم و گوشم
پرته زان می خورد زمان
پخته شدم و چو گشت پخته
تیره ست و مناره می نبیند
بسترد نگار دست ایام
در سور جهان شدم ولیکن</p> |
|----------------------------|--|---|

زین سور بسی زمن بتر رفت	اسکندر و اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور میروی رو	روزت خوش بادو سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی ؟	اندر پدرت نگه کن ، ای پور
اندوده رخس زمان به زر آب	آلوده سرش به گرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی	کاین بد خو دشمنی است منصور
بی لشکر عقل و دین نگردد	از مرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن و خود	وز فضل و ادب دبوس و ساطور
ورزی تو جهان به طاعت آید	زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که به زیر نوش و خزش	نیش است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم	فعلش همه مکر دیدم و زور
جادوست به فعل زشت زنهار	غره نشوی به صورت حور
گینی بمثل سرای کارست	تا روز قیام و نفخت صور
جز کارکنی به دین ازینجا	بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی	فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردت	رنجور بوی و خوار و مدحور
امروز تو میر شهر خویشی	که ت پنج رعیتست مأمور
بی کار چنین چرا نشینی	با کارکنان شهر پر نور ؟
هرگز نشود خصیس و کاهل	اندر دو جهان بنخیره مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی	ایزد نشدی به فضل مذکور
دل خانه تست گنج گردانش	از حکمتها به دُر منثور
ای جاهل مفلس ار بکوشی	گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت منت در خور آید	گنجور شدی و گشت مأجور
از سر بفگن	نهار ازیرا
نپذیرد پند	مغیر مخمور

۱۵۱

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل نهی
 هنر ت باید از آغاز ، اگر نه بی هنری
 بجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم ؟
 قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ
 قلم نشانه عقلست و تیغ مایه جور
 به تیغ یک [تن] بهتر نیاید از سپهی
 به تیغ بهتری تو به بهتری دگریست
 بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی
 ازان نهی تر دستی مدان که پر نشود
 خرّه به یار دهد خور ، تو چون که بستانی
 قلم بگیر و فرونی مجوی و غبن مکش
 مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود
 عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی
 چو سیم و زر و سرب و آهنست و مس مردم
 قلم بگیر که سنگ ز رست نوک قلم
 قلم جدا کند ، ای شاه ، کهتر از مهر
 به پیش شیری صد خر همی ندارد پای
 اگر به تن چو کهی قیمت بسی نبود
 وگر به لب شکری بی مزه ست شکرتو
 ز جهل بتر زی اهل علم نیست بدی
 ره در حکما گیر و زین عدو بگیریز
 ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت
 طیب تست حکیم و تو با حکیم طیب

(۹)

اگر ت آرزوست امرو نهی و گاه و شهی
 محال باشد جستن بهی و پیش گهی
 بدین دو بر شود از چه به گاه شاه و رهی
 تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی ؟
 یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
 و گر چه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی
 نگر به حال بدی دگری مجوی بهی
 که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
 مگر بدانکه کند دست بار خویش نهی
 زیار خویش خورش گر نه کتر از خرهی ؟
 اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
 چو نیک را بغلط جز به جای او بنهی
 رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهی
 ز ترک و هندو و شهری و ره گزار و دهی
 بدو پدید شود مان که تو کهن گرمی
 به کونهی و درازی مدان کهی و مهی
 دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
 چو از خرد به سوی عاقلان سبک چو کهی
 چو بی مزه ست مضنات هم چو آب چهی
 ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
 که جز به عون حکیمان ازان عدو زهی
 دریغت این قدو این قامتی بدین شکهی
 همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی

- ۲۴ توی سزای نکوهش ، نکوهشم چه کنی ؟ ندید هرگز کاری کسی بدین سیهی
 مرا به گاه و به نخت تو هیچ حاجت نیست به دل چه کینه گرفتی ز من به بی گنهی ؟
 ز گردن و سر من گاه و نخت خویش مساز چه کرده ام من اگر تو سزای نخت و گنهی ؟
 ۲۷ فره نجویم برکس به عدل خرسندم چرا کشم ، چونجویم همی فره ، فرهی ؟
 اگر تو چند به مال و به ملک ده چومنی به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی
 اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل برون شوی به گواهی خرد ز مشتبهی
 به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی ؟ که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
 اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم مهی سوی حکما گرچه روی پرگرهی
 مگرد گرد درِ من ، نه من به گرد درت که من ز تو ستم همچو تو ز من ستمی
 ۳۳ هنوز پاری پیرار رقی از پیشم
 چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

۱۵۲

- از دهر جفا پیشه زی که نالم ؟ گویم ز که کرده ست نال نالم ؟
 ۳ باشست و دو سالم خصومت افتاد ازشت و دو گشته ست زار حالم
 مالی نشانم ز عمر برتر شاید که بنالم ز بهر مالم
 یکت چند جام فزون همی شد گفنی که یکی نو شده هلام
 در خواب ندیدی مگر خیالم آن سرو سهی قدّ مشک خالم
 ۶ چون دید زمانه که غره گشتم بشکست به دست جفا نهالم
 بربود شب و روز رنگ و بویم برکند مه و سال پرّ و بالم
 زین دیو دُزاکه چو گشتم آگه زین پس نکند صید باحتیالم
 ۹ گاه از در میر جلیل گوید « بنگر به فرو نعمت و جلام
 گر سوی من آئی عزیز گردی پیوسته بُود با تو قیل و قالم »
 که یاد دهد آن زمان که بودی پیشم شده جمله تبار و آلم
 ۱۲ آنها که نبود مگر بدیشان مسعود مرا بخت و نیک فالم

- گوید «به چه معنی حرام کردی
چفت بود نگشتی هنوز پیری
ای دهر جز از من بجوی صیدی
من نیستم آن گل کز آب زرق
حقست و حقیقت به پیش رویم
چون طمع بریدم ز مال شاهان
من جز که به مدح رسول و آتش
گر میل کند سوی هزل گوشم
جز راست نگویم میان خصمان
هنگام عدالت به خار خارد
چون من ز حقایق سخن گشایم
ای فخرکننده بدانکه گوئی
امروز نگیم بخواند و فردا
زان کهش تو خداوند می پسندی
وان چیز که اورا همی بجوی
بحرست مرا در ضمیر روشن
بر دشت فصاحت مطیر میغم
وانجا که بیاید تموز جاهل
رقم پس دنیا بسی ولیکن
گر نیز غرور جهان بخرم
ایزد مکنادم دعا اجابت
صد شکر خداوند را که آزم
در حبّ رسول خدا و آتش
وز مدحت ایشان نگر که ابدون
مأمور خداوند قصر و عصم
- بر جان و تن خویشتن حلام ؟
کهت رخت نماندهست در جوالم ؟
نه مرد چنین مکرو افتعالم
تازه شودم شاخ و بال و یالم
زانی تو فکنده پس قذالم
پس مدحت شاهان چرا سگالم ؟
از گفتن اشعار گنگ و لالم
بانگشت خرد گوش خود بمالم
با باد نگرדם که من نه نالم
مر دیده بدخواه را خیالم
سقراط و فلاطون سزد عیالم
«بر درگه سلطان من از رجالم
دادهست نوید عطا ینالم»
ننگست مرا گر بُود همالم
حقّا که گرفتهست ازو ملالم
در شعر همی دُرّ ازان فتالم
در باغ بلاغت بزبان شالم
من خفته و آسوده در ظالم
افلاک بران داد گوشالم
پس همچو تو گم بوده در ضالم
گر جز که ز فضالش بود سوالم
کم شد چو فزون شد شمار سالم
معروف چو خورشید بر زوالم
گشتهست مطرّز بر مقام
عمود بدو شد چنین خصالم

۳۹ - مستنصریم ور ازین بگردم چون دشمن بی دینش بد فعالم
 زو گشت بحاصل کمال عالم من بنده آن عالم کمال
 بی او قلحی آب شور بودم وامروز بدو چشمه زلام
 قولم همه هزل و محال بودی هزلم همه حکمت شد و محال
 ۴۲ بی مغز ، سفالیم دیده بودی امروز همه مغز بی سفالم
 من گوهر دین رسول حقم منکوهم اگر مانده در حبالم
 تاجم سر پر مغز را ولیکن
 مر پای تهی مغز را عقالم

۱۵۳

ای به خور مشغول دایم چون نبات
 خود چنین برشد بلند از ذات خویش
 ۲ یا کسی دیگر مر او را برکشید
 جسم بی صانع کجا یابد هگز
 چند در ما این کواکب بنگرند
 ۶ گر بخواهی تا بدانی گوش دار
 - بنگر اندر لوح محفوظ ، ای پسر
 جز درختان نیست این خط را قلم
 ۹ - خط ایزد را نفرساید هگز
 - زندگان هر سه سه خط ایزدند
 - زنده حق را به چشم دل نگر
 ۱۲ این که می بینی بتانند ، ای پسر
 خلق یکسر روی زی ایشان نهاد
 همچنان چون گفت می گوید سخن
 ۱۵ حیل و رخصت بدین در فاش کرد
 چیست نزد تو خبر زین دایرات ؟
 خیره خبر این نیلگون بی در کلات ؟
 آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات ؟
 شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات ؟
 روز و شب چون چشمهای بی سیات ؟
 ور بدانی گوش من زی تست هات !
 خطهایش از کاینات و فاسدات
 نیست این خط را جز از دریا دوات
 گشت دهر و دایرات سامکات
 مردمش انجام و آغازش نبات
 زانکه چشم مر نبیند جز موات
 گرچه نامد نامشان عزّی و لات
 کس به بت زاتش کجا یابد نجات ؟
 دیو در عزّی و لات و در منات
 مادر دیوان به قول بی ثبات

- لاجرم دادند بی بیم آشکار
عاقلان را در جهان جانی نماند
کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ
کس نجوید می نشان از هفت زن
برخواند خلق پنداری همی
هر زمان بتر شود حال ربه
— گر بخواد ایزد از عباسیان
وای بومسلم که مر صفاح را
— من ز لذتها بشستم دست خویش
راست چون بگلشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ برات
- ۱۸ در بهای طبل و دف مال زکات
جز که برکسارهای شایعات
در خراسان از بنین و از بنات
کامدهست اندر قران زایشان صفات
مسلمات مؤمنات قانتات
چون بودش از گرسنه گرگان رعایات
کشتگان آل احمد را دیات
او برون آورد از آن بی در کلات
۲۱
۲۴

۱۵۴

- بینی آن باد که گوئی دم یارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش
گر نبودی شده ایمن دل بید از باد
ورنه می لشکر نوروز فراز آید
فوج فوج ابر همی آید پنداری
اشترانند بر این چرخ روان ورنه
نه همانا که بر این اشتر نوروزی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی
گر نه می خور دی زگس ترازجوی
واتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن
ای به نوروز شده همچو خران فتنه
- ۳ یاش بر تبّت و خرخیز گذارستی
گر نه او پیش رو فوج بهارستی
برگش از شاخ برون جست نیارستی
کی هوا یکسره پرگرد و غبارستی
بر سر دریا اشتر بقطارستی
۶ دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
جز که کافور و دُر و گوهر بارستی
آب میگون شد گوئی که عقارستی
چشم او هرگز پر خواب و بخارستی؟
۹ کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟
نه چنین زرد و نوان و نه تزارستی
من نخواهم که مرا همچو تو یارستی
۱۲

- گوئی «امسال تهنی دست چه دایم کرد؟»
 دلم از تو به همه حال بشتی دست
 ۱۵ فتنه سبزه شدت دل چو خر، ای بی‌پیش
 نیست فرقی به میان تو و آن خر
 سیرتی بهتر از این یافتنی بی شک
 ۱۸ گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
 مجلس بستانستی و رفیقان را
 وین گل و لاله خاکی که همی روید
 ۲۱ پیش گلزار مهنای حکیمانه
 مردم آنست که چون مرد ورا بیند
 فضل بایدش و خرد بار که خرما بن
 ۲۴ خردست آنکه اگر نور چراغ او
 خردست آنکه اگر نیستی او از ما
 گر نبوده‌ستی این عقل به مردم در
 ۲۷ تو چه گوئی که اگر عقل نبوده‌ستی
 ورنه با عقل همی جهل جفا جُستی
 سر به جهل از خرد و حق همی نابد
 ۳۰ یله کی کردی هر فاحشه را جاهل
 آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز
 ای دهان باز نهاده به جفای من
 ۳۲ چند گوئی که «از آن تنگ دره حجت
 اندر این تنگ حصارم ننشستی دل
 کار تو گر به میان من و تو ناظر
 ۳۶ کار دنیا گر بر موجب عقلستی
 بل مهنای دلاویز بلند من
- کاشک امسال ترا کار چو پارستی
 گر ترا درخور دل دست گزارستی
 فتنه سبزه نشدی گر نه همارستی
 جز همی باید کهت پای چهارستی
 گرت ننگستی از این سیرت و عارستی
 مر ترا باغ بهاری چه بکارستی؟
 از درخت مهن سخن خوب ثمارستی
 با گل دانش پیشت خس و خوارستی
 کار لاله بدو کار گل زارستی
 گوید «ای کاش که ماین صاحب غارستی»
 گر نه بار آورَدی بار چنارستی
 نیستی عالم یکسر شب تارستی
 نه صفارستی هرگز نه کبارستی
 خلق یکسر بتر از کُردم و مارستی
 یک تن از مردم سالار هزارستی؟
 گرد دانا جهلارا چه مدارستی؟
 آنکه حقست که بر سرش فسارستی
 گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟
 ۱) مُعَصِفَر گونه و نیروی شخارستی
 راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
 هم برون آبدی از نیک سوارستی؟
 گر نه گرد دلم از عقل حصارستی
 حاکی عادل بودی بس خوارستی
 مر مرا خیره درین کُنج چه کارستی؟
 بر سر گنبد گردنده عذارستی

- ور سخنهام فلاتون بشنودهستی
 یوزو باز سخن و نکته‌م را بی شک
 ۲۹ دهر پر عیم همچون که تو بگزیدی
 مر مرا گر پس دانش نشده‌ستی دل
 بی شمارستی مال و خدم و ملکم
 ۴۲ بی شمارستی جانم چو تو در کوشش
 گر بدانستی کاین جای قرارستی

۱۰۵

- ای افسر کوه و چرخ را جوشن
 چون باد سحر ترا برانگیزد
 وانگه که نهی شدی ز فرزندان
 امروز به آب چشم تو حورا
 وز گوهر و زر ، محفقه و یاره
 حورا که شنود ای مسلمانان
 دشت از تو کشید مفرش و شتی
 با باد چو بیدلان همی گردی
 گه همچو یکی بر آتش اژدرها
 یک چند کنون لباس بد مهری
 زیرا که ز دشت باد نوروزی
 وامیخته شد به فرّ فروردین
 اکنون نچرد گوزن بر صحرا
 بازی نکند مگر به جهاشی
 چون روی منیژه شد گل سوری
 باد صحری به سحر ماهر شد
 ۲ خود تیره به روی و فعل تو روشن
 دیوی سیاهی به لؤلؤ آبتن
 ۴ چون پنبه شوی به کوه بر خرمن
 در باغ بشت سبزه پیراهن
 در کرد به دست و بست برگردن
 پرورده به آب چشم آهرمن ؟
 ۶ چرخ از تو خزید درخز آدکن
 نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
 گه همچو یکی پر آب پرویزن
 ۹ از دلت همی بیاید آهنگن
 بر بود سپید خلعت بهمن
 ۱۲ باچندن سوده آب چون سوزن
 جز سنبل و کترویا و آویشن
 با زلف بنفشه عارض سوسن
 ۱۵ سوسن بمثل چو خنجر بیژن
 بر بود ز خلق دل به مکر و فن

- مفتی و فقیه و عابد و زاهد
گر بیدل و مست خلق شد یارب
۱۸
من رانده بیم چو پیش‌گه باشد
از بهر خدای سوی این دیوان
ده جای بزر عمامه مطرب
۲۱
حاکم به چراغ در بس از مستی
زین پایگه زوال هر روزی
۲۴
ور مرغ پرّد از برش گوید
وز بخل نیوفتد به صد حیل
بی رشوت اگر فرشته‌ای گردی
چون رشوه به زیر زانوش درشد
۲۷
حاکم درخورد شهریان باید
نشاسم از این عظیم گو باره
گویند «چرا چو ما نمی‌باشی
گفتار ، محمد رسول الله
دیوانه شده‌ست مردم اندر دین
بی بند نشایدی یکی زینها
۳۳
ای آنکه به امر تست گردنده
از گرد من این سپاه دیوان را
جز آنکه به پیش تو همی نالم
۳۶
حاکم به میان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن

ما را همی فریید گشت دَمادَم تو
 من در تو چون پیامِ گر تو همی، نپائی؟
 ۳ بس بی وفا و مهری کز دوستان یکدل
 نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی
 هرکو همت جوید تو زو همی گهرزی
 اینست رسم زشتی و آثار بی وفائی
 بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر
 گوید همی قدیمی بی حد و منتائی
 ۶ ایام بر دو قسمست آینده و گذشته
 و آن را به وقتِ حاضر باشد ازین جدائی
 پس تو به وقتِ حاضر نزدیکِ مرد دانا
 زان رفته انتهای ز آینده ابتدائی
 پس تو که روزگارت با اولست و آخر
 هرچند دیر مانی میرنده همچو مانی
 ۹ و آن را که بی بصارت یافته همی دراید
 بر محدثیت بس باد از گشتنت گوائی
 هرگز قدیم باشد جنبیده مکانی؟
 زین قول می بخندد شهری و روستائی
 پر گرد باغ و بی بر شاخ و خَلنده خاری
 تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
 ۱۲ جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی
 هشیار و پیشین را هرگز بکار نائی
 آنرا که دست و رویت چون دوستان بیوسد
 چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
 صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم
 غدار گنده پیری پر مکر و باروائی

- ۱۵ هرکس پس تو آید از مکر و ز مرائی
گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
ای داده دل به دنیا ، از پیش و پس نگه کن
بندیش تا چه کردی بنگر که تا بجائی
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی
در چنگل عقابی در کام ازدهائی
۱۸ گر هوش یار داری امروز بایدت جست
ای هوشیار مردم ، زین ازدها رهائی
زین ازدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای پر خطا و زلت ، جز رحمت خدائی
با خوشتن بندیش ، ای دوست ، تا بدانی
کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
۲۱ رقتند همرهانت منشین بساز توشه
مر معدن بقارا زین منزل فنائی
جز خواب و خور نینم کارت ، مگر ستوری؟
بر سیرت ستوران گر مردی چرائی ؟
بس سالها برآمد تا تو همی بهوئی
زین پوی پوی حاصل پر رنج و درد پائی
۲۴ مر هرکرا ببینی یا هرکجا نشینی
گاهی ز درد نالی گاهی ز بی نوائی
کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی
گاه درودن آمد بهوده چون درائی؟
گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران
اندر غم قبائی تو از در قفائی
۲۷ از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی
چون مرد آسیابان پر گردد آسیائی

- اکنون که از تو بهفت آن بت رخ زدوده
 آن به که مهر اورا از دل فرو زدائی
 رسم به دل فروشد از سَرَت آن سیاهی
 وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی
 ۳۰ ورنه به کار دنیا چون جلدو سخت کوشی
 وانگه به کار دین در بی توش و سست رائی
 چندین چرا خرای آراسته بگشتی
 در جبهه بهائی گر نیستی بهائی ؟
 تن زیر زیبو زینت جان بی جال و رونق
 با صورت رجالی بر سیرت نسانی
 ۳۲ طاووس خواستند می آفرید از اوّل
 طاووس مردمی تو ابدون همی نمائی
 از دوستی دنیا بندهی امیر و شاهی
 وز آرزوی مرکب خمیده چون حنائی
 کی بازگشت خواهی زی خالق ، ای برادر
 آنکه که نیز خلعت مخلوق را نشائی ؟
 ۳۶ گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
 کز تنّت باز خواهند این گوهر عطائی
 چون نیز هیچ طاقت بر کردند نماند
 آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
 گر همت تو اینست ، ای بی تمیز ، پس تو
 با کردگار عالم در مکرو کیمیائی
 ۳۹ ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا
 والله که بر خطائی حقّا که بر خطائی
 چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
 با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی

- نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک
چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجال را نبینی بر امت محمد ۴۲
- گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟
یارانش تشنه یکسر وز دوستی ریاست
هر یک همی به حیل دعوی کند صفائی
بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج
افکنده خوار دانش، گشته روان مرئی
ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان ۴۵
بودند خوارو عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را
کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع بیردهست از خلق شرم یارب
مارا نوی نگهبان زین آفت سمائی
تو شعرهای حجت بر خویشتن بحجت ۴۸
برخوان اگر کهن گشت آن گفته کسائی

۱۵۷

- جهان دامگاهبست بس پُر چنه
بیاید گرسن بر آن مرغ زار
سبه کرد بر من جهان جهان ۳
نیام همی جای خواب و قرار
هزاران سپاهست با او همه
به یمگان به زندان ازین چنین ۶
تو، ای عاقل، آردینت باید همی
طمع در چنه ای او مدار از بُنه
که آید به دام اندرون گرسنه
شب و روز او میسره میمنه
در این بی نوا شب گه پرکنه
ز نیکی تهی و به دل پرکنه
که او با سپاهست و من یکتنه
پرهیز از این لشکر بوزنه

از این دام بی رنج بیرون شوی اگر نوفتادت طمع در چنه
 به دون قوت بس کن ز دنیای دون که دانا نجوید ز دنیا دنه
 ۱ از ابر جهان گر نباردَت سبل چو مردان رضا ده به اندك شنه
 (۹) بیاید همی رفت پیسیج کار
 چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

۱۵۸

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
 در این پُرگردد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟
 به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون
 غخور بیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی
 ۲ یکی فرزند خواره پیسه گریه ست، ای پسر، گیتی
 سزد گر با چنین مادر ز باروین نپیوندی
 چنان چون مر ترا پندست مُرده جدّ بر جدّت
 تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی
 جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنوده ستم
 که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
 ۶ بخواد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
 نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی
 جهاننا زآزمون سنجاب و از کردار پولادی
 به زبر نوش در نیثی به روی زهر بر قندی
 به روزو شب همی کاهد تن مسکین من زیرا
 به رتله‌ی روزو سوهان شیم دایم همی رتندی
 ۹ ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
 نه مر بودنّت را چونی نه مر گشتنّت را چندی

- نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسبارت
مگر آنرا کزو ناید بجز بدفعلی و رندی
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
که‌شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
۱۲ کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی ؟
درختی کی نشانده‌ستی که از بیخش نه برکندی ؟
خردمندا، مُرادِ ایزد از دنیا بجاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیزست از خردمندی
خداوندی همی بایدت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی
۱۵ مراد ایزدی دینست چون دین یاقی زان پس
دگر مرخوشتن را در سپنجی جای نپسندی
بدین مهلت که داده‌ست مباح از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی
چو فضل دین ایزدرا ز نفس خویش بفگندی
چه باشد فضل سوی او ترا بر روی و سندی ؟
۱۸ به‌گوش اندر همی گویدت گیتی «بار بر خر نه»
تو گوش دل نهاده‌ستی به‌دستان نه‌اوندی
اگر دانی که فردا بر تو خویش و اهل و پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی ؟
بباید بی‌گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن
که آنجا بذروی بی‌شک هر آنچ اینجا پراگندی
۲۱ حکایت‌های شاهان را همی خوانی و می‌خندی
همی بر خوشتن خندی نه بر شاه سمرقندی
چرا بر عهدو سوگند رسول خویش نشنایی
به‌سوی عهد فرزندش گر اهل عهدو سوگندی ؟

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی
نیائی سوی نور ابرا به تاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرانی در این تاریک چه بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طمع می داری
چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی ؟

۱۵۹

جهان را دگرگونه شد کار و بارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش
به نیشان همی قرطه سبز پوشد
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد
که کرد این کرامت همان بوستان را
پُر از حلقه شد زلفک مشک بیدش
به صحرا بگسترده نیشان بساطی
گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن
درم خواهی از گلبنانش گذر کن
چرا گر موحد نگشته ست گلبن
وگر آتش است اندر ابر بهاری
شمک بر ز لؤلؤی شهوار دارد
نگه کن بدین کاروان هوایی
سوی بوستانش فرستاده دریا
که دیده ست هرگز چنین کاروانی
به سال نو ایلون شد این سال خورده
چو حورا که آراست این پیرزن را ؟

برو مهربان گشت صورت نگارش
به لولو بشت ابر گرد از عذارش
درختی که آبان برون کرد ازارش
همان ابر بدخوی کافور بارش
که بهمن همی داشتی زار و خوارش ؟
پُر از درّ شهوار شد گوشوارش
که باقوت پُودست و پیروزه تارش
که بر نقش چین شد میان و کنارش
و شی بایست مگنر از جویبارش
چنین در بهشتست هال و قرارش
چرا آب ناپست بر ما شرارش ؟
مشو غره خیره به روی چو قارش
که کافور و درّست یکرویه بارش
به دست صبا داده گردون مهارش
که جز قطره باری ندارد قطارش ؟
که برخاست از هر سوی خواستارش
همان کس که آراست پیرار و بارش

- کناره کند زو خردمند مردم ۱۸
 دروغست گفتارهایش ، ای برادر
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
 فریبده گیتی شکارت نگیرد
 به جنگ من آمد زمانه ، نبینی ۲۱
 چو دودست بی هیچ خیر آتش او
 به خرما بُنی ماند از دور لیکن
 به نسیه ست خرما و نقدست خارش ۲۴
 ازین است با عاقلان خارخارش
 پر از عیب مردم ندارد گرای
 بسوزد ، بدوزد ، دل و دست دانا ،
 سوی دهر پر عیب من خوار ازانم ۲۷
 به دین یافته ست این جهان پایداری
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 چو من مرد دینم همی مرد دنیا ۳۰
 نبیند ز من لاجرم جز که خواری
 کسی را که رود و می انده گسارد
 تو، ای بی خرد، گر خود از جهل مستی ۳۳
 نبیدست و نادانی اصل بلائی
 یکی مرکبست، ای پسر، جهل بدخوی
 یکی بدنالست خمر ، ای برادر ۳۶
 نیارم که یارم بود جاهل ایرا
 نگر گیرد میخواره هرگز نگردي
 چو دیوانه میخواره هرچه بتگوید ۳۹
 به خواب اندرونست میخواره لیکن
 کسی را که فردا بگریند زارش
 جهان دشمنی کینه دارست بر تو ۴۲
 نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
 به هرچه بتگوید مدار استوارش
 جز آنکه که گوئی «گرفتم شکارش»
 سرو روی پر گردم از کارزارش
 چو بیدست بی هیچ بر میوه دارش
 به نسیه ست خرما و نقدست خارش
 ازین است با عاقلان خارخارش
 کسی را که دانست عیب و عوارش
 به بی خیر خارش ، به بی نور نارش
 که او سوی من نیز خوارست بارش
 اگر دین نباشد برآید دمارش
 دویدن پس من بناچار و چارش
 نه آید به کارم نه آیم به کارش
 نه دنیا نه فرزند زهارخوارش
 بود شعر من هرگز انده گسارش ؟
 چه بایدت پس خمر و رنج نهارش ؟
 که مرد مهندس نداند شمارش
 که بر شرّ یازد همیشه سوارش
 که برگش همه ننگ و ، عارست بارش
 کرا جهل یارست یارست مارش
 که گیرد دروغست یکسر مدارش
 نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
 سرانجام آگه کند روزگارش
 چگونه کند شادمان لاله زارش ؟
 نباید که بفریبت آشکارش

- من آگاه گشته‌ستم از غلرو غورش
 نهام یار دنیا به دینست پشتم
 در این حصار از جهان کیست؟ آن کس
 هیزبری که سرهای شیران جنگی
 به مردی چو خورشید معروف ازان شد
 به زنهار یزدان درون جای یابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن فام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 همه داده گردن به علم و شجاعت
 چه گوم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چو گوید «چهارند یاران»
 چهارست ارکان عالم ولیکن
 چهارست فصل جهان نیز لیکن
 دهد راز دل عاقلی جز به مردم
 مگرز آشنائی بود همچو خویشی
 علی بود مردم که او خفت آن شب
 همه علم امت به تأیید ایزد
 گر از جور دنیا می رست خواهی
 من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگارست ازو بس مبارک
 فلک چاکر مکنت بیکرانش
 درختیست عالی پر از بار حکمت
 اگر پند حجت شودی بدوشو
- چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلندست و محکم حصارش
 که بگداخت کفر از نف ذوالفقارش
 بیوسند خاک قدم بنده وارش
 که صمصام دادش عطا کردگارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
 ز بیم قوی نیزه مار سارش
 هیزبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صیغار و کبارش
 کشیده‌ست از راه یک سو فسارش؟
 بیاهنجم از مغز تیره بخارش
 یکی برزو بهترست از چهارش
 بر آن هر سه پیداست فضل بهارش
 اگر چند نزدیک باشد هارش؟
 که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
 به جای نبی بر فراش و دثارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیابی مرادت جز اندر جوارش
 که بنده‌ست چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یادگارش
 خرد بنده خاطر هوشیارش
 که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
 بخور نوش خور میوه خوش گوارش

مترس از محالات و دشنام دشمن
که پرژاژ باشد همیشه تغارش

۱۶۰

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی
والله که نیاید به ترازوی خرد راست
۳ و در مملکت روم بگیری چو سکندر
وز بندو بلای فلکی رسته نگردی
چون روزی توانی و یک مشت برنجست
۶ و همچو خزو بز بپوشدت گلیمی
فردات تهی دست به کنجی بسپارند
صنعت به تو ضایع شد ازیرا که شب و روز
از بهر چه دادند ترا عقل، چه گوئی؟
۹ وز بهر چه دادند ترا بار خدائی؟
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان
۱۲ امروز که شاهی و رُتب فنج بیندیش
از مکر خداوند همی هیچ ترسی
اندیشه کن از بندگی امروز که بندهت
۱۵ همچون کدوئی سوی نبیلو، سوی مزگت
با مسجدو با مؤذن چون سرکه و ترفی
والله که نسجند نماز تو از یراک
۱۸ تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید
لختی بترنج از قبل جائت میان سخت
۲۱ آنست خردمند که خوردنش خانجست

بیمست که از کبر در این جای نگنجی
گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
هرگز نشود ملک تو این جای سپنجی
هرچند ترا بنده شود روی و طنجی
از بهر چه چندین به شب و روز برنجی
خزّت چه همی بایدو دیبای ترنجی
هرچند ملک وار کنون بر سر گنجی
مشغول به شطرنج و به زدوشش و پنجمی
ناخوش بخوری چون خرو چون غلبه بلنجی؟
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی؟
پس چون نکفی شکرو زیادت تلفنجی؟
(۲) زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی
زانست که با بنده پر از مکرو شکنجی
در پیش به پایست و تو بنشسته به شنجی
آگنده به گاورس دو خرواری غنجی
با مسخره و مطرب چون شیرو برنجی
روی تو به قبله ست و بدل بادف و صنجمی
زدیک خردمند زراندد برنجی
تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی؟
از بهر تن این مست میان چند ترنجی؟
(۲) زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی

گرگی تو که بی نفعی و بی خنج ولیکن خود روزو شب اندر طلب نفعی و خنجی
 همسایه بی فایده گر شاید ما را
 همسایه نیکست به افرنج به افرنجی

۱۶۱

- | | | |
|----|--|---|
| ۲ | وین سال خورده گیتی برنا شد
صحرای سیمگونش خضرا شد
خوش چون بخار عود مطرا شد
با گوشوارو قرطه دیبا شد
چشم شکوفه ها همه بینا شد | آمد بهار و نوبت سرما شد
آب چو نیل برکش میگون شد
وان باد چون درفش دی و بهمن
بیچاره مشک بید شده عربان
رخسار دشتها همه تازه شد |
| ۶ | باد صبا فسون مسیحا شد
تا نسترن بسان ثریا شد
صحرا چرا چو روی زلیخا شد؟ | بیناو زنده گشت زمین زیرا
بستان ز نو شکوفه چو گردون شد
گر نیست ابر معجزه یوسف
بشکفت لاله چون رخ معشوقان |
| ۹ | نرگس بسان دیده شیدا شد
ایدون چرا چو جامه ترسا شد
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد | از برف نو بنفشه گر ایمن گشت
تیره شد آب و گشت هوا روشن
بستان بهشت وار شدو لاله
چون هندوان به پیش گل و بلبل |
| ۱۲ | رخشان بسان عارض حورا شد
زاغ سیاه بنده و مولا شد
آراسته چو قبه مینا شد | وان گلبن چو گنبد سیمینش
چون عمرو عاص پیش علی دی مه
معزول گشت زاغ چنین زیرا
کفرو نفاق ازوی چو عباسی |
| ۱۵ | پیش بهار عاجزو رسوا شد
چون دشمن نبیره زهرا شد
بر جامه سیاهش پیدا شد | خورشید فاطمی شدو با قوت
تا نور او چو خنجر حیدر شد
خورشید چون به معدن عدل آمد |
| ۱۸ | برگشت و از نشیب به بالا شد
گلبن قوی چو دلدل شها شد
با فصل زمهریر معادا شد | |

افزون گرفت روز چو دین و شب	۲۱
اهل نفاق گشت شب تیره	
گیتی بسان خاطر بی غفلت	
چون بود تیره همچو دل جاهل ؟	۲۴
زیرا که سید همه سیاره	
عدلست اصل خیر که نوشروان	
بنگر کز اعتدال چو سر برزد	۲۷
بنگر که این غریزن پوشیده	
علمست و عدل نیکی ورسته گشت	
داد خرد بده که جهان ایدون	۳۰
زیبا به علم شو که نه زیباست	
اورا بجوی و علم طلب زیرا	
غره مشو بدان که کمی گوید	۳۳
زیرا که علم دینی پنهان شد	
مپذیر قول جاهل تقلیدی	
چون و چرا بجوی که بر جاهل	۳۶
با خصم گوی علم که بی خصمی	
زیرا که سرخ روی برون آمد	
خوی مهان بگبرو تواضع کن	۳۹
کز قعر چاه تا بکران رایش	
خاک سیه به طاعت خرما بن	
دانش گزین و صبر طلب زیرا	۴۲
دارا به صبر و دانش دارا شد	
خوی کرام گیر که حرّی را	
خوی کرم مقطع و مبدا شد	

۱۶۲

- لشکر پیری فگندو قافله ذُلّ
غلغل باشد به هر جا سپه آید
شاد مبدا جهان هگرز که او کرد
نفسم چون نال بودو جسم چون کوه (۱)
نیک نکه کن گر استوار نداری (۲)
می و دو دُرّم که سست کرد زمانه
قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد
وز سرو رویم فلک به آب شب و روز
ای متغافل به کار خویش نکه کن
جزو جهانست شخص مردم ، روزی
گرت پرسد ز کرده هات خداوند
چونکه نیندیشی از سرائی کانجا
دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند
اسپت با جلّ و برقصت ولیکن
مرکب نیکیت را به جلّ وفاها
پیش که بر بابت ز معدن الفنج
سامو فریدون بجا شدند ، نگوئی
نوذرو کاووس اگر نماند به اصطخر
پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه (۳)
چونکه ملالت می ز پند فرازیدت
پای ز گل بر کشی به طاعت به زانک
چند شقاقل خوری ؟ که سستی پیری
پند ز حجت به گوش فکرت بشنو
- ناگه بر ساعدین و گردن من غل
وین سپه از من بیُرد یکسر غلغل
شادی و عزّ مرا بدل به غم و ذل
کوه شد آن نال و نال که به تبدل
شخص چونالم که بود چون که بر بل
سخت بجا گردد از هلیله کابل ؟
تیر مرا تیرو دی به رنج و تحمل
پاک فروشت بوی و گونه سنبل
چند گذاری جهان چنین به تغافل ؟
باز شود جزو بی گمان به سوی کل
روز قیامت چه گوئیش به سر بل ؟
با تو نیاید سرای و مال و تجمّل ؟
بلبله کردی تُهی به غلغل بلبل
با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل
پیش خداوند کش به دست تفضّل
صعب و ستمگر عقاب مرگ به چنگل
بهمن و بهرام گورو حیدرو دُلّ ؟
رستم زاول نماند نیز به زاول
روی نهاده ست سوی ما به تعال
هیچ نگرده ملول مغز تو از ملّ ؟
روی بشوئی می به آمله و گل
باز نگرده ز تو به زور شقاقل
ورچه به تلخی چو حنظلست و مهائل

نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما
گرچه ستوران نمی‌خورند قرنفل

۲۴

۱۶۳

آن جنگی مرد شایگانی	معروف شده به پاسبانی
در گردنش از عقیق تعوید	بر سرش کلاه ارغوانی
۲ بر روی نکوش چشم رنگین	چون بر گل زرد خون چکانی
بر پشت فکنده چون عروسان	زربفت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان	مردیست به پیری و جوانی
۶ بی‌زن نخورد طعام هرگز	از بس لطف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون سواری	با بانگ و نشاط و شادمانی
واندر پس خویش دو علامت	کرده‌ست پیاپی ، خسروانی
۹ آلوده به خون کلاه و طوقش	اینست ز پر دلی نشانی
نه لشکر یست این مبارز	بل حجرگی‌است و شایگانی
از گوشهٔ بام دوش رازی	با من بگشاد بس نهانی
۱۲ گفتا که « به شب چرا نخسپی ؟	وز خواب و قرار چون رمانی ؟
یا چون نکنی طلب چو یاران	داد خود از این جهان فانی ؟
نوروز بین که روی بستان	شسته‌ست به آب زندگانی
۱۵ وراسته شد چو نقش مانی	آن خاک سیاه باستانی
بر سر بنهاد بار دیگر	نو زرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام	کرده‌ست کنار پر شیبانی
۱۸ گیتی بمثل بهشت گشته‌ست	هرچند که نیست جاودانی
چون شاد نه‌ای چو مردمان تو ؟	یا تو نه ز جنس مردمانی ؟
آن می‌طلبد همی و آن گل	چون تو نه چنین و نه چنانی ؟
چون کار تو کمس ندید کاری	امروز تو نادر الزمانی
۲۱	

- تو زاهدی و سوی گروہی
بر دین حقّ و سوی جاہل
سودت نکند وفا چو دشمن
سنگست و سفال بر دل او
زین رنج ترا رها نیارد
گفتم کہ : بہ ہر سخن کہ گفتی
خوام نبرد ہی کہ زیرا
بشنودم راز او چو ایزد
گیتی بشنو کہ می چه گوید
گوید کہ « محسب خوش ازیرا
ہرکو سخن جهان شنودہست
غرہ چہ شوی بہ دانش خویش ؟
زیرا کہ دگر کسان بدانند
واکنون کہ شنودم از جهان من
کی غرہ شود دل حزینم
خوش باد شب کسی کہ اورا
من دین ندم ز بہر دنیا
الفنجم خیر تا توانم
ای آنکہ ہی بہ لعنت من
از تو بکشم عِقاب دنیا
دل خوش چہ بوی بدانکہ ناصر
آگاہ نہای کر - این تصرف
من همچو نبی بہ غارم و تو
روزی بپوشی جزای فعلت
جائی کہ خطر ندارد آنجا
- بتر ز جہود و زند خوانی
بر سیرت و کیش ہندوانی
از تو بہ جفا برد گمانی
گر بر سر او شکر فشانی
جز حکم و قضای آسمانی .
زی مرد خرد ز راستانی
شد راز فلک مرا عیانی
برداشت ز گوش من گرانی .
با بی دہنی و بی زبانی
من منزلم و تو کاروانی
خوارست بہ سوی او اغانی
چون خطّ خدای برنخوانی ؟
آن چیز کہ تو ہی بدانی
آن نکتہ خوب رایگانی
زین پس بہ بہار بوستانی ؟
کردہست زمانہ میزبانی
فرشم نہ بکار و نہ اوانی
از بیم زمان ناتوانی
آواز بر آسمان رسانی
از بہر ثواب آن جہانی
ماندہست غریب و مندخانی
بر سود منم تو بر زبانی
چون دشمن او بہ خان و مانی
رنجی کہ ہی مرا چشانی
نہ سیم زدہ نہ زرّ کانی
- ۲۴
۲۷
۳۰
۳۲
۳۶
۳۹
۴۲
۴۵

۴۸ و انجا ز رود مگر که طاعت نه مهتری و نه باقلانی
پیش آر قرآن و بررس از من از مشکل و شرحش و معانی
بنکوه مرا اگر ندانم به زانکه تو بی خرد بر آتی
لیکن تو نه ای به علم مشغول مشغول به طاق و طباسانی
۵۱ ای مسکین حجت خراسان بر خوگر مه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل از تو؟
در شوره نهال چون نشانی؟

۱۶۴

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
ما کهن گشتیم و او نواینت زیبا جادوی !
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی ؟
۲ هرکرا نو گشت مادر او کهن گردد ، بلی
همچنین آید به معکوس از قیاس مستوی
کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش
چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی ؟
کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس
زانکه کس را نامده ست از خلق از و کدبانوی
۶ تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند ترا
راست چون رقی پس او پیشت آرد بدخوی
ازدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان
باز با جهال پیشه اش گریگی و راسوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد
گاه بار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی

- ۹ سایه نست این جهان دایم دوان در پیش تو
 درنیابد سایه را کس ، بر پیش تا کی دوی ؟
 بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند
 بنده خانی و خاک زیر پای پنهوی
 ای کهن گیتی کهن کرده ترا ، چون پیشی
 بر زمان تازگی و بر نوی تا کی نوی ؟
- ۱۲ آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد
 راه از اینجا گم شده است ، ای عاقلان ، بر مانوی
 چون گمان آید که گشته است او یگانه مر ترا
 آنکهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی
 گر می دانی بحق آنرا که هرگز نغزود
 گشت واجب بر تو کاندرا طاعت او نغوی
- ۱۵ راه طاعت گپرو گوش هوش سوی علم دار
 چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی ؟
 ای هنرپیشه ، به دین اندر همیشه پیشه کن
 نیکوی ، تا نیکوی یابی جزای نیکوی
 شادگردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
 دادگر باش و حقیقت کن که خوشروان نوی
- ۱۸ گر می خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار
 کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشوی ؟
 هر که او پیش خردمندان به زانو نامله است
 با خردمندان نشاید کردنش هم زانوی
 دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مردرا
 ایمنی ، ایمن ، چو شد دامن پاک و دل قوی
- ۲۱ نیک خو گشتی چو کوه کردی از هر کس طمع
 پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

- کشمندتست عمرو تو به غفلت برزگر
هرچه کِشتی بی گمان، امروز، فردا بدروی
گنیمت باید شدن تا در خور مردم شوی
کی خورد جز خر ترا تا تو به سردی چون جوی؟
۲۷ نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی
تو از اهل دین به نادانی شدهستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دل
از پس شیران برو، بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کند
کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی؟
۲۰ تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،
با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
زانکه سنگ گرد را هر چند چون لولو بود
گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین
دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی کیسوی
۲۳ قصه سلیمان شنودهستی و قول مصطفی
کو از اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزی به گردون بررسانی فرق خویش
گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی
سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جلالت هیچ
گرد مردان بنیرو گشتن از بی نیروی
۲۶ داروت علمست، علم حق به سوی من، ولیکت
تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی گمان
گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی

شعر حجت بایست خواندن همی گرت آرزوست
نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوشی و معنوی

۱۶۵

<p>نیستم از عجز و نه نیز از کلال دو گهو بیگه به خراسان رجال نامه مانی و نگارش نکال چبست سوی دانا؟ مهر حلال گنگ شدی رؤبه و عجاج لال بر قلم من شده بودی عیال چاشنیم گیر چه باید جدال؟ مشکل و مبهم را نارد زوال نه غم هجران و نه شوق وصال خاطر پر نور محل محال راه نگیرد به دلم بر غزال زشت بود شیر شکار شگال نیست مرا نیز به گردش محال دور به از آتش سوزنده، نال نامدم اینجای ز بهر منال زانکه نبوده است خود اینجای مال خویش و نه همسایه و نه عم و خال گفت مرا بخت از اینجا «تعال» مونس من حب رسول است و آل نو چه پدیده آید از این دهر زال منت خبر گویم از این بد فعال</p>	<p>مانده به یمگان به میان جبال یکسره عشاق مقال مانند وزمن و نامه من گشت خوار نام سخفای من از نثر و نظم گر شنوندی همی اشعار من ور به زمین آمدی از چرخ تیر ور بگمانست دل تو درین جز سخن من ز دل عاقلان خیره نکرده است دلم را چنین عشق محالست نباشد هگزرز نظم نگیرد به دلم در غزل از چو منی صید نیابد هوا نیست هوارا به دلم در مقر دل بمثل نال و هوا آتش است نیست بدین کنج درون نیز گنج مال نجسته است به یمگان کمی نیز در این کنج مرا کس نبود بل چو هزیمت شدم از پیش دیو با دل رنجور در این تنگ جای چشم همی دارم تا در جهان گر تونی آگاهی از این گند پیر</p>
--	---

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

۲۱

سیرت او نیست مگر جادوی	عادت او نیست مگر کاحیال	
تاج نهد بر سرش، آنگاه باز	خُرد بکوبدنت به زیر نعال	
بی هنرت گر بگزیند چو زر	بی گنہت خوار کند چون سفال	۲۴
گر نه همی با ما بازی کند	چند برون آردمان چون خیال؟	
زید شده تشنه به ریگت هبیر	عمرو شده غرقه در آب زلال	
رنجه ز گرمای تموز آنو، این	خفته و آسوده به زیر ظلال	۲۷
از چه کند دهر جز از سنگت سخت	ایدون این نرم و رونده رمال؟	
وز چه پدید آورد این زال را؟	جز که ازین دخترکی با جمال	
دیر نباید به یکی حال بر	این فلک جاهل بی خواب و هال	۳۰
زود بگرداند اقبال و سعد	زان ملک مقبل مسعود فال	
مہترو کھتر همه با او به خشم	عالم و جاهل همه زو نال نال	
نیست کمی جز من خشنود ازو	نیک نگه کن به یمین و شمال	۳۳
کیست جز از من که نشد پیش او	روی سیه کرده به ذلّ سوال؟	
راست که از عادتش آگه شلم	زان پس بر منش ز رفت افتعال	
ای رهی و بنده آزو نیاز	بوده به نادانی هفتاد سال	۳۶
یک ره از این بندگی آزاد شو	ای خر بدبخت، بر آئی از جوال	
گرت نباید که شوی زار و خوار	گوش طمع سخت بگیر و بمال	
دست طمع کرده میان ترا	پیش شه و میر دوتا چون دوال	۳۹
سیل طمع برد ترا آب روی	پای طمع کوفت ترا فرق و پال	
ذلّ بود بار نهال طمع	نیک پرهیز از این بد نهال	
کم خورو و مفروش به نان آب روی	سنگ خور از ننگ و سفال سکا (۴)	۴۲
زشت بود بودن آزاده را	بنده طوغان و عیال ینال	
شرم نداری همی از نام زشت	بر طمع آنکه شوی خوب حال؟	
من نشوم گر بشود جان من	پیش کمی کهش نهیستم همال	۴۵
بلخ ترا دادم و یمگان ستد	وین دره تنگ و جبال و تلال	

- چون ز تو من باز گسستم ز من
دست من و دامن آل رسول
از پس آن کس که تو خواهی برو
فصل کند داوری ما به حشر
فردا معلوم تو گردد که کیست
بد چه سگالی که فرومایگیست
خبره بر این حجت نیکو سگال
- ۴۸ وز دگران پاك بریدم حبال
نیست مرا بانو جدال و مقال
آنکه جزا نیست دگر ذوالجلال
پیش خدا از تو و من بر ضلال
- ۵۱

۱۶۶

- هشیار باش و خفته مرو تیز برستور
موری تو و فلک بمثل زنده پیل مست
شورست آب او نشانندت تشنگی
بیدار شو ز خواب، سوی مردی گرای
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت
لختی عنان مرکب بدخوت بازکش
گینیت بر مثال یکی بدخو ازدهاست
شاهان دوصد هزار فرو خورد و خوار کرد
از بی وفا وفا بغنیمت شمار از آنک
گر نیست چو نوش خورو چون خزت گلیم
ای کرده خوبشتن به جفا و ستم سمر
وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
مردو یکی شود چو ز حلفت فرو گلشت
آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟
پای تو مرکبست و کف دمست مشربه ست
اکنون نگر به کار که کارت به دست تست
- ۲ تا نوفند ستور تو ناگه به جرّ و لور
دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟
گر نیستی ستور محور آب تلخ و شور
یکبارگی غسپ همه عمر بر ستور
«چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور»
تا دستها فرو نهد مرکبت به گور
پرهیز دارو با دُم این ازدها مشور
از تو فزون به ملک و به مال و به جاه و زور
یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور
بنگر به یار خوبش که او گرسنه ست و عور
تا پوستین بودت یکی، بادبان سمور
گاهی به بحر روی و گاهی به کوه غور
حلوا و نان خشک در آن نافته تنور
کار چو تار او همه آشفته گشت و نور
گر نیست اسپ تازی و نه مشربه بلور
برگ مفر بساز و بکن کارها بهور
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
- (۹)

بار درخت دهر نوی جهد کن مگر بی مغز نوقی ز درختت چو گوز غور
 غره مشو بدانکه ترا طاهرست نام طاهر نباشد آنکه پلیدست و بی طهور
 فعل نکو ز نسبت بهتر، کز این قبل به شد ز سیمجور براهم سیمجور
 بنگر به چشم بسته به پُل بر همی روی بسیار برجه مثال گوزن و گور

۱۸

این کالبد خور تو بوده ست شست سال

۲۱

بنای تا چه حاصل کردی در این خور

۱۶۷

دیویست جهان پرو غداری که ش نیست بهمکرو جادوی باری
 باغیست پر از گل طری لیکن بنفته به زیر هر گلی خاری
 گر نیست مراد خستن دستت زین باغ بسند کن به دیداری
 این بلعجیست، خوش کجا باشد از بازی او مگر که نظاری
 زنهار مشو فتنه برو زیرا حوریست ز دور و خوب گفتاری
 بشکست هزار بار پیمانت آگه نشدی ز خوی او باری
 لیکن چو به دام خویش آوردت گرگیست به فعل و زشت گفتاری
 صد سالست اگر زمکر او گویم خوانده نشود خطی ز طوماری
 روز و شب بیخ ما همی برد غمری نرمست و گول طراری
 هر روز یکی لباس نو پوشد از بهر فریب نو خریداری
 روزی سقطی شکار او باشد روزی شاهی و نام برداری
 فرق نکند میان نیک و بد مستی نشناسد او ز هشپاری
 ماریست کرو کسی نخواهد رست از خلق جهان بجمله دیاری
 زین پیش جز از وفای آزادان کاریش نبود نه بیاواری
 مر طفرل ترکمان و چغری را با تخت نبود و با مهی کاری
 استاده بُدی به بامیان شیری بنشسته بهز در بشیر شاری
 بر هر طرفی نشسته هشپاری گسترده به داد و عدل آثاری

۳

۶

۹

۱۲

۱۵

(۴)

(۴)

- از فضل بد خسان این امت
ابلیس لعین بدین زمین اندر
یک چند به زاهدی پدید آمد
بگشاد به دین درون در حیل
گفتا که «اگر کسی به صد دوران
چون گفت که لا اله الا الله
تا هیچ نماند از او بدین فتوی
وین خلق همه تبه شد و برزد
هر زشت و خطای تو سوی مفتی
ور زاهدی و نداده ای رشوت
گوید که «مرا به درد مر دارد
و امروز به مهتری برون آمد
گوید که «نبود مر خراسان را
خاتون و بگشو تگین شده اکنون
باغی بود این که هر درختی زو
در هر چنی نشسته دهقانی
پر طوطی و عندلیب اشجارش
دیوی ره یافت اندر این بستان
بشکست و بکند سرو آزاده
نشست ازان سپس در این بستان
وز شوی او همی برون آید
گشتند رمی او ز نادانی
اقرار به بندگی او داده
من گشته هزیمتی به یمگان در
چون دیو پرد خان و مان از من
- ۱۸ ناگاه چنین بخواست آواری
ذریّت خویش دید بسیاری
بر صورت خوب طبلسان داری
۲۱ بر ساخت به پیش خویش بازاری
بوده است ستمگری و جباری
نابدش به روی هیچ دشواری
۲۴ در بلخ بدی و نه گنه کاری
هر کس به دلش ز کفر مسهاری
خوبست و روا چو دید دیناری
۲۷ یابیش درست همچو دیواری
هر بی خردی و هر سبکساری
با درقه و تیغ چون ستمکاری
۳۰ زین پیش چو من سری و دستاری
هر ناکس و بنده و پرستاری
حرّی بودی و خوب کرداری
۳۳ این چون سمنی و آن چو گلناری
بی هیچ بلا و شور و پیکاری
بد فعلی و ریمنی و غداری
۳۶ بنشانند به جای او سپیداری
چیز کرگس مرده خوار، طیار
از شاخ به جای برگ او ماری
۳۹ هر بی هنری و هر نگون ساری
بی هیچ غمی و هیچ نیاری
بی هیچ گنه شده به زنهار
۴۲ به زین به جهان نیاقم غاری

- مانده‌ست چومن در این زمین حیران
بیچاره شود به دست مستان در
یک حرف جواب نشنود هرگز
ای مانده چومن بدین زمین اندر
هرچند که خوار و رنج‌ای منگر
زنار ، اگرچه قیمتی باشد ،
چون کار جهان چنین فراشوبد
چون دود بلند شد به هر حالی
این دیو هزیمتی است اینجا در
آن خانه که عنکبوت بر سازد
بس زود کندش ساخته لیکن
گر باز به دام او در آویزد
ای باز سپید و خورده کبگان را
بنشین بی کار از آنکه بی کاری
یک سوکش سرت ازین گشن لشکر
۴۵
۴۸
۵۱
۵۴
۵۷

این خوب سخن بخیره از حجت

همواره مده به هر سخن خواری

۱۶۸

- به فرش و اسب و استام و خزینه
به خوی نیک و دانش فخر باید
شکر چه نهی به خوان بر چون نداری
چو نیکو گشته باشد خوت ، بر خوانت
اگر نبود دگر چیزی ، نباشد
چو نتوازی و ندھی گشت پیدا
چه افزای چنین ای خواجه سینه ؟
بدین پر کن به سینه آندر خزینه
به طبع آندر مگر سرکه و تربنه ؟
چه میده‌ست و چه کشکینه‌ی جوینه
ز گفتار نکو کتر هزینه
که جز بادی نداری در قینه
۳
۶

- ز نختی، دانگیت سنگی چاشنی بس
اگر سرکه بود یا انگینه
زمانه گزند پیری سال خورده است
پر هیز، ای برادر، زین لعینه
چو تو سیصد هزاران آزموده است
اگر نه بیش، باری بر کینه
نباشد جز قرین رنج و اندوه
قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی جنجر بریده است او به دنبه
شکسته است آهنینه بابگینه
به فردا چه امیدست؟ که فردا
ننگه کن تا کجا بودی و اینجا
چه آویزی درین؟ چون می ندانی
یکی دریای ژرفست این، که هرگز
ز بهر این زن بدخوی بے مهر
که از دستش نخواهد رست یک تن
ز دانش نردبانی ساز و بر شو
بر این پیروزه چرخ پر نگینه
وز این بدخو بیر از پیش آنک او
نهد بر سینت آن ناخوش برینه

۱۶۹

- برآمد سپاه بخار از بخار
سوارانش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بختدید خوش
جو بروی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بر سر نهاد و بیست
عقیقین کلاه و پرندین ازار
بدید بر تن سلب مشک بید
ز جور زمستان به پیش بهار
به بازوی پر خون درون بید سرخ
بزد دشته زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتارهای شمال
بریده شد از گل دل جویبار
نبینی که هرشب سحرگاه هنوز
دواج سحورست بر کوهسار؟
صبا آید اکنون به علر شمال
سحرگاه تازان سوی لاله زار
بشویدش عارض به لولوی تر
بیالابدش رخ به مشکین عذار

- ۱۲ بیارد سوی بوستان خلعتی که لولوش پودست و پیروزه تار
 سوی گلبن زرد استام زر سوی لاله سرخ جام عفار
 سوی مادر سوسن تازه تاج سوی دختر نسترن گوشوار
 بسر بر نهد نرگس نو به باغ به اردیبهشت افسر شاهوار
 خوان و خرامان شود شاخ بید سحرگاه چون مرکب راهوار
 ۱۵ دهد دست و سر بوس گل را سمن چو گیرد سمن را گل اندر کنار
 شگفتی نگه کن به کار جهان وزو گیر بر کار خویش اعتبار
 که تا شادمانه نگردد زمین نپوشد هوا جامه سوکوار
 ۱۸ چو نمرین بخندد شود چشم گل به خون سرخ چون چشم اسفندبار
 چو نرگس شود باز چون چشم باز شود پای بط بر چنار آشکار
 پر از چین شود روی شاهسپرم چو تازه شود هارض گلنار
 ۲۱ نگه کن به لاله و به ابرو بین جدا نار از دود ، وز دود نار
 سوی شاخ بادام شو بامداد اگر دید خواهی همی قندهار
 و گر انده از برف بودت بجوی ز مشکین صبا بهتر انده گسار
 ۲۴ نگه کن بدین بی فساران خلق تو نیز از سر خود فرو کن فسار
 اگر نیست سوی تو داری دگر همه هوش و دل سوی این دار دار
 و گر نیست طمع باغ بهشت چو خر خوش بفلت اندر این مرغزار
 ۲۷ نگه دار اندر زبان آن خویش چنانکه بت بگفته ست بسیلر خوار
 بنسبه مله نقد اگر چند نیز به خرما بود وعده و نقد خار
 کرامعه خوش گردد از خار و خس شود کامش از شیرو روغن فگار
 ۳۰ چه باید ترا سلسیل و رحیق چو خرسند گشتی به سرکه و شخار ؟
 جهان ره گذارست ، اگر عاقلی نباید نشستنت بر ره گذار
 ستورست مردم در این ره چنانک بریده نگردد قطار از قطار
 ۳۲ شتابنده جله که یک دم زدن نباید کسی را برادر نه یار
 ره تو کدامست از این هر دوراه ؟ بیندیش و برگیر نیکو شمار

- اگر سازوارست و خوش مر ترا
وز این حالها تو بکردار خواب
وز این ایستادن به درگاه شاه
وز این بند و بگشای و بستان و ده
وز این درکشیدن به بینی خویش
گمانی مبر کاین ره مردمست
همی خویشان شهره خواهی به شهر
شکار یکی گشتی از بهر آنک
بدان تا به من بر نهی بار خویش
ستوری تو سوی من از بهر آنک
ترا ننگ باید همی داشتن
ستور از کمی به که بر مردی
ز مردم درختی نه ای بارور
اگر میوه داری نشد هیچ بید
دریغ این قد و قامت مردی
اگر باز گردی ز راه ستور
وگر همچنین خود بمانی چو دیو
کمی بر تو نتواند، از جهل، بست
ترا صورت مردی داده اند
بکن جهد آن تا شوی مردی
ترا روی خوبست لیکن بسیست
به دانش تو صورت گر خویش باش
خرد ورز از برا سوی هوشمند
چو مر خویشان را بدانی بحق
ز کردار بد باز گردی به علر
- بت رود ساز و می خوشگوار
نگردی همی سرد زین روزگار
وز این خواستن سوی دهدار بار
وز این هان و هین و از این گیرو دار
ز بهر طمع این و آنرا مهار
بر این کار نیکو خرد برنگار
که من چاکر شام و شهریار
مگر دیگری را بگیری شکار
یکی دیگر ت کرد سر زیر بار
همی باز شناسی از فخر عار
بخیره همی چون کنی افتخار؟
بعمد ستوری کند اختیار
بلندی و بی بر چو بید و چنار
به دانش تو باری بشو میوه دار
بدین راستی بر تو ، ای نابکار
شود بید تو عود ناچار و چار
دل از جهل پر دود و سر پر خار
یکی حرف دانش به سیصد نوار
مکن خیره مر خویشان را هار
مکن باخدای جهان کارزار
به دیوار گرمابه ها بر نگار
برون آی از این ژرف چه مردوار
ز جاهل بسی به بود موش و مار
در این ژرف زندان نگبری قرار
چو هشیار مردان سوی کردگار
- ۳۶
۳۹
۴۲
۴۵
۴۸
۵۱
۵۴
۵۷

۶۰ مر این گوهر ایزدی را به علم بشوئی ز زنگارِ عیب و عوار
از برا که آتش، چو شد زرّ پاک، برو کرد نتواند از اصل کار
ز حجت شنو حجت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زرّ عیار

۱۷۰

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی بر تافته از رحمت رحمان رجیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم
سنگ خاراست گه معذرت و تنگ چو میم
۲ نتوانی که کنی بر سخن حق تو مقام
زانکه فتنه شده ای بر غزل و هزل مقیم
به خرد باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیل چه بری نسبت خود سوی نیم؟
(۴) نه ز حکمت بلکه از کاهلی تسبیح و نماز
همه گفتار و حدیث ز حدیث و قدیم
۶ حکمت آموز و هنرجوی، نه تعطیل، که مرد
نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم
(۴) سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای
مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
۹ و هر همی ایمنی ات آرزو آید ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
تا هم امروز بینی بعیان حورو بهشت
همچنان نیز بینی بعیان نار و جحیم

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ

خامش و ، طبل مزن بیده در زیر گلم

۱۲

«زرو بز هر دو نباشد» ، مثل عامست این

یکک رخت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم

دین و دنیا نه گزافست ، نیابد ز خدای

جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز

نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم

۱۵

جز که در طاعت و در علم نبوده ست نجات

رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم

نشود رسته هر آن کس که ربوده ست دلش

زلف چون نون و قد چون الف و جمعد چو جیم

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو

تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم

۱۸

چون به گوش آیدت از بریطی آن راهک نو

روی پژمرده ت چون گل شود و طبع کریم

باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس

چون بخوانم ز قران قصه اصحاب رفیم

ای ستمگار و بخیره زده بر پای قبر

آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستم

۲۱

سپس دیو به بی راه چنین چند روی ؟

جز که بی راه ندانی نزود دیو رجیم ؟

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی

رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سفیم

چه بکارست چو عریانست از دانش جانست ؟

تن مردار نهوشند به دیبای طمیم

- ۲۴ جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت
 مار افی بخردی بدل ماهی شیم
 وقت آنست که از خواب جهالت سرخویش
 برکنی تا به صرت بر وزد از علم نسیم
 که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ
 وآهن تافته از گوشت نداند چو ظلم
 ۲۷ چون نیندیشی از آن روز که دستت نگیرد
 نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه هم؟
 خویشان را ز توانائی خود بهره بده
 گر بدانی که پذیرنده حکیمست و علیم
 به سخاوت سمری از بس که وقف رباط
 به فسوسی بدهی غله گرمابه و نیم
 ۳۰ وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
 ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم
 جز بدان وقت که بستانی ازو مال بفصیب
 نتوانی که بینی بمثل روی یتیم
 گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
 نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
 ۳۲ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
 چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟
 حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
 دیورا راه نبوده است در این شهره حرم
 سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
 تا نمائی به قیامت خزی و خوار و ملیم

۱۷۱

- تا مرد خرو کورو کر نباشد
 فاند که هر آن چیز کو بجنبید
 وان چیز که با حد و مرّ باشد
 من راز فلک را به دل شنودم
 چون دل شنوا شد ترا، ازان پس
 بهتر ز کهوئی نباشد آن سر
 در خورد تنوره و تنور باشد
 چاهیبست جهان ژرف و سر نهفته
 در دام جیهان جیهان همیشه
 بشواند از این دام زود رستن
 در دام نیاویزد آنکه زی او
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد
 وان نفع نباشد مگر که دانش
 پذیر ز من پندی، ای برادر،
 نیکی و بدی را بکوش دایم
 آن کس که ازو نیک و بد نیاید
 با نیک به نیکی بکوش از برا
 فرزند هنرهای خویشان شو
 وانگه که هنر یافتی، بشاید
 چون داد کنی خود عمر تو باشی
 وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش گردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
- از کار فلک بی خبر نباشد
 نابوده و بی حد و مر نباشد
 گه باشد و گاهی دگر نباشد
 هشیار به دل کورو کر نباشد
 شاید اگر ت گوش سر نباشد
 کو فضل و خرد را مقرر نباشد
 شاخی که برو برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
 گر مرد درو سخت خر نباشد
 تخم و چنه را بس خطر نباشد
 نفی که درو هیچ ضر نباشد
 مشغول کلاه و کمر نباشد
 پندی که ازان خوبتر نباشد
 تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابری بود آن کهش مطر نباشد
 بد جز که سزاوار شر نباشد
 تا همچو تو کس را پسر نباشد
 گر جز هنر خود پسر نباشد
 هر چند که نامت عمر نباشد
 گر چند به گردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱

- ۲۴ نزدیک تو گیهان مختصر شد هرچند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشان نظر کن زیرا که ملک بی نظر نباشد
۲۷ بر ملک تو گوش و دو چشم روشن درهاست که به زان دور نباشد
امروز بدین ملک در طلب کن آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید هیبت کردن تا بر تو فلک را ظفر نباشد
۳۰ از عیلم سپر کن که بر حوادث از علم قوی تر سپر نباشد
هرکو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم هرچند در این ره گذر نباشد
۳۲ این ره گذری بی فرو درشتست زین بی مزه تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجرت و جهاننش بستان بستان نبود چون شجر نباشد
۳۶ ای شهره درختی ، بکوش تا بر یکسر به تو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان شاخی که بروبر ثمر نباشد
۳۹ وان کس که بود بی هنر چو هیزم جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبود در سرای طاعت تا مرد به یک ره بقر نباشد
هرکس که نیلنجد او بصیرت فرداش به محشر بصر نباشد
۴۲ پسچ هلا زادو ، کم نباید از بکنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر هرکه که پسچ سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن تا سفرهش پُر خشک و تر نباشد
۴۵ بپذیر ز حجت سخن که شعرش بی فایده و بی غرر نباشد
همچون سخن او به سوی دانا
بوی گل و باد صحر نباشد

۱۷۲

اگر ز گردش جانی فلک همی ترسی
 چنین بسان ستوران چرا همی خضی؟
 وگر حذر نکند سود با سفاقت او
 چنین ز نیک و بد او چرا همی ترسی؟
 چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش
 خسیس جان و تن را ز ناکسی و خسی؟
 به جهد و کوشش با خویشانِ بیای و بایست
 اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی
 به علم بر غرض گردش فلک برس
 اگر به کوتاه قامت برو همی ترسی
 به زیرو از برو پیش و پس و به راست و به چپ
 نگاه کن که تو اندر میانه قفسی
 گهی ز سردیِ نجم زحل همی فسری
 گهی ز شمس و تف صعب او همی نفسی
 اگر به جنس یکی اند و آتش اند همه
 به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
 به سعد زهره و نحس زحل نگر که داد
 بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
 اگر کسبت بکارست کاین بیاموزد
 درست کردی بر خویشان که تو نه کسی
 وگر به دانش این چیزها حاجت نیست
 که این نصیحت کرده ست آن یکی طبیبی
 تو بر نصیحت آن نیسی جاهل پیشین
 شده ستی از شرف مردی سوی تبیی

۳

۶

۹

۱۲

- هگرز همبر دانا نبود نادانی
چو احمد قرشی نیست ابلک تُخسی
به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانک
به مال نیست به فضلست پیشی و سپی
۱۵ به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رمی
همی کشد ز پس خویش این جهان که بجوی
گهی به روز عوانی گهی به شب عسی
نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو
کنون که بر تو گذشته ست نجمی و شمسی
۱۸ مکن ز بهر گلو خویشان هلاک و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگی
بسی بکوشی و حیل کئی و حرص و ریا
که تاجگونه دهی سه به مکر و حیل به سی
ز مکر و حیل تو خفته نیست ایزد پاک
بخوان و نیک بیندیش آیه الکرمی
۲۱ ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
که جمع باشند آن روز جنی و انسی
گمان میر که بماند سوی خدای آن روز
ز کرده هات به مثقال ذره ای منسی
یکی سخت پررم به رمز بی تلیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی
اگر خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
۲۴ که در تنور نهدت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟

تو کشنمند جهانی ز داس مرگِ بترس

کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بخشی

بدان بکوش که گردنت را گشاده کند

کنون که باحشر و آلت اندر این حبسی

همی به آتش خواهند بردنت زیراک

به زور آتش ، زری جدا شود ز می

اگر زری نکند کار بر تو آن آتش

وگر می بعنا تا ابد همی بخشی

۱۷۳

دوش تا هنگام صبح از وقت شام

آمد از مشرق سپاه شاه زنگ

همچو دو فرزند نوح اند ای عجب

شب هزاران دُر درگیسو کشید

کس عروسی در جهان هرگز ندید

جز که بد کردار کس بیدار نه

روی این انوار عالم سوی ما

گفتی هر یک رسولست از خدای

این زبانهای خدای اند ، ای پسر

نشنود گفتارهایشان جز کسی

قول بی آوازا چون بشنوی ؟

گر همی عاصی نگوید عاصیم

بر کف جاهل همی گوید نبید

قول چون خرما و همچون خار فعل

من که نپسندم همی افعال زشت

بر کف دستم ز فکر بود جام

چون شه روی فرو شد سوی شام

روز همچون سام و تیره شب چو حام

سرخ و زرد و بی نظام و بانظام

گیسوش پر نور و رویش پر ظلام

کس چنین حالی ندید ای وای مام

بر مثال چشمهای بی منام

سوی ما و نورهایشان چون پیام

بودنیا زین زبانها چون کلام

کهش خرد بگشاد گوش دل تمام

چون ندیدی رفتن بی پای و گام

بر زبان ، فعلش همی گوید مدام

در بر فاسق همی گوید غلام

این نه دینست این نفاقست، ای کرام

جز به یمگان کرد چون یارم مقام ؟

۲۷

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

- گر به دین مشغول گشتم لاجرم رافضی گشتم و گمراه نام
دست من گیر ای اله العالمین زین پرآفت جائی و چاه تار بام
داور عدلی میان خلق خویش بی نیازی از بجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما برفکن روز محشر بر سرش زانش لگام
در تعجب مانده بودم زین قبل تا بگاه صبح بام از گاه شام
چون سپیده دم بحکمت برکشید از نیام نیلگون زرین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک وز جهان برخاست آن چون قیز دام
همچنین گفتم که روزی برکشد فاطمی شمشیر حق را از نیام
دین جدّ خویش را تازه کند آن امام ابن الامام ابن الامام
بار شاخ عدل یزدان بوتیم آن به حلم و علم و حکم و عدل نام
جز به راه زردبان علم او نیست راهی بر این پر نور بام
بی بیانش عقل نپذیرد گراف زانکه جز باتش نشاید خورد خام
خلق را اندر بیان دین حق او گزارد از پدر وز جدّ پیام
جوهر محض الهی نفس اوست زین جیان یکسر بر آن جوهر ورام
سر برآر این دام گنبد را بین، ای برادر، گرد گردان بر دوام
وین زمان را بین که چون همچون نهنگ بر هلاک خلق بگشاده ست کام
وین سپاه بی کران در یکدگر اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببیند نه بگوید چون ستور چشم دل شان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال دانش و آزادی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین زاد مردان بندگان را گشته رام
گرت خوش آمد طریق این گروه پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام
بر در شوخی بنه شرم و خرد وانگهی گستاخ وار اندر خرام
چون برآفتی زن شرم، ای پسر، یاقی دیبا و اسپ و اوستام
دهر گردن کی به دست تو دهد چون تو او را چاکری کردی مدام؟
ور سلامت را نمی داد او علیک پیشت آید بی تکلف به سلام؟

ور بریدستی چو من زیشان طمع همچو من بنشین و بگسل زین لثام
 ۴۲ در تنوری خفته با عقل شریف به که با جاهل خسیس اندر خیام
 پند حجت را به دانش دار بند
 تا ترا روشن شود ایام و نام

۱۷۴

آن قوت جوانی وان صورت بهشتی
 ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی ؟
 تا صورت نکو بود افعال زشت کردی
 پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
 ۳ پستی ضعیف بودت این روزگار ، چون دی
 طاووس وار بودی وامروز خار پستی
 گر جوهریت بودی بر روی خوب صورت
 آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی
 و اکنون که عاریت بود آن نیکوی پرده
 از دل برون کن ای تن این انده و درشتی
 ۶ بحریت ژرف عالم کشتیش هیکل تو
 عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
 عطاروار یک چند از کبر و ناز و گشتی
 سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی
 و اکنون که ریسمان گشت آن سنبل همانا
 این زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی
 ۹ ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه
 فردا درود باید نخمی که دیش کشتی
 پنجاه سال رقی از گاهواره تا گور
 بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبیشتی

- راهبست این که هببر باشد درو به رفتن
 ۱۲ درویش با توانگر با مزگی کنشی
 لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
 کاجا جدا بیاشد از دوزخی بهشی
 در معدهت آتش آمد مشغول شد بدو دل
 تا دین بدین بهانه از پیش برنوشی
 فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی
 آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
 ۱۵ کوشش به حيله آمد با خوردنت برابر
 بی هیچ سودکردی زین شهر برگزشتی
 گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم
 نیزت گنه چه باید چون خوشتن بکشتی ؟
 با بکننه تن خود چون بس همی نیائی
 اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
 ۱۸ گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد
 پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی
 چون گوروار دایم برخورداری
 ای زشت دیو مردم در خورد تبر و خشتی
 ای حجت خراسان بانگت رسید هرجا
 گوئی کز آسمان بر سنگ افتاده طشتی

۱۷۵

ای تن من تو مگر بچه گردونی بچه گردونی زیرا سوی من دونی
 او همانست که بوده است ولیکن تو نه همانا که همانی ، که دگر گونی
 طمع خیره چه داری که شوی باقی ؟ نشود چون ازلی بوده اکنون

- تو مر آن گوهر بیرونی باقی را
 با تو تا مقرونست این گهر باقی
 زان گهر یافته‌ای . ای گهر تیره ،
 لیکن آنکه که گهرت از تو شود بیرون
 ای درونی گهر تیره ، نمی‌دانی
 گر فروزی . نپذیرد جز کاهنده
 گفته باشم بحقیقت صفت ، ای تن
 اندر این مرده صدف ای گهر زنده
 غرقه گردنده به دریای جهان . اندر
 تو در این قبه خضرا و بر این کرسی
 دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت
 جز تو هواره همه سر بنگونسارند
 خطر خویش بدان و به امانت کوش
 نور دادار جهان بر تو پدید آمد
 گر به چاه اندر با بند بود خونی
 وگر از زندان هر زنده رها جوید
 تا از این بازی زندان نه ای آرسته
 چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه
 مست می خورده ازین سان نبود زیرا
 دیو بدگوهر از راه بیرده ست
 هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش
 چون کلدو جاننش زدانش نهی و فکرت
 چون سر دیوان بگرفت سر منبر
 بر ستوری امامانش گوا دارم
 از بسی زاژ که خابند چنین گم شد
- چون یکی درج بر آورده به افسونی
 تو به زیب و به جمال ای تن قارونی
 این قد سروی وین روی طبرخونی
 تو همان تیره گل گنده مسونی
 که درونی نشود هرگز بیرونی ؟
 چه همی بایدت این چونین افزونی ؟
 گرت گویم صدف لولوی مکتونی
 چونکه مانده سنی بندی شده چون خونی ؟
 گر نه ذوالنونی مانده ذوالنونی
 غرض صانع سیاره و گردونی
 زانکه تو همر بهشید و فریدونی
 تو اگر شاه نه ای راست چنین چونی ؟
 که تو بر سر جهان داور مأمونی
 تن چو زیتون شد و توروغن زیتونی
 اندر این چاه تو با بند همیدونی
 تو بر این زندان از بهر چه مفتونی
 نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
 بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی
 تو چنین بی هش و مدهوش از افیونی
 مست آن رهبر بدگوهر وارونی
 با عمامه ی بزرو جامه صابونی ؟
 بر چون نار بیاگنده ز ملمونی
 هر یکی دیو باستاد به ماذونی
 قدح وایق و قلیه هارونی
 راه بر خلق زبس نحس و سراکونی

- ۳۰ ای خردمند ، مخر خیره خرافاتش
علم دین را قانون اینست که می بینی
گر بر این آب ترا تشنگی باشد
و گرم گوئی «پس گر نه تو بی راهی
- ۳۲ مغزت از عنبر دین بوی نمی یابد
وای بر من که در این تنگ دره ماندم
من در این تنگی بی دانش و بد بختم
که تواند که بُود از تو مسلمان تر
- ۳۶ حال جسم ما هر چون که بُود شاید
تا بدین حالک دُنی نشوی غره
سلب از ایمان بایدت همی زیرا
به یکی جاهل کز بیم کند نوشت
- که تو باری نه چنو خربط و شمعونی
به خط سبز بر این نخته قانونی
منت جیحونم و تو برب جیحونی
چون به یمگان در بی مونس و محزونی ؟
- زانکه با دنیا هم گوشه و مقرونی
خنک تو که تو بنشسته به هامونی !
تو به هامون بر دانا و همایونی !
که وکیل خان یا چاکر خاتونی ؟
- نه طبرخونی مانده ست نه زریونی
که چنین با سلب و مرکب گلگونی
جز به ایمان نبُود فردا میمونی
نوش کی گردد آن شربت طاعونی ؟

نخن حجت بشنو که ترا قولش

به بکار آید از داروی زرعوئی

۱۷۶

- ۲ ای فکنده امل دراز آهنگ
تو چو نخچیر دل به سوی چرا
دل نهادی در این سرای سنج
چون گرقی قرار و پست نشست
- ۶ لشکری هرگهی که آخر کرد
هرسوی شادمان به نقش و نگار
غایت رنگهاست رنگ سیاه
ای بی دانشی شده شب و روز
- ۹ دشمن از تو همی گریزد و تو
پست منشین که نیست جای درنگ
دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ
سنگ بسیار ساختی بر سنگ
- برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ
نبُود زان سپس بیش درنگ
که بمرد آنکه نقش کرد ارننگ
کی سیه کم شود به دیگر رنگ ؟
- (۲) فتنه بر دهر و دهر بر تو بچنگ
نخت در دامنش زده سنی چنگ

- زی تو آید عِدو چون نصرت یافت
زین جهان چونکه او مظفر گشت
گرت هوش است و سنگ دار حذر،
هوش و سنگت برد به گردون سر
برکشد هوش مرد را از چاه
و گرش تخت و گه نبود رواست
دانش آموز و بخت را منگر
بخت آییست گه خوش و گه شور
بخت مردیست از قیاس دوروی
به یکی چنگش آخته دشته ست
چون ییاشفت بر کلنگ در ابر
ور به جیحون بر از نو برگردد
هیچ کس را به بخت فخری نیست
به یک اندازه اند بر در بخت
سبب خشم بخت پیدا نیست
وین چنین چیز دیو باشد و من
زوم اندر این بزرگ رَمه
ای پسر، با جهان مدارا کن
چون برآشفته گشت یک چندی
من به اندک زمان بسی دیدم
پست بنشین و چشم دار بدانک
دهر با صابران ندارد پای
که «چو گربه به زیر بنشیند
سپس بی هشان خلق مرو
ور جهان پر شد از مگس منداز
- کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟
کرد خیره سوی گرز آهنک
ای خردمند، از این عظیم نهنک
که بدین یافت سروری هوشنگ
گاه بخشدش و مسند و اورنگ
بهر از تخت و گه بود هش و هنگ
از دلت بخت کی زدايد زنگ؟
گاه تیره‌ی سیاه و گاه چوزنگ
خلق گشته بدو درون آونگ
به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
گم شود راه بر پرنده کلنگ
متحیر بماندت بر گنگ
زانکه او جفت نیست با فرهنگ
مرد فرهنگ با مقامر و شنگ
شکرش را جدا مدان ز شرننگ
از چنین دیو ننگ دارم، ننگ
که بدو در نه‌از شد بز لنگ
وز جفاهای او منال و ملنگ
دور دار از پلنگ بدخو رنگ
این چنین های‌های و لنگالنگ
زود زیر و زبر شود نیرنگ
مثل زد لطیف آن سرهنگ
موش را سر بگردد اندر غنگ،
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

هر که او مگای از تو دور شود تو ازو دور شو بصد فرسنگ
 سنت حجت خراسان گیر کارِ کونه مکن دراز آهنگ
 شعر او خوان که اندرو بایی
 در بنهاده تنگها بر تنگ

۲۶

۱۷۷

شاید که حال و کار دگر سان کنم هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم
 عالم به ماه نیشان خرم شده ست من خاطر از تفکر نیشان کنم
 در باغ و راغ دفتر دیوان خویش از نثر و نظم منبل و ریحان کنم
 میوه و گل از معانی سازم همه وز لفظهای خوب درختان کنم
 چون ابر روی صبرا بستان کند من نیز روی دفتر بستان کنم
 در مجلس مناظره بر عاقلان از نکته های خوب گل افشان کنم
 گر بر گلش گرد خطا بگذرد آنجا ز شرح روشن باران کنم
 قصری کنم قصیده خود را ، درو از بینش گلشن و ایوان کنم
 جانی درو چو منظره عالی کنم جانی فراخ و پهن چو میدان کنم
 بر درگهش ز نادره بحر عروض یکی امین دانا دربان کنم
 مفعول فاعلات مفاعیل فاعل بنیاد این مبارک بنیان کنم
 وانگه مراهل فضل اقالیم را در قصر خویش یکسره مهان کنم
 تا اندرو نیاید نادان ، که من خانه همی نه از در نادان کنم
 خوانی نهم که مرد خردمند را از خوردنیش عاجز و حیران کنم
 اندر تن سخن به مثال خرد معنی خوب و نادره را جان کنم
 گر تو ندیده ای ز سخن مردمی من بر سخت صورت انسان کنم
 او را ز وصف خوب و حکایات خوش زلف خمیده و لب خندان کنم
 معنیش روی خوب کنم وانگهی اندر نقاب لفظش پنهان کنم
 چون زوی خویش زی سخن آرم ، بقهر پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

- ۲۱ اورا به دست فکرت سوهان کنم
 جان را چو زنگک جهل پدید آورد
 دشوار این زمانه بد فعل را
 دست از طمع بشویم پاک آنکھی (۹)
- ۲۴ اکنون از آن لباسش عریان کنم
 گر در لباس جهل دلم خفته بود
 وین جسم بی فلاح آسوده را
 ور عیب من ز خویشان آمد همه
- ۲۷ دشوار دهر بر دلم آسان کنم
 خیزم به تیغ طاعت قربان کنم
 از خویشان به پیش که افغان کنم؟
 اندر میان نیک و بد خویشان (۹)
- ۳۰ در دست و پای و گردن شیطان کنم
 هر ساعتی به خیر درون پاره ای
 تا غل و طوق و بند که بر من نهاد
 گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد
- ۳۲ باری به تیغ عقل مسلمان کنم
 گر نیست طاقم که تن خویش را
 افسار او ز حکمت لقمان کنم
 آن دیورا که در تن و جان منست
- ۳۶ من قصد سوی درگاه رحمان کنم
 از قول و فعل زین و لگامش نهم
 تا خویشان به سیرت سلمان کنم
 گر تو نشاط درگاه جیلان کنی
- ۳۹ تن را رهی و بنده ایشان کنم
 سوی دلیل حق بنهم روی خویش
 بر نامه معالی عنوان کنم
 زی اهل بیت احمد مرسل شوم
- ۴۲ روشن بسان ماه به سرطان کنم
 تا نام خویش را به جلال امام
 دل را چو درج گوهر و مرجان کنم
 زان آفتاب علم دل خویش را
- که این پیرهن بیفکن و فرمان کنم
 وز برکت مبارک دریای او
 در مجلس امیر خراسان کنم
 ای آنکه گوئیم به نصیحت می
- من درد جهل را به چه درمان کنم؟
 تا صفت زود من چو فلان مرزا
 بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟
 اندر سرت بخار جهالت قویست
- کی ریزم آب روی چو تو بی خرد
 کی ریزم آب روی چو تو بی خرد

- ۴۵ ترکان رهی و بنده من بوده‌اند
ای بد نصیحت که تو کردی مرا
من تن چگونه بنده ترکان کنم ؟
تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم
گیتیت گره‌ایست که بچه خورد
از من خسیس‌تر که بود در جهان
۴۸ دین و کمال و علم کجا افکنم
تا خویشتن چو غول بیابان کنم ؟
از فضل تا چو غول بمانم تهی
این فخر بس مرا که به هردو زبان
۵۱ جان را ز بهر مدحت آل رسول
دقتر ز بس نگارو ز نقش سخن
و اندر کتاب بر سخن منطقی
۵۴ بر مشکلات عقلی محسوس را
زاد‌المسافرست یکی گنج من
زندان مؤمنست جهان ، من چنین
۵۷

تا روز حشر آتش سوزنده را

بر شیعت معاویه زندان کنم

۱۷۸

- جهانا عهد با من جز چنین بستی
اگر فرزند تو بودم چرا ابدون
۲ فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی
بسی بسته شکستی پیش من ، پس چون
بگوئی وانگهی از گفته برگردی
نگار کودکی را کهش بهمن دادی
۶ چه کردم چون نسازد طبع تو با من ؟
ز رنج تو زستم تا برستم من
نیاری یاد از آن پیمان که کرده‌ستی
چو بد مهران ز من پیوند بگسستی ؟
گسستی هرچه کلان را خود پیوستی
نگوئی یک شکسته‌ی خویش کی بستی ؟
بدان ماند که گوئی بی‌هش و مستی
به آب پیری از رویم فرو شستی
بدان ماند که گوئی نایم و پستی
چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی ؟

- وگر چند از تو سختی بینم و محنت
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
به عهد ایزدی چون وفا کردم
به ششم سال چون ماهی در ششم
زمانه هر چه دادت باز بستاند
شکم مادرَت زندان اول بودت
گمان بردی که آن جای قرار تست
جهانی یافتی با راحت و روشن
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی
ز بیم آنکه جای بتر افتادی
چه خانه است این کز و گشت این گشت لشکر
اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیر
به گاه معصیت بر اسب ناشایست و نابایست
مرکس را نپایستی
نگشتی سیر از این همی که اندستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
چرا آن را کمت او کرد این بلندایوان
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
وزینجا چون توان و دست گه داری
چرا امروز چیزی باز پس نهی؟
که دیو تست این عالم فریبده
به دست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بد کردی چو بد کردی
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کر بسته همی تازی و می نازی
- ندارم دست باز از تو بدین سستی
به بامت برشوم روزی از این پستی
ندارم بالك اگر تو عهد بشکستی
به حلقم در تو، ای ششم، قوی شستی
تو، ای نادان تن من، این ندانستی
که اینجا روزگاری پست بنشستی
ازان بهتر نه دانستی و نه جستی
چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
شوندهستی که چون بسیار بگرستی؟
ندانستی که این به زان کزو رستی
یکی هندو یکی سگری یکی بُستی
از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی؟
چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیر
به گاه معصیت بر اسب ناشایست و نابایست
مرکس را نپایستی
نگشتی سیر از این همی که اندستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
چرا آن را کمت او کرد این بلندایوان
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
وزینجا چون توان و دست گه داری
چرا امروز چیزی باز پس نهی؟
که دیو تست این عالم فریبده
به دست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بد کردی چو بد کردی
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کر بسته همی تازی و می نازی
- ۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷
۳۰
۳۲

تو با ترسا به یک زخی سوی دانا اگرچه تو کمر بستی و او گستی
 ترا جائیت بس عالی و نورانی چو بیرون جستی از جای بدین گستی
 بیاموزی قیاس عقلی از حجت اگر مرد قیاس حجتی هستی
 تفکر کن که تو مر بودنیهارا
 چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۱۷۹

صبا باز با گل چه بازار دارد ؟ که هموارش از خواب بیدار دارد
 به رویش همی بر دمد مشک سارا مگر راه بر طبل عطار دارد
 همی راز گویند تا روز هر شب ازیرا به بهمن گل آزار دارد
 چو بیمار گون شد زخم چشم نرگس مراورا همی لاله تبار دارد
 بهرگه نگه کن که بر دست سیمین به زر اندرون در شهوار دارد
 نه غواص گوهر نه عطارِ عنبر به نزدیک نرگس چه مقدار دارد ؟
 بنالد همی پیش گلزار بلبل که از زاغ آزار بسیار دارد
 زره پوش گشتند مردان بستان مگر باغ با زاغ پیکار دارد
 کنون تیر گلبن عقیق و زمرد از این کینه بر پرو سوفار دارد
 بیابد کنون داد بلبل که بستان همه خیل نیشان و ایثار دارد
 عروس بهاری کنون از بنفشه گشن جعد وز لاله رخسار دارد
 بیا تا ببینی شگفتی عروسی که زلفین و عارض بخروار دارد
 نگویم که طاووس نرست گلبن که گابن همی زین سخن عار دارد
 نه طاووس نراز وشی پرّ دارد نه از سرخ باقوت منقار دارد
 نه در پرو منقار رنگین سرشته چو گل | مشک خرخیزو ناتار دارد
 چه گوئی جهان این همه زیبو زینت کنون بر همان خاک و کهسار دارد ؟
 چه گوئی که پوشیده این جامه هارا همان گنده پیر چو گفتار دارد ؟
 به سر بر درخت گل از برف و برگش گهی معجرو گاه دستار دارد

- (۹)
- یکی جادوست این که اورا نبیند
نگه کن شگفتی به مستان بستان
نهاده به سر بر سمن تاج و ، نرگس
سوی خویش خواند همی بی هشان را
بدانی که مستست هر رستنی ای
نگردد به گفتار مستانه غره
بر آتش زنش ، ای خردمند ، زیرا
نگه کن که با هرکس این پیر جادو
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
شدت پارو پیرارو ، امسالت اینک
درخت جهان را مجنابان ازیرا
مده در بهای جهان عمر کوتاه
به زهار گیتی مده دل نه رازت
یکی منزلست این که هرک اندرو شد
یکی میزبانست کو میهمان را
بدان میهمان ده مرابن میزبان را
به یک سو شو از راه و بنگر بعبرت
پراز خنده روی و لب و ، دل زکینه
ترا گر بدین دست بر منبر آرد
چو راحت گشاده کند زی مرادی
مرا پرس از مکر او کاستیم
همیشه در راحت این دیو بدخو
جفا و ستم را غنیمت شمارد
خردمند با اهل دنیا بر غبت
ولیکن همی با سفیه آشنائی
- جز آن کر چنین کار تبار دارد
که هر یک چه بازارو کاپار دارد
به دست اندرون درو دینار دارد
همه سیرت و خوی طرار دارد
نبینی که چون سر نگونسار دارد؟
کسی کو دل و جان هشیار دارد
که هشیار مرست را خوار دارد
دگرگونه گفتارو کردار دارد
ازیرا که در آسنی مار دارد
روش برره پارو پیرار دارد
درخت جهان رنج و غم بار دارد
که جز تو جهان پر خریدار دارد
که گیتی نه رازو نه زهار دارد
برون آمدن سخت دشوار دارد
دهان و شکم خشک و ناهار دارد
که او قصد این دیو غدار دارد
که با این گروه او چه بازار دارد
بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد
بدان دست دیگر درون دار دارد
چنان دان که در پیش دیوار دارد
ز مکرش به خون دل آهار دارد
بر آزاد مردان بمسار دارد
وفا و کرم را بیگار دارد
نه صحبت نه کارو بیوار دارد
بناکام و ناچار هنجار دارد
- ۲۱
۲۴
۲۷
۳۰
۳۲
۳۶
۳۹
۴۲

- که خواهد که ش آن بد کنش دوست باشد؟ که جوید که از نی خرد یار دارد؟
- ۴۵ بدو ده رفیقان اورا ازیرا سبکسار قصد سبکسار دارد
- جز آن نیست بیدار کو دست و دل را از این دیو کوتاه و بیدار دارد
- مر این بی وفارا ببیند حقیقت کرا چشم دل نور دین دار دارد (۴)
- ۴۸ جهان پیشه کاریست ای مرد دانا که بر سر یکی نام بردار دارد (۴)
- حقیقت ببیند دگر سال خود را چو چشم و دل خویش زی پار دارد
- ن شاید نکوهش مرورا که یزدان در این کار بسیار اسرار دارد
- ۵۱ ز دانا بس است آن نکوهش مرورا که اورا نه دانا نه سالار دارد
- یکی بوستانست عالم که یزدان ز مردم درو کشت و اشجار دارد
- از اینجا می خیزدش غله لیکن بدان عالم دیگر انبار دارد
- ۵۴ همه برزگاران اویند یکسر مسلمان و ، ترسا که زتار دارد
- یکی را زمین سنانست و شوره یکی کشت و پالیزو شدکار دارد (۴)
- یکی چون درختی بهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد
- ۵۷ یکی تخم خورده ست وز نی فلاحی می گاو همواره نی کار دارد
- یکی تخم کرده ست وز کار گاوش تن کار کن لاغرو زار دارد
- مر این هردورا هیچ دهقان عادل چه گوئی که یکسان و هموار دارد؟
- ۶۰ یکی روزنامه ست مر کارها را که آن را جهان دار دادار دارد
- بیاموزو آنگه بکن کار دنی که کار ای پسر دانش و کار دارد
- جز آن را مدان رسته از بند آتش که کردار در خورد گفتار دارد
- ۶۲ نصیحت پذیرد ز گفتار حجت کسی کو دل و خوی احرار دارد

۱۸۰

ای حجت بسیار سخن ، دفتر پیش آر

وز نوك قلم در سخنها فرو بار

- هرچند که بسیار و درازست سخنات
چون خوب و خوش است آن نه درازست نه بسیار
- ۲ شاهی که عطاهاش گرانست ستوده‌ست
هرچند شوی زیر عطاهاش گران‌بار
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاکِ کهن را به بهار ابر گهر‌بار
شد خوب به زیکو سخن دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار
- ۶ از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
از پاک سب و پاک برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت
نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
در شعر ز تکرار سخن پاک نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
- ۹ آچار خداست مزه و بوی خوش و رنگ
با صیب و ترنج آمد و گوز و بهی و نار
از تانک رز انگور نو امسال خوش آیدت
هرچند کرو بار همین آمد و پیرار
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست
در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار
- ۱۲ مختار شوی کر تو بماند سخن خوب
زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش به سخن گشت مشهر به زمین بر
وز راه سخن رفت بر این گنبد دوار
مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاک
زیرا که حکیمست جهان داور قهار

- ۱۵ از راه تن خویش سوی جانّت نگه کن
 بنگر که نهان چیست در این شخصِ پدیدار
 آن چیست که چون شخصِ گرانِ تو بخشد
 بیناو سخن‌گویِ همی ماند و بیدار؟
 آن گوهر زنده‌ست و پذیرای علومست
 زو زنده و گوینده شده‌ست این تن مردار
- ۱۸ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه اوراست
 تن را چو شد او، هیچ نه قدرست و نه مقدار
 سالار تن تست، چرا تنّت گرامیست
 نزدیک تو و مهتر و سالار تنّت خوار؟
 زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
 مجهول بمانده‌ست ز بس جهلِ تو سالار
 بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
 حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
 چون تو ز بهین نیمه خود غافل، ای پیر،
 گر مردِ خرد مردِ نخواندنت میازار
 یارند تن و جانّت به علم و عمل اندر
 تو غافل از کارِ بهین یار و مهین یار
- ۲۴ دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست
 جان را که نهانست نهانست چنودار
 جان تو غریبت و تنّت شهری، ازینست
 از محنت شهریت غریب تو بازار
 نداشته و خوار بماند از تو غریبت
 بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
 چون داری نیکوش چو خود می‌شناسیش؟
 بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
- ۲۷

- خوارست خور شهریت از تن سوی مهانت
 شهریت علف خوارست مهانت سخن خوار
 حق^۲ تن شهری به علف چند گزاری
 گه گه به سخن نیز حق مهان بگزار
 ۳۰ زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشد
 هموار یکی سیر و یکی گرسنه زار
 جان تو برهنه ست و تنف زیر خزو بز
 عارست ازین ، چونکه نپرهیزی از این عار ؟
 جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
 مر حکمت را معنی پودست و سخن نار
 ۳۲ نه هر سخنی حکمت باشد بر نام چو مردم
 دینار بود هر که بود نامش دینار ؟
 گر کار بنامستی از دوستی عمر
 فرزند ترا نام عمر بودی و عمار
 مر حکمت را خوب حصار است که او را
 داناست همه بام و زمین و در و دیوار
 ۳۶ پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر
 شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
 این قول رسولست و در اخبار نبشته ست
 تا محشر از آن رو ز نویسنده اخبار
 از پند و ز علم آنچه برون نامد از این در
 از علم مگو آن را وز پند مپندار
 ۳۹ فرقت میان دو سخن صعب ، فزون زانک
 فرقت میان گل و گل خار دو صد بار
 گر حکمت نزدیک تو خوارست عجب نیست
 خوارست گل تو سوی اشتر که خورد خار

- دادمَت نشانی به سوی خانهٔ حکمت
 سرست ، نهان دارش از مرد سبکسار
 ۴۲ گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی
 بیرون شوی از قافلهٔ دیو متمسکار
 واگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند
 و آخر چه پدید آید از این گشتن هموار .
 اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
 سازندهٔ گنبد ، تو چه بگریزی از این کار ؟
 ۴۵ فری بکن و سیر بدین حکمت جان را
 تا ناید از این بند بیرون لاغر و ناتوان
 چیزی که بجویش نه از جایگاه خویش
 بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
 پذیر نصیحت ، بطلب حکمت دین را
 ای غدر پذیرفته از این گنبد غدار
 ۴۸ خامش منشین زیر فلک وایمن ، ازیراک
 دریاست فلک ، بنگر دریای نگونسار
 ابلیس لعین دست گشادهست به غارت
 ایزد بدین سختی ازین بست در این غار
 تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه
 کانی به یکی بتر از این روز گرفتار
 ۵۱ بازار تو است این ، بطلب هرچه بیایدت
 بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
 زیرا که به بازار نیایی ره ازین پس
 آنگاه که بیمار بمائی و بتیمار
 برگفته من کار کن ، ای خواجه ، ازیراک
 کردار بیایدت بر اندازه گفتار

۱۸۱

- ای گرد گرد گنبد طارونی یکبارگی بدین عجبی چونی؟
- گردان منم به حال و نه گردونم گردان نه‌ای به حال و تو گردونی
- گر راه نیست سوی تو پیری را مر پیری مرا ز چه قانونی؟
- زیرا که روزگار دهد پیری وز زیر روزگار تو بیرونی
- اکنونیان روان و تو برجائی زیرا که نیست جسم تو اکنونی
- درویش تست خلق به عمر ابراک از عمر بی‌کناره تو قارونی
- درویش دون بود ، همه دونانند اینها و ، بر نهاده به تو دونی
- هرکس که دون شمارد قارون را از ناکسیش باشد و مجنونی
- فرزند تست خلق و مر ایشان را تو مادر مبارک و میمونی
- بر راه خلق سوی دگر عالم بکتی رباط یا یکی آهونی
- ای پیر ، برگشته جوانی چون دیوانه وار غمگن و محزونی؟
- دیویست کودکی ، تو به دیوی بر ، گر دیو نیستی ، ز چه مفتونی؟
- پنجاه و اند سال شدی ، اکنون بیرون فگن زسرت سراکونی
- گوئی که روزگار دگرگون شد ای پیر ساده دل ، تو دگرگونی
- سروی بُدی به قد و به رخ لاله اکنون به رخ زیر و به قد نونی
- گلگون رخت چو شبست بهار ازور بگذشت گل بگشت ز گلگونی
- مال تو عمر بود بخوردی پاک آن را به بی‌فساری و ملعونی
- اکنون ز مقلمی چه نوی چندین بر درد مالی و غم مغبونی؟
- آن‌کس که دی هیت فریفون خواند اکنون به سوی او نه فریفونی
- و آنرا که نوش و شهد و شکر بودی امروز زهر و حنظل و طاعونی
- با تو فلک به جنگ و شبیخونست پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی؟
- هر شب ز خونست چون بخورد لختی چیزی نمائی ار همه جیحونی
- گر خون تو بخورد به شب گردون پس کوت آن رخان طبرخونی؟

- ۲۴ مشغول تن مباش کزو حاصل نایدت چیز جز همه وارونی
از خلق چون گذشت شود یکسان با نان خشک قلیه وارونی
- ۲۷ جانرا به علم و طاعت صابون زن جامه ست مر ترا همه صابونی
خاکست مشک و عنبر و تو خاکی گرچه ز مشک و عنبر معجون
- ۲۰ ماکت نماند و گنج بر افردون ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونی که خاک شود فردا آن بی گمان کیست نه افزونی
- ۳۰ کار خرس خواب و خورای نادان پس خر توی اگر تو همیدونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد نر سیم و زر و از خر طارونی
- ۳۲ از علم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش باقال و قیل و حیل و افسونی
- از جهل خویشتن چو خود آگاهی پس سوی خویش فتنه و شمعونی
دانا به یک سوال برون آرد جهل نهفته از تو به هامونی
- ۲۶ تو سوی خاص خلق سیه سنگی گر سوی عام لولوی مکنونی
علمست کیمیای بزرگبها شکر کندت اگر همه هیونی
- شاگرد اهل علم شوی به زان کاکنون رهی و چاکر خاتونی
مردم شوی به علم چو مأذون کو داعی شود به علم ز مأذونی

ذوالنونی از قیاس تو ای حجت

دریاست علم دین و تو ذوالنونی

۱۸۲

- ۲ مکر جهان را پدید نیست کرانه دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه به دام اندرون هور که شوی خوار چون سپری گشت دانه چون خر لانه
- طاعت پیش آرو علم جوی ازیراک طاعت و علمست بند و فند زمانه
با تو روانست روزگار حذر کن تا نفریبد در این رهت پروانه
- سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی از پس این سبزه همچو گاو جوانه ؟

- (۹)
- نیک نگہ کن کہ در حصارِ جوانیت
دستِ رست نیست جز به خواب و خوراک
پیری اگر تو درون شوی ز درِ شهر
عالم دجال تست و تو به دروغش
قصهٔ دجال پر فریب شنودی
گر به سخناش خلق فتنه شود پاک
گوشِ توی بانگِ اوست و خواندنِ او را
بس به گرانی روی گهی سوی مسجد
دیو بخندد ز تو چو تو بنشین
از پسِ دیوی دوان چو کودک لیکن
مؤمنی و می خوری، بجز تو ندیدم
قول و عمل چیست جز ترازوی دینی
راه نمایندت سوی روضهٔ رضوان
دام جهانست بر تو و خبرت نیست
پیش تو آنراست قدر کو شنوندت
راه خراست خواب و خوردن و رفتن
از خورزی خواب شو ز خواب سوی خور
گنبد گردنده خانه ایست سپنجی
آمدنی اندر این سرای کسانند
مرگ ستانست در سرای سپنجی
دختر و مادرَت از این ستانه برون شد
تنگ فراز آمده است حالت رفتنت
در ره غمیری به یک مراغه چه جوئی
اسب جهان چون همی بخوادت افگند
- (۱۰)
- گرگ درنده ست در گلوت و مthane
شهر جوانی پراز زرست و رسانه
بخت کند بر تو در به تنبه و فانه
بسته ای و مانده ای و کشده یگانه
گوش چه داری چو عامه سوی فسانه ؟
پس سخن اوست بانگ چنگ و چفانه
بر سر کوی ایستاده ای به بهانه
سوی خرابات همچو تیر نشانه
روی به محراب و دل به سوی چانه
رود و می است زلیبا و لکانه
در جسد مؤمنانه جان مقانه
قول و عمل ورز و راست دار زبانه
گر بروی بر روی در این دو میانه
گاهی مستی و گه خمار شبانه
پیش ترنگ چفانه لحن ترانه
خیره مرو باخرد به راه خراجه
تات برون افگند زمان به کرانه
مهر چه بندی بر این سپنجی خانه ؟
خیره برون شو تو زین سرای کسانه
بگذری آخر تو زین باند ستانه
رفت بدو نیک و شد فلان و فلانه
سود نداردَت کرد گریه بشانه
ای خر دیوانه ، در شتاب و دوانه ؟
علم ترا بس بود اسب عقل دهانه

گفته حجت بجمله گوهر علمست

گوهر او را ز جانت ساز خزانه

۱۸۳

- ۳ بر جانورو نبات و ارکان
وز خاک سیه برون که آورد
خواینست زمین پر ز نعمت
خویشان تواند جانور پاک
پس چونکه رهی و بنده گشتند،
۶ تو درخزو بز به زیر طارم
ایشان ز تو جمله بی نیازند
تو مهتری و نیازمندی
۹ گر شیر قوی ترست از تو
ور پیل ز تو به تن فروست
بیگار تو چون همی کند آب
آتش به مراد نست زنده
۱۲ فرمان ترا چرا مطیعست
در آهن و سنگ چون نشسته‌ست
۱۵ بیرون نجهد مگر بفرمانت
جز تو ز هوا همی که سازد
دهقانی تست خاک ازیرا
۱۸ ارکان همه مر ترا مطیع اند
نیکو بنگر که : کیستی خود
وین کار که کرد و خود چرا کرد
از جانوران بجملگی نیست
۲۱ بر جانورت خرد فروست
وز نور خرد شده‌ست مارا
سالار که کردت ای سخن دان ؟
این نعمت بی کران و الوان ؟
تو خاک بخوانش نیز خوان خوان
زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان
ای خویش، ترا بجمله خویشان ؟
خویشانت برهنه و پریشان
وز بیم تو مانده در بیابان
نشنود کسی مهی برای سان
چونست ز بانگ تو گریزان ؟
بر پیل ترا که داد سلطان ؟
تا غله دهدت سنگ گردان ؟
در آهن و سنگ خاره پنهان
تا پخته خوری بدو و بریان ؟
این گوهر بی قرار عربان ؟
این گوهر صعب از این دو زندان
چندین سخن چو در و مرجان ؟
خویشانت نیند چون تو دهقان
هر چند خدای راست ارکان
وز هر چه‌ای رئیس حیوان
آن کس که بکرد با تو احسان .
جز جان ترا خرد نگه بان
وز نور خرد گیرد شرف جان
این جانور دگر بفرمان

- آزاد شود به عقل بنده
 و آباد شود به عقل ویران
 آباد به عقل گشت گردون
 و ازاد به عقل گشت لقمان
 معروف به دیدنست چشمت
 دندانت موکلست بر نان
 گوشت بشنودو دست بگرفت
 بینیت بیافت بوی ربحان
 بنگر: به خرد چه کرده ای کار
 صدسال در این فراخ میدان
 بی کار چراست عقل در تو
 همیشه تیز دندان
 چیزیت نداد کان ناپاست
 دارنده روزگار یزدان
 کار خردست باز چشمت
 از حاصل خلق و چرخ و دوران
 کار خردست درد هارا
 آورد پدید روی درمان
 از مرگ بتر ندید کس درد
 دانا نشد سر از مکافات
 دانا نشد سر از مکافات
 یک چند تو خورده ای جهان را
 اکنون بخوردت باز گیهان
 «چون تو بزنی بخورد بایدت»
 این خود مثلست در خراسان
 بر خوردن جسم هر خورنده
 دندان زمانه مرگ را دان
 بنگر که خرد رهی نماید
 زی رستن از این عظیم ثعبان
 حق مشو بخیره گریان
 حقت چنین که گفتمت مرگ
 تن خورد در این جهان و او مرد
 بر جان نبود ز مرگ نقصان
 جان را نکند جهان عقوبت
 چون گشت یقین که جان نمیرد
 آسان به خرد شود ترا مرگ
 مشغول تی که دیو تست او
 خندانست همی برد سوی جر
 ای بنده تن، ترا چه بوده ست
 خندانست همی برد سوی جر
 با خاطر نیره روی رخشان؟
 افتاده به چاه در، چه بایدت
 بر برده به چرخ طاق و ایوان؟

- تن جلد و سوار و جان پیاده
 جان را به نکو سخن پرور
 ۵۱
 بنگر که قوی نگشت عقلت
 چون جانش عزیز دار دایم
 آن کن که خرد کند اشارت
 بگزار به شکر حق آن کس
 ۵۲
 از پاک دل، ای پسر، همی گوی
 بنگر به چه فضل و علم گشته ست
 آن خوان که مسیح را بیامد
 تو چون بشکی که زی محمد
 ۵۳
 خوان پیش توست لیکن از جهل
 از نامه خبر نداری ایراک
 گوئی که «فلان مرا چنین گفت
 کز مذهبها درست و حق نیست
 ۵۴
 هارون زمانه را ندیدی
 ریحان که دهدت چون همی تو
 آگاه نه ای که ریگت بارید
 گمراه شدی چو بر تو بگنشت
 ۵۵
 از شیرو زی خبر نداری
 آگاه شوی چو باز پرسد
 چون خبره شود سرت در آن راه
 چون برف بود بجای سبزه
 ۵۶
 چو برف بود بجای سبزه

ای حجت دین به دست حکمت

گرد از سرِ ناصبی بیفتان

۱۸۴

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
خویشان را گرچه دوست ، ای پسر ، والا کند

هر کسی که ش خار نادانی به دل درخت نیش
گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند

۳ علم چون گرماست نادانی چو سرما از قیاس
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند

مرد را سودای دانش درد دل و دز سر شود
چونش ننگ و عار نادانی به دل صفرا کند

خون رسوائیست نادانی ، برون بایدش کرد
از رگ دل پیش از آنکه او مر ترا رسوا کند

۶ غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تواند
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند

تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
پیش از آن کان بد نیست بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

۹ هر که بجهی مار بد را روز روزان خور دهد
زود بر جان عزیز خویش از درها کند

هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیورا حورا کند

نام نیکورا بگستر شو به فعل خویش نیک
تات گوید ای نکو فعل ، آنکه ت لو آوا کند

۱۲ مایه هر نیکی و اصل نکوئی راستیست
راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند

- چون به نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
زرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی
عدل پرور دین نگر تا چون همی بینا کند
۱۵ ابر بارنده ز بر چون دیده عروه شود
چون به زیرش گل رخان چون عارض عfra کند
راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشمی دگر انشا کند
گری و سردی ترا هردو مثالست از سم
زان همی هریک جهان را زین دو نازیبا کند
۱۸ مرستم گر را نبینی کایزد عادل همی
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند
جانست را با تن به پروردن قرین راست دار
نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
علم نان جان دوست و نان ترا علم تنست
علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند
۲۱ نان اگر مر تنست را با سروین هم ساز کرد
علم جانست را همی سر برتر از جوزا کند
عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند
آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل
۲۴ دشت دیبا پوش کرده‌ست اعتدال روزگار
زان همی بر عدلت ایزد وعده دیبا کند
این نشانها ترا بر وعده ایزد گواست
چرخ گردان این نشانها ز بهر ما کند

- کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش ما اینجا چنین یزدان بی همتا کند
- ۲۷ گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا ،
گرچه جویا نیستی مر علم را ، جویا کند
هر که مر دانائی دُنِی بیابد گر بعقل
بنگردد ، دنیا بفعل او را به دین دانا کند
نه سخن گفتن نباشد هر چه کان را نشنوی
این چنین در دل تصور مردم شیدا کند
- ۳۰ عقل می گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
کانچه دنیا می کند می داور دنیا کند
عقل گردد آن نگردد کو به جهل اندر جهان
فعل را نسبت به سوی گنبد خضرا کند
خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
- ۳۲ هریکی از هر گل و میوه همی گوید ترا
کهش بدان صورت کسی دانا همی همدا کند
سیم را گر بپسُرشد بر یک دگر آتش همی
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند
آب گاه اجزای خاکی را همی کلتی کند
باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند
- ۳۶ چون ز کُلتش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
چون ز جزوش کلّ سازد خاک را خارا کند
قول مشک و آب و آتش را بجا دانا شود
جز کسی کو علم دین را جان و دل بکُتا کند ؟
ای پسر ، بنگر به چشم دل در این زرین سپر
کو ز جابلُقا مهر گه قصد جابلُسا کند

(۹)

- ۳۹ روی صحرا را بپوشد حلقه زربفت زرد
چون ز شب گویی که تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند
از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند
از که مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در که مغرب شبانگه خویشتن عناق کند
بی هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر، دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست؟
نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند
ای پسر، امروز را فرداست، پس خافل مباش
مر مرا از کار تو، پورا، می سودا کند
از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی غم شود
هر که در امروز روز اندیشه از فردا کند
آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو
با درازی مر سخن را زین می پنهان کند

۱۸۵

- عقل چه آورد ز گردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟
گفت: چو خود نیست فلک را قرار
نیست درو نیز شمارا مقام
وام جهانست ترا عمر تو
وام جهان بر تو نماند دوام
دم بکشی باز دهی زانکه دهر
باز ستاند ز تو می عمر وام
باز دهی باز پسین دم زدن
بی شک آن روز بنا کام و کام
گر نکنی هیچ بر این وام سود
چون تو نباشد به جهان نیز خام
وام دم نست و برو سود نیست
چونش دهی باز می جز کلام

- باز ده این وام و ببر سود از آنک
 سود حلالست و مایه حرام
 خوب سخن چیست ترا؟ سودِ عمر
 خوب سخن کرد ترا خوب نام
 بر مکش و باز مده دم نهی
 باد مپای چنین بر دوام
 بر نفس خویش به شکر خدای
 سود همی گیر به رسم کرام
 جام می از دست یفکن که نیست
 حاصل آن جام مگر وای مام
 خفته ازانی که نبینی ز جهل
 در دل تاریک همی جز ظلام
 خفته بود هر که همی نشنود
 بر دهن عقل ز گردون پیام
 خفته به جانی تو ز چون و چرا
 نه به تن از خورد شراب و طعام
 بر ره و بر مذهب تن نیست جانست
 جانت بروزهست و تنف سیر شام
 حکمت و علم و خبر و پند به
 ز اسپ و غلام و کمر و اوستام
 از پس دنیا نرود مرد دین
 جز که به دانش نبود شادکام
 دنیا در دام تو آید به دین
 بی دین دنیا نبود جز که دام
 دام تو گشتهست جهان و ، چنه
 اسپ کشندهست جهان جز به دین
 اسپ گشتندش کسی جردو رام
 گر تو لگامش نکشی سوی دین
 او ز تو خود زود ستاند لگام
 اسپ جهان را تو نگیری به تگ
 خیره مرو از پس او خام خام
 شام کنی طمع جوگیری عراق
 مهرت پیش است چورقی به شام
 ناگه روزیت به جرّ افگند
 گر بروی بر پی او گام گام
 ورچه رهی وارت گردن دهد
 بر تو یکی برکشد آخر حسام
 خوار برون راندت آخر ز در
 زود فرود افگندت سرنیگون
 آنچه همی جست سکندر ، هگرز
 گرچه بخواند به نوید و خرام
 آنچه بجا یافت ز دستان او
 چونت بر آورد به حیلت به بام
 کس نشنودهست که بگرفت ازو
 کی شد یک روز مرو را تمام؟
 آنچه به چشم تو ازو شکرتست
 رستم دستان و نه دستان سام
 کار کسی تا به قیامت قوام
 حنظل و زهرست به دندان و کام

۲۳	در دَرِ خاص آی به دین و مرو	از پس دنیا چو خسان و لثام
	طاعت یزدان به نظام آورد	هرچه که دنیا کندش بی نظام
	خسته دنیا و شکسته‌ی جهان	جز که به طاعت نپذیرد لحام
۲۶	بر من ازین پیش روا کرده بود	همچو بر این قافله دنیا دلام
(۹)	از پسِ خویشم چو شتر می کشید	چشم بکوبین و گرفته زمام
	منش ندیدم نه برستم ازو	جز به بزرگی و جلال امام
۲۹	آنکه به نور پدر و جدّ او	نور گرفته‌ست جهان مقام
	آنکه چو گویش «امامت حق»	هیچ کسست نیز نگوید «کدام؟»
۳۰	سدره و فردوس مزخرف شود	چون بزندش به صھاری خیام
۳۲	خام نگون بخت برآید به نخت	گر برود در بخش نام خام
	چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین	جز که مرورا نشد این هردو تام
	رایت او است های و ، ملوک	زیر همایش همه جغد و لُجام
۴۵	نیست بدین وصف ز مردم مگر	مستنصر بالله علیه السّلام
	تا نپذیردّت ، ز تو زی خدای	نیست پذیرفته صلّات و صیام
	دامن او گیر و زو جوی راه	تا برهی زین همه بؤس و زحام
۴۸	پورا ، گر پند پذیری همی	
	پند من اینست ترا والسّلام	

۱۸۶

این نخت نخت گنبد گردان سرای ماست
یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لا بل که هر کیش به مقدار علم خویش
ایدون گمان برد که «خود ابن ساخته مراست»
دانش گفت «معدن چون و چراست این»
نادانش گفت «نیست ، که این معدن چّراست»

دانای فیلسوف چنین گفت که این جهان

مارا ز کردگار همی هدیه یا عطاست»

چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند

پیداست همچو روز که گفتار او خطاست

۶ بخشیده خدای ز تو کی جدا شود؟

آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

از هر جست و جوی ز کار جهان و خلق

گفتند گونه‌گون و دویدند چپ و راست

آن گفت که این جهان نه فناست و سرمدیست»

وین گفت که این خطاست، جهان را ز بن فناست»

۹ چون این و آن شدند و جهان ماند، مر ترا

او بر بقای خویش و فناهای ما گواست

فانی به جان نه ای به تنی، ای حکیم، تو

جان را فنا به عقل محالست و نارواست

بس چاشنی است این ز بقا و فنا ترا

کز فعل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست

۱۲ باقیست چرخ کرده یزدان و، شخص تو

فانیست از آنکه کرده این بی‌خرد رحاست

بی دانش آمدی و در اینجا شناختی

کاین چیست و آن چه باشد و آن چون و این چراست

چون و چرا نتیجه عقلست بی‌گمان

چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست؟

۱۵ جز عقل چیست آنکه بدو نیکو بد ز خلق

آن مستحق لعنت وین در خور ثناست

قلرو بهای مرد نه از جسم و فریبست

بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست

- بر جانور بجمله سخن گوی جانور
 زانست پادشا که برو عقل پادشاست
 ۱۸ چون تو خدای خر شدی از قوت خرد
 پس 'عقل بهره‌ای ز خدایست قول راست
 بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان
 زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
 اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد
 کاین گوهر شریف مر آن هدیه‌را سزاست
 ۲۱ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
 آن فلسفه‌ست و این ره و آثار انبیاست
 این عالم ازدهاست وز ایزد ترا خرد
 پازهر زهر این قوی و منکر ازدهاست
 پازهر ازدهاست خرد سوی هوشیار
 درخورد مکر نیست نه نیز ازدر دهاست
 ۲۴ هرچند رحمتست خرد بر تو از خدای
 بر هرکه بد کند به خرد هم خرد بلاست
 ملک و بقاست کام تو وین هردو کام‌را
 اندر دو عالم ای بخرد عقل کیماست
 گر تو به دست عقل اسیری خنک ترا
 وای تو گر خردت به دست تو مبتلاست
 ۲۷ تخم وفاست عقل ، به تو مبتلا شده‌ست
 گر مر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست
 سوی وفاست روی خرد ، چون جفا کنی
 مر عقل را به سوی تو، ای پیر، پس قفاست
 عدلست و راستی همه آثار عقل پاک
 عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست

- از عللای عقل یکی شکر نعمتست
 ۳۰ بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست
 از نیک صبر کرد نباید که کاهلیست
 بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست
 شکرست آبِ نعمت و نعمت نهال او^۱
 با آب خوش نهال نگیرد هگرز کاست
 ۳۲ هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد
 تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست
 آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
 این پند مر ترا به ره راست بر عصاست
 عالم یکی خطست کشیده‌ی خدای حق
 وان خط را میانه و آغاز و انتهاست
 ۳۴ دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
 چون خط دایره که بر انجامش ابتداست
 علمست کار جانّت و عمل کار تن که دین
 از علم وز عمل چو تن و جان تو دو تاست
 چون جان و تن دو تاست دو تخم است دینت را
 یک تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست
 ۳۶ مرد خرد جدا نشد از خر مگر به دین
 آن کن که مرد با خرد از خر بدو جداست
 کشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
 جز کاین دو تن دگر همه خار و خص و گیاست
 پرهیز تخم و مایه دینست و زی خدای
 پرهیزگار مردم دین دار و بی ریاست
 ۴۲ پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کمی
 از خلق پارساست کم آزار پارساست

- لخقی عنان بکش سپس این جهان متاز
 زیرا که تاختن سپس این جهان عناست
 بر خاک فتنه چون بشدی ؟ بر سما نگر
 بر خاک نیست جای تو بل برتر از سماست
 ۴۵ گرزاسمان به خاک تو خرسند گشته‌ای
 همچون تو شور بخت به عالم دگر بجاست ؟
 ترسم کز آرزو خردت را ویا رسد
 زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
 دردبست آرزو که به پرهیز به شود
 پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
 ۴۷ بند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
 پندی که باطمع بود آن سر بسر هباست
 (۱) گینی به بند طمع بیسته‌ست خلق را
 زین بند دور باش که نه بند بی وفاست
 از دست بند طمع جهان چون رهاندت
 جز هوشیار مرد کز این بند خود رهاست ؟
 ۵۱ بی تویاست چشم تو گز بر دروغ و زرق
 از مرد چشم درد ترا طمع تویاست
 (۲) رفقند هم رهانت ، بیاید همت رفت
 انده غخور که جای سپنجیست بی نواست
 برگیر زادو ، زاد تو پرهیزو طاعتست
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست
 ۵۴ چون بی بقاست این سفری خانه اند
 باکی ملذر هیچ اگر ت پشت بی قباست
 پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
 هرچند باخسان کنی اینجا نشست و خواست

مزگت کلیسیا نشده ست ، ای پسر ، هگرز

گرچه به شهر هبر مزگت کلیسیاست

۵۷

اینست پند حجت وینست مغز دین

وارایش سخنش چو گشنیز و کروبیاست

۱۸۷

ای گشته سوارِ جلد بر تازی

تازیت ز بهر علم و دین باید

۳

گر تازی و علم را به دست آری

بی علم به دست ناید از تازی

نازت ز طریق علم دین باید

۶

ای بر ره بازی افتاده بس

از طاعت خفته‌ای و بر بازی

بازیست زمانه بس رباینده

۹

بازی رسی نه معتمد باشد

ای دیو دوان چرا نمی‌بینی

تازنده زمان چو دیو می‌تازد

۱۲

بازی ز کجاست می‌فراز آید

رازیست بزرگ زیر چرخ اندر

انبازانند دینت با دنیا

۱۵

دنیا به‌تنگ اندرست دینت کو؟

غرقه شده‌ای به بحر دنیا در

با از هگرز دین نیامزد

۱۸

آواز گلوی بخت شوم آرمست

غرمست هرآنچه‌ت از می‌گوید

تو فتنه شده برین به آوازی

مشنو به‌گراف از آز غمازی

- با دهر که با تو حيله ها سازد ای غره شده چرا همی سازی ؟
 بنگر که جهانت می بینجامد هر روز تو کار نو ، چه آغازی ؟
 آنرا که از تو همی رسد خواری ای خواری دوست خیره چه نوازی
 ای بز و زبون تن ز بهر تن همواره چرا زبون بزازی (۹)
 این جاهل را به بز چون پوشی در طاعت و علم خویش نگدازی (۹)
 تا کی بود این بنا طرازدن ؟ چون خوابگاه قدیم نظرازی ؟
 ای حجت ، کازِ دل خرد باشد
 همواره تو زین بدل در این کازی

۱۸۸

- غریبی می چه خواهد یارب از من ؟ که با من روز و شب بسته است دامن
 غریبی دوستی با من گرفته است مرا از دوستی گشته است دشمن
 ز دشمن رست هر کس جست لیکن از این دشمن بچستن نیست رستن
 غریبی دشمنی صعب است ، کز تو نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
 چو خان و مان بدو دادی بخواند به خان و مانت چون دشمن نشستن
 بجز با تو نیارامد چو رفقی کسی دشمن بجای دیده است از این فن ؟
 چو با من دشمن من دوستی جست مرا زانده کهن زین گشت نو تن
 سزد کاین بدکنش را دوست گیرم چو بیرون زو دگر کس نیست با من
 به سیند انداخت گاهم گه به مغرب چنین هرگز ندیده ستم فلاخن
 ندیده است آنکه من دیدم ز غربت به زیر دسته سرمه ای کرده هاون
 غریبی هاون مردان علمست ز مرد علم خود علمست روغن
 از این روغن در این هاون طلب کن که بی روغن چراغت نیست روشن
 وگر چون ترب بی روغن شده سنی بخیره ترب در هاون میفکن
 نگردد مرد مردم جز به غربت نگیرد قلر باز اندر نشیمن
 نهال آنگه شود در باغ برور که برداریش از آن پیشینه معدن

- تواند سنگ را هرگز بریدن
به جام زر بر دست شه آید
جز آن کان اندر آن شهرست و برزن؟
به شهر و برزن خود در چه یابی
همان بینی که در تابد ز روزن
به خانه در ز نور قرص خورشید
سر از روزن برون بایدت کردن
اگر مر روز را می دید خواهی
چو جان در تن خرد در دل هفته‌ست
به آختن ز دل برکن نهبن
اگر خواهی که بوی خوش بیابی
به مشک سوده در باید دمیدن
دل از پیوده خالی کن خرد را
به دسته‌ی سیر در خوش نیست سوسن
ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی
بیاید رفت بام و بوم گلشن
چنان باشد سخن در مغز جاهل
چو در ریزی به خم گوز ارزن
اگر سوسن همی خواهی نشانندن
نخست از جای سوسن سیر برکن
چرا با جام می می علم جوئی؟
چرا باشی چو بوقلمون ملون؟
ن شاید بود گه ماهی و گه مار
گلیم خر به زر رشته میاژن
اگر گردن به دانش داد خواهی
ز جهل آزاد باید کرد گردن
به پیش دَن درون دانش چه جوئی؟
ترا دَن به، به گرد دَن همی دَن
چو می دانی که از خم گوز ناید
به طمع گوز خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشانندن گوز و خرما
نباید بید و سجد را فگنندن
بخندد هوشیار از حکمت مست
هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟
به نزد عقل حکمت را ترازوست
ز یک من تا هزاران بار صد من
اگر نادان خریدار دروغست
ن شاید کرد مر هشیار دل را
تو با نادان مکن همواره هیجن
سوی من جاهلست، ار چه حکیمست
به باد بی خرد بر باد خرمن
نه سورست ار چه هیچون سور از دور
به نزد عامه، هندوی برهن
نیابد فضل و مزد روزه داران
پراز بانگست و انبوهست شیون
به پیش تیغ دنیا مرد دینی
برهن، گرچه چون روزه‌ست لکهن
جز از حکمت نهوشد خود و جوشن

- ۴۲ به حکمت شایدت مر خویشان را هم اینجا در بهشت عدل دیدن
چو در پیدا نهانی را بینی بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه گوئی، چند پرسی چیست حکمت؟ نه مشکست و نه کافور و نه چندن
در این پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نمی بینی نیاری همی بیرون شد از تاریک گلخن
نمی یاری ز نادانی فگندن گلیم خر به وعدهی خز ادکن
از این دریای بی معبر بحکمت بسایندت، ای برادر، می گذشتن
ز حکمت خواه یاری تا برآئی که ماندهستی به چاه اندر چو بیژن
از این تاریک چه بیرون شدن را ز مردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شعر حجت کرد خواهی
به فکر دامن دل در کمر زن

۱۸۹

- ۲ بنالم به تو ای علیم قدیر از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند همه خویش و بیگانه برخیر خیر؟
مقرّم به فرقان و پیغمبرت نه انباز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم مگوراست، گفتم که نیست ترا درخدائی وزیر ای قدیر
به امت رسانید پیغام تو رسولت محمد بشیر و نذیر
قران را به پیغمبرت ناوردید مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرّم به مرگ و به حشر و حساب کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان به جان زینهار نجمت سپاه و کلاه و سریر
سلیمان نیم، همچو دیوان ز من چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟
همان ناصر من که خالی نبود ز من مجلس میر و صدر وزیر
به نام نخواندی کس از بس شرف ادیم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را به من بود بازو قوی به من بود چشم کتابت قریر

- به تحریر الفاظ من فخر کرد
همی کاغذ از دست من برحیر
- دبیری یکی خرد فرزند بود
نشد جز به الفاظ من سیر شیر
- دبران اسیرند پیش سخن
سخن پیش طبعم بطبعست اسیر
- اگر سیر کیشتم همی بشکفید
به اقبال من زرگسی از تخم سیر
- مرا بود حاصل ز یاران خویش
به شخص جوان اندرون عقل پیر
- کنون زان فروزم به هرفضل و علم
که طبعم روانست و خاطر منیر
- بجایست در من به فضل خدای
همان فهم و آن طبع معنی پذیر
- به چاه اندرون بودم آن روز من
بر آوردم ایزد به چرخ ائیر
- از این قدر کامروز دارم به علم
نبوده‌ستم آن روز عشرِ عشر
- گر آنکه به دنیا تم شهره بود
کنون بهترم چون به دینم شهر
- گر از خاک و از آب بودم، کنون
گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر
- کنون میر پیشم ندارد خطر
گر آنکه خطر داشتم پیش میر
- زدین اند پیشم به دنیا درون
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
- اگر میر میرست و کامش رواست
چنان کهش گمانست، گو شو میر
- کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟
- چه بایدت رغبت به شیر کنون
که چون شیر گشته‌ست بر سرت قیر؟
- گلی تازه بوده‌ستی، آری، ولیک
شده‌ستی کنون پژمریده زیر
- نیارد کنون تازگی باز تو
نه خورشید تابان نه ابر مطیر
- یکی سرو بودی چو آهن قوی
ترا سرو چنبر شد آهن خیر
- هزبرت سخن باید، ای پیر، اگر
نباشد، چه باکست، رویت هزیر؟
- چو تیرت سخن باید ابرا که نیست
گناه تو گر نیست قادت چو تیر
- بدان منگر ای خواجه کز ظاهری
نبینی همی مرد دین را ظهیر
- بصارت بیلغند باید که تو
ز خربۀ نه‌ای گر به چشمی بصیر
- بیاموز و ماموز مر عام را
ز علم نهانی قلیل و کثیر
- به خوشه‌ی قران در بین دانه را
به انگور دین در رها کن عصیر

- گر از تو چو از من نفورست خلق ترا به ، مکن هیچ بانگ و نفیر
 ۳۹ دلم پر ز دردست ، جهال خلق ز من جمله زین اند دل پر زحیر
- اگر عامه بد گویدم زان چه باك ؟ رها کرده ام پیش موشان پنیر
 ۴۲ انجنبد زجای ، ای پسر ، چون درخت به باد سهرگاه کوه ثیر
- اگر دیو بستد خراسان ز من گواه منی ای علم قدیر
 خراسانیان گر نجستند دین بترزین که خودشان گرفتی مگیر
- به پیش بنال و نگین چون رهی دوانند یکسر غنی و فقیر
 ۴۵ چو عادند و ترکان چو باد عقیم بدین باد گشتند ریگ هیر
- مثالی از امثال قرآن ترا نمودم نکو بنگر ، ای تیزوبر
 بیاویزد آن کس به غلر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر
- چه گوئی به محشر اگر پرسدت از آن عهد حکم شیر باشیر ؟
 ۴۸ گر امروز غافل نوی همچنین براین درد فردا بمانی حیر
- وگر پند گیری ز حجت ، به حشر
 ترا پند او بس بود دستگیر

۱۹۰

- ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند
 وز طمع مانده شب و روز بر آن در چوکلند
 (۹) بر دَرِ میر تو ، ای بیهده ، بسته طمع
- از طمع صعبتر آنرا که نه قیامت و نه بند
 شوم شاخیت طمع زی وی اندر منشین
 ۳ ور نشینی زهد جانت از آفات و گزند
- (۹) گر بلندست در میر تو سر پست مکن
 به طمع گردن آزاد چنین سخت مبنده
 گر بلندی دَرِ او کرد چنین پست ترا
 خویشتن چونکه فرو نفگنی از کوه بلند ؟

- ۶ دیوت از راه برده‌ست ، بفرمای ، هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان می‌طالبند
گر هزارست خطا ، ای بخرد ، جمله خطاست
چند از این حجت بی مغز تو ، ای بیهده ، چند ؟
- ۹ گر کسی خویشتن خویش به چه در فکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه به خنده‌ی دگران نیز بخند
دانش آموز و چو نادان ز پس میر مخ
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو بخند
- ۱۲ بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک
به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند
شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمائی چو سگان بر درِ قصاب نژند
گردن از بارم طمع لاغرو باریک شود
این نبشتمست زرادشت سخن دان در زند
- ۱۵ ترف از دست مده بر طمع قند کسان
ترف خود خوش خورو از طمع میر گاز به قند
سودمندست سمند ای خردومند ولیک
سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند
مر مرا آنچه نخوای که بخری مفروش
بر تم آنچه تنت را نپسندی مپسند
- ۱۸ سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز
کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند

عمر پرمایه به خواب و خور بر باد مده
 سوزن زنگ زده خیره چه خرتی به کلند ؟
 پیش از آن که ت بکنند دست قوی دهر از بیخ
 دل از این جای سپنجیت همی باید کند
 ۲۱ عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا
 علم با طاعت تو قیدِ دوان عمر تواند
 بر سرو پای زمانه‌ی گلران مرد حکیم
 بهتر از علم و ز طاعت نتهد قید و کند
 خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
 گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

۱۹۱

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا
 پیمود بسی روزگار بر ما
 ۳ پیمانه این چرخ را مه نامست
 معروف به امروز و دی و فردا
 فردات نیامد، و دی بجای شد ؟
 زین هر سه جز امروز نیست پیدا
 دریاست یکی روزگار کان را
 بالا نشناسد کسی ز پنا
 انجام زمان تو، ای برادر،
 آغاز زمان تو نیست و مبدا
 امروز یکی نیست صد هزارست
 ۶ امروز دوتن گر نه هم دو بودی
 ما مانده شده‌ستیم و گشته سوده
 من پیر چرا بودی تو برنا ؟
 ناسوده و نامانده چرخ گردا
 بر سایش ما را ز جنبش آمد،
 ۹ ای پور، در این زیر ژرف دریا
 جنبنده فلک نیز هم بساید
 هر چند که کترش بود اجزا
 از سایش سرمه بسود هاون
 گرچه تو ندیدیش دبید دانا
 ۱۲ ساینده چیزی همان بساید
 زین سان که به جنبش بسود مارا
 هرگز نشود سوده چیز تنها
 یکتاست ترا جان و جسمت اجزا

- یکتا و نهان جان تست و، ایزد
یکتاست ترا جان ازان نهانست
۱۵ یکتا نشود مهرگز آشکارا
ای پیر، چه رویست جز مدارا؟
۱۸ افعال نیاید ز جان تنها
کز علم و عمل برشوی به جوزا؟
از تو نه تو لا و نه تبراً
تا شهره بیاشی به دین و دنیا
۲۱ حلاج نبافد مهرگز دیبا
بی بوی نه مشکست مشک سارا
این را به جهان در بسبست همتا
۲۴ چون خار که روید ز تخم خرما
ای شهره و دانا درخت گویا
که شتود چنین بارو برگ زیبا
۲۷ شاخ تو برآرد سر از ثریا
برگت خبر آرد ز روی حورا
گمراه ز سرمای جهل و گرما
۳۰ یکرویه رفیقان شوندت اعدا
بر گنبد خضرا شود ز غبرا
وز بی هنری مانند بید رسوا
۳۲ از بی هنریشان کند معادا
از بس هنر آمد به کوه و صحرا
بر مرکب میرست طور سینا
۳۶ گر چشم جهان بینت هست بینا
با عقل و سخن بی هشی و شیدا
ایدون به سوی خاص و عام والا
- یکتا و نهان جان تست و، ایزد
یکتاست ترا جان ازان نهانست
با عامه که جان را خدای گوید
پیدا ز ره فعل گشت جانست
تنها نه ای امروز چون نکوشی
آنگه که مجرد شوی نیاید
بنگر که بهین کار چیست آن کن
که کرد بهین کار جز بهین کس؟
بی کار نه جانست جان، ازیرا
تخم همه نیک و بدست جانست
کردار بد از جان تو چنانست
تو خار توانی که بر نیاری،
گفتار تو بارست و کار برگست
گر تخم تو آب خرد بیابد
بارت خیر آرد از آب حیوان
در زیر برو برگ تو گریزد
چون خار تو خرما شد، ای برادر
چون آب جدا شد ز خاک تیره
تاک رز از انگور شد گرای
با آهو و نخچیر کوه مردم
بر مرکب - شاهان نامور یوز
پیغمبر میرست بور اورا
اندر مثل من نکو نگه کن
گرچه تو ز پیغمبری و چون تو
از طاعت میرست یوز وحشی

(۴)

(۵)

۳۹	میر تو خداست طاعتش دار تا سرت برآید به چرخ خضرا
۴۰	از طاعت بر شد به قاب قوسین پیغمبر ما از زمین بطحا
۴۱	آنجامش نخواندند تا به دانش آن شهره مکان را نشد مهیا
۴۲	بر پایه علمی برآی خوش خوش بر خیره مکن برتری نمنا
۴۳	آنرا که ندانی چه طاعت آری؟ طاعت نبود برگزاف و عدا
۴۴	نشاخته مر خلق را چه جوئی آن را که ندارد وزیر و همتا؟
۴۵	گوئی که خداست فردو رحمان مولاست همه خلق و اوست مولا
۴۶	این کیست که تو نامهاش گفتی، گر ویژه نه ای تو مگر به اصما؟
۴۷	جز نام ندانی ازو تو زیرا کمت مغز پرست از بخار صبا
۴۸	بر صورت از دست خط بزدان فصلیست نوشته همه معصا
۴۹	آن خط پیاموز تا برآئی از چاه سقر زی بهشت ماوا
۵۰	تا راه دبستان خط ندانی خط را نشود پاک جائت جویا
۵۱	بر جستن علم و قران و طاعت آن گاه شود دلت ناشکیبا
۵۲	هرگز نرسد فهم تو در این خط هرچند درو بنگری به سودا
۵۳	امی نتواند خط ورا خواند امروز بنمایش مفاجا
۵۴	اینجاست به یمگان ترا دبستان در بلخ مجویش نه در بخارا
۵۵	گنجیست خداوند را به یمگان صد بار فروتر ز گنج دارا
۵۶	بر گنج نشسته است گرد حجت جان کرده منقا و دل مصفا
۵۷	در جیست ضمیرش نه بل که گنجست پر گوهر گویا و زر بویا

۱۹۲

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست
ز کردگار بر آن مرد کم درم مست
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا از اسپ و خرو گاوو گوسفند و ماست

۳ یکی به نیم سپنجی همی نیابد جای

ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّه نیم

ولیکن آنکه ترا غلّه او دهد بغمست

همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا

چرا ترا به سعادت رفیق و خال و عمست ؟

۶ کسی که داد براین گونه خواهد از یزدان

بدان که راه دلش در سیل داد گمست

بین که بهره آن پادشا ز نعمت خویش

چو بهره تو ضعیف از طعام یک شکست

نه هرچه هست مرورا همه تواند خورد

ز نان خویش ترا بهره زان او چه گست ؟

۹ کسی که جوی روانست ده بباغش در

به وقت تشنه چو تو بهره زانش یک فخمست

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری

غم حشم همه بر جان اوست کهش حشمست

زبانست داد و دل و گوش و چشم همچو امیر

نشان عدل خدای ، ای پسر ، در این نعمست

۱۲ کنی پسند که بی چشم و گوش بنشین

بجای آنکه خداوند ملک عجمست ؟

به جان خلق برآمد پدید عدل خدای

نه بر تن و درم و مال کان همه صنمست

اگر پسند نیاید ترا ، بدان کاین عدل

هزار بار نکوز ز تخت و ملک هست

۱۵ اگر نیافت خطر بی خطر مگر به درم (۱)

درست شد که خرد برتر و به از درمست

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، ترا

تمیز و خاطرو اندیشه و سخن خدمست

تو، ای پسر، ز خرد سوی میر محشمی

اگر چه میر سوی عام خلق محشمت

قلم سلاحت و حجّت به پیش تو سپرست

خرد ترا سپرست و سخن ترا علمست

سخن رسول دلو جان تست، اگر خوبست

خبر دهد عقلا را که جانّت محترمست

بهم شود به زبان برت لفظ با معنی

اگر ت جان سخن گوی با خرد بهمست

تفاوتست بسی در سخن کرو بمثل

یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست

چو هوشیار گزاردش راحت و داروست

چو مارسای بکار دش شدت و المست

یکی سخن که بود راست، راست چون تیرست

دیگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی

برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست

تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن

چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست

زبان و کام سخن را دو آلت اند از اصل

چنانکه آلت دستانِ لحن زیرو بمست

ترا محلّ خداست در سخن که همی

به تو وجود پذیرد سخن که در عدمست

ز بهر حاضر اکنون زیانّت حاجب تست

ز بهر غایب فردا رسول تو قلمست

دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست

دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست

۳۰

دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار

ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست

دژم مباش ز گئی درم به دنیا در

اگر به طاعت و علمت به دین درون قدمست

مناز بر دم دنیا که گزدمش بگزَدَت

ز گزدمش بخذر باش کش گزنده دمست

۳۲

به دین و دنیا برخور خدای را بشناس

که ستش همه عدلست و رحمت و کرمست

به شعر حجت پر گشت دفتر از حکمت

که خاطرش در پندست و معدن حکمت

۱۹۳

شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

روشنیش ، ای روشنائی چشم باب

۲

تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب

تا بماندم تافته بی نورر تاب

بر سرم بگذشت تابان آفتاب

۶

نیست چیزی کار این پرآن عقاب

از جهان یکسر برون پرَد غراب

زودتر می پر گردد مرد شاب

۹

نیست روز و شب همانا جز عذاب

هم زگردش زود گردد زشت و خاب

پیش کو از تو بتابد زو بتاب

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب

روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد

تاب و نور از روی من می برد ماه

پیچ و تابش نورو تاب از من ببرد

آفتابم شد به مغرب چون بسی

جز شکار مردم ، ای هشیار پور ،

این عقاب از کوه چون سر برزند

گرد رنج و غم چو بر مردم رسد

چون مرا پیری ز روز و شب رسید

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ

دل بدین آشفته خواب اندر میند

- ۱۲ زین سراب تشنه کُش ° پرهیز کن
روی تازه‌ت زی سراب او منه
- ۱۵ گرَش بنکوهی ندارد باک و شرم
گرچه بی‌خیرست گیتی ، مرد را
گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
- ۱۸ این جهان الفنج گاه علم تست
کِشت و رزت کرد باید بر زمین
مردمان چون کودکان بی‌هش اند
شغل کودک در دبیرستانش نیست
- ۲۱ چون نرسی ز اوستاد خویش تو؟
زین هزاران شمع کان آید پدید
روی خاک و موی گردان چرخ را
نیک بنگر کاندرا این خیمه‌ی کبود
- ۲۴ گر ز بهر مردمست این ، پس چرا
ور همی آباد خواهد خاک را
جز بر اسب علم و بغل جست و جوی
این همی گوید «باید جُست ازین
- ۲۵ وان همی گوید «چنین بیهوده‌ها
کار دنیا را همان داند که کرد ،
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
ای پسر ، مشغول این دنیاست خلق
- ۲۶ گر نه گرگی بر ره مگرگان مرو
دیو جهلت را به پند من بیند
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر ، چون دعای مستجاب
- تشنگان بسیار کشته‌ست این سراب
تا نریزد زان سراب از رویت آب
ورش بنوازی نیابی زو ثواب
زو شود حاصل به دانش خیر ناب
سبز از آب و خاک شد تازه سداب
مرد ازو فاضل شده‌ست و زودیاب
سر مزن چون خر در این خانه‌ی خراب
جنگ ناید با زمینت نه عتاب
وین دبیرستان علمست از حساب
جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
چونکه نگشائی برو نیکو خطاب؟
تا بیند روی چرخ از شب نقاب
این سیه پرده نقابست و خضاب
چون فتاده‌ست، ای پسر، چندین شتاب
خاک پر مورست و پر مار و ذباب؟
چونکه ز آبادی فرونشست خراب؟
خلق نتواند گذشتن زین عقاب
تا پدید آید صواب از ناصواب
دور دار از من ، هلا پر کن شراب ،
رطل پر کن ، رود برکش بر رباب ،
تا چه شد کارش به آخر با رباب
چون به مردارست مشغولی کلاب
گوسپندت را مران سوی ذئاب
پند شاید دیو جهلت را طناب
پند

۱۹۴

- چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان
 کان جانست که پرجانورست این چرخ
 گوهر کان دلم نیز چنین شاید
 نامه‌ای کرد خدا چون به خرد زی تو
 نیک زین عنوان بندیش و مراد او
 در تن خویش بین عالم را یکسر
 تا بدانی که تو باری و جهان تخمست
 نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا
 میر بر تخت در ایوانش فرود آرد
 گر نه مهان خدائی تو ترا ایزد
 کیستی ، بنگر کز بهر تو می‌روید
 کیستی ، بنگر کز بهر تو می‌زاید
 مزه اندر شکر و بوی به مشک اندر
 خوش و ناخوش که از این خاک می‌روید
 تیرِ سرما را خزست ترا جوشن
 تو امیری و فصیحی و ترا رعیت
 نیست پوشیده که شاه حیوانی تو
 بنده و کارکنانند ترا گوئی
 دیو اگر کارکن بی‌خرد و دینست
 بلکه گر دیو سخن گوید و گم راهست
 تو چه گوئی، که جهان از قبل اینهاست
 عامه دیوست ، اگر دیو خطا گوید
 ابر چون بر زمی شوره فرو بارد
- کان جانست ، چنین باشد جان را کان
 گرچه خود نیست مر این نادره کان را جان
 خوب و هشیار و سخن‌گوی و معانی دان
 نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
 همه زین عنوان چون روز همی برخوان
 هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
 کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان ؟
 خطر تخم به بارست سوی دهقان
 چون خردمند و گرامیش بود مهان
 چون نشاندست در این پر ز چراغ ایوان ؟
 در صدف مرجان ، در خاک کهن ریحان ؟
 مه و خورشید زرو سیم و سُرُب کیوان ؟
 هردو از بهر تو مانده‌ست چنین پنهان
 زین طعامت ترا جله و زان درمان
 آبِ دریا را کشتی است ترا پالان
 حیوانند که گنگ اند همه ایشان
 که نه عریانی و ایشان همگان عریان
 تو سلجانی و ایشان همگان دیوان
 پس حقیقت همه دیواند ترا حیوان
 عامه گمراه‌تر دیوند همه یکسان
 که دریغ آید زیشانست همی که دان ؟
 جز خطا باشد هرگز سخن حیران ؟
 گرچه روشن باشد تیره شود پایان

- ۲۴ شو حذر دار، حذر، زین یله گو باره
بل نه گو باره کراین قافله شیطان
زین قوی قافله کورو کر، ای خواجه
ن تواند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و به دشتان شو
دشت خالی به چون شهر پراز گرگان
۲۷ بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا
صحبت نادان صدره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها
عدل باراد بر این شهره زمین رهان
گرچه زندان سلیمان نبی بوده ست
نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
۳۰ مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز
تا قیامت بحق آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را
جز به یمگان در نگرفت قرار ایمان
ای خردمند، مشو غره بدانک ابلیس
باد کرده ست به خلق اندر شادروان
۳۲ گرچه نیکو و بلندست و قوی خانه
پست یابیش چو بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن
تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان
نخم هر معصیت، ای پور پلر، جهلست
نارد این تخم بری جز که همه عصیان
۳۶ نخم بدرا چه بود بار مگر هم بد؟
مکر فرعون که پذیرفت مگر هامان؟
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ
خاک تاریک به خورشید شود رخشان
مردی کن بطلب دین که بدان داده ست
ایزدت عمر که تا به شوی، ای نادان
۳۹ گر ستوری کنی و علم نیاموزی
بر تو تاوان بود این عمر، بلی، تاوان
گر ترا همت بر خواب و خور افتاده ست
گرت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو
گر ترا از دین مشغول کند دندان
۴۲ ای به نان کرده بدل عمر گرای را
من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان
طمعت گیرد جهان خیره می تازد
گوی گشته ستی، ای پیر، و طمع چوگان
مرد غواص به دریای بزرگ اندر
جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
۴۵ جهد آن کن که از این کان جهان جان را
برگذاری. به خرد زین فلک گردان
چه روی از پس این دیو گریزنده
چه زنی پتک بر این سردو قوی سندان
مر مرا تازه جوانی ز پس او شد،
ای جوان گر خبرت هست، چنین خلقتان

ای جوان، عبرت از این پیر هم اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پایان

۱۹۵

۴۸

- ای خفته همه عمرو شده خیره و مدهوش
هرگه که همیشه دل تو بهش و خفته‌ست
این دهر نهنگست، فرو خواهد خوردنت
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بُد از برف چو گنجینه نداف
وین کوه برهنه شده را باز نگه کن
بر بسته گل از شستری سبز نقابی
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان
گوینده خاموش بجز نامه نباشد
گویدت همی : گرچه درازست ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر، پس اورا
این عاریقی تن عذوی تست عدو را
ور عاریقی باز ستاندت تو رخ را
از میش تن خویش به طاعت چو خردمند
زین خانه الفنج وزین معدن کوشش
پرهیز همی ورز، در الفغن دانش
با طاعت و با فکرت خلوت کن از یراک
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی ؟
چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر
- وز عمرو جهان بهره خود کرده فراموش
بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش ؟
فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش ؟
بیدار شد این دهر شده بهش و مدهوش
بنگرتش به دیبای غلّی شده چون شوش
افکنده پرندین سلی بر کتف و دوش
و آلوده به کافورو به شنگرف بناگوش
مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بی هوش ؟
بندیش و مقرّای به یزدانو به مینوش
گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
بر چیز فنائی مده ، ای غافل ، و مفروش
دانا نگرَد خیره چنین تنگ در آگوش
بر عاریقی هیچ مه بخراش و مه بخروش
در علم و عمل فایده خویش همی دوش
برگیر هلا زادو مرو لاغرو دریوش
دایم زره چشم و ره گوش همی کوش
مشغول شده ستند سفیان به خالوش
ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش !
در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش

۲۱

تو جوشن دین پوش ، دل بی خردت را بگداخته شو، گو ، ز ره دیده برون جوش
 در معدت بر جان تو لعنت کند امشب نانی که بقهر از دگری بسته‌ای دوش
 تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه زخ بر سر زانوش
 هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش بر خیره مخور، کانش هرگز نشود نوش
 ای حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
 در پیش خداوند، سوی حجت کن گوش

۱۹۶

بر مرکبی به تندی شیطانی گشتم بگرد دهر فراوانی
 اندیشه بود اسپ من و ، عقلم اورا سوار همچو سلبانی
 گوئی درشت و تیره همی بینم آویخته ز نادره ایوانی
 ایوان به گرد گوی درون گردان وز بس چراغ و شمع چو بستانی
 بنگر بدو اگر ت همی باید بر مبرم کیود گلستانی
 گاهی گمان همی برمش باغی که باز تنگ و ناخوش زندانی
 افزون شونده‌ای نه همی بینم کورا همی نیابد نقصانی
 نوها همی خلق شود و هرگز نشنید کس که نوشد خلّاقانی
 وانچ او خلق شود چه بود؟ محدث هر عاجزی نداند و نادانی
 پس محدث‌ست عالم جسمانی زین خوبتر چه باید برهانی؟
 گوئیت این حدیث و برو هر کس برده‌ست دست خویش به چوگانی
 رقم به نزد هر سرو سالاری گشتم به گرد هر درو میدانی
 خوردم ز مادران سخن هر یک شبری دگر ز دیگر پستانی
 دای نهاده دیدم هر یک را وز بهر صید ساخته دکّانی
 هر مفلسی نشسته به صرافانی پر باد کرده سائی انبانی
 دعوی همی کنند به بزازی هر ناکسی و عاجزو عربانی
 بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه از خویشان بساخته دهقانی

- بی هیچ علم و هیچ حقوقمندی
از علم جز که نام نداند چیز
چون کاغذ سپید که بر پشتش
ای بانگ برگرفته به دعویها
بس مان زبانگ دستِ مغنی، بس
گر بانگ بی معانی مان باید
هر غیبه ای ز جوشن قوت را
نه مرد بارنامه و تزویرم
دین دیگرست و نان طلبی دیگر
دین گوهریست خوب که عقل او را
کافی که با خرنده این گوهر
مرگوهر خرد را نپسaud
در باز کرد سوی من این کان را
دست سخن بیست و بمن دادش
بنده بدین شده ست سخن پیشم
من چون زبان به قول بگردانم
چون گشت حال خلق جهان یارب
کس ننگرد همی به سوی دینت
متواریست و خوار و فرومانده
ای کرده خیر خبره ترا حیران
بندیش تا بر آنچه همی گوئی
غره شدی بدانچه پسندیدت
هر چیز با قرین خود آرامد
اینست آن مثل که «فرو ناید
بر طاعت مطیع همی خندد
- در پیشگه نشسته چو لقمانی
این حال را که داند درمانی؟
باشد بزرق ساخته عنوانی
چندانکه می نباید چندان
هات هزارستان دستانی
انگشت برزیم به پنگانی
دارم ز علم ساخته پیکانی
از ماهی شناسم ثعبانی
بگذار دین و روسپس نانی
کان الهی است، عجب کافی
عهدی عظیم گیرد و پیمانی
نه هیچ مدبری و نه شیطانی
بگشاد قفل بسته سخن دانی
هرگز چنین نکرد کس احسانی
نارد بدانچه خواهم عصبانی
اندر سخن پدید شود جانی
بفرست در جهانت نگهبانی
وز راستی نداند بهتانی
هرجا که هست پاك مسلمان
چون خوبستن معطل و حیرانی
از عقل هست نزد تو میزانی
هر کاهلِ خسیس تن آسانی
جفندی گیرد قرار به ویرانی
خربنده جز به خان شتربانی
مانند نیستت بجز از مانی

تاوان این سخن بدهی فردا	تاوانی و ، چه منکر تاوانی	
از منزل شریعت رفته‌ستی	واندر نهاده سر به بیابانی	
اعنی که من جدا شوم از عامه	رای دگر بگیرم و سامانی	۴۵
ای کرده نهر مغز ترا خیره ،	مستی تو در میانه مستانی	
در مغز پر فساد بجا آید	جز کز خیال فاسد مهیانی؟	
ای حجت خراسان، کوتاه کن	دست از هر ابلهی و سر اوشانی	۴۸

دین ورزو باخدای حواله کن

بد گفتن از فلانی و بهمانی

۱۹۷

گشت جهان کودکی دوازده ساله	از سمنش روی وز بنفشه گلاله	
آمد نازان ز هند مرغ بهاری	روی نهاده به ما جفاله جفاله	
بی سلب و مفرش پرندی و روی	دشت نماند و جبال و نه بساله	(۴)
تا گل در کیله چون عروس نهان شد	ابر مشاطه شده ست و باد دلاله	
نرگس جمش چون به لاله نگه کرد	بید بر آهخت سوی لاله کتاله	
طرفه سوار بست گل فروخته هموار	آتشش آب و عقیق و مشک دباله	(۴)
گر نه چو یوسف شده ست گل، چو زلیخا	باغ چرا باز شد دوازده ساله ؟	
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام	سیم نثار کند درست و شگاله	
باز قوی شد به باغ دخترکش را	دست شده مست و پای گشته کتاله	(۴)
روی به دنیا نه ، ای نهاده برودل،	داد بخواه از گل و بنفشه و لاله	
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران	خورده ست این گند پیر زشت نکاله؟	
هر که مرورا طلاق داد بچویدش	دوست ندارد هگرز شوی حلاله	
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد	همچو عروسان به زیر سبز غلاله	
گر تو همی صحبت زمانه نجوئی	آمدت اینک زمان صحبت و حاله	(۴)
پیر جهان بد سگال تست سوی او	منگرو مستان ز بد سگاله نواله	۱۵

- جز به جفا وعده هاش پاک دروغست
نیک نگه کن به آفرینش خود در
تات یکی وعده کرد هرگز کانرا
معدت چاهیت ای رفیق که آن چاه
(۹)
رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز
(۹)
هم به تو مالد فلک ترا که ندارد
نالش او را کشید مادرو فرزند
نسخت مکرش تمام ناید اگر من
آمدن لاله و گشتن او کرد
(۹)
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت
هرچه درو مغزو آرد بود فرو شد
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
دانا داند کز آب جهل نروید
جز که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهر تو خوشتر بسی ز مال و ز کاله

۱۹۸

- از من بر مید غمگسارم
گرد در من همی نیارد
زین عارض همچو پر شاهین
نشاخت مرا رفیق پارین
چون چنبر چفته دید ازیرا
وز طلعت من زمان به زر آب
گر گویش این همان نگارست
چون دید ضعیف و خنک سارم
گشتن نه رفیق و نه یارم
شاید که حذر کند شکارم
زیرا که چنین ندید پارم
این قد چو سرو جویبارم
شسته همه صورت و نگارم
نرمم که ندارد استوارم

- با جور زمانه هیچ حیل
زین دیو چو جاهلان ترسم
یزدانش نداد هیچ دستی
کرد آنچه توانش بود و طاقت
کافور سپید گشت ناگه
این تن صدفست و من بدو در
چون در تمام گردم ، آنگه
جز علم و عمل همی نورزم
تیار ندارم از زمانه
تا روی به سوی من نیارد
در دست امیر و شاه ندم
زین پاك شده است و بی خیانت
هرگز نشوم بکام دشمن
نه منت هیچ ناسزائی
بر اسب معانی و معالی
چون حمله برم بجمله خصمان
چشم حکما به خار مشکل
بر سیرت آل مصطفی ام
نزدیک خران خلق ایراک
ای جاهل ناصبی ، چه کوشی
تو چاکر مرد بادوالی
رنجیت نبود تا گمانت
واکنون که شدی ز عالم آگاه
از دور نگه کنی سوی من
شادان شده ای که من به یمگان
- جز صبر ندارم و ، ندارم
زیرا که نیاید او بکارم
جز بر تن و پیکر نزارم
با این تن پیر پر عوارم
این عنبر تر بر این عذارم
مانده در شاهوارم
این تیره صدف بدو سپارم
تا بسته در این حصین حصارم
آسانش همی فرو گذارم
من روی به سوی او نیارم
بر آرزوی مهی مهارم
هم دامن و دست و هم ازارم
تا بر تن خویش کامگارم
مالیده کند به زیر بارم
در دشت مناظره سوارم
گمراه شوند در غبارم
در چند و چراو چون بخارم
اینست قوی تر افتخارم
همواره چنین ذلیل و خوارم
چندین به جفا و کارزارم ؟
من شیعت مرد ذوالفقارم
آن بود که من چو تو هارم
یک سو چه کشی سر از فسارم ؟
گوئی که یکی گزنده مارم
درمانده و خوار و بی زوارم
- ۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷
۳۰

- ۳۳ در کوه بود قرار گوهر زینست به کوه در قرارم
چونانکه به غار شد پیمبر من نیز همان کنون به غارم
هرچند که بی رفیق و یارم درمانده خلق روزگارم
۳۶ من شکر خدای را به طاعت با طاقت تن همی گرام
باری نه چو تو ز نحر دنیا سر پر ز بخار و پر خارم
شاید که ز شهر خویش دورم تا نیست سوی امیر بارم
۳۹ زیرا که بس است علم و حکمت امروز ندیم و غم گسارم
گر کنده شده ست خان و مانم حکمت رسته ست در کنارم
شاید که ندانم نفایه چون سوی خیاره نامدارم
۴۲ گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم
اشعار به پارسی و تازی برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف نارم
۴۵ شش بود رسول نیز مرسل بندیش نکو در اعتدارم
از پنج چو بهترست ششم بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر با تست به روز حق شمارم
۴۸ من شیعت حیدرم عفو کن این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خان و مان بدینم
زینست عدو دوصد هزارم

۱۹۹

- ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگز
با فروغی و کمی مر هرگز را کی سزی؟
در میان آتشی و اندر میانت آتشت
آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی؟
۳ گر همی خواهی که جاویدان بجائی . ای پسر،
در میان این دو آتش خوشتن را چون پزی؟

- در میان خزو و بز مر خاک را پنهان که کرد
جز تو؟ از خاکی سرشته و خفته بر خزو بزی
از کجا اندر خزیده سستی بدین بی در حصار؟
همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی
نیک بر رس تا برون زین دزچه باید مر ترا
آن به دست آور کنون کاندلر میان این دزی
همچنین دلم نخواهد ماند بر گشت زمان
موی جعدت عنبری و روی خویت قرمزی
بی گمان شو زانکه یک روز ابر دهر بی وفا
برف بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی
هرمز و خسرو نهی رفند از اینجا، ای پسر،
پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزی
قدرت و ملک و صناعت خیره دعوی چون کنی
چون خود از ماندن در این مصنوع خانه عاجزی؟
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی
اندر این ناهرگری از بهر آن آوردمان
تا یلفنجیم از این جا مال و ملک هرگری
مادر تست این جهان بنگر کز این مادر همی
نیک بخت و جلد زادی یا بنفرین و خزی
چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟
چون همی شادان بیاشی گرت گویم «دیر زی»؟
تن ز بهر طاعت دادند، عاصی چون شدی؟
گر نه ای بدبخت، بر پستان مادر چون گری؟
عارضی با مال و ملک و تارسی بر آب و نان
کشته ای در خاک نادانی درخت گریزی

(۹) هم سپیداری به بی باری و هم بی سایی

گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغری

۱۷

گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو

بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی

علم و طاعت ورز تا مردم شوی ، امروز تو

و یحکا ، مانند مردم زیر دیبا و خزی

پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنکه

جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

۲۱

مال و ملک و زور تن دایم نماند کاین همه

پیرزیها اند و بس بی قدر باشد پیزی

عاجزی گرگیت ای غافل که او مردم خورد

عاجز آتی بی گمان هر چند کاکنون معجزی

(۹) دیر برناید ترا کاندلر بیابان اوقی

خانه اکنون کن پر از بر کاندلر این بر بروزی

۲۴

پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست

چون قران از محکی وز نیکوی وز موجزی

۲۰۰

گردش این گنبد و مکرو دهاش گرد برآرد همی از اولیاش

کینه نجوید مگر از دوستان بر چه نهادی تو الهی بناش ؟

۳

گرچه جفا دارد با عاقلان زشت نگویند ز بهر تراش

هر که مرورا کند این دردمند کرد نداند به جهان کس دواش

نخت دوریست ندانم همی دشمنش از دوست نه روی از قفاش

۶

گر بهمن از دهر جفائی رسد نیز رسیده ست بدو خود جفاش

هر که جفا جوید بر خوشتن چشم که دارد مگر ابله وفاش ؟

- این همه آرایش باغ بهار
وین که چو گل روی بشوید به شب ۹
- وین که بگرداند هزمان همی
وین که همی ابر به مشک و گلاب
- وین که همی بر کتف شاخ گل ۱۲
- وین که چو آهو بخرامد به دشت
وین که به جوی اندراز عکس گل
- دیده نرگس چو شود تیره ابر ۱۵
- وین که اگر باد به گل بروزد
دیر نباید که کند گشت چرخ
- از کتف گلبن سوری بقهر ۱۸
- و آنچه که بنواختش اردیبهشت
تیره شود صورت پر نور او
- گرچه چو تیرست کنون پشت شاخ ۲۱
- هرچه کنون هست زمرّد مثال
سیرت این چرخ چنین یاقم
- نیش زمانه چو برآشفته شد ۲۴
- قدّ تو گرچند چو تیرست راست
گر بگمانی تو ز بدهای او
- ژرف به من بنگرو برخوان ز من ۲۷
- مرکب من بود زمان پیش ازین
گشته شب و روز به درگاه من
- جز به هوای دل من تاختن ۳۰
- تا به مرادم زنجش نرم بود
واکنون چون کار به آخر رسید
- بینی وین زیب و جمال و بهاش
مشک دمد بر رخ شسته صباش
- بلبل نو نو به شگفتی نواش
هرشب و هرروز بشوید لفاش
- باد بیفشاند روی قباش
سنبل ترست و بنفشه چراش
- سرخ عقیق است تو گوئی حصاش
لولوی شهوار کشد توتیاش
- عنبر باشد به هوا بر هباش
این همه را یکسره ناچیز و لاش
- باد خزانی بر باید رداش
عرضه کند آذرو دی بر بلاش
- کند شود کار روان و رواش
باز کند مهر ضعیف و دوتااش
- باز نداند خرد از کهرباش
بایدمان کرد بر این ره رهاش
- خوار شود همچو عدو آشنایش
زود کند گشت زمان چون حیناش
- قامت چون نون منت بس گواش
نسخت زرق و حیل و کینه هاش
- کرد ندانست ز من کس جداش
خشنودیم آب و مرادم گیاش
- شاد و سرافراز نبودى هواش
پاك صوابست تو گفتى خطاش
- سوی من آورد عنان عناش

- هرچه به آغازی بوده شود
گشتن آن چرخ پس، ای هوشمند
زیر یکی فرش وشی گسترد
هیچ شنودی که به آل رسول
دفتر پیش آر، بخوان حال آنک
نشئه کشته شد و نگرفت دست
وان کس کو کشت مر آن شمع را
غافل کی بود خداوند از آنک
لیکن نشتابد در کارهاش (۹)
چون به نهایت برسد کار خلق
گرچه درازست مر این را زمان
رفته برینست نهاد جهان
چون و چرا بیش نداند جز آنک
دهر همی گوید که ای مردمان
طاعت دارید رسولانش را
عقل عطائست شما را ازو
آنکه چنین داند دادن عطا
هر که رود بر ره خرم بهشت
جز که به نیروی عطای خدای
معذرت حاجت مظلوم را
ای شده مر طبع ترا بنده شعر
شعر شدی گر بشنیدی ز شرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش
- ۳۳ طمع مدار، ای پسر، اندر بقاش
نیک دلبلست ترا بر فناش
باز بدزد ز یکی بورباش
رنج و بلا چند رسید از دهاش؟
۳۶ شهره ازو شد به جهان کربلاش
حرمت و فضل و شرف مصطفاش
باز فرو خورد همین ازدهاش
رفت در این سبز و بلند آسیاش؟
۳۹ زانکه نه اینست سزای جزاش
خود برسد باز به هرکس سزاش
ثابت کرده ست خرد منماش
دیگر نکنند ز بهر مراش
۴۰ بر نرسد خلق به چون و چراش
رفتیم من به زبان شماش
تکیه مدارید چنین بر قضاش
سخت شریفست و بزرگ این عطاش
۴۸ هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
بی شک جز عقل نباشد عصاش
گفت نداند بسزا کس ثناش
رد مکن یارب و بشنو دعاش
۵۱ طبع تو افزوده جمال و بهاش
۵۴

*۲۰۱

- جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور
۲ ور در جهان نیند علی حال غایبند
گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
وانگه کز این مزاج مهیا جدا شوند
۶ گر چیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه
آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض
۹ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
اهل تمیز و عقل از این دام گاه صعب
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر
۱۲ درهای رحمتند حکیمان روزگار
اینها که چون ستور نگویند نیستشان
این آفروشه ایست دوزاغ است خوالگزش
۱۵ وین خیمه کبود نیستند وین دو مرغ
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ
۱۸ تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
این هفتگانه شمع بر این منظر، ای پسر،
۲۱ گویند مان به صورت خویش این همه می
زیرا که ظاهرست مرا کاین ستارگان
- یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند؟
گر جان و عقل هردو بر این عالم اندرند؟
ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند؟
ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند
چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
وین هردو در تن تو به افعال ظاهرند
داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
کرباد و آب و خاک و زافلاك برترند
غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند
عالم درخت برور و ایشان برو برند
وینها که چون خرنند همه از پس درند
زور و توان آنکه بر این چرخ بنگرند
هردو قرین یکدگر و نیک درخورند
کایشان درو یک از پس دیگر می پرند
آب و خورش می همه از عمر ما خورند
پس چونکه هردو گرسنگانند و لاغرند؟
چون بگلرند بر به ما بر بگسترند؟
این شهره شمها که بر این سبز منظرند؟
از کردگار ما به سوی ما پیامبرند
کایشان همه خدای جهان را مسخرند
نژات خویش زرد و سیدو معصفرند

* از بیت ۴۶ قصیده ۱۱۲ بر می آید که این قصیده از ناصر خسرو نیست . ولی شاید گوینده
قصیده آن را به ناصر خطاب کرده باشد .

- گوید همی قیاس که درهای روزی‌اند
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
سحریست این حلال که ایشان همی کنند
روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی
تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند
چون نیست حالهاشان یکسان و یکنهاد
لازم شده‌ست کون بر ایشان و هم فساد
آنها که نشنوند همی زین پیمبران
بر خواب و خورد فتنه شده‌ستند خرس‌وار
مر صبح را ز بهر صبحی طلب کنند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
زینا بجمله دست بکش همچو من از انک
گر سر ز مرد معدن عقلست و آن مغز
هنگام خیر سست چو نال خزانیند
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
ور گاو و خر شدند ، پلنگان روزگار
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم
گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند
اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند
بی‌رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند
ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه
از راه این نفایه رمی کورو کر بتاب
این راه باستور رها کن که عاقلان
آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین
- اینها و دستهای جهان دار اکبرند
ایدون کند که خلق درو رغبت آورند
زیرا به خاک مرده همی زنده پرورند
این دستها همی بنیهند و بسترند
زین سو مقدّرند و از آن سو مقدّرند
بل‌گه به سوی مغرب و گاهی به خاورند
گرچه به بودش اندر آغاز دفترند
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
تا چند گه چو خر بخورند و فرو مرند
زیرا ندیم رود و ی لعل و ساغرند
هر چند بر ستور خداوند و مهترند
بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند
اینها همه به سوی خردمند بی‌سرنند
هنگام شرّ سخت چو سگ سکندرند
لیکن به پیش میر بکردار چنبرند
همواره پیش [دیو] بداندیش چاکرند
همواره شان به دین و به دنیا همی درند
گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
وینا ضیاع و ملک یتیمان همی برند
اندر میان خلق مزکی و داورند
بارشوه چرب و شیرین چون مغزو شکرند
هرگز سزای جنت و فردوس و کوثرند؟
زیرا که این رمه همه هم کورو هم کردند
اندر جهان دینی بر راه دیگرند
بار درخت احمد مختار و حیدرند

آن عاقلان که زیر قدم روز عزّو فخر	۴۸
آن عاقلان که مر سَر دین را به علم خویش	
آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان	
گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود	۵۱
آفاتِ دیورا به فضایل عزایمند	
بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل	
ای حجتِ زمین خراسان بسی نماند	۵۴
همچون تو نیستند اگر چند این خران	
جز فرق مشتری و سر ماه نپسند	
بر تخته‌گاه عقل و بصر تاج و افسرند	
زین بی‌کناره و یله‌گوباره بگنرند	
مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند	
واعراض علم را به معانی جواهرند	
باد خوش بزنده و کشتی و لنگرند	
تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند	
زیر درخت دین همه با تو برابرند	

تو مغزو میوه خوش و شیرین همی خوری

و ایشان سفال بی مزه و برگ می‌خورند

۲۰۲

نماند کار دنیا جز به بازی	
تو کبگ کوه و روز و شب عقابان	
سرو سامان این میدان نیابد	۳
وزین خیمه‌ی معلق برنبرد	
بر این میدان در این خیمه همیشه	
سوی بستی نیازد جز توانا	۶
جهان جای خلاف و رنج و شرست	
به دیده‌ی وهم و عقل اندر نیابد	
حقیقت چیست ؟ عمرو علم مردم	۹
بجسم اندرُت ضدّان جفت گشتند	
رهی کان از شدن باشد نشیبی	
اگرچه کبگ صید باز باشد	۱۲
نبینی خوب را زشتی مقابل؟	
بقای نیستش هر چون طرازی	
تواهل روم و گشت دهر غازی	
نه غازی و نه جامی و نه رازی	
اگر بازی تو از اندیشه سازی	
همی تازی نهانی وائفازی (۹)	
سوی خواری نیازد جز نیازی (۹)	
توای دانا، برو چندین چه تازی؟	
چرا هرگز نیاز ؟ از بی نیازی (۹)	
مده حقّت بدین چیز مجازی (۹)	
تفکّر کن که کاری نیست بازی	
چو باز آئی هو باشد فرازی	
بدو پیدا شده‌ست از باز بازی	
نبینی عزّرا خواری موازی؟	

- نهفته‌سند رازی بس شگفتی
 بجوی آن راز را اندر تن خویش
 ۱۵ نگر تا بیده هرسو نتازی
 که زیر بند جهل و بار آزی
 بدین خوبی و پنی و درازی
 ۱۸ تو در نامه چو آهو چون گرازی؟
 نشان دادت بسی آن مرد نازی
 تو بیهوده همی شطرنج بازی
 ۲۱ بسوی آز چندین چند بازی؟
 به کشت خبر در خشمی گرازی
 چه گردی گرد افسان و مغازی؟
 ۲۴ که بس خوش خواره و باکبر و نازی
 که با زادی و با مال و جهازی
 بدین اندوه تن را چون گدازی؟
 ۲۷ بهشتی کس نبود جز حجازی
 تنت گشته‌ست چون مرغ جوازی
 بر آئی زین چه هفتاد بازی
 ۳۰ یکی نامه‌ی سپید پهن بازی
 بر این نامه مناقب یا مخازی
 بدید آید که سوسن یا پیازی
 ۳۳ سوی جنت سخن دان را جوازی
 به دانش حله دین را طرازی
 به از تو کرد نتواند نهازی
 ۳۶ به حکمت طبع را بنواز در زهد
 چنین دامن که بس خوش می‌نوازی

۲۰۳

بلی، بی گمان این جهان چون گیاست
 ازیرا که همچون گیا در جهان
 اگر هرچه بفزاید و کم شود
 ولیکن گیارا بیاید شناخت
 جهان گر یکی گوز نیکو شود
 وگر چند مائیم مغز جهان
 گیا همچو دانه‌ست و ما آرد او
 بخواد همی خوردمان آسیا
 فنا مان به دندان مرگ اندرست
 ولیکن چو زنده‌ست در ما گیا
 گیا پیشکار خداوند ماست
 بدو زنده گشته‌ست مردار خاک
 اگر مرده‌را زنده کردی مسیح
 به یک دانه گندم در، ای هوشیار،
 نه مرده‌ست هرگز نه میرد گیا
 میان دو عالم گیا منزلیست
 گیا سوی هشیار پیغمبر است
 گیارا پدر دان درست، ای پسر،
 نه فانی نه باقی گیاهست از آنکه
 به شخصست فانی و باقی به نوع
 ازو زاد حیوان و مردم وزین
 بیا تا بقارا مهیا شویم
 جهان گرچه از راه دیدن پرست
 جز این مردمان را گمانی خطاست
 رونده‌ست همواره بیشی و کاست
 گیا باشد، این پیر گیتی گیاست
 ازیرا سخن را درین رویاست
 بدان گوز در مغز مردم سزاست
 گیا چون نکو بنگری مغز ماست
 چو بندیشی، و این جهان آسیاست
 به دندان مرگ، ای پسر، راست راست
 به دندان ما در گیارا فناست
 پس از مرگ ما را امید بقاست
 که بر پادشاهان همه پادشاست
 اگر دست یزدانش گویم رواست
 چنان چون برین قول ایزد گواست
 مسیحیت بسیار و بی منتهاست
 که مرزندگی را گیا کیمیاست
 که بوی و مزه و رنگ را مبتداست
 که با خالق و خلق پاک آشناست
 وگر من پدرم گیا خود نیاست
 بقا و فنا را درو التفاست
 پس این گوهر عالی و پر بهاست
 چنو هر کسی بر بقا مبتلاست
 که اینجای بس ناخوش و بی نواست
 ز کردار دیوست و نر ازدهاست

- کرا خواند هرگز کهش آخر نراند
 همه بیشی او بجمله کمیست
 کجا نقطه نور بینی درو
 درختان نیکیش را بر بدیست
 نه آن تواست ، ای برادر ، درو
 یکی مرکبست این جهان بس حرون
 چو از عادت او تفکر کنی
 پس آن به که بگریزی از غلدر او
 مگر طاعت ایزد بی نیاز
 دو رهبر به پیش تو استاده اند
 خرد ره نمایند زی خشندیش
 نهالی که تلخست بارش مکار
 به طاعت همی گروش و منشین بران
 به طاعت شود پاک زنگ گناه
 نه نومید باش و نه ایمن بنحسب
 دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ
 حذر کن ز مکر و حسد، ای پسر،
 بدانچه بدادند خرسند باش
 به هر خیر دوجلهانی امید دار
 اگر جفت آزی نه آزاده ای
 در رستگاری به پرهیز جوی
 گزین کن جوانمردی و خوی نیک
 سخاوت نشان گر ثنا بایست
 به از بر درخت سخاوت ثنا
 خردجوی و جانث از هوا دوردار
- نه جای محابا و روی و ریاست
 همه وعده او سراسر هباست
 یکی دود چون دیوش اندر قفاست
 به زیر سر نعمتش در بلاست
 هر آنچهش گمانی بری کان تراست
 که شرش رکاب و عنانش عناست
 همه غلدر و مکر و فریب و دهاست
 کزو خیر هرگز نخواهدت خاست
 که اوراست فرمان و تقدیر و خواست
 کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
 ازیرا خرد بس مبارک عصاست
 ازیرا رعت بر سرای جزاست
 که گوئی « از ایزد مرا این قضاست »
 ازیرا گنه درد و طاعت شفاست
 که بهتر رهی راه خوف و رجاست
 سوی عاقلان مر زبان را زناست
 که این هر دو بر تو وبال و وباست
 که خرسندی از گنج ایزد عطاست
 گر از بند آزت امید رهاست
 ازیرا که این زانو آن زمین جداست
 که پرهیز بهتر ز ملک سباست
 که این هر دو از عادت مصطفاست
 که بار درخت سخاوت ثناست
 به گیتی درختی و باری کجاست
 ازیرا هوا چشم دل را عماست

دلت هیچ راحت نخواهد چرید اگر گردد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای، ای پسر، اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومیست اشعار او
اگر شعر فاضل کسائی کساست

۵۱

۲۰۴

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم که در این درد نه من بازپسینم نه نوم
پیری، ای خواجه، یکی خانه تنگست که من درِ او را نه همی یابم هرسو که شوم
بل یکی چادر شومست که تا بافتمش نه همی دوست پذیرد ز منش نه علوم
گر برآردم از این چاه چه باکست که من شست و دوسال برآمد که در این ژرف گوم
بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید بی گمان بدروود اکنونش که شد زرد جوم
چو همی بدروود این سفله جهان کشته خویش بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بدو آزو هوا از هوا خیزم بگریزم وز آزو خوم
این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب نیست شان خنجر برنده مگر آرزوم
من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر که همی هرسه بیرتد به دنبه گلوم
ای پسر، نیک حذر دار از این هرسه عدو یک دو بار اینت بگفته‌ستم وین بار سوم
سپس من نتوانند که آیند هگرز چو خرد باشد تدبیرکن و پیش روم
چو به جان و دل کرده‌ست وطن دشمن من من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم
ای غزل گوی و لهُو جوی، ز من دور که من نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهُوم
چو تو از دنیا گویی و من از دین خدای تونه‌ای آن من و نیز نه من آن نوم
تا همی رود و سرودست رفیق و کفوت بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامدو با سیرت تو اگر از جهل و جفای تو برآید سروم
چو من از خوی ستورانه تو یاد کنم از غم و درد ببندد به گلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار بس بزرگست به فضل تو امید عقوم
چو بقیم که نگبردت همی خواب و غنوم من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

۱۸

- وز پس آنکه منادیت شنودم ز ولایت
 ۲۱ دستها در رسن آل رسولت زده‌ام
 گرنه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم؟
 جز بدیشان و بدو و به تو من کی گروم؟
 چو مرا دست بدان شاخ مبارک برسد
 برکشیدند بی‌الا چو درخت کدوم
 به جوانی چو نشد باز مرا چشم خرد
 شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
 ۲۴ گردلم نیز سوی حرص و هوا میل کند
 در خور لعنت و نفرین و سزای نفوم
 جامهٔ دین مرا تار نمائی و نه بود
 گر نکردی به زمین دست الهی رفوم
 چو به خار و خوم بر نم رحمت بچکید
 بارور شد به نم از رحمت او خار و خوم
 ۲۷ جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول
 تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

۲۰۵

- شادی و جوانی و پیشگاهی
 ۲ لیکن به مراد تو نیست گردون
 خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
 خواهی که بمانی و هم نمانی
 زینست به کار اندرون تباهی
 چونانکه فزودی بکاهی ایراک
 بر سیرت و بر عادت گیاهی
 ۶ چاه‌یست جهان ژرف و ما بدو در
 جوئیم می تخت و گاه شاهی
 در چاه گه و شه چگونه باشد؟
 نشود کسی پادشای چاهی
 ای در طلب پادشاهی، از من
 بررس که چه چیزست پادشاهی
 بر خوی ستوران مشو به که بر
 بر گه چه نشینی چواهل کاهی؟
 مردم چو پذیرای دانش آمد
 گردنش بدادند مورو ماهی
 چون گشت به دانش تمام آنکه
 ۹ دانش نبود آنکه پیش شاهان
 گردن دهدش چرخ و دهر داهی
 این از بود، ای پسر، نه دانش
 یکتاه قدرت را کند دوتاهی
 ۱۲ درویشی اگر بی تمیز و علمی
 یکباره چنین خر مباش و ساهی
 آن علم نباشد که بر سیدی
 هر چند که با مال و ملک و جاهی
 بهانش نبشته‌ست با سیاهی

- ۱۵ علم آن بود، آری، که مردم آن را
برخواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضرست پیش
یزدان به تو داده‌ست پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بچویش
زیرا که کنون بر سر دوراهی
۱۸ پرهیز کن از هو از آنکه هرگز
سرمایه نکرده‌ست هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران
از علم الهی بدین ملاهی
دینست سرو این جهان کلاهست
بی‌سر تو چرا در غم کلاهی؟
۲۱ با مال و سپاهی ز دین و دانش
هرچند که بی مال و بی سپاهی
ور دانش و دین نیست به چاهی
هرچند که با تاج و تخت و گاهی
ای مانده به کردار خویش غافل
از امر الهی و از نواهی
۲۴ از جهل قوی تر گنه چه باشد؟
خیره چه بری ظن که بی گناهی؟
از علم پناهی بساز محکم
تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجت خراسان
روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
۲۷ هرچند که از دهر با سفاقت
با ناله و با درد و رنج و آهی

زیرا که تو در شارسان حکمت

با نعمت و با مال و دست گاهی

۲۰۶

- اگر نه بسته این بی هنر جهان شده‌ای
چرا که همچو جهان از هنر جهان شده‌ای؟
۳ تن ترا بمثل مادرست سیفله جهان
تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده‌ای
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده‌ست
تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده‌ای؟
فریفته چه شوی ای جوان بدانکه به روی
چو بوستان و به قد سرو بوستان شده‌ای؟
چگونه مهرنهم بر تو زان سپس که به جهل
تو بر زمانه بد مهر مهربان شده‌ای
۶ به خوی تن مرو ابرا که تو عدیل خرد
به سیفله تن نشدی بل به پاک جان شده‌ای
نگاه کن که : در این خیمه چهارستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای
چه یاقی که بدان بر جهان و جانوران
چنین مسلط و سالار و قهرمان شده‌ای

- زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد
 ۹ که سوی او تو سزای نعم و خوان شده‌ای
 طفلیان تو گشتند جمله جانوران
 ۱۰ برای مبارک خوان و تو میهمان شده‌ای
 گمان نبر که بر این کاروان بسته زبان
 ۱۱ اگر به عقل و سخن گشته‌ای بر این رمه میر
 چرا که قول تو چون خز و پرنیان نشده‌ست
 ۱۲ ز راهی سخنی خوب گشت باید و خوش
 ترا به حُجَرگکی تنگ در بیست حکیم
 ۱۳ یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
 نهان نه‌ای ز بصیرت به سوی مرد خرد
 ۱۴ ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شکفت
 نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
 ۱۵ اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود
 به دوستان و به بیگانگان به باب طمع
 ۱۶ اگر جهان را بنده‌ی تو آفرید خدای
 بدوز چشم زهر سوزیان به سوزن پند
 ۱۷ به شعر حجت گرد طمع ز روی بشوی
 وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا
 ۱۸ سخن بگو و مترس از ملامت ، ای حجت
 تو نیک بختی کز مهر خاندان رسول
 ۱۹ به حب آل نبی بر زبان خاصه و عام
 بس است فخر ترا این که بر رمی ایزد
 ۲۰ جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز
 گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو
 به آب پند و طعام بیان و جامه علم
 ۲۱ قرآن کنند همی در دل تو حکمت و پند
 ۲۲
- ۹ که سوی او تو سزای نعم و خوان شده‌ای
 ۱۰ برای مبارک خوان و تو میهمان شده‌ای
 ۱۱ اگر به عقل و سخن گشته‌ای بر این رمه میر
 ۱۲ چرا که قول تو چون خز و پرنیان نشده‌ست
 ۱۳ ز راهی سخنی خوب گشت باید و خوش
 ۱۴ ترا به حُجَرگکی تنگ در بیست حکیم
 ۱۵ یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو
 ۱۶ نهان نه‌ای ز بصیرت به سوی مرد خرد
 ۱۷ ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شکفت
 ۱۸ نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی
 ۱۹ اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود
 ۲۰ به دوستان و به بیگانگان به باب طمع
 ۲۱ اگر جهان را بنده‌ی تو آفرید خدای
 ۲۲ بدوز چشم زهر سوزیان به سوزن پند
 ۲۳ به شعر حجت گرد طمع ز روی بشوی
 ۲۴ وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا
 ۲۵ سخن بگو و مترس از ملامت ، ای حجت
 ۲۶ تو نیک بختی کز مهر خاندان رسول
 ۲۷ به حب آل نبی بر زبان خاصه و عام
 ۲۸ بس است فخر ترا این که بر رمی ایزد
 ۲۹ جهان چو مادر گنگست خلق را و تو باز
 ۳۰ گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو
 ۳۱ به آب پند و طعام بیان و جامه علم
 ۳۲ قرآن کنند همی در دل تو حکمت و پند

تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من چو زرد بید به ایام مهرگان شده‌ای
 به تو همی نرسد پند دل‌پذیرم از آنک تو بی تمیز به گوش خرد گران شده‌ای
 زهر دوستی آل مصطفیٰ بر من بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده‌ای
 ۳۶
 تو بی تمیز بر الفقدن ثواب مرا
 اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

۲۰۷

چند گردی کردم ای خیمه‌ی بلند؟ چند تازی روز و شب همچون نوند؟
 از پس خویشم کشیدی بر امید سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
 مکر و ترفندت کنون از حد گذشت شرم دار اکنون، از این ترفند چند؟
 ۳
 مادر! بسیار فرزندی ولیک
 جز تو که شنیده‌ست هرگز مادری
 کاه داری یاخته بر روی آب زهر داری ساخته در زیر قند
 ۶
 از زمان و مکر او ایمن مباش
 کز بدیها خود بیچد بدکنش
 چند ناگاهان به چاه اندر افتاد آنکه او مر دیگری را چاه کند
 ۹
 بس بلندی تو ولیکن درد و رنج
 گر نکرده‌ستم گناهی پیش ازین
 نیک بنگر تا چگونه کردگار بر من از من سخت بندی برفکند
 ۱۲
 از من آمد بند بر من همچنانک
 زیر بار من بماندم شست سال
 بار این بند گران تا کی کشد این خرد پیشه روان ارجند؟
 ۱۵
 چون بحقّ سوی دانا نال نال
 ای خرد پیشه حذر دار از جهان
 این یکی دیوست بی تمیز و هوش خیر کی بیند ز بی‌هش هوشمند؟
 ۱۸

- تازیان بیندش دایم هوشیار
هرکرا زاسیب او آفت رسد
گر بخواهی بستن این بیهوش را
دانه اندر دام می دانی که چیست
راه مند بدکنش هرگز مرو
بر کسی میسند کز تو آن رسد
ای شده عمرت به باد از بهر آرز،
مست کردت از دنیا لاجرم
با تو فردا چه بماند جز دریغ (۹)
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
چون زده ستی خود تبر بر پای خویش
برمندی را به دل در جای کن
بر درِ طاعت بیایدت ایستاد (۹)
گر همی زایزد برسی چون پلند
- گاه بر شیدزو گاهی بر سمند
باز ره ناردش تعویذ و سپند
از خرد کن قید، وز دانش کند
نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟
تا نگردي درد مند و آه مند
که ت نیاید خویشتن را آن پسند
بر امید سوزنت گم شد کلند
چون شدی هشیار ماندی مستمند
چون برآرد میراث خوار این زند و پند؟ (۲۷)
رنگت جهل از دل به دانش باز رند
خود پزشک خویش باش ای دردمند
سود کی داردت شخص برمند
۳۰

۲۰۸

- بگذر ای باد دل افروز خراسانی
اندر این تنگی بی راحت بنشسته
برده این چرخ بجای پیشه بیدادی
دل پرانده تر از نار پر از دانه
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
گشته چون برگ خزان ز غم غربت
روی بر تافته زو خویش چو بیگانه
بی گناهی شده همواره برو دشمن
بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه
بر یکی مانده به بیگان دره زندانی
خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
از دلش راحت وز تنش تن آسانی
تن گدازنده تر از نال زمستانی
روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
آن رخ روشن چون لاله نعمانی
دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
ترك و تازی و عراقی و خراسانی
که تو بد مذهبی و دشمن یارانی (۹)

- چه سخن گویم من با سپه دیوان ؟
 پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
 از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
 ۱۲ مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید
 که بود حجت بیهوده سوی جاهل
 نکند با سفها مرد سخن ضایع
 آن همی گوید امروز مرا بدین
 ۱۵ ای نهاده به سر اندر کُله دعوی
 به که باید گرویدن ز پس از احمد ؟
 تو چه دانی که بود آنکه خرلنگت
 چون تو بدبخت فضولی نه چو گمراهان
 ۲۱ سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
 چون نکوشی که پیوشی شکم و عورت
 گر کسی دیا پوشد تو چرا نازی
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
 ۲۴ فضل یاران نکند سود ترا فردا
 هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری
 پیش من چون بنجبندت زبان هرگز ؟
 خرداومند سخن دان به تو بر خندد
 ۲۷ گر ترا یاران زهاد و بزرگان اند
 سیرت راه زنان داری لیکن تو
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی
 ۳۰ باده پخته حلالست به نزد تو
 کتب حیلست چون آب ز بر داری
 نه مرا داد خداوند سلیمانی
 بانگ دارند همی چون سگت کهلدانی
 به گنه حجت یارب تو همی دانی
 خویشان را نکند مرد نگه بانی
 با گروهی همه چون غول بیابانی ؟
 پیش گوساله نشاید که قران خوانی
 نان جورا که دهد زیره کرمانی ؟
 که بجز نام نداند ز مسلمانی
 جانت پنهان شده در قرطه نادانی
 چیست نزد تو برین حجت برهانی ؟
 تو همی بر اثر استر او رانی ؟
 انده جهل خوری و غم حیرانی
 که تو پشت و سپه و قوت ایشانی
 دیگران را چه دهی خیره گریبانی ؟
 چو خود اندر سلب ژنده و خلقتانی ؟
 به چو بر خالت دیبای سپاهانی
 چو پدید آید آن قوت پنهانی
 یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
 خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
 چو مرآن بی خردان را تو بگریبانی
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی ؟
 جز که بستان و زرو ضیعت نستانی
 شب با مطرب و با باده ریحانی
 که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
 مفتی بلخ و نشابور و هری زانی

- بر کسی چون رقصا صفت شود بندی
 تو مرآن را به یکی نکته بگردانی
- ۳۶ با چنین حکم مخالف که همی بینی
 تو فرومایه پدرزاده شیطانی
 تا به گفتاری پر بار یکی نخلی
 چو به فعل آئی پر خار مغیلانی
- ۳۹ من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم
 تا بدادند مرا نعمت دوجنهای
 روی زی حضرت آل نبی آوردم
 جفت گشته‌ستم با حکمت لقهای
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 حکمت ثابت بن قره حرانی
 پیش داعی من امروز چو افسانه‌ست
 داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم
- ۴۲ آن خداوند که صد شکر کند قیصر
 آن خداوند که صد شکر کند قیصر
 فضل دارد چو فلک برزی از فخرش
 گر به باب الذهب آردش به درباری
 میرزاده‌ست و ملک زاده به درگاهش
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
 که بدان حضرت جدان و نیاکان‌شان
 بمی از رازی وز خانی و سامانی
 این چنین احسان بر خلق کرا باشد
 پیش ازین آمده بودند به مهمانی
 ای به ترکیب شریف تو شده حاصل
 جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟
 نور از اقبال و ز سلطان تو می‌جوید
 غرض ایزدی از عالم جسمانی
- ۴۷ آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را
 چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
 گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
 چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
 گیتی امید به اقبال تو می‌دارد
 طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
 چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید
 که ازو گرد به شمشیر بیوشانی
 چو به بغداد فرو آئی پیش آرد
 این خلاف از همه آفاق و پریشانی
 سنگ یمگان دره زی من رهی طاعت
 دیو عباسی فرزند به قربانی
- ۵۱
 ۵۴

نعمت عالم باقی چو مرا دادی

چه بر اندیشم از این بی مزه فانی؟

۲۰۹

- ۳ ای خداوند این کبود خراس
- که به آل رسول خویش مرا
تا متابع بوم رسول ترا
هم مقصر بوم به روز و به شب
- شکرو حمد ترا زبان قلمست
۶ نامه‌ها پیش تو همی آید
هیچ کاری از این دو نامه برون
آتش دوزخست ناقد خلق
داد من بی گمان برآبدی
۹ - وز گروهی که بار رسول و کتاب
- این ستوران کرده در گردن
من چه کردم اگر بدان جاهل
- با نبوت چه کار بود اورا
۱۲ لاجرم امتش به برکت او
دو مخالف بخواند امت را
برده گشتند بکسر این ضعفا
به خرامی کشید هریکشان
۱۸ - هرچه کان گفت «لایحوز چنین»
اینست مسکر حرام کرد چو خوگ
دو مخالف امام گشته‌ستند
نشد از ما بدین رسن بیک تا
لیکن اندر دل خسان آسان
از ره نام همچو بیک دگرند
- صد هزاران ترا ز بنده سپاس
برهاندی از این رمه‌ی نسناس
زوم بر مراد خویش و قیاس
به سپاست برآورم انفاس
بندگان را و روز و شب قرطاس
هم ز بیدار دل هم از فرناس
نکند کافرو خدای شناس
او شناسد ز سیم پاك نخاس
روز حشر از نیره عباس
فته گشتند بر یکی به قیاس
رسن جهل و سلسله‌ی وسواس
نفرستاد وحی رب الناس؟
چون برفت از پس رش و کرباس؟
کوفته‌ستند پای خویش به فاس
چو دو صیاد صید را سوی داس
وان دو صیاد هریکی نخاس
که سزاوارتر ز خر به خراس
آن دگر گفت «عندنا لا باس»
وانت گفتا بجوش و پر کن طاس
چون سیاه و سپید و خز و پلاس
هر که بشناخت پای خویش از راس
چو به خس مار درخزد خناس
سوی بی عقل هر مس و هر ماس

- لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فریبی ز اِمالس ۲۴
 ای خردمند هوش دار که خلق بس به اسداس درزدند اِمالس
 سخت بد گشت نقدها مستان درم از کس مگر به سخت میکاس
 دور باش از مزوری که به مکر ۲۷ دام قرطاس دارد و انقاس
 تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهال صدره از الماس
 نیست از نوع مردم آنکه امروز شخص و انواع داند و اجناس
 خرد و جهل کی شوند عدیل؟ ۳۰ بز را نیست آشنا رواس
 ی شتابد چو سیل سوی نشیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس
 من همانا که نیستم مردم چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
 تا اساس تم به پای بُود ۳۲ نرم جز که بر طریق اساس
 پاس دارم ز دیو و لشکر او به سپاس خدای بر تن ، پاس
 نبوم ناسپاس ازو که ستور
 سوی فرزانه بهتر از ناسپاس

۲۱۰

- بفریفت این زمان چو آهرمنش تا همچو موم نرم کند آهش
 هرکو به گرد این زن پر مکر گشت گر زاهنت نرم کند گردنش
 گر خیر خیر کرد نخواهی ستم ۲ برخوشتن ، حذر کن ازین بدکنش
 این دهر بی وفا که نزاید مگرز جز شر و شور از شب آبستنش
 ایمن مشو ز کینه او ای پسر هرچند شادمان بود و خوش منش
 بر روی بی خرد نبود شرم و آب ۶ پرهیز کن مگرد به پیرامنش
 از تن به تیغ تیز جدا کرده به آن سر که باک نیستش از سرزنش
 چون مرد شور بخت شد و روز کور خشکی و درد سر کند از روغنش
 هرچ او گران بخرد ارزان شود ۹ در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش
 بر هرکه تیر راست کند بخت بد بر سینه چون خیر شود جوشنش

- ۳۶ چون راست بود خوب نماید سخن درخوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و ز خرد قول راست چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی چون همچو مرد بود نکو خو زنش
۳۹ ای حجت زمین خراسان بگوی بر راستی سخن که توی ضامنش
ابلیس در جزیره تو برنشست بر بی فساد سخت کش توسنش
سالوک وار زد به کمرش اندرون از بهر حرب دامن پیراهنش
۴۲ جز صبر هیچ حبله ندانم ترا با مکر دیو و با سپه کودنش
خاموش تو که گوش خرد کر کرد بر زیر و بم حنجره مؤذنش
هرچند بی شمار مر اورا فن است خوارست سوی مرد ممیز فنش
۴۰ هرک اعتماد کرد بر این بی وفا
از بیخ و بار بر کند این ریمش

۲۱۱

- حکیمان را چه می گویند چرخ پیرو دوراها
به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید به سرماها همین دستان دیو بهمن
که گویدشان همی بی شک به گرماها حزیرانها
۳ به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر
در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هرسو بسی مرغان گوناگون
پدید آرند هرفوجی به لونی دیگر الحانها
۶ بسان پرستاره آسمان گردد مهرگاهان
ز سبزه‌ی آب دارو سرخ گل وز لاله بستانها

- به گفتار که بیرون آورد چندان خزو دیا
درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها؟
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حل خورشید اشارت کرد زی صحرا
به فرمانش به صحرا بر مطراً گشت خلُقانها
نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی
دهانهاشان روان در خاک برکردار ثعبانها
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
به قول ماه دی آبی که بازان باشد و لاغر
بپاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها
که گوید گورو آهورا که جفت آنگاه بایدتان
همی جستن که زادنتان نباشد جز به نیسانها؟
درآویزد همی هریک بدین گفتارها زینها
صلاح خویش را گوئی به چنگک خویش و دندانها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرارو، ای غافل،
نگشسته سستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها؟
بدین دهر فریبنده چرا غره شلی خبره؟
ندانستی که بسیارست اورا مکرو دستانها؟
نجوید جز که شیرین جان فرزنداناش این جانی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید به فعل خویش هرکس را زما دایم
که «من همچون تو، ای بیهوش، دیده ستم فراوانها
اگر با تو نمی دانی چه خواهم کرد، نندیشی
که امسال آن کم با تو که کردم پار با آنها؟

- همی بینی که روز و شب همی گردی بناکامت
 به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها
- ۲۱ زمیdanهای عمر خویش بگلشتی و می دانی
 که هرگز باز نائی تو سوی این شهره میدانها
 که آراید ، چه گوئی ، هرشبی این سبز گنبد را
 بدین نورسته زرگسها و زرانلود پیکانها ؟
 اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
 بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها
- ۲۲ همی گویند کاین کهسارهای محکم و عالی
 نرسته ستند در عالم مگر کر نرم بارانها
 زمین کو مایه تنه است دانارا همی گوید
 که اصلی هست جانها را که سوی او شود جانها
 به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی مان
 که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
- ۲۷ به مال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی
 که روزی آهوان بودند آن پرآرد انبانها
 وگر دشواری بینی مشو نومید از آسانی
 که از سرگین همی روید چنین خوش بوی ریحانها
 چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
 چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها ؟
- ۳۰ در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت
 همی بر ما بپاید بدین گردنده پنگانها
 ز عمر این جهانی هر که حق خویش بستاند
 برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
 چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس
 نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها

- ۳۲ در این الفنج گه جویند زاد خویش بیداران
که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانه
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلقنجد
در این ایام الفقدن شراب و مال و درمانها
کرا ناید گران امروز رقتن بر ره طاعت
گران آید مر آن کس را به روز حشر میزانه
۳۳ به نعمتها رسند آنها که ورزیدند نیکبها
به شدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را
برین قایم شده ست اندر جهان بسیار برهانه
ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلاها
۳۴ بدی با جهل یاراند، هر کو بد کنش باشد
نپرهیزد ز بد گرچه مقرّ آید به فرقانها
نبینی حرص این جهال بر کردار بد زان پس
که پیوسته همی درند بر منبر گریانها
به زیر قول چون مُبرم نگر فعل چون نشترشان
بسان نامه های زشت زیر خوب عنوانها
۳۵ ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طمع خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یک دم به خوان خوانی مرو را، مژده ور گردد
به خوانی در بهشت عدن . پر حلوا و بریانها
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوانها
۳۶ چنین باغی نشاید چز که مر خوارزمیانی را
که بردارند بر پشت و به گردن بار کپانه

چنین چون گفتی ای حجت که برجهال این امت

فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفانها ؟
بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوانها

۲۱۲

- | | | |
|--|--|---|
| <p>۲</p> <p>۶</p> <p>۹</p> <p>۱۲</p> <p>۱۵</p> <p>۱۸</p> | <p>ملامت همی چون کنی خیر خبریم ؟
نه من همچو تو بنده چرخ پیرم
چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دینست تاج و سریرم
نه بوی نپید و نه آوای زرم
که گر میر پیشم نخواند نمیرم ؟
به چشم خردمند ازیرا خطیرم
به جرش درون نوقم گر بصیرم
امیری که من بر دل او حقیرم
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
به هنگام نرمی به نرمی حریرم
فزونی ازین و ازان چون پذیرم ؟
ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم
ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
چو خورشید روشن به خاطر منیرم
دل عنصری داد و طبع جبریرم
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم</p> | <p>اگر بر تن خویش سالار و میرم
چه قدرت رود بر تن منت ازان پس ؟
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو من پادشاه تن خویش گشتم
به تاج و سریرند شاهان مشهر
چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند
چه کارست پیش امیرم چو دایم
به چشم ندارد خطر سفله گیتی
ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیرست اگر اشد شیرست زی من
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره
به گاه درشتی درشتم چو سوهان
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
ز من تا کمی پنج و شش برنگیرد
به جان خردمند خویش است فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
به باریک و تاری ره مشکل اندر
نظام سخن را خداوند دوجهان
ز گردون چو بر نامه من بتابد</p> |
|--|--|---|

- (۲) تن پاک فرزند آزادگانم نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 ۲۱ نلنام جزین عیب مر خویشان را که بر عهد معروف روز غدیرم
 بدانست فخرم که جهال امت بدانند دشمن قلیل و کثیرم
 وزان گشت تیره دل مرد نادان کز ویست روشن به جان در ضمیرم
 ۲۴ ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا سگ از شیر سیرست و من نره شیرم
 ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر راه آن رهبر بی نظیرم
 کتون رهبری کرد خواهند کوران مرا ، زین قبل بافغان و نفیرم
 ۲۷ چگونه به پیش من آید ضعیفی که از ننگ او ننگ دارد خیرم ؟
 وز امروز او هست بهتر پریرم وگر او صومست من زمهریرم
 نه ای آگه ای مانده در چاه تاری که بر آسمانست در دین مسیرم ؟
 ۳۰ نه بس فخرم آنک از امام زمانه سوی عاقلان خراسان سفیرم ؟
 چو من بر بیان دست خاطر گشادم خردمند گردن دهد ناگزیرم
 چو نیر سخن را نهم پرّ حجت
 نشانه شود ناصبی پیش تیرم

۲۱۳

- ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید
 ۳ خوبست به دیدار شما عالم ازیرا
 سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
 از ما به شما شادتر از خلقی که باشد ؟
 بر نورو صور شد ز شما خاك ازیرا
 ۶ مرصورت پر حکمت مارا که پدیدست
 عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما
 پابنده کجا گردد چیزی که نیابد ؟
 ۹ آبنده ز ما هرگز پابنده نگردد
 تا چند چو رفیق دگر باره برآئید ؟
 حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
 زیرا که به حکمت سبب بودش مائید
 چون بودش مارا سبب و مایه شمائید
 مایه‌ی صورو زایشی و کان ضیائید
 بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
 باقی چو شما ، گرچه شما اصل بقائید
 این حکم شناسید شما گر عقالید
 هر گه که شما می چو برآئید نیاید

- گه مان بفزائید و گهی باز بکاهید
 آید به دل من که شما هیچ همانا
 زیرا که زاده‌ست شما را کس و هوار
 آن را که نژادند مرورا و نژاید
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 برحمت مبری ز چه یابید چو از حرص
 یکا نشود حکمت مر طبع شما را
 آب ار بشودتان به طمع باک ندارید
 دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگوئید
 گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
 ای امت بدبخت براین زرق فروشان
 خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را
 زین بیش شما را سوی من نیست خطائی
 چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید
 از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان
 ای حیل سازان جهلای علما نام
 چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
 هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
 اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان
 ایزد چو قضای بد بر خلق پیارد
 با جهل شما در خور نعلید به سر بر
 فوج علما فرقت اولاد رسولند
 میراث رسولست به فرزندش ازو علم
 فرزند رسولست خداوند حکیمان
- بر خویشان خویش همی کار فزائید
 زان ی فزائید که تا هیچ نسائید
 بر خاک همی زاده زاینده بزائید
 زی مرد خردمند شما راست گوائید
 این ژرف سخنان مرا گر شعرائید
 فتنه غزل و عاشق مدح امرائید؟
 تا از طمع مال شما پشت دوتائید
 مانند ستوران سپس آب و گیائید
 ای بپده گویان که شما از فضلائید
 تزویر گرانند شما اهل ریائید
 جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟
 طاعت به چه معنی و ز بهر چه نمائید
 هرچند شما بی‌خطران اهل خطائید
 بی‌رشوت هریک ز شما خود فقهایید
 چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟
 اندر خور حدتند و شما اهل قنائید
 کز حبله مر ابلیس لعین را وزرائید
 در وقت شما بند شریعت بگشائید
 نه آنچه بگوئید و نه هرج آن بنائید
 مانند عصا مانده شب و روز به پائید
 آنگاه شما بکمره در خورد قضائید
 نه در خور نعلی که پیوشید و بیائید
 و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
 زین قول که او گفت شما جمله کجائید؟
 امروز شما بی‌خردان و ضعفائید

- ۲۶ میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
بر نورو دل افروز عطائیت ولیکن
زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد
گر روی بتام ز شما شاید زیراک
۳۹ فقهست مر آن بیده را سوی شما نام
گوئید که بدها همه بر خواست خداست
ابلیس رها یابد از اغلال گرایدونک
از هر چه بر من همه همواره به کنید
۴۲ گوئید که تو حجت فرزند رسولی
فردا به پیمبر به چه شائید که امروز
آن را که بیایدش ستودن بنکوید
چون حرب شمارا به سخن سخت کم تنگ

چون حجت گویم به ترازوی من اندر

گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

۲۱۴

- ۲ بد خو جهان ترا ندهد دسته
بسته ای هوا مباش اگر خواهی
دیو از تو دست خویش بجا شوید
تا کی بود خلاف تو با دانا
۶ ای خوی بد چو بنده بدرگه را
جز خوی بد فراخ جهانی را
بشنو به گوش دل سخن دانا
تا کی روی چو کره بدگوهر
۹ چون از فساد باز کشی دست
- تا تو ز دست او نشوی رسته
تا دیو مر ترا نگرد بسته
تا تو دل از طمع نکنی شسته
او جسته مر ترا و تو زو جسته
صد ره ترا به زیر لگد خوسته
بر تو که کرد تنگتر از پسته
تا کی بوی به جهل کباسته
جل و عنان دریده و بگسسته
آنگه دهد صلاح ترا دسته

- چون چرخ را دهند ، هوای دل
آن باد ساری از سر بیرون کن
وان چون چنار قدّ چو چنبر شد
آن را که او سپر کند از طاعت
گرد از دل سیاه فرو شوید
هر گه که جست و جوی کنی دین را
جای خلافتهاست جهان ، دروی
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری
نشودی آن مثل که زند عامه
اندر دهند خلق جهان یکسر
بایسته چون بُود بسزا دنیا (۹)
بر رفتیم اگر چه در این گنبد
روزان شبان بکوش و چو بپوشان (۹)
هر چیز باز اصل همی گردد
دانست باید این و جز این زیرا
بر خوانِ ژاژ خای منه هرگز
این خوب قول پخته و خایسته (۹)
- ۱۲ یکک چند داده بود ترا مسته
اکنون که پخته گشتی و آهسته
۱۵ پر شوخ گشت دست چو پیسته
نیر هوای دل نکند خسته
مسح و نماز و روزه پیوسته
دنيا به پشت آید ناجسته
۱۸ شایسته هست و هست نشایسته
نارسته به بُود چو به بدرسته
«مرده به از بکام علو زسته»
همچون رونده خفته و بنشسته
چون نیست او نشسته و بایسته
۲۱ بیچاره ایم و بسته و پیخسته
مگذار کار بپده برسته
نیک و بد و نفایه و بایسته
دانسته به بود ز ندانسته
۲۴

۲۱۵

- درد گنه را نیاقتند حکیمان
چيست پشیمانی ؟ آنکه باز نگرود
نست پشیمانی دلت اگر تو برانی
قول فلان و فلان ترا نکند سود
ملت اسلام ضیعی است مبارک
برزگری کن در این زمین و مرس ایچ
جز که پشیمانی ، ای برادر ، درمان
مرد به کاری کران شده ست پشیمان
۲ تات چه گوید فلان فقیه و بهمان
گرت بشخشد قلم ز پایه ایمان
کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
۶ از شغب و گفتگوی و غفلت خصمان

- ۹ گرش بوززی به جای هیزم و گندم
ور متغافل بوی ز کار ببرند
چشم خرد باز کن بین بشگفتی
برزگران را نگر چگونه ز مسنی
هوش از اُمت به دام و زرق بردند
دام هم از ما بساختند چو دیدند
رخصت سبکی پخته بود یکی دام
خلق ازین شد به سوی مذهب مالک
۱۲ روی غلامان خوب و سبکی روشن
دین به هزیمت شد از دواو دیوان
نام علی بر زیان که یارد راندن
کس نبرد نام وارثان پیمبر
۱۸ تا کی گوئی به مکر و حیل دیوان
ملک سلیمان به چشم خویش همی بین
نرم کن آواز و گوش هوش به من دار
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
هوش بجای آورو به دست سفیان
۲۱ گرچه بخرد کسی پیش به دینار
از سپس این و آن شدند گروهی
ملک و امامت سوی کیست که اوراست
آنکه ملوک زمین به درگه او بر
چرخ گرفته به ملک او شرف و جاه
گشته بدو زنده نام احمد و حیدر
۲۰
- عود قاری بری و لؤلؤ عثمان
بیخ درختان و ساق کشت کرمان
خضم فراوان در این ضیاع خرامان
بهره هارون همی دهند به هامان
زرق فروشان صعب و ساخته دامان
سوی خوشبهای جسم میل و هوامان
دیگر دای حدیث عشرت غلمان
فوجی ازان شد به سوی مذهب نعان
قبله اُمت شدند و دام امامان
نام نیابد کس از شریعت هزمان
جز که حکیمان به عهدا و به پیمان
خلق نگوید که بود بوذرو سلمان
ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
درکف دیوان و زان شگفت همی مان
تات بگویم چه گفت سام نریمان
بدکنشاند و با سفاهت و شومان
هرکه به فرمانش سر کشید ز فرمان
خیره لگامت مده چو سست لگامان
هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
بی خردان جهان و ناکس و خامان
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
حاجب و فرمان برند و سایل و مهان
دهر بدو باز یافته سرو سامان
بار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم

نایب یزدان و آفتاب کرمان

۲۱۶

این طارم بی قرار ازرق
وان عیش چو قندِ کودکی را
گوشت نشود لحن بلبل
ای تاخته شصت سال زیرت
با پشت چو حلقه چند گوئی
یک چند به زرق شعر گفتی
با جد کنون مطابقت کن
بیدار شو به دست پرهیز
آزاد شد از گناه گردنت
حق نیست مگر که حب حیدر
گیتی همه جهل و حب او علم
آن عالم دین که از حکیمان
بی شرح و بیان او خرد را
ابلیس برید ازان علاقت
در بحر ضلال کشتی نیست
ای غرقه شده به آب طوفان
غرقه شدیدی به پیش کشتی
جز بی خردی کجا گزیند
دیوانه شدی که می ندانی
بشنو ز نظام و قول حجت

بر بود ز من جال و رونق
پیری چو کبست کرد و خربق
چون گشت سرم به رنگ عقق
این مرکب بی قرار ابلق
وصف سر زلفک معلق؟
بر شعر سیاه و چشم ازرق
ای باطل و هزل را مطابق
چون سنگ بگیر دامن حق
هر گه که شدی به حق مطوق
خبرات بدو شود محقق
مردم همه تیره او مروق
عالم جز ازو نشد مطلق
مبهم نشود هگزر منطقی
کو گشت به دامنش معلق
جز حب علی به قول مطلق
بنگر که به پیش تست زورق
گر نیستی بغایت احق؟
فرسوده گلیم بر ستبرق؟
از نقره پخته خام زینق
این حکم شعر چون خورنق

بر بحر مضارعست قطعش

طقطاق تن تن تن طق

۲۱۷

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
بخت زود از چرخ گردان، ای پسر، سر بر کنی

دیگرت گشته‌ست حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی

پیش از آن تا این مزور منظر ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
از بیرو پرهیز شاید گر مرورا در کنی

در چو این منظر چو بگزازی فریضه‌ی کردگار
بهر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی.

(۴) تنگ داری زانکه همچون جاهلان نوك قلم

بر مدح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر به سر بر خاک خواهی کرد ناچار، ای پسر،

آن به آبد کان ز خاکی هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود

گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل گر به مدح مصطفیٰ

معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز به مدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ

گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر، پیغمبری را تاج کی باشد شگفت

(۵)

گر تو بر سر روز عشر ماه را افسر کنی؟
گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم

پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر ہی
 کار ابن اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
 گر به راه ابن جهان خورشیدمان رهبر شده‌ست
 سوی یزدان مان ہی مر عقل را رهبر کنی
 ۱۵ نیست نیک اختر کسی که ش چرخ نیک اختر کند
 بلکه نیک اختر شود هر که ش تو نیک اختر کنی
 هر که او فضل ترا و آل ترا منکر شود
 خوبی و معروف اورا زشتی و منکر کنی
 گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری
 روی آتش را ہی تو تازه نیلوفر کنی
 ۱۸ فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
 چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
 آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
 گر تو پذیریش با پیغمبران هبر کنی
 بی شک ابن جهال امت را ہی بینی ، بحق
 دشمنانند این نه امت گر سخن باور کنی
 ۲۱ دشمنی با اهل و آل تو ہی بی مر کنند
 همچنان کاحسان تو با ایشان ہی بی مر کنی
 ای عدوی آل پیغمبر ، مکن کر جہل خویش
 کوه آتش را به گردن در ہی چنبر کنی
 گر ترا خطاب اشتر بان خال و عم نبود
 چون ہی بامن تو چندین داوری عتر کنی ؟
 ۲۴ ورنه درد دل کفر داری چون شود رویت سیاه
 چون حدیث از حیدرو از شیعه حیدر کنی ؟
 کیستی تو بی خرد کر روبه مرده کمی
 تا ہی از جہل قصد جنگ شیر ز کنی ؟

- دشمنی ابن شیر هرگز کی شودت از دل برون
تا همی تو خویشان را امت آن خر کنی ؟
- ۲۷ رو تو با آن خر ، مرا بگذار با این شیر زر
خر ترا و شیر مارا ، چونکه چندین شر کنی ؟
- جز که رسوائی نبینی خویشان را تا به جهد
خاک را خواهی همی تا هبر عبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار
ژاف را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی ؟
- ۳۰ چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
گر بنام من بدو چون روی خویش اصغر کنی ؟
مردم همسایه هرگز چون برادر کی بود ؟
لنگت خرا خیره با شبدر چون هبر کنی ؟
بت نباشد جز مزور مردی ، خود دیده ای ،
زین سبب لعنت همی همواره بر بت گر کنی
- ۳۲ . تو املی ساختی مارا مزور هم چنین
پس توی بت گر اگر مر عقل را داور کنی
آل پیغمبر بسی کشته ی بت منحوس تست
تو همی او را به حیل بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو بادو بر تراشیده ی تو باد
آزر بت گر توی ، لعنت چه بر آزر کنی ؟
- ۳۶ نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشان
مر مرا بنده ی یکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش به آل حیدرو زهرا کنم
تو همی نازش به سندو هند بدگوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر
آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

- ۲۹ دل ز مهر چهر او چون جنت مأوی کنی
چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی
ای خدایوند زمان و فخر آل مصطفیٰ
خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی؟
- چین ترا بنده شود گر تو برو پر چین کنی
قبصرت بجهده کند گر روی زی قبصر کنی
- ۴۲ جان اسکندر ز شادی سر به گردون برد
گرتو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
آب را در دجله از خون علو احمر کنی
ای نبیره آنک ازو شد در جهان خیر خبر
دیر برناید که تو بغداد را خیر کنی
- ۴۰ منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکو کنی
دشمنان را در خور کردارشان بدهی به عدل
عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی
بندهای را هند بخشی پیش کاری را طراز
کهری را بر زمین خاوران مهر کنی
- ۴۸ آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل
خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی
خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر
ور بیایدت از نجوم آسمان لشکر کنی
هر دو گیتی ملک تست از عدل فردا جاسریر (۹)
آنچه امروز از نکوئیا همی ایدر کنی
- ۵۱ زین چنین پُر ز رو گوهر ملحت، ای حجت، رواست
گر تو جان دور بین خویش را زیور کنی

۲۱۸

- چند کفی جای چنین به گزین ؟
چند نشینی تو ؟ که رفتند پاک
چند کفی صحبت دنیا طلب ؟
مهر چنین خیره چه داری برانک
۲
بچه خاکی و نیره ی فلک
چونکه زمینی نشود بر فلک
۶
نیک نگه کن که حکیم علم
چند در این بند به گشتی چنین
۹
سوی تو جان ماهی و نشت آبگیر
ترسان گشتی که چینی بزار
۱۲
جهل نموده ست ترا این خیال
گفت که «تو زنده تر آنکه شوی
بلکه به زندانی چونانکه گفت
این فلک زودرو ، ای مردمان ،
۱۵
بر دل و بروم جهان چرخ را
تا نشناسد که برون زین فلک
و هم گران را که برونست ازین
خلق بدان عالم منکر شدی
۱۸
جز به چنین صنع نیامد درست
تا بُری ظن که مگر منکرست
نیست درین هیچ خلاقی که نیست
نیست چنین مرده که این عالمست
۲۱
جای خور و خواب تو اینست و بس
- چون نروی سوی سرائی جز این ؟
همره و یارانت ، هلا بر نشین
صحبت یاری به ازین کن گزین
بر تو همی دارد همواره کین ؟
مادر ژیرین و پدرت از برین
چند بود آن فلکی بر زمین ؟
چونست بیسته ست به بندی متین !
دامن دنیا بکشی واستین ؟
صورت بسته ست همانا چنین
گرت بر آرند از این پارگین
(۱)
جز که چنین گفت یکی پیش بین ؟
که ت برهاند از این تیره طین
مه ز رسولان خدای اجمین
صعب حصار یست بلند و حصین
زندان کرده ست جهان آفرین
چیت به اندیشه کس آفرین
(۲)
راست بدیدی و به عین یقین
(۳)
سست شدی بر دلشان بند حین
(۴)
وعده بستان پر از حور عین
نعمت آن عالم را یومعین
جز که بر این گونه جهان مهین
وصف چنین کردش روح الامین
آن نه چنین است مکان و مکین

- ۲۴ هرکسی از خلق مهین و کهن
گر تو درو گرسنه و تشنه‌ای
من نه همی طاعت ازان دارمش
رنجگی تشنه نخواهم نه آب
- ۲۷ بی سفرم نیست بکار اسپ و زین
شو تو بخور، چون کنی ابرو بچین؟
خور چه کنی گر نه خری راستین؟
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
- ۳۰ بیده دانی که نخوردم یمین
تات همی دیو بود هم نشین
دور کند داس جهان پوستین
نیستی آگاه بحق خدای
- ۳۲ آرزوی جانت و در ثمین
من بگشایم ز در آن زوهرین
مانده‌ای اندر قفص آهنین
بر نشوی تو به جهان برین
- ۳۶ خیره بر آتش ندمد یاسمین
بار خدای و شرف آلرسلین؟
گر نبود جایگهش جز به چین؟
گر همی اندر دین رغبت کنی
- ۳۹ روح امین است مرو را قرین
دست نشوید ز تو دیو لعین
شیر بجا باشد جز در عرین؟
روی به دریا نه اگر گوهرست
- ۴۲ زهره بتابدش و سهیل از جبین
هر که سوی حضرت او کرد روی
از رهی و حجت او خوان برو
گر در دانش به تو بر بسته گشت
- (۹) کی رسد این علم به یاران دیو؟
هیچ شنیدی که چه گفتت رسول
گفت «بیابد جستن علم را
تا نشناسی تو لطیف از کثیف»
- (۹) خانه اسرار خداست امام
تا تو نگیری رسن عهد او
علم بجا باشد جز نزد او؟
تا رسد این علم به یاران دیو؟
- هر صحر ، ای باد ، هزار آفرین
از رهی و حجت او خوان برو

۲۱۹

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردی
چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟
گر اسپ نیست استرو نه خمر، تو هم چن او
نه مردی نه دیو ، یکی دیو مردی

- ۳ کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کند
چون خُم همی خوری و جزین نیست هنر
همواره پر ز پیچ و پراز تاب و پرخی
پر خم خُمی و بد سیر و بی هنر خُمی
- ۶ آن به که خویشان برهانی زرنج خویش
کزرنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی
کژدم که رنج و درد دهد مرترا، ز تو
روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
- ۹ اندر دمست کژدم بد را هلاک سرش
از مردی به صورت جسمی مکن بسند
مردم به دانشی تو چو دانا شوی رواست
مردم نه ای بدانکه تو خوب و مجسمی
- ۱۲ نامی نکوگزین که بدان چون بخوانمت
بو الفضل بلعی بتوانی شدن به فضل
گر ندستی به نسبت بو الفضل بلعی
در جانت شادی آید و در دلت خرمی
- ۱۵ حاتم میان ما به سخاوت سمر شده است
چون خود گزید تیره دل و جانت جهل را
فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد
حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتم
- ۱۸ چون گشته ای بسان پلاس سیه درشت ؟
بر آسمان خواند خداوند آسمان
واکنون که خوانده ای توو لبیک گفته ای
از نام خویش چون خر کره چرا رمی ؟
- ۲۱ تدبیر بر شدن به فلک چون نمی کنی ؟
یکش رش هنوز بر نشدهستی نه یک بدست
کم بیش دهر پیر نخواهد شد اسپری
تا فضل را به دست نیاری نیاری
- ۲۴ درویش رفت و مفلس جشید از این جهان
کس را وفا نیامد از این بی وفا جهان
رفتند همراهان و تو بیچاره روز روز
نابسته هیچ کس ره تو سوی مبری
- ۲۷ هر کس رمی دگرت نمودند نو به نو
این گفت «اگر به خانه مکه درون شوی
تا فضل را به دست نیاری نیاری
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی ؟
- همواره پر ز پیچ و پراز تاب و پرخی
پر خم خُمی و بد سیر و بی هنر خُمی
همچون زمین شوره بی کشت پر غمی
کزرنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی
روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
از فعل بد تو نیز سر خویش را دی
مردم نه ای بدانکه تو خوب و مجسمی
گر هندوی به جسم و یا ترک و دیلمی
در جانت شادی آید و در دلت خرمی
گر ندستی به نسبت بو الفضل بلعی
حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتم
از نام خویش چون خر کره چرا رمی ؟
تا فضل را به دست نیاری نیاری
نابسته هیچ کس ره تو سوی مبری
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی ؟
بر کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی ؟
چون کارو بار خویش نگیری به محکمی ؟
پنجاه سال شد که در این سبز پشکی
تاکی امید بیشی و تاکی غم کمی ؟
درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
در خاک تیره بر طمع نور چون دی ؟
ناکام و کام از پس ایشان همی جمی
بگذشت بر تو چرخ و زمانه به مبهمی
از یکدگر برتر به سیاهی و مظلمی
ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی

- وان گفت که هت ز قول شهادت عفو کنند
 رفتن به سوی خانه مکه است آرزوت
 وز بیم تشنگی قیامت به روز و شب
 گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد
 فردات امید سندس و حورو سترقت
 رستن به مال نیست به علمست و کار کرد
 چون روی ناوری به سوی آسمان دین
 آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل
 گمراه گشته ای ز پس رهبران کور
 هر چند جو به سوی خران به ز گندمست
 بدرا ز نیک باز ندانی همی از آنک
 دست خدای گبرو از این ژرف چه بر آید
 داند به عقل مردم دانا که بر زمین
 ای دردمند دور شو خیره از طیب
 ایمن برو به راه، ز کس بدرقه مجوی،
 ای حجت زمین خراسان، به شعر زهد
 گرسوی اهل جهل به دین متهم شوی
 گر جز که دین تست و رسول تو در دلم،
 ای کردگار حق، به سرم تو عالمی

۲۲۰

- ای خواجه جهان حیل بسی داند
 گر تو بمثل به ابر بر باشی
 تا هر چه بداد مر ترا، خوش خوش
 خوبی و جوانی و توانائی
 وز غدر همی به جادوی ماند
 ز انجفات به حیلها فرو خواند
 از تو به دروغ و مکر بستاند
 زین شهره درخت تو بیوشاند

۶	وان را که همی ازو بجنبدیدی بنشین و مرو اگر ترا گیتی هرگز به دروغ این فرومایه داناست کسی که رو از این جادو	یک روز چو من تهیت بنشانند فردا ز تو بی گمان بجنندانند خواهد که به چوب این خران راند جز جاهل و غمر گربه کی شاند؟ در پرده دین حق بپوشاند خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند چون عادت شوم او همی داند کو روی ز روی او بگرداند از حجت اگر تو پند بپذیری
---	--	--

(۹)

جز مؤذن حق به وقت قد قامت

از جای جنوة بر نجنندانند

۲۲۱

۲	همی خوانند و می رانند مارا گر از این خانه بیرون رفت باید مگر کابشان همی بیرون کشندت نه خواننده نه راننده نیستم همانا سنگ مغناطیس گشته است فلک روغن گری گشته است بر ما ز ما اینجا همی کنجاره ماند ترا این خانه تن نخانه سپنجست بیاید رفتن ، آخر چند باشی در این خانه چهارست مخالف	ندیدم کار دنیا را کناره همی زین نیلگون چادر گذاره نیابد کس همی زین کار چاره ندارد سودشان خواهش نه زاره از این هموارو بی در سخت باره همی بینم ستاره چون نظاره ز بهر جان ما هر یک ستاره به کار خویش در جلد و خیاره چو روغن گر گرفت از ما عصاره مزور هم مغربل چون کُپاره چو متواری در این خانه ی تواره؟ کشیده هر یکی بر تو کناره
---	---	--

- کهن گشتی و نو بودی و بی شک
به جان نوشو که چون نو گشت پرت
- ۱۵ کهن گردد نو ار سنگست خار
نه باکست ار کهن باشد غراره
یکی شاد و دگر تبار خواره
تنت قارون شده ست و جانت مفلس
- چو ریمابست در زرین غضاره
بدین نیکو تن اندر جان زشت
- نداری شرم از این رفتن سواره
چو پیش عاقلان جانت پیاده ست
- ۱۸ زدانش طوق ساز از هوش یاره
دل درویش را گر هوشیاری
نیمم دانه جز کاه و سپاره
به کشت بی گهی مانی که در تو
- به ما میراث از ابراهیم و ساره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
- ۲۱ اگر قدت نباشد چون مناره
چو شد پر نور جانت از علم شاید
نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
منجن جوید ، نجوید عاقل از تو
- منجن خوشتر بسی از پیش پاره
منجن باید که پیش آری خوش ایراک
- ۲۴ بود پر نفع بر کردار یاره
منجن چون راست باشد گر چه تلخست
که زی دانا بری بر رسم پاره
به از یکو منجن چیزی نیابی
- که لفظ اوست منطق را گزاره
منجن حجت گزارد نفزو زیبا
- ۲۷ هزاران قول خوب و راست باریک
ازو یابند چون تار هزاره

۲۲۲

- گسستم ز دنیای بجای امل
ترا باد بند و گشاد و عمل
- غزال و غزل هردوان مر ترا
نجوم غزال و نگوم غزل
- ۳ مرا ، ای پسر ، عمر کوتاه کرد
فراخی امید و درازی امل
زمانه به کردار مست اشتری
مرا پست بسپرد زیر سبیل
- بسی دیدم اجلال و اعزازها
ز خواجهی جلیل و امیر اجل
- ولیکن ندارد مرا هیچ سود
امیر اجل چون بیاید اجل
- ۶ اگر عاریت باز خواهد ز ما
زمانه نه جنگ آید و نه جدل

- چنانک آمدی رفت باید همی به تقدیر ایزد تعالی وجل
 نهی رفت خواهی چنانک آمدی نماند همی ملک و مال و ثقل
 مرو مفلس آنجا ؛ که معلوم تست که مر مفلسان را نباشد محل
 چو ورزه به ابکاره بیرون شود یکی نان بگیرد به زیر بغل
 چو بی توشه خواهی همی برشدن از این تیره مرکز به چرخ زحل ؟
 پیشیزی که امروز بدهی ز دل درمیت بدهند فردا بدل
 ولیکن کسی کو ندادهست دوغ چرا دارد امید شیرو عسل ؟
 به بغداد رقی به ده نیم سود بریدی بسی بر و بحرو جبل
 خدایت یکی را به ده وعده کرد بده گر نداری به دل در خلل
 جهان جای الفنج غله‌ی قواست چه بی کار باشی در این مستغل ؟
 جهان را به سایه‌ی درختی زدند حکیمان هشیار دانا مثل
 پرهیز از این بی وفا سایه زانک بسی داند این سایه مکرو حیل
 گهی دست می‌یابد و گاه پای به یک دست و یک پای لنگست و شل
 به دست زمانه کند آسمان همی ساخته قصرها را طلل
 به مکر جهان بچده کردند خلق همی پیش ازین پیش لات و هبل
 حدیث هبل سوی دانا نبود شگفتی تر از کار حرب هبل
 وز این قوم کز فتنگی مانده‌اند هنوز اندر آن زشت و تیره وحل
 چگونه برآرد حمله بر شیر میش کسی این ندیده‌ست از اهل میل
 تو ای بی خرد گر نه دیوانه‌ای مر آن میش را چون شده‌ستی حل
 به خونابه شوی همی روی خویش سزای تو جاهل بُد آن مغفل
 ترا علت جهل کالفته کرد کزین صعبتر نیست چیز از علل
 نبینی که عرضه کند علت
 همی جان مسکینت را بر وجل ؟

۲۲۳

گَرَت باید که تن خویش به زندان ندهی
آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف
این گزین خانه بدان بیده مهمان ندهی

۳ آرزورا و حسدرا مده اندر دل جا
گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی

گر تو مرآزو حسدرا بسپاری دل خویش
ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی

از بر جانّت نگهبان بلا گشت بکوش
تا مگر جانّت بدین زشت نگهبان ندهی

۶ گر نبرده‌ست ترا دیو فربنده ز راه
چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟

شاه را پیش جز از بخته پُخته ننهی
مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی

آشکارا دهی آن اندک و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی

۹ هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای
بی گمان جز که به سلطان و به تاوان ندهی

از غم مزد سیر ماه که آن یکک درمست
کودک خویش به استاد و دبستان ندهی

هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد
آن به کار بزه جز کر بن دندان ندهی

۱۲ گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت
چون همی حق سلیمان به سلیمان ندهی؟

(۹)

- پر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز
 که نو این را بستانی و کهن آن ندهی
 پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی ، چه بُود
 کر فلان زر نستانی و به بهمان ندهی ؟
 ۱۵ دل درویش مسوز و مستان زو و مده
 گِرت باید که تفت باتش سوزان ندهی
 چه بُود ، نیک بیندیش به تدبیر خرد ،
 که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی ؟
 جان پر مایه همی چون بفروشی بِنَچیز
 چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
 ۱۸ دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
 چه تو گردن به خداونده فرمان ندهی ؟
 شاخ زنبور به انگور تو افکنده‌ستی
 چونیت کردی کانگور به دهقان ندهی
 نیت نیک رساند به تو نیک و صلاح
 دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی
 ۲۱ نخوری از رزو ز ضیعت و زکشت و درود
 بر تابستان تاش آب زمستان ندهی
 چه طمع داری در حُلّه صدرنگ بهشت
 چون به درویش یکی پاره خُلقان ندهی ؟
 مر مؤذن را جو نانی دشوار دهی
 مر فموسی را دینار جز آسان ندهی
 ۲۴ از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
 مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
 وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب
 باز اگر باز دهی جز که به نقصان ندهی

وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب

جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی

۲۷

دعوی دوستی باران داری همه روز

چونکه دانگی به کسی از پی ایشان ندهی ؟

ای فضولی ، تو چه دانی که بودند ایشان

چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی ؟

از تنت چون ندهی حق شریعت به نماز ؟

وز زبان چونکه به خواندن حق فرقان ندهی ؟

۳۰

تو که نادانی شاید که فسار خر خویش

به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی ؟

گرگ بسیار فتندهست در این صعب رمه

آن به آید که خر خویش به گرگان ندهی

خن حجت پذیر و نگر تا بگزاف

مخنش را به ستوران خراسان ندهی

۳۲

خر نداند خطر سنبل و ریحان ، زهار

که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

همه افسار بدادند به نعمان ، تو بکوش

بخرد تا مگر افسار به نعمان ندهی

۲۲۴

ای مانده به کوری و تنگ حالی بر من ز چه همواره بدسگالی

از کار تو دانی که بی گناهم هر چند تو بدبخت و تنگ حالی

۴

دانی که تو چون خوارو من عزیزم ؟ زیرا که منم زرو تو سفالی

از جهل که آن ملک تست ، جانم چون جان توست از علوم خالی

نالدنت از جهل خویش باید از حجت بیچاره چند نالی ؟

- ۶ از مال مرا چیزهاست بهتر چون دشمن من تو ز بهر مالی ؟
 فضل و خرد و مال گرد ناید با زرق و خرافات و بدفعالی
 هرچند که من چون درخت خرما پر بارم و تو چون شکسته نالی
 ۹ این حکم خداست رفته بر ما او بار خداست و ما موالی
 هرچند که پشمست اصل هردو بسیار بهست از پلاس قالی
 گر تو به قفا با درفش کوشی دانی که علی حال بر محالی (۹)
 آن به که چو چیز محال جوید اندیشه تو گوش او بمالی
 ۱۲ برتر مشو از حد و نه فروتر هش دار و مقصر مباش و غالی
 بر پایگه خویش اگر نباشی جز رنج نبینی و جز نکالی
 بنده چو خداوند خود نباشد نه چیز زوالی چو لایزالی
 هرچند که نیکو و نرم باشد بر سر نهد هیچ کس نهالی
 هرچند که اسم اند پاک هردو بهتر ز حرامی بود حلالی
 ۱۸ نوروز به از مهرگان اگرچه هردو دو زمانند اعتدالی
 ای گشته به درگاه میر چاکر دعوی چه کنی خیره در معالی ؟
 دنیا چو رهی پیش من عیالست تو پیش یکی چون رهی عیالی
 ۲۱ گردن ندهد جز مر اهل دین را این زال فریبنده زوالی
 دانا چو ترا پیش میر بیند داند که تو بدبخت بر ضلالی
 چون خویشنی را رهی شده سنی از بی خردی خویش و بی کمالی
 ۲۴ همواره دوان در قفای شاهی گوئی که مگر شاه را قذالی
 مر باز جهان را به تن تذروی مر یوز طمع را به دل غزالی
 هر سرکه کشید از رشی که هستی وز پر طمع می نرم چون دوالی (۹)
 ۲۷ گاهی به کشاکش دری و گاهی بی کار که گوئی یکی جوالی
 بر مذهب و بر رای میزبانی بر خویشتن از ناکسی و بیالی
 وز مست لگامی و بیقراری مر تیرک و مر ناک را مثالی (۹)
 ۳۰ با باد جنوبی سوی جنوبی با باد شمالی سوی شمالی

	در دیگ خرافات کفچلیزی	در آینه ناکسی خیالی
	در مجلس با رود ساز و ساقی	تا وقت صحر مانده در جدالی
۳۳	بر منبر شبگیر و بامدادان	با اخبرنا [ئی] و قال قالی
	در مسجد دل تنگی و ملولی	در مجلس خوش طبع و بی ملالی
	در فحش و خرافات عندلیبی	در حجت و آیات گنگ و لالی
۳۶	بی قول و جفاجوی و پرنفاتی	زیرا که عدوی رسول و آلی
	گوئی که مسلمانم و ندیدی	هرگز تو مرا اسلام را حوالی
	تو روی محمد چگونه بینی	چون دشمن آلی ز بد خصالی
۳۹	تا فعل تو اینست وز نحوست	با دشمن آل نبی همالی
	ای شاخ درخت زقوم دوزخ	آن دان که نوالی اگر نوالی
	جز سر به نگون سوی قعر دوزخ	منحوس و نگون و بدنهای
	اکنون کن از آتش حذر که اکنون	بر چشمه آب خوش زلالی
۴۲	گر روی به آل پیمبر آری	از چاه بر آئی به چرخ عالی
	قارون شوی از چند در سؤالی	خورشید شوی گرچه تو هلالی
۴۵	امروز همی از سؤال نالی	وان روز بنالی ز بی سؤالی
آزاد شوی چون الف اگر چند		
امروز به زیر طمع چو دالی		

۲۲۵

	چه چیز بهتر و نیکوترست در دنی؟	سپاه فی ملکی فی ضیاع فی رمه فی
	سخن شریف ترو بهترست سوی حکیم	ز هرچه هست در این ره گذار بی معنی
۳	بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران	بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری
	سخن که بانگ تو است او جدا نگر به چه شد	ز بانگ آن دگران جز به حرفهای هجی
	نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر	به جان زید رساند زبان عمرو همی
۶	وز این حدیث خبر نیست سوی جانوران	خرد گوی منست اندر این قوی دعوی

- سخن ز جمله حیوان به ما رسید، چنانکه
 سخن نهان ز ستوران به ما رسید، چو وحی
 ۹ دو وحی خوب نمودم ضمیر بینارا
 ستور و مردم و پیغمبر، این سه مرتبست
 اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول
 ۱۲ به دل بین که نه دیدن همه به چشم بود
 به لوح محفوظ اندر نگر که پیش توست
 به پیش تست ولیکن خط فریشتگان
 ۱۵ مگر که یاد نداری که چشم تو نشاخت
 خط فریشتگان را همی بخواهی خواند
 به چشم قول خدای از جهان او بشنو
 ۱۸ به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم
 به راه چشم شنود از درخت قول خدای
 سخن بگوید جز بازبان و کام شکر
 ۲۱ به نزد شکر رازبست کز جهان آنرا
 روا بود که نباید ز خلق راز خدای
 شنود قول الهی و کار کرد بران
 ۲۴ ندارد این زی و آب هیچ کار جز آنکه
 زحل همی چکند؟ آنچه هست کار زحل
 همت گوید هریک که کار خویش بکن
 ۲۷ خدای ماسوی ما نامه ای نوشت شگفت
 شریفتی مهنی مردم است، کاین نامه
 سخن که دید سخن گوی و عالم و زنده؟
 ۳۰ رسول خود مهنی باشد از خدای به خلق
 ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
- ز ما بجمله به جان نبی رسید نبی
 نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری
 بین تو گرچه نیندش خاطر اعمی
 بدین دو وحی جدا مانده هریک از دگری
 توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی
 به دست بیند قصاب لاغر از فربی
 درو همی نگرد جبرئیل و بویچی
 همی ندانی خواندن گزافه بی املی
 به خط خویش الف را مگر بجهد از بی
 چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
 که نه سخن نشنوده ست کس مگر به ندی
 به راه چشم شنوده ست گفته دُنی
 که «من خدای جهانم» به طور بر موسی
 نگفت نیز مگر با گفت سخن حنی
 شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
 مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
 جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری
 به جهد روح نما را همی دهند اجری
 سهی همی چکند؟ آنچه هست کار سهی
 اگر ت چشم درسنت درنگر باری
 نوشته هاش موالید و آسمانش سی
 ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
 چنین سزد سخن کردگار خلق، بی
 چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
 بر افگنی به خرافات خندان جُحی

- سخن به منزلت مرکبست جان ترا
 درِ هدی نگشاید مگر کلید سخن
 گهی سخن حسک و زهر و خنجرست و سنان
 زبان به کام در افعیست مرد نادان را
 سخن سپارد بی هوش را به بند و بلا
 مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
 به اسپ و جامه نیکو چرا شدی مشغول؟
 سخن بجوی فزون زانکه حق تست از من
 روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی
 که کیمیای سعادت در این جهان سخنست
 دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
 زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی
 سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش
 رها شد از شکم ماهی و شب و دریا
 اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
 برادرند به یکجا دروغ و رسوائی
 دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود
 دروغ گوی باخر نکال و شهره شود
 بگر هدی ز حجت به وصفهای سخن
 پر از معانی شعری به روشنی شعری

۲۲۶

- گر نوی ای چرخ گردان مادرم
 ای خردمندان، که باشد در جهان
 چون نه ای تو دیگر و من دیگر؟
 با چنین بد مهر مادر داورم؟
 گر نه زین مادر بسی من مهترم؟
 ۲

- مشکلی پیش آمده‌ستم بس عجب
 ره نمی‌داند بدو در خاطر
 یا همی بر من زمانه بگذرد
 یا همی من بر زمانه بگذرم
 گرگ مردم خوار گشته‌ست این جهان
 بنگر اینک گر نداری باورم
 چون جهان می‌خورد خواهد مرا
 من غم او بیده تا کی خورم ؟
 ای برادر ، گر ببینی مرا
 باورت ناید که من آن ناصر
 چون دگرگون شد همه احوال من
 گر نشد دیگر به گوهر عنصرم ؟
 حسن و بوی و رنگ بود اعراض من
 پاك بفکند این عرضها جوهرم
 شیر غران بودم اکنون روبهم
 سروستان بودم اکنون چنبرم
 لاله‌ای بودم بهستان خوب رنگ
 تازه ، و اکنون چون بر نیلوفر
 آن سیه مغر که بر سر داشتم
 دست شستم سال بر بود از سرم
 گر شدم غره به دنیا لاجرم
 هر جفائی را که دیدم در خورم
 گر ترا دنیا همی خواند بزرق
 من دروغ و زرق او را منکر
 آن کند با تو که با من کرد راست
 پیش من بنشین و نیکو بنگرم
 فعلهای او ز من برخوان که من
 مر ترا زین چرخ جانی محضرم
 ای مسلمانان ، به دنیا مگروید
 من شما را زو گواه حاضر
 با شما گر عهد بست ابلیس ازو
 این جهان بود ، ای پسر ، عمری دراز
 رفته‌ام با او به تاریکی بسی
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 گر جهان با من کنون خنجر کشد
 زبیر پای خویش بسپرد او مرا
 نیز از این عالم نباشم بر حذر
 افسر عالم امام روزگار
 فرّ او پر نور کرد اشعار من
 ای خردمندی که نام بشنوی
 وز محال عام نادان همچو روز
 زین خران گر هوشیاری مشرم
 پاك دان هم بستر و هم چادر
 زانکه من مولای آل حیدرم
 کز جلالت بر فلک سود افسرم
 گرت باید بنگر اینک دقتم
 زین خران گر هوشیاری مشرم
 پاك دان هم بستر و هم چادر

- هیچ با بوبکرو با عمر لجاج نیست امروز و نه روز محترم
 کار عامه‌ست این چنین ترفندها نازموده خیره خیره مشکرم ۲۰
 آن همی گوید که سلمان بود امام وین همی گوید که من با عمرم
 اینت گوید مذهب نهمان بهست وانث گوید شافعی را چاکرم
 گر بخرم هیچ کس را برگزاف همچو ایشان لامحاله من خرم ۲۲
 مر مرا بر راه پیغمبر شناس شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
 چند پرسی «بر طریق کیستی؟» بر طریق و ملت پیغمبرم
 چون سوی معروف معروفم چه باک گر سوی جهال زشت و منکرم ۲۶
 گر به حجت پیشم آید آفتاب بی گمان گردی کرو روشن نرم
 ظاهری را حجت ظاهر دهم پیش دانا حجت عقلی برم
 پیش دانا باستین دست دین روی حق از گرد باطل بستم ۲۹
 نیست بر من پادشاهی آزارا میر خویشم ، نیست مثلی همبرم
 گر ترا گردن نهم از بهر مال پس خطا کرده‌ست بر من مادرم
 ای برادر ، کوه دارم در جگر چون شوی غره به شخص لاغرم ۴۲
 برتر از گردون گردانم به قدر گرچه یکک چندی بدین شخص اندرم
 شخص جان من بسان منظریست تا از این منظر به گردون بر برم
 مر مرا زین منظر خوب ، ای پسر، رفته گیر و مانده اینجا منظرم ۴۵

منبر جانست فحضم گوش دار

پند گیر اکنون که من بر منبرم

۲۲۷

- ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ
 نیک بنگر که همی مرکب عمر تو همه بر تخت همی نازدو هم بر نخ
 تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد مرغ کردارو برو مرگ نهاده فح ۲
 بر تو ، ای فاخته ، آن فح زنجیده ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

- (۴) ای چو گوساله نباشدّت همه ساله شهر ماله و نه سبز همیشه طخ
با زمانه نچمخد جز که جوانبختی گر جوانست ترا بخت برو بر چخ
لیکن این دولت بس زود به پا چفسد خر به پا چفسد بی شک چودودّ بر یخ
بخت چون با گله رنگ بیاشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ
برمکش ناچخ و بر سرت مگردانش گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خردمند ترا بئل و نه آرخ
اندر این جای سنجی چه نهادی دل ؟ چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ ؟
این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی تات بی توشه نباید شد از این برزخ
دَرِ فردوس به انگشتک طاعت زن
برمن مشت معاصی به دَرِ دوزخ

۲۲۸

- هوشیاران ز خواب بیدارند گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر به آبخور نشوند با دل پر خرد مزاورند
هستان آگهی که نه ز گراف زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بی هشانند از بیم گرچه با عقل و فضل و هش یارند
کی پسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند ؟
مردمان ، ای برادر ، از عامه نه به فعلند بل به دیدارند
دشمن عاقلان بی گنه اند زانکه خود جاهل و گنه کارند
همه دبدار و هیچ فایده نه راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفته ستند این گروهی که از در دارند
روز بازار ساخته ست ابلیس وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست زین طبیان که زار و بیمارند ؟
بر دروغ و زنا و می خوردن روز و شب همچو زاغ ناهارند

	ور ودیعت نهند مال یتیم	تزد ایشان ، غنیمت انگارند
	گر درستست قول معتزله	این فقہان بجمله کفارند
۱۵	فخر دانا به دین بود وینها	عیب دین اند و علم را عارند
	در کشاورز دین پیغمبر	این فرومایگان خس و خارند
	مر مرا در میان خویش همی	از بسی عیب خویش نگذارند
۱۸	گر همی این به عقل و هوش کنند	هوشیارند و جلد و عیارند
	زانکه خفته به دل خجل باشد	از گروهی که مانده بیدارند
	مر مرا همچو خویشتن نشگفت	گر نگوئسار و غمر پندارند
۲۱	که نگوئسار مرد پندارد	که همه راستان نگوئسارند
	ای پسر ، هیچ دلشکسته مباش	کاندر این خانه نیز احرارند
	دل بدیشان ده و چنان انگار	کاین همه نقشهای دیوارند
۲۴	مرغزاریست این جهان که درو	عامه ددگان مردم آزارند
	بد دل و دزد و جمله بی حمیت	روبه و شیرو گرگ و کفتارند
	بی برو میوه دار هست درخت	خاصه پر بار و عامه بی بارند
۲۷	بر فرودی بسیست در مردم	گرچه از راه نام هوارند
	مردم بی تمیز با هشیار	بمثل چون پشیز و دینارند
	بنگر این خلق را گروه گروه	کر چه ساند و بر چه کردارند
۳۰	همچو ماهی یکی گروه از حرص	یکدگر را همی بیوبارند
	چون سپیدار سر ز بی هنری	از ره مردی فرو نارند
	موش و مارند لاجرم در خلق	بلکه بتر ز موش و ز مارند
۳۳	یک گروه از کریم طبعی خویش	مردی را بجان خریدارند
	ور چه از مردمان آزارند	مردمان را بنخیره نازارند
	لاجرم نسپرند راه خطا	لاجرم دل به دیو نسپارند
۳۶	لاجرم همچو مردم از حیوان	از همه خلق جمله مختارند
	هوشندان به باغ دین اندر ،	ای برادر ، گزیده اشجارند

اینست پر بوی و بر درختانی	که هنر برگ و علم بر دارند	
به دل از مکرو ز حسد دورند	حاصل دهر و چرخ دوارند	۳۹
گنج علم اندو فضل اگرچه ز بیم	در فراز و دهان بمسارند	
اهل سرّ خدایّ مردانند	این ستوران نه اهل اسرارند	
گر بخروار بشنوند سخن	به گه کارکرد خروارند	۴۲
در طمع روز و شب میان بسته	بر درّ شاه و میرو بُندارند	
تا میان بسته اند پیش امیر	در تگ و پوی کار و کاچارند	
گر میان پیش میر بکشایند	حقّ ایشان به کاج بگزارند	۴۵
با جهودان چنین کنند به بلخ	وین خسان جمله اهل زَنّارند	(۴)
وانکه زَنّار بر نمی بندند	همچو من روز و شب بتیارند	
حرمت امروز مر جهودان راست	اهل اسلام و دین حقّ خوارند	۴۸
خاصه تر این گروه کز دل پاک	شیعت مرتضای کَرّارند	
من به یمگان بیم و خوار و بچرم،	ایمن اند آنکه دزد و می خوارند	
من نگیرم ز حقّ بیزاری	اگر ایشان ز حقّ بیزارند	۵۱
یمگیان لشکر فریشته اند	گرچه دیوان پلید و غدارند	
دیو با لشکر فریشتگان	ایستادن به حرب کی یارند؟	
زینهارم نهاد امام زمان	تزد ایشان که اهل زینهارند	۵۴
اهل غار پیمبرند همه		
هر که با حجت اندر این غارند		

۲۲۹

ای خورده خوش و کرده فراوان فره	اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه ؟	
ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ	شو گر به حیلّه جست توانی بچه	
از مرگ کس نجست بیچارگی	بی هوده ای نبرد کسی ره به ده	(۴)
حلقه می کند گشت زه پرهنت	چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه	

- تو نرم شو چو گشت زمانه درشت مسته برو که سود ندارد سته
 بر نه به خرت بار که وقت آمده است دل در سرای و جای سپنجی منه
 خواهی که نیر دهر نیابد ترا جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
 بنگر چگونه بست ترا آنکه بست اندر جهان به رشته به چندین گره
 بیدار شو ز خواب کز این سخت بند هرگز کسی زست مگر منته
 زاری نکرد سود کسی را که کرد زاری و آب چشم کنارش زره
 عمرت چو برف و یخ بگدازد همی او را به هرچه کان نگدازد بده
 زرت علم ، عمر بدین زر بده در گرم سیر برف به زر داده به
 کار سفر بساز اگرچه ترا همسایه هست از تو بمی سال مه
 دیو بست صعب در تن تو آرزو جویای آزو نازو محال و فره
 هرگه که پیش رویت سر برکند چون عاقلان به چوب نمیدیش ده
 همچون شکر بهدیه ز حجت کنون بشنو ز روی حکمت بینی دو سه
 فرزندانست نفس ، تو مالش دهش بی راه را یکی بره آرد به ره
 هرگز نگشت نیک و مهذب نشد فرزندان بیکار به احسنت و زه
 ناکشته تخم هرگز نآورد بر ای در کمال فضل ترا یار نه
 از مردمان بجمله جز از روی علم
 می را به میه مدار و نه کیه را به کیه

۲۳۰

- شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی
 فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندوده صحرائی
 نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
 چو قومی هریکی مدهوش و درمانده به سودائی
 زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده
 که گفتی نافریده ستش خدای فرد فردائی

- نه از هامون سودائی تخیّر هیچ کمتر شد
 نه نیز از صبح صفرائی بجنید ایچ صفرائی
 نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
 نه سوی هیچ گوشه نیز ره دانست آوائی
 بدل کرده جهان مقله هستی را به ناهستی ۶
 فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
 برآسوده ز جنبشها و قال و قبل دهر ایدون
 که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
 ندید از صعب تاریکی و تنگی زیر این خیمه
 نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی
 مرا چون چشم دل زی خلق، چشم مر به سوی شب ۹
 چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهای
 کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران
 به چشم دل نمی بینم یکی بیدار دانائی
 ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
 به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
 اگر سرّا به ضرّادر ندیده ستی بشو بنگر ۱۲
 ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
 چو خوشه ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
 به زرو گوهراں آراسته خود را چو دارائی
 نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زی مغرب
 چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
 چو در تاریک چّه یوسف منور مشتری درشب ۱۵
 درو زهره بمانده زردو حیران چون زلیخائی
 کنیسه ی مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها
 نجوم ایدون چورهبانان و دبّران چون چلیپائی

- مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم
 به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هرائی
 ۱۸ که نفس ارچه نداند، عقل پر دانش همی داند
 که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی
 چو زاغ شب به جابلسا رسید از حدّ جابلقا
 برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
 گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
 چنان چون باطل از حقّی و ناپیدا ز پیدائی
 ۲۱ خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
 که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی
 همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره
 به کلّ خویش پیوندد سرانجای هر اجزائی
 چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب؟
 سخن را اندر این معنی فگندی در درازائی
 ۲۴ ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم
 از برا از خرد برتر نبای هیچ بالائی
 یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
 اگر پر لولوی گویا کسی دیده ست دریائی
 زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیا
 ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینائی
 ۲۷ ز بهر بیشی و کئی به خلق اندر پدید آمد
 که ناپیدا بخواهد شد بر این سان صعب غوغائی
 فلان از بهر بهمان تا مرورا صید چون گیرد
 ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معنائی
 همی بینی به چشم دل به دها در ز بهر آن
 که بستاند قباى زنده یا فرسوده یکتائی

- ۳۰ محسن را دگر مکرّی و حسان را دگر کیدی
 وجعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
 رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
 که تا بینی مگر گرگی همی با بادپائی
 به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا بایی
 یکی باشرم پیری یا یکی مستور برنائی
- ۳۲ کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
 که بر هر گاهی و نختی شه و میرست مولائی
 مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان
 که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
 اگر دانی که نا مردم نداند قیمت مردم
 مبر مرخوشتن را خیره زی مردم همانائی
- ۳۶ نبینی بر گه شاهی مگر غدارو بی باکی
 نیایی بر سر منبر مگر زرقاق و کانائی
 بچوزو لایموزستش همه فقه از جهان لیکن
 سراستر ز مال وقف گشته ستش چو جوزائی
 نهی تر دانش از دانش ازان کر مغز ترب ارچه
 به منبر بر همی بینیش چون قسطای لوقائی
- ۳۹ حصاری به ز خرمندی ندیدم خوشتن را من
 حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی
 به پیش ناکمی نهم به خواری تن چو نادانان
 نه د کس نافه مشکین به پیش گنده غوشائی؟
 شکبیا گردد آن کس کو ز من طاعت طمع دارد
 از برا کارش افتاده ست با صعبی شکبیائی
- ۴۲ به طمع مال دونی مر مرا هتا کجا یابد
 ازان پس کهم گزید از خلق عالم نیست همتائی

خداوندی که گر بر خاک دست شسته بفشاند
 زهر قطره به خاک اندر پدید آید ثربائی
 نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
 نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
 ۴۰ محلی داد و علمی مرا جودش که پیش من
 نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
 من از دنیا مواساتی همی یابم به دین اندر
 که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواساتی
 سپاس آن بی همال و یارو با قدرت توانا را
 کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی
 ۴۸ یکی دیا طرازیدم نگاریده به حکمتها
 که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی
 درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
 که هر لفظیش دینارست و هر معنیش خرمائی

۲۳۱

وبالست بر مرد عمر درازش
 سوی چشمه شور بختی شتابد
 هر آن ناز کاغذ او آرز باشد
 به نازی کزو دیگری رنجه گردد
 ۲ به خواب اندرست، ای برادر، ستمگر
 کرا در زیان کسان سود باشد
 مکن چشم بر بدکنش بازو گیردش
 که در مهر او کینه بسته است ازیرا
 ۶ نداند خردمند باز از گرازش
 مگرد و مشو تا توانی فرازش
 که بسته است چشم دل این مهره بازش
 ۹ یله کن بر این کره دور تازش

- ۱۲ که خود زود بندازد این شوم کره
جهان فریبنده را نوش بر روی
کرا داد چیزی کزو باز نستند؟
کرا برگرفت او که نفگند بازش؟
- ۱۵ جهان مار بدخوست منوازش از بن
نمازت برّده گرش خواری نمائی
براحت شدم من چو زو بازگشتم
نبینی که گر باز گشتی، بساعت
ز گیتی حذر ساز و با او دوالک
- ۱۸ دل از راه دنیا به دین باز گردان
کند باز هرگز مگر دست طاعت
اگر جائت مرکب ندارد ز دانش
دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
- ۲۱ کرا جامه عزّ بر بود دنیا
یکی خوب دیبا شمر دین حق را
کرا دست کوتاه یابی ز دانش
سزد گر ننازی تو بر صحبت او
- ۲۴ کراهه گشاده شود سوی دانش
وگر چند پنهان و معزول باشد
که نادان همان خوی بد پیش آرد
نسازد ترا طبع با گفته او
- ۲۷ کسی کو به شهر محبت نیاید
به حجت نگه کن که در دین و دنیا
چگونه است از این ناکسان احترازش
- (۹)

به حجت نگه کن که در دین و دنیا

چگونه است از این ناکسان احترازش

۲۲۲

این گنبد پیروزه بی روزن گردان
 چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟
 من خانه نه دیدم نه شنیدم بجز این نیز
 بک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
 ناگاه گلستانش پدید آرد گلها
 چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
 این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
 نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان؟
 این گوی گران را به هوا بر که نهاده است؟
 تا کی بشگفتی بوی از تخت سلیمان؟
 این گوی بکردار یکی خوان عظیمست
 بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
 این خوان در ایوان چو نمودندت بندیش
 تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
 زین خوان و از این خانه سوی تو خبری هست؟
 ای گشته بر این گوی ترا پشت چو چوگان!
 تا چند در این گوی بخواهد نگرستن
 این چرخ بدین چشم فروزنده رخشان؟
 چشم فلکست این که بدو تیره زمین را
 همواره همی بیند این گنبد گردان
 کانست در این گوی پر از گوهر و دانه
 زین چشم بر این گوهر مانده است در این کان
 جوینده این جوهر را دست چهارست
 از نیرو زمستان و زنیسان و حیران

- این گوهر از این کان چو به یک پاه برآید
 کافی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
 آن کان نخستینست نمودم که زمین است
 وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان
 ای گوهر بی رنگ، بدین کان دوم در
 رنگی شوو سنگی و همان عاجزو حیران
 چون قیمت یاقوت به آبت تو دانی
 کابت سخن است، ای سره یاقوت سخن دان
 هیکل به تو گشتهست گرانمایه ازیراک
 هیکل صدف تست و درو جان تو مرجان
 مرجان تو مرجان خداست ازیراک
 از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
 زهار که مرجان را بی جان نگذاری
 زبرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
 روزی بشکافند مر این تیره صدف را
 هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان
 زهار چنان کامده ای اول، از اینجا
 خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
 جز صفت و پیموده غر چیز که نیکوست
 کردن ستود داد به پیمانه و میزان
 چیزی بگران هیچ خردمند نخرَد
 هرگه که بیابد به از آن چیز بارزان
 بستان خداست، چنان دان که، شریعت
 پر غله و پر کشته درختان فراوان
 بسیار در این بستان هرگونه درختست
 هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان

ای ره گلری مرد، گرت رغبت باشد

در نعمت و در میوه این نادره بستان

۲۷

دهقاننش یکی فاضل و معروف بزرگست

در باغ مشو جز که به دستوری دهقان

گر میوهت باید به سوی سیو و بهی شو

منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلاں

چون نخل بلندست سپیدار ولیکن

بسیار فزون دارد دربار برین آن

۳۰

مرغست همان طوطی و هم جغد ولیکن

این از درِ قصر آمد و آن از درِ ویران

چون ابر بلندست سیه دود ولیکن

از دود جدا گشت سیه ابر به باران

هرچند که در قرطه بود هردو به یکجا

از دامن برتر بود، ای پور، گریبان

۳۲

هرکس که پدر نام نهد نوح مراورا

کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان

چونانکه خرد را به میان دو محمد

فرقت به پیغمبری و وحی به فرقان

دهقان و خداونده این خانه رسولست

سرهنگت بنی آدم و پیغمبر یزدان

۳۶

هرچند ستمگاران بسیار شده ستند

فرزند رسولست براین باغ نگهبان

گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم

دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان

هرچند که در خانه تو خانه کند موش

خانه نسپاری تو همی خیره به موشان

- ۳۹ در خانه تو موش به سوراخ درونست
 اورا چه بکار آید کاشانه و ایوان؟
 گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
 نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان؟
 هرچند که بر منبر نادان بنشینند
 هرگز نشود همبر با دانا نادان
 ۴۰ گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
 دستان نتواند زدن و ناورد الحان
 از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
 خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
 میدان خدایست قران ، هرکه سوارست
 گو خیزو فراز آی و برون آی به میدان
 ۴۱ تا کیست که بر پشته حرف متشابه
 آورد کند اسپش با پویه و جولان
 دشوار طلب کردن تاویل کتابست
 کاریست فروخواندن این نامه بص آسان
 با کاه غور دانه چنین گر نه ستوری
 با بوذر گفت این که ترا گفتم سلمان
 ۴۲ آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع
 با پوست غور گوز و تن خویش مرئجان
 معنی سخن ایزد پیغمبر داند
 بهتان بود ارتو بجز این گوئی ، بهتان
 بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
 کس را نبود قوت و نه قدرت و سلطان
 ۴۳ چونانکه عصا هرگز از آن سان که شنودی
 ثعبان نشدی بجز به کف موسی عمران

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد

آنرا که همی گوید هرگز سروسامان

ای خوانده به صد حیل و تقلید قران را

مانند مرغی که بیاموزد دستان

۵۴ همچون سخن مرغست این خواندن ناراست

بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی

هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان

تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی

هرچند که آب آب همی گوئی هزمان

۵۷ چون باز نگردی بسوی موسی و هارون

یک ره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان

گویند که پیغمبر ما امت و دین را

چون رفت ز عالم به فلان دادو به بهمان

پیغمبری ای بی خردان ملک الهیست

از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

۶۰ هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است

شو نامه شاهان جهان پاك فروخوان

با دختر و داماد و نبیره به جهان در

میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟

یا سوی شما کار نکرده است پیمبر

بر قول خداوند جهان داور سبحان!

۶۲ از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟

ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!

آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار

کز حسرت و غم سنگ بجائید به دندان

- آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
 آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
- ۶۶ حسرت نکند کودک را سود به پیری
 هر که که به خردی بگریزد ز دبستان
 هر کس که به تابستان در سایه بنخسید
 خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
 سودی نکند حسرت و بیمار چو افتاد
 بیمار به سامره و درمان به بدخشان
- ۶۹ از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم
 توبه نپذیرند چو افتاد به زندان
 فرزند نبی جای جد خویش گرفته‌ست
 وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان
 آنست گزیده که خدایش بگزیند
 بهوده چه گوئی سخن بی سروسامان؟
- ۷۲ آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی
 فرزند وی امروز نشسته‌ست به فرمان
 آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده‌ست
 در خلق ، ندانی تو به از خالق دیان
 ای پیر ، خداوند سگی را نپذیرد
 هر چند که فریض کنی ، از تو بقربان
- ۷۵ قربان تو فرزند رسولست ، ره خویش
 از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
 زی درگاه او شو که سلیمان زمانست
 تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
 ای بارخدای همه ذریت آدم
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

- ۷۸ آتی که پدید آمد در باغ شریعت
 از عدل تو آزار و ز احسان تو نبسان
 دین از تو مزین شد و دنیا به تو زیبا
 حکمت به تو تازه شد و بدعت به تو خُلْبان
 چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر
 از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
 ۸۱ چون بنده « مستنصر بالله » بگوید
 پر مشتری و زهره شود بوقت یمگان
 از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی
 ماهست مگر نامت و بدخواه تو کُتّان
 گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
 آن نامه نیابد مگر از دست تو عنوان
 ۸۴ مربندهت را دشمن و بدگوی بمی هست
 زان بیش بجا هست به درگاه تو مهان
 ای حجت بنشته به یمگان و منتهات
 در جان و دل ناصیان گشته چو پیکان
 گر خاک خراسانت پذیرفت مخور غم
 خشنودی ایزدت به از خاک خراسان
 ۸۷ بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
 اشعار می گوی به هروقت چو حسان
 پُر مُرد بدین شعر تو آن شعر کائی
 « این گنبد گردان که برآورد بدین سان ؟ »
 بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
 مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعُولان

۳۳۳

- نمیز و هوش و فکرت و بیداری
 تا کار بندی این همه آلت را
 ۲ تا همچو مور بی خور و بی پوشش
 از خال و عم به ناحق بستانی
 تعطیل باشد این و نپندارم
 ۶ من خویش را ازین سه گوا دارم
 حیران چرا شدی به نگار اندر؟
 چیزی نگر که با تو برون آید
 ۹ دارا برفت مفلس و زین عالم
 پیشه‌ی زمانه مکرو فریب آمد
 عمر ترا همی ز تو بر باید
 ۱۲ جز علم نیست بهر تو زین عالم
 از بهر علم داد ترا ایزد
 اینها ز بهر علم بکار آیند
 ۱۵ گر کاربند باشی اینهارا
 اینها به ما عطای خدا آمد
 وایزد بدین شریف عطاها مان
 ۱۸ و آنها که زین عطا نه همی یابند
 خواهی بدار و خواهی بفروشش
 دانی که نیست آن خر مسکین را
 ۲۱ گر خر ترا خری نکند روزی
 تو مردمی به طاعت یزدان کن
 زیرا که اگر خر از در چوب آمد
 چون داد خیره خیره ترا باری؟
 در غدر و مکرو حیل و طراری!
 کوشش کنی و مال فراز آری!
 وانگه به زید و خالد بسپاری!
 (؟) من خیر ازین همی که تو آن داری
 بیداری و نماز و شب تاری
 زین پس نگر که چیز بنگاری
 زین گرد گرد گنبد زنگاری
 با او زفت ملک و جهان داری
 با او مکوش جز که به مکاری
 گر مهری کنی تو نه هشیاری
 زهار کار خوار نینگاری
 نمیز و هوش و فکرت و بیداری
 تر بهر بیبشی و سبکساری
 در مکرو غدر سخت متمنگاری
 پوشیده از ستور بهمواری
 بگزید بر ستور به سالاری
 بینی که مانده اند بدان خواری
 خواهیش کاربند بدشخواری
 جز چهل هیچ جرم و گنه کاری
 بر جانش تازیانه فرو باری
 تا از عذاب آتش نازاری
 پس چون تو بی خرد ز در داری؟

- تو با خرد ، خری و ستوری را
 چون خر چرا همیشه خریداری ؟
 ۲۴
 بار درخت مردی علم آمد
 ای بی خرد تو چونکه سپیداری ؟
 ۲۵
 گر در تو این گمان به غلط بردم
 پس چونکه هیچ بار همی ناری ؟
 ۲۶
 از پند و حق و خوب سخن سیری
 وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری
 ۲۷
 با روی چون نگاری و دانش نه
 گوئی مگر که صورت دیواری
 ۲۸
 از جان یکی شکسته پشیزی تو
 وز تن یکی مجرد دیناری
 ۲۹
 نیکو و ناخوشی و ، چنین باشد
 پالوده مزور بازاری
 ۳۰
 مردم ز راه علم بود مردم
 نه زین تن مصور دیداری
 ۳۱
 تا خامشی میان خردمندان
 مردی تمام صورتی و کاری
 ۳۲
 لیکن گه سخت پدید آید
 از جان و دل ضعیفی و بیماری
 ۳۳
 خاموش بهتری تو مگر باری
 لنگی برون شودت به رهواری
 ۳۴
 گوئی که از نژاد بزرگام
 گفتاری آمدی تو نه کرداری
 ۳۵
 بی فضل کتری تو ز گنجشکی
 گرچه ز پشت جعفر طبّاری
 ۳۶
 بیچاره زنده ای بود ، ای خواجه ،
 آنک او ز مردگان طلبد یاری
 ۳۷
 ننگست بر تو ، چونکه نداری خر ،
 اسپ پدرت و اشتر عماری
 ۳۸
 چه سود چون همی ز تو گند آید
 گر تو به نام احمد عطاری ؟
 ۳۹
 فصل پدر ترا ندهد نفعی
 تو چونکه گز خویش نمی خاری ؟
 ۴۰
 گشتی مکن به جامه که مردان را
 ننگست و عار گشتی و عیاری
 ۴۱
 خاکست کالبد ، به چه آرائی
 اورا ، چرا که خوارش نگذاری ؟
 ۴۲
 مرده ست هیکلت نشود زنده
 گر مر بسر به زرش بنگاری
 ۴۳
 پولاد نرم کی شود و شیرین
 گرچه در انگینش بیاغاری ؟
 ۴۴
 هرچیز باز اصل شود باخر
 گفتار سود کی کند و زاری ؟
 ۴۵
 چون باز خاک تیره شود خاکی
 ناچاره باز نار شود ناری
 ۴۶
 وازاد گردد آنگه از این زندان
 این گوهر منور زنهاری
 ۴۷
 جانث آسمانی است ، به بی باکی
 چندین برو مشو بنگونساری
 ۴۸

زین جاهلان به دانش یکسوشو خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش دانا نرسد جز که به بیزاری
زین کورو کر لشکر بیزاری گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ، ای برادر ، معذوری گر سر برهنه کرد نمی یاری
ای حجت خراسان در یمگان گرچه به بند سخت گرفتاری

۵۱

چون دیو بر تو دست نمی یابد

۵۴

باید که شکر ایزد بگزاری

۲۳۴

ای شده مفتون به قولهای فلاطون، حال جهان باز چون شده ست دگرگون؟
پاره که کردو به زعفران که فروزد قرطه گلبن به باغ و مفرش هامون؟
گر نه هوا خشنناک و تافته گشته ست گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟
گرم شود شخص هر که تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد ز خاک تیره به نوروز میخفته دارد کنون ز لولوی مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر چفده و پر زر همچو چتر فریدون
گوئی کز زیر خاک تیره برآمد گنج به سر بر نهاده صورت قارون
بر سر قارون به باغ گوهر و زرست گوهر و زرّی به مشک و شکر معجون
هرچه که دارد همی به خلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانه دهقان چو گنج خانه بیاگند چون به رزو باغ برد باد شیخون
رنگ و مژه و بوی و شکل هست در این خاک یا همی اینجا درآورند ز بیرون؟
خاک به سیب اندرون به عنبر و شکر از که سرشته شد و ز بهر چه و چون؟
نیست در این هر چهار طبع ازین هیچ ای شده مفتون به قولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست در این جای جز که ز بیرون این فلک نبود نون
وین همه بی شک لطایفند که این خاک مرکب ایشان شده است و مایه و قانون
خاک سیه را به شاخ سیب و بهی بر گرد که کرد و خوش و معبر و گلگون؟

۲

۶

۹

۱۲

۱۵

- گوئی کاین فعل در چهار طبایع
ویشان را نیز همچو سبب و بهی را
زرد چو زهره‌ست عارض بهی و سبب
چون شناسی که از نخست به ابداع
فاعل آن زرد و سرخ کیست، چه گوئی؟
(۴) اول اکنون نهان شد آن و ازان گشت
گشت طبایع پدید ازان و ازان شد
(۵) در به نبات اندرون فریشتگانند
دانه مراین را به خوشه‌ها در خانه‌ست
پیشه‌وراندند پاك و هست در ایشان
هر یک بر پیشه‌ای نشسته مقیمست
سبب گر اندر درخت و دانه سیست
اینست هیون گرس و آنت شکرگر
مایه هر دوست آب و خاك ولیکن
گرچه ز پشم‌اند هردو، هرگر بوده‌ست
سنگ ترازو به سیم کس نستانند
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود
کارکنانند تخمها همه لیکن
سیرت و کار فریشته همه دیدی
کارکنان خدای را چو بینی
گر به دلت رغبت علوم الهیست
دل ز بدیها به دین بشوی ازیرا
مر طلب دین حق را به حقیقت
روی چو سوی خدای و دین حق آری
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان،
- هست رونده بطبع از انجم و گردون
هست بر افلاك شكل و رنگ همیدون
سرخ چو مرغ روی نارو طبرخون
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟
۱۸ ای شده بر قول خویش معجب و مفتون!
۲۱ نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون
۲۴ بیخ مرآن را به زیر خاك در آهون
کاهل و بیشکول و هست مایه ورو دون
هرگر ناید ز عمرو کار فریغون
۲۷ ناید بیرون ازو به خواندن افسون
هر دو به خاك اندرون برابر و مقرون
ملعون نبود هرگز همبر میمون
۳۰ سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟
گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
همبر هارون نبود یوشع بن نون
۳۲ جغد پدیدست از همای همایون
گر نکنی خویشتن محبّل و جنون
دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون
۳۴ راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
پاك شود دل به دین چو جامه به صابون
پاك دلی باید و فراخ چو جیحون
۳۶ زور دل افزون شودت و نور دل افزون
جهل کشیده به گرد جان تو پرهون،

۱۲ کشته شدت شمع دین کنون به جهالت خبره ازان مانده‌ای تو گمره و شمعون
حجّت و برهان مجوی جز که ز حجّت تا بنایدت راهِ موسی و هارون
نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت
چون عدوی حجّتی و داعی و مأذون

۲۳۵

۳ ای گشته جهان و دیده دامش را صد بار خریده مر دلامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی بسیار شنوده‌ای کلامش را
گفته‌ست ترا که «بی مقام من» تا چند کنی طلب مقامش را؟
بارنده به دوستان و یاران بر نم نیست نعمت مرغامش را
چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باش مرغرامش را
۶ بر پنج بنویس چون کند وعده گفتار محال و قول خامش را
جز کشتن یار خویش و فرزندان کاری مشناس مرغسامش را
چون چاشت کند ز خویش و پیوندت تو ساخته باش کار شامش را
۹ گر بر تو سلام خوش کند روزی دشنام شمار مرغلامش را
کس را بنظام دیده‌ای حالی کو رخنه نکرد مرغظامش را؟
وز باب و زمام خویش نربودش یا زو نربود باب و مامش را
۱۲ پرهیز کن از جهان بی حاصل ای خورده جهان و دیده دامش را
و آگاه کن، ای برادر، از غدرش دور و نزدیک و خاص و عامش را
آن را که همی ازو طمع دارد گو «ساخته باش انتقامش را»
۱۵ گر بر فلکست بام کاشانه‌ش چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه جال و کارش آگام هرگز ظلم مراد و کامش را؟
وین دل که حلال او نمی جوید چون خواهد جست مرغرامش را؟
۱۸ آن را طلب، ای جهان، که جویایست این بی مزه ناز و عزّ و رامش را
واشته بدو سپاری و برکه شاهنش ری کنی غلامش را

- (۹) وز مشتری و قر بیارائی مر قبقب زین و اوستامش را
- آخر بدهی به ننگ و رسوائی بی شک یک روز لاف و لامش را
- هرچند که شاه نامور باشد نابوده کنی نشان و نامش را
- واشفته کنی به دست بیدادی احوال بنظم و نغز و رامش را
- بشنو پدرانه ، ای پسر ، پندی آن پند که داد نوح سامش را
- پرهیز کن از کسی که نشناسد دنی و نعیم بی قوامش را
- وز دل به چراغ دین و علم حق نتواند برد مر ظلامش را
- زو دست بشوی و جز به خاموشی پاسخ مده ، ای پسر ، پیامش را
- بگذارش تا به دین همی خرد دنیای مزور و حطامش را
- منگر بمثل جز از ره عبرت رخساره خشک چون رخامش را
- بیل تا بکشد به مکر زی دوزخ دیو از پس خویشان لگامش را
- بر راه امام خود همی نازد او را میذیر و مه امامش را
- دیویست حربی و کام او حرصش بشناس به هوش دیو و کامش را
- چون صورت و راه دیو او دیدی بگذار طریقت نغامش را
- وانکه بگزار شکر ایزد را وین مفت و نعمت تمامش را
- وامیست بزرگ شکر او بر تو بگزار به جهد و جدّ وامش را
- شکری بگزار علم و دینش را
- زان به که شراب یا طعامش را

۲۳۶

پادشا بر کامهای دل که باشد ؟ پارسا
 پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
 پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو
 کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

- ۲ پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشاه را با و سا
آز دیوتست چندین چون رها جوئی زدییو؟
تو رها کن دیورا تا زو بیاشی خود رها
دیورا پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
دیورا نادان نیند من نمودم مرترا
۶ خوشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟
چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟
چونکه گر تو بد کنی زان دیورا باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مرترا باید ثنا؟
چون نیندیشی که می بر خوشتن لعنت کنی؟
از خرد بر خوشتن لعنت چرا داری روا؟
۹ جز به دست تو نگیرد ملک کس دیو، ای شگفت
جز به لفظ تو نگیرد نیز مرکس را جفا
دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس
ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما
چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال
کز طمع هرگز نباید جز همه درد و بلا
۱۲ گرچه موش از آسیا بسیار باید فایده
بی گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا
ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا
ننگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟
چون چرا جوئی از انک از تو چرا جوید همی؟
این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید، چرا؟
۱۵ مرستوران را غذا اندر گیا بینم همی
باز بی دانش گیارا خاک و آب آمد غذا

- چون بقای هردورا علت نیامد جز غذا
 نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا
 خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
 مردگان چونند یارب زندگی را کیمیا؟!
 ۱۸ چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام
 خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟
 این ردای خاک و آب آمد سوی مرد خرد
 گرچه نور آمد به سوی عام نامش یا ضیا
 ای برادر، جز به زیر این ردا اندر نشد
 این همه بوی و مزه‌ی بسیار با خاک آشنا
 ۲۱ کشت زار ایزدست این خلق و داس اوست مرگ
 داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا
 اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی گمان
 هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟
 کردم پیدای که بمن خوبست قول آن حکیم
 کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا
 ۲۴ مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی
 وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا
 بر مراد خویشان گوئی همی در دین سخن
 خویشان را سغبه گشتی نکیه کردی بر هوا
 دین دبستانست و امت کودکان نزد رسول
 در دبستانست امت زابتدا تا انتها
 ۲۷ گر سرودی بر مراد خود بگویند کودکی
 جز که خواری چیز ناید زاو ستاد و جز قفا
 حجتی بپذیر و برهانی زمن زیرا که نیست
 آن دبستان کلتی را جزاین جزوی گوا

مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟

یا شهادت را چرا بنیاد کرده ستند لا؟

۲۰ بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب

از چه معنی چون دو زن کرده ست مردی را بها؟

ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس

هر دورا کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟

وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تو

زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی

۲۲ وز قیاس تو چو با پرتند پرتنده همه

پرت دارد نیز ماهی، چون نبرد در هوا؟

وز قیاست بوریا، گر همچو دیبا بافته است،

قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریا!

بیش ازین، ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش،

کردی ظاهر ز عیبت گر مرا کردی کیرا

۲۶ نیستی آگه چه گویم مر ترا من؟ جز همانک

عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لویا»

کهربای دین شده ستی، دانه را رد کرده ای

گاه بر بانی همی از دین بسان کهربا

مبتلای درد عصبانی به طاعت باز گرد

درد عصبان را جز از طاعت نیابد کس دوا

۳۹ گر ترا باید که مجروح جفا بهتر شود

مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا

راست گوی و راه جوی و از هوا پرهیز کن

کز هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا

گر براندیشی بریده ستی رهی دور و دراز

چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟

- ۴۲ بی عصا رفتن نباید چون همی بینی که سگ
مرغریبان را همی جامه بدرد بی عصا
پاره کرده ستند جامه‌ی دین به تو بر، لاجرم
آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزنداننش می‌جویند جاه
روز عشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
۴۵ آن سگان که تان جان نگرده بی عوار از عیشان
تا نشوئی تن به آب دوستی اهل عبا
چون به حب آل زهرا روی شستی روز حشر
نشود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بی‌هش، پند حجت گوش دار
کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
۴۸ بر طریق راست رو، چون نال گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیانی طرازیدم حکیمان را کزو
تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا
۵۱ گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

۲۳۷

- ای شده مشغول به ناکردنی، گرد جهان بپده تا کی دلی؟
آهن اگر چند گران شد، ترا سلسله بایدت ازو ده منی
چونکه نشوئی به خرد روی جهل برنکشی از سرت آهرمنی؟
۳

- آنچه نه خوش است و نه نیکو برش
عمرت شاخیزست پر از بارو خار
مردم اگر جان و تنست از چه روی
جانست برهنه ست و تو این تار و پود
جوشن روشن خرد تست تن
جان تو چون بفگند این جوشنت
تذت به جان، ای پسر، آبستنت
مادر تن را پسر این جان تست
در شکم مادر خود بخت نیک
بر طلب طاعت و نیکی و زهد
مریم عمران نشد از قانتین
طاعت و نیکی و صلاحست بخت
جهد کن ار عهد ترا بشکنند
آز نگرده ابد گرد آنک
چون تو که باشد چو ترا بخت نیک
گرت مرادست کز این ژرف چاه
زین رمه یکسوسو و از دل بشوی
تو بمثل بی خرد و علم و زهد
روز تو کی نیک شود تا چنین
دیو دل از صحبت تو بر کند
بسته در این خانه تاریک و تنگ
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت
چون توبسی خورده ست این گنده پیر
دی شدو امروز نباید همی
گاه گریزانی از باد سرد
- تخمش خواهیم که نپراگنی
چون تو همه خار همی بر چنی؟
فتنه تو بر جانست نه ای بر تنی؟
بر تن تاریک همی بر تنی
تو نه همه این تن چون جوشنی
باز دهد جوشنت این روشنی
باز رهد روزی از آبستنی
مادر باقی و پسر رفتنی
چونکه نکوشی که بحاصل کنی؟
چونکه نه دامن به کمر در زنی؟
جز که به پرهیز برو بر زنی
خوردنی نیست نه پوشیدنی
تا تو مگر عهد کسی نشکنی
در شکم مادر گردد غنی
مادرزادی بود و معدنی؟
خویشتن، ای پیر، برون افگنی
ریم فرومایگی و ریمنی
راست چو کنجاره بی روغنی
فتنه این خانه بی روزنی؟
چون تو دل از مهر جهان بر کنی
شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!
خرد تر از سرمه گر از آهنی
از چه نشستی تو بدین ایمنی؟
دی شدو تو منتظر بهمنی
گاه بر امید گل و سوسنی
- ۶
۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷
- (۴)

- ۳۰ روی به دانش کن و رنجبه مکن
 دل به غم این تن فرسودنی
 تا نشود جائت به دانش تمام
 فخر نشاید که کنی ، نه منی
 دشمن دانا شدی از فضل او
 فضل طلب کن چه کنی دشمنی؟
 مؤذن مارا مزن و بدمگوی
 لحن خوش آموزو تو کن مؤذنی
 ۳۲ جای حکیمان مطلب بی هنر
 زانکه نیاید ز کدو هاونی
 مرد خردمند به حکمت شود
 تو چه خردمند به پیراهنی؟
 بار خدائی به سرشت اندرست
 مردم را ، گر بکند کردنی
 ۳۶ جای تو ایوان و گه و گلشن است
 کاهلیت کرد چنین گلخنی
 ور ببستی به ستوری چنین
 تا به ابد یار غم و شیونی

۲۳۸

- بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان
 تا چونکه سال و ماه دوانند هردوان
 من مرا نمودم اگرچه ندیده بود
 با کاروان رباط کسی هردوان دوان
 از رفتن رباط نه نیز از شتاب خود
 آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
 خفته و نشسته جمله روانند باشتاب
 هرگز شنود کس به جهان خفته و روان
 در راه عمر خفته نیاماید ، ای پسر،
 گریز بابت پرس ز دانای هندوان
 جای درنگ نیست مرنجان در این رباط
 برجستن درنگ به بیهودگی روان
 هرک آمده است زود برفته است بی درنگ
 برخوان اگر نخوانده ای اخبار خسروان
 بررس کز این محل بجه خواری برون شدند
 اسفندیار و بهمن و شاپورو اردوان
 مفکن چو گوسفند تن خویش را به جرّ
 ای از غمان نوان شده امروز ، بی گمان
 بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی
 تیار خویش خود کن و منگر به این و آن
 حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از انک
 فردا یکی دگر شود از درد تو نوان
 بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان
 ۱۲ بازیت عمر ما به جهان اندر، ای پسر،
 بر مرگ من مکن ز غم و درد بازوان

- بفریفت مرا به جوانی جهان پیر
 ۱۵ بسیار مردمان که جهان کرد بی‌نوا
 عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه
 ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد،
 ۱۸ از دنبه تا نمائد نُو مید و بی نصیب
 تا نیکوان هوای تو جُستند با نشاط
 آن موی قبر گونُت چو روز سپید گشت
 ۲۱ قیرت چو شیر کرد جهان، جادو یست این
 پیری عوانی است، نگه کن، که آمده ست
 اندر پدر همی نگر و دل شده مباش
 ۲۴ گر نیست خبر که چه خواهد همی نمود
 اینک پدَرَت نامه چرخست سوی تو
 پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان
 از بانوا شهان و نکو حال بانوان
 پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
 زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
 خرسند کی شود سگ بیچاره باسخوان؟
 جستی همی تو بر تن ایشان چو آهوان
 از بس که روزها ت فرو شد به قبروان؟
 جادو بود کسی که کند کار جادوان
 ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان
 بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
 بدخو جهان ترا ز غم و رنج وز هوان
 مر راز چرخ را جز از این نامه برخوان

این پندها که من شنوایدمت همه

بارانت را چنانکه شنودی تو بشنوان

۲۳۹

- پیشه این چرخ چیست؟ مفتعلی
 ۲ یک هنرستش که عیب او ببرد
 صبر کم با جهان از آنکه همی
 از تو جهان رنج خویش چون گسلد
 از پی نان آب روی خویش مبر
 ۶ گرچه گلی تو چو آب روی بود
 گرت نباید بدو بلا و خلل
 گرت مرادست کز عدول بوی
 ۹ فعل علی و محمد ار نکنی
 نایدش از خلق شرم و نه خجلی
 آنکه زوالیست فعلش و بدلی
 کار نیاید نکو به تنگ دلی
 چون تو ازو طمع خود نمی گسل؟
 آب بکار آیدت کز آب و گلی
 تو نه گلی بل طری و تازه گلی
 عادت کن بی بدی و بی خللی
 دست بکش از دروغ و مفتعلی
 خیره چه گوئی محمدی و علی؟

- جلدی و مردی همی پدید کنی تنگ دل و غمگنی و بی عملی
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد کی رهدای خواجه کل ز تنگ کلی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟ بادِ عمل چون ز سر برون نهلی؟
غافل اندر نماز و چشم به در، پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی توو ز بی خردی نیستی آگه که در ره اجلی
آتش و چیز حرام هردو یکیست خالد گفت از محمد التحلی
آتش بی شک بجانت در نشلد چون تو به چیز حرام در نشلی
از قبل خشک ریش با همگان روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشدت اگر برون نکنی مال یتیم از کفِ وصی و ولی
بی غسل و روغست نانت و خوان تا نستانی جهود را عسلی
بانگ به ابر اندرون و خانه تهی تو بمثل مردی نه ای، دهلی
نه ز خداوند توبه جوئی و نه هیچ بخواهی ز بندگان بجلی
- وای تو گر وعده خدای حقست،
ای عصی، و نیست این جهان ازلی

۲۴۰

- دگر ره باز با هر کوهساری بخار آورد پیدا خار خاری
همان شخ کهش حریرین بود قرطه همی از خز بر بندد لزاری
به ابر اندر حصاری گشت کهسار شنوده سنی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین برنوردد شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از بادست که را سر دگر بار گران تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همیشه در رکوعست به باغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه درآویخت چو از پستان مادر شیر خواری
چو مستوفی شد اکنون، زان بخواهد شمال از هر درخت اکنون شماری

- ز چندین پر زرو زیور عروسان
نماند با عروسی روی بندی
۱۲
بهر حمله شمال اکنون بریزد
بلی زارست کار گل ولیکن
به خون اندر همی غلتد که دهقان
بهی برشاخ از این اندوه مانده است
۱۵
جهان چون شاد خواری بود لیکن
به پیری و به خواری باز گردد
جهان با هیچ کس صحبت نجوید
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی
۱۸
خر بدخوست این پر بار محنت
نیابی از خردمندان کمی را
۲۱
نگه کن تا بر این خرکس نشسته است
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه
منش بسیار دیدم و آزمودم
جز از غدرو جفا هر چند گشتم
۲۴
کجا نوری پدید آید هم آنجا
ترا چون غمگساری داد گیتی
۲۷
نه ای آگه که گر غمی نبودی
نباید تا نباشد جرم عذری
جهان جای خلاف و بر فرودست
تو معذوری که شناسیش ازیرا
توباو، ای پسر، روگر خوش آمدت
گرقم در کنارش روزگاری
۳۰
اگر من باختیارم بر تن خویش
کنون تا نه فراوان روزگاری
نه طوق و یاره ای یا گوشواری
گنه ناکرده خون لاله زاری
به زاری نیست همچون لاله زاری
نبیند خون او را خواستاری
نزند و زرد همچون سوکواری
بماند آن شاد خوار اکنون چو خواری
به آخر هر جوان و شاد خواری
کزو برناورد روزی دمار
رهی و بنده پیش پیشکاری
حرونی پر عواری بی فساری
که او را اندر این خر نیست باری
که این بدخر نکرده ستش فکاری
که جز فعل بد او را نیست کاری
چه گویم؟ گویم این ماریست، ماری
ندیدم کار او را بود و تاری
ز بد فعلی برانگیزد غباری
دلت شادست و داری کارو باری
نبایستیت هرگز غمگساری
نه صلحی، تا نباشد کارزاری
جزین مردم را نیست کاری
نخسته ست هنوز از دهر خاری
پدر را هیچ عذری نیست باری
کنون شاید کزو گیرم کناری
نکردم جز که پرهیز اختیاری

(۹)

- خلافت اهل دین را اهل دنیا بدانند هر حکیمی بی مداری
نکرد این اختیار از خلق عالم جز ابدالی حکیمی بختیاری
مرا دینست یارو جفت، هرگز اگر حق را نباشد حق گزاری
اگر با من نسازند اهل دنیا به من بر آن نباشد هیچ عاری
خرد مارا بکار آید اگر چند نمی دارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد بدو باغی جدا گشت از چناری
خرد بر دلت بنگاری ازیرا ازو به نیست مردل را نگاری
سواری گر خرد بر تو سوارست که همچون تو نیند کس سواری
مرا شهرست این دل پرز حکمت مرا بین تا بینی شهریاری
بگوش دل نگرزی من که چشمت یکی از من نیند از هزاری
بین در لفظ و معنیها و رمزم بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگارست کزین به نیست مان آموزگاری
ز بسیاری که بر دم بار رنجش شدم، گرچه نبودم، بردباری
مجوی از کس شکاری گرنخواهی که جوید دیگری از تو شکاری

خردمندا، ترا شرم نثارست

نثاری کان بهست از هر نثاری

۲۴۱

- اگر با خرد جفت و اندر خوریم غم خور چو خر چند و تا کی خوریم؟
سزد کز خری دور باشیم از انک خداوند و سالار گاو و خرم
اگر خر همی کشت حالی چرد چرا ما نه از کشت باقی چریم؟
چه فضل آوریم، ای پسر، بر ستور اگر همچو ایشان خوریم و میریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی که ما سر سوی گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر از این جا به چرخ برین بر پریم
به چرخ برین بر پرد جان ما گر او را به خورهای دین پروریم

- ۹ نه‌ایم ایدری ما به جان و خرد
 به زنجیر عنصر بیستندمان
 چو دیوانگان زان به بند اندریم
 وگر چند یک چند گاه ایدریم
- ۱۲ بلی بندو زندان ما عنصرست
 به بند ستوری درون بسته‌ایم
 به زندان پیشین درون نیستیم
 نینیی که از بی تمیزی ستور
 چو عرعر نگونسار مانده نه‌ایم
 اگر چند با قامت عرعریم
- ۱۵ چرا بنده شدمان درخت و ستور؟
 سزد گر چو این هردو مشغول خور
 صرا از چرخ نیلوفری برکشیم
 به دانش رگ مکر و زنگار جهل
 به بیداد و بیدادگر نگرویم
 اگر داد خواهیم در نیک و بد
- ۱۸ چو خود بدکنیم از که خواهیم داد؟
 چرا پس که ندهیم خود داد خود
 به دست من و تست نیک اختری
 اگر دوست داریم نام نکو
 همی سرو باید که خوانندمان
 نخواهیم اگر چند لاغر بوم
- ۲۱ بیا تا به دانش به نیک سو شویم
 بیایید تا لشکر آزا
 بر آئیم بر پایه مردی
 به دشمن نغائم روشن که ما
 ازیرا سر دقتیم، ای پسر،
 به ریگ هیر اندرون تشنه‌اند
- ۲۴ مگر خوشتن را به داور بریم؟
 ازان پس که خود خصم و خود داوریم؟
 اگر بد نجوئیم نیک اختریم
 چرا پس نه نام نکو گستریم؟
 اگر چند خمیده چون چنبریم
 که فربه بدانند که ما لاغریم
- ۲۷ ز لشکر وگر چند از این لشکریم
 به خرسندی از گرد خود بشکریم
 مر این ناکسان را بکس نشمریم
 به دنیا و دین بر سر دقتیم
 که ما شیعت اهل پیغمبریم
 همه خلق و ما بر لب کوثریم

- ۳۲ تو، ای ناصبی، گرز حد بگذری به بیوده گفتار، ما نگذریم
 پیمبر سر دین حقست و ما از این نامور تن مطیع سریم
 اگر تو مر این قول را منکری چنان دان که ما مر ترا منکریم
 ۳۶ اگر تو بر این تن سری آوری دگر سر بیاور که ما ناوریم
 ز پیغمبر ما وصی حیدرست چنین زین قبل شیعت حیدریم
 ز فرزند او خلق را رهبرست که ما بر پی و راه آن رهبریم
 ۳۹ سرو افسر دین حقست و ما چنین فخر امت بدان افسریم
 اگر تو به آل نبی کافری به طاغوت تو نیز ما کافریم
 ملامت مکن مان اگر ما چو تو بخیره ره جاهلی نسیریم
 ۴۲ سپاس است بر ما خداوند را که نه چون تو نادان و بد محضیم
 به غوغای نادان چه غره شوی؟ چه لاف که ما بر سر منبریم؟
 ز یاجوج و مأجوج مان باک نیست که ما بر سر سد اسکندریم
 ۴۵ اگر سگ به محرابی اندر شود مر آن را بزرگی سگ نشمریم
 چه باکست اگر نیست مان فرش و قصر چو در دین توانگر تر از قیصریم؟
 عزیزیم بر چشم دانا چو زر به چشم تو در خاک و خاکستریم
 ۴۸ علی مان اساس است و جعفر امام نه چون تو ز دشت علی جعفریم
 از اهل خراسان چه گویند مان که گویند ما کاتب و شاعریم؟
 اگر راست گویند گویند ما
 همه راوی و ناسخ ناصریم

۲۴۲

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر،
 تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
 این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو
 چون بهره خود باقی از دانش مضمر؟

- ۴ تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا؟
 یکک چند به جان از نعم دانش برخوردار
 بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
 بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضرر
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
 دادار چه زانده‌ست بر این گوی مغبر؟
- ۵ این خاک سیه بیندو آن دایرهٔ سبز
 گه روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر
 نعمت همه آن داند کز خاک برآید
 با خاک همان خاک نکو آید و درخور
 با صورت نیکو که بیامیزد با او
 با جبهٔ سقلاطون با شعر مطهر
- ۶ با تشنگی و گرسنگی دارد محنت
 سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
 بیدارشو از خواب خوش، ای خفته چهل سال،
 بنگر که ز بارانت نماندند کس ایدر
 از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم
 آمیزش تو بیشترست آنده کمتر
- ۷ چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
 مفت نهاد بر تو بدان ایزد داور
 نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر
 گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
 مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
- ۸ بندیش که شد ملک صلیان و صلیان
 چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقت از این ملک بدان ملک؟

این مرده و آن مرده و املاک مبتدّر

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا

ناآمده اندوه و گذشتهست برابر

۱۸ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

وان عزم براهیم که بُرد ز پسر سر

گر کردی این عزم کمی ز آزر فکرت

تفرین کندی هرکس بر آزر بتگر

گر مست نه‌ای منشین باستان یکجا

اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

۲۱ انجام تو ایزد به قران کرد وصیت

بنگر که شفیع تو کدامست به عشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی

فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟

یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا

خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟

۲۴ دانی که خداوند نفرمود بجز حق

حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن

تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک

من چون تو بسی بودم گمراه و محیر

۲۷ بگذشته ز هجرت پس سیصد نود و چار

بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالنده بی دانش مانند نیابی

کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

- از حالِ نبائی رسیدم به ستوری
 بک چند همی بودم چون مرغک بی پر
 ۳۰ در حال چهارم اثر مردی آمد
 چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر
 پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
 جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
 رسم فلک و گردش ایام و مواید
 از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر
 ۳۲ چون یاقم از هرکس بهتر تن خود را
 گفتم « ز همه خلق کسی باید بهتر :
 چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
 چون فرقان از کُتب و چو کعبه ز بناها
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر »
 ۳۶ ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
 ترسیده شد این نفس مفکر ز مفکر
 از شافعی و مالک وز قول حنبی
 جسم ره مختار جهان داور رهبر
 هریک به یکی راه دگر کرد اشارت
 این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر
 ۳۹ چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
 در عجز به پیچیدند ، این کور شد آن کر
 یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت
 کایزد به قران گفت که « بد دست من از بر »
 آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
 چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

- گفتم که «کنون آن شجر و دست چگونه‌ست،
 آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر؟»
 گفتند که «آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
 کان جمع پراکنده شد آن دست مستر
 آنها همه یاران رسولند و بهشتی
 مخصوص بدان بیعت و از خلق بخیر»
- گفتم که «به قرآن در پیداست که احد
 بشیر و نذیرست و سراجست و منور
 و خواهد کشتن به دهن کافر او را
 روشن کندش ایزد برکامه کافر
 چون است که امروز نمانده‌ست از آن قوم ؟
 جز حق نبود قول جهان داور اکبر
- (۹) ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان
 تا همچو مقدم نبود داد مؤخر ؟
 ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت ؟
 محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر ؟
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 وین سرو بناوقت بنمید چو چنبر
- (۱۰) ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستورست
 بر مردم در عالم اینست محصر
 امروز که مخصوص اند این جان و تن من
 هم نسخه دهرم من و هم دهر مکلتر
 دانا بمثل مشک وزو دانش چون بوی
 یا هم بمثل کوه وزو دانش چون زر
- (۱۱) چون بوی و زر از مشک جدا گردد وز سنگ
 بی قدر شود سنگ و شود مشک مزور

(۹)

این زرّ کجا در شود از مشک ازان پس ؟

خیزم خبری پرسم از آن درج مختبر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
تر خانم یاد آمد و تر گلشن و منظر
از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک

۵۷

وز سندی و روی و ز عبری همه بکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگت بسی ساختمان بسترو بالین

وز ابر بسی ساختمان خیمه و چادر
گاهی به نشیبی شده هم گوشه ماهی
گاهی به سرکوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر

۶۰

گاهی به جهان که درو خاک چو اخگر
که دریا که بالا که رفتن بی راه
که کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
که جبل به گردن بر مانند شتربان

۶۲

که بار به پشت اندر مانده استر
پرسنده همی رقم از این شهر بدان شهر
جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر
گفتند که « موضوع شریعت نه به عقلست

زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر »
گفتم که « نماز از چه بر اطفال و مجانین

۶۶

واجب نشود تا نشود عقل مجبر ؟ »
تقلید نپذیرفتم و حجت تهفتم
زیرا که نشد حق به تقلید مشر

- ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت
 دشواری آسان شود و صعب میسر
 ۶۹ روزی رسیدم به در شهری کان را
 اجرام فلک بنده بد ، افلاک مسخر
 شهری که همه جاغ پر از سرو و پر از گل
 دیوار زمرد همه و خاک مشجر
 صحرائش منقش همه مانند دیا
 آبش عسل صافی مانده کوثر
 ۷۲ شهری که درو نیست جز از فضل منالی
 باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
 شهری که درو دیا پوشند حکیمان
 نه تافته ماده و نه بافته زر
 شهری که من آنجا رسیدم خردم گفت
 « اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر »
 ۷۵ رفتم بر درباننش و بگفتم سخن خود
 گفتا « مبر اندوه که شد کانت بگوهر
 دریای معین است در این خاک معانی
 هم در گرانمایه و هم آب مطهر
 این چرخ برین است پر از اختر عالی
 لا بل که بهشت پر از پیکر دلبر »
 ۷۸ رضوانش گمان بردم این چون بشنیدم
 از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
 گفتم که « مرا نفس ضعیفست و نژدست
 منگر به درشتی تن وین گونه احمر
 دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان
 وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر »

- ۸۱ گفتا « میر انده که من اینجای طیبم
 بر من بکن آن علت مشروح و مفسر »
 از اول و آخرش پرسیدم آنگاه
 وز علت تدبیر که هست اصل مدبّر
 وز جنس پرسیدم وز صنعت و صورت
- ۸۴ وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر
 کاین هردو جدا نیست یک از دیگر دایم
 چون شاید تقدیم یکی بردوی دیگر ؟
 او صانع این جنبش و جنبش سبب او
 محتاج غنی چون بودو مظلّم انور ؟
- ۸۷ وز حال رسولان و رسالات مخالف
 وز علت تحریم دم و خر غمّار
 وانگاه پرسیدم از ارکان شریعت
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر ؟
 وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
 وز حال زکات درم و زر مدوّر
- ۹۰ وز خُمس فی و عشر زمینی که دهند آب
 این از چه خُمس شدو آن از چه معشر ؟
 وز علت میراث و تفاوت که درو هست
 چون بُرد برادر یکی و نیمی خواهر ؟
 وز قسمت ارزاق پرسیدم و گفتم
 « چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر ؟
- ۹۲ بینا و قوی چون زیدو آن دگری باز
 مکفوف همی زایدو معلول ز مادر ؟
 یک زاهد رنجورو دگر زاهد بی رنج !
 یک کافر شادان و دگر کافر غمخور !

- ایزد نکند جز که همه داد ، ولیکن
 خرسند نگردد خرد از دیده به غبر
 ۹۶ من روز می بینم و گوئی که شبست این
 ورجت خواهم تو بیاهنجی خنجر
 گوئی « به فلان جای یکی سنگ شریفست
 هرکس که زیارت کندش گشت محرز »
 آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی
 امروز مرا پس به حقیقت توی آزر »
 ۹۹ دانا که بگفتنش من این دست به برزد
 صد رحمت هرروز بر آن دست و بر آن بر
 گفتا « بدم داروی با حجت و برهان
 لیکن بنهم مهری محکم به لبست بر »
 ز آفاق و ز انفس دوگوا حاضر کردش
 بر خوردنی و شربت من مرد هنرور
 ۱۰۲ راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو
 هرروز بتدریج می داد مزور
 چون علت زایل شد بگشاد زبانم
 مانند معصفر شد رخسار مزعفر
 از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار
 یکک برج مرا داد پر از اختر ازهر
 ۱۰۰ چون سنگ بدم ، هستم امروز چو یاقوت
 چون خاک بدم ، هستم امروز چو عنبر
 دستم به کف دست نبی داد به بیعت
 زیر حجر عالی پر سایه مشر
 دریا بشنیدی که برون آید از آتش ؟
 روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر ؟

خورشید تواند که کند یا قوت از سنگ

۱۷

کز دست طبایع نشود نیز مغیر؟

یا قوت منم اینک و خورشید من آن کس

کز نور وی این عالم تاری شود انور

از رشک همی نام نگویمش در این شعر

گویم که «خلیلیست کهش افلاطون چاکر

استاد طبیعت و مؤید ز خداوند

۱۱۱

بل کز حکم و عِلْم مثالست و مصوّر»

آباد بر آن شهر که وی باشد درباننش

آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان ،

(۹)

ای حکمت را بر تو که نثریست مسطر،

ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو،

۱۱۴

ای علم زده بر در فضل تو معسکر،

خواهم که ز من بنده مطواع سلامی

پوینده و پاینده چو یک ورد مقمّر

زاینده و باینده چو افلاک و طبایع

تابنده و رُخشنده چو خورشید و چو اختر

چون قطره چکیده ز بر زرگس و شمشاد

۱۱۷

چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر

چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز

چون لفظ خردمندان مشروح و مفسّر

پرفایده و نعمت چون ابر به نوروز

کز کوه فرو آید چون مشک معطر

وافی و مبارک چو دم عیمی مریم

۱۲۰

عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

- زی خازن علم و حکم و خانه^۱ معمور
 با نام بزرگ آن که بدو دهر معمّر
 زی طالع سعد و در اقبال خدائی
 فخر بشرو بر سر عالم همه افسر
 مانند و جگرگوشه^۲ جدّ و پدر خویش
 در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
 بر مرکبش از طلعت او دهر مقمّر
 وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
 بر نام خداوند بر این وصف سلامی
 در مجلس برخواند ابویعقوب ازبر
 وانگاه بر آن کس که مرا کرده است آزاد
 استاد و طیب من و مایه^۳ خرد و فر
 ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
 ای فایده^۴ مردی و مفخر مفخر
 در پیش تو استاده بر این جامه^۵ پشمن
 این کالبد لاغر با گونه^۶ اصفر
 حقّا که بجز دست تو بر لب نهادم
 چون بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر
 شش سال بیودم بر^۷ ممثول مبارک
 شش سال نشستم به در کعبه مجاور
 هر جا که بوم تا بزیم من گه و ییگاه
 در شکر تو دارم قلم و دقتر و محبر
 تا عرعر از باد نوانست همی باد
 حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر

۱۲۳

۱۲۶

۱۲۹

۱۳۲

۲۴۳

- پند بدادمت من ، ای پور ، پار چون بگزیدی تو بر آن نور نار ؟
 ۲ غره مشو گرچه نیابد همی بی تو نه بهرام و نه شاپور پار (۹)
 پشت گران بار تو اکنون شده است کامدت از بلخ و نشاپور بار
 خانه معموری و مارست جهل مار درین خانه معمور مار
 زایزد مذکور به عقلی ، مکن جز که به عقل ، ای سره مذکور ، کار
 ۶ دیو سیاهست تنّت ، خویشتن از بد این دیو سیه دور دار
 پیرهن عصیان بنداز اگر آیدت از بلغم باغور عار
 نهر مخور ، پور ، که آن دود خمر مار شود در سر مخمور ، مار
 ۹ پیر پلر پار تو خواهد شدن
 باز نیاید بتو ، ای پور ، پار

۲۴۴

- ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون ،
 تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون
 اندر حرم می نکند جان تو قرار
 ۲ تا ناوری دل از حرم دلبران برون
 برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین
 چون من غریب و زار به مازندران درون
 زیرا که عیب و علت کندی کاردار
 سوهان علاج داند کرد و فسان فسون
 دنیا ز من بجست ، چو من دین بیافتم
 طاعت همیم دارد دندان کتان کنون
 ۶ گر سر برآوری ز گریبان دین حق
 با ناکسان کله زن و با خاسران سرون

- (۹) با اهل خویش گوهر دین تو روشنست
 اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
 با اهل علم و مرد خردمند کن ، مکن
 با مردمان خص بمثل با سگان سکون
 ناید ز چوب کژ ستون ، گر تو راستی
 دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
 هشیار باش و راست رو و هرسوی متاز
 درجوی و جرّ جهل چو این ماهیان هیون
 مغزت تهی ز علم و معدهت از طعام پُر
 هل تا چو خر کنند پراين خربطان بطون

۲۴۵

- وعده^۱ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود
 باد شمر کار جهان را که نیست تار جهان را بجز از باد پود
 دانا داند که ندارد بطبع آتش او جز که ز بیداد دود
 زود بیفگن ز دلت بند آز تا شوی از بندگی آزاد زود
 جان تو مایه ست و تنف سود کرد سود به مایه می آباد بود
 مایه نگه دار به دین و غور انده این سود مپرساد سود
 بس که نوشتی و نویساد از انج
 نیز چنین کس منویساد سود

۲۴۶

- از بهر چه ، ای پیر هشوار هنرین ، بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین ؟
 دینست نهال شکر حکمت ، پورا ، بنشانش و به هروقت ازو بار شکر چین
 مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین

اینست ترا منزل و زاد، ای سفری مرد، برگیر، هلا، زاد و همه بار سفر زین
 طیفست ترا اصل، بلی، لیکن بنگر کان چیست کزو گشت چنین یار هنر طین
 ای رفته چهل سال به تن در ره دنیا، گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین؟
 راحت بنایم سوی دین گر تو نگبری اندر دل از این پند پدروار پدر کین
 دارگذرست اینست، به پرهیز و به طاعت بشتاب و پرهیز و رو از دار گذر هین
 بنداز تبرزین، چو طبرزد بشنو پند
 چون من به طبرزد که کند کار تبرزین؟

۲۴۷

کسی پر خانه دشتی دید هرگز نه دیوار و نه در بل پست و موجز؟
 دولشکر صف زده در خانه هاشان پس هر لشکری یکی مجاهز
 وزیر و شاه و پیلان و سواران ستاده بر طرفها دو مبارز
 پیاده با سواران. جمله بی جان وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
 به زخم و بند و کشتن گشته مشغول نه آنجا گرد و خون و نه هراهر
 نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
 نه خوفی را دیت بایست هرگز

۲۴۸

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر یکی را یکی ایستاده برابر
 نه آن جای این را نه این جای آنرا بگردند هردو به هردو صف اندر
 به دو سوی صف دو برادر مبارز ابا هر یکی پنج فرزند در خور
 رسولی شغب کو میان دو صف شان دوان زین برادر سوی آن برادر (۹)
 رسولی که پیغام او از پس او همی ماند اندر میان دو لشکر
 کنند آتشی هردو لشکر ولیکن
 همه روی بر روی بنهند یکسر (۹)

۲۴۹

ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب،
 بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب :
 بنگر به چشم دل که دو چشم سرت هگرز
 دیده ست چشمه ای که درو نیست هیچ آب
 چشمه ست و آب نیست، پس این چشمه چون بود؟

۲

این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
 گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
 دادم نشانی ای بمثل همچو آفتاب

۲۵۰

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
 نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
 این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
 انگور نه از بهر نیلست به چرخشت
 عیمی به رمی دید یکی کشته فتاده
 حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
 گفتا که « کرا کشتی تا کشته شدی زار؟

۳

تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟
 انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
 تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت

۲۵۱

از بهر چه این خر رمه بی بند و فسارند؟ یک ذره نسجند اگر بیست هزارند

گفتن نتوانند ، چو گوئی ننیوشند کز خمر جهالت همه سر پُر ز نهارند
 ارز سخن خوب خردمندان دانند کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
 مشکست سخن نافه او خاطر دانا معنی بود آن مشک که از نافه بر آرند
 مر جاهل را نبود اندازه عالم
 صد مرغ یله قیمت یک باز ندارند

۲۵۲

ای همه گفتار خوب بی کردار ، بی مزه‌ای و نکو چو دستنبوی
 روی مکن هر سوئی و باز مگرد از سخن خویشان مباش چو گوی
 گوی نه‌ای چون دوروی گشته‌ستی؟ گوی کند هر زمان به هر سو روی
 آنچه نخواهی که بدرویش مکار
 و آنچه نخواهی که بشویش مگوی

۲۵۳

مردم سفله بسان گرسنه گربه
 گاه بنالد بزارو گاه بخرد
 ناش همی خوار داری و ندهی چیز
 از تو چو فرزند مهربانت نبرد
 راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت
 گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

۲۵۴

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب ،
 مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
 این جهان را بجز از بادی و خوابی مشمر
 گر مقری به خدای و به رسول و به کیب

- ۳ بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
تا نیابدش از این دیو فریبده نهیب
بهره خویشان از عمر فرامشت مکن
رهگذارت بحسابست نگه‌دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
- ۶ زیورو زیب زنانست حررو زرو سیم
مرد را نیست جز از علم و خرد زیورو زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسرو تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟
خویشان را به زه بهمان واحسنت فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی مغریب
- ۹ خجالت و عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
پند بپذیر و چو کره‌ی رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
- ۱۲ نه غلیواج ترا صید تندرو آرد و کبگک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب
سر بتاب از حسد و گفته پر مکرو دروغ
چوب بر مغز فخر، جامه پر کیس و وریب
ای برادر، سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهدهش، آسیب، آسیب!
- ۱۵ زرق دنیا را گر من بخیردم تو نجر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

۲۵۵

جوانی شد، اورا فراموش کن سر ناتوانی در آگوش کن
 ترا چند گه تن وشی پوش بود کنون چند گه جان وشی پوش کن
 — اگر دیبه جان همی بایدت خرد تار و پود سخن هوش کن
 — ز نادیدنی چشمها کور ساز ز بیهوده ها گوش مدهوش کن
 — به دل باش بیدار و خفته به چشم بشو خوبستن ضد خرگوش کن
 — ز گفتار خیر و به دیدار حق زبان عسکرو چشمها شوش کن
 — ز چهرت بخوان آنچه بزبان نبشت نبشت شیاطین فراموش کن
 — ز حکمت خورش جوی مرجانت را دلت معده ساز و دهن گوش کن
 — ز دین حکمت آموز و بقراط را به اندک سخن گنگ و خاموش کن
 — خللوش جوان دین بی هشا اند تو بی هوش را در خللوش کن
 — اگر نوش تو زهر کرد این فلک به دانش تو زهر فلک نوش کن

— و گر دوش از تو به غفلت بجست

بکوش و زامشب یکی دوش کن

۲۵۶

نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی برست و بردوید برو بر بهروز بیست؟
 رسید از آن چنار که «تو چند ساله ای؟» گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتست»
 خندید از و کدو که «من از تو به بیست روز برتر شدم بگو تو که این کاهلی زچیت»
 او را چنار گفت که «امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوریت

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان

آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست»

۲۵۷

چون فروماندی ز بدکردار خویش پارسا گشتی کنون و نیک خو
 آن مثل کز پیش گفتند، ای پسر، من به شعر آرم کنون از بهر تو
 گنده پیری گفت که ش خوردی بریخت
 «مر مرا نان تهی بود آرزو»

۲

۲۵۸

چو تنها بوی گریهات مونس آید به ویران درون جغد مسعود باشد
 به از ترب پخته بود مرغ لاغر
 به از گاه دود، ارچه بد، عود باشد

۲۵۹

بگسل رسن از بی فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه؟
 تو خود قلم کردگار حقی احسنت و زهی هوشیار خامه
 قول تو خط نیست، مرخرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
 منبوش مگر پند خوب و حکمت برگوش همه خلق خاص و عامه
 بی جامه شریفی از آنکه جانت
 معروف به خط است نه به جامه

۲

۲۶۰

گویند عفا بی به در شهری برخاست وز بهر طمع بر به پرواز بیاراست
 ناگه ز یکی گوشه ازین صفت کمانی تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

در بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز وز ابر مرو را به سوی خاك فرو خواست
زی تیر نگه کرد بر خویش برو دید
گفتا « ز که نالیم؟ که از ماست که بر ماست »

۲۶۱

چند گردی گرد این بیچارگان ؟ بی کسان را جوئی از بس بی کمی !
تا توانستی ربودی چون عقاب چون شدی عاجز گرفتی کرگی
فاسق بودی به وقت دست رس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

۲۶۲

ز بند آز بجز عاقلان نرسته ستند دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته ستند
طمع بیر تو زیشی که جمله بی طمعان ز دست بند ستمگاره دهر جسته ستند
گوزن و گور که استام زر نمی جویند ز قید و بند و غل و برنشت رسته ستند
وگر بر اسپ ستامست ، لاجرم گردنش چو بندگان ذلیل و حقیر بسته ستند
پراپند ز طمع بازو ، جفدکان بی رنج
نشسته اند از ایشان طمع گسته ستند (۴)

۲۶۳

نشوده ای که دید یکی زیرك زرد آلوی فگنده به کو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش وان مغز تلخ باز بدو اندر
گفتا که « هر چه بود به دلّت اندر
رنگت همی نمود به رو اندر »

۲۶۴

- هرچه دور از خرد همه بندست این سخن مایه خردمندست
 (۹) کارها را بکشی کرد خرد بر ره نامزا نه خرسندست
 (۹) دل میبوند تا نشاید بود گرت پاداش ایچ پیوندست
 (۹) وهم جانت مبر بجز توحید کان دگر کیمیای دلبندهست
 (۹) سخت اندر نگر موحد باش که سلب را پیا که افکنده است؟
 (۹) گر خداوندی از نیاز مترس که رهی مر ترا خداوندست
 (۹) نعمت آسان گدار نیز و بدان مادرت برگذار فرزندست
 ای رفیق اندرون نگر به جهان تا چو تو چند بود یا چندست
 این جهان نیست با تو عمر دراز مر ترا عمر خود دم و بندست
 (۹) مکن امید دور از دراز
 گردش چرخ بین که گریندست

۲۶۵

- ای بسته خود کرده دل خلق به ناموس
 ز اندیشه ترا رفته به هرجانب جاسوس
 اثبات یقین تو به معقول چه سودست ،
 چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس ؟
 (۳) تا چند سخن گوئی از حق و حقیقت ؟
 آب حیوان جوئی در چشمه مطموس !
 گر رای تو کفرست مکن پیدا ایمان
 و ر جای تو دیرست مزن پنهان ناقوس
 ای آنکه همه زرقی در فعل چو روباه ،
 وی آنکه همه رنگی در وصف چو طلاووس ،

تا کی روی آخر ز پی حج به زیارت

از طوس سوی مکه ، وز مکه سوی طوس ؟

(۴)

نچون نیست زکان علت مقصود، پس ای دوست

چه مکه و چه کعبه و چه طوس و چه طوطوس

۲۶۶

چیست آن لشکر فریشتگان که بیابند از آسمان پران

سوی آن مرده‌ای که زنده شود چون بشویندش آن فریشتگان ؟

چیست آن مرده فرشته خوار

به بهار و به تیر و تابستان ؟

۲۶۷

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا

زو بوسه یابی اگر اورا بزنی کارد هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها

چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد

مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

۲۶۸

نندیشم از کسی که بنادانی با من رسن ز کینه کشان دارد

ابر سیاه را به هوا اندر

از غلغل سگان چه زیان دارد ؟

۲۶۹

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود :

آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود تنش زی مفاك شود
تن سوی پلید شود پاك بازِ پاك شود

۲۷۰

بر ره مکر و حسد مهوی ازیراك هر که به راهِ حسد رود بنر آید
چون به حسد، بنگری به خوان کسان بر
لقمه یارت به چشم خویر آید

۲۷۱

چو شمشیر بایدت بود، ای برادر ، به جای بدی بد به جای خوشی خوش
دو پهنش چون آبِ نرمست و روشن
دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

۲۷۲

این دهر باشگونه چو بستیزد شیر زیان به دام درآویزد
مرد دُرآگه آن بود و دانا کز مکر او به وقت پرهیزد
با آنکس ازو جدا شود او فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم چون گریه شوی جوید و برخیزد

از بهر چه دوی سپس جفتی

کوروز و شب همی ز تو بگریزد؟

۲۷۳

چنین در کارها بسیار مندیش مگو ورنه بکن کاری که گفתי

نباید کز چنین تدبیر بسیار
ز تاریکی به تاریکی درافتی

۲۷۴

بر دشمنی دشمنت چو دیدی فعلش ، نه نشان [و] نه داغ باید
اقرار بسی برتر از گواهان
با روز می چه چراغ باید ؟

۲۷۵

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی ؟
دشمن من شدی بدانکه چو من حاضر آیم تو می حسیر شوی
جهدِ آموختن بیاید کرد گزیت باید که بی نظیر شوی
که نمیرند جمله باخطران
تا تو ، ای بی خطر ، خطیر شوی

۲۷۶

ای خواجه ، ترا در دل اگر هست صفائی
بر هستی آن چونکه ترا نیست ضیائی ؟
ور باطن از نور یقین هست منور
بر ظاهر آن چونکه ترا نیست گوائی ؟
آری چو بُود ظاهرٌ تحقیق ، ز تلیس
پیدا شود او ، همچو صوابی ز خطائی

در وصف چو خیری نبود خلق پرستی
در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

۲۷۷

سفاک جهان، ای پسر، چو چشمه شورست
چشمه شور از در نفاپه ستورست
خانه تاریست این جهان و بدو در
ره گذر دیده فی چو دیده مورست
فردا جانت به علم زور نماید
چونان کامروز کار نشت بزورست
دانا گر چشم سر ندارد بیناست
نادان گر چشم هشت یابد کورست
آتش با عاقلان برابر آبست
بستان با جاہلان برابر گورست

۲۷۸

فرومایه چون سیر خورده بباشد همه عیب جوید همه شر کاود
فرومایه آن به که بد حال باشد
ازیرا سبه سار پی برنتاود

الرباعیات

۲۷۹

تا ذات نهاده در صفائیم همه عین خرد و سفرهٔ ذائیم همه (؟)
تا در صفتیم در ممانیم همه چون رفت صفت عین حیائیم همه

۲۸۰

ارکان گهرست و ما نگاریم همه وز قرن به قرن یادگاریم همه
کیوان کُردست و ما شکاریم همه واندر کف آرز دلفگاریم همه (؟)

۲۸۱

کیوان چو قران به برج خاکی افگند زاحداث زمانه را به پاکی افگند
اجلال ترا ضوء سماکی افگند اعدای ترا سوی مغاکی افگند (؟)

۲۸۲

با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی کایزد به کسی داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی شمشیر خداوند معدبن علی

*

والحمد لله رب العالمین ، والعاقبة للمتقین ، و صلی الله علی خیر خلقه محمد وآله
الطیبین الطاهرین ، و سلم تسلیماً کثیراً . تمت دیوان ملک الکلام ، علامة العالم ، افصح المتکلمین ،
أفضل المتقدمین ، قطب الدهر ، سید الزمان ، ناصر الملة والذین خسرو ، حجة الاسلام نور الله قبره
ورضى عنه فی اواخر جمادی الآخر سنة ست وثلثین و سبعمائة بخط العبد بکتمور بن جریک الصاحبی .

ملحقات

قصاید و قطعات از ناصر خسرو و منسوب به او
که دره آخذ مختلف مندرج است

۱ ملحق *

	که کرد این گنبد پروزه پیکر	چنین بی روزن و بی بام و بی در؟
	که زد پرگار و این گنبد که پرداخت	به هفت و دو و ده بخشش ملوّر؟
۳	هزاران گوی سیم آگنده گردان	که افگند اندر این میدان اخضر؟
	که کرد این حقّه سیّاب زنده	بدین دیبای زنگاری مسطر؟
	که اند آن لشکر تازنده هموار؟	چه اند این هفت سالاران لشکر؟
۶	سواران در فضای او رونده	همه با جوشن سیمین و مغفر
	مگر لشکرگه غلمان خلدند	سرادق شان زده دیبای اخضر
	گر از خوبان بدی ناید چرا پس	بتان را روی خوب و فعل منکر؟
۹	جهان دلفریب ناوفادار	سپهر زشت کار خوب منظر
	به سنگ آسیا ماند بگردش	فرود آید همی چون سنگ بر سر
	ز بیم چنبران لاژوردی	همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
۱۲	بشوریدم دل از شوریده گیتی	بگردیدم سر از گردنده اختر
	همی دامن که جورست این ولکن	ندانم ز آسمان یا ز آسمان گر
	سپهری بینم و سیارگانی	به صورتهای گوناگون مصوّر

* از ب ۷۰۵ و ۷۰۶ معلوم می شود این قصیده از ناصر خسرو نیست بلکه از شاعری شیعی است که در

ذی القعدة سال ۳۰۸ (یا ۳۰۷ ، یا ۳۰۴) به دنیا آمده بوده است . متن از نسخه س گرفته شده و با نسخ

چ و د مقابله شده است .

- ۱۵ همه گزدم و ش و خرچنگ کردار
چو کار معنوی زین چرخ بینی
ز گاو و گزدم و خرچنگ و ماهی
و گر دانی که این کار فلک نیست
۱۸ به هر جایی که بینی از بدو نیک
ولکن گر تو آن حکمت ندانی
نه هرج آن تو ندانی آن نه علمست
تو آنکه دانشی باشی که دانی
۲۱ تو بر بالای علم آنکه رسی باز
مُطَهَّر گشتن نفس تو آنست
خدای رازدان کس را ز مخلوق
بدان کاین حال ما و حال این چرخ
۲۲ از این افعال مستق فاعلی گشت
نگر از چشم سرت گشته ست پنهان
بنای آسمان و چرخ گردان
چنین آفاق پر ز آیات و حکمت
۲۳ چه پنداری بخود بر بوده گشتند ؟
کسی داد این جواهر را تفاضیل
چرا بر چرخ گردان بر کواکب
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک
بدین تلخی که کرد این صبر از این سان ؟
۲۴ اگر چیز از مراد خویش بودی
همه از رای خود گشتند موجود
بدین سان آب سرد و آتش گرم
جز از جوهر دگر با داد مشناس
۲۵ گوزن و شیر چهر و گاو پیکر
متاب از واجبات عقل و مگذر
نیاید کار کردن زین نکوتر
فلک بانی ترا لازم شد ایدر
نفته حکمتی دان زیرش اندر
روا باشد که داند دادگستر
که داند حکمت یزدان سراسر ؟
که از دریای جهلت نیست معبر
۲۶ که بر شاهین همت بشکمی پر
تو دانی کز تو خود ناید مطهر
نکرده ست آگه از راز مستر
نگرداند جز آن که ش چرخ چاکر
۲۷ حکیم و عالم و قادر مقدر
به چشم عقل در ، گشته مشهر
ترا بر پای استاده ست رهبر
نبشته سر بسر برسان دفتر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
کسی تمیز کرد این بد ز بدتر
همه یکسان نشد چون شمس ازهر ؟
نشد بیجاده و یاقوت احمر ؟
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر ؟
نبودی خار بُن چون خشک عرعر
ببستند آخشبجان یک به دیگر
هوای صافی و خاک مکدر
که قیمت کرد این اعراض و جوهر ؟

(۹)

(۹)

- بقین دایم همی مر بندگان را
چنان چون تن همی بی جان نباید
ندارم هیچ شک کاین داوری را
نگیرد هرگز اندر عقل من جای
کسی کز خویش آگاهی ندارد
نه زان گردش که می گردد زمانی
مسبب چون بود او مرکبی را
وی از من یک صفت نتواند آموخت
کسی کز اصل گویای سخن نیست
کسی کاندر سرشت او خرد نیست
تواند فاعلی مجبور نادان
معاذ الله چنین نتواند الا
که باشد کاین همه برهان ببیند
مگر زین ملحدی باشد سفیهی
دل را چون به فضل خویش ایزد
نرانم بر زبان جز این سخن را
به سال سیصد و پنجاه و هشتم
برآمد سالیانی چل کما بیش
نه سنگی باز دانستم ز چوبی
ازان پس چون تن از آثار حسی
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل
سر اندر جستن دانش نهادم
نه حق را باز پس هشتم ز باطل
که تا باطل نیاموزی ز دانش
که داند قدر سنبل تا نبیند
- خداوندیست یار و بنده پرور
نباید بی خدای این هفت کشور
بجز یزدان عادل نیست داور
که گردون خیر داند کرد یا شر
نه در وی عقل رانی نطق را در
گران تر گشت داند یا سبکتر
که گردد وهم او گردش چو چادر؟
من از وی صد صفت برخوانم از بر
چگونه کرد مرا سخن ور؟
خرد بخشد؟ مرا این نیست باور
که مفعولی کند دانا مخیر؟
خدای پاک بی انباز و یاور
نگوید از بقین «الله اکبر»؟
که چشم سرش کورو گوش دل کر!
بکرد از عقل نورانی منور
که بر معیار عقل آید معیر
به ذی قعدة مرا بنهاد مادر
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه خرما باز دانستم ز اخگر
شد اندر کالبد بستن موفر
دل بفروخت چون از مهر خاور
نکردم روزگار خویش بی بر
بکردم فرق از معروف منکر
ندانی قیمت حق، ای برادر
برسته همبرش سعدان و کنگر؟

به هر نوعی که بشنیدم ز دانش	نشستم بر در او من مجاور	
بخواندم پاك توقیعات کسری	بخواندم عهد کیکاووس و نوزد	۶۶
گهی در ارماطیقی که تا چیست	سماک و فرقدین و راس و محور	
گهی در علم اشکال مجسطی	که چون رانم برو پرگار و مسطر	
گهی فردوس و آهو تا عقاقیر	چه گرمست و کدامین خشک و چه تر	۶۹
گهی اقسام موسیقی که هرمس	پدید آورد بر الحان دیگر	
همان اقلیدس و منطق که بنهاد	سطاطالین استاد سکندر	
نماند از هیچ گون دانش که من زان	نکردم استفادت بیش و کمتر	۷۲
نه اندر کُتب ایزد مجملی ماند	که آن نشنودم از دانا مفسر	
ز بس چون و چرا کاندر دلم خواست	رسید از خیرگی جانم به غرغر	
شفای جان ندیدم زابج دانش	مگر از دعوت آل پیامبر	۷۵
بدیشان باز بستم خویشان را	شدم مسعود و بر شیطان مظفر	
مرا توحید و ایمانست و اقرار	بدین پیغمبر مختار و حیدر	
یقین گشتم به آیات و به معقول	که باشد مبعث و میزان و محشر	۷۸
کسی کو خوار دارد کار دین را		
برد فردا پشیمانی و کیفر		

۲ ملحق

آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی
 پانخش ده گر توانی ، سر بخار ، ای ناصبی
 هر چه گوئی نغز حجت گوی ، لیکن قول نغز
 کی پدید آید ز مغز پر بخار ، ای ناصبی؟
 علم ناموزی و لشکر سازی از غوغا می
 چون چنینی بی فیل و بادمار ، ای ناصبی

چند فخر آری بدین بسیاری جهال عام

نیست این فخر، ننگست این و غار، ای ناصبی

✓ همچنان کز صد هزاران خار یک خرما به است

نیز یک دانا به از نادان هزار، ای ناصبی

✓ چشم دل هر چند کورست به چشم دل بین

بر درختان بیش و کم و برگ و بار، ای ناصبی

امتی مر بو حنیفه و شافی را، از رسول

شرم ناید مر ترا زین زشت کار، ای ناصبی؟

مصطفی بر گردن و اندر کنار، ای ناصبی

بوحنیفه و شافی را بر حسین و بر حسن

چون گزیدی همچو بر شکر شکار، ای ناصبی؟

✓ نور یزدان از محمد وز علی اولاد اوست

تو بروی با امامت زین قطار، ای ناصبی

چون نازم بهر داماد و وصی و اولاد او

گر بنازی تو به یار و پیش کار، ای ناصبی؟

نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا

نه بلجاج و نه میری نه خار خار، ای ناصبی

گر مرایشان را تو هر یک بار پیغمبر نهی

من نگویم جز که حق و آشکار، ای ناصبی

همچو او هر یک رسول کردگار، ای ناصبی

گرچه اندر رشته درّی کشندش کی بود

سنگ هرگز بار در شاهوار، ای ناصبی؟

گرچه بر دیوار و بر در صورت مردم کنند

یار مردم باشد آن نیکو نگار، ای ناصبی؟

- ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
 حجت آور پیش من چربک میار ، ای ناصبی
- ۱۸ . . . آنکه پیغمبر به زیر ساق عرش
 از شرف شد نه ز خفتن شد به غار ، ای ناصبی
 زی تو گر یاران چهارند ، از ره دین سوی من
 نیست جز حیدر امامی نه سه یار ، ای ناصبی
 زانکه ما هر چند دیوار است مزگت را چهار
 قبله یک دیوار داریم از چهار ، ای ناصبی
 ۲۱ از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بُود
 هم مبارز هم به علم اندر سوار ، ای ناصبی
 از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهراست
 روشن و معروف و پیدا چون نهار ، ای ناصبی
 زیر بار جهل مانده سنی از را مر ترا
 در مدینه ی علم و حکمت نیست بار ، ای ناصبی
 ۲۴ از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
 علم بویکرو عمر پیش من آر ، ای ناصبی
 من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم
 تو به زیر بیدی و بی بر چنار ، ای ناصبی
 راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود
 مر محمد را ز امت راز دار ، ای ناصبی
 ۲۷ گر ز پیغمبر بجز فرزند حیدر کس نماند
 تا قیامت راز دارو یادگار ، ای ناصبی
 ای دریغا چونکه نامد سوی بویکرو عمر
 زاسمان مصمم نیز و ذوالفقار ، ای ناصبی؟
 روز خیر چونکه بویکرو عمر آن در نکند
 تا علی کند آن قوی در زان حصار ، ای ناصبی؟

۳۰. عمرو بن معدی کرب را روز حرب
پیش پیغمبر گریز از کارزار، ای ناصبی
از پیغمبر خیبری را خطّ آزادی که داد
جز علی کو بد وزیر و هوشیار، ای ناصبی؟
فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست
بنگر آنکه گر نداری استوار، ای ناصبی
۳۲. چون گریزی از علی کو شیر دین ایزداست
گر نگشته‌ستی به دین اندر حار، ای ناصبی؟
چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار
گشت روی عمرو و عنتر لاله‌زار، ای ناصبی
هر که مرداست از جهان دل با علی دارد، مگر
تو که با مردان نباشی در شمار، ای ناصبی
۳۶. همچنان آنکه برآورد از سر کافر علی
من برآرم از سرت گرد و دمار، ای ناصبی
شاد چون گشتی برانندم به قهر از بهر دین
از ضیاع خویش و از دار و عقار، ای ناصبی؟
تا قرار من به یمگان است و دامنم که نیست
جز به یمگان علم و حکمت را قرار، ای ناصبی
۳۹. زانکه در عالم علم گشته به نام آنکه اوست
خازن علم خدای کامگار، ای ناصبی
آنکه تا او را ندانی می‌خوری و می‌چری
تو بجای ار، ای ناصبی
چون ز مشکلات پرسم عورت پیدا شود
بی ازاری، بی ازاری، بی ازار، ای ناصبی
۴۲. طبع خرداری تو، حکمت را کسی بر طبع تو
بسته نتواند به سیصد رش نوار، ای ناصبی

چون بیائی سوی من بامزه خرمائی همی
چند باشی بی مزه همچون خیار، ای ناصبی؟
تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
این قصیده بس ترا از من نثار، ای ناصبی

۳ ملحق

امتت را چون نبینی بر چه سانند؟ ای رسول
بیشتر جز مرستوران را نمائند، ای رسول
گر نگشته‌ستند فتنه بر جهان از دین حق
چون جهانندو طلب گار جهانند، ای رسول؟
از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
چون خر از نشتر جهانند و رمانند، ای رسول
سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ
گرچه از دین و شریعت برزیانند، ای رسول
چون زمان داده‌ست تا محشر خدای ابلیس را
جمله قومش بر امید آن زمانند، ای رسول
زانکه خان دوستی دبو شد دل‌شان همه
دشمنان اهل بیت و خاندانند، ای رسول
این مسلمانان بنام، از کشتن اولاد تو
چون جهودان نیز پیغمبر کشانند، ای رسول
روی گرداننده از پاکیزه فرزندان تو
کورو گمره بر طریق این و آنند، ای رسول
بی‌گان چون بر وصی و اولاد او دشمن شدند
بر تو ای خیرالبشر پس بی‌گمانند، ای رسول
چون خروسان بر زدن دعوی کنند اینها ولیک
وقت حجت پرکنیده ماکیانند، ای رسول

چون فقیهان خوانم اینهارا، که علم فقه را

جز که از بهر ریاست می نخوانند، ای رسول؟

بر زبان هرکو براند نام فرزندان تو

چون مرا از خانومان او را برانند، ای رسول

وز طمع در جامگی و خوردن مال یتیم

مانده بر درگاه میروشاه و خاند، ای رسول

هرکه زیشان چیزی پرسد ز علم فقه ازو

بر امید ساخته زنبیل و خوانند، ای رسول

پُرلجاجند از مذاهب تا چو آبد میزبان

بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول

چشم دل در پیش حق می باز نتوانند کرد

وز جهالت جان به باطل برفشانند، ای رسول

آز آن فرعونِ دورت جادوان آورد خلق (?)

امت فرعون دور [و] جادوانند، ای رسول

جادوان را امتند و نیستند آگاه ازان

جادوان اندر عذاب جاودانند، ای رسول

از مصیبت‌های فرزندان تو چون بشنوند

زان شنودن بخت بد را شادمانند، ای رسول

✓ دوستان خاندان اندر میان دشمنان

همچو میوه‌ی خوش به برگ اندر نهانند، ای رسول

عهد فرزندانست را تعویذ گردن کرده‌اند

تا بدان [ز] ابلیس دور اندر آمانند، ای رسول

✓ مؤمنان چون تشنگانند و امامان زمان

ابر رحمت را بر ایشان آسمانند، ای رسول

رحمت ایزد توی بر خلق و، فرزندان تو

همچو تو بر ما رحیم و مهربانند، ای رسول

دوستان اهل بیت تو به نور علمشان ،

چون به قیمت زر، به حکمت دامتند، ای رسول

چون وصی را ردّ کرده‌ستند امتّ بیشتر

۲۴

از پس بهمان و شاگرد فلانند، ای رسول؟

جز که ما را نیست معلوم این که فرزندان تو

خازن علمند و گنجور قرانند، ای رسول

جز که شیعت کس نمی‌گوید رَحِیق و سلسبیل

۲۷

ناصری یکسر همه جوای نانند، ای رسول

فته گشتند بر الفاظ بی معنی همه

نیستند اینها قرآن خوان، طوطیانند، ای رسول

لفظ بی معنی چه باشد؟ شخص بی جان از قیاس

اهل بیت شخص دین را پاک جانند، ای رسول

خلق را از بهر معنی قران باید امام

(۴)

این امامان مزور بی بیانند، ای رسول

این امامان سوی اهل حکمت از بی حاصلی

همچنان کاندلر بیابان نردبانند، ای رسول

شاعیان مرناصری را در سؤال مشکلات

راست همچون درنواله استخوانند، ای رسول

شیعت حق را امامانِ زمان اهل بیت

۳۲

از پی ابلیس دور اندر امانند، ای رسول

دل گران دارند شیعت بر سبکساران خلق

رایگان این ناکسان را بر کراناند، ای رسول

چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان

جز بسوی زشت گفتن رهندانند، ای رسول

چون نگشتند از طریق بهتری این امتّ

۳۶

(۴)

بدسگال و بدفعال و بدنشانند، ای رسول

✓ در میان خلق دین حق نماندهستی ولیک

اهل بیت و مؤمنان اندر میانند، ای رسول

✓ ار تو مردم بودی و امروز امت مردمند

پس نپندارم که اینها مردمانند، ای رسول

۴ ملحق

✓ خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را

از گفتن ناخوب نگه دار زیان را

(۹) گفتار زیانست ولیکن نه مرا نیز

تا سود به یکسو نهی از بهر زیان را

گفتار به عقل است، کرا عقل ندادند؟

مرگا و خرو اشرو دیگر حیوان را

✓ مردم که سخن گوید زانست که دارد

عقلی که پدید آرد برهان و بیان را

پس بجهت عقل آمد گفتار و تزید

که بجهت عقل تو زیان دارد جان را

✓ جان و خرد از امر خدایند و نهانند

پیدا نتوان کرد مابین جفت نهان را

تن جفت نهانست و به فرمانت روانست

تأثیر چنین باشد فرمان روان را

فرمانِ روان جان و روان زی تو فرستاد

تا پروریش ای بخرد جان و روان را

گر قابل فرمانی دانا شوی ورنی

کردی به جهنم بدل از جهل جان را

زهار به توفیق بهانه نکفی زانک

معذور ندارند بدین خرد و کلان را

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است

هر پنج عطا ز ایزد مرپیرو جوان را

۱۲ سمع و بصر و ذوق و شمع و حس که بدو یافت

جوینده ز نایافتن خبر امان را

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش

بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی

نرمی ز درشتی چو زخار خار خلان را

۱۵ محسوس بود هرچه در این پنج حس آید

محسوس مر این را دان معقول جز آن را

این پنج در علم ازان بر تو گشادند

تا بازشناسی هنر و عیب جهان را

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت

تدویر زمین را و تدویر زمان را

۱۸ ارکان و موالید بدو هستی دارند

تا نیر درو مشمر در وی حدثان را

این را که همی بینی از گرمی و سردی

از تری و خشکی و وضعیتی و توان را

گرمای حزیران را مر سردی دی را

مر ابر بهاری را مر باد خزان را

۲۱ وین از پی آن نیست که تا نیست شود طبع

وین نیست عرض طالع علم سرطان را

قصده دبران نیست سوی نیستی او

یاری گر اودان به حقیقت دبران را

ترتیب عناصر نشناسی نشناسی

اندازه هر چیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبک را
مر آب روان را و مر این خاک گران را
وز علم و عمل هر چه ترا مشکل گردد
شاید که بیاموزی ، ای خواجه ، مر آن را

ه ملحق

(فقط در نسخه سی هست)

نهال نیست خرد را مگر که خوب سخن
اگر نهال خرد بایدت بخوان بختم
(۲) طعام جسم کثیف بجاست در دست
طعام جان لطیف بجاست در دهنم
، . .
نه من سوی وطن تو نه تو سوی وطنم
مرا بر اسپ سخن عاقلان می بینند
اگر می توانی تو دیدم چه کنم؟
(۳) درخت سبز که در پای عاقل افروزد
منم ولیک مبر ظن که سبز سرو بنم
به نارو. نور [من] اندر ره خدای برو
که من به نارو به نور خدای
یکی نهال نشاتم نکو عجب ، زدلت
بدو درخت خطارا زیخ و بن بکنم
مگرد گرد دن می که می می گوید
دروغ زن شوی از من که من دروغ زنم
،
شاپور و سیف ذوالیزم

شمن به پیش تو خوار و تو خود همی گوئی

به طبع خویش که بت روی خویش را شمنم
ز عشق آن سرزلف دوتای پر شکنش
ز غم به قامت عارض دوتا و پر شکم

۱۲

به شب همی نبرد تا که صحر و سمن
به نام اگر حسنی، چون ز علم بی هنری
دروغ باشد گفتار تو که «من حسنه»
(ز من براسپ عجایب به جان سوار شدی
که من به عقل سوارم اگر به تن زمن

۱۵

به سوی خلق بگیری که من سر رسنم
(به حب آل رسول از زخان و مان بشدم
بر آسمان شدم بُد زخان و مان شدم
هزارشکر خداوند را بدان که ز علم
به نفس در نعم گری به جسم در محن
[روا] ن من چمن علم دین شده است چه باک

۱۸

اگر تهیست ز من در قبادیان چمن
به اهل شرق رسیده است بانگ و مشغله‌ای
که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم

(۹)

تو تن درستی و من سر معاصی و من
جوخانه تم از بهر جان پاک نم
[اگر] کلاه سفاهت ز سر فرو فگنی

۲۱

ردای حکمت و رحمت به سرت بر فگنم
شفای مغز قرانست شعر من که بلو
(۹) بخارهای سر ناصبی فرو شکم

به علم و زهد دلم درنگر بدان منگر

که نیست استرو اشتر بر آخر و عظم

۲۴

به حبّ بوالحسنم با حزن بدانک به حشر

برون کند زدلم حبّ بوالحسن حزنم

امیدوار به احسان کردگار بزرگ

پس از شفاعت احد به حبّ بلحسنم

۶ ملحق

ای گنبد زنگار گون * ای پر جنون پرفنون

هم توشریف و هم تودون * هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون * پر گوهر بی منتهی

انوار و ظلمت را مکان * بر جای و دائم نازنان

ای مادر نامهربان * هم سالخورده هم جوان

گویا ولیکن بی زبان * جویا ولیکن بی وفا

۲

گه خاک چون دیبا کنی * گه شاخ پر جوزا کنی

گه خوی بد زیبا کنی * از بادیه دریا کنی

گه سنگ چون مینا کنی * وز نار بستانی ضیا

فرمانبر و فرماندهی * قانون شادی و اندهی

هم پادشاهی هم رهی * بحری، بلی، لیکن تهی

تازنده‌ای بر گمرهی * سازنده‌ای با ناسزا

چشم تو خورشید و قر * گنج تو پر درّ و گهر

جود تو هنگام صحر * هم بر خضر هم بر شجر

بارد به مینابر دُرّ * و آرد پدید از نم نما

۶

بهمن کنون زرگر شود * برگ رزان چون زر شود

صحرا زبیم اصفر شود * چون چرخ در چادر شود

چون پردگی دختر شود * خورشید رخشان بر سما

- گلبن نوان اندر چمن * عربان چو پیش بت شمن
 نه یاسمین و نه سمن * نه سوسن و نه نسترن
 همچون غریب ممتحن * پرمرده باغ بی نوا
 اکنون صباى مُشک شم * آرد برون خیل و حشم
 لؤلؤ برافرازد علم * چون ابر در آرد ز نم
 چون بر سمن نهی قدم * در باغ چون بجهد صبا؟
 بر بوستان لشکر کشد * میطرَد به خون اندر کشد
 چون برق خنجر برکشد * گلبن و شنی در بر کشد
 بلبل ز گلبن برکشد * در کَلَه دیا نوا
 گیتی بهشت آئین کند * بر لؤلؤ نسرين کند
 گلشن پر از پروین کند * چون ابر مرکب زین کند
 آهو سمن بالین کند * وز نسترن جوید چرا
 گلبن چو تخت خسروان * لاله چو روی نیکوان
 بلبل ز ناز گل نوان * وز چوب خشک بیروان
 گشته روان دروی روان * پوشیده از وشی قبا
 ای روزگار بی وفا * ای گنده پیر پُر دها
 احسانت هم با ما بر بلا * زار آنکه بر تو مبتلا
 ظاهر رفیق و آشنا * باطن روانخوار ازدها
 ای مادر فرزندخوار * ای بی قرار بی مدار
 احسان تو نا پایدار * ای سر بر عیب و عوار
 اقوال خوب و پرنگار * افعال سرتاسر جفا
 ای زهر خورده هند تو * بیرید از پیوند تو
 من نبستم فرزند تو * میرم زمکرو پند تو
 بگسست از من بند تو * حب گزین اوصیا

۱۰

خَيْرُ الْوَرَى بَعْدَ النَّبِي * نورُ الْهُدَى فِي الْمَنْصَبِ

شَمْسُ النَّدَى فِي الْمَغْرَبِ * بَدْرُ الدُّجَى فِي الْمَوْكِبِ

إِنْ لَمْ تَصْدُقْ نَاصِي * وَانْظُرْ إِلَى افْتِقِ السَّمَاءِ (۹)

آن شیر یزدان روز جنگ * آتش بهروز نام و ننگ

آفاق ازو بر کفر تنگ * از حلمش آموخته دِرنگ

آسوده خاک تیره رنگ * المرتضی و المرتضی

همچون قمر سلطان شب * عصیان درو عصیان ربّ

علمش رهایش را سبب * بندهش عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب * و ندر رضای او بقا

عالی حسامش سردرو * خورشید دین را نور وضو

بدخواه او مملوک شو * سرّ حقایق زو شنو

آن اوصیارا پیشرو * قاضی دیوان انبیا

(ای ناصر انصار دین * از اولین وز آخرین

هرگز نبیند دور بین * چون تو امیرالمؤمنین

چون روز روشن شد مبین * آثار تو بر اولیا

(ایشان زمین تو آسمان * ایشان مکین و تو مکان

بر خلق چون تو مهربان * کرده خلایق را ضمان

روز بزرگ تو امان * ای ابتدا و انتها

۲۱

ای در کمال اقصای حدّ * همچون هزار اندر عدد

وز نسل تو مانده ولد * فضل خدائی تا ابد

دین امام حقّ معّدّ * بر فضل تو مانی گوا

بنیاد عزّ و سروری * آن سیّد انس و پری

قصرش ز روی برتری * برتر ز چرخ چنبری

وانگشتریش از مشتری * عالتر از روی علی

\ گردون دلیل گاه او * خورشید بنده‌ی جاه او
 تاج زمین درگاه او * چرخ و نجوم و ماه او
 هستند نیکو خواه او * دارند ازو خوف و رجا

۲۴ / ای کدخدای آدمی * فرّ خدائی بر زمی
 معنی چشمه‌ی زمزی * بل عیسی بن مریمی
 لا بل امام فاطمی * نجل نبی و اهل عبا

(۲)

(مرعقل را دعوی توی * مرنفس را معنی توی
 امروز را تقوی توی * فردوس را معنی توی
 دینی توی عقبی توی * ای یادگار مصطفی

دین پرور و اعدا شکن * روزی ده و دشمن فگن
 چون شیر ایزد بلحسن * در روز گرد انگبختن
 چون جدّ خود شمشیر زن * ابر بلا اندر و غی

۲۷ (افلاك زیر همت * مرتج دور از صولت
 برجیس بنده‌ی طلعت * ناصر نگفتی مدحت
 گر نیستی در قوت * از بهر خواجه انتها

(خواجه‌ی مؤید کز خرد * نفسش همی معنی برد
 چون بحر او موج آورد * جان پرورد دین گسترده
 باقیست آنکو پرورد * باداش جاویدان بقا

(۲)

ای چرخ امت را قر * بحر زبانت را گهر
 تیغ جهالت را سپر * ابری کزو بر جان مطر
 گر عاقلی در وی نگر * تا گرددت پیدا جفا

(۲)

۳۰ بر سر یزدان معتمد * درپاش مروارید مدّ
 وانگه که بگشاید عَقَد * اندامها اندر جسد
 از کوش باید تا حسد * تا او کند حکمت ادا

(آثار او یابند امام * اندر بیان او تمام
 از نظم او فاخر کلام * از فرّ او دین را نظام
 آن مؤمنان را اعتصام * آنجا که پرسند از جزا
 تا ساکن و جنبان بود * تا زهره و کیوان بود
 تا تیره و رخشان بود * تا عالم و نادان بود
 تا غمگن و شادان بود * زان ترس کار و پارسا
 ملک امام آباد باد * اعداش در بیداد باد
 از دین و دنیا شاد باد * آثار خواجه داد باد
 اقوال دشمن باد باد * او شاد و دشمن در وبا

نسخه بدلها

ق ۱

- ب ۱، س: نه عدت را ازو تنها (چ: ازوانها).
 ب ۲، س: چه گويني کز چه، چ: چگونى ازچه
 عالم را... از اول؛ س: که نه مادت
 بوذ ازو صورت (چ: نه ماده بود و نه
 صورت).
 ب ۴، س: اين دو عالم را (کذا چ)؛ چ: چرا
 بي علت.
 ب ۵، س و چ: امروز بتواند.
 ب ۷ و ۸ و ۹ در س ۸ و ۷ و ۹ است و در چ ۹ و
 ۷ و ۸ آمده است.
 ب ۷، چ: زمان نابوده چون؛ س: ويا خود بود
 بي مبدا؛ چ: زمان بي جود او موجود و
 نا...
 ب ۸، چ: اگرچه هيچ چيزي را؛ س: مضاد و
 مثل؛ چ: نمود مثل درالا.
 ب ۹، س: اگر زين... هيچيزو، چ: در اين
 صورت اگر نو هيچ؛ س: علت تنها،
 چ: علتى تنها.
 ب ۱۰، چ: بر اعداد واحدا.
 ب ۱۱، س و چ: او ادنى.
 ب ۱۲، س: بذو فعلش، چ: مکن نعنش؛ در
 چ ترتيب ۱۲ و ۱۳ است.
 ب ۱۳، چ: خاص اندر همه اشيا، خاصند از
 همه اشيا.
 ب ۱۴، س: گراز هويتش... مقدور، چ:
 هيولارا اگر وصفي کنى بيرون برد مقدور،
 که باشد بي خلاف آنکه ز فرد. ولى در
 حاشيه چ عين متن ما آمده.
 ب ۱۵، س: کافي وز روياء، چ: آتش از کافي و
 از دريا.
 ب ۱۶، چ: باينجا آتى.
 ب ۱۷، س: اندرين عالم، در ع و ه و س: علت
 اشيا.
 ب ۱۸، چ: خرد را اولين موجود دان؛ س و
 چ: نبات و گونه گون.
 ب ۱۹ مصرع ۲ س: همه هريک...، چ:
 همه هريک... موجودو ناممکن، (دوم):
 همه هريک... معدوم و ناپيدا. ع و م

- هر دو : معدوم و ناپیدا .
 ب ۲۰ ، س : صحرا آذر ، چ : یکی خرگاهی .
 ب ۲۱ ، س و چ : ورنه .
 ب ۲۲ ، چ : فعل و مکان ... ویا گردید .
 ب ۲۳ ، چ : ورنه ... ز تقلید ای پسر عمیا .
 ب ۲۴ ، س و چ : بیرهان قیاس .
 ب ۲۷ ، ع : جی می دارد ، س : جو می دارد
 برین ... ، س و چ : هوا و تندرو .
 ب ۲۸ ، س : برون جزوی ... شکل مه سیما ،
 چ : بدان جزوی ، همواره میان شکل مه
 سیما .
 ب ۲۹ ، س و چ : هوا کورا بقهر .
 ب ۳۰ ، ع : جواهر جار ،
 ب ۳۱ ، س : نه اند ، چ : تفاوت از چه سان
 باشد .
 ب ۳۲ ، س و چ : بازیچه غبرا . ع و م : بازیچه
 غرا .
 ب ۲۴ ، چ : که از بستان .

ق ۲

- ع و م در عنوان قصیده : فی الخطاب مع الفلک .
 ب ۱ ، س و چ : ای گنبد .
 ب ۲ ، س : توایم آخر ... وی مادر ما ، چ :
 توایم ای فلک ای مادر بی مهر ، چونک
 همی .
 ب ۴ ، س : این خانه ای گوهر . چ : این خانه و
 این .
 ب ۶ ، چ : بسزا بپوشند .
 ب ۷ ، چ : دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا
 جان ، س : نشود دیا از فر تو زیبا .
 ب ۸ ، س : که نبیند بجز از خاطر دانا .
 ب ۹ ، س : بر بند .
 ب ۱۰ ، س : بهتر ز دوصد .
 ب ۱۱ و ۱۲ در س و چ : ۱۱ و ۱۲ .
 ب ۱۱ ، س : بشکست ، ع و م : بیابد .
 ب ۱۲ ، س : بستاند .
 ب ۱۳ ، س : از کس و مازار کسی را ، ع و
 م : مکز ، س : کس را مکن ، چ :
 از کس برخیره و مازار ... مکافات و
 مساوا .
 ب ۱۴ ، م : پرکین ، س : برکینه ، س و چ :
 زبون باش بیکبار .
 ب ۱۵ ، س : سرقین .
 ب ۱۶ ، چ : باش و نه .
 ب ۱۷ ، ع و م : تنها بهتر (ناموزون است) ، س :
 تنها به صد باره چو با نادان تنها . چ :
 به صد بار چو نادانت همتا .
 ب ۱۸ ، س : تنهاست چه سکست و فروزان ،

- چ : چه نیکست برو زان (شاید » چه
 ننگست برو زان » بوده است ؟
 ب ۱۹ ، فقط در م : کهای . ع بالخاق جدید :
 کی ها ، س : باخلق محابا کن و بادهر .
 ب ۲۰ ، م : جهانی ؛ س : گذرانست ؛ س :
 ضرا پس سرا ؛ چ : سرما سپس .
 ب ۲۲ ، س : چه زر باید چه ، کریچی در وجه
 خانه صفرا .
 ب ۲۳ ، س : با آنکه بنا کرد . . . عمران ، نه
 عمران و .
 ب ۲۴ ، م : صعب فریبنده ، و شاید صحیح
 همین باشد ، چ : دیواست جهان صعب
 فریبنده .
 ب ۲۵ ، س : به تمنی .
 ب ۲۶ ، س : ژرف و بدو .
 ب ۲۸ ، ع و م : بسخن باشد ؛ ع و م : آنکه
 بماند ، چ : فخر آنکه بکرد ؛ ع و م :
 غضبا . « نماند » بمعنی مُرد ، در مصراع
 دوم ، اصلاح ماو مرحوم دهخدا ، بر طبق
 خبری راجع به این ناقه است ، به تعلیقات
 رجوع شود .
 ب ۳۰ ، کاتب نسخه م اشتباهاً این بیت را پس
 از ب ۲۲ نوشته است .
 ب ۳۱ ، س : چوندانی مخنی را ، س و چ :
 ناگفته بسی .
 ب ۳۲ ، س : بیهوده مکن چوب تو پرتاب .
 ب ۳۴ ، س : سیدارو جنارست .
 ب ۳۵ ، س : هشیار جوشیدست نه دیدار و لکن .
 کردذ بسخن بیذا هشیار زشیدا .
 ب ۳۶ ، س : پر کوهر و باقیمت چون .
 ب ۳۷ ، س و چ : ظاهر تنزیل .
 ب ۳۸ ، چ : چو روی .
 ب ۳۹ ، چ : گهرو لؤلؤ ارزنده و زیبا .
 ب ۴۱ ، س : شوراب .
 ب ۴۳ ، س ندارد .
 ب ۴۴ ، س : میفروز و .
 ب ۴۵ ، س و چ : نه بینائی ، س : برخانی در
 جاه دو صد .
 ب ۴۶ ، س و چ : نه ای مردی از بهر چرا اند ،
 م : ترسا ز تو ترسا .
 ب ۴۷ ، س و چ : این مرکز غبرا .
 ب ۴۸ ، چ : بی خبران را ، س : بدو کشت
 بسی ، چ : بدو کار مهنا .
 ب ۴۹ ، چ : بشد باتن .
 ب ۵۰ ، س و چ : که نیابد .
 ب ۵۱ ، چ : نیابند ؛ س : از عدم عدل نه منجاو
 نه ملجا .

ق ۳

ع و م در عنوان این قصیده : وله تحسراً علی ترتیب ابیات در چ چنین است : ۲۶، ۲۵، ۲۳، الشبّاب . ۲۸، ۲۴، ۲۷ .

ب ۶، چ : هیچ روی نه . ب ۸، ع و م : پشت نه بیرانی .

ب ۱۲، ع و م : نه الفنجی .

ب ۱۳، ع : بکشائی، م : بکشایی .

ب ۱۵، این صورت مطابق تصحیح و اصلاح

مرحوم امیر نظام است ، ورنه در اصل ع و م « چون مؤذن خواندت » بوده ؛

چ : بنحو « چون مؤذنت بخواند زی

مسجد » اصلاح شده است . ب ۳۹ و ۴۰، در چ بخلاف این ترتیب است .

ب ۱۶، چ : بسوی مجلس .

ب ۱۷، چ : سنت .

ب ۲۰، چ : علم و دین .

ب ۲۲، چ : رنگن و .

ب ۲۳، چ : رحمت و خود .

ب ۴۳، چ : بدین عادت .

ب ۴۵، چ : مردمیست ؛ .. نیکو درخت سبز و

مهنائی .

ب ۴۷، م : کرده بغوغایی .

ب ۴۸، ع : ولیکن .

ق ۴

در ع و م عنوان دارد : وله یخاطب نفسه .

ب ۱، م : ای بتن تیره گر، چ : ای نبس تیره گر؛

ع : بسته کردونی ، یحتمل صواب همین

باشد ، و مراد نسبت و خویشی باشد ، و

شاید نسخه م هم « بسته » بوده باشد و

مرحوم امیر نظام بخط خود بقلم یک نون

بر آن افزوده و دو نقطه تارا تراشیده

باشد .

ب ۲، چ : نبوده مگر .

ب ۳، نه بترکیب از چ و نسخ خطی دیگر گرفته

- شد، ع و م: نه ببرکت .
 ب ۴، چ: بهتر است ز تو خویش، چون تو
 پس خویش خود همی بخوری بون .
 ب ۸، چ: خرد مردمیست .
 ب ۹، چ: فرشته دیواست .
 ب ۱۱، م: دیو و فرشته . در چ، ب ۹ پس از
 ب ۱۱ آمده است .
 ب ۱۲ و ۱۳، در چ از مصراع اول ب ۱۲ و
 مصراع دوم ب ۱۳ بقی ساخته شده و دو
 مصراع دیگر محذوف است .
 ب ۱۳، چ: عقل ترا هزل دشمنست .
 ب ۱۴، چ: عیب و بدت بر زمانه چون .
 ب ۱۷، چ: خزانه... ع و م: کوش تو
 چون هون .
 ب ۱۸، چ: برونش هر دو .
 ب ۲۰، چ: تا نبرد دزد سوی دین تو .
 ب ۲۱، چ: بدی که برنت و دین .
 ب ۲۳، چ: در این خاک .
 ب ۲۴، درم تغییر جا داده و ب ۲۷ شده است،
 ع: بمبرد، م: نمبرد .
 ب ۲۶، چ: فرخجسته .
 ب ۲۷، چ: تو نه بجیحون برده نه .
 ب ۲۸، ع و م: نخواند ورا مکر، مرد و زنده
 شد او را .
 ب ۳۳، چ: چون سخن .
 ب ۳۴، چ: نیکو که از ره سخن . ترتیب ابیات
 در چ چنین است: ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۳۴،
 ۳۷ .
 ب ۳۵، چ: شود سوی تو .
 ب ۳۶، م: چون سخن خوب، چ: زر زر بدهد،
 چون سخن خوب و خوش بیابد و .
 ب ۳۸، چ: گرچه بدیدن .
 ب ۳۹، ع و م: فضل و اساس امام و حجت
 مآذون، چ: فضل اساس امام و حجت
 مآذون .
 ب ۴۱، چ: بسوی تو چو فریرون .

ق ۵

- در ع و م عنوان دارد بدین لفظ: یذکرفی
 البصائر .
 ب ۲، چ: نبینی نهان را ببینی عیان .
 ب ۳، م: نبایش، چ: جهان را باهن نشایش .
 ب ۴، از چ و نسخ خطی دیگر گرفته شد، ع و
 م آنرا ندارند .
 قبل از ب ۴ در چاپی و بعضی نسخ خطی دیگر
 بیت دیگری اضافه است:
 بدو چیز بر ما بشایدش بستن
 که زی اهل شیعت سیم نیست آنرا

- ب ۵ ، مصراع دوم در عوم چنین است : اکر
جه کشادست مرهردهانرا .
- ب ۸ ، چ : سرا آنجهان ، نردبان اینجهانست ،
بسر بر شدت .
- ب ۹ ، ع و م : این بام ساکن .
- ب ۱۶ ، چ : چگوئی بود مستعین مستعان گر .
- ب ۱۹ ، م : نکویی .
- ب ۲۰ ، چ : حوالت .
- ب ۲۲ ، چ : تو بر آن گزیده .
- ب ۲۳ ، چ : معانی قران ندادی همی
مرشبانرا .
- ب ۲۴ ، چ : خوان نفسانیست ای نگ
میزبان .
- ب ۲۷ ، ع : کرد دوران ، م : کرد دو زان .
چ : مهین خاندان ، ع و م : مهین شخص
دان .
- ب ۲۸ ، چ : شط و دجله مرآن بد نشانرا .
- ب ۳۰ ، چ : انده خاندان ... همی خاندان نیز .
- ب ۳۱ ، چ : زد دنیا زیان و بدین سود بتن
سوزیانرا .
- ب ۳۲ ، چ : پست بنشین ... خانه کسانرا .
- ب ۳۳ ، چ : بطاعت ... چرخ کیانرا .

ق ۶

- عنوان این قصیده در عوم : فی غربته و ثقلب
الدهر و اضطرابه .
- ب ۴ ، چ : کمال و فضل .
- ب ۵ ، چ : مدار دهر .
- ب ۸ ، متن ع ، و سایر نسخ خطی و چاپی
چنین است . در حاشیه ع تصحیح شده
بدین صورت « با خاطر خطیر منور چو
آفتاب » و م متابعت از همین صورت
- کرده است .
- ب ۱۰ ، م : زهره جگر . چ : زهر جگر .
- ب ۱۶ ، چ : بدو مر مرا .
- ب ۱۷ ، چ : دین خویش ، ره داد سوی رحمت و .
- ب ۱۹ ، چ : شنودن ... چنین کورو .
- ایات ۲۱ تا ۴۴ در عوم نیست از چو نسخه های
خطی دیگر گرفته شده است .

ق ۷

- پس از ب ۱ در م و چ ایات ۲ تا ۲۵ آمده است
که عوم آنها را ندارند .
- ب ۲۹ در عوم : بر کنهان کران و وبال (همین
طور ناقص)

- ب ۳۱، چ: بشکندش این .
 ب ۳۵، چ: تاخته شد سایه بی خان و، س:
 شد صد همسایه (شاید اصل: نک
 شده همسایه ؟)
 ب ۳۷، چ: برقران .
 ب ۳۹، س و چ: چون شود آن روز .
- ب ۴۳، س: زپس (در هردو مورد) ، چ:
 چون خره تر .
 ب ۴۴، س: تنت زورقست .
 ب ۵۰، چ: زین سفر .
 ب ۵۱، س و چ: امام زمان .

ق ۸

- این قصیده در عوم با این عنوان است: فی التجنب
 عن الدنيا . س از این قصیده فقط چند
 بیتی دارد و ورق هم سیاه و هم ناقص شده
 و غالب آن اصلاً خوانده نمی شود .
 ب ۱، س و چ: جهان را ببینی .
 ب ۳، چ: جهان را . . . پشت، س: مصراع
 اول سیاه شده است، س: که دارند،
 م باصلاح جدید: که درمانده .
 ب ۴، س: اگر درغم اشتر و .
 ب ۷، س: بیستش به بند .
 ب ۱۰، س: بر جهان، س: توتا چند کامروز،
 چ: تو هر چند کامروز .
 ب ۱۳، ع و م: همانی همین .
 ب ۱۴، چ: عدلو و فضلی .
 ب ۲۰، چ: بی خرد را بسر برنشانی .
 ب ۲۱، ع و م: همانرا (در هردو مورد)
- ب ۲۲، ع و م: گفتمی من، تصحیح از روی
 نسخه های چاپی و خطی دیگر شد .
 ب ۲۵، چ: ترکان چگویم، ع: از ربی،
 م: از ربی، خ: از رمی، چ: از
 زمینی .
 ب ۲۷، چ: ابلیس نحس .
 ب ۲۹، ع و م: نوی دشمن . . . چ: بر من
 بکنی .
 ب ۳۰، ع: پرارژنگ .
 ب ۳۳، چ: نه مرد ... جز ملتی .
 ب ۳۶، چ: اگر نه مفرند دیوانت .
 ب ۳۷، بمیدان دین .
 ب ۳۸، ع و م: توی ... چ: یمن و امینی .
 ب ۳۹ و ۴۰ در چ بخلاف این ترتیب آمده است .
 ب ۳۹، چ: براندت ابرا که ایزد بخواندت .
 ب ۴۲، چ: بدخشان .

ق ۹

- عنوان آن در عوم : فی العلوم و الفخاص الانسان .
بعضی از ابیات این قصیده در جامع
الحکمتین آمده است .
- ب ۱ ، جا : نبیند ، می : بجز هشیار .
ب ۳ ، جا : چو خرما .
ب ۴ ، جا : اگر حرّ و کرمی بی مکان چه .
ب ۵ ، می : بنگر تو گفتارم ، جا : بی مکان .
ب ۶ ، چ : گرفتارند ناچار .
ب ۷ ، جا : خوار است و بی قدر است ... بسی
قدر است و .
ب ۱۰ ، می : اگر پاکست و خوبست ... شد
کار ، جا : که روید جز .
ب ۱۱ ، می و چ : درخت راستی .
ب ۱۲ ، می : اکنون تو خواهی . جا بیت را
نداره .
ب ۱۳ تا ۱۹ در می نیست .
ب ۱۵ ، جا : تو از دینار ، چ : کز او دل ، جا :
چشم و بیدار .
ب ۱۹ ، چ : زیانت تیری و .
ب ۲۰ ، چ : جست هموار .
ب ۲۱ ، چ : مصراع اول ب ۲۱ و مصراع دوم
ب ۲۳ را با هم یک بیت کرده است و
چهار مصراع دیگر را ندارد - می مصراع
- دوم ب ۲۱ را به ب ۲۳ داده ، و مصراع
دوم ب ۲۳ را به ب ۲۱ داده است .
ب ۲۲ ، می : چو اندر حربگاهی .
ب ۲۳ ، می : که سر باید .
ب ۲۴ ، می : ندانی پاک جون زنگ ، چ :
صاف و بی رنگ . می : زنگ زنگار .
ب ۲۵ ، می : زاین ار .
ب ۲۶ ، می : به پیش تازیان است .
ب ۲۷ ، چ : بی موزه .
ب ۲۸ ، چ : کنی دعوی ، می : بچشکی جون
کنی دعوی .
در می پس از ب ۳۱ ابیات ۴۷ تا ۵۰ و سپس
ابیات ۳۲ تا ۴۶ را آورده .
ب ۳۲ ، می : ز طاعتها .
ب ۳۴ ، می و چ : کرده بر پشت انبار .
ب ۳۵ ، می گویند اینجا ، چ : می گویند کاینجا .
ب ۳۶ ، چ : دهنوار .
ب ۳۷ ، ع و م : زهرش تن ، می : ز بهر وی ،
چ : ز بهر خود .
ب ۳۸ ، می : بد خواست از وی ، برزخست و
نهار .
ب ۳۹ ، می : جهان را نیز تو .
ب ۴۲ ، می : بکا خویشتن .

- ب ۴۳ ، س : خواہی بورزند .
 ب ۴۴ ، س : پراز زہر آب .
 ب ۴۶ ، س و چ : دست افکار .

ق ۱۰

- عنوان آن در عوم : یا مہر بتفکر امور الدنیا .
 ب ۲ ، چ : گر نہ با کام تو .
 ب ۶ در چ نیست .
 ب ۹ ، چ : تو چون گشتن ، کہ ترا جای .
 ب ۱۱ ، چ : اندہ کہ ، ویرانست این منزل ما یا .
 ب ۱۴ ، در ع در حاشیہ بودہ است و در عکس
 نیامدہ ، در م : الفنج ز پرهیز .
 ب ۱۶ ، چ : آمد با .
 ب ۲۰ ، چ : گوئی آن .
 ب ۲۱ ، چ : روی ریاست .
 ب ۲۲ و ۲۳ در چ بتقدیم و تأخیر آمدہ است .
 ب ۲۲ ، چ : روند اہل خرد .
 ب ۲۶ ، چ : روید زیر پیش از خاک .
 ب ۲۸ ، چ : بست و .
 ب ۲۹ ، چ : نیک سلاحت و عصاست .
 ب ۳۱ ، چ : برہ از چشم ، چہ ریاست .
 ب ۳۲ ، چ : آنت .
 ب ۳۶ ، بین «جرم» و «عذاب» واوی در ع
 الحاق شدہ و در م ہم نقل شدہ است .
 ب ۳۷ ، چ : مست مگر .
 ب ۳۸ ، چ : بہ سرائیست .
 ب ۴۰ ، م : قسمت و ، ع : چیزی فیما بین قیمت و
 قسمت .
 ب ۴۵ ، ع و م : تازہ برناست .

ق ۱۱

- عنوان آن در عوم : فی من بقول ما لا یفعل .
 ب ۴ ، چ : در فعل ، س : در فعل بفضل سر
 میفزای ، چ : اندکی براورند .
 ب ۵ ، چ : ز پند در بند .
 ب ۶ را می ندارد .
 ب ۷ ، س : حکمت و زین بند فرزند .
 ب ۸ ، م : زین مرد ، س : ای مرد ، م : خوشتر
 ثمرہ .
 ب ۹ ، م : پند ثمرہ ، م (مصرع دوم) : عیب
 تو نباشد ای خردمند .
 ب ۱۱ ، چ : گاہ بیگاہ ، س : تا توانی .
 ب ۱۲ ، س : کندست ، چ : گندا است .

- ب ۱۳، چ: بسی نغام تری . زکار آخرت کی خبر تواند بود ؟
 ب ۱۷، چ: بد نتنود . ب ۲۱، چ: و اکنون همه گسسته و فرسوده .
 ترتیب ابیات در چ چنین است: ۱۷، ۲۱، ۲۲،
 ۱۸، ۱۹، ۲۰، بیت الحاقی، ۲۳ . ب ۲۲، چ: این پیرهن ترا اکنون .
 ب ۲۳، چ: پیموده ای . ب ۲۴، چ: دم شمرده تو - خ ل: دم شمرده
 در چ این بیت اضافه است : زنو (حاشیه چ)
 تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب ب ۲۸، چ: تن ای بی خرد .

۱۶ ق

- عنوان قصیده درع و م: فی تشبیه الأجساد بالإنصنام . ب ۱۵، چ: براهی دیگر است، ص: بجائی رهبر است .
 ب ۱، در ص: هر که از دل، چ: گرچه آدم صورتست او هم . ترتیب ابیات در چ چنین است: ۱۶، ۱۸، ۱۷،
 ۱۹ . ب ۱۷، ص: زیر این گنبد درون، چ: هست و نیست یکسر ایدر است .
 ب ۲۰، ص: جوی باغ و نار و آب و . ب ۲۲، چ: او را هست خورد و ناز و خواب .
 ب ۲۳، ص: فکرت او . ب ۲۸، ص: خطش بخوان .
 ب ۳۰ در ص نیست، و ۳۱ و ۳۲ را پس و پیش آورده است .
 ب ۱۲، م: لشکر، ص: کین بجاه و منزلت نیکوترست .
 ب ۱۳، ص: وان خردمند و سخن دان زین سبب .
 ب ۱۴، ص: چ: ای که شکست پر ز نعمت جان .
 ب ۳ ص و چ: چون همی لعنت کنی .
 ب ۴، چون بت زیر .
 ب ۶، فقط درع و م هست . معنی بیت روشن نیست .
 ب ۷، ص: اندر جان جانت، چ: اندر کان و جانت .
 ترتیب ابیات در ص و چ: ۷ و ۹ و ۸ .
 ب ۳۰، چ: بی قول رسول .
 ب ۳۳ در ص نیست .
 ب ۳۴، ص: بی نشان و بی .
 ب ۳۵، ص: قیصر عزیز .

- ب ۳۶، ص ندارد .
 ب ۳۸، چ : همسر است .
 ب ۳۹، ص : از نیاز ماست ، چ : دنیا از نیاز
 ماست .
 ب ۴۰، ص : لابل کافرست .
 ب ۴۵، چ : شوند ، ص : کر بخانه اندر ز راه
 درشوی .
 ب ۴۶، ص : بچشم سر به دین در .
 ب ۴۷، ص : مشک و بوی زشت این .

ق ۱۷

- عنوان قصیده در عوم : یفتخر بالزهد و یخاطب
 الفلک .
 ب ۱، چ : اهریمن .
 ب ۳، ع و م : جانت ؛
 ب ۴، ع و م : داشتم از تو و تا .
 ب ۵، چ : اهریمن .
 ب ۶، چ : از نعمت و از عز تو .
 ب ۸، ع و م : باشیون .
 ب ۹، چ : بدی گردن .
 ب ۱۱، چ : بدگوهر و بد خو .
 ب ۱۳، چ : بنهی .
 ب ۱۴، چ : مر مرا پرس .
 ب ۱۵، چ : او ای پسر اینست .
 ب ۱۶، چ : جهان خس .
 ب ۱۷، چ : اهریمن .
 ب ۱۹، چ : خس بمانده ست .
 ب ۲۱، ع و م (اصلاً) : هیجن ، م (به اصلاح
 جدید) : هنجن (و در حاشیه تفسیر شده
 است به : بالا کشد) ، چ : مکش سنجن .
 ترتیب ابیات در چ : ۲۱، ۲۰، ۲۲، ۲۴،
 ۲۵، ۲۳، ۲۶ .
 ب ۲۳، چ : اندر زن پروا بگل .
 ب ۲۶، چ : لاله و از سوسن .
 ب ۲۸، ع و م : بنکاشته .
 ب ۲۹، چ : نیست یکی .
 ب ۳۲، چ : ای جاهل .
 ب ۳۳، چ : این برزن و آن .
 ب ۳۵، چ و خطی : کز تو همی خواهد این تن ...
 خطی : میل افکن ، چ : مرد افکن .
 ب ۳۸، چ : آن کس که همی گفت .
 ب ۴۲، ع و م : شجن (؟) م (به خط تازه) :
 بیخ بشری .
 ب ۳، ع و م : بر تو و تو جز .
 ب ۴۶، چ : در تافته .

ق ۱۸

- عنوان آن در ع و م : فی من غفل عن ذنبه .
 ب ۱ ، چ : با عمر ، م : تا عمر مگر بدین .
 ب ۳ ، م : در غماشائی .
 ب ۵ ، م : نیکوست ؛ چ : اگر نینجای .
 ب ۶ ، چ : که فتنه ، م : چه فتنه فرجای .
 ب ۸ ، چ : جز خار ، م : در خاک .
 ب ۹ ، م : امروز همی .
 ب ۱۰ ، چ : مگر تو چنین .
 ب ۱۱ ، م : چون گرگی ، ع و م : در چاشت
 بوقت ، و ز شام بوقت .
 ابیات ۱۲ و ۱۳ در م نیست .
 ب ۱۴ ، م : کار و انجامی ، چ : کار و هنجای .
 ب ۱۵ ، م و چ : سزای اهل .
 ترتیب ابیات در م و چ : ۱۶ ، ۱۸ ، ۱۹ ، ۱۷ ،
 ۲۰ .
 ب ۱۷ ، م و چ : میهمان خواند ، بر مذهب
- میزبان بیارای .
 ب ۲۰ ، م : ضعیف بنشستی ، چ : ضعیف و
 بنشستی ، م و چ : بازید بسطامی .
 ب ۲۳ ، م و چ : از خوک بیاغ ، ع و م : ار
 جونک .
 ب ۲۴ ، م : عدوی تست ازیرا ، نو آدم اهل
 حق و . چ : نو آدم اهل علم و .
 ب ۲۶ ، م و چ : عزّ ارواحی .
 ابیات ۲۷ و ۲۸ در ع و م چنین است :
 ای معدن فتح و نصر مستنصر
 زیرا که تو کنج علم علای .
 من بنده توانگرم ... جهان تایی ، در چ
 بجای این دو بیت این طور آمده : ای
 معدن فتح ... تو ضرغای ، من بنده
 توانگرم ... زیرا که تو کنج علم علای .

ق ۱۹

- عنوان قصیده در ع و م اینست : یلفز علی الزّمان ،
 و یعظُّ بعده .
 ب ۱ ، م : بدریا در .
 ب ۲ ، م : اسبست ، چ : اسبست آنکو .
 ب ۳ ، م : سواران خفته و این ، چ : خفته و آن
 اسب ، م : سواران خفته وین اسبشان
 بر سر .
 ب ۴ ، چ : بدین اسپد ... بدین هموارو ، م :
 همی گاهی و فرزندات همی هموار بافزاید .
 ب ۶ ، م : بدر و گوهر .

- ب ۷، چ: بی خیانت گردد و باقی، ص: نابدو
باقی، چ: باندیشه بیالاید.
- ب ۲۰، ع و م: نه از نادان... که شه را علم گوید.
- ب ۲۱، ص: برتری جوید، چ: همسری جوید.
- ب ۲۲، ع و م: ندراید، ص: هرزه ندراید.
- ب ۲۶، چ: یکی دین شد، ص: مرا تا جان روشن با دل صافی یکی شد دل.
- ب ۲۷، چ: بعلم و طاعت از عصیان، ص: چنان کاب نمک جان را ز زشتیا.
- ب ۲۸، ص و چ: ازان به.
- ب ۹، ص و چ: بی عیب و غش.
- ب ۱۲، ص: برزی.
- ب ۱۴، در ص: نیست، چ: ژاژها خاید.
- ب ۱۶، ع: «نیکو سخن» را ندارد، م: گفتم سخن، ص: مرکبج دانش را.
- ب ۱۷، ع و م: برفخر.

ق ۲۰

- عنوان قصیده در ع و م: فی الغرور بالدُّنیا
وَبِعِظْ.
- ب ۱، ص: غره کشته، شدستی تو.
- ب ۲، ص و چ: شدستی ولیکن.
- ب ۵، ص: کین خانه بد مر، چ: بگویند کین خانه بد مر... فلان یا فلانه.
- ب ۷، ص: چو خانه بماندند و رفتند.
- ب ۸، چ: باد مرگت، بدین خوشه.
- ب ۱۰، چ: از پس مرگ، ص: فسانه شدستی و خوردی لسانه، ع: فسانه شنودی و خوردی رشانه.
- ب ۱۳، چ: اندر ره کوی و برزن، ص: اندر زده
- کوی ویران، چ: شعرهای زنانه، ص: زبان دست بر شعرهای زنانه.
- ب ۱۴، چ: نخوردم.
- ب ۱۶، ص: خرپیر لانه.
- ب ۱۹، ص: کفتمت و افزون.
- ب ۲۲، ص: بر آستانه.
- ب ۲۳، ص: انجا کرا اینجا، چ: انجا کز آنجا.
- ص: ترانه زنانه.
- ب ۲۵، ص: کرای اندرین.
- ب ۲۶، ص: باندک زمانه.
- ب ۲۸، ص: خدای از بود جمله... مبر نزد او.

ب ۲۹ : س : بنه باستانه .

بدین خانه شو .

ب ۳۱ ، س : کمان کسی را وفا .

ب ۳۵ ، س : برون آردت .

ب ۳۴ ، ع و م : درو شو ، چ : دانش دران ،

ق ۲۱

عنوان درع و م : بامر بترك المال .

ب ۲۰ ، س و چ : سفله سفالست .

ب ۲ ، چ : گوش وی .

ب ۲۲ ، درع و م : نوالی بیر ، چ : نوال ای پسر :

س : سال ای پسر ... نبالی .

ب ۳ و ۴ درس پس و پیش آمده است ، ۳ ،

س : بدخواه تو آزیست که مالیده از وی .

ب ۲۵ ، م : خم کشته و ، س : نخیده و پرتاب ،

چ : نخیده و بی پاو .

ب ۴ ، س و چ : قال و مقال (در هر دو مورد) .

ب ۵ از س و چ و یک نسخه خطی دیگر گرفته شده است .

ب ۲۷ ، ع و م : نسکالد نسکالی ، س بی نقطه است .

ب ۶ ، س : زهد همی ورزی .

ب ۲۸ ، س : بیر خویش و .

ب ۷ ، ع و م : ترسد ، س و چ : نهنگیست

ب ۲۹ ، س : غالی مشو ، .. ای پورو نه غالی .

همانا که نرسد ، از گرسنگی خویش

ب ۳۰ ، س : فضل و شرف جوی ازیراک .

حرای ز .

ب ۳۱ ، ص : دینست ترا فخر ، چ : دین فخر

درس ترتیب ایات چنین است : ۹ ، ۱۰ ، ۸ ،

تو است ... کبالی .

۱۱ .

ب ۳۲ ، س : نحو همه .

ب ۹ ، س و چ : نیابی چو بیائی .

ب ۳۳ ، چ : امثال در و .

ب ۱۰ ، س : بی همت ، ع : بدینار والی ، م :

ب ۳۵ ، چ : جز راه جزوری و کراخی و لبالی .

بدینار و لآی .

ب ۳۷ ، چ : نه نهالی .

ب ۱۳ ، ص : بیهوده جنین .

ب ۳۸ ، س و چ : سحرگه متلای .

ب ۱۷ درس نیست .

ب ۴۰ ، چ : وز اختر ما .

ق ۲۲

- عنوان قصیدہ درع و م اینست : فی الرجوع
بالعقل وترك الغفلت .
- ب ۲ ، چ : چه شوی همسر .
ب ۳ ، م : نخسبی و نخوری .
ب ۴ ، م : یکی بشب .
ب ۵ ، ع و م : بسر برگوهر .
ب ۷ ، چ : خود داتم .
ب ۹ ، چ : سیم خرد شده باشد .
ب ۱۰ ، ع و م : بر میرم .
ب ۱۷ ، م : سالار و موکبست .
ب ۱۸ ، چ : هفت سیر .
ب ۱۹ ، چ : نوراست گفت ماه و ازو .
ب ۲۴ ، چ : آن حکیم .
ب ۲۸ ، چ : پادشه .
ب ۳۷ ، ع : چشمیت همی باید (شاید که م هم
همین طور بوده و امیر نظام آن را بصورت
- فعلی درست کرده است) ، چ : چشمی
همیت باید و گوش نو ، چ : ملک الکبر .
ب ۴۰ ، چ : بال ساز .
ب ۴۱ ، چ : کوفته نقاره .
ب ۴۳ ، ع : بمهر یکی خوب دلبر .
ب ۴۷ ، چ : ببخرو بر .
ب ۴۸ ، چ : بی کرانه و .
ب ۵۰ ، چ : تا طبع ، ع : تازه و پخته ر شکر
(م هم همین طور بوده امیر نظام اصلاح
کرده است) .
ب ۵۲ ، چ : عروس وار به پیش .
ب ۵۷ ، چ : چین .
ب ۵۹ ، ع و م : بدون پس .
ب ۶۴ ، چ : حق نشود .
ب ۷۳ ، چ : ره زی شجر جز از ثمره مسپر .
ب ۷۴ ، ع و م : اینجاست دین و ... معشر .

ق ۲۳

- عنوان درع و م : یثبه الدنیا بالبازی والناس
بالصید .
- ب ۶ ، چ و م (با اصلاح جدید) : بی هوش و مستان .
ب ۱۱ ، چ : بکار زمانه ، فساد بخاراست .
ب ۱۵ ، چ : که نیارم .
ب ۲۶ ، چ : بمن بنگری .
- ب ۲۷ ، ع و م : شرف فخر و آل .
ب ۳۶ ، چ : صد بار .
ب ۴۰ و ۴۱ در چ پس و پیش است .
ب ۴۱ ، ع و م : ریگک در .
ب ۴۳ ، چ : بطاعت او در .

ق ۲۴

- عنوان آن درم : ندامت از عمر گذشته .
 ب ۴ : درم نیست .
 ب ۵ : چ : آبدارو .
 ب ۶ : چ : نقام و زردو .
 ب ۱۰ : م و چ : خانگی بیخشی .
 ب ۱۲ : م : در راه و سفر .
 ب ۱۳ : م : علی الحال .
 ب ۱۴ : م و چ : آن کودکی چو انگبین . م
 مصراع دوم ب ۱۴ و مصراع اول ب ۱۶
 را انداخته است .
 ابیات ۱۵ و ۱۶ در م و چ پس و پیش است .
 ب ۱۷ : ع و م : این صورت .
 ب ۱۸ : م : پروین تواند .
 ب ۲۲ : م : این بفرین .
 ب ۲۵ : م : بزدین دیو .
 ب ۲۷ : ع و م : شرایف .
 ب ۲۹ : م : ز سرقین .
 ب ۳۰ : م و چ : ورنیست .
 ب ۳۳ : م : کناره پرکن .
 ب ۳۵ : چ : برخفته ست آن سخن ز شاهین .
 ب ۳۹ : چ : بلخ بامین .
 بیت ۴۰ در ع و م نیست .
 ب ۴۲ : م و چ بدین در ، م : برخفته شده
 عصا بیالین .
 ب ۴۳ : م : براندت .
 ب ۴۴ : م : لکن رود امر او همانا ، م و چ :
 بکار د چوبین .
 ب ۴۵ : مصراع دوم ، م : برخوک و خران دهر
 منشین .
 ب ۴۶ : م : بیان کن .

ق ۲۵

- عنوان قصیده در ع و م : فی من اختار الدنیا علی
 الدین .
 ب ۱ : چ : از بد گزیده خود گزید .
 ب ۲ : چ : بنادانی و ... حسرت گر .
 ب ۳ : چ : بنفرین خدای .
 ب ۱۱ : چ : ورن بگویم .
 ب ۱۲ : چ : انگشتان ... نغم تری کی ، ع و
 م : نغم تیزی .
 ب ۱۸ : چ : بساق عرش .
 ب ۲۴ : چ : بجان تو رسد .
 ب ۲۷ : بعد از این بیت در چ و دو نسخه خطی
 جدید این بیت دیده می شود :

- گر تو گوئی پالو خوشست آن، چگویم؟ ب ۲۹، چ: میوه و شراب .
 گویمت ب ۳۰، چ: بی حاجت .
 خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر ب ۳۵، چ: من زنده شوم .
 خوید .

ق ۲۶

- ب ۲، ع و م: عنصری یا جوهری، س: ب ۲۹، چ: من زره و تو زره دیگری .
 جوهری و عنصری . ب ۳۳، ع و م: مار اندرست، س: مازندر
 ب ۳، چ: نیست شگفت . است ... مازندری، چ: مایندراست ...
 ب ۹، ع و م: چه گویم بری . مایندری .
 ب ۱۲، س: چه خواهد، چ: نیابد . ب ۳۴، س: مازندری، چ: مایندری، س:
 ب ۱۳، س: چونک نبوئی، ع و م: سلب زید اگر .
 حرب، چ: سخت و سره، س: نیک و ب ۳۵، س: از پس میری و شهی و .
 سره . ب ۳۷، چ: بقطره .
 ب ۱۴، چ: سنبل تر، س: گر تو همی ارزن ب ۳۹، س: هرخی .
 گنده خوری، گر تو همی کزرف گنده ب ۴۱، س: از چشم من، کس نکند عیب بدین .
 چری، و توضیح داده است که کزرف ب ۴۲، س: گوی چو گوئی .
 گیاهی است بغایت بد بوی . ب ۴۵، س: بغزلهای خوب .
 ب ۱۶، س: بمن بنگری . ب ۴۷، س: فخر بدانست که دانی که، چ:
 ب ۱۹، چ: حرامست و ... درو پروری . قخر توانست که دانی که .
 ابیات ۲۰ و ۲۱ در ع و م بتقدیم و تأخیر آورده ابیات ۵۰ و ۵۱ از مصراع اول ب ۵۰ و مصراع
 شده است . دوم ب ۵۱ ع و م بیک بیت ساخته اند،
 ب ۲۴، س: تابدهی . ب ۵۲ فقط درس هست و نسخ دیگر
 ب ۲۵، چ: خیز و، س: سیم بدل را بره انداز آنرا ندارند و گمان می کنم الحاقی باشد
 خیز . س: تا بدلت زر دهمت . چون داوری در قافیه ب ۴۸ آمده است .

ق ۲۷

- ب ۲ در عوم : هم این وام .
 ب ۳ ، چ : کی رود دوام .
 ب ۵ ، عوم : شد مست ... به جواز وام خورد
 شام .
 ب ۷ ، چ : جرّ پرده عبرت ... تیره فام .
 ب ۱۰ ، عوم : باک حلالیت ، چ : مال حلالیت ،
 در یکی از نسخه های خطی : مال حرمت
 همه حرام .
 ترتیب ابیات در چ چنین است : ۱۱، ۱۲، ۱۰ .
 ب ۱۱ ، چ : برو ز جنگ و .
 ب ۱۳ ، چ : همی تمام .
 ب ۱۶ ، چ : بر یافتن .
 ب ۱۹ ، چ : نپوشانی .
 ب ۲۱ ، چ : (در هر دو مصراع) رنجه کی .
 ب ۲۲ ، چ : یار خود .
 ب ۲۳ ، چ : از آنکه پی ... دمام .
 ب ۲۵ ، چ : وی امام .
 ب ۲۷ ، چ : نه نوح را .
 ب ۲۹ ، چ : بر این بقرار .
 ب ۳۱ ، چ : تا کی کنی کلام ، خطی : تا کی کنی
 لکام .
 ب ۳۳ ، چ : داد ترا .
 ب ۳۷ ، چ : نیارد کس التیام .
 ب ۳۸ ، چ : آمد و گشتم ز ، چ : مرد را زعام .
 ب ۴۰ ، چ : از گشت .

ق ۲۸

- ب ۱ ، عوم : بجامه سلیمانی .
 ب ۲ س و چ : بمردمان همی .
 ب ۴ در س نیست .
 ب ۷ ، س و چ : آن چیست .
 ب ۱۰ ، عوم : بلند و نفس .
 ب ۱۱ ، س : گوهر خویشتن .
 ب ۱۶ ، س : نشوی ازو .
 ب ۱۸ ، س : کز خاك گران همی .
 ب ۲۰ ، چ : خوری ازان .
 ب ۲۱ ، چ : بنگر که .
 ب ۲۲ ، س و چ : منشین .
 ب ۲۴ ، س : بخاك .
 ب ۲۵ ، س : همچون که قران بحشر و رخوانی .
 ب ۲۹ ، چ : فرو ریزد ... ز باد ، س : از دو
 بیت یک بیت ساخته چنین :
 زان روز که هول او فرو ریزد

- چون برگ رزان به باد آبانی . ب ۴۱ ، در سی نیست . چ : ثوب شطوی .
 ب ۳۰ ، سی : دوندہ ، چ : بیت را ندارد .
 ب ۳۲ ، سی : چون پشم زده کھو برو مردم .
 ب ۳۳ ، چ : ندارد .
 ب ۳۴ ، سی و چ : کنون ہی .
 ب ۳۵ ، سی : آن روز بمعذرت نگوید کس
 خوردست کسی می سبندانی .
 ب ۴۰ ، بیت در سی نیست .
 چ : بلی لیکن ... مسلمانی .
 ب ۴۱ ، در سی نیست . چ : ثوب شطوی .
 ب ۴۳ ، سی : اینجا همه ملک را فرو مانی .
 ب ۴۶ ، سی و چ : قصد و نیت (بدون در) .
 ب ۴۸ ، در م جای مصراع اول سفید مانده .
 ب ۵۱ ، سی : ز خوردن ... عزیز مہانی .
 ب ۵۲ ، سی : ندارد .
 ب ۵۳ ، سی : بندی بنصیحت مسلمانان گفتم ...
 چ : درست و پایانی .
 ب ۵۶ ، سی : درین زمین .

ق ۲۹

- ب ۲ ، سی : این سخن .
 ابیات ۵ و ۶ در سی مقدم و مؤخر است .
 ب ۶ ، سی : تو نامی [باد] بجائی .
 ب ۷ ، سی : ناجار و ناباد .
 ب ۸ ، سی : کین دو علوی .
 ب ۹ ، چ : در این زندانش بند از ہر چہ نہاد ،
 سی : درین زندان بند از ہر چہ افتاد .
 ب ۱۳ ، چ : بی دیوار و بی لاد ، سی : بدین
 دولاب بی دیوان بی لاد .
 ب ۱۴ ، چ : چندان ہزار .
 ابیات ۱۴ و ۱۵ در ع و م بتقدیم و تأخیر است .
 ب ۱۶ ، چ : کردگار این ازین .
 ب ۱۸ ، سی و چ : ابر بارہمت خود .
 ابیات ۱۸ تا ۲۱ (چہار بیت) در تمام نسخ (ع و
 م و سی و چ) مشوش است از روی مجموع
 نسخ بدین شکل آنہارا ترتیب دادیم .
 ب ۲۲ ، ع : ہفتاد با ، سی : ہفتاد با ، چ :
 ہفتاد یا .
 ب ۲۳ ، سی : بکراہی و بددینی ، چ : بگمراہی
 ز بد دینی .
 ب ۲۴ ، چ : زحرفی علم .
 ب ۲۵ ، چ : گوہارہ .
 ب ۲۹ ، ع و سی چنانست کہ در متن آمدہ ، م :
 از خشر ، چ : بہ تنزیل از خبر جوئی
 ز تاویل .
 ب ۳۰ ، سی : ہدیہ دادست .
 ب ۳۱ ، سی : سندان او گر بر ، چ : سندان
 پولاد .

ق ۳۰

- ب ۴ ، س : تیزی .
 ب ۷ ، چ : باد و دود است .
 ب ۸ ، س : های هوی .
 ب ۱۱ ، به نم مطابق است با چ ، ع و م و س همه : بهم .
 ب ۱۳ ، ع و م و س : خرد دست (باید دُست تلفظ شود) .
 ب ، س : برمکش .
 ب ۱۶ ، چ : چو شمع شو اندر ، س : چراغی شو اندر شبان ظلم .
 ابیات ۲۱ و ۲۲ در چ ۲۲ و ۲۱ است .
 ب ۲۳ ، ع و م و س : حکمت ، نصیح قیامی و مطابق است با چ .
 ب ۲۴ ، چ : آفرید ... ز کم عدم .
- ب ۲۷ ، س : حربی همی .
 ب ۲۹ ، س و چ : شنیدی .
 ب ۳۵ و ۳۶ در ع و م بخلاف این ترتیب است .
 ب ۳۵ ، س : پیش آید .
 ب ۳۶ ، ع و م و س : جزا بایدت ، س : بنم .
 ب ۳۹ ، چ : که نیرو شد از دین بدو بازویم .
 ب ۴۰ ، چ : فراخته ، س : بر آهیخت ، در نسخه خطی بنده استم آمده .
 ب ۴۱ ، چ : به حجت .
 ب ۴۲ ، س : نه جز برمکانش ... کان را نعم .
 ب ۴۳ ، س : مرضی را مراد .
 ب ۴۷ ، همه نسخ جز چ : فحم .
 ب ۴۹ ، چ : ازان پس که گنگ است و کور و ، س : که کورست و کد و بکم (۹)

ق ۳۱

- ب ۱ ، چ : ابن رفیقان .
 ب ۲ ، چ : رفیقان (در هر دو جا) .
 ب ۶ ، چ : پر بیاند .
 ب ۹ ، چ : درخت .
 ب ۱۰ ، چ : بچین .
 ابیات ۱۳ و ۱۴ را چ بخلاف این ترتیب آورده است .
- ب ۱۵ ، چ : فنون .
 ب ۱۶ ، چ : خاشه بر .
 ب ۲۲ ، چ : بار از خر بنهند آخرو .
 ب ۲۵ ، چ : بود کزو .
 ب ۲۸ ، چ : بسر از انکه .
 ب ۳۰ ، چ : جسد است .
 ب ۳۱ ، چ : صبح مشهور و مهو زهره ستاره .

- ب ۳۴، چ : حکما باز . پس ازین در چ این بیت الحاق شده است :
- ب ۳۶، چ : نفع برند . عمر اندر سقرت جای دهد بی شک اگر
- ب ۳۸، چ : پند چه دمی و . بروی برده اینها که رفیق عمرند .
- ب ۴۱، ع و م : که ترا خلق . ب ۴۵، چ : ز پس (در هر دو مصراع) .
- ب ۴۲، چ : جمله پر بندند ... همه ابلیس . ب ۴۸، چ : خضر این دور .
- ب ۴۴، چ : سخره دیو شوی گر پس ... سخرند . ب ۴۹، چ : خوب و سبک .

ق ۳۲

- ب ۱، چ : جهان بر تو . ب ۲۷، چ : هرگز ندود .
- ب ۳، چ : خود خواه ... ناچار . ب ۳۰، ع (در اصل و قبل از تصحیح اخیر) و چ
- ب ۱۳، چ : خانه ایست و اورا . مطابق متن است ، م و ع (بالفعل) :
- ب ۱۶، ع (با اصلاح جدید) : بی خطری و ، زلف دشنام .
- م : بی خطری . ب ۳۳، چ : جز اینجای هست جایش ، و این
- ب ۱۷، چ : رو دل ز . شاید بهتر باشد .
- ب ۱۸، ع و م : ای بس ملکا که او . ب ۳۴، چ : برون می شوند .
- ب ۲۰، ع و م : اندرین سرای . ب ۳۷، چ : آنچ ، ع و م این کلمه را ندارند :
- ایات ۲۲ و ۲۳ و ۲۴، در چ مصراع دوم ب ۲۲ و مصراع اول ب ۳۳ را انداخته و از مابقی
- دو بیت ساخته و بخلاف ترتیب متن آورده اند :
- اسلام دبستان تست پورا ب ۴۰، چ : عادل عدل .
- پیغمبرت استاد و چوب همصام ب ۴۱، چ : نامه و اقلام .
- اسلام دبستان تست عالم ب ۴۳، چ : گنبد بد رام گرد گردان .
- مانند سرائیست مال زاستام . ب ۴۴، ع و م : کر حکم حکامرا ، چ : گر عالم
- حکم را مقری تو - متن تصحیح قیامی
- است ، و مراد احکم الحاکمین است . ب ۴۷، چ : نپذیرد .

ق ۳۳

- ب ۱، س و چ : پر (بر) خطر .
 ب ۳، س : رهبریم و هشیاریم، چ : رهرویم و بیداریم .
 ب ۵، جز سی همه : برفزود .
 ب ۷، س : که هردو ز اهل .
 ب ۹، س : دران بوستانش، چ : دراین بوستان چو .
 ب ۱۲، چ : اگر توئی .
 ب ۱۵، س : بغار دین اندر، نه بغار سنگین در، چ : بدل پاک .
 ب ۱۶، س : ستور که خواریم .
 ب ۱۷، چ : ز خمر تن .
 ب ۱۸، چ : به بیبشی و همان .
 ابیات ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ در ع و م نیست .
- ب ۲۰، س : ز بهر چه مان داده اند و ما، چ : ز حکمت دهان .
 ب ۲۵، س : نزد خدای .
 ب ۲۸، ع و م : خرد که بران .
 ب ۳۱، چ : چرا که نگوید .
 ب ۳۲، ع و م : کر نسوی، س : اکر سوی او خونی و گنه کاریم .
 ب ۳۵، س : بجان و بتن .
 ب ۳۶، س : میار و ز بر ما ... : چ : بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم . بعد از بیت ۳۶، درس و چ : این بیت اضافه است : اگر تو از خرد و جست و جوی بیزاری نه مردی و ز تو ما بجمله بیزاریم .

ق ۳۴

- ب ۱، س : چون که دیگرگون شدت .
 ب ۲، س : چون فلان، چ : بدر بودی چون شدستی چون هلال .
 ب ۴، س : سقالت (در هردو مصراع) ... : س : چون سکال . چ : چون زگال .
 ب ۷، س : آنچت می بجست، چ : زینهار و زینهار از وی .
 ب ۸، س : پس حرام محضی ار .
- ب ۹، چ : ای بسا ... روزگار مرد مال .
 ب ۱۳، س : باشد فعل بد؛ خوب باید روی ...
 ب ۱۴، م : نیکه باید .
 ب ۱۶ را س ندارد، چ : بزرگیری .
 ب ۱۸، س : آرد روی ... بدر تابنده .
 ب ۲۰، چ : مر ترا نیکی : چ : تو شوی، س : چون تو باشی مرورا .
 ب ۲۳، س : حزم رجال .

- ب ۲۴، ع: برتر حلیتست، م: برتر حلیتست،
 چ: برتر حلیتی است، ص: کار تو با
 حلیتست، م: تابزایدت، س: تانیاید.
 ب ۲۵، ص: بر بندد دروغ و.
 ب ۲۶، س: بجای راستی، چ: چون درآمیزد.
 ابیات ۲۶ و ۲۷ در چ بخلاف این ترتیب است.
 ب ۲۷، چ: راستی شد حصن دین را.
 ب ۲۹ در س نیست، چ: تابد از خام طمع.
 ب ۳۰، س: بر نیاید.
 ب ۳۱، چ: زین ز بخت بد فرو نه بی جدال.
 ب ۳۳، چ: دشت محنت و.
 ب ۳۴، س: زیر اسب آزد دارد.
 ب ۳۵، س: با فرود... نمیسی.
 ب ۳۶، چ: کور وار اندر.
 ب ۳۷، س: بدستور این.
 ب ۳۸، س: جلالی.
- ب ۴۱، س: نیک بنگر.
 ب ۴۳، چ: در ره.
 ب ۴۴، س: نایدت حاصلت؛ چون نکردی کرد
 دین ذوالجلال.
 ب ۴۵، س و چ: قیل و قال.
 ب ۴۶، س: قول اول.
 ب ۴۸، س: جز که حیدر.
 ب ۴۹، س: از فلان بن فلان.
 ب ۵۰، ع: پیش زرّ باخطر، م: پیش زرّ با
 خطر باشد کمال، متن بر طبق س و چ
 درست شد.
 ب ۵۱، س و چ: نمی جست.
 ب ۵۲، ع و م: بی وصال، س و چ: تار فام و
 بی صقال.
 ب ۵۴، چ: جان فزای و صاف.

ق ۳۵

- ب ۳، چ: ورنه.
 ب ۴، چ: مستی تو بی آنکه بیازاریم.
 ب ۶، چ: هرگز چون تو بندیدم.
 ب ۸، ع و م: کرمی کردی.
 ابیات ۸ و ۹ در چ خلاف این ترتیب است.
 ب ۱۲، چ: کرد گارت من اندر تو.
 ب ۱۶، چ: جز بر شمع.
- ب ۲۱، چ: نگهبانست.
 ب ۲۷، چ: بگفتاری.
 ب ۲۸، چ: گر بمیری.
 ب ۳۴، چ: بگوئیش... نوروا.
 ب ۳۵، چ: این یکی.
 ب ۳۶، چ: گر طلاق بدی... دان که چون،
 در مصراع دوم ع و م: چونک مردان.

ابیات ۳۷ و ۳۸ در چ پس و پیش است . ب ۴۲ ، چ : بجا خواهد .
 ب ۳۸ ، ع و م : خوابست این ، چ : خوابست . ب ۴۶ ، چ : گر خود .
 ترا .

ق ۳۶

ب ۳ ، س : خلعت . ب ۲۰ ، جا و چ و س : غفور و شکور .
 ب ۴ ، چ : تا به پیش . . . پیش بهتر ، س : ناز . ب ۲۱ ، س : هندوان جه .
 مخر بلدان کن که از تونه ، بش و بهتر . ب ۲۲ ، جا و چ : گمان خطا . . . س : دور شو
 ب ۵ ، چ : تات ، س : تات شاعر بملح تو . زین .
 ب ۶ ، در س نیست . ب ۲۶ ، جا و س : غرض ایزدی . . . جا :
 ب ۸ ، چ : ازین قصور . . . در هنر برتر ، س : نشور .
 ازین قصور . . . برتر و بهتر . ب ۲۸ ، چ : پاک مردان . . . جا : زان خلیفان
 ب ۹ ، چ : نوحه و نوحه گر . خلق .
 ب ۱۰ ، س : برگرگین ، . . . بر شاهپور . ب ۳۰ ، س : به ز قول بیهوده ، در ز نور ، جا :
 ب ۱۲ ، ع م : کرور ، چ : کژور . در ز پور .
 ب ۱۳ ، س و چ و جا : غفور . ب ۳۱ ، چ : کار او ، جا : چو دردمند صبور ،
 ابیات ۲ تا ۱۲ در جامع الحکمتین نیست . چ : دردمند بصور ، س : برخوری بر
 ب ۱۴ را س ندارد ، جا و چ : بر شکستگی است . چو دردمند بصور . (جا تا بیت ۳۲ دارد
 ب ۱۵ ، س : می چرا . و بس) .
 ب ۱۶ ، س : اسپ و اشتر و گاو . . . چ و م : ب ۳۳ ، چ : برزن و .
 کژدم .
 ب ۱۷ ، چ : آن یکی . . . چ : بنغمه . ابیات ۳۵ و ۳۶ در ع و م پس و پیش است .
 ب ۱۸ ، چ : تا ز بهر ، س : مار برهر . ب ۴۱ ، س : بنده کار کن .
 ب ۱۹ ، جا : خانه بر دریغ . . . فرومایکان و ب ۴۳ در س نیست .
 اهل سرور ، س : فرومایکان اهل قشور . ب ۴۴ ، س : یا بحاجب و دستور .

ق ۳۷

- ب ۱، چ: خبر و صلاح از زمانہ بیرون شد . طور :
- ب ۳، چ: طبع گردونست ، خاکش . بنده^۱ ایشان شدند باز بمکر
- ب ۵، چ: چون الف . نجم خراسان محسوس و محبون شد .
- ب ۹، ع و م: بسمع ... سمعون . ب ۲۳، چ: قبحاق شد شریف و ... پیشکان .
- ب ۱۳، ع و م: حری (در هر دو جا) . ب ۲۴، چ: نقص بافزون .
- ب ۱۶، چ: کہ بود . ب ۲۷، چ: آدمی و جہل و جور و .
- ب ۱۷، چ: ویران ز بخت . ب ۲۸، چ: بد هنر از طبع .
- ابیات ۲۱ و ۲۲ در چ اشتباہاً بهم خورده و از ب ۳۰، ع و م: چون تو بدینا .
- دو بیت یک بیت ساخته شدہ است این ب ۳۳، چ: از بار جہل ... ستودہ برہون .

ق ۳۸

- ب ۱، ع: پیکم، م: بیکم . ب ۲۶، چ: برون آئی ز بار غم .
- ب ۴، ع و چ: بیابد نم . ب ۲۷، چ: ازین پشکم .
- ب ۵، چ: اسپرغم نیست جز . ب ۲۹، چ: آسان روی لیکن ہر دو ران ...
- ب ۶، چ: ز برخم بردرخت آید . جنبانیدن بر بم .
- ب ۱۳، چ: بار آن ... بیرم . ب ۳۱، چ: بار تخم سم .
- ب ۱۴، چ: خود جد من . ب ۳۲، ع و م: رود رم .
- ب ۱۵، چ: بعلم آور . ب ۳۵، چ: کہ نار آمد ہی روز و شب و ناساید .
- ب ۱۸، چ: گشت و فرّ او ، ز ترک و روی و ب ۳۶، چ: برون باید شدت .
- ہندی و سندی . ب ۳۷، م: بچو .
- ب ۲۴، چ: بیکنارہ . ب ۴۰، چ: دست و بر بستہ زبان و .
- ابیات ۲۴ و ۲۵ در چ پس و پیش است . ب ۴۱ در چ نیست .
- ب ۲۵، چ: مگو ہرگز ... بارمہ ہرگونہ ای . ب ۴۲، چ: گہر بانی ہی از حجت ، ہرگز
- گہر یابد بشر اندر .

ق ۳۹

- ب ۱، چ : کیت .
 ب ۲۹، س : درما که درما ، چ : درما که مارا .
 ب ۳، چ : بمیدان دین .
 ب ۳۰، متن مطابق باص . عوم (مصراع اول) :
 ب ۵، س : درین تنک میدان .
 ب ۶، س : بر در شعر . . . بچشکی .
 ب ۸، چ : مصور بکاراست .
 ب ۹، چ : نهان را ز پیدا .
 ب ۱۰، ع و م : طرازیدن جای و .
 ب ۱۲، چ : زمان را بیمود باید ، س : بیمود
 باید زمان را .
 ب ۱۵، چ : بامساحت ، صدو شصت باراست ،
 س : کردن زمین را مساحت که صد بار
 چند اوست .
 ب ۱۶، س : نه انبور و خایسک و .
 ب ۱۸، چ : فرژ باید از چین و از روم والان ،
 س : فرج باید از روم و چین و آلان .
 ب ۱۹، چ : زگوگرد سرخ و ، س : زکوگرد
 زرد و .
 ب ۲۱، چ : بزرگ اینچنین کرد اورا به کیهان .
 ب ۲۳، چ : جانور زان . . . نفعیست .
 ب ۲۵، س : که اینها .
 ب ۲۶، س و چ : یکی چشم دل را بکن .
 ب ۲۷، س : بچشم (در هر دو مصراع) .
 ب ۲۸، س : نیست ازما ، چ : فرد سبحان .
 ب ۳۲، م : بعالم که باشد ، س : بدو جهان جو
 باشد .
 ب ۳۵، س : رسول نهفته است ؛ چ : سوی
 انسان رسول نهانست ؛ س و چ : بدل
 درنشته .
 ب ۳۶، چ : که آن این چنین است و .
 ب ۳۸، چ : تو پوئی ، س و چ : بی حد و پایان .
 ب ۳۹، س و چ : درانجای گردنده گردون ، چ :
 بدین سان .
 ب ۴۲، س : باتو ، چ : ازین باب برتوفر و خوان .
 ب ۴۵، چ : گشت آسان .
 ب ۴۸، چ : برون نای .
 ب ۴۹، ع و م : تأویل برهان .
 ب ۵۰، در ع و م نیست از س و چ گرفته شد .
 ب ۵۳، چ : دهقان بر اطراف .
 ب ۵۵، ع و م : از کان عالم ، س : ارکان شد
 ارکان عالم .
 ب ۵۶، این بیت در س و چ نیست .

- ب ۵۹، ص: بدیدی که .
 ب ۶۰، ص: که فرزندرا همچین .
 ب ۶۳، چ: قبه‌ای گوهر .
 ب ۶۴، ص: ز بهر چکر دست .
 ب ۶۷، چ: جزین پر، ص: جزین از .
 ب ۶۹، چ: این که گردی .
 ب ۷۰، ص: این جهان .
 ب ۷۲، ص: خوان تو قرآن .
 ابیات ۷۶ و ۷۷ در سی و پس و پیش است . ۷۷،
 ص: بکنندی جهانرا ... شدت پست .
 ب ۷۸، ص و چ: کنون زانچه .
 ب ۷۹، چ: بشولان .

ق ۴۰

- ب ۱، چ: شاخ و شجر .
 ب ۲، ع و م: شوریده نیارست .
 ب ۳، چ: دهر بدرگاه تو ایدر .
 ب ۴، چ: اندر حرمت چونکه نکو نیست ...
 نسخه بدل چ: اندر خر تو چونکه نگویم
 که .
 ب ۷، چ: دستورچه ... کبار است .
 ب ۸، چ: بی حال و ... نه حال است و .
 ب ۱۱، چ: ازینجا ببردت .
 ب ۱۳، چ: اینجای نمائی ... قیاس است و .
 ب ۱۴، چ: بر رفتن (مصراع دوم) .
 ب ۱۷، چ: چونکه درین دار بماندی .
 ابیات ۲۰ و ۲۱ در ع و م پس و پیش آمده است .
 ب ۲۲، ع و م: کر میش ترا از تو .
 ابیات ۲۳ و ۲۴ مصراعهای اول و دوم تبدیل
 شده است در ع و م . ۲۴ ع: نو آراست
 نو ارست .
 ب ۲۵، چ: درشت خس و .
 ب ۳۰، چ: ریگیست .
 ب ۳۴، چ: تاین ... پرگرد وقار است .
 ب ۳۶، چ: بهی و لوز ... این سبز .
 ب ۳۷، چ: کله آرز برنج است .
 ب ۳۸، ع و م: که پس از .
 ب ۳۹، چ: ز تو بار برارست و بیارست .
 بیت ۴۰ در ع و م نیست .
 ب ۴۱، چ: خداوند تو زیراک .
 ب ۴۳، ع و م: از مرد هزار است .
 ب ۴۶، چ: بعبار آید کم بیش نگرده .

ق ۴۱

- ب ۳، چ: آخر ز ناز و ناز کشی در چین .
 ب ۴، چ: باد آمد ایچ آنچه منت گفتم؛ کین

- هر دو کین کشند ز .
 ب ۷، چ : ترا دنیا .
 در نسخ قدیم ما چنین است . چ : بر دین
 پذیر و جان و خرد بگزین ، ولی معنی این
 هم درست نیست .
 ب ۱۰ را چ پس از بیت ۲۳ آورده است .
 ب ۱۱ ، مصراع اول در نسخ قدیم ما چنین است و
 ناقص و ناموزون است : سرخست قند
 چورخین لیکن . در اصل مأخذ چ
 «سرخ است قند چورخین لیک» بوده
 است ، آن را بصورت «سرخ است قند
 نیز چورخین لیک» اصلاح کرده اند .
 ب ۱۲ ، چ : بدهی .
 ب ۱۸ ، چ : زندان روان بجیست .
 ب ۱۹ ، ع و م : ز جسم خود کوپین .
 ب ۲۰ ، مصراع دوم ناقص و ناموزون است ولی
 ب ۱۶ ، چ : تا تو که چندین عطا .
 ب ۱۷ ، چ : چه جایی .
 ب ۱۸ ، چ : چاره آن .
 ب ۲۰ ، چ : یک بار زاده اند بیایی ... بزائی .
 ب ۲۲ ، چ : ز بند تنگ .
 ب ۲۳ ، چ : ندانی و .
 ب ۲۸ ، چ : جست روئی .
 ب ۲۹ ، چ : داشت زنده .
 ب ۳۰ ، م : قیاس مذهب و .
 ب ۳۴ ، چ : اینکه بر تست .

ق ۴۲

- ب ۱ ، ع و م : گرد گرد نهائی .
 ب ۳ ، چ : بسرائی زهم نه .
 ب ۶ ، چ : نداند (در هر دو مورد) .
 ب ۷ ، چ : سوی خرابیت .
 ب ۸ ، چ : دار فنائی .
 ب ۹ ، چ این بیت را ندارد ؛ ع : فریب رجایی .
 ب ۱۱ ، چ : به بیستگان تو خواند ... به نیمه خوار
 نیائی .
 ب ۱۴ ، چ : همی باید این عطای خدایت ...
 ز بهر چه پائی .

- ب ۳۵، چ : جمله هوانست و .
 ب ۳۸، چ : راه بیابی .
 ب ۴۲، چ : والله بالله .
 ب ۴۴، ع و م : لاجرم از گمراهی .
 ب ۴۵، چ : خدا بیست ؛ گرش بگیری .
 ب ۴۶، چ : بزدائی .
 ب ۴۷، چ : تا تو ز صیقل برآینه .
 ب ۴۸، چ : کون و مکان را . . . چون تو نجوئی
 شفا بدرد بیائی .
- ب ۵۰، چ : زی زاناست .
 ب ۵۱، چ : حجت معقول ، زور چه آری بمن
 چو خان . بعد از ب ۵۱ در چ این بیت
 آمده :
 حجت معقول اگر به دست نداری
 من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی .
 ب ۵۳ در چ نیست .
 ب ۵۴، چ : بنده شعر توست .

ق ۴۳

- ب ۱، س : بکار خویش .
 ب ۲، س : بُر ، چ : بر .
 ب ۳، چ : وین بر بجهد بخشک کھسار .
 ب ۵، س : همواره بجران، چ : همواره خیران .
 ب ۷، س : از طبع نباتو ، س و چ : ای پور ،
 س : بهتر .
 ب ۱۲، س : کلاه و افسر .
 ب ۱۴، چ : درویش است این و آن .
 ب ۱۷، س : برو سخن برگ ، تخمبست سخن خرد
 ازو بر .
 ب ۱۸، س : عقل چادر ، و بالای سطر کلمه
 سخت افزوده شده است .
 ب ۱۹، س و چ : دانای نکو سخن .
 ب ۲۱، س : فتنه شده ، چ : یکی بر کن .
- ب ۲۲، چ : مسطر .
 ابیات ۲۳ و ۲۴ ، س از مصراع اول ۲۳ و مصراع
 دوم ۲۴ بیتی ساخته و باقی را از قلم
 انداخته .
 ب ۲۵، چ : گشتند ، س : بارطل و مرود و
 رود و .
 ب ۲۶، چ : جهان چو آخر .
 ب ۳۰، چ : بنای ، ع و م : گرد کرده .
 ب ۳۳، ع و م : چون باز نیابی .
 ب ۳۶، س : گهر گفت .
 ب ۳۸، س : بوزد بغار ما بر ، چ : هر دم بزند
 بغادیان بر ؛ از مضرب .
 ب ۴۰، چ : بزبر منبر ، س : خاموش نشین بزبر
 منبر .

- ب ۴۱، عوم و صی: استر .
 ب ۴۲، چ: اوّل بمراد .
 ب ۴۵، سی: بدین کار، چ: صعب نیست
 منکر، سی: نیست صعب و منکر .
 ب ۴۶، عوم: ازو شدست مشهر .
 ب ۴۹، چ: گمره خیره، سی و چ: گمراه تری .
 ب ۵۰، چ: رهبر تو .
 ب ۵۱، چ و صی: همی خورم، همی خور .
 ب ۵۲، چ: برکش .
 ب ۵۳، سی: سهیل و بزوین .
 ب ۵۴، سی: اینست .
 ب ۵۵، سی: نامش بردم، عوم و چ: اورا
 بزدم .
 ب ۵۶، چ: آنگاه مجوی .
 ب ۵۹، سی و چ: بشناسی از .
 ب ۶۲، چ: دار مدار، چ: حتمیر مشمر، سی:
 چو مرغ مشمر .
 ب ۶۳، سی: به است خنجبر .
 ب ۶۴، چ: مانده ست بروم و هند .
 ب ۶۵، چ: از آنچه زی تو .
 ب ۶۷، سی: پرهیز و کن اختیار حکمت .

ق ۴۴

- ب ۲، چ: روز من مانند شب .
 ب ۳، چ: غربا فریب، و حاشیه ای هم بران
 دارد .
 ب ۴، چ: چند خندی نیستی آگه از آنک .
 ب ۷، چ: مطربی را عمر وار .
 ب ۱۷، چ: پرهیز خزان .
 ب ۱۹، چ: دینی و فضلی می نهند... چلب .
 ب ۲۰، چ: براین دعوی .
 ب ۲۲، چ: با بیم و ترس و با هرب .
 ب ۲۴، چ: هردو با یکدیگر نگرند .
 ب ۲۷، چ: آب و جاهو .
 ب ۳۰، چ: در ویج و حب .
 ب ۳۷، چ: هست حاصل چیز .
 ب ۳۸، عوم: افکنده حطب .
 ب ۳۹، چ: گر نبینی تو مر... جز حرب .

ق ۴۵

- ب ۱، سی: زانکه جهان، چ: زانچه خواست،
 سی: کرجه که اندیشه .
 ب ۳، چ: آب رونده .
 ب ۴، چ: جانوران .

- ب ۶، ع و م : زین جانوران در .
 ب ۸، س : وانچ نہ خوش جملہ ، چ : ہرچہ
 نہ خوش است .
 ب ۹، س : گوزن و جزان ، چ : گوزن و تذرو؛
 س : ہرچہ جز اورا ، چ : ہرچہ مراورا
 زگیاہان .
 ب ۱۰، چ : خار و پلہ .
 ب ۱۱، چ : بہ بیگاہ و گاہ .
 ایات ۱۱ و ۱۲ در س نیست . چ ۱۲ را ندارد .
 ب ۱۳، س : کہ اندر ہواست .
 ب ۱۴، س : آتش در دیگ ، چ : آتش بر
 دیگ پی کار تست .
 ب ۱۵، س و چ : کارکن و .
 ب ۱۶، چ : آنچه کنی .
 ب ۱۷، س : باز یکی گوید چین .
 ب ۲۱، س : نکوئی کراست .
 ب ۲۲، چ : چہ خواست .
 ب ۲۴، کژدم در ع و م و چ ، ولی س : کژدم
 گردون ، چ : بد کردن .
 ب ۲۵، س : جواب تو، س : بل کہ بخفی ، چ :
 بل بخفی .
 ایات ۲۶ و ۲۷، در س و ع و م مصراعہای دوم
 جا بجا شدہ است ، مطابق چ اصلاح شد .
 ب ۳۰، س : مدح تو خود یکمرہ اورا .
 ب ۳۱ در چ نیست .
 ب ۳۳، س : ملک بسی ، چ : ملکی بس .
 ب ۳۴، س : پس تو مفری تو ... نہ فزون و نہ .
 ب ۳۵، س : وانگہ دانی کہ جہان کم شود، چ :
 وانکہ فزون آمد اگر کم شود .
 ب ۳۹، در س و چ نیست، در س از بیت ۴۰ و
 ۴۱ یک بیت ساختہ است چنین :
 کارکن است این کہ جہان ملک اوست
 کارکن صعب نو اندر کیاست .
 ب ۴۱، چ : کارکنانند ز ہردو .
 ب ۴۴، س و چ : این ہمہ گر .
 ب ۴۶، چ : آنکہ تو دانی .
 ب ۴۷، چ : زحق .
 ب ۴۸، چ : کارکن نیز .
 ب ۴۹ در چ نیست .
 ب ۵۱، ع و م : دیگر و یکسر ، چ : یکسر و
 دیگر ، س : یکسرہ دیگر .
 ب ۵۲، س : در دین شقاقت .
 ب ۵۳، چ : خر لاغراست .
 ب ۵۴، س : کندت سیم ، در چ این بیت پس از
 ب ۵۹ آورده شدہ است .
 ب ۵۷، س : عطایست ... راحت دین .
 ب ۵۹، س و چ : ہرکہ مراورا .
 ایات ۶۰ و ۶۱ در چ پس و پیش است .
 ب ۶۲، ع و م و چ : محاست ، س : مہاست .
 ب ۶۷ در ع و م نیست ، از س و چ نقل شد .

ق ۴۶

- ب ۲، چ : نگشته ... سرت عارضت چوقیر . ب ۲۵، چ : خیر خیر .
 ب ۴، چ : گمانی که در جهان . ب ۲۶، چ : ای بی خرد .
 ب ۵، چ : برد نت . ب ۲۸، چ : ازین شیر شیر سیر .
 ب ۷، چ : همچو قبر دمیده . ب ۲۹، چ : کر ریگک نامده ست .
 ب ۸، چ : بنوروز در . ب ۳۰، چ : خرد مرد را .
 ب ۹، چ : شاطر ظریفم . ب ۳۲، چ : بودش .
 ب ۱۱، چ : رسیده . ب ۳۴، چ : چون خوانده .
 ب ۱۲، چ : بدانک . ب ۳۶، چ : بس عسیر .
 ب ۱۳، چ : اینت نان آرد . ب ۴۴، چ : ابو بصیر .
 ب ۱۶، چ : بر شعر بنف . ب ۴۶، چ : گرفت جز از دست او .
 ب ۱۸، چ : شمرد تو خود . ب ۴۷، چ : بدین خویش ... شیر آنگهی .
 ب ۱۹، چ : نیز قوی ... کرد کند و پیر . ب ۴۸، چ : بیاید همی سفیر .
 ب ۲۰، چ : آن طلعت مزیر .

ق ۴۷

- درس ورق ۱۱۲ که این قصیده در آنست عیب
 کرده و صفاتی شده است و مبلغی از ابیات
 قصیده از میان رفته است .
 ب ۱، ع و م : ای کشته ، چ : زرق روباهی .
 ب ۳، م : از غلر و فریب و مکر تو ، چ : از
 مکر و فریب تو ز گمراهی .
 ب ۴، چ : نازان و دمان بره چو نادانان ، م :
 نازان و دوان بره چو نادانان .
 ب ۵، م : ندارد . چ : زور و برناهی .
 ب ۷، چ : نهنگک دزد ... فرو برد .
 ابیات ۸ و ۹ در م نیست . در وی تو گمان بری
 که برجاهی .
 ب ۱۰، م و چ : عمر کوتاهی .
 ابیات ۱۱ و ۱۲، چ : مصراع دوم ب ۱۱ و مصراع
 اول ب ۱۲ را انداخته و از دو مصراع باقی
 یک بیت ساخته است .

ب ۱۶ و مصرع دوم ب ۱۷ یک بیت ب ۲۰، س: ۴۰ زو.

ب ۲۳، عوم: پالان بار... بار زشت، چ: این خلق عربان.

- ب ۴۴، س: بنکری تو؛ زبیس بندبند دست و زندان، چ: بدانش گر نکو خود بنکری نیست؛ بدست جملگی جز بند و دستان.
- ب ۴۵، س: کار راست ... چ: زه ای ابلیس کردی سخت.
- ب ۴۶، س: بغدر، چ: بغدر از خویشان بر من.
- ب ۴۷، س: دروغست ... خوراسان.
- ب ۴۸، چ: ترا این خاك يكسر، س: بیت را ندارد.
- ب ۴۹، س: و چ: هین بگزار.
- ب ۵۰، چ: بختری، س: يك طنبور بخرنند، س: به نخر د جمع قرآن.
- ب ۵۱، چ: شده است، س: آیات ۵۱ و ۵۲ را پس و پیش آورده.
- ب ۵۲، س: و چ: ز بس دستان و بی دینی، چ: بمانده است، س: بزیر قوم دستی.
- ب ۵۴، س: به یمکان من بماندم.
- ب ۵۵، چ: من بغفلت.
- ب ۵۶، ع و م و چ: سازان و، آیات در س: بدین ترتیب نوشته شده است:
- ۵۳، ۵۷، ۵۴، ۵۵، ۵۸ (۵۶ را ندارد).
- ب ۵۸، چ: تا تو باشی.
- ب ۵۹، س: از بهر جان و، چ: از بهر نان و خان و آشی؛ س: از بهر خلد و حورو رضوان.
- ب ۶۰، س: شنیدی، چ: بکوشش می توان سلمان شد آری؛ س: دوچندان.
- ب ۶۱، س: دیدستم من.
- ب ۶۳ در س: نیست، چ: بجوید رحمت و.
- ب ۶۴، س: مرا بستست حصن.
- ب ۶۶ در چ: نیست.
- ب ۶۸، س: و چ: سیه سارست و.
- ب ۶۹، چ: بر جمله دیوان.
- ب ۷۰، س: بسنباند چو.
- ب ۷۱، س: بخواند دوست و.

ق ۴۹

- ب ۲، س: بروکن.
- ب ۷، خز ششتر بست.
- ترتیب آیات در س: چنین است: ۸، ۱۰، ۹، ۱۱.
- ب ۱۰، س: بدانش.
- ب ۱۳، س: و چ: دانش دوا.
- ب ۱۴، چ: علم درون، س: درون علم جان.
- ب ۱۹، س: و چ: سرسریست.
- ب ۲۱، ع و م: قول دریست، س: عقل دریست.

- ب ۲۴، س: بجز شکر نعمت که در تحت شکر. ب ۳۰، س و چ: بعقل، س: اندرون، چ: ثوابست و ... (وب ۲۳ را بعد از این بیت آورده است).
 ب ۲۶، چ: جنان جای الفنج و. ب ۳۹، س: حکمت بحجت، چ: بحجت شمر.
 ب ۳۴، ع و م: درخرد.

ق ۵۰

- ب ۳، چ: گر بدین. ب ۲۴، چ: قار و لواطه.
 ب ۵، م (به اصلاح جدید): پی دنیای. ب ۲۷، چ: دل پراکنده.
 ب ۷، چ: ای پور بیاد. ب ۳۰، چ: خویشان آخر تو چو دیوانه.
 ب ۹، چ: باز بر آرز. ب ۳۱، ع و م: کر مکر، چ: کج مکن و خیره.
 ب ۱۰، ع و م: کر فرازی، چ: کز فرازی چو آهو مگراز.
 سوی پستی چو بطیع آمده باز. ب ۳۴، پس از ب ۳۳ در چ (و برخی نسخ خطی دیگر) این بیت افزوده شده است
 ب ۱۳، چ: بهوا بر شهباز. و گمان می کنیم که بیت اصیل است چونکه
 ب ۱۵، چ: همت. کاملاً به سبک ناصر خسرو است.
 ب ۱۶، ع و م: بسنده ست و نماز. ب ۴۲، چ: بود جدا.
 ب ۱۸، چ: جامه خواهی. ب ۴۳، چ: باید کردن؛ چه کنی.
 ب ۱۹، چ: پرو بالش چو.

ق ۵۱

- ب ۳، چ: پس چونکه جهان. ب ۲۷، چ: مسعود همی.
 ب ۴، چ: مادر است و مادر، ع و م: سزا ناسزا ب ۳۰، ع و م: مهتر ز تو در خلق هیچ پادشا
 روا. نیست.
 ب ۱۵، ع و م: بدون «پس». ب ۳۱، چ: زین خیره مشو.
 ب ۱۶ در م ساقط شده است. ب ۳۲، ع و م: بدستش ازخرد.
 ب ۲۱، چ: بدهد از جزای. ب ۳۸، چ: دام دینست ... فعل باروا.

- ب ۴۰ را چ ندارد .
 ب ۴۱ ، چ : ازین بدتر .
 ب ۴۲ ، چ : برهاندت .
 ب ۴۴ ع و م : معدن و چرا .

ق ۵۲

- ب ۱ ، چ : نه عام و .
 ب ۳ ، چ : خویش خود .
 ب ۵ ، چ : چنان بدو بنگر کو .
 ب ۷ ، ع و چ : بقهر پستان را .
 ب ۹ ، چ : جلال و دولت .
 ب ۱۱ ، ع و م : خاک خیلان را .
 ب ۱۴ ، چ : درجهان آری .
 ب ۱۸ ، چ : آن مردوآن .
 ب ۲۰ ، چ : بساکه (در هر دو مصراع) .
 ب ۲۳ ، چ : چو کار آسان شد .
 ب ۲۴ ، چ : درآمد ، ع و م : گشت نهان ، چ :
 قیصرو از خان خویشتن .
 ب ۲۵ ، ع و م : درافشان و ، چ : درخشان و ،
 بعد از این بیت در چ بیت دیگری هست
 بدین صورت :
 ز چیزهای جهان هر چه خوارو ارزان شد
 گران شده شمر آن چیز خوارو ارزان را .
 ب ۲۶ ، چ : همی باش و بس کمال .
 ب ۲۸ ، چ : این بیت را بجای ب ۳۰ آورده و
 ب ۳۰ را بجای ب ۲۸ .
 ب ۳۲ ، چ : مگویشان که دیو خواندن
 خوش نامد از تو .
 ب ۳۳ ، چ : پیکان را .
 ب ۳۴ ، چ : نباشدت ازو .
 ب ۳۵ ، ع و م : قرین تو چو ببندست و .
 ب ۳۸ ، چ : بنزد او دار .
 ب ۳۹ ، چ : خدای باتو در این صنع نیکو .
 ب ۴۱ ، چ : ترا کنون ... که نانکی ، بیت ۴۱ و
 ۴۲ در چ پس و پیش است .
 ب ۴۲ ، چ : مثلست پسندیده .
 ب ۴۴ ، چ : ترا ز خاک و .
 ب ۴۵ ، چ : بخوردگی .
 ب ۴۶ ، چ : بعلم خدا و رسول و قرآنست . . .
 قرآن را .
 ب ۴۷ ، چ : بسوی در .
 ب ۴۹ ، چ : بجده او و پدر .
 ب ۵۰ ، چ : قدر قرآن را .
 ب ۵۱ ، چ : کنون خراسان را او بحمله ... زبان
 ویران را .
 ب ۵۲ ، چ : می رفتند .

ب ۵۳، چ: مرا مکان... به یمکانست، طلبد ب ۵۴، چ: همین گشت... به رشته می کشم.
درسفر خراسان را.

ق ۵۳

- ب ۱، ع: یک مثل بشنو بفضل مستعین.
ب ۲، ص: کی بود، چ: ناید بحکمت.
ب ۴، ص: بهتر گوهری از نور.
ب ۷، ص: هردوانرا راستی... دین و راست
این، چ: راستی را داد و دین را راستین؛
این چنین باید که باشد و ان چنین، (ب ۱۷)
دیده شود). قبل از ب ۸ درس ایات
۲۷ و ۲۸ و ۲۹ آمده است.
ب ۸، ص و چ: تا ز دین و.
ب ۹، ص و چ: گرم و سرد و خشک و تر.
ب ۱۰، چ: همره شدند، ص: ازان هر کر
نیاشد.
ب ۱۱، چ: دین چه باشد همگنان را راستی؛
خیر باشد جز که آب و باد و طین؛ ص:
دین نباشد جز که علم و راستی، حیر باشد
جز که باد و نار و طین.
ب ۱۲، چ: فرمود جستن چون، ص و چ: باید
گر نباشد.
ب ۱۴، ص: خوی کن با، چ: آهیخند، ص:
آهنجد از دل رنج و.
ب ۱۵، ص: چرب گوی، چ: چرب گندمین.
ب ۱۶، چ: خوب گوئی.
ب ۱۷، ص: بجای این بیت ب ۲۰ را دارد، چ:
راست کن، تا که گردی راست کار و
راست بین.
ب ۱۸، ص: وعده چرا شکر کنی؛ چون
سنگست.
ب ۱۹ درس نیست، چ: کورو گاهی راست
بین.
ب ۲۰، چ: پس هلا اندر (شاید: بلای اندر؟).
ب ۲۲، چ: با چیزی، ص: بر حلقه ی.
ب ۲۳، ص: بر زمان، چ: بیت را ندارد.
ب ۲۴، چ: این فلک: ص و چ: شادونی.
ب ۲۵، چ: در دو گیتی نیست... در زمان و
در مکان و در.
ب ۲۶، چ: براه دین برو، ص و چ: بر سبیل و
راه.
ب ۲۷، چ: کت آفرید، ص: بر ره دین رو
بدین کوٹ، چ: خود برای.
ب ۲۸، چ: تو برین دنیا بنادانی گران.
ب ۲۹، چ: عار اگر ناید ترا.
ب ۳۰، چ: خشم را در دل مدار؛ ص: زیر

- خویش اندر بلا . ب ۳۷ ، س : فربی شود ، چ : فربه (در هردو مصرع) .
- ب ۳۱ ، چ : چون پشیمانی ، س : بر پشیمانی بود از .
- ب ۳۲ ، س : کم آزار بست خط .
- ب ۳۳ ، س و چ : گر بخواهی کت نیازارد .
- ب ۳۴ ، چ : خویش کن ، س : بر سرش زن زوقلین ، چ : بر سرش زن زورفین .
- ب ۳۵ ، س : طاعت او .
- ب ۳۶ ، س : جه کردد .
- ب ۴۰ ، چ : پند از هر کس ، س : بیت را ندارد .
- ب ۴۱ ، چ : مشک چون افتد ، س : کرچه از سرقین .
- ب ۴۲ ، چ : شعر حکمت را ، س : شعرو حکمت را .

ق ۵۴

- ب ۲ ، ع و م : ترا کوه شود ، چ : تو نگزیند ، متن تصحیح قیاسی است .
- ب ۳ ، چ : گران و سیه . . . شاره و ابفت .
- چ ب ۵ را قبل از ب ۴ آورده است .
- ب ۵ ، چ : زبون دارد .
- ب ۶ ، چ : درختیست خرد بارو ، ترتیب ابیات در ع و م چنین است : ۳ ، ۴ ، ۶ ، ۵ ، ۷ .
- تغییر ترتیب بر طبق مضمون و قیاسی است .
- ب ۸ ، چ : خرماسست بلی .
- ب ۱۱ ، چ : نخواستی که بیا زارد .
- ب ۱۲ ، متن مطابق چ است ، ع و م : صحبت او رای کند .
- ب ۱۴ ، چ : درگه گرمابه و .
- ب ۱۶ ، چ : خوبست نکو .
- ب ۱۷ ، چ : باز شود .
- ب ۲۱ ، چ : ستمکاره .
- ب ۲۵ ، چ : دوستی خود ندهی .
- ب ۲۸ ، ع و م : پیش تو چو . چ : همی دار بمقدارش .
- ب ۲۹ ، ع و م : گمانیت بود .
- ب ۳۱ ، چ : زانکه دارد نه بدل دین .
- ب ۳۵ ، ع و م : بخوانند .
- ب ۳۶ ، چ : بدینش .
- ب ۳۷ ، چ : خار و افکارت .
- ب ۴۵ ، چ : ستمکاره .
- ب ۵۰ ، چ : پندی بارد از پرو ز .

ق ۵۵

- ب ۱، چ: برقال و قیل و .
 ب ۶، چ: قصہ نغزو خوش و .
 ب ۷، م: چون بخوانی .
 ب ۸، چ: کار ازین .
 ب ۱۰، چ: نیست آگهی که بر .
 ب ۱۴، چ: بسوی علم دلیل .
 ب ۱۵، چ: ز نادانی . . . که زند .
 ب ۱۹، چ: دل ز همت .
 ب ۲۱، چ: قران به پیش . . . بخوانده .
 ب ۳۱، چ: زاشتر و .
 ب ۳۲، چ: سنا که سنا .
 ب ۳۳، چ: آنچه (در مردو مصراع) .
 ب ۳۴، چ: درد گر کارها .
 ب ۳۶، چ: همه عمر .
 ب ۳۹، چ: فضل فرقان . بین ۳۹ و ۴۰ این بیت در چ اضافه است :
 ای غنوده در این رباط کهن
 اینک آمد فراز وقت رحیل .
 ب ۴۲، چ: بنگر هول . . . کتیب و مهیل .
 ب ۴۴، چ: از جهان علم و دین بری وینجا .
 ب ۴۵، چ: شعر حکمت .

ق ۵۶

- ب ۱، چ: تیز نگیرد .
 ب ۳، چ: اندوه چون همی بخورد . . . مرده خوار .
 ب ۴، چ: پیش ازانش .
 ب ۷، چ: جهان کرده .
 ب ۸، ع و م: بفزودست و .
 ب ۱۰، چ: آسیب زهر مار مرا .
 ب ۱۴، چ: پشت زیر ، در چ ۱۴ و ۱۵ پس و پیش شده است .
 ب ۱۶، چ: ستم که نبود .
 ب ۱۷ را چ ندارد .
 ب ۱۸، چ: ننگرم از این .
 ب ۱۹، ع و م: زابا با کترست .
 ابیات ۲۲ و ۲۳ در چ پس و پیش است .
 ب ۲۵ در ع و م نیست ، از چ گرفته شد .
 ترتیب ابیات در ع و م چنین است : ۲۴ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۶ .
 ب ۲۹، ع و م: قطارم ازو .
 ب ۳۱، ع و م: شکر هست صد هزار مرا ،
 چ: کز وی شکر است صد هزار مرا .

- ب ۳۲، م: نیست بدو، چ: هردو بدین .
 ب ۳۳، چ: همی گویدم .
 ب ۳۴، چ: کرد بخیر .
 ب ۳۵، چ: سود و یادگار .
 ب ۳۷، چ: رهبر ما .
 ب ۴۲، چ: نهاده خرد .
 ب ۴۴، چ: دین چه دلم .
 ب ۴۸، چ: همی داشت .

ق ۵۷

- ب ۱، چ: اگرچه نیز پروازی .
 ب ۲، چ: اکنون می فرود آری .
 ب ۳، چ: پس بازی چه وازی .
 ب ۵، ع و م: همی رفتن، و مصراع دوم ب ۵ را
 باب ۶، و مصراع دوم ب ۶ باب ۵
 آورده اند .
 ب ۶، چ: سر بفرازی .
 ب ۷، چ: نبوده چیز جز بازی .
 ب ۸، چ: هنگام چبر و . . . وقتی دست .
 پس از ب ۹ در چ این بیت آمده است :
 جهان رخفت همی بردو همی شهادت خواهی شد
 اگر نه مُدبری پس با جهان شطرنج چون
 بازی ؟
 ب ۱۰، چ: مزد گر رو بتابی زوی .
 ب ۱۳، ع و م: مسخر و جور محال و ، چ :
 مسخره جور و محال و . . . مکرو عشوه
 ب ۱۴، چ: برون ناری سرو یکسو نیندازی ،
 ع و م: برون تازی سرو یکسوش بندازی .
 ب ۱۵، چ: جهل و تو با جهل .
 ب ۱۶، چ: همبر شد جدائی شان یکک از دیگر .
 ب ۱۸، چ: همی نازی ... علم قرآن شد عزیز .
 ترتیب ابیات در چ چنین است : ۱۸، ۲۰، ۲۱،
 ۲۲، ۱۹، ۲۳ .
 ب ۲۰، چ: دیو حیل ساز در سازی .
 ب ۲۱، چ: وگرنی .
 ب ۲۲، چ: سر بازم تو همچون .
 بعد از ب ۲۴ این بیت در چ آمده است :
 امانت دار دین خود مده رازت به نادانی ،
 که بیرون افتد از معده ش بناگاه از دهن
 رازی .
 ب ۲۵، چ: بردانای عطاری .

ق ۵۸

- ب ۲، م و چ: بقیم که گر .
 ب ۳، دلیل نعیم مطابق چ، ع را تراشیده .

- نعیمش . کردہ اند ، م ہم از روی آن
 ب ۲۳ ، س : عرین بود در دین .
 نعیمش نقل کرده ، ولی اصل چه بوده
 ب ۲۵ ، س : میراث دار پیامبر .
 معلوم نیست .
 ب ۵ ، چ : در دل ما .
 ب ۹ ، چ : گنج گوهر ، س : درین گنج گوهر .
 ب ۱۵ ، م : بعالم کل و .
 پس از ب ۱۷ در س و چ این بیت اضافه است :
 نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
 ب ۳۲ ، س : نای ندانی ، س و چ : دین رزین .
 ب ۳۳ ، ع و م : بدشنام من ، س : مرمرک .
 ب ۳۴ ، ع : نیز اکثر ، م : نیز اگر ، چ : همی
 گشت .
 ب ۱۸ ، س : فرخنده حیدر .
 ب ۲۰ ، چ : یاری قرآن .
 ب ۳۷ ، ع و م : عدوی و رھین .

ق ۵۹

- ب ۱ ، س : گردنده و این .
 ب ۲ ، چ : آمد برخم تیرگی و .
 ب ۳ ، س : وعده دروغ آمد و .
 ب ۴ ، ع و م : قول مبتتر .
 ب ۵ در س نیست ، چ : گوید و گویا .
 ب ۶ ، س : آن قول زبان را بره گوشت ، قلم را
 بره چشم . چ : مر قول قلم را بره
 چشم بشنو ؛ مر قول زبان را بره گوشت
 بنگر .
 ب ۷ ، چ : مر قول .
 ب ۸ ، چ : این هردو ، ... س و چ : همواره
 مستر .
 ب ۹ ، س و چ : از حق بجز از .
 ب ۱۰ ، س و چ : روز بزیاید .
 ب ۱۱ ، س : زیرا که ترا کیب و ... بی حاصل و
 همچون .
 ب ۱۳ ، ع و م : همه جوهر .
 ب ۱۵ ، چ : جسم محقر ، س : بس جوهر
 جانست و تن و جسم محصر .
 ب ۱۶ ، س : گر عاریتی بود بدین ... عالی را
 بنکر .
 ب ۱۸ ، س : بر جسم ... بدین صورت ؛ چ :
 پرنور مقتر ، س : پرنور معمر .
 ب ۱۹ ، چ : توازن ، چ و س : بمانند .

- ب ۲۰، س: دانی تو که چون بر تن صورت
جسمست ... ترا در .
- ب ۲۳، چ: بگشاد، س: بنشسته درو همچو
شهی .
- ب ۲۴، س: درآور ز یکی در، چ: برون بر
ز یکی در .
- ب ۲۶، س: زین پنج، چ: زان پنج .
- ب ۲۷، س: چونانک سوی تن ... درخبر و
منظر، چ: چونانکه سوی تن دو در باغ
گشادند؛ یکسان شودت بر در جان ...
- ب ۲۸، س و چ: ایزد و بنگر، س: خطت .
- ب ۲۹، مصراع دوم در س: زین کوه بدان
کوه وز آن جوی بدین جر، و در چ چنین
است: چون آب سوی جوی ز بالا
سوی محشر .
- ب ۳۰، چ: دنیات بر این سر برد عقبات بران
سر .
- ب ۳۱، ع و م: از شهر بکودر، س: بی توشه و
رهبرت ازین شهر بکردر، چ: این بیت را
ندارد .
- ب ۳۲، چ: کوتوشه و کور رهبری ... زین کوه
بدان دشت وزان جوی بدان در، س
این بیت را ندارد .
- ب ۳۳، س: بنگر که همی پویی، چ: بهر چه
همی بُری ... آرایش را، ۳۷ بیت (از
- ۳۴ تا ۷۰) در چ نیست .
- ب ۳۶، س: چون دمنه بکفتار و بچنگال .
- ب ۳۷، س: کو صید نهد محبره ملواح (خ ل :
محبره و لوح) ز دفتر .
- ب ۳۹، ع و م: بکشد، س: این بیت را ندارد .
- ب ۴۰، س: فقیهان آیند .
- بین ابیات ۴۱ و ۴۲ این بیت در س اضافه است:
شاید که بر آن دین بخروشد که در وی
طرار بتخته نفروشد سنگ لاغر .
(ظ به بخته بفروشد)
- ب ۴۲، س: گریار .
- ب ۴۳، س: که یکسان .
- ب ۴۴، س: سخنگوی مقدم .
- ب ۴۹، س: برو شاخ .
- ب ۵۰، س: همه علم است و .
- ب ۵۱، س: در زیر پیامبر بُد باخالق .
- ب ۵۳، س: یک فخر ... کتر چاکر .
- ب ۵۵، چنین است همه نسخ، مرحوم امیر
نظام نسخه م را اصلاح کرده بصورت:
در حضرت آن !
- ب ۵۶، س: روز مغیر ... تیره منور .
- ب ۵۷، س: شریفش و پدر .
- ب ۵۸، س: زین بود مر اسلاف ورا .
- ب ۶۱، ع و م: افسون مخیر .
- ب ۶۲، س: از من بشنو بنده .

- ب ۶۳، ع و م: کم از در، س: دعویٰ ہمہ جون
کود و کرانش کم از در .
- ب ۶۴، س: مرغی کہ مراورا .
- ب ۶۵، س: با آنک .
- ب ۶۹، س: علما جملہ .
- ب ۷۱، س و چ: معروف مشہر .
- ب ۷۲، چ: جوہر مجموع و مکثر، س: آن
- خط الہی، مستور برین جوہر و مجموع
- مکثر .
- ب ۷۵، س: کرہمت سقراط .
- ب ۷۶، ع: اندر کتب یکک یکک، س: کتبم
یکک یکک را بنگرو .
- ب ۸۱، س: کہ از دین ہمگی، چ: کہ بادین
ہمگی .
- ب ۸۲، س: بحقیقت ... زین بس .
- ب ۸۳، س: باشی جون ... زین بس: خداوند
زمان باشی چون .
- ب ۸۴، س: کرنہ ... بندہ فی و طنبورو ندیم
می و ساغر .

ق ۶۰

- ب ۲، چ: بادہ نوشیم .
- بیت ۹ در ع و م نیست از چ گرفته شد .
- ب ۱۳، چ: کرد ملعبہ .
- ب ۱۴ و ۱۵ در چ نیست .
- ب ۱۶، چ: خوب نواٹیم .
- ب ۱۸، چ: گوئی کہ از نژادہ .
- ب ۱۹ پس از این بیت در چ بیتی اضافہ است
بدین شکل :
- واکنون نذر و با من کی سازد
کز عارضین نبشتہ چو شاہینم ؟
- ب ۲۴، چ: بازخم تیغ .
- ب ۲۵، چ: بر فلک حالی .
- ب ۲۶، ع و م: ار خدای .
- ب ۳۰، ع و م: محبوس کردہ، م بہ اصلاح
جدید: محبوس این گروہ .
- ب ۳۱، ع و م: رسول نہ من، در م مرحوم
امیر نظام اصلاح کردہ است .
- ب ۳۶، چ: در شکفتہ .
- ب ۳۹، چ: از در عربنیم .
- ب ۴۱، چ: نپسندد ... از ذرہ ای .
- ب ۴۲، چ: غشاوہ .
- ب ۴۳، چ: زی جوہران .
- ب ۴۶، چ: نہ سکینم .
- ب ۴۸، ع و م: بہ بیکانم .

ق ۶۱

- ب ۱، س: چند بگردد بگردد، مع: دایره گل. ب ۱۵، ع و م و س: داند کو، مع و چ: دانست کو.
- ب ۲، مع: بهر علم. ب ۱۷، چ: بند ندیده است بسته چون نه پدید است، س: بند ندیدست و بند بسته ندیدست: بند همی بندد، مع: بند ندیدست (رقبه مثل متن ما).
- ب ۳، چ: بهره و حاصل، مع: شهر بحاصل. ب ۱۸، س و مع: غافل و، درع هم قبلاً غافل و بوده است و او را تراشیده اند.
- ب ۴، ع و م: از بس فعل آنکه فعلی، س: از بس که فعلی آنکه فعل.
- ب ۵، س و چ: آنچه نجنبند، ع و م: زین نشود. ب ۱۹، س: ز بی فعلی... آن از ساحل، مع: ز بی فعلی از بفعل نگردد.
- ب ۶، س: ز بی فعلی... آن از ساحل، مع: ز بی فعلی از بفعل نگردد.
- ب ۷، س: درین، چ: بدین، مع: بدین سؤال نگیری؛ کین چه سؤال است.
- ب ۸، مع: خلعت ناقص؛ حاصل عالم.
- ب ۹، چ: گهر بی نیاز ساکن، س: گهر بی نیاز ساکن و، مع: احد بی نیاز ساکن و، در ص ۹ و ۱۰ پس و پیش آمده است و ترتیب باقی ابیات در ص چین است: ۱۲، ۱۳، ۱۱، ۱۴.
- ب ۱۱، مع: باتن فرزند و... جو آید و.
- ب ۱۲، س: تو بر این تخم... بار سخن... برگ فضایل.
- ب ۱۳، چ: صانع و مصنوع، مع: کرم عادل و.
- ب ۱۴، س: میروم، مع: میروم آن، چ: پیش افاضل.
- ب ۲۰، مع: ای سپس مال دار مانده. س: مال مانده زار، مصراع دوم متن مطابق س، ع: سایه متمول، چ: سایه متایل، م: آلا که همسایه متمول، مع: نایه متمول.
- ب ۲۲، متن مطابق م؛ ع و چ: بدام برچنه، س: بدام و برچنه.
- ب ۲۳، چ: چو در دام برچنه. س: که در دام برچنه.
- ب ۲۵، چ: مشو هیچ؛ ع: نکوتر ترا ز علم؛ م هم همین طور بوده است «ترا» را تراشیده اند.
- ب ۲۷، مع: سائل ساهند بار و.
- ب ۲۸، س: سوار علم.
- ب ۲۹، س: برره دین پوی و بر، مع: در ره

- ب ۴۲ ، معج : بحر علوم ، ع : از فناش ؛ س و
 ب ۳۰ ، س : نبری بجهل ، معج : علم ترا بس .
 ب ۳۲ ، ع و م : خاکند و معادل ، معج : معول .
 ب ۳۶ ، س : شراب و شاهد و ، چ : هرکه
 نوالش شراب و ساقی ، معج : هرکه روانش
 سذاب و .
 ب ۳۷ ، س : نیابد هرکو ، معج : نیابد هرکو...
 نقدت .
 ب ۴۸ ، ع و م : پیوستی بدانچه ؛ بگسستی
 از آنچه ، چ : بگسستی آنچه گفت بگسل .
 ب ۴۹ ، ع و م : حساب خود ، چ : حساب
 خویش بنقدی ، کانبجا حاضر شوند .
 ب ۵۰ ، س : بکار خویش ؛ ع و م : بامبدال .
 ب ۴۸ ، س : هیچ ندانند ، چ : خویش و نه
 غافل ، معج : نه قابل .
 ب ۳۹ ، س و چ : بلکه ستمگر س : تا
 ز ستمکاره ، معج : باز ستمکار دین .
 ب ۴۰ ، س و چ : منشین از مکرش ایمن .
 ب ۴۱ ، معج : رنج نواز بهشت و .

ق ۶۲

- ب ۴ ، چ : که می زی خطا .
 ب ۵ ، چ : پیاد رزان شد دلم فراخ ؛ چ :
 بسبزه و گیا .
 ب ۸ ، چ : دگر بار ... از پس پیمانها .
 ب ۱۲ ، چ : که از وی روا شدم .
 ب ۱۳ ، چ : هیچ نگردید حاصلم .
 ب ۱۵ ، چ : بنالید مر مرا .
 ب ۱۷ ، چ : بود و کار جود ، کر دست فقر
 جمل .
 ب ۲۱ ، چ : ز مکر و دها .
 ب ۲۳ ، چ : در حریم و قصر امام الوری .
 ب ۲۵ ، چ : امام زمان ... بودم و همس .
 ب ۲۷ ، ع و م : حاجت دینا .
 ب ۳۳ ، چ : می کنید ... آل عبا .
 ب ۳۴ ، ع و م : سزا شدم .
 ب ۳۵ ، ع و م : مها بود ، چ : معروف ناپدید
 مها بود .
 ب ۳۸ ، ع : نه هیچ کسی را ، چ : نه نیز هیچ

ب ۴۰، چ: زیر آن .

کمی را .

ب ۳۹، چ: برگزیده علی المرتضی .

ق ۶۳

ب ۱، چ: ای شب یاران .

ب ۳۰، چ: برزند از مغرب .

ب ۳ در چ نیست .

ب ۳۳، چ: زیر پر .

ب ۴، چ: خوش و شاب .

ب ۳۶، چ: ز پس .

ب ۱۸، چ: از سوره و .

ب ۳۸، چ: خوب و زشت .

ب ۱۹، چ: ظلمتش از .

ب ۳۹، چ: باد و یاب (و یاب را نابود معنی

ب ۲۴، چ: بر راه او .

کرده ا) .

ب ۲۵، چ: در جلوه خوبان .

ب ۴۲، چ: مآب و متاب .

ب ۲۸، چ: هفت و هشت ؛ با گلویش .

ب ۴۶، ع و م: قدم بو تراب .

ق ۶۴

ب ۱، چ و م: باد خیره .

ابیات ۱۷ و ۱۸، چ مصرع دوم ب ۱۷ و مصرع

ب ۲، چ و م: ز افعال، چ: ز دانش .

اول ب ۱۸ را انداخته و بینی غلط بوجود

ب ۷، م و چ: ندیدی .

آمده که مستلزم شرحی برای تصحیح آن

ب ۸، م: چو از وی نپرفت، چ: جز از

شده است .

وی نپرفت .

ابیات ۱۹ و ۲۰، م: مصرع دوم ب ۱۹ و مصرع

ب ۹، م: رای و نکو حضری تو .

اول ب ۲۰ را انداخته است .

ب ۱۲، م: بی هیچ نفی، م و چ: بگزید

ب ۲۰، م: نیست زین باز .

مستکبری را .

ب ۲۲، ع و م: بهارون تا .

ب ۱۳، چ و م: سرنمایی ؛ بگوید .

ب ۲۵، م: شه شفیق و، چ: شه شرقی و .

ب ۱۴، چ: سزا خواهی اینست .

ب ۲۷، چ: تو درمانی .

ب ۱۶، م: فی شاعری را .

ب ۲۸، چ: ز شمشاد و لاله .

- ب ۲۹، س: کنی خلعت .
 ب ۳۰، م: دروغ طمع را، چ و س: دروغ و
 ب ۳۱، تمام نسخ: بسندست، جز چ .
 ب ۳۳، س: کرا ره .
 ب ۳۴، چ: کسی را کند، س: کسی کند بجده
 ب ۳۷، مطابق باج درست شد، ع و م: نه زبی،
 س: نه زبی .
 ب ۳۸، چ: اگر عقل، س: بیترا ندارد .
 ب ۳۹، س: بیترا ندارد، چ: خیراست مر .
 ب ۴۵، س: بیند .

ق ۶۵

- ب ۲، چ: هیدونی که .
 ب ۳، چ: بیرم .
 ب ۶، چ: بزربن حقّه و، مع بیترا ندارد .
 ب ۹، مع: زمان خود .
 ب ۱۰، چ: از روی بیرم .
 ب ۱۳، چ: شد نگنجد، ع و م: گشت یکچند،
 مع: شد بیک چند، ... جای اندرون،
 متن تصحیح قیامی است .
 ب ۱۶، مع: این بیترا ندارد .
 ب ۱۸، مع: اهلس بوم .
 ب ۱۹، چ: قبحاق، مع: خفجاق .
 ب ۲۱، چ: نه زیشان مکر، مع: نه زیشان
 مکر ... نبیند .
 ب ۲۶، چ: فزیفون .
 ب ۲۷، مع: که حیرانند ... تو پنداری ...
 افیون .
 ابیات ۲۸ و ۲۹ در مع نیست .
 ابیات ۲۹ و ۳۰، مصراع اول ۲۹ و مصراع دوم
 در چ بصورت یک بیت درج و دوتای
 دیگر حذف شده است .
 ب ۳۰، چ: بدوزخ در همی بارند .
 ب ۳۱، چ: گزیده مارا، مع: کزنده مارا
 الفسون ندی نیست .
 ب ۳۲، چ: نباید کم .
 ب ۳۳، چ و مع: سقلاطون ملغون .
 ب ۳۵، چ: بالعل هامان .
 ب ۴۰، مع: برگور ... بخوانی ... ثنا گوید .
 ب ۴۲، مع: هست مادون .
 ب ۴۳، مع: ز آل، چ: در عالم .

ق ۶۶

- ب ۳، چ: جهانند همه ... جور نبروندو .
 ب ۴، چ: بیارند ز دیدار .

- ب ۷، چ: مثلا چون .
 ب ۸، چ: چو مارانو چو موشان بشمارند .
 ب ۱۰، چ: دیوشان گیردو .
 ب ۱۱، چ: ره بسوی .
 ب ۱۴، ع و م: بقرعه ز میانشان .
 ب ۱۵، ع: آید ز سیه دیو، ع: ز جفای سیه دیو، و بخط متأخر تبدیل شده است به: ز جفاهاء سیه دیو، م: ز جفاهای سیه دیو .
- ب ۱۶، ع: ار پست بجزر... نشینند، م: ار پست بجزر... نشینند .
 پس از ب ۱۶ در چ بینی اضافه است بدین قرار:
 آل پیغمبر مر امت را تا پس ایشان
 سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند .
 ب ۲۰، کلمه خوش فقط در نسخه چایی هست، در همه نسخ خطی این مصراع ناقص است . چ: جهان اند و مشارند .

ق ۶۷

- ب ۱، ع و م: مقم، چ: مقم .
 ب ۲، ع و م: بردست، چ: سبزیرم .
 ب ۳، ع: نم و کدر صافی، م: نم و ز صافی، چ: نم و کدر صاف، چ و م: پر نم .
 ب ۸، چ: پوشید لباس .
 ب ۱۱، چ: از تارك .
 ب ۱۴، چ: چهارگوهر .
- ب ۱۸، مصراع دوم، چ: وز حال یکی .
 ب ۲۹، چ: کس را پنهان،
 ب ۳۳، چ: این جنبش... در این بلند پشکم .
 ب ۳۵، چ: کاین راز .
 ب ۴۰، چ: بردو عالم، وی نور .
 ب ۴۱، چ: از این غم .

ق ۶۸

- ب ۲، چ: جز که با در خورد خود، ع و م: همواره بر دوران، ع و م: همواره ندارند باتبه .
 ب ۷، چ: همی زین زینت .
 ب ۸، چ: اینها می دهند... گهی در خاک و گه .
 ب ۹، چ: همواری .
 ب ۱۰، چ: همواره بر دوران، ع و م: همواره هم زین سان کنند، قافیه ب ۲۱ هم همین است تکرار می شود مع هذا تغییر ندادیم .
 ب ۱۱، چ: آن کنند .

- ب ۱۲، چ: آنرا در سجود. اضافه است:
- ب ۱۳ (مصراع دوم)، چ: کاین اشارتها. خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل
- ب ۱۵ این بیت در عوم نیست. گرد ایشان عاقلان هموار می جولان
- ب ۱۶، عوم: بر بنده، چ: بنده بد. عوم: (خ: دوران) کنند.
- مر ترا بریان، چ: می ترا قربان. ب ۲۶، چ: از امام، بعد از ب ۲۶ در چ این
- ب ۱۷، چ: که این مستان. دو بیت آمده است:
- ب ۲۱، چ: از بهشت و خوردن و حوران، ۲۱ و و ر بگردد گردشان شیطان بمکرو غدر خویش
- ۲۲ در چ پس و پیش است. مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
- ب ۳۳، چ: بر امید خود. حجت و برهان دین از حجتان او شنو
- ب ۲۴، چ: و ر تو گوئی جای خورد و برد چون زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند.
- باشد. ب ۲۷، چ: دینت را با عالم هستی.
- ب ۲۵، بعد از این بیت در چ بیت دیگری. ب ۲۸، چ: همی بنیان.

ق ۶۹

- ب ۳، چ: بر سر بخت بد. ب ۱۶، عوم: بدل مگر که.
- ب ۵، چ: چو تار تراز. ب ۲۰، چ: این جلیل جهاز.
- ب ۶، چ: رنج گرم و. ب ۲۷، چ: از پس خر.
- ب ۸، چ: هر کجا شوی. ب ۲۸، چ: رمة بی کناره.
- ابیات ۱۰ و ۱۱، در عوم یک بیت از این دو ساخته بدین طور. ب ۲۹، چ: رمیده کرد.
- آن نه مالست کش نگه داری. ب ۳۰، چ: که گرفت.
- از همه رنجها بعمر دراز. ب ۳۳، عوم: زوبعه غماز.
- ب ۱۲، عوم: نه فزاید... باتو ناید. ب ۳۵، چ: بسخنهای... آید، برتن و.
- ابیات ۱۴ و ۱۵ در عوم نیست از چ گرفته شد. ب ۳۶، چ: بیدخشان و جام و تون و تراز.

ق ۷۰

- ب ۱ ، چ : در گشتنش خبر نیست ، بس نادره .
 ب ۱۴ ، چ : ز نفس دانا .
 ب ۴ ، چ : وین بد پدر بسی را .
 ب ۱۵ ، چ : ندارد آن دان .
 ب ۵ ، چ : جز مکرو غلدر اورا چیز دگر .
 ب ۱۶ ، چ : هست بد سار .
 ب ۷ ، چ : چون دانه .
 ب ۱۷ ، چ : شراب برتر نیست .
 ب ۹ ، چ : پردود ... جز مکرو جز شرر ...
 ب ۱۸ ، چ : کش گلر نیست .
 ب ۲۲ ، چ : شو ابراک .
 ب ۱۰ ، چ : از خلق .
 ب ۲۳ ، چ : پند زیب و .
 ب ۱۱ ، چ : بیداست و بارور .
 ب ۲۴ ، چ : بر قول او بصر .
 ب ۱۳ ، چ : برتر ز داد از ایزد .

ق ۷۱

- ب ۱ ، چ : تیزگردان .
 ب ۳ ، چ : زین سبز .
 ب ۴ ، چ : زین بحر .
 ب ۵ ، چ : چو جان دختران پریان .
 ب ۷ ، ع و م : کای پوشیدگان .
 ب ۹ ، چ : در چ قبل از ب ۲۱ آمده است .
 ب ۱۰ ، ع و م : بود کاند ... بس این بر .
 ب ۱۱ ، چ : نباشد همی .
 ب ۱۵ ، چ : ایام بساید به .
 ب ۱۶ ، چ : یافتست ، ع و م : سوهان زمان ،
 چ : سوهان زمانهش ، پس از این بیت در
 چ بقی اضافه است :
 جز بوده بزرش بدو نساید
 فرسوده همی زین بگردد ارکان .
 ب ۱۷ ، ع و م : کوی زمان بودست ، ... شود
 زمان .
 ابیات ۱۹ و ۲۰ در چ پس و پیش است ؛ ب ۱۹ ،
 آنکه تو بگوئی .
 ب ۲۰ ، چ : از بهر که کرد .
 ب ۲۱ ، م : زنمان نواست .
 ب ۲۳ ، چ : که ببند بسته ... گشته بسته .
 ب ۲۵ ، چ : شنوده ست شاد ... وانگه که رها .
 ب ۲۸ ، چ : تو از طلب .
 ب ۲۹ ، ع و م : بر کاناان ، چ : می خر بستایند

- ترکانان . ب ۴۱ ، ع و م : زمین ز .
 ب ۳۰ ، چ : فلان فلان بیمکان .
 ب ۳۱ ، چ : ازیراک .
 ب ۳۲ ، چ : نه شاه سجستان نه میر ختلان .
 ب ۳۶ ، چ : برگنبد گردان ، و این بیت را پس از
 ب ۳۷ آورده است .
 ب ۳۸ ، ع و م : چه زنی مرا .
 ب ۴۰ ، چ : برنوح نبی .
 ب ۴۲ ، چ : فراوان خوش .
 ب ۴۳ ، چ : بخواری ، م : مکنید از ، چ : فگنند
 از درون .
 ب ۴۴ ، چ : گشایم .
 ب ۴۷ ، ع و م . نبشته خط .
 ب ۵۱ ، چ : وین است .

۷۲ ق

- ب ۳ ، چ : مرغیست فعل بدان دام رام
 باید کرد .
 ب ۴ ، چ : نیک خرد .
 ب ۶ ، چ : سنگ معصیتی ، ع و م : لجام باید
 کرد .
 ب ۸ ، چ : خوب و بد نداند .
 ب ۹ ، چ : کریم و ارت فعل .
 ب ۱۱ ، چ : زحام کنند ، و مصراع دوم این بیت
 و مصراع اول ب ۱۲ در چ حذف شده
 است .
 ب ۱۳ ، چ : زیر فام .
 ب ۱۸ ، چ : تمام باید شد ؛ پس این مراد .
 ب ۲۰ ، چ : قیل همی .
 ابیات ۲۲ و ۲۳ ، از مصراع اول ب ۲۲ و مصراع
 دوم ب ۲۳ در چ یک بیت بوجود آمده و
 ب ۳۱ ، چ : بپشان که وقت آید .
 ب ۲۷ ، چ : بزیر گفت .
 ب ۲۹ ، چ : نظام دنیا را نک بی نظام .
 ب ۳۱ ، چ : نامه و پیام نفرستد ، . . . نامه و پیام .
 ب ۳۲ ، چ : اسپ است بنده و اسپ و .
 ب ۳۳ ، چ : و ر آبروی .
 ب ۳۴ ، چ : ز بی شرمی .
 بعد از ب ۳۴ در چ این ب اضافه است :
 محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
 چو این سگانت قصد عظام باید کرد ،
 و بعد ازین ب ۳۶ و ۳۵ را بدین ترتیب
 آورده است .
 ب ۳۶ ، ع و م : فی و رام .
 ب ۳۷ ، چ : ز نیک و بد بدهان بر لجام .

ب ۳۹، چ: چنونی .

ب ۴۰، چ: ناصبی امام . . . ای وای امام .

ق ۷۳

ب ۱، ع و م: نخواهد، چ: پروزن .

ب ۲۷، چ: مرزنگوش من .

ب ۲، چ: پشت دال خم .

ب ۳۰، چ: زود و گردد .

ب ۳، چ: وز دمش . . . ترگشت و اطلال و .

ب ۳۱، ع و م: چیز کی .

ب ۷، چ: خواهد توختن .

ب ۳۲، چ: لشکرش درهم شکن .

ب ۸، چ: اختران .

ب ۳۳، چ: چون شهن بت شان .

ب ۱۳، چ: چون بسفره .

ب ۳۴، چ: بت پرست از بت پرست و، ما

ب ۱۴، ع و م: مانده بودی .

همین طور چاپ کردیم ، در ع و م:

ب ۲۳، چ: زین پیر دهر .

بت پرست از بت پرست و .

ب ۲۴، چ: اینچنین ،

ب ۳۶، ع و م: بیرون کن رسن .

ق ۷۴

ب ۱، چ: هنگام بهار ، ع و م: گل بیاراید .

ب ۱۲، چ: هرکه زوشت .

ب ۳، چ: قطره شب .

ب ۱۴، چ: باشکرو با .

ب ۴، چ: راز داراست کنون بلبل تا،... آید و

ب ۱۶، ع و م: تا نزاند دی دیوانت ، چ: چو

او .

تو مدهوش بخاک اندر خسپی .

ابیات ۵ و ۶ در چ پس و پیش است .

ب ۱۸، چ: آید یا نیز .

ب ۵، ع و م: مرکب یا قوتین .

ب ۱۹ در چ نیست .

ب ۶، چ: کزدی .

ب ۲۱، چ: هرچیز از این .

ب ۷، ع و م: گل ز مهرویان دارد آل و تبار .

ب ۲۲، ع و م: خویشش .

ب ۹، ع و م: سحرگاه .

ب ۲۷، چ: گه سیاه آید ،

ب ۱۰، چ: بیهده ها .

ب ۳۰، چ: بدو ریخانست .

ب ۱۱، چ: شصت بار آمده .

ب ۳۱، ع و م: نبی وزهرا ، چ: پر بارم از

- ب ۳۵ و ۳۶ در چ نیست .
 ب ۳۴ ، چ : اگر چند می زیر غبار .
 ب ۳۸ ، چ : چون علت دار آید .

ق ۷۵

- ب ۳ ، ع و م : اتباعی ، س و چ : هم پهلو .
 ب ۴ ، س : این بیت را ندارد .
 ب ۵ ، س : طمع چه داری ، چ : وفا چرا طمع
 داری ، س : از عدو جادو .
 ب ۶ ، س : همچون من از این طیب ، چ :
 همچون من از این بنای پا آهو .
 ب ۸ ، س : زان سوش .
 ب ۹ ، س و چ : زین روی ترش .
 ب ۱۰ ، ع و م : تبغو ، چ : پیغو ، س : مکین و
 ایلک و بیغو .
 ب ۱۲ ، س و چ : بر شو بهنر .
 ب ۱۴ ، چ : فرشته کند ، س : فرشته می کند ؛
 چ : همی کند قوی .
 ب ۱۵ ، س : نشیلمستی .
 ب ۱۶ ، چ : خار درشت خوار ، س : وز
 خوردن زشت خار - س : همی کند ، چ :
 مشک ختنی همی کندش .
 ب ۱۸ ، چ : بدید آید ، س : خاک و ز تخم می
 بدید آید . . . این ترش لیمو .
 ب ۱۹ ، چ : خوشخونی .
 ب ۲۰ ، چ : باشند ، س و چ : هر چند بزرگتر
 بود ، ع و م : فروترست .
 ب ۲۱ ، ع و م : برتر شد .
 ب ۲۲ ، س : بغز بهتر شد ، ع و م : فروترست .
 ب ۲۳ ، س : زمانه آفرینش .
 ب ۲۴ ، س : نعمت و مینو .
 ب ۲۶ ، چ : می کشد بازو .
 ب ۲۷ ، ع : کر بوی راسو ، چ : مور و گربزی ،
 س : بوز کربزی .
 ب ۲۸ ، س و چ : ره محال .
 ب ۲۹ ، ع و م و چ : خود بنشین .
 ب ۳۰ ، س : حکیم از تو کی .
 پس از ب ۳۱ در س : این بیت اضافه است :
 گشتند همه جهان عدوت (عدوی تو ؟)
 کس می نخورد ز دست خصم دارو .

ق ۷۶

- ب ۱ ، چ : آن زرد تن .
 ب ۵ ، چ : جدائست .. زرد و سیه (هر دو جا) .

- ب ۸، ع و م: عجمی ... قارست و .
 ب ۹، ع و م: جنبنده .
 ب ۱۱، چ: گوشه گلزار .
 ب ۱۵، چ: سخن گفته .
 ب ۱۶، چ: بی بار و ز دیدار .
 ب ۱۷، چ: سر بگلش .
 ب ۱۹، چ: ناید ازان تا .
 ب ۲۱، چ: یکسره یابی .
 ب ۲۳، چ: خرد تار (به اصلاح جدید) ، در
 چاپ قدیم طهران «سخن تار» بوده .
 ب ۲۴، ع و م: مرا کار همه باتو بیاوار .
 ب ۲۸، چ: به نیسان و به آزار .
- ب ۳۲ در چ نیست .
 ب ۳۳، چ: زان چیز .
 ب ۳۴ در چ نیست .
 ب ۳۵، چ: چون علم بود .
 ب ۳۶، ع و م: نیابد درم و .
 ب ۴۰، چ: بچه کار آید .
 ب ۴۲، ع (به اصلاح جدید) و م: خرابست .
 ب ۴۶، چ: ای مرد همی ... زین خراگر .
 ب ۴۸، چ: زین سخره و .
 ب ۵۲، چ: طاعت حق یارب .
 ب ۵۳، چ: در طاعت .

ق ۷۷

- ب ۲، ع و م: روی چون دیبا ، متن تصحیح
 قیاسی است ، چ: روی چو دیبا خوش .
 ب ۴، چ: صورت برنارا .
 ب ۶، ع و م: افسونش .
 ب ۷، ع: شقرارا .
 ب ۸، چ: نیاید ازو .
 ب ۱۰، چ: فردا ترا بین بدل امروز ؛ بگشای تیره .
 ب ۱۴، چ: نغز پیشه .
 ب ۱۹، چ: ویران دگر .
 ب ۲۰، ع و م: تن میدانی .
 ب ۲۳، ع و م: بکجا قارون ،
- ب ۲۴، ع و م: آن نیرو پرو .
 ب ۲۷، چ: نورسیده برنارا .
 ب ۳۳، چ: روی آن کُهِ .
 ب ۳۴، ع: بردباریت باید ، چ: زردبانت
 بیاید ، پس از این بیت چ این بیت الحاقی را
 دارد :
 یوسف بصبر خویش پیمبر شد
 رسوا شتاب کرد زلیخارا .
 ب ۳۶، ع و م: هوا ناید ، ... عجمی و شعبیارا .
 ب ۳۷، چ: مرد صهایارا .
 ب ۳۸، چ: در صبر کاربند .

ب ۵۰، چ : دانستی ار تو واحد .

ب ۴۳، چ : او کافرو .

ب ۴۵، چ : امامو مسجدرا .

ق ۷۸

ب ۲۹، چ : ایزد دادار .

ب ۲، چ : شست سال بماندم .

ب ۳۱، چ : باغ خلق ، چوم : خشک .

ب ۳، درعوم نیست ، چ : که نیاسود ، چاپ

ب ۳۶، چ : ز حریصی .

تبریزو یک نسخه خطی دارد : بگشتن .

ب ۳۹، عوم : ده ره دنان بسوی دن (ناقص) ،

ب ۵، چ : کشته چرخ . . . جمله کشیده ست .

چ : سوی مسجد ایچو همی دو روزی

ب ۶، عوم : کلید بسوزن .

ده رو بسوی نان و سوی دن .

ب ۷، چ : از آن کار . . . جز آنکه .

ب ۴۱، چ : گو نبود .

ب ۱۲، عوم : وان که بران کور خویشتن

ب ۴۴، چ : نرم دلت ، بعداز این بیت در چ

بتراید : (دوم) : سوزد نارش .

بیتی اضافه است :

ب ۲۳، عوم : عذره بیفتاد .

دامن پاکت نگاه دار به پرهیز ،

ب ۲۴، چ : پست نشستی توو .

زانکه پلیداست جمله جایش و دامن .

ب ۲۵، عوم : بهست و بمر دست .

ب ۴۵، چ : جهلش را دور کن ز غفلت .

ب ۲۷، چوم : بودی و مطرب ارسن و

ب ۴۷، چ : بیاگن .

موذن .

ایات ۲۷ و ۲۸ در چ پس و پیش است .

ق ۷۹

ب ۱۹، چ : ازیراک .

ب ۱، چ : خدای کردگارم .

ب ۲۱، چ : شاه پیشگاهی .

ب ۱۲، چ : هرگز ندوم .

ب ۲۷، عوم : باعقل نرم و .

ب ۱۳، چ : عزیزو .

ب ۲۸، چ : تا تو بمنت .

ب ۱۴، چ : چو خاك .

ب ۲۹، چ : هرگه که .

ب ۱۷ در چ نیست .

- چ از ابیات ۳۱ و ۳۲ بینی ساخته چنین :
 ب ۴۵ ، چ : چو زر شد .
 با غدر ندارم آشنائی
 ب ۵۲ ، ع و م : شدم ز زهر .
 بل جرم بعذر درگذارم .
 ابیات ۵۵ و ۵۶ چ دو مصراع را انداخته و از دو
 مصراع دیگر این بیت را ساخته :
 ب ۳۳ ، ع و م : همچون ز خرافها .
 ب ۳۴ ، چ : ناید سر مکر در کنارم .
 ب ۳۹ ، ع و م : گه باز .
 ب ۴۲ ، ع و م : ندیده تو ، پنداشته .
 ب ۴۳ ، چ : این چرخ ... سوی خود .
 ابیات ۵۵ و ۵۶ چ دو مصراع را انداخته و از دو
 مصراع دیگر این بیت را ساخته :
 ب ۶۱ ، چ : بر قول ، ع : بقول ، م : بیازما
 بدو نیک ؛ گر قول .

ق ۸۰

- ب ۳ ، چ : این جهان .
 ب ۴ ، چ : عالم همه ... در رهی .
 ب ۶ ، چ : گرنه مستی .
 ب ۸ ، چ : رسوا کنی ؛ (دوم) ع و م و چ :
 پوشیده نماند .
 ب ۱۱ ، ع و م : بدرّد در بیابان .
 ب ۱۲ ، چ : از کار و بار .
 ب ۱۳ ، چ : بجز تو گردهی ... خویش گیرد .
 ب ۱۶ ، چ : پلاس و ژنده .
 ب ۱۷ ، چ : این جوین با .
 ب ۱۸ ، چ : داد زود ... تن نظر .
 ب ۱۹ ، چ : بعلم و بندگی ... رو بدین .
 ب ۲۱ ، چ : زان ازو یابد .
 ب ۲۵ ، چ : می نخواهد .
 ب ۲۶ ، چ : بال و پر (در هر دو مصراع) ،
 ب ۲۸ ، چ : نست از زرمی نداری .
 ب ۲۹ ، چ : کرم سر که که ناگه ... بی خرد
 چون کرم پيله جان خود سازد هدر .
 ب ۳۰ ، م : بس که ترش .
 ب ۳۱ ، م : زر بکن ، چ : زر کنی ، چ : از
 خاك .
 ب ۳۲ ، چ : زاتش (در هر دو مصراع) .
 ب ۳۳ ، چ : یارا بدو .
 ب ۳۴ ، چ : سر این مرد شر .
 ب ۳۵ ، چ : خوش بیستست این جهان پای
 بند ... ، این جهان زیب بر .
 ب ۳۷ ، چ : خوب و رای و علم و ، ابیات ۳۷ و
 ۳۸ در چ پس و پیش آمده است .
 ب ۳۹ ، چ : چون بگشتهای - این طور چاپ
 کردیم با آنکه ع و م بکشتها دارند (ق)

- ب ۱۰۶ : چ : دیدہ شود .
 ب ۴۲ : چ : جز کز بہر ما یزدان پاک .
 ب ۴۰ : چ : کین رسن بہر تو ی گردد .
 ب ۴۳ : چ : همچنان چون وعدہ کرد .
 ب ۴۱ : چ : جہان .
 ب ۴۵ : چ : آرد ازین .

ق ۸۱

- ب ۵ : چ : غالیہ و غار .
 ب ۳۹ : چ : آن ناسزا .
 ب ۶ : چ : مار تو و یار تو .
 ب ۴۰ و ۴۱ را چ ہم زدہ و ازان این بیت را
 ب ۷ : چ : رنجہ شود .
 ب ۱۱ : چ : روی بنہ .
 ب ۱۴ : چ : کشید .
 ب ۱۷ : چ : نبندی خود .
 ب ۲۱ : چ : ہمی برچی .
 ب ۲۲ : چ : ترا تار مکر... شدہ تار خویش .
 ب ۲۷ در چ نیست .
 ب ۵۰ : چ : ترا خیرہ کرد ، زینت نکوبند .
 ب ۵۱ : ع و م : انباز سخن .
 ب ۵۲ : چ : بہ اشعار خویش .
 ب ۴۲ : چ : در پس آن :
 ب ۵۰ : چ : ترا خیرہ کرد ، زینت نکوبند .
 ب ۵۱ : ع و م : انباز سخن .
 ب ۵۲ : چ : بہ اشعار خویش .

ق ۸۲

- ب ۲ : س : شفیع خویش .
 ب ۳ : چ : نیست ہیچ پاک ، ع و م : شفاعتش .
 ب ۴ : س : ملک خداست و ، چ : بندگان
 رسولند و ، س : بندگان و بندو رعیتش .
 ب ۶ : چ : ہم از انک .
 ب ۷ : چ : گفتند بندہ را کہ بہ ... بکشت
 ار . س : بکشت اگر .
 ب ۸ : س : اندر حمایت تو بہ ، س و چ :
 حشمتش .
 ب ۱۰ و ۱۱ را ع و م باشتباہ بدل بیک بیت
 کردہ است بدین شکل :
 پیغمبر توسست ترا پیش رو کنون
 از آل او متاب و نگہ دار حرمتش .
 ب ۱۲ : چ : آگاہ تو نہای ، س : آگاہ نہ ہی
 کہ سمر کرا ستود ، چ : بمنبر ، س :
 خیمہ ز دار ولایتش .
 ب ۱۳ : س : سپرد ایزد .
 ب ۱۴ : س : آن کس کہ .

- ب ۱۵ ، س : سنگ بدی در مصافها در حرب
او چو موم .
- ب ۱۷ ، چ : جود نام نهادش ؛ نیز اوست .
ب ۱۸ ، س : نسبت کند بنو .
- ب ۲۱ ، چ : شیر مبارزی . . . مهابتش .
ب ۲۲ ، س و چ : از معجزات خویش .
- ب ۲۴ ، س : زایر جز او . . . امامتش .
ب ۲۵ ، س : بردلت بیاشد .
- ب ۲۶ ، س : اورایت .
ب ۲۸ ، س و چ : نشان و علامتش .
- ب ۳۱ ، س و چ : خورد بردلش .
ب ۳۲ ، چ : تو ندارد .
- ب ۳۴ ، س : که نگوید بجز محال ، بیت را چ
ندارد .
- ب ۳۵ ، س : حجت ولی کنون ، م : که شنود
سست ، س : کم شود این سست ، چ :
روز شمار را که شنودست .
- ب ۳۶ ، س : ز اهل دیو کنش شد ، چ بیت را
- ندارد .
- ب ۳۸ ، چ : بدین است خلق را . . . که پدیداست
قیمتش ، ب در عوم نیست .
- ب ۴۱ ، س : نه شاد شو بدو و نه غم خور
بفرقتش .
- ب ۴۲ ، ع و م و چ : برگزشتنست .
ابیات ۴۴ و ۴۵ ، س دو بیت را ندارد .
- ب ۴۶ ، چ : بگرفت خیره باز بانجام خلعتش -
ب ۴۸ ، س : بهر که بمن .
- ب ۵۱ ، س : بحق یقین از حقیقتش .
ب ۵۲ ، چ : ای بی قرین ملک که چو تو نیست ،
س بیت را ندارد .
- ب ۵۳ ، چ : مبارک و مسمود .
ب ۵۴ ، س : به طاقتش .
- ب ۵۵ ، س : برسته کنم ، چ : پرست کنم .
ب ۵۶ ، چ : مستنصر معالی . . . برامتش ، س :
معانی حجت به نام و نثر ؛ برامتش که
خواند که الا که .

ق ۸۳

- ب ۱ ، چ : نیکوی چیست و .
ب ۳ ، چ : نبود بکار بوزینا .
- ب ۴ ، چ : خور و نظر .
ب ۵ و ۶ ، چ : بخذف و نقص یک بیت از این
دو بیت ساخته چنین :
- حلوا بخرد نکو چو دیا کن
تامرد خرد نگویدت رعنا .
- ب ۷ ، چ : خوب درخور و .
ب ۹ ، ع و م : جوزا (در هر دو مورد) .
- ب ۱۹ ، ع و م : بنکر که چگونه بود نیک ازان

- اسما، چ: بررس که چه بود نیک آن در کلّ.
- اسما . ب ۳۲، چ: مفکن .
- ب ۲۱، چ: عاقل تیز هس . ب ۳۳، چ: نامدت .
- ب ۲۲، چ: نام نهی . ب ۳۸ تا ۴۰، چ: بجای این سه بیت یک بیت
- ب ۲۳، چ: وان عالم زنده ذات بس . دارد چنین :
- ب ۲۴، چ: همه چیز . پرهیز بطاعت و بدانش کن
- ب ۲۷، چ: پدید آید . وانگه بر شو بکوکب جوزا،
- ب ۲۸، چ: است ناروان . ب ۴۵، ع: خدای را و بشناس ، چ: خود
- ب ۲۹، چ: زشت و سپید و . بشناس او باصفت و، ع و م: ار باصفت
- ب ۳۰، چ: از مایه جم و . ورفی .
- ب ۳۱، م: شناسی، چ: این خرد کهاست ...

ق ۸۴

- ب ۱، چ: در پند . ب ۱۲، چ: آکنده بیکند .
- ب ۴، چ: مده پندش که نگشاید سر انجام، زبند . ب ۱۳، چ: که جم خورده ست ازان کوخود .
- دیو ملهون . ب ۱۴، چ: گویند او بیندست در .
- ب ۶، چ: چو صبر تلخ . ب ۱۵، چ: از من بر تن خویش ، ستم از
- ب ۸، چ: بدان مقلّا ... بفوسوس و برخند . خویش بر .
- ب ۱۰، چ: اندر آکنده . ابیات ۱۶ تا ۲۸ را چ ندارد .

ق ۸۵

- ب ۱، س: همیشه سرت . ب ۹، س: پشتم بخت .
- ب ۲، س: زو بهارست و عقلم سپرغم . ب ۱۰، س: ز علمست و دین ، همین بد .
- ب ۳، س: بچین هین . ب ۱۲، س: نه ای آکه از کار و بار .
- ب ۸، س: بعلم و بزهد و بفضل و . ص ب ۱۲ و ۱۳ را بخلاف آورده است :

- ب ۱۲ ، س : گر ندانی همی ؛ نه آگه از بود و ب ۳۰ ، م : خنجر گذار .
 تار .
 ب ۱۴ ، س : هر کسی را همی .
 ب ۳۲ ، س : نیارست کردن برون .
 ب ۱۵ را س ندارد .
 ب ۳۸ ، س : بیابند زهار خلق ؛ چو آیند .
 ب ۴۰ ، متن مطابق است با س . ع و م : به بدرو
 احد و بخیر ، چ : به بدرو احد نه بخیر .
 ب ۱۶ ، س و ع و م : عمرو عنتر .
 ب ۱۹ ، س : درافکند در زیر ، چ : سرافکند
 در زیر .
 ب ۴۴ ، س : حجت گوشوار .
 ب ۴۶ ، س : بتابد ز بی دانشی .
 ب ۲۸ ، ص : نبارد کسی .

ق ۸۶

- هفت بیت ابتدای این قصیده در چ نیست .
 ب ۲۰ ، چ : که بدست اندر .
 ب ۸ ، ع و م : بغریبیت ، چ : همه تعریف همی
 خواند ازین جای خراب ، بغریبیت در
 حاشیه چ .
 ب ۲۱ ، چ : چون نیاید . . . نخورد شیر .
 ب ۲۲ ، چ : چونکه بر .
 ب ۹ ، چ : قوت و مستی و خواب و خورو .
 ب ۲۳ ، چ : پر شود معده ترا گر نبود
 مشک مذاب .
 ب ۱۰ ، چ : جامه و نعمت کان خلق .
 ب ۲۴ ، چ : ز پس سفله ز پس خشک
 فریبده .
 ب ۱۱ ، ع و م : مشکست قران ، چ : مهر
 نشکسته بران .
 ب ۲۵ ، چ : جهان ورنه .
 ب ۱۲ ، چ : دوشیزه و هم زاده بیک صورت
 شاب .
 ب ۲۸ ، چ : گر بسر برت .
 ب ۲۹ ، چ : ربابست بدستت در .
 ب ۳۰ ، ع و م : خویش چو خود .
 ب ۱۳ ، چ : نو بگوئی همه کین .
 ب ۳۱ ، چ : بستد انکار مرا باتو در این .
 ب ۱۵ ، چ : چو خلا بستی نیاید ؛ در بهشت .
 ب ۳۲ ، چ : صوابی و بکردار عقاب .
 ب ۱۶ ، چ : خرسند شوی ؛ ای خردمند برین .
 ب ۳۵ ، ع و م : کاروانیست توانی ، چ : کرد
 بآیات خطاب .
 ب ۱۷ ، چ : زان گزین خانه .
 ب ۱۹ ، ع و م : نیره جلاب .

- ب ۳۶، چ: کرده درین وعده ثواب .
 ب ۳۸، چ: چون نیابدت .
 ب ۴۰، چ: چون نیابی... و بر بگفتست میان
 ب ۴۳، چ: ایچ برنج... ز عباب .
 ب ۴۴، چ: بنادانی... جز که تف دود .
 ب ۴۵، چ: که بود نافه... بود ز اول .
 من و تو اصل بیاب .

ق ۸۷

- ب ۲، چ: آفاق جهان... ز جهانست و در .
 ب ۳، چ: خراست .
 ب ۴، ع و م: بعقل و از .
 ب ۶، ع و م: بی طاقت و هوش و .
 ب ۷، درازاش .
 ب ۸، چ: گردان پس یکدگر روانست .
 ب ۹، چ: بهره ایست .
 ب ۱۰، ع و م: نه خرد و نه .
 ایات ۱۲ و ۱۳ در چ نیست .
 ب ۱۴، ع و م: کزو زمن .
 ب ۱۵، چ: زمانه است .
 ب ۱۷، چ: رو هردو، ع و م: جهان بجوی .
 ب ۱۸، ع و م: ازین مران .
 ب ۱۹، چ: دنیا را .
 ب ۲۰، چ: گران ازانست .
 ب ۲۱، ع و م: خواری سوی... دل مثل .
 ب ۲۳، ع و م: بگشا در... کلید آسمانست .
 ب ۲۵، چ: نیز باید نیکی تو خود جمله .
 ب ۲۹، بعد از این بیت در چ این بیت اضافه است:
 هرکس که ز دستان بیکران تان
 ایمن بنشیند بد استانست .
 ب ۳۶، چ: مطرب همی .
 ب ۳۸، چ: وز مطرب .
 ب ۳۹، چ: بی نان جو از غمان .
 ب ۴۰، چ: جایگه [از] علم .
 ب ۴۳، چ: خفتانه خَر .
 ب ۴۵، چ: پس از این بیت دوبیت علاوه دارد:
 عمر تو چو آبست در نشیبی
 وین آب ترا مرگ ناودانست
 رفتند بسی خلق و کس نیامد
 باز ای عجب این کار بر چه سانست .
 ب ۴۶، ع و م: قدیم و جاودانست .
 ب ۴۹، چ: شود هر آنک او .
 ب ۵۰، ع و م: تو ز عقل .
 ب ۵۱، چ: کز چاه برون .

ق ۸۸

- ب ۱، چ: مگر ز خالق دادار .
 ب ۳، چ: لجام یکی اسب نیز رو .
 ب ۴، چ: روان بسوی .
 ب ۶، چ: فکنده ... کوته و دور و دراز .
 ب ۸، چ: دروغ و ز غل درجهی .
 ب ۱۲، چ: نیست .
 ابیات ۱۳ و ۱۴ در چ پس و پیش است .
 ب ۱۴، چ: بقدر و جاه پزشکی کنون بدست ...
 طمع نبدی خود بدی .
 ب ۱۶، چ: بازنگیری ... عمل تا کنند عفو .
 ب ۱۷، چ: باغ تیره روی .
 ب ۱۸، چ: بر این سه کار بری گوی روز حشر
 عمل .
 ب ۲۱، این بیت در عوم نیست .
 ب ۲۵، چ: خدای گریز .
 ب ۲۶، عوم: بیرون خل .
- ب ۲۷، چ: مکن بسوخته بر سرکه و نمک .
 ب ۳۱، چ: خیر نلفغدی ... ای تنبل .
 ب ۳۲، چ: بران بمکر و دغل .
 ب ۳۴، چ: نگذارندت ایدرو .
 ب ۳۵، چ: مگر ز علم و .
 ب ۳۶، چ: مکر و حیل (در هر دو مصراع) .
 ب ۳۸، چ: چوراستی است ... نکردند هیچ
 ز اهل .
 ب ۴۰، چ: منشین و دین و ... اگر چو .
 بعد از این بیت در چ بینی دیگر اضافه
 است :
 سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
 نگر که استر جا هل | نکوبدت به سمل .
 ب ۴۱، چ: خویش نبی گیر .
 ب ۴۲، چ: در وحلی .
 ب ۴۴، چ: ز راه گوش .

ق ۸۹

- ب ۲، چ: پرکنی زیشان .
 ب ۳، چ: وان بهشت .
 ب ۴، چ: ور بتنگی هست همچون ، م: نیست
 نیم، ع: نیست نیم .
 ب ۱۱، چ: از تست در دوجنهان .
 ب ۱۳، چ: دین سوی .
 ب ۱۵، چ: به که در .
 ب ۱۷، چ: گر نباشد اسپ، ... ور نباشد
 خزر .
 ب ۱۸، چ: آنکه نک، چاپ سابق طهران

(سنگی): آنکه بک، چ: مر ترا دستار ب ۲۴، چ: گوئی ایدرم .
گشت و کفش دیم . ب ۲۷، چ: اصحاب رقیم .
ب ۲۰، چ: جانم در آریغ، م: ریشم پر زسیم . ب ۲۸، ع و م: ای بد غنیم + چنین لغتی نیافتم .

ق ۹۰

ب ۲، چ: که تن و جان را ... بسته و حیرانم . ب ۲۶، چ: بجهان .
ب ۳، چ: گر نهد ... سرزنش چون کنیم . ب ۲۷، چ: چو ازین راز شوم .
ب ۴، چ: نیستم من چو سلیمان . ب ۳۴، چ: نه حیوانم .
ب ۶، چ: درخشانم . ب ۳۶، چ: هر که او مرا خود
ب ۷، چ: علم و سخن حکمت تا من ای مرد . ز پیش .
م: تا که من مرد . ب ۳۸، چ: من همی نیز مسلمانم و از یارانم !
ب ۸، چ: از تن تیره . ب ۴۰، م: پیش آل تو .
ب ۹، چ: که نجاتست نگشتم . ب ۴۱، ع: یکسوی فکن اینک تو اینک : چ:
ب ۱۰، چ: که از دیو . یکسو فکن اینک من و اینک تو .
ب ۱۲، چ: چون کنم چون . ب ۴۳، چ: دشنه ریم آهن .
ب ۱۳، این بیت در چ نیست، ع: چو بیازارند . ب ۴۷، چ: از بنه برهانم .
ب ۱۵، از بیخردی ... چون خرد . ب ۴۹، چ: نکشم دست . . . نکند در قفس
ب ۱۶، چ: چو از رفته . خوبش بزندانم .
ب ۱۸، چ: چو دیباچه نو ... چو خفته . ب ۵۱، چ: نه آگاهند ... بزانو من بر مانده .
ب ۲۲، چ: خانه ویرانم . ب ۵۴، چ: مرا همسنگ ، چون .
ب ۲۳، چ: ستوران و تو . ب ۵۶، چ: تو نبیره پسر .
ب ۲۵، در چ نیست . ب ۵۸، چ: ز احسان تو حسام .

ق ۹۱

ب ۱۰، چ: به پیش امیر . ب ۱۴، م: کار تو، چ: کار خود . . . امیر .

- ب ۳۶، چ: تیزهوش و . کبیر .
- ب ۳۸، چ: جیلنگراست و ... هوشیار بصیر . ب ۱۹، چ: قدت چو تیر ... نه تیر ماند و
- ب ۴۰، ع و م: کم بهاست بنرخ، در چ ابیات نه قبر .
- ۳۹ و ۴۰ را مقدم و مؤخر کرده است . ب ۲۲، چ: زار و نالان شدی و زرد چو زیر .
- ب ۴۴، چ: بکن تقریر . ب ۲۳، چ: بشیر و نذیر .
- ب ۴۷، چ: نیکست و عقل . ب ۲۷، چ: بخط و ... عنوانش نقطها .
- ب ۴۹، ع و م: شهر و کزیده شیر . ب ۲۹، چ: زین دبیری، ابیات ۲۹ و ۳۰ در چ
- ب ۵۰، م، در زیر «درشکم» قید کرده است: پس و پیش است .
- در درون، خ ل: و سه بیت اخیر در چ ب ۳۱، ع و م: که نماید، چ: چنانکه آن
- نیت . گفتند .
- ب ۳۳، چ: تیره ... با تشیر .

ق ۹۲

- ب ۲۱، چ: این بیت را ندارد . ب ۱، چ: دانه این خرّی شکار کند .
- ب ۲۲، چ: روی فلک را . ب ۲، ع و م: مردم بدل .
- ب ۲۳، چ: معصفر مگر . ب ۶، چ: بقصد خار .
- ب ۲۴، چ: در زمی اندر نگر ... «باشب ب ۷، چ: این بیت را ندارد .
- یازنده» از چ گرفته شد، ع و م: تاشب ب ۹، ع و م: کشته خوار خوار، ابیات ۹ تا
- تازنده . ۱۳ را چ ندارد .
- ب ۲۵، چ: ای فلک و روزگار خوار . ب ۱۵، این بیت در چ نیست .
- ب ۲۶، چ: قادر دگر ز ... گردان زرنگار . ب ۱۷، چ: همی حار کند .
- ب ۲۷، چ: برکار کن هنوز همی مردم را ب ۱۸، چ: کار گهست .
- برکار وار . ب ۱۹، چ: خداوندگار ... بلکه همی .
- ب ۲۸، چ: در این راه تنگ پی . ب ۲۰، چ: بمی حصارستان ... کسی حصار
- ب ۳۰، چ: این بیت را ندارد . کند .

- ب ۳۱، چ: این ده هزاران .
 ب ۳۲، چ: این بیت را ندارد .
 ب ۳۴، چ: بدین کن ز جهان ... بدو جهان .
 ب ۳۵ تا ۳۷، این سه بیت در چ نیست .

ق ۹۳

- ب ۲، س: پیل جهل ز بی شیر دستش (= زیر
 بی سپردستش) مهار خود بدست .
 ب ۳، چ: بدین انبار ... انبارت، س و چ:
 از کشکین چو از حلوا .
 ب ۵، س: ای خاک خور، چ: هرکس خاک
 خور، چ: براو بار، س کلمه را از قلم
 انداخته است .
 ب ۷، س: ترا آن خاک خوار از خاک .
 از ب ۱۰ تا ۱۸ در جامع الحکمتین هست .
 ب ۱۰، س: سرجین را، جا: چنین کرده است
 کان را کس همین .
 ب ۱۱، ع و م و چ: معده و دانه، م و چ: کاب
 او نیاغارد، جا: کاب او را بیاغارد .
 ب ۱۲، س: کسی کو مر عجایب .
 ب ۱۳، س: بدانو تخمها .
 ب ۱۴، چ و جا: آنها را .
 ب ۱۵، چ: بر تراست از عقل، س: برتر
 عقلست ... نگارد .
 ب ۱۶، جا و چ: چه بگزارد، س: چونکه
 بگذارد .
 ب ۱۷، س: بینادل بنده .
 ب ۱۸، س: ازینسان نعمتی، جا: این سان
 نعمتی، چ: این سان قیمتی، س: تخم
 نعمتش کارد، چ: تخم مهر او کارد .
 ب ۲۰، س: جز سبوی .
 ب ۲۱، چ: ز نسیاسی، س: نشان ... شکرست
 و ... به ناسپاسی .
 ب ۲۲، س: چو دل، س و چ: جز خبر
 ننگارد .
 ب ۲۳، س: کز آن پند آب .
 ب ۲۴، س: اگر اندوه، چ: اگر اندوه اینست .

ق ۹۴

- ب ۱، س: تا چند خوانی .
 ب ۲ و ۳، س: با حذف دوم مصراع (دوم ۲ و
 اول ۳) یک بیت ساخته است .
 ب ۴، س: همی نان دمی خلق را و تو لکن ؛
 اگرشان همی .
 ب ۵، چ: نیم من .

- ب ۱۱ ، ص : زیان ترا منک دامن .
 ب ۱۲ ، ص و چ : بدین سان .
 ب ۱۷ در ص نیست .
 ب ۱۸ ، ص : بدل مفلسی .
 ب ۱۹ ، چ : دل و جان و تن را .
 ب ۲۰ ، ص : عادت بد نشانی .
 ب ۲۲ ، ص : جوانی ره بی‌شانست .
 ب ۲۵ ، ص : دگر آنجهانی .
 ب ۲۶ ، ص و چ : نیابد ز دانا .
 ب ۲۷ ، ص : جه می‌دوانی .
 ب ۲۸ ، ص : بیرگشت .
 ب ۲۹ ، ص : کوری جو باد .
 ب ۳۰ ، ص : چرا بیش ... ز من یا رمانی .
 ب ۳۱ ، ص : که اورا .
 ب ۳۲ ، ص : اگر سودی بکردی .
 ب ۳۳ ، چ : رقتن از .
 ب ۳۴ ، ص : بجای این یک بیت دو بیت دارد
- بدین ترتیب :
 نشان جوانی اگر قوت آمد
 بعقلست جانت جوان بی‌گانی
 زنت از جوانی بشد زان مخور غم
 جوان ، از ره دانش اکنون جوانی ..
 ب ۳۵ ، ص : بجات آن بدیدار شد .
 ب ۳۷ ، ص و چ : نونهای .
 ب ۳۸ ، ص : ز چرخ .
 ب ۴۰ را ص ندارد .
 ب ۴۱ ، ص : و مرجانت را .
 ب ۴۲ ، ص : که تو بر شبانان بخوبی .
 ب ۴۳ ، در ص این بیت نیست ، (حاشیه چ دیده شود) ع و م و چ : بی‌شبانان شبانی .
 ب ۴۴ ، ص : خواهدت باز .
 ب ۴۷ ، ص : کنون چون .
 ب ۴۹ ، ص : چرا می‌نخوانی .

ق ۹۵

- درس این قصیده هست ولی بواسطه پارگی
 اوراق و وصله کردن آن بسیاری از ابیات
 ناقص شده یا از میان رفته است .
 ب ۱ ، چ : آنرا که ندانی نسب و نسبت حالش
 وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش .
 ب ۲ ، چ : مراورا شناسی ، ص : میوهش خبر
- آرد .
 ب ۵ ، خوش نوشی .
 ب ۶ ، چ : جلالت جمالش .
 ابیات ۳ و ۴ و ۷ در ص بعلت پارگی و وصله
 افتاده است .
 ب ۷ ، چ : چنین دارد ، م : فعالش ، ع : چیزی

- ب ۲۵ ، چ : که ازو داد ، س : که بگیرد همه مابین این دو .
- ب ۸ ، چ : آنجا ز تف علم .
- ب ۲۶ ، س : زین آب وزین مال . . . در عالم عالم پرو بالش .
- ب ۹ ، س : پرسدش چرا خاك چو سنگست ، چ : پرسد دانا که چرا خاك شود سنگ .
- ب ۲۷ ، چ : راست پذیرفت ، س : آینه زمین س : نیاغارد نیز ، چ : بناچار برد .
- ب ۱۰ ، چ : کی بسته شود ، س : بر بسته شود شد ، چ : آثار زمین شد .
- ب ۲۸ ، س : فروخواند نبی را ، چ : فروخواندن به که برین ، مصراع اول در س ناقص شده است .
- ب ۲۹ ، س : آواز شنودی ، منیوش از آن جاهل قرآن ، چ : بنوشته .
- ب ۱۱ ، چ و س : چون تیر جوابی ، چ : نگیرند ز تیر و ز نبالش ، در س این مصراع از میان رفته .
- ب ۳۰ ، س : نه نیز بکاری .
- ب ۳۲ ، چ : سخت بجوی ، س : نیابی تو اگر ب ۱۳ ، چ : آتش تن آمد ، س : از آتش سوزان ، چ : وز آتش نالان .
- ب ۳۳ ، س : ز بس نور ، چ : ز پر نور جمالش .
- ب ۱۴ ، چ : حالش و هالش ، در س مصراع از میان رفته .
- ب ۳۴ ، س : ساعت و وقت و .
- ب ۱۶ ، س : بنده مطواع ، م : میخ کشش ساز و سیه است ، چ : آن پنج کشش ساز و دو سه اسپ ، س : آن پنج کش ساز و دو سه اسپ .
- ب ۳۵ ، ع و م : تا بود وفا ، س و چ : هست هواخواه .
- ب ۱۷ ، س : کز طمع خویش بی غم سنو (۲)
- ب ۳۶ ، س : جزو نیست کسی شوی .
- ب ۱۸ ، چ : از مملکت و جاه و .
- ب ۳۷ ، چ : هر کس که ز ما ، ع و م : تنگ و ب ۱۹ ، س : ز عدالش (۲)
- نکالش ، چ : بس زود بیاویرد ، س : بیاویرد در زجر و نکالش .
- ب ۲۱ ، س : از علم الهی .
- ب ۳۹ ، چ : نپیوست ؛ نگنست ... نرستم .
- ب ۴۰ ، چ : چه اندیشم .
- ب ۴۱ ، س : مشتری آمد ... طالع و فالش .
- ب ۲۴ ، چ : آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد .

ق ۹۶

- ب ۳، چ: به انقاس روز و شب .
 ب ۴، چ: پر نادرو .
 ب ۱۵، چ: بارش همه سخا .
 ب ۱۷، چ: از وی آمد .
 ب ۲۳، چ: تعب فروش .
 ب ۳۳، م و چ: مرتبت، ع: مرتبت .

ق ۹۷

- ب ۳، چ: چون من و نه من چو .
 ب ۴، چ: من چو زرو .
 ب ۸، ع و م: بگاه شعر به بغداد .
 ب ۹، بعد از این بیت در چ بیتی اضافه است:
 چیست گناه جز اینکه من نه چو ایشان
 از پس نادان و میرو شاه دوام .
 ب ۱۱، چ: گر تو نخواهی مرا امیر ندانست .
 ب ۱۲، چ: پنهان در شد زخلق در دل و .
 ب ۱۳، چ: برگرفته اند .
 ب ۱۶، چ: ندانی همیش روز پس او
 بدانسته ام .
 ب ۱۷ و ۱۸، چ از این دو بیت بیتی ساخته بدین
 شکل:
 جمله جهان را بسفلگانش سپردم
 سفله نگردد بطبع تاش زانم .
 ب ۲۱، چ: تو چو من از غم بدم چو باد .
 ب ۲۲، چ: آنکه دهانت بدو نکو شود و تر
 خشک شود گنده ز او ...
 ب ۲۷، چ: که هرچه .
 ب ۲۹، چ: ورچه که در چشم مرده است .
 ب ۳۱، چ: باسپه دیو .
 ب ۳۵، چ: که می برید .
 ب ۳۶، چ: سیرت و سامن .
 ب ۳۷، چ: گهربار .
 ب ۳۸، چ: تخم مردی چو بکشتنت ؛ دست
 خدیو .
 ب ۴۱، چ: ازو بنشانم .
 ب ۴۳، چ: تیر سخن را بنان سزا است .
 ب ۴۴، چ: آسان من تیر خود بدو .

ق ۹۸

- ب ۳، چ: چشم و گوش ... شنوده است .
 ب ۴، چ: براین دعوی .

- ب ۷، چ: تپش و .
 ب ۸، چ: بہتر ز چیست .
 ب ۱۱، چ: خرد و فکر ت .
 ب ۱۵، چ: گردیدہ .
 ب ۲۰، چ: بررومی ... مینا، عوم: برروی ...
 متن تصحیح قیامی است .
 ب ۲۳، چ: خالکو آب و آتش و باد .
 ب ۲۷، عوم: گواہیت بدہند اما .
 ب ۲۸، چ: درقول او .
 ب ۳۷، چ: ور پرسمت ز قول ہمی ،
 ب ۳۸، چ: نمی بینم .
 ب ۳۹، چ: مر نظام .
 ب ۴۰، چ: چیست انتہا و .
 ب ۴۳، چ: وز خاک مشک بوی .
 ب ۴۵، چ: نکو در رس ، در آخر قصیدہ این
 بیت در چ اضافہ است :
 حجت تراست رہبر زی او ہوی
 تا علم دینت نیک شود والا .

ق ۹۹

- ب ۲، چ: ماری بداست .
 ب ۳، ع: بشکش بسور ، م: بشکش بسوز .
 ب ۷، چ: سبکبار کن .
 ب ۱۰، چ: از آن کارو بار ... نہ چون یار .
 ب ۱۷، چ: بروروی شاخ و .
 ب ۲۱، چ: زخار ونہ .
 ب ۲۳، چ: پیکار (درہردو مصراع) .
 ب ۲۹، ع و چ: جانت پبالود .
 ب ۳۱، ع: گویدت شلوار .
 ب ۳۳، چ: پشیزاست رو .

ق ۱۰۰

- ب ۱، چ: لاجوردین ، س: لاجوردی .
 (بعضی ابیات درس بواسطہ سیاہ شدن و
 صحافی خواندہ نمی شود) .
 ب ۴، س: همچنین است پیدا، از اولش نوری و
 اکنون ظلامی .
 ب ۵، س: تہ گوی .
 ب ۷ در ص نیست .
 ب ۱۱، س: گرچہ روزست روزی .
 ب ۱۲، چ: بروز و شبان .
 ب ۱۳، ع و م و چ: نباشد حرامی .
 ب ۱۴، س: زمانہ فزون از لباس و طعای .
 ب ۱۷، س: مرادی و ہر عیش و .
 ب ۱۹، س: مرا گفت .
 ب ۲۲، س: کنون گر حکیمی بیندیش .

- ب ۲۳، س: طمع مرکم را .
 ب ۲۴، س: قیای .
 ب ۲۵، س: دادت همه باز، مصراع دوم ب
 ۲۵، تمام ب ۲۶ و مصراع اول ب ۲۷ را
 انداخته است .
 ب ۲۷، چ: باشد که می .
 ب ۲۸، س: که دیدی که او ... کرو بر نیامد
 که .
 ب ۲۹، س: سوری . بین ۲۹ و ۳۰ بیتی در
 س اضافه است که ضبط و معنی آن روشن
 نیست :
 ب ۳۰، س: بدیدی بدیدی؛ برین در زیزدان .
 ب ۳۱، س: مرا ساکن از وی که کردستو ،
 س: امای همای ، چ: حکیمی کریمی
 امای همای .
 ب ۳۳، س: بدیدی بدیدی؛ برین در زیزدان .
 ب ۳۴، س: بیفتند بیفتند ... دو چشمش .
 ب ۳۶، که نایدش بی چاشت از چاشت شای ،
 چ: که باید بی چاشت از شام سامی .
 ب ۳۷، س: چو من کین .
 ب ۳۸، س: نه تختی نه کامی .

زبای کناسید این خلق بیشین

۱۰۱ ق

- ب ۳، س: چو رخسار سمن .
 ب ۵، ع: سلسلی ، س: بشستست ، چ :
 پر نور گوئی ؛ نبستندی .
 ب ۶، س: کرد چشم بد .
 ب ۷، س: بی مهر مهرت .
 ب ۸، چ: ز قیصر ، س: ز قیصر .
 ب ۹، س: بر سود وزان نو بر .
 ب ۱۰، س: گرمی بذیری .
 ب ۱۱، س: زند و اف و زند خوانت .
 ب ۱۴، س: هیچم بنزد تست حرمت .
 ب ۱۵، س: ناخوش آوا .
 ب ۱۶، چ: چه گوریم .
 ب ۱۷، چ: خانمانت .
 ب ۱۹، س: لیک ازانی ، م: که بندی یزدی .
 ب ۲۰، س: مدبری ... چو عبامی نساند .
 ب ۲۳، س: ولکن باز دارد .
 ب ۲۴، س: نه بانک ... رنجه برخیره .
 ب ۲۵، س: درس این بیت نیست .
 ب ۲۷، چ: همه دام ... اسباب عمرو .
 ب ۲۸، س: گر از تو ... خواهد .
 ب ۳۱، س: گهت بلرود خوشه روزگارت ...
 شاخ .

- ب ۳۳، چ: شکوفه و برگ و .
 ب ۳۴، م: درخت دین شدی .
 ب ۳۸، س: برخنده گل، چ: فرخنده گل
 بودی .
 ب ۳۹، م: بجز مثنی بغامبر .
 بعد از بیت ۴۲ شش بیت در سی آمده است از
 این قرار :
 به زاد راه شو مشغول از یراک
 بره می بر نیاید کاروانت .
 خرد باید گوا بر هر چه گوید
- ز پیغامبر فلان بن فلانت .
 بر آنچ ایزد نگفتست و رسولش
 گواهی ندهد این اندر نهانت .
 مکن بد تا نباید دیدنت بد
 همی گوید خدا اندر قرانت .
 بدین گفتار اگر می گوش داری
 درازی عمر کرگس بس سانت .
 جهاننا چون دگر شد حال و سانت؟
 دگر گشتی چو دیگر شد زمانت .

ق ۱۰۲

- ب ۱، چ: خردمند هنر .
 ب ۳، ع و م و چ: شفتان .
 ب ۵، چ: دارد نیر .
 ب ۶، چ: در دست .
 ب ۷، ع و م: خطیر است و دگر .
 ب ۱۰، چ: که چون زو بدهی .
 ب ۱۵، چ: خطر چیز .
 ب ۱۹، چ: کر نه بشناسد .
 ب ۲۰، چ: زر باشد .
 ب ۲۲ و ۲۳، در م و چ مصراع دوم ب ۲۲ و
 مصراع اول ب ۲۳ از قلم افتاده و از دو
 مصراع باقی یک بیت نامربوط ساخته
 شده است .
- ب ۲۵، چ: شرف چیز .
 ب ۲۶، چ: ازو آن .
 ب ۲۷، چ: کار ازو .
 ب ۲۸، چ: او سزاید .
 ب ۳۱، چ: بی نظیر و بلی .
 ب ۳۲، ع و م: حامی و .
 ب ۳۶، چ: نسبت جود و .
 ب ۳۷، چ: فلان بودت .
 ب ۴۲، چ: که در روز غدیر ... درخشنده .
 ب ۴۶، چ: همه نغز ... و رچه پس او دش از
 دست .
 ب ۴۸، ع و م و چ: چیز نیاید .
 ب ۴۹، چ: دارد آواز .

ق ۱۰۳

- ب ۱، ع و م: دل نشستم .
 ب ۲، س: آب سعادت .
 ب ۳، م: بسی من .
 ب ۴، چ: وز من ؛ می جست همی چو منش .
 ب ۵، س: آن دیو که پیش .
 ب ۷، س: ز مکر او برستم ، چ: ز مکر دیو
 رستم .
 ب ۱۱، س: دیو از من .
 ب ۱۲، ع و م: بستم بهواو .
 ب ۱۷، س: از مصراع اول این بیت و مصراع
 دوم ب ۱۸ یک بیت ساخته بدین شکل :
 درمن نرسد از آنک بيش است
 از قامت او بسی بدستم
 و چ از این دو بیت سه بیت ساخته است .
- بدین طور :
 درمن نرسید از آنکه بیش است
 از قامت او همی بدستم
 درمن چهرسند از آنکه بیش است
 از ششصدشان بفضل شستم
 چون من نبود کسی که بیش است
 از قامت او بسی بدستم .
 ب ۱۹، س: از عجز و عنا همی .
 ب ۲۱، س: برغم او .
 ب ۲۲ تا ۲۵، این چهار بیت را س ندارد .
 ب ۲۴، چ: بخواستی تو .
 ب ۲۷، س: خصم او که چون من ؛ در دین
 ضعیف خوارو .

ق ۱۰۴

- ب ۸، چ: سبزه تو دانی گشود .
 ب ۱۰، چ: بی قیاس مر .
 ب ۱۱، چ: زو به پای هر شجری .
 ب ۲۲، چ: زیر یا زبری ، ع: یا زوری .
 ب ۲۳، م: مگر نه زو ثمری ، ع مطابق با متن
 چایی بوده است کمی دستی آن را بغلط
 بدل به «مگر نه زو ثمری» کرده است .
- ب ۲۷، چ: آرد جست .
 ب ۲۸، چ: چنو دگر .
 ب ۴۰، چ: زنار بسته ای .
 ب ۴۲، چ: بر آفتاب دین .
 ب ۴۶، م: اهل بیت و بجان ، چ: اهل بیت
 بجان ، ع بجن بوده است النی بین جیم و
 نون بخط الحاق کرده اند . م و چ: شکری

یا * ع شکری و بوده است و وہ را خطّ زده و بالای آن بخطّ «یا» نوشته اند .

ق ۱۰۵

- ب ۱، چ : بودِ ما .
 ب ۲، چ : بودنی و سرمدی است .
 ب ۷، چ : بجای زمان .
 ب ۱۰، چ : یا چو این بود شد بفرساید .
 ب ۱۷، چ : زانکہ با .
 ب ۲۵، چ : بر عقل من به پند و به رفق ، ع و
 م : بوفق .

ق ۱۰۶

- ب ۱، س و چ : چیست این خیمه ، م : در
 پنگانی ، س : از پنگان .
 ب ۳، س : بودی آن اگر ، چ : بودی وان
 اگر .
 ب ۴، س و چ : پروین بدان ماند درست کز .
 ب ۶ و ۷، چ : پس و پیش است .
 ب ۷، چ : نگشتی هر شبی .
 ب ۸، چ : بل آن ، س : کہ بل پرده بہشتی
 روشنست ، چ : گر نہ این .
 ب ۹، ع و م : بقول مصطفی ، س و چ : گر تمام
 اینست هرگز نیست اورا .
 ب ۱۰، س : شنیدم این سخن از ، چ : می شنیدستم
 بتحقیق این سخن از .
 ب ۱۱، س : وانلر آنجا ہم بدیدی چشم ار ،
 چ : وانلر اینجا ہم بینی چشمت ار .
 ب ۱۲، س : بنکر آسیا .
 ب ۱۵، چ : گشتی چنین ، و ابیات ۱۴ و ۱۵ را
 پس و پیش آورده است .
 ب ۱۶، م : بکشتیا ، س : نفس می گوید
 بکشتیا .
 ب ۱۷، چ : آواست گر اورا چو ما .
 ب ۱۸، چ : در این بالاسی .
 ب ۱۹، چ : کی گمان .
 ب ۲۰، س و چ : تاحال او ، چ : سرّ گشتن
 چیستی گر نہ پی .
 ب ۲۱، س : تا بدان ماند کہ او .
 ب ۲۲، ع و م : کر ما نیستی ، چ : آن ہی گوید
 کہ گرتان نیستی ، س : اینت گوید گر
 جهان را نیستی .
 ب ۲۳، ع و م : پاک خوب ، چ : نور پاک و
 خیر و خوب . . . ظلمت و شرّ و پلیدی
 زشت را . درس ب ۲۴ قبل از ب ۲۳

- آمده است . ب ۳۶ ، س و چ : بی هوش بر . . . ؛ چ : گر ز چشم .
- ب ۲۴ ، چ : وینت گوید گرجهان را صاحب ، در چ ترتیب ابیات چنین است : ۲۶ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۹ .
- ب ۲۵ ، ع و م : میوه شان و ، چ : میوستان و باغ و راغ ، س : میوستان و باغ و راغ چون میناستی .
- ب ۲۶ ، چ : ضعیف و چاکر بی قدر و جاه ، چ : وان چرا شادو ، س : وان چرا شاهو امیر و مهتر و .
- ب ۲۷ ، چ : مسلمان خواهدی ، س : فی جهودستی و .
- ب ۲۸ ، چ : آن و مارا ، س : وان که گوید جلگی عدلست و ، چ : اورا بوده باشد .
- ب ۲۹ ، چ : می نگفتی ، س : من بگویم ؛ س و چ : قول من .
- ب ۳۰ ، چ : ور بشایستی ، س : هر کسی ؛ چ : این جهان .
- ب ۳۱ ، چ : ورتفاوت .. ؛ در کار خود یکتای .
- ب ۳۲ ، س : این چنین بهر آنک ؛ چ : همتای خلقت بود و خود .
- ب ۳۳ ، س : وانک از جستن ، چ : وانچه در جستن ... بود آن ؛ شاید گفت اگر .
- ب ۳۵ ، چ : قول مردِ مست ، س : قول مصروع است .
- ب ۳۷ ، س : گوئی در سرش سوداستی ، ترتیب ابیات در چ چنین است : ۳۶ ، بیت اضافی ، ۳۹ ، ۴۱ ، ۴۰ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۴۲ .
- ب ۳۸ ، ع و م : دیگک و قلیه و ، س : مصراع اول را چنین دارد : پشت این مشقی مقلد خم که دیدی در رکوع ، و مصراع دوم را چنین : گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی ، چ از این دو روایت دو بیت ساخته است بدین صورت : ب ۳۷ ، پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع ؛ گر نه در جنت امید میوه طوباستی . ب ۳۸ ، روی زی محراب الی آخر .
- ب ۳۹ ، س : جای ابدالان و کم خواران ؛ س : گر بر اندازه مزاج و معده ، چ : گر باندازه مزاج و معده .
- ب ۴۰ ، س : کرمی امر ، حجت و امر .
- ب ۴۱ ، چ : بافرینش خاکست ، س : زافرینش بر ترست .
- ب ۴۲ ، س : عقل و امر اوراست ، چ : خلق و امر اوراست جمله کرد و فرمود آنچه هست ؛ چ : زین سپس جز راستی .
- ب ۴۳ ، چ : گر شنیدی گفتنت شایسته قولی من تمام ، س : گر شنودی ای پسر چون-

- گفتمت قول تمام ؛ س : تو گوئی لؤلؤ راستی .
 ب ۴۶ ، چ : من نگویم کانچه ؛ س : من دارم لالاسنی .
 ب ۴۴ ، چ : که گر حجت . زهرفن .
 ب ۴۵ ، م : من همچو تو ، س : من همچو او ، ب ۴۷ ، چ : کی ماندی ، س : باشور و با غوغاسنی ، پرشور و پرغوغاسنی .
 ب ۴۵ در چ یک بیت اضافه است چنین : چ : زانکه گر من فتنه دینی بدم ؛ بعداز
 از نهار و روزه تو هیچ نگشاید ترا
 خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم
 ب ۴۸ ، چ : بر اسپ حکمتها ؛ س و چ : گر نه ممدوحم سوار .

ق ۱۰۷

- ب ۱ ، ع و م : نه هوشیاری . ب ۲۷ ، چ : ترازوی زبانه عقل ؛ گشتی بهمه .
 ب ۴ ، ع : خور چو ستور ، م : خور چو شور ، ب ۳۰ ، همه نسخ : همانا که نیست ، تصحیح
 چ : جز خوردن و خفتن چو ثور . قیامی شد .
 ب ۱۱ ، چ : بیگانه آشیان ؛ چ : بند زاولانه . ب ۳۳ ، چ : عتابیش و .
 ب ۱۴ ، چ : اندرون جانت . ب ۳۵ ، ع و م : فلان ز بوفلاته .
 ب ۲۲ ، ع و م : برون برین .

ق ۱۰۸

- ب ۳ ، چ : همانا ناخران با گل بیستان عهد و پیمان نمی شود ، در م : برآمد جوش از بحر هر عصیاننش (غلط است) . کرد .
 ب ۴ ، ع و م : رسن بنهاد ... آن شاخ . ب ۸ ، چ : نشیب کوهو ؛ خراب خاک و .
 ب ۵ ، چ : همان اشتر . ب ۹ ، چ : برسوده گریباننش .
 ب ۶ ، چ : گردنده کوهی . ب ۱۶ ، ع و م : که را کلاب و .
 ب ۷ ، چ : برآید جرم تیره رنگ غضباننش . بین ابیات ۱۷ و ۱۸ بینی در چ اضافه است
 در ع دست برده اند ضبط اصلی خوانده چنین :

- بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن
 سلیمانی پرده در بدر بردیو دریانش .
 ب ۱۹ ، ع و م : خوبست خوی مرد و .
 ب ۲۰ تا ب ۴۲ در چ نیست .
 ب ۴۳ ، چ : میرانند میرش را ؛ چ : دید از
 خانش .
 ب ۴۴ ، چ : که پرتیزاست .
 ب ۴۶ ، چ : چرا خورد است و نادانی است
 پایانش .
 ب ۴۸ ، چ : خلعت دینی ؛ نتاند کرد .
 ب ۵۰ ، چ : جز آن حیوان که حیوان دگر .
 ب ۵۲ ، چ : طاعت پر نور .
 ب ۵۳ ، چ : بود خفّاش و نتواند .
 ب ۵۴ ، چ : خطر خار مغیلاش .
 ب ۵۵ ، چ : ایمان برو قرآن ؛ چ : ز پیغمبر ...
 وز فضل .
 ب ۵۶ ، چ : کتر نداند ؛ نباشد جز خطائی .
- پس از این بیت در چ بیت دیگری الحاق
 شده است چنین :
- علی هارون امت بود دشمن زان همی دارد
 مراورا کش چنین آموخت ره فرعون و
 هامانش .
 ب ۵۸ ، چ : آنچه بدهد بر صواب او ؛ بصد
 آیات قرآنش .
 ب ۵۹ ، چ : که براعدا سراسر تیغ محنت بود
 پایانش .
 ب ۶۰ ، چ : در آن منزل .
 ب ۶۱ ، چ : در صمصام .
 ب ۶۲ ، چ : همی حیران و بی سامان و پژمان
 حال گردیدی .
 ب ۶۳ ، م : بر چنین حشری ، چ : دیگران را
 برگزیند بر چنین میری ؛ چ : ایزد ازان
 بروی بهتانش .

ق ۱۰۹

- ب ۱ ، جانت ، درم باصلاح جدید و در چ
 چنین است ، ع : جانم (همچنین نسخه بدل
 چ) .
 ب ۳ ، چ : درد کینه ؛ چ : پشت گاهت .
 ب ۶ ، چ : وان را همی ؛ چ : نی زان خدای .
 ب ۷ ، چ : نه چون بنی .
 ب ۹ ، ع : جاهلان را اول ، ایات ۹ و ۱۰ در
 چ پس و پیش است .
 ب ۱۳ ، چ : مردار گنده بهتر ، پوشیده گشته
 سرگین .
 ب ۱۵ ، چ : منه بدو نیز .
 ب ۱۷ ، چ : باغ نکو ؛ فردوس گوی خواهی .

- ب ۱۸، چ: پرمیوہ دار باشند .
 ب ۱۹، چ: واندلر نگار بستان .
 ب ۲۰، چ: آغاز سورہ والتین .
 ب ۲۱، چ: خوکی ز در درآمد .
 ب ۲۲، چ: برکوها چریدی از رسم .
 ب ۲۵، چ: رہ کرد ؛ چ: درباغ زو .
 ب ۲۶، چ: تلخست و شور و .
 ب ۲۸، چ: می نماید ارزیز .
 ب ۲۹، چ: بر رو نبشته .
 ب ۳۱، چ: تا نیم شب .
 ب ۳۲، چ: درست گردید کین .
 ب ۳۳، چ: کہ یکدم بنشین و .

ق ۱۱۰

- ب ۳، چ: وعدہی دیگری ؛ زین بہ نیاید .
 ب ۴، م: هرکس کہ نیکست .
 ب ۶، ع و م: پیر زرد از نوبہار .
 ب ۷، چ: آب آذرش ؛ بگریزد آب .
 ب ۸، م: یکک بایکک .
 ب ۱۰، م: آن کسش کاورد (بہ اصلاح جدید) .
 ب ۱۱، چ: اندر بلا و .
 ب ۱۳، چ: خدای قاہرش .
 ب ۱۴، چ: چون شد استرش .
 ب ۱۸، چ: نشنود ترما جز چنین .
 ب ۱۹، چ: نداری ہمسرش ،
 ب ۲۱، ع و م: تو جندست ، چ: علم و توحید .
 است فضل و مخبرش .
 ب ۲۲، چ: چو او بر پیل جستی .
 ب ۲۳، ع و م: دل بر لشکرش .
 ب ۲۳ (دوم) ، چ: سرخرش .
 ب ۲۴، چ: نز گرافہ ؛ ہر سہ نسخہ : عمرو
 عنرش .
 ب ۲۶، چ: رو از پس ، و قبل از این بیت یکک
 بیت دیگر اضافہ دارد :
 از دشمنش بزار گشتم وز زمین و کشورش
 روزی کہ بگریزد شقی از خواہر و از
 مادرش .

ق ۱۱۱

- ب ۳، ع و م: سر آن ، م: جز سخن گوی کی
 بوذ شاذان .
 ب ۵، م: بسخن کتر .
 ب ۶، م: ز وعدہ یزدان .
 ب ۸، م: وین سخن را بمرد مست مثل ، چ :
 این سخن را مثل نمودم من .

- ب ۹، س: این سخن خود چه چیز و حرفش چیست ؛ حرفهارا از حرف او .
- ب ۱۰، چ: آنچه او، س: وانج او را .
- ب ۱۲، اوّل از، س: اوّل از لطیف ؛ چ: آخر از، س: آخر از عزیز .
- ب ۱۳، چ: سخنست اوّل و سخن، س: سخن اوّل و سخن .
- ب ۱۵، چ: بصورت جان، س: نعمت این بین بصورت جان .
- ب ۱۶، چ: این زمان و فلک ؛ م: هم دوان، س: بدرت نفس و هردوان .
- ب ۱۸، چ: آن برین را بدین دو، س: این بران را بدین دو .
- ب ۱۹ و ۲۰، چ از دو مصراع این دو بیت بیتی ساخته بدین صورت :
- تن تو چون یافت صورت این هم جنان باقی و هم ریحان
- ب ۲۱، س: شناختنی است .
- ب ۲۲، س: معقول نام او .
- ب ۲۳، چ: بطاق .
- ب ۲۴، چ: جفتِ طاق، س: جفتِ طاق دان بدست ؛ چ: جفتِ بی صفت ؛ س: بی صفت جفت با صفت .
- ب ۲۵، س: تاهست هم مکین و .
- ب ۲۶، س: همگنان جفت کرده یزدان .
- ب ۲۷ و ۲۸، س: جای مصراعهای دوم را تغییر داده، چ مصراع دوم ب ۲۷ و مصراع اوّل ب ۲۸ را حذف کرده و بیتی با تغییر ساخته چنین :
- طاق با جفت هردوان جفتند زانکه توحید نیست زیر بیان .
- ب ۲۹، مصراع دوم را س: چنین دارد : شسته باشی دل از قوی بهتان .
- ب ۳۰، س: شناس محسوسات .
- ب ۳۲، س: سر آن نردبان ... ؛ که جهان نیست دایم .
- ب ۳۳، س: نورو نعمت و راحت ؛ رنج و شدّت و .
- ب ۳۴، س: هست و نیست حیات ؛ نیست هست ایمان .
- ب ۳۵، س: جهل مرگست و زندگی و ؛ دانادان .
- ب ۳۶، س و چ: نیست علم چو ؛ س: جهل دَر دست و، س: بیت ۳۶ را قبل از ۳۵ آورده است .
- ب ۳۷، س: هست گردد بعلم، چ: هست مانند علم .
- ب ۳۹، س: سوی سلان .
- ب ۴۰، س: نیست صنعت یزدان .
- ب ۴۱، س: ای برادر بهشت و دوزخ بین .
- ب ۴۲، س: کس ندانست در درای درمان، و

- جای دو بیت را هم عوض کرده است .
 ب ۴۳ ، س : نیست تاهست هردو از رحمن .
 ایات ۴۳ تا ۴۶ درس و چ بدین ترتیب آمده
 است : ۴۳ ، ۴۵ ، ۴۴ ، ۴۶ .
 ب ۴۶ ، چ : بہترین جانور ؛ س : بہتر مردمان ،
 چ : بہترین مردمان .
 ب ۴۷ ، س : بہتر آید از ، چ : بر فراید از .
 ب ۴۸ ، چ : زی گیہان .
 ب ۴۹ ، چ : زمانہ هست آن کس .
 ب ۵۰ ، س : دانش و داد او بہین .
 ب ۵۱ ، س : دانش ب علم او ، چ : دانش بفر او .
 ب ۵۳ ، س : مثال بستہ .
 ب ۵۴ ، چ : سوی اوی آی ، درس ب ۵۴
 قبل از ب ۵۳ آمدہ است .
 ب ۵۵ ، چ : کترین بندہ اش چو نوشروان .
 ب ۵۷ ، س : بزرگ ملککش ، چ : بزرگ ہمت
 او .
 ب ۵۸ ، ع و م : بنکر اوست ؛ س : درو بنہان .
 ب ۵۹ ، جامہ شوی .
 ب ۶۰ ، ع : گر تو خود .
 ب ۶۱ ، چ : طبایع دوران .
 ب ۶۲ ، س : باش بفعل .
 ب ۶۴ ، س : خار بُود .
 ب ۶۵ ، س : نیز نندیشد .

ق ۱۱۲

- ب ۲ ، س : مشیمہ ازل و مخزن ابد .
 ب ۴ ، ع و م : پرورد کار .
 ب ۵ ، چ : بیرون اندرون .
 ب ۸ ، چ : آن روح جبرئیل ، ب درس نیست .
 ب ۱۰ ، س و چ : خشک و تر زمان .
 ب ۱۲ را چ پس از ب ۱۴ آورده است .
 ب ۱۳ ، چ : بانو در این خانہ ، س : زین ہردو
 بی تواند و بیک خانہ .
 ب ۱۸ ، س : استادہ ہرچہ دہر فروشندی ،
 چ : استادہ اند ہرچہ فروشندی .
 ب ۱۹ ، س : دہ سرشش روی ہفت .
 ب ۲۰ ، چ : جوہر ازیشان برد عوض .
 ب ۲۳ ، س : کہ یکی جندد جہان .
 ب ۲۴ ، س : این جایگاہ .
 ب ۲۷ ، س : اگر تو نخواہی .
 ب ۳۰ ، س : ملامت کنندشان .
 ب ۳۲ ، س : این زمانہ ہم از .
 ب ۳۴ ، س : کنندگان کہ ، چ : دعوی کنند
 گرچہ .
 ب ۳۵ ، ع و م چنین است ؟ چ : مالک ساقی
 زمانہ اند ، س : اندر خور جہنم و نارند
 بی شکی ؛ س : در طلب حوض .

- ب ۳۶. س: خوشی کجا بینم، چ: خوشی کجات باشد.
 بینم کانجا.
 ب ۳۸. س: آنها که آمدند، چ: دیدند از آن جهان.
 ب ۳۹. س و چ: در این خاک دیرها.
 ب ۴۰. بیت در چ و س نیست و شاید الحاقی
 ب ۴۱. س: نقض جلد رست.
 ب ۴۳. ع و م: گر غافل؛ چ: نه قنبرند، س: نه قمرند.
 ب ۴۵. س: یا کافر بقاعده یا مؤمن تمام.

ق ۱۱۳

- ب ۳. س: نه آن چنان که (در هر دو مصرع).
 ب ۴. س: لفظت نه بلفظ.
 ب ۵. برفض قرص، چ: برقص رقص.
 ب ۶. س و چ: دور گردون.
 ب ۸. ع: بنموده بسر نمای...؛ چ و عروس چرخ.
 ب ۹. س و چ: هم با قدمت.
 ب ۱۰. س: بر سایه.
 ب ۱۱. چ: جهانی و ندانی، س: نامزای.
 ب ۱۳. در ع و م نیست از چ و س گرفته شد.
 ب ۱۴. س: رونده دریاست.
 ب ۱۵. س: چو نبات و سنگ و حیوان، چ: آتش چو نبات و سنگ؛ چ: دارش چو عقیق تو، س: دُرش چو عقیق پر.
 ب ۱۷. چ: سیاست فریدون؛ س: جه حرص و خصم، چ: از چو عرض و خصم.
 ب ۲۰. چ: هوات بر پریده.
 ب ۲۱. س: وی سخره؛ و بن نخوت و؛ س: ناکی جورش.
 ب ۲۳. چ: تو هیچ؛ س ۲۲ و ۲۳ را پس و پیش آورده است.
 ب ۲۵. چ: کند براه، س: دوریت کند ز راه.
 ب ۲۶. چ: خورد آدم.
 ب ۲۸. چ: همی بدید، س: همه ندیده.
 ترتیب ابیات در س چنین است: ۳۱، ۲۹، ۳۰، ۳۲.
 ب ۳۳. س: آن چشمه که یافت خضر.

ق ۱۱۴

- ب ۲. چ: حور چنان را.
 ب ۳. چ: باندوده چرا اندو شب و روز و مانند؛

- از صحبت من زانکہ .
 ب ۴ ، چ : بکٹ خیل « چرا » گوی و دگر خیل
 چراجوی ؛ ... بدین گونه .
 ب ۶ ، چ : سپر غمندی گرای ؛ گیانند و غذا اند .
 ب ۷ ، چ : گرتو چوسپر غم شوی .. ، بھکت ،
 عوم : سپر غمی مشوای پور .
 ب ۸ ، چ : برما امرا کیست جز آنها کہ بر .
 ب ۹ ، چ : آنها کہ .
 ب ۱۲ ، عوم : جهان داور ماند ، جهان داور
 مارا ؛ ... بنکھند و .
 ب ۱۳ ، چ : اندر شب این روز .
 ب ۱۵ در چ نیست . ع : آب و سقاند .
 ب ۱۶ ، چ : آنها کہ ز ما جملہ ... ؛ چون ماز
 ستوریم جدا نیز جدا اند .
 ب ۱۷ ، چ : آنها کہ مرایشان را ماجلہ عیدیم .
 ب ۱۸ ، ع : دیگر حملہ وضعیندو ورا اند ، چ :
 دیگر حکما جملہ سعیدندو دوا اند .
 ب ۱۹ ، چ : حج کبر اندو حکیمان .. ؛ زیرا
 زره حکمت .
 ب ۲۰ ، چ : علم حسینات کتابیست ؛ کعبہ و
 رکن .
 ب ۲۱ ، چ : بہر اقلیم یکی بندہ و بایست ؛ کورا
 بصلاح .
 ب ۲۳ ، چ : آنهاش نبینند کہ نر اہل .
 ب ۲۴ ، چ : چشمہ ز پاک ؛ نخچیر برؤ .
 ب ۲۵ ، چ : کہ نبینند گروہی ، ... سپس ستر
 شقاند .
 ب ۲۶ ، چ : ہمی جوہر جویند کجا اند .
 ب ۲۷ ، چ : زی گوہر باقی .
 ب ۲۸ ، چ : بامن بمر نیست ، عوم : بامن
 نمرائیست (مبتوان خواند : نہ مرائی است) .
 ب ۲۹ ، چ : در کان دل من گہر از بہر
 گروہیست ؛ ... مراند و مراند .
 ب ۳۰ ، چ : باقدرو بہارا .
 ب ۳۲ ، چ : پیل چہ صد سال ؛ ... بارنج و عنا .
 ب ۳۳ ، چ : عدلست .
 ب ۳۴ ، چ : حق رزق ، ... کہ براین رہ .
 ب ۳۶ ، چ : گرگان فلا اند .
 ب ۳۸ ، چ : از دوزخت .
 ب ۳۹ ، چ : ترائم و حقیقت .
 ب ۴۰ ، چ : آنها کہ ندانند ؛ ... با دردو
 عناند .
 ب ۴۲ ، چ : خواہندو مراورا .
 ب ۴۳ ، چ : آنها کہ سزای .
 ب ۴۹ ، چ : ایند کہ در دین فقہا آن .
 ب ۵۲ ، عوم : آن عترت او .
 ب ۵۳ ، چ : فلان رہبر ایشان .
 ب ۵۴ ، چ : مارا کہ کند عیب چو .
 ب ۵۵ ، چ : زیرا کہ ضیائی توو اینہا چو ، ع و
 م : کہ صبا ئی توو .
 ب ۵۶ ، چ : بشناسند آنان کہ عصای عقلا اند .

ق ۱۱۵

- ب ۱، چ: سائیتی .
 ب ۲۳، س: نپسندزی .
 ب ۲، س: بندش گردد ؛ مردم نر جوهر خود
 ب ۲۴، س: شلسم بتو .
 زیستی .
 بعدازین در سی این بیت اضافه است :
 س ب ۸ تا ۱۴ را بدین ترتیب دارد : ۹، ۱۱،
 ۱۰، ۸، ۱۳، ۱۴ (ب ۱۲ را ندارد) .
 ب ۸، س: خویشن و خود را .
 ب ۱۰، س: گیتیش چرا جستی ؛ ... بکردار
 نه .
 ب ۲۷ در سی نیست .
 ب ۱۱، س: اگر بازی دنیا، چ: اگر باری
 ب ۲۸، س: گوئی نیرستی .
 بازی ؛ س: گر نه بس از بازی ؛ چ :
 ب ۳۱، ع و م: شافیتی .
 گر نه پس آن بازی .
 ب ۳۲، س: مذهب شیعیتی .
 ب ۱۳، ع و م و چ: بیشیت نفرمودی ، چ :
 ب ۳۴، س: نماند بدانکه ؛ جهل تو عاریستی ؛
 به پیشی در بیشیتی (ع و م نقطه گذاری
 چ بیت را ندارد) .
 ب ۳۵، س: فضل رسول از خدای ، طاعت و
 کامل ندارد) .
 بلیستی .
 ب ۱۴، س: فضل تو گوئی که تو .
 ب ۳۶، س: ای غافل .
 ب ۱۶، س: فضل بشعرست .
 ب ۴۰، س: کس مُرده .
 ب ۲۰، س: داندی ار عاقل .
 ب ۴۳، ع و م و چ: نفس ترا کیستی ؛ ایات
 ب ۲۱، س و چ: تأویل الله .
 ب ۴۲ و ۴۳ در سی پس و پیش است .
 ب ۲۲، س: آرزو از ؛ مگر خواندن .

ق ۱۱۶

- ب ۵، در متن ع: رهائیش ناید ، ولیکن در
 حاشیه بصورت رهائی نیابد ، باقید
 «نسخه اصح» تصحیح شده است .
 ب ۶، چ: کزو ماند [عاجز] .

- ب ۱۲، چ: خواندم بفخر .
 ب ۱۳، م و چ: کرکس پیر .
 ب ۱۵، چ: برکند سر .
 ب ۲۰، ع و م: از جبال، چ: از خبال؛ متن
 تصحیح قیاسی است .
 ب ۳۳، ع و م: قدالش ... قدال .
 ب ۳۴، چ: تا بوده ای ناصبی .
 ب ۳۶، چ: مسعود حال .
 ب ۳۷، ع: من بر آسوی من .
 ب ۴۵، ع و م: گاهبست و دارالرجال .

ق ۱۱۷

- ب ۲، چ: نگزارد .
 ب ۵، چ: اهل خواری .
 ب ۷، چ: خوش ایرا .
 ب ۸، چ: همت جاهل .
 ب ۱۰، چ: زمانه ایرا کو .
 ب ۱۱، چ: بترت پیش آرد .
 ب ۱۳، چ: شوی کش سلیطه .
 ب ۱۸، چ: وزابر جهان سرشک پر حکمت .
 ب ۱۹، چ: بکشد خرد .
 ب ۲۰، ع و م: درنوش بزهر .

ق ۱۱۸

- س این قصیده را دارد، ولیکن بواسطه سیاه
 شدن و صفافی غالب ابیات آن خوب
 خوانده نمی شود .
 ب ۲، تمام نسخ چنین است جز س که دارد :
 بیاطن چو در دیده خس ناخوشی نو ؛
 بظاهر چو دودیده بایسته . جا: چو آلوده
 بیندت .
 ب ۶، جا این بیت را ندارد .
 ب ۷، چ: من همی (در هردو مصراع) ، جا
 بیت را ندارد .
 ب ۸، س: چه بنکوهی آنرا ، جا و چ: چه
 بنکوهی آنرا کزان، م مثل ع بوده است
 به اصلاح جدید شبیه به س شده است .
 ب ۹، جا: تو در رهگذر، س: پست بنشسته ای،
 چ: تو در رهگذر پست بنشسته ای .
 ب ۱۰ و ۱۱، جا و س و چ این دو بیت را دارند،
 ولی در ع و م نیست .
 ب ۱۰، س: از بیخ او رسته ای، چ: تو چون
 شاخی از بیخ آن جسته ای .
 ب ۱۲، جا و چ: بسوزد بلی هر کسی چوب کثر .
 ب ۱۴، س: بی کشته کشتی .
 ب ۱۵، چ: دانش نیاری ترا خواسته ام ؛ ...

مرا خسته‌ای .

ابیات ۱۴ و ۱۵ در جا نیست .

ق ۱۱۹

- ب ۲ ، چ : گهی خان و .
 ب ۵ ، چ : شکند پشت .
 ب ۶ ، چ : هواره نخواهد .
 ب ۷ ، چ : برگردن هرنفس ازو غلّ و ؛ ع و
 م : نه اصلال .
 ب ۱۰ ، ع : مانده بدویست ، م : مانده
 بدویست .
 ب ۱۱ ، ع : زیرا که الف ، چ : زیرا که الف .
 ب ۱۲ ، چ : مرپار ترا پار .
 ب ۱۵ ، چ : چو پشمه .
 ب ۱۶ ، چ : نیامد بکفت ؛ بدان دست .
 ب ۱۹ ، چ : جاهی و جلالی (در هر دو مصراع) ؛
 پر آخال .
 ب ۲۳ ، چ : خس و ترّذ بقال ، ع و م مصراع
 دوم ب ۲۲ و مصراع اوّل ب ۲۳ را
 انداخته و از مجموع دو مصراع اوّل این
 مصراع را ساخته است : دانا بسخنها
 خوش و دلشاد شود جاننش . آن دو مصراع
 مخدوف را بصورت یک بیت پس از ب
 ۲۹ آورده است .
 ب ۳۰ ، چ : برتست مثلهای ؛ چ : امثال و نه
 احوال .
 ب ۳۱ ، قبی اصلاح قیامی است ؛ ع و م : قبی ،
 چ : گوئی که فقیه .
 ب ۳۲ ، چ : خدائی میخو و بیده مسگال .
 ب ۳۳ ، چ : داده‌ست نشان ... ؛ سوی مهتری .

ق ۱۲۰

- ب ۵ ، چ : چونست بار شاخ و ، ع : چونست
 باغ و شاخ سمن پر پروین ، چ : که ماه نو .
 ب ۸ ، چ : زرد گلش .
 ب ۹ ، چ : بنور صبح .
 ب ۱۱ ، ع : نبودى بماه .
 ب ۱۳ ، چ : آکنده چون .
 ب ۱۵ ، چ : آن مرده را .
 ب ۱۶ ، زنده کند مارا .
 ابیات ۱۷ و ۱۸ در چ پس و پیش است .
 ب ۱۹ ، چ : سبز منبر قها .
 ب ۲۰ ، چ : گل در بهشت .
 ب ۲۱ ، چ : بُد میده .
 ب ۲۳ ، چ : درخور رطب و نخلست ..
 ب ۲۶ ، ع و م و چ : صواب و .

- ب ۲۸، ع و م: بہشت و ایلو نیست .
 ب ۳۱، چ: فزیفونست .
 ب ۳۳، چ: درکار نیک و خوی کم آزاری .
 ب ۳۴، «خود» در م بخط تازہ الحاق شدہ است .
 ع: این چرا گرای و ، چ: این لاجرم گرای و .
 ب ۳۷، ع: وز بحر علم انام جیحونست ؛ م م مثل ع بودہ است بہ خط جدید بصورت متن درآمدہ است .
 ب ۳۸، چ: از ناخوشی و زہر چو .
 ب ۴۱، چ: از طاقت و تحمل .
 ب ۴۲، چ: تأویل را طلب ، ع: تأویل طلب کہ مر جہودان را ؛ م ہمین طور بودہ است بخط جدید اصلاح شدہ و بصورت متن درآمدہ است .
 ب ۴۳، مطابق چ اصلاح شد: ع و م: برگزیدہ ما از جہل ؛ ع: ای ہوشیار مار افسونست ، م: ای ہوشیار مار ز افسونست .
 ب ۴۴، چ: تأویل درسیہ شب .
 ب ۴۵، چ: اندر بنان حجت مادونست .

ق ۱۲۱

- ب ۲، چ: چوقیر مرشدہ چون شیر .
 ب ۴، چ: از تو گر اورا ؛ چ: او نہ بسیار چیز .
 ب ۵، چ: بارو بزہ آژ مرترا بزہ ؛ چ (خل): بارو بزہ و آژ پشت تو خرہ .
 ب ۷، چ: ز پس (در ہردو مورد) ؛ میری خروار .
 ب ۸، چ: بیارگاہ شہ و .
 ب ۱۱، ع و م: برند و شکم خوار .
 ب ۱۳، چ: چون تو ہمی .
 ب ۱۴، ع و م: جبر نیست .
 ب ۱۷، چ: چرا گفت .
 ب ۱۸، چ: من بیچہ کارم ... ؛ کار پیوار .
 ب ۲۰، چ: نام نیاید .
 ب ۲۱، چ: برتن و برجانت .
 ب ۲۴، چ: بزستان بافتاب .
 ب ۲۵، چ: چون نسپردہ ست .
 ب ۲۷، چ ندارد .
 ب ۲۸، چ: تارست جانت .
 ب ۳۰، چ: ز طاعت و نہ ؛ نیست نہ .
 ب ۳۶، چ: توبہم اشکست .
 ب ۳۷، چ: دروغ و مکر .
 ب ۳۹، چ: درمسجد .
 ب ۴۲، چ: کز حشم میرروز یافقی بشب تار (حدس حاشیہ: کز حشمش روز یافقی بشب تار) .

ب ۵۰، چ: داد بطاعت.

ب ۴۳، چ: تازیان.

ب ۴۹، چ: جز این چیز.

ق ۱۲۲

ب ۱۹، س: ای کاو جران ز سیر مرگی، چ:

ب ۱، س: بی هش بنگر.

ای گاو چرا ز شیر نرمی، س: بندیش که

ایات ۲ و ۳ در چ پس و پیش آمده است.

سراو، چ: پیش او بیانی

ب ۴، س: چند گره تو. چ: بند و گره

ب ۲۰، س: تو خر کرده‌ئی و این، س: می‌برائی.

نمی‌گشائی.

ب ۲۱، س: اکنون که به هست می‌فرائی.

ب ۵، ع و م: این بند، س: که برن؛ ع و م:

ب ۲۲، چ: جهان‌ت می‌بخاید، س: دندان قوی

نیابت، س: چون یابد این نت.

هیت.

ب ۶، س: بر بند، چ: شاد چگونه‌ای که

ب ۲۳، ع و م: همی نیابت؛ س: از مصراع اول

بر بند؛ چ: چون خویش ببند.

ب ۲۲ و مصراع دوم ب ۲۳ یک بیت

ب ۷، س و چ: چیز از شهری و.

ساخته است - س ب ۲۴ را ندارد.

ب ۱۱، ع: گیتی بسزا.

ب ۲۵، س و چ: تاختی چند؛ س: این روانی.

ب ۱۲، س: بر انداز، چ: کنند از.

ب ۲۶، چ: تو زهد، س: این بیت را ندارد.

ب ۱۳، س: بخاک بازی؛ چ: پیوسته کنی بخاک

ب ۲۷، س: بس بوده بسی.

و تازو؛ س: بی رای.

ب ۲۸، چ: بیهوده سخن چرا، س: بیهوده چرا

ب ۱۵، چ: زین چرخ.

سخن.

ب ۱۷، در س نیست، چ: گرمی بخورد بقا

ب ۲۹، س: که روی را تو؛ چ: در خاک.

نیایی. ب ۱۶ را چ بعد ازین دارد.

ب ۳۰، چ: بر خطائی.

ب ۱۸ را س ندارد، بعد از ب ۱۸ در چ دوباره

ب ۳۱، س: علم باشد.

آمده است:

ب ۳۲، س: بیت را ندارد.

هر کو بخورد بقا نیابد

ب ۳۳، س: بُرخار و خسی؛ وز بی خردی و

زین بر شده چرخ آسیانی.

ترتیب ابیات در س و چ چنین است :

ب ۴۴ ، ۴۶ ، ۴۵ .

ب ۴۸ در س نیست .

ب ۴۹ ، م : نشانت داده .

ب ۵۰ ، بیت در س نیست .

ب ۵۲ ، س : پند گیر و .

ب ۵۳ : بیت در س نیست .

زمرانی .

ب ۳۴ ، س : مرد دانا .

ب ۳۵ ، س بیت را ندارد .

ب ۳۶ ، ع و م : شده جرای .

ب ۳۷ در ع و م نیست ، از س و چ گرفته شد .

ب ۳۸ ، س : شوراب نگر ز قعر دریا .

ب ۴۱ ، در س این بیت نیست .

ق ۱۲۳

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
هیچ غم گرم مرکب تن لنگ باشد یا عرن .

ب ۲۳ ، چ : چون سخن باید نوشت .

ابیات ۲۸ و ۲۹ در چ پس و پیش است .

ب ۲۸ ، چ : بنده چون چندانال دون از بهر دین
شد .

ب ۳۱ ، چ : از یک نیمه زو الیاس را ؛ کرته
آید وز دگر نیمه یهودی را .

ب ۳۲ ، چ : یابدارش یابکش ؛ ع و م : پورا
بدین مردم .

ب ۳۳ ، چ : باشد نباشد جز هجن .

ب ۳۴ ، چ : گر بدین ... راه دُنی ؛ از آن سو
از چه باید تاختن .

ب ۳۵ ، چ : چون نادان بپوشد ... پُر وزن .

ب ۳۶ ، ع و م : شد بسوی ؛ چ : کز چشم نابینا .

ب ۳۸ ، چ : ترا زین پیرهن ؛ شب مانده ازینی .

ب ۱ ، چ : ای دنیده همچو خون ؛ چ : بخواد
خورد .

ب ۲ ، چ : دنیده سوی دانش تا ؛ نیک دن
اکنون می باید شدنت .

ب ۳ ، چ : جهان پرفریب و نیز تو ... ؛ فلان
آهنک زن .

ب ۴ ، ع و م : مثل سم شیشاد .

ب ۵ ، چ : از ده پشیز ؛ مؤذن را فزائی .

ب ۶ ، ع و م : تو جرای .

ب ۹ ، چ : ننگ باید .

ب ۱۱ ، چ : از قلم زن نگذرد ؛ چ : چنین افتد .

ب ۱۲ ، چ : مرکب دو دست .

ب ۱۳ ، بجای این یک بیت در چ دو بیت
آمده است از این قرار :

دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره
آنگهی اسب بیدان شرف بیرون فگن

- ب ۳۹، چ: شمع پاکیزه .
 ب ۴۳، چ: خویش ای نفایه .
 ب ۴۲، چ: چند باید ، و ابیات ۴۲ و ۴۳ را
 پس و پیش آورده است .

ق ۱۲۴

- ب ۲، چ: تخم است و برو: چ: تخم بهر .
 ب ۱۹، چ: چنگل شیر، ع و م: بشکش .
 ب ۵، چ: بدیوانگیت .
 ب ۲۰، چ: قولت تیراست و .
 ب ۲۳، چ: راهبر جنتست .
 ابیات ۶ و ۷ را ع و م بدل به یک بیت کرده است
 بدین صورت :
 ب ۲۴، ع و م: بابتست ، چ: کین سوی مردم
 ثمر و نعمتست .
 ب ۲۵، چ: مہین جنتست .
 ب ۲۶، چ: در خفیتست .
 ب ۲۸، ع و م: بصد پرده در .
 ب ۳۲، چ: سرو می والد اگر چند خار .
 ب ۳۶، چ: شود شب ، نعمت را بر .
 ب ۳۸، چ: از تو سلامت .
 ب ۳۹، چ: گر نتواند که ؛ زان شره و نحس .
 ب ۴۰، چ: هم طاعتست .
 ب ۴۵، چ: زین سبب .
 ب ۴۶، چ: بیت و غزل .
 ب ۴۷، چ: برین عادتست .
 ب ۴۸، چ: حجت تو بر .
 ب ۲، چ: تخم است و برو: چ: تخم بهر .
 ب ۵، چ: بدیوانگیت .
 ابیات ۶ و ۷ را ع و م بدل به یک بیت کرده است
 بدین صورت :
 ب ۲۴، ع و م: بابتست ، چ: کین سوی مردم
 ثمر و نعمتست .
 ب ۲۵، چ: مہین جنتست .
 ب ۲۶، چ: در خفیتست .
 ب ۲۸، ع و م: بصد پرده در .
 ب ۳۲، چ: سرو می والد اگر چند خار .
 ب ۳۶، چ: شود شب ، نعمت را بر .
 ب ۳۸، چ: از تو سلامت .
 ب ۳۹، چ: گر نتواند که ؛ زان شره و نحس .
 ب ۴۰، چ: هم طاعتست .
 ب ۴۵، چ: زین سبب .
 ب ۴۶، چ: بیت و غزل .
 ب ۴۷، چ: برین عادتست .
 ب ۴۸، چ: حجت تو بر .
 ب ۶، چ: هیچ و بتش .
 ب ۸، چ: بس مردم گشتست امیر ؛ چ: بزر
 حلینست ، م: ز زر حلینست .
 ب ۹، چ: ز در زحمتست .
 ب ۱۱، چ: جز که خرد .
 ب ۱۲، چ: نه نیز الفتست .
 ب ۱۴، چ: رسولست و .
 ب ۱۶، چ: برهان و سؤال و ؛ ضربت تیغ و سپر
 ایفتست .
 ب ۱۷، چ: معرکه حلینست .

ق ۱۲۵

- ب ۳، چ : گرگ را گیا .
 ب ۴، چ : نیکو در این .
 ب ۵، چ : نگر ترا .
 ب ۷، چ : رسم می که گر .
 ب ۸، ع و م : میسره امیر ، چ : گر تو نایستی
 ز بی میسره ؛ ع و م : میتره ، چ : مطبره ،
 ابیات ۷ و ۸ در چ پس و پیش است .
 ب ۹، چ : مکن برانکه .
 ب ۱۲، چ : در آرزوی .
 ب ۱۳، چ : از این در چه .
 ب ۱۴، چ : در این خرابه و دشت گران فره .
 ب ۱۵، چ : نیست بحجم .
 ب ۱۶، چ : رفت جان ، چ : در خورد و مطهره .
 ب ۱۷، چ : بحکمت بر بست ؛ چ : سفره تراو
 مطهره ات ، و ترتیب ابیات در آن ۱۸ و
 ۱۹ و ۱۷ است .
 ب ۱۹، چ : بر منظره و بقصر .
 ب ۲۰، چ : قصرت آفرید .
 ب ۲۱، چ : و گرت تیره گشته .
 ب ۲۲، ع : جزیست ، م (باصلاح جدید) :
 چاهیست .
 ب ۲۳، چ : باعذب و فتنه ساز بگفتار .
 ب ۲۴، چ : شوی برو .
 ب ۲۶، چ : به افسوس و فرفره .
 ب ۲۹، چ : ز بهر جوز .
 ب ۳۹، چ : نیایدت خوش که پند .
 ب ۴۰، چ : نیکو مزامره .

ق ۱۲۶

- ب ۲، چ : هرگز ندود .
 ب ۳، چ : نیست هست .
 ب ۴، چ : ز خویشتن .
 ب ۵، چ : طمع ازو .
 ب ۷، چ : کجا جدا شود .
 ب ۸، چ : وز عقل .
 ب ۱۱، چ : گلست و دین درو مقبل .
 ب ۱۲، چ : دویل (در هر دو جا) ؛ چ : مراد
 ازین .
 ب ۱۳، چ : بجای این بیت یقی دیگر دارد چنین :
 جان تو بعقل زنده است ای پور
 تن می نکشد هگرز جز زی گل .
 و بیت ۱۵ در چ نیست .
 ب ۱۶، چ : تن با گل و دل ازو .

- ب ۱۷، چ: زهرست و نا .
 ب ۱۸، چ: چو زهر آمدی .
 ب ۱۹ در چ نیست .
 ب ۲۱، چ: مراد حق .
 ب ۲۳ در چ نیست: ع و م: بزه برای تو .
 ب ۲۴، چ: مگر سرکه چکاندت کمی بر ریش ،
 ع و م: چکاند او به پشت بر .
 ب ۲۵، چ: نیکو روی .
 ابیات ۲۷ و ۲۸ را چ پس و پیش آورده است .
 ب ۲۹، چ: خویش آمد .

ق ۱۲۷

- ب ۲، چ: بلی مر .
 ب ۸، چ: با سرگین بشورد .
 ب ۱۱، چ: اینست زی من .
 ب ۱۲، چ: بسی چون بسته .
 ب ۱۳، چ: سخنگوئی انبسی .
 ب ۱۴، چ: هرگز نشنود .
 ب ۱۷، چ: سخن گوید بی آواز او .
 ب ۲۰، چ: ژاژ خای .
 ب ۲۷، چ: از دین مانده افسر .
 ب ۲۸، چ: خاری از خاری .
 ب ۳۱، م: زی تو، ع و م: ز بهتر بهترین .
 ب ۳۵، چ: علم و دانش .
 ب ۳۶، چ: اندر بدنشان ؛ چ: پدید آمد .
 ب ۳۹، ع و م: تاویل یاری .
 ب ۴۱، چ: آشکاره ، چ ابیات ۴۱ و ۴۲ را
 پس و پیش آورده .
 ب ۴۲، چ: نگاریده .
 ب ۴۳، ع و م: هست باری .
 ب ۴۷، ع و م: جو افتادی .

ق ۱۲۸

- چ از دو بیت ۲ و ۳ یک بیت ساخته است چنین:
 بدان وقت گوید همیش این سخن
 که از بد کنش بر سرش بد رسد .
 ب ۵، چ: نخست از .
 ب ۶، چ: نیستی هم تو .
 ب ۱۴، چ: نیکی بشاید بدن .
 ب ۱۷، چ: نیکی نداند ؛ چ: ز نیکی نه جز .
 ب ۱۸، چ: زاتش طبعی .
 ب ۲۰، چ: بگرت دیو .
 ب ۲۱، چ: نشکنیش ؛ ع و م: ژرف چون .
 ب ۲۲، چ: بدین پر پیر .
 بعد از ب ۲۴ در چ این بیت اضافه است :-

ق ۱۲۹

ق ۱۳۰

ب ۱، چ : سرو تن باب .
ب ۳، چ : بنرخ بیرم .

- ب ۵، چ : افسوس نیامد ؛ چ : این کارها
مفرجم .
ب ۶، این بیت در چ نیست .
ب ۷، چ : از درد چگونه شود به آن کس ؛ کز
سرکه نهاد و شخار .
ب ۸، چ : کم بینک .
ب ۹، چ : بهوشی این را ؛ چ : بتزد خدای .
ب ۱۰، چ : از مال .
ب ۱۲، ع و م : یاسین بجان و تن ، چ : یاسین و
بجان و تن .
ب ۱۳، چ : باگلیمی ؛ چ : بفروخته ای خز .
ب ۱۴، چ : نمایدت سور .
ب ۱۵، چ : درشورستان چنانت .
- ب ۱۷، چ : چم (در هر دو مورد) .
ب ۱۹، چ : برون شو .
ب ۲۰، ع و م : خرید خواهی .
ب ۲۲، چ : رصفی است سخت و .
ب ۲۳، ع و م : نتوانی دید تو .
ب ۲۴، چ : زین گمراه گرگ شبان .
ب ۲۵، ع و م : بعالم مجسم .
ب ۲۷، چ : جری خوار ؛ چ : هم قیصر و هم
امیر دیلم .
ب ۲۸، چ : کسی بود کو .
ب ۳۰، ع و م : همیشه پشت ملک ،
ب ۳۲، چ : زین می بروم .

ق ۱۳۱

- ب ۲، چ : بجز هارش شمار ای بصیر بصر .
ب ۴، چ : فریبنده را خبر دارد .
ب ۶، این بیت در چ نیست .
ب ۹، چ : بآستین خود اندر .
ب ۱۴، چ : به چشم سیر نگیرد .
ب ۱۵، ع و م : جهان داد .
ب ۲۰، چ : بخارش ایرا .
ب ۲۱، چ : بجوی و جرّ چرا ؛ در ع هم «تو»
بالای سطر اضافه شده است .
ب ۲۲، چ : آتش سقر دارد .
- ب ۲۳، چ : سلیح (در هر دو مورد) .
ب ۲۴، چ : سلیح ؛ چ : بسوی سر دارد ..
ب ۲۵، چ : ندیده کس ؛ چ : ستمگاره .
ب ۳۲، چ : زینت او .
ب ۳۴، ع و م : رنگ نیز ؛ چ : طبرخون و
طبع تر .
ب ۳۵، چ : نظر دارد .
ب ۳۹، چ : ازین سرای بدر .
ب ۴۰، چ : از آن راز .
ب ۴۲، چ : نحیف عقل گمان برد .

- ب ۴۴، چ بیت را چنین دارد بابتی اضافه :
 ب ۴۵، چ : چشم اگر بسر دارد .
 ب ۴۶، ع و م : عمامه و قصب و .
 ب ۴۸، چ : بر این زمان و بر آن .
 ب ۴۹، چ : بر بخوری .
 و گرش ره بنهائی بجات قصد کند
 بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد

ق ۱۳۲

- ب ۲، چ : رنج بیند .
 ب ۳، چ : بردانا یله .
 ب ۴، ع و م : چانه بلبه .
 ب ۶، چ : طاعت و دانش .
 ب ۱۵، چ : بیانگ و مشغله .
 ب ۱۶، ع و م : ریمله داشت، از چ و جهانگیری
 متابعت شد .
 ب ۱۷، چ : علم تاویلیست دوشیزه .
 ب ۱۸، چ : اینست از این سو؛ چ : علم چلمله .
 ایات ۱۹ و ۲۰ را چ پس و پیش آورده است ،
 چ : دویدن کشکله .
 ب ۲۱، چ : این علم و ؛ (دوم) مگر این .
 ب ۲۲ در چ نیست .
 ب ۲۳، ع و م : کی شوی ، چ : گر شوی .
 ب ۲۴، ع و م : بشیر آبستن است .
 ب ۲۵، چ : در کشدت او .
 چ از مصراع اول ب ۲۶ و مصراع دوم ب ۲۷
 یک بیت ساخته است .

ق ۱۳۳

- ب ۳، چ : خاك را خرقه .
 ب ۵، چ : ز پس تیره .
 ب ۶، چ : همی دواست .
 ب ۷، چ : شد که ره آئی که ز ؛ صانع باید ،
 ع و م : شد رد کم مانی کر .
 ب ۸، دو شویه زن بیچه بدو لون آید؛ چ : باید
 بورا و مدان جز این .
 ب ۹، چ : یکی تلخ و یکی .
 ب ۱۰، چ : ز روز و شب ؛ چ : زینون و تین .
 ب ۱۴، چ : ترا نت بدن ای یار .
 ب ۱۶، چ : همی همگین .
 ب ۱۸، چ : جعل و بلبل ؛ گل یکی جوید و
 جوید دگری .
 ب ۱۹، چ : در سال یکی باشد با .

- ب ۲۰، عوم: سیرش چون، چ این بیت را ب ۳۳، چ: کند تلقین.
- ندارد. ب ۳۴، چ: دین نبی خاص دبستانست.
- چ از مصراع اول ب ۲۲ و مصراع دوم ب ۲۴ ب ۳۶، عوم: سوی دین چین؛ چ: روی و بیک بیت ساخته و مابقی را انداخته است. جبین.
- ب ۲۲، چ: مران مرکب. ب ۳۸، عوم: مانده ترا.
- ب ۲۵، چ: شهره زنا شوی اند. ب ۴۱، عوم: آرزوی آیدت عروسی تو؛ چ: علم آذین.
- ب ۲۶، چ: شوی و بدین. ب ۴۲، چ: ظاهر بسزا.
- ب ۲۷، چ: گر ترسی؛ رخان پُرجین. ب ۴۳، چ: فی و بتقلیدی.
- ب ۲۸، عوم: کیمیای زر اگر دینست؛ ع و م: کیمیائست چنین. ب ۴۵، چ: شود شیرین.
- ب ۳۱، چ: هم ابلر. ب ۴۶، چ: سنگین ای خواجه سزد.
- ب ۳۲، چ: حورالعین گشت، چ: برخلد. ب ۴۹، چ: باد اگر آتش تنزیل.

ق ۱۳۴

- ب ۱، س: گرد جانش. ب ۱۶، س و چ: نزد آنکه؛ س: نه همانا که صبح.
- ب ۲، س و چ: نه نیز شنود. ب ۱۷، چ و س: خر خوش.
- ب ۳، چ: همچو نیلست، س: همچو... چو گلنارست.
- ب ۴، س: زود باشد جه چیزو مست و جه خیز. ب ۲۰، عوم: ترازوه و کز، س: ترازو کم.
- ب ۵، عوم: اهل بسیار؛ س: جرا آن یکی. ب ۲۲، س: اهل خرد.
- ب ۷، عوم: خط و پرکار. ب ۲۴، س: از ستمکار جست.
- ب ۱۰، چ: خوارست و رستنی. ب ۲۵، چ: تو بخورد.
- ب ۱۱، س: نیست بین. ب ۲۶، س: مر محل را محل و.
- ب ۱۲، س: وانکه سر سوی مردمان آید. ب ۳۲، چ: نیک و بد زو بلدان، س: از دو بیت ۳۱ و ۳۳ یک بیت ساخته بدین شکل:
- ب ۱۵، چ: باهمه حالنی، این بیت درس نیست. مر خرد را یعلم یاری ده

- که خرد چون سپید طومارست . کسان .
- ب ۳۵ ، چ : که علم و خرد .
- ب ۳۷ ، س : جنت تست .
- ب ۳۸ ، درسی این بیت حذف شده است .
- ب ۴۰ ، چ : پس ره ، س : جهان جایگاه .
- ب ۴۱ ، چ : بداد رسی ؛ وز جهان ... بدیدار است .
- ب ۴۲ ، چ : نیست بیمار، این بیت درسی نیست .
- ب ۴۳ ، س : هرکه آزاردت ... ، س : که بهین
- ب ۴۶ ، س : صاحب غار .
- ب ۴۷ ، س : تن بعلم و عمل .
- ب ۴۸ ، چ : بفگن بار و زیر .
- ب ۴۹ ، چ : که به ناخویشنت ، س : از مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت بعد بیتی ساخته است ، و باقی را انداخته .
- ب ۵۰ ، چ : روز دی .

ق ۱۳۵

- ب ۱ ، چ : از کار زشت .
- ب ۲ ، چ : هیچ نیایی فراز و شیب قران
- در غزل و ی بطبع چون نشلی .
- ب ۳ ، چ : مگر که منفعلی .
- ب ۸ ، ع و م : که نکردی شوی کنون جکلی .
- ب ۹ ، ع و م : با جو کل بر بدندت آن جکلی .
- ب ۱۲ ، چ : سبه ز ننگ کلی .
- ب ۱۳ ، چ : سپس چه زنی .
- ب ۱۴ ، چ : عاجز ماندی همی ز چرخ چرا .
- ب ۱۵ ، چ : همی کنی دغلی .
- ب ۱۶ ، چ : از رطلی ، ع و م : مرکب مارا ، چ : مسجد مارا .
- ب ۱۸ ، چ : مستحلا چون شوی تو مستحل ؛
- چ : ازین وزان .
- ب ۱۹ ، ع و م : ندارد همیشه ، ع و م و چ : حیلت
- پیری ، متن اصلاح قیاسی است .
- ب ۲۰ ، چ : شباب و خطا گشت و .
- ب ۲۱ ، ع و م : پُر ز مکر ، در چ بجای « پُر » همه جا « بر » آمده .
- ب ۲۵ ، چ : علم تو جنگست و .
- ب ۲۶ ، چ : قطره بلی ، ع و م : قطره ملی ، متن
- نصحيح قیاسی است . قبل از این بیت در
- چ بیت اضافی ذیل آمده است :
- علم و عمل مذهب منست و تو می
- علم نجوئی که گاو بی عملی .
- ب ۲۸ ، چ : تو ز پس .
- ب ۲۹ ، چ : مکرو حبله هبلی .
- ب ۳۰ ، چ : کوفی و نه شای و نه هم حبلی .

- ب ۳۱، چ: خدای خود بدلم .
 ب ۳۴، چ: بخلق در .
 ب ۳۵، چ: همه جمله فتنه بر .
 ب ۳۷، چ: ز دانه و تو؛ چ: بااملی .
 ب ۳۸، ع و م: برون نخلی .
 ب ۳۹، چ: ستورندو؛ چ: جز که خردمند .

ق ۱۳۶

- ب ۳، چ: آن مردور را دانی .
 ب ۴، چ: یافتن از دور؛ نزدیک را و اسان .
 ب ۵ تا ب ۳۵ (۳۱ بیت) در چ ساقط است .
 ب ۲۱، ع و م: کسی کشتی: متن تصحیح قیاسی است .
 ب ۳۶، چ: چو جنگ و کینه خود را همیشه .
 ب ۳۷، چ: نخسی در قضا چون شد؛ بخواهی یا ازین یا زان .
 ب ۳۹، چ: جز قلب و سیه .
 ب ۴۰، چ: کسی قرآن .
 ب ۴۱، چ: بدشخواری... صاعی کر؛ تن پوش با خفتان .
 ب ۴۲، چ: دیوانت نهادستند (همین طور چاپ شد، ع و م: نهی دستند) .
 ب ۴۳، چ: خواند ار موذن چون کرکس زان فرو لنگی، چ: گرگ هویان .
 ب ۴۵، چ: علت سخت محکم شد؛ چ: چو علت گشت محکم بد پذیرد .
 ب ۴۶، چ: ازان زنگی؛ چ: پدید آید بجای ریزد .
 ب ۴۷، چ: بترس از ننگ .
 ب ۴۸، چ: معده را بینی که تلخی .
 ب ۵۰، چ: چون عمارت شد دلت .
 ب ۵۱، چ: سخن چون چه؛ چ: تو در دیبا و در خزی .
 ب ۵۴، چ: زشت شد اما .
 ب ۵۵، چ: ز فعل نیک .

ق ۱۳۷

- ب ۱، م: سخت ملوّر .
 ب ۳، م و چ: هفتادی .
 ب ۶ تا ۱۰، این پنج بیت را م و چ در این موضع انداخته، و بین ب ۳۶ و ۳۷ آورده اند .
 ب ۷، م: سلیمان داوود .
 ب ۸، م: تو چون جاهلان سر بسر عیب و .
 چ: تو چون جاهلی سر بسر عیب و .
 ب ۱۰، م و چ: همی بی فساری .

- ب ۱۳، س: چو باید بداری .
 ب ۱۷، چ: مست و، س: مست خفتست در
 بش حاری .
 ب ۱۹ و ۲۰، از مصراع اول یکی و مصراع دوم
 دیگری در ع و م بیتی ساخته شده است
 این طور :
 ترا بند کردند تا دیو بر تو
 بجان و تن خویش می برگماری .
 ب ۱۹، چ: نیابد دگر .
 ب ۲۰، س: بری گماری .
 ب ۲۱، س: که دیوست .
 ب ۲۳، س: بامیدها .
 ب ۲۴، چ و س: بر امید میوه .
 ب ۲۷، س و چ: ازین دادی آنرا مرین را، بجای
 مصراع دوم این بیت در س مصراع دوم
 ب ۲۹ آمده و باقی ساقط شده است؛ چ:
 شکاری و آن را .
 ب ۲۸، چ: بفرزند شادم؛ توأم هم خم .
 ب ۲۹، س و ع و م: مر آنرا خیاری .
 ب ۳۰، س: همی می بر آری .
 ب ۳۵، س: به خور حق تن .
 ب ۳۹، س و چ: تنت بفریدت .
 ب ۴۲، س و چ: ازیرا که از .
 ب ۴۵، ع و م: الحان باری .
 ب ۴۶، م: برقص و بالخان .
 ب ۴۸، س: می برین در؛ چ: اندر افتاده .
 ب ۴۹، س: ازو گر چنو؛ چ: اگر زو چه
 مستوحش و .

ق ۱۳۸

- ب ۳، حاشیه چ: زبان بلبل از لحن، متن چ:
 زبان از طرب و لحن اغانیش .
 ب ۵، ع و م: رزمه پراز گل بُد .
 ب ۷، چ: یاد آید از .
 ب ۸، چ: پیوشد ز غمش .
 ب ۹، چ: شاه حلب را؛ چ: از سوده و پاکیزه .
 ب ۱۰، چ: زر گدازنده .
 ب ۱۱، م: نکونست، ع فعلاً: نکونست،
 ع هم گویا بخینست بوده؛ چ: بقطره
 مهری .
 ب ۱۲، م: کر نیست چنین؛ ع: گر نیست
 بچین .
 ب ۱۳، چ: نشانش .
 ب ۱۸، چ: ز در دور بران . ایات ۲۰ تا ۲۳
 در ع و م عقب تر ضبط شده و بین ایات
 ۴۳ و ۴۴ آمده است .
 ب ۲۱، چ: پیغام نهانش .
 ب ۲۴، ع و م: گر بشود راست .

ب ۲۶ ، چ : کند باتوو .

ب ۳۷ ، چ : از قیصری و مکری و .

ب ۲۷ ، درع (با تغییر تازه) و م : آزا ک

ب ۳۸ ، چ : که از فضل .

براهست .

ب ۳۹ ، چ : بکند آتش و اغلال سیانیش .

ب ۲۸ ، چ : از بار خوی بد نرهانیش .

ب ۴۱ ، ع و م : فضل خداست .

ب ۳۰ ، ع و م : پند پذیرفت .

ب ۴۵ ، چ : کهن چاکر .

ب ۳۴ ، چ : مست بود ؛ چ : سست بود (مصراع

ب ۴۶ ، چ : دینار و شانیش .

دوم) .

ق ۱۳۹ .

ب ۴ ، ع : یک شوه ، چ : یکسر ، م به اصلاح

ب ۱۷ ، چ : بگهواره .

جدید « یک شهر » شده است .

ب ۲۰ ، بعد از این بیت در چ آمده است :

ب ۸ ، ع و م : جا کر حکم کرده باید بی باره .

اندر جهان ستوده بد و شهره

ب ۹ ، ع و م : که بستاند جو باغ ... زروانکاره ،

دانا بسان کوکب سیاره .

چ هم : زروانگاره .

ب ۲۱ ، چ : بار دنیا .

ب ۱۰ ، ع و م : داد خواهد و آید .

ب ۲۳ ، چ : روغن این .

ب ۱۲ ، چ : از خانمان کنندت آواره .

ب ۲۴ در چ نیست .

ب ۱۳ ، ع و م : نشد یکسو ؛ چ : بکتف شاره .

ب ۲۵ ، چ : چو بر آشوبد .

ب ۱۴ ، چ : هیجده گز شاره .

ب ۲۶ ، چ : روزی بسان زنی ، م : روزی شوی

ب ۱۵ ، ع : از خان مان ، چ : از خانمان .

بسان زنی .

ب ۱۶ ، ع : جو ستورو ، چ : چون سورو

ب ۲۷ ، چ : به غنجاره .

گنجر را .

ب ۲۹ ، چ : جمله کین ؛ چ : جوشن و انگاره .

ق ۱۴۰

ب ۲ ، ع : وای گل وای خار من ، چ : وای

ب ۳ ، م : ز بهر سال ؛ چ : روزگار خود ؛ چ :

گل من ز خار من .

ناید بمال .

- ب ۴، چ: نیامده ست و نیاید .
 ب ۵، ع و م: بکار (در هر دو مورد) .
 ب ۶، چ: عنبر نثار خویش .
 ب ۸، چ: نارد هگرز .
 ب ۹، چ: نرسد گرد .
 ب ۱۱، چ: گشته کنون .
 ب ۱۴، چ: آشکار (در هر دو مورد)
 ب ۱۵، چ: قوی نهاد من ؛ به ست و ضعیف آشکار .
 ب ۱۹، چ: نور بخش بسوزد .
 ب ۱۷، ع و م: خوارست شیر زی قلم شیر خوار .
 ب ۱۸، ع: از من نثار ؛ از سؤال طرازد نثار ، ع و م: از من بیار ... طرازد بیار .
 ب ۱۹، چ: از بجا نهد .
 ب ۲۰، چ: فلاطون به پیش من ؛ چ: موم است و مست .
 ب ۲۲، چ: رقم از چاه زفت ژرف .
 ب ۲۳، چ: بر آسمان .
 ب ۲۴، چ: با بیم و با .
 ب ۲۶، چ: کرو پسندیده بشد .
 ب ۲۷، چ: بار و برگ ؛ ع: بار ... کنون : (بجای کلمه تراشیده شده در م «بنده» نوشته شده است) .
 ب ۲۹، چ: خرماستان شلمتی .
 ب ۳۰، چ: پازهر مار او .
 ب ۳۲، ع و م: شبار ، (از چ و جهانگیری متابعت شد) در لغت شبار یافت نشد .
 ب ۳۶، چ: فسارست عهد من ؛ چ: چوبیایی فسار .
 ب ۳۹، ع و م: اینست نزد من .
 ب ۴۲، چ: اسب بارگیر .

۱۴۱ ق

- ایات ۳ و ۲ در چ پس و پیش است . ب ۲، چ: ب ۶، د: مخلص عزیز و .
 ب ۷، ص و چ و د: بگویی چون .
 ب ۸، مع: مانده ام مادام .
 ب ۹، ص: گشتم بدانج ، د: گشتم بدانچه .
 ب ۱۰، ص: شرح کن تا چگونه دانستی ، مع: شرح ده تا چگونه داشته ای .
 ب ۱۲، چ: کردگار عظیم .
 ب ۲، چ: ب ۳، ع: از تنقیم ، د: عره از تقیم ، ص: عزت از تقیم ، چ: عمره از تعظیم .
 ب ۴، د: عمره کرده .
 ب ۵، ص و د: من زمانی شدم ؛ ص و مع و د: پای کرده .

- ب ۱۳، د: گفتم و زدی .
 ب ۲۲، چ: برون یکسو .
 ب ۱۴، ع: چو جواب، س و د: که جواب،
 ب ۲۵، س: دویدی ز ولوله، ع و د: دویدی
 م (باصلاح جدید) و چ و مع: حق و
 بولوله .
 جواب؛ (دوم)، مع: زان کلیم .
 ب ۱۵، د و س ایات ۱۹ و ۲۰ را قبل از این
 بیت آورده اند . ب ۱۵، د: گفتم و چو .
 ب ۱۶، س: منکر خود .
 ب ۱۷ و ۱۸، د و س این دو بیت را پس از ب
 ۲۴ آورده اند، و این دو بیت را چ پس از
 ب ۲۲ آورده است .
 ب ۱۷، د: گفتم و چو؛ س و چ و مع: اسیر و
 یتیم .
 ب ۱۸، د و س و چ و مع: قرب حق؛ س:
 قصد قربان، ع و د: قتل قربان، چ:
 نفس دون، مع: قصد قربان و قتل نفس .
 ب ۱۹، د: گفتم و چو .
 ب ۲۰، چ: در غم حرقت و، س: از غم
 حرقت عذاب الیم .
 ب ۳۰، مع: می خود را؛ همچون چون کسی که .
 ب ۳۱، د و س: من ندانستم از .
 ب ۳۲، ع: هم نکردی حج (م نیز چنین بوده
 است بخط تازه مربدل به «پس نکردی
 حج» شده است)؛ د: بشدی در .
 ب ۳۳، س: شده ای سوی مکه و آمده، د:
 رفته ای سوی...، چ: رفته و مکه
 دیده آمده، مع: شده ای مکه دیده
 و آمده باز؛ زحمت .
 ب ۳۴، د: خواهی حج .

ق ۱۴۲

- ب ۵، م: تیره کثر .
 ب ۱۱، چ: گفته شو بگشاد .
 ب ۷، ع و چ: بندت که نهاد .
 ب ۱۲، چ: نگشایاد .
 ب ۸، چ: ازو بشود شاد .
 ب ۱۶، چ: وانگه تو گرد بو حنیفه نگروی .
 ب ۹، چ: کار خدائی چو پاک بستن و بنداست؛
 چ: بسته شود گفته هاش از اصل و .
 ب ۱۷، چ: دست بگیرد .
 ب ۱۹، چ: ضلال جهالت؛ چ: نزاباد .

- ب ۲۴، چ (مصراع دوم): تیغ گران و دل قوی و
 ب ۲۸، چ: چو داری .
 کف راد .
 ب ۲۹، ع و م: نام برین، چ: ز کثری بُنلاد .
 ب ۲۵، چ: رسول چرا بود .
 ب ۳۰، چ: اگر نه بگویمت .
 ب ۲۶، چ: کنم من آل .
 ب ۳۱، چ: روز پس .

ق ۱۴۳

- ب ۳، چ: فرو خفته .
 ب ۴، ع و م: فربه کند سفته .
 ب ۵، چ: من خفته مانده .
 ب ۸، ع و م: خود رفته .
 ب ۱۱، چ: بر کام پا زده به سر منبر ،
 یک بیت جدا تصور کرده و در آخر
 قصیده آورده است . این دو مصراع در
 چ نیست و آنجا ب ۱۲ چنین است :
 مستان و بییشان چو بدیدندم
 ب ۱۴، ع: بیدار چو بنشست .
 ب ۱۵، ع و م: شوی بیدار، چ: زیرا که خفته
 زود شود بیدار، چ: بیدار شو فضاخنی ای .
 ب ۱۶، چ: از سیمین هفته .
 گویان بطمع روز و شبان گفته .
 ب ۱۲، مصراع دوم این بیت و مصراع اول ب
 ۱۳ در ع درین سطور نوشته شده بوده
 است کاتب نسخه م اشتباهاً این دورا

ق ۱۴۴

- ب ۳، چ: دامن ازین .
 ب ۴، چ: جامه ش بدریده عدو .
 ب ۵، ع و م: چاهی و سرست .
 ب ۶، چ: خاکی تم .
 ب ۸، ع و م: داد تبر .
 ب ۱۰، چ: پیش من این .
 ب ۱۱، چ: دامن مردی بکمر بر .
 ب ۱۳، چ: آنکه جز آب خوش علمش نکرد ؛
 چ: از تعب تابش .
 ب ۱۵، چ: تاتین من ؛ چ: طاعت دارد همی
 اهریمم .
 ب ۲۰، پس از این بیت در چ بیت آتی اضافه
 است :
 روزن علم است زبام بلی
 خیزو بنه گوش بر این روزم .
 ب ۲۳، چ: مرد زیم زی خرد و نفس خویش .

- ب ۲۴، چ: ویران شد، ع و م: پر پریشان شد. ب ۴۱، چ: دهر نفرسود و نفرسودمان،
 ب ۲۵، چ: بر در و بر روزم. تاچه مرادش بود از خستم.
 ب ۲۸، چ: دین و هدی. ب ۴۲، چ: سالست که کوبد.
 ب ۳۴، ع و م: جز بکه قامت قد. ب ۴۴، چ: نافه بسائی بدهد؛ چ: زفرسودنم.
 ب ۴۰، ع و م: دل به برحمت.

ق ۱۴۵

- ب ۱، ص: درو همچو او. ب ۲۴، چ: از این سه هر آنکو.
 ب ۴، س: بذرا ز بدتر، چ: بهرا ز بدتر. ب ۲۶، چ: خداوند آن خانه ماند.
 ب ۶، چ: پیدا و دیگر. ب ۲۷، س: نباشند همبر.
 ب ۹، س: ز هر هفت ازین جمله هر سه. ب ۲۸، چ: بجان تو هست.
 ب ۱۰، ع: بیست و یک یک یکی. ب ۳۰، چ: همی بایدت.
 ب ۱۱، س: باز کوید آن پادشا. ب ۳۲، چ: بیرم و شاخ.
 ب ۱۳، م: بگيرند جفت و بسازند، ع: بگيرند جفت و بسازند، چ: بگيرند جفت و بسازند.
 ب ۱۴، چ: جای درخور. ابیات ۳۳ و ۳۴ چ چنین دارد.
 ب ۱۵، ع و م: بس نیز شد زیر و زبر، س: خوی نیک بیرم خوی بد چو کژدم
 بس باز شد زیر و زبر. تو کژدم بینداز و بردار شکر،
 ب ۱۷، س: کزین دو کبوتر خورند. بدی و بهی نیش و نوش است همبر
 ب ۱۸، س: نیابند هرگز سه. تو بردار ازان نوش و از نیش بگنر.
 ب ۱۹، س: نه بیکان که هر سه، چ: نه بیکان جو هریک.
 ب ۲۰، س: شاذو جویان. ب ۳۵، س: دو گونست.
 ب ۲۱، چ: سیمشان بد او مه. ب ۳۸، س: هر چند خواهی.
 ب ۲۳، س: آن هریکی دیگران را. ب ۳۹، س و چ: توان از توانا.
 ب ۴۱، س: کسی کو ستاند؛ چ: بوی عنبر. ب ۴۰، س: یکی گشت داور.
 ب ۴۴، س: بگریز و خرما همی. ابیات ۴۲ و ۴۳ در چ پس و پیش آمده است.

- ب ۴۵ ، س : خیالیست ناپایدار ، چ : خیالیست
ناپایدار و .
- ب ۴۶ ، س و چ : زندہ مردہ .
- ب ۴۸ ، س : در نخواستی کہ .
- ب ۴۹ ، بعد از این بیت در چ سه بیت آمده است
کہ در سایر نسخ ما نیست :
- چو یزدان بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
ہمہ عدل و رز و ہمہ مکرمت کن
ہمہ مال بخش و ہمہ محبت خر
پرور تو در دار دنیا درختی
کہ در دار عقبی ثوابت بود بر .
- ب ۵۰ ، س و چ : چندین دمام .
- ب ۵۱ در س نیست ، در چ : بیندیش .
- ب ۵۲ ، اورا کہ ہوارہ ابدون ، س : اورا
بہوارہ ابدون ؛ چ : چہ خواہی کہ آرد ،
س : چہ خواہد کہ آید :
- ب ۵۴ ، س : چرا هست مرا فریدہ .
- ب ۵۵ ، چ : نباید کہ آید .
- ب ۵۶ ، ع و م : خواہد کہ باشد ، س : و گر باد
خواہد کہ دارد .
- ب ۵۷ ، چ : دو صد رہ فروست از شہر و کندر .
- ب ۵۸ ، س : کسی رہ نیابد ، چ : کسی رہ
ندانند ؛ س : جز آن کس کہ راہش .
- ب ۵۹ ، چ : بکہ شہر د این سر ، س : بکہ داد
- این سر .
- ب ۶۱ ، در ع و م ہمین طور آمدہ است کہ در
متن ، ولی در چ : ز خانہ ی مہین و کھین
و کبوتر ، جوابم بیاور از آنها مفسر ؛ در
س این بیت نیست .
- ب ۶۲ ، ع و م : زن دو برابر ، چ : بگو از دو ؛
کدامند فرزندشان .
- ب ۶۳ ، چنین است در ع و م ، س : بیان کن
گرت هست تفسیر ، چ : کن کہ از چیست
ترکیب ؛ چ : شعرو ز تر ، س : جوابم
دہ این شعر از خشک و ز تر .
- ب ۶۴ ، چ : نداند بحق ؛ س : کسی جز کہ ،
چ : نداند کسی جز کہ شبیر و شبیر .
- ب ۶۶ ، چ : چرا را نگویم ، ہمین است نزدیک
من .
- ب ۶۷ ، چ : مرا بہرہ از علم مفر .
- ب ۶۸ ، س : چہ خودر .
- ب ۶۹ ، این بیت در چ نیست .
- ب ۷۰ ، چ : بر آل پیمبر ، در چ این بیت پس از
ب ۷۹ آمدہ است .
- در س ابیات ۷۱ تا آخر قصیدہ محذوفست .
- ب ۷۳ ، چ : آنکہ جز من مرو را ؛ بسی
دوستانست .
- ترتیب ابیات در چ چنین است : ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ،
۶۶ ، ۷۲ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵ ،

۷۶، ۷۷.

عصرند بر.

ب ۷۶، چ: نشیندش روح.

ب ۸۱، چ: ز فخرش درآو بزد.

ب ۷۷، چ: بر آستانش.

ب ۸۳، چ: صورت روح پرور.

ب ۷۹، چ: بنازد ملوک و همیشه؛ ز شاهان

ق ۱۴۶

ب ۱، چ: بکردستم غم.

ب ۱۷، ص: و گرنی؛ ص: برتر از دانش.

ب ۲، ص: نه آنم من که جنبانند یارد، مرا

ب ۱۸، بیت در ص نیست.

هجران بدری یا هلالی. متن با تبدیل جنبانند

ب ۲۰ در ص نیست.

به خبنانید از ص گرفته شد، چ و ع و م:

ب ۲۲، چ: به از دانا کالی.

ندانم من همی جنید نارد... چون هلالی.

ب ۲۳، ص: نه آن دانا که از.

ب ۳، ص: ز بر پای خویشم.

ب ۲۵، ص: رونده پیش شیر.

ب ۶، چ: چو آتش.

ب ۲۶، ص: بدادم خارجی را با سخی.

ب ۷، ص: بگسته هایل.

ب ۲۸، ص: خواسته جون.

ب ۹، ع و م و چ: نتابد دل.

ب ۳۰، ص: چشم فضل.

ب ۱۰، ص: صبح از معجز شب (؟ از معجز

ب ۳۳، ص: جرایره نیابد؛ همیشه از حلالی.

شب)؛ ص: همچو حقی.

ب ۳۴، ص: بیت را ندارد.

ب ۱۱، ص: نیابد آن زمان؛ ازینجا از طریق.

ب ۳۵، ص: کردم محالی.

ب ۱۲، ص: چو ایمان از ضلالی.

ب ۳۶، ص: از پرهیز بهتر.

ب ۱۵، ص: زیبا از ص گرفته شد، ع و م و چ: دنیا،

ب ۳۸، ص: چرا جوید ز من.

ص: جمال و زینت زیبا بکردد.

ب ۴۰، ص: بگیرم بس روی مر.

ق ۱۴۷

ب ۱، چ: زانکه نادان را بر دانا.

ب ۱۰، ع و م: سفله دان بسیار و اندک مشمرش؛

ب ۷، چ: مشک نادانان.

چ: بسیار است دادِ سفله.

- ب ۱۱، چ: رنج پس باخیر اویست .
 ب ۱۴، چ: زرّیست ... خاکبست .
 ب ۲۰، م: یکی ماریست، چ: یکی یاریست
 بالله .
 ب ۲۲، چ: دیو دهرگوئی .
 ب ۲۳، چ: خورد و برد کردن .
 ب ۲۴، چ: کردنش ناچار .
 ب ۲۶، چ: نیک از تو ... بد بتو .
 ب ۲۷، ع و م: بیم و زخم دار نیست . ترتیب
 ابیات در چ چنین است: ۲۶، ۲۹، ۲۸،
 ۳۲، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۳ .
 ب ۲۸، چ: ایزد دادار نیست .
 ب ۲۹، چ: که یک بد را بدی هم یک دهد .
 ب ۳۰، ع: کز دمان مار، م: کز دمان مار،
 چ: نجوئی حکمت اندر کز دمان و مار .
 ب ۳۱، ع: لیکن آن بیندیش، م: لیکن آن
 بندیش .
 ب ۳۷، چ: تیغ تیزی .
 ب ۳۸، چ: بی آن بانوار نیست، ترتیب ابیات
 در چ از این قرار است: ۳۸، ۴۵، ۴۱،
 ۴۲، ۴۳، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۴۶ .
 ب ۴۱، چ: جز علی گنجور نبود .
 ب ۴۲، چ: جز علی مرتضی .
 ب ۴۵، چ: مهر فرزندان اوست، چ: شیعتست
 آن کو که اندر عهد او .
 ب ۵۱، چ: کسی چون شیعت، ب ۵۲ را پس
 از ب ۵۴ آورده است .
 ب ۵۳، چ: جای غبراز درّه و .
 ب ۵۵، چ: امید از رحمت .

ق ۱۴۸

- ب ۱، س: نبینی که جهان بر، چ: نگه که جهان
 در .
 ب ۲، س: کبود از بر تو .
 ب ۶، س: از مردم نیز از بد و نیک، س:
 چون مرین قافله را مردم .
 ب ۷، س: حذر جوی که کار .
 ب ۱۲، س: مرد دانا سوی حق محشم و .
 ب ۱۳، چ: درختند اما، س: هردوان برگو
 بر از اصل درختند ولیک .
 ب ۱۵، س: بدیدار و بیرگ، س: سخن در
 قرست .
 ب ۱۷، س: آن بصیرست بحق کش بصر .
 ب ۱۸، ع و م: بار و برست، س: بر سر دریا
 مردم، جز هشیوار کسی کز خردش بال و
 پرست .
 ب ۱۹، س: برون زین و کرست .

- ب ۲۰، س: سخت چو سنگ و مدرست . نداند .
- ب ۲۱، س: پس درستست که آن چیز ازین . ب ۳۸، چ: سیرت اورا؛ س: سیرت او هم .
- ب ۲۲، چ: باشد آنچ . ب ۳۹، چ: جهان دان و خداوند .
- ب ۲۴، چ: بر اهل خرد . ب ۴۰، چ و س: صورت فتح و .
- ب ۲۵، ع و م: جو کوبی که جدا؛ س: هبا و نصرت و تأیید سوی، چ: هدرست . نصرت و تأیید از .
- ب ۳۸، س: نظر تیره چه بی راه چه داند؛ س: ب ۴۲، س: در کف اوست .
- عالم علوی . ب ۴۳، س: که جهانی دگرست .
- ب ۲۹، س: مگنر وین حال بخواری . ب ۴۵، چ: حجت تو مستراست .
- ب ۳۰، چ: سخن مختصر است . ب ۴۶، س: خشکست و زبانش .
- ب ۳۱، س: سوی این باید رفتن که بفرمان . ب ۴۷، چ: از طاعت تو، س: خاک و سنگ
- ب ۳۲، س: اوست دریا و جز او عالم یکسر . دزیمگان باطاعت تو؛ س: دردها و دماغ
- ب ۳۳، س: بر کریمی نسبش تا بقیامت سمرست . بندهات .
- ب ۳۶، ع و م و چ: قیمت مرد بدانی، س: این ب ۴۸، س: بندهات از تو بخراسان .
- بیت را قبل از ب ۳۴ آورده است . ب ۴۹، س: سوی من هرگز مرنحس چو ناظر
- ب ۳۷، ع و م و چ: کر خردمند، س: هر خردمند نشود .

ق ۱۴۹

- ب ۱، چ: وانچت گزیر نیست . اوئی .
- ب ۲، متن تصحیح قیاسی است . ع: بی روئی . ب ۷، چ: بدست آید .
- اگر، م و چ: بی روی اگر . ب ۹، چ: چه پوشیدی .
- ب ۳، چ: خوی تویی . ب ۱۰، چ: گنه ز بی علمی .
- ب ۶، ع: همچو نوی و، چ: همچنوی و به از ب ۱۱، ع: این جهان و فرزندی .

ق ۱۵۰

- ب ۲، ص: جانت از ہرج .
 ب ۳، ص: ہزل مغرور (?) .
 ب ۶، ص: این بیترا ندارد .
 ب ۷، ص: برست منارہ می نہ بینی .
 ب ۸، ص: وین خانہ .
 ب ۱۳، ص: اندود رخس ؛ ص: آلود سرش .
 ب ۱۵، ع و م و ج: از گرد سپاہ ، متن مطابق با
 ص اصلاح شد .
 ب ۱۶، ص: از علم و عمل .
 ب ۱۷، ص: ور دیو جہان .
 ب ۱۸، ص: نوش و جربش .
 ب ۱۹، ج: مکر باشدو، این بیت درسی قبل از
- ب ۱۷ آورده شدہ .
 ب ۲۰، ع و م: بعقل زشت .
 ب ۲۱، ص: نفحہ صور .
 ب ۲۲، ص: جون کارکنی ؛ ص: بیرون نشوی .
 ب ۲۴، ص: زکار داردت باز ؛ ص: خوارو
 مدبور .
 ب ۲۶، ص و ج: چرا چنین نشینی .
 ب ۲۷، ص و ج: بخیر مشہور .
 ب ۲۹، ص: تست و گنج دانش .
 ب ۳۱ را سی ندارد .
 ب ۳۲، ص: مرد مخمور .

ق ۱۵۱

- ب ۲، ج: جستن کی و بیش و بھی .
 ب ۳، ع: شاہ رھی .
 ب ۶، لفظ تن در ہیج یک از نسخ نیست در چ
 بہ حدس لفظ تنہ الحاق شدہ است .
 ب ۹، ج: مدان کہ بہ نشود .
- ب ۱۴، ج: چو زرو سیم ؛ ج: ہندی و شہری ،
 ع و م بجای دمی «رھی» دارد .
 ب ۱۷، ج: دہ ستیر سرب ہمی .
 ب ۲۲، ج: ابن قامت بدین .
 ب ۳۳، ع: ہنوز باری ؛ ج: ہنوز پاری .

ق ۱۵۲

- ب ۱، ع: کویم کہ کردست .
 ب ۲، ع و م: کشتست و ، ج: گشت .
- ب ۳، ع و م: زعمر برنو .
 ب ۱۶، ج: شاخ و بارو بالم .

- ب ۱۷، ع: حقیقت بیش؛ ع: پس قتالم، پشت گردن - در قصیده دیگر: قتالش
و در زیر کلمه افزوده: بمعنی قفا. در
حواشی دهخدا: پس قتالم مرادف با پس
معرکه، یکی از دو وجه تعبیر می توان
کرد: تو مرا پس قتال (قتال) افکنده ای؛
یا من ترا پس قتال خود (قتال خود)
افکنده ام. در چ در حاشیه حدس زده
شده است: قتالم و ترجمه شده است بمعنی
ب ۱۸، ع: جو طبع. بود روی و رویش قتال.
ب ۲۶، ع: مرا اگر هالم. ب ۲۹، ع: بدان، م: بدان.
ب ۳۳، چ: بفضلش. ب ۴۲ و ۴۳ در چ پس و پیش شده است.
ب ۴۳، چ و م: من کوهم.

ق ۱۵۳

- ب ۱، س و چ: مشغول گشته؛ چ: زین کاینات. ب ۱۲، چ: کرد باید نامشان.
ب ۲، چ: چنین شد بر؛ س و چ: خیر خیر. ب ۱۴، س و چ: لات اندر.
ب ۳، چ: چرخ باثبات. ب ۱۶، س: حنک و دف.
ب ۴، چ: جز بصانع جسم نپذیرد. ب ۱۷، چ: جز که در، ع و م: سایحات.
ب ۵، چ: چند بر ما؛ ع و م: بی ثبات، س: چشمها بثبات، چ: دیده های بی ثبات؛
متن اصلاح قیاسی است. ب ۱۹، ع و م: بی نشان، س: نمی گوید نشان
ب ۹، س: گشت چرخ و دایرات و، چ: گشت ران.
ب ۱۰، س: هر سه چو، چ: زندگانی هر سه. ب ۲۱، س: کارمه؛ س و چ: بود از.
ب ۱۱، س: زنده جان؛ س: جز ممت. ب ۲۲، ع و م: گر نخواهد.
ب ۲۳، س و چ: از آن و بران قنات. ب ۲۵، چ: دوزخ نجات.

ق ۱۵۴

- ب ۱، همه نسخ: خر خیر. ب ۶، ع: اشتران اند این، در م: بر اضافه
ب ۲، چ: باد بهارستی. شده بخط حادید

- ب ۷، چ : کافور درو .
 ب ۲۳، ع و م : خرد یار .
 ب ۱۰، چ : دود و غبارستی .
 ب ۲۹، چ : خرد و عقل .
 ب ۱۲، چ : کہ نخواہم کہ .
 ب ۳۳، چ : برون آمدی .
 ب ۱۷، چ : یافتنی بہتر ازین ؛ چ : گرت ننگینی .
 ب ۳۸، چ : بشنیدستی .
 ب ۱۸، چ : بچہ کارستی .
 ب ۴۲، م : کر نہ بینم .

ق ۱۵۵

- ب ۴، چ : سبز .
 ب ۲۶، چ : اگر فریشتہ .
 ب ۵، چ : از گوہرو در ؛ م ، بہ خطّ جدید :
 ب ۲۹، چ : گوبارہ ... بالمثل .
 ب ۳۰، چ : اللہ است .
 ب ۶، م : بہ خطّ جدید و چ : اہریمن .
 ب ۳۷، ع و م : پیغامبر (در ہمہ نسخ قدیم جائی
 ہم کہ باید پیغمبر خواندہ شود غالباً بالالف
 نوشتہ شدہ است) .
 ب ۹، چ : پر آتش ؛ ع و چ : پر آب .
 ب ۱۳، چ : در صحرا .
 ب ۲۲، چ : از پس مستی .

ق ۱۵۶

- ب ۱، ع : نکردی و .
 م : محدثیست .
 ب ۳، س : فر و جمال ، چ : نور و جمال .
 ابیات ۹ و ۱۰ در چ جای مصراعہای دوم را
 عوض کردہ اند .
 ب ۴، این بیت را س ندارد .
 ب ۵، س : گوید مگر قدیمی و .
 ب ۷، س : وز ماندہ ابتدائی .
 ب ۱۱، س : باغ بر شاخ خلندہ ، م و چ :
 خلیدہ .
 ب ۱۲، چ : جز زاد و .
 ب ۸، س : مصراع اول بانسخ دیگر متفاوتست
 ولی فقط «اولست و آخر» خواندہ می شود
 و باقی کاملاً خواندہ نمی شود .
 ب ۱۳، ع و م : ببوسند ؛ س : بشخانی .
 ب ۱۴، س و چ : غدار و ، س : گند پیری ؛
 س : بار بانی ؛ چ : ناروانی .

- ب ۱۵، س: هرگز، چ: هرگز، س: وز
سعایت، س: مرمرائی.
- ب ۱۶، س: پیش و سپس؛ س: بندیش تا
کجائی.
- ب ۱۷، س: وع: زلت و.
- ب ۱۸، س: گر هوشیار مردی؛ چ: گر
هوشیاری آری.
- ب ۱۹، س: ازدهای بشه؛ چ: ای برخطأ.
- ب ۲۰ در س نیست.
- ب ۲۱، س: نشین.
- ب ۲۳، س: نا هم به پوی پوی؛ چ: در عنائی.
- ب ۲۴، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت
بعد در ع و م و چ ساقط است.
- ب ۲۵، ع و م و چ: گاه دروغ آمد - بعد از
بیت ۲۵ درس این بیت اضافه است:
- اکنون که پنبه گون شد از عارضت سیاهی
آنکه که با دراعه زی اهل دین گرائی.
- ب ۲۶، س: و چ: رقی؛ س: اندر خور قفائی.
- ب ۲۷، س: بر تو برگشت؛ س: آسیای گردان.
- ب ۲۹، س: از سیرت؛ س: از دل؛ چ: از
بیم.
- ب ۳۰، س: ورنی؛ س: بکار دینی بی نوش و
دست و پائی، چ: بی هوش و مست رانی.
- ب ۳۱، س: چو گشتی.
- ب ۳۲، س: پر زبیب و، س: دین بی؛ س:
بر صورت، چ: در سیرت.
- ب ۲۳، این بیت درس نیست.
- ب ۳۵، س: آنکه که گاه حکمت، چ: آنکه که
هر خدمت؛ دو بیت ۳۵ و ۳۶ در س و
چ پس و پیش آمده است.
- ب ۳۶، س: زین پیش.
- ب ۳۷، چ: خدمت بر کردنت.
- ب ۳۹، س: حقاً که برخفائی،
- ب ۴۷، س: و چ: از آفت.
- ب ۴۸، چ: این گفته.

ق ۱۵۷

- ب ۳، س: بر میسر.
- ب ۴، س: بی وفا بنگه.

ق ۱۵۸

- ب ۲، چ: که بنیادش.
- ب ۱۰، چ: نخواستی پیش و.
- ب ۷، چ: ز هر در.
- ب ۱۶، چ: مشوازمکر.

ب ۱۷، چ: ز فضل خویش؛ چ: بر ہندی و ب ۱۹، چ: اہل و خویش پیوندت .
سندی .

ق ۱۵۹

ب ۳، ع و م: بہ بستان ہمی .
ب ۸، م (بہ اصلاح جدید): گر ارژنگک .
ب ۱۱، م (بہ اصلاح جدید): برما نثارش .
ب ۱۳، چ: کہ پر نور ورداست .
ب ۱۶، چ: آن سال خوردہ .
ب ۲۱، چ: بچنگک من اندر .
ب ۲۳، چ: خرماشو .
ب ۲۴، چ: خوار خارش .
ب ۲۷، ع و م: خوارست و .
ب ۲۸، چ: بہ دین یافتہ .
ب ۴۴، چ: نیم یار؛ چ: بلنداست محکم .
ب ۴۶، چ: بیوسید .
ب ۵۰، ع و م: نام احمد؛ چ: وام احمد .
ب ۵۶ و ۵۷، مصرعہای دوم این دو بیت در
ع و م تبدیل یکدیگر شدہ است .
ب ۵۵ - ۵۹ مطابق با ترتیب چ تنظیم شد، در
ع و م باین ترتیب است: ۵۵، ۵۶، ۵۹،
۵۸، ۵۷ .
ب ۶۷، چ: بخور .

ق ۱۶۰

ب ۱، س: کہ از ناز .
ب ۲، س: با ناز بسنجی .
ب ۳، س: ہرگز بشود .
ب ۴، س: از بند بلای؛ ع و م: خلنجی؛
چ: خنجی .
ب ۶، س: برت پوشند؛ س: بچہ می باید و .
ب ۸، چ: بتو صانع .
ب ۹، بیت در س نیست .
ب ۱۰، س: بندہ تو .
ب ۱۴، س: امروز ازان بندہ کہ بندست .
ب ۱۵، چ: کہ خرواری .
ب ۱۶، ع و م و چ: چون سبز ترنجی .
ب ۱۷، س و چ: دف و سنجی .
ب ۱۹، س: باچند .
ب ۲۰، س: ای سست میان چند برنجی .
ب ۲۱، س: از کار خلنجی .

ق ۱۶۱

- ب ۲، ع: برش می‌کون، م: برش که می‌کون. ب ۲۳، چ: پرنور نفع و.
 ب ۶، چ: زمین ابرا. ب ۲۷، ع: کر اعتدال ... چو جند.
 ب ۷، ع: یانسترن. ب ۲۸، م: غریدن، چ: غریدن پوشیده، ع.
 ب ۱۱، ع و م: کبکک زاغ و. عریدن بوسیده.
 ب ۱۷، ع و م: ازو چو. ب ۳۱، ع: نه زیباست؛ چ: نه زیباست.
 ب ۱۸، ع: یاقوت. ب ۳۸، ع: هرکو بجا کم.
 ب ۱۹، چ: بانور او. ب ۴۰، ع: حاه بکران راش.
 ب ۲۰، ع: بافضل.

ق ۱۶۲

- ب ۴، ع: چو نال. ب ۱۹، چ: بتعامل.
 ب ۷، ع و م: خفته کان. ب ۲۲، چ: بتو بزور.
 ب ۱۰، م: مردم و (باصلاح جدید). ب ۲۳، ع و م و چ: مهاتل.

ق ۱۶۳

- ب ۱، س: آن جنگی، ع و م: آن خیلی، چ: ب ۱۷، ع و م: پرسیانی، س: بوستانی.
 آن ختلی. ب ۱۹، س: به مردمان ... ز محس.
 ب ۵، س: از جوانان. ب ۲۰، س: این مل.
 ب ۷، س: چون سواران. ب ۲۱، س: چون کاری تو؛ س: نادر زمانی.
 ب ۱۰، ع و م و چ: بل خجده لبست. ب ۲۲، س: بدتر.
 ب ۱۳، س: تا چون، چ: با خود ... زیاران. ب ۲۳، س: سوی نادان.
 ب ۱۵، س: چوروی مانی؛ همه نسخ: پاسبانی. ب ۲۴، س: وفای ناکس.
 ب ۱۶، س: بر سرش نهاد. ب ۲۵، س: شکک ... بر مر او.

- ب ۲۷، س: زی اهل ... چو داستانی .
 ب ۲۸، س و چ: ازیراک .
 ب ۲۹، س: بشنیدم .
 ب ۳۰، س: بشنوهی .
 ب ۳۲، س: جهان شنو گشت ... بنزد او .
 ب ۳۴، س: ندانند .
 ب ۳۵، س: اکنون که شود دل حزینم، این .
 ب ۳۶، س: اکنون که شنودم از جهان من ...
 ب ۵۱، ع: ای مشکین؛ مگر شبانی .
- ب ۳۷، چ: خوش ما و .
 ب ۴۲، س: غریب و منذرانی .
 ب ۴۳، س: من بر حقم و تو .
 ب ۴۵، س: سزای فعلت ...
 ب ۴۶ و ۴۷، س: مصراع دوم این دو بیت را
 پس و پیش دارد .
 ب ۴۹، س: بی خرد بدانی .
 ب ۵۰، س: به طوق و .

ق ۱۶۴

- ب ۱، چ: اینش زیبا .
 ب ۸، ع و م: مصراع دوم این بیت را بجای مصراع
 دوم ب ۱۲ برده و مصراع دوم ب ۱۲ را
 اینجا آورده است . در چ ترتیب ابیات
 از این قرار است : ۸، ۱۳، ۱۲، ۹،
 ۱۰، ۱۱، ۱۴ .
 ب ۱۱، م: این کهن؛ چ: بر زبان .
 ب ۱۳، چ: چون گمانت آمد؛ چ: بایدت
- پرسیدن؛ ع و م: پیش او روی .
 ب ۱۸، چ: تا که اول نشنوی .
 ب ۲۰، چ: چو دامن پاک گشت و .
 ب ۲۳، چ: کی شود .
 ب ۲۹، چ: ز اهل دین؛ چ: اگر بی دینی؛
 ع و م: از بی کیسوی .
 ب ۲۴، چ: ناصر دین خسروی .
 ب ۳۵، چ: وزن خوب و لفظ خوش معنوی .

ق ۱۶۵

- ب ۱، س: از عجز نه .
 ب ۳، چ: سخن و نسخه؛ س: نگار و نکال .
 ب ۵، س و چ: گر بشنودندی؛ س: زوبع و
 عجاج .
 ب ۶، س و چ: برهن من .
 ب ۷، س و چ: چاشنیم کن چت باشد؛ چ:
 حلال .
 ب ۱۰، ع و م: عشق نباشدت .

- ب ۱۱، س و چ : راه نیابد .
 ب ۱۲، چ : نباشد هوا .
 ب ۱۵ و ۱۶، این دو بیت در س حذف شده
 است ؛ چ : نیست درین کنج و بدین ؛
 ع و م : ناملم اینجای من از بهر مال .
 ب ۱۷، ع و م : نیز مرا این .
 ب ۱۸، س : کایدر تعال .
 ب ۲۰، س : نوح پدید آید ، چ و م : نوحه
 پدید آید .
 ب ۲۱، ع و م : نیاگاهی ؛ چ : گر نه ای آگه
 تو ؛ س : از این دهر پیر .
 ب ۲۲، س و چ : مگر احتیال .
 ب ۲۴، س این بیت را ندارد ؛ چ : بی هنر ت بر .
 ب ۲۵، س : از خیال .
 ب ۲۶، س : تشنه ریگ هیل ؛ س : غرقه شده
 عمرو .
 ب ۲۷، س : رنجه گرمای تموز این و ، آن .
 ب ۲۸، س : ار چه کند هرجو از جنک ؛ س :
 نرم رونده وصال .
 ب ۲۹، س : جونک ازین دخترک .
 ب ۳۰، چ : بیکی حال در .
 ب ۳۱، چ : زود پدید آید اقبال سعد .
 ب ۳۳، س این بیت را ندارد .
 ب ۳۴، س : که کشد ؛ س : نه ذل .
 ب ۳۵، س : دانست که .
 ب ۳۷، س : فراز جوال .
 ب ۳۹، چ : دوتا همچو دال .
 ب ۴۰، س مصرع دوم این بیت ، تمام بیت ۴۱
 و مصرع اول بیت ۴۲ را انداخته است .
 ب ۴۲، س : از نیک و سفال و زکال ؛ چ : از
 ننگ سفال نکال .
 ب ۴۳، س این بیت را ندارد .
 ب ۴۵، س : نشناسم همال .
 ب ۴۶، چ : ؛ مکان بمن ؛ س : این دره خشک
 و ، ع و م : جبال تلال .
 ب ۴۸، س و چ : باز گستم جبال .
 ب ۴۹، س : که بخوای .
 ب ۵۰، س و چ : داور ما روز حشر ؛ س : آنکه
 دگر نیست جز او .
 ب ۵۱، س و چ : نزد خدای از من و تو .
 ب ۵۲، س : چو فرومایگان ، چ : ز فرومایگی .

ق ۱۶۶

- ب ۱، چ : خفته مرو تیز ،
 ب ۴، چ : خراب و سوی .
 ب ۶، م و چ : باز کن .

ق ۱۶۷

- ب ۱، چ: بمکر جادوی کاری .
 ابیات ۷ و ۶ در چ پس و پیش است .
 ب ۱۰، ع و م: فریب تو .
 ب ۱۳، چ: بمحملو یاری .
 ب ۱۴، م: بساواری .
 ب ۱۶، ع و م و چ: هر سه بهمین طور است .
 ب ۳۳، ابن بیت درم از قلم افتاده، چ هم آنرا
 ندارد .
 ب ۳۴، چ: بلا و هیچ .
 ب ۴۳، چ: عابدی و دینداری .
 ب ۴۶، چ: نه مثل .
 ب ۵۰، چ: بهرجانی .
 ب ۵۴، چ: غاری (در هر دو جا) .
 ب ۵۵، چ: سپید خورده .
 ب ۵۶، چ: پی کار از آنکه بیگاری .
 ب ۵۷، چ: سر ازین .

ق ۱۶۸

- ب ۲، چ: بسینه در .
 ب ۳، چ: بنطع اندر .
 ب ۴، چ و م این بیت را ندارند .
 ب ۵، چ: نبود و گر .
 ب ۶، ع و م: چو نتواری .
 ب ۱۱، ع و م و چ: بسی خنجر .

ق ۱۶۹

- ب ۳، چ: عقیقین ...
 ب ۱۱، چ: استام زرد .
 ب ۲۱، ع و م: بلاله بابر و .
 ب ۳۱، ع: نشست بر .
 ب ۳۴، چ: برگیر و نیکو .
 ب ۳۵، ع و م و چ: اگر ساز و آزیست .
 ب ۳۶، چ: وزین کارها ... خوب، ع: می .
 سیر و زین .
 ب ۵۸، چ: بگیری بخی .
 ب ۶۰، ع و م: زنگار و عیب .

ق ۱۷۰

- ب ۲، چ: دل تو همچو گه معصیت، خار هاست .
 ب ۳، چ: گر بخوامی که کنی .

- ب ۴، چ: بخردی باید . داده شده است معنی نخواهد داشت .
 ب ۵ در چ نیست . ب ۹، چ: آرزو آرد .
 ب ۶، چ: نه بنامست همی . ب ۱۲، ع و م: رزو ز هر دو .
 ب ۷، م و چ: رسالت که بدو ، وزن مصراع ب ۱۶، چ: چو میم .
 ناقص است ، و با تغییری که در م و چ ب ۲۴، چ: بمرده بجهان ؛ مار و افمی ؛

ق ۱۷۱

- ب ۱، چ: نامرد خرد . ب ۳۳، چ: بی فرود زشتست .
 ب ۶، ع و م: ز کدو نباشد . ب ۳۶، ع و م: جز هنر نباشد .
 ب ۸، چ: جهان ژاژو . ب ۴۲، چ: کم نیاید .
 ب ۲۷، ع و م: در نباشد ، چ: دو در نباشد . ب ۴۴، چ: تا بر سفرش ، ع و م: تا سفرش بر .
 ب ۲۸، چ: نظر کن .

ق ۱۷۲

- ب ۲، ع: رسی (بی نقطه) ، م و چ: پرسی ب ۱۳، ع و م: بخشی، چ: بخشی؛ متن تصحیح
 (در متن) ، چ: ترسی (در حاشیه) . قیاسی است .
 ب ۱۰، ع و م: نیاموزدت . ب ۱۶، چ: عوانی و گه بشب .
 ب ۱۱، ع و م: کربن نصیحت ، چ: گرا این ب ۲۶، چ: گندم نحی .
 نصیحت . ب ۲۸، چ: خواهند برزنت ؛ چ: زری شوی
 ب ۱۲، چ: آن پیس ؛ به سوی پیسی . جدا .

ق ۱۷۳

- ب ۱، ص: بر کف طبعم . ب ۴، ص: کشد .
 ب ۲، چ: فرو شد زیر . ب ۵، ص: پس از این بیت در ص این بیت اضافه
 ب ۳، ص: شام و تیره شب چو جام . است :

- مرک جزوی خلق را فکنده پشت ب ۲۷، س: زانکه با آتش .
- مانده در دام دنیا خاص و عام . ب ۲۸، چ: عقل را ؛ عوم: گذارد ... نام،
- ب ۶، س: کسی بیدار نی ؛ چ: چنین حالت . س: جد نیام؛ متن تصحیح قیاسی است.
- ابیات ۷ و ۸ را س پس و پیش آورده است . ب ۲۹، س: بدان جوهر قوام .
- ب ۷، س: روی آن ایوان عالی . ب ۳۰، س: دام و گنبد ؛ چ: بی کران و بردوام.
- ب ۸، عوم: گفتن، چ: گفته ای؛ س: نورشان ب ۳۱، س: که مانند نهنگ .
- همچون . ب ۳۲، س: بر یکدگر .
- ب ۹، س: چون پیام . ب ۳۳، س: نه بینند و بجویند .
- ب ۱۰ را س ندارد، چ: کز خرد بگشود . ب ۳۵، س و چ: راد مردان .
- ب ۱۱، چ: چون نبینی . ب ۳۷، س: بر سر شوخی .
- ب ۱۵، چ: کردار زشت، س: افعال عشق؛ ب ۳۸، س: اسب و هم ستام .
- س: کرد نتوانم . ب ۳۹، س: دهر گردن کش، چون شدی در
- ب ۱۶، س: مشغول خواهم . بخورد او بی شک زمام .
- ب ۱۷، ع و چ: جاه تار بام، س: چاه تار فام . ب ۴۰، س: گر سلامت را نمی کرد، پشت آمد
- ب ۲۰، س: صبح فام . باتکلف .
- ب ۲۱، چ: درکشید . ب ۴۱، س: ببیند و بگسل .
- ب ۲۲، چ: جعد قیر فام . ب ۴۲، س: باجهل خسیس .
- ب ۲۳، چ: همچنین گفتی . ب ۴۳، س: کار بند، تات روشن گردد ایام
- ب ۲۴، چ: هر زمان اسلام را، امام بن امام بن امام . بقم، پس ازین س بقی اضافه دارد :
- ب ۲۵، چ و س: علم یزدان . روزگاری را بهره بیش ازین
- ب ۲۶، س: نیست ره سوی آن . مگذران ای مرد عاقل باظلام

ق ۱۷۴

- ب ۳ و ۴ در س نیست . چو عاریت .
- ب ۵، س: اکنون که ... نیکوی و بردند، چ: ب ۶، س: بحریست هیکل تو کشتیش ژرف

- عالم . ب ۱۳ ، س : درنوشتی .
 ب ۷ ، س : ناز کشتی .
 ب ۸ ، س : اکنون که ، س : این بیشه .
 ب ۹ ، س : بدست خودنی ، چ : که دی بکشتی ،
 س : کشتی که تو بکشتی .
 ب ۱۱ ، ع : توانگرو ، س : توانگرو بامسجدی .
 ب ۱۶ ، س : چیزی که بی ، چ : خوبشتن نکشتی .
 ب ۱۷ ، س : یک نیمه تن .
 ب ۱۸ ، س : بی عبادت ، س : گاو دشتی .
 ب ۱۹ ، ع و م : بیرو خشتی ، س : بیرو خشتی .
 ب ۲۰ ، س : گوئی ز .

ق ۱۷۵

- ب ۴ ، ع و م : کوهر باقی بیرونی را (شاید :
 برونی را) .
 ب ۹ ، ع و م : این چنین افزونی ، چ : بایدت
 چنین .
 ب ۱۱ ، همه نسخ : مرده صفت ، متن تصحیح
 قیاسی است .
 ب ۱۲ ، چ : گردند ، ع و م : کردند .
 ب ۱۴ ، چ : دیو و دام و دد گشتند .
 ب ۱۶ ، چ : تو که بر سر .
 ب ۱۸ ، چ : پابند (در هر دو مصراع) .
 ب ۲۰ ، ع : زندان وارسته نه .
 ب ۲۵ ، چ : خانش ز فکر تپه و دانش .
 ب ۲۶ ، چ : به مأذونی .
 ب ۲۸ ، چ : که خائید .
 ب ۳۴ ، م : خنک آندم تو که ، چ : خنک آن
 دم که تو ، ع : خنک تو که ، متن تصحیح
 قیاسی است .
 ب ۳۷ ، ع و م و چ : مانده ست نه مازنیونی .

ق ۱۷۶

- ب ۲ ، چ : چرم پلنگ .
 ب ۳ ، چ : چند بسیار تاختی فرسنگ .
 ب ۴ ، چ : گرفتی فراز و پست و نشیب .
 ب ۶ در چ نیست .
 ب ۷ ، چ : که سیه . بعد ازین در چ این بیت
 اضافه است :
 غایت موی من سپید بود
 زین شگفتی همی شوم دلنگ .
 ب ۳۰ ، چ : منشین و چشم دار و بدانک .
 ب ۳۱ ، چ : باما بدان .
 ب ۳۲ ، چ : اندر جنگ .
 ب ۳۳ ، چ : بهشان دهر .

ق ۱۷۷

- ب ۲ : چ : خرم شود .
 ب ۳ : چ : دفتر و دیوان .
 ب ۸ : ع : کم و قصیده خویش .
 ب ۱۴ : ع : که خردمند را درو .
 ب ۳۰ : چ : طوق و بند ، در عوم برسم قدیم :
 ب ۵۳ : عوم : پر ز رز .
 ب ۵۷ : چ : جهان دون : زان من همی قرار .
 ب ۳۶ : ع : حق نهم .

ق ۱۷۸

- ب ۱ : م و چ : گر چنین .
 ب ۳ : عوم : هر چه کان خود را .
 ب ۷ : چ : ناظم و بستی ، ع : ناظم و نوم و بستی .
 ب ۱۴ : عوم : اول بود ، چ : بست بنشستی .
 ب ۲۲ : عوم : نابایست و مر ، چ : نابایست و
 هر .
 ب ۲۴ : چ : چرا اورا .
 ب ۲۵ : عوم : چه حاصل .
 ب ۲۸ : م : نه سحسی ، چ : نه بتحسقی .
 ب ۳۰ : چ : چه بد کردی .
 ب ۳۱ : عوم : کشتی (در هر دو جا) .
 ب ۳۴ : چ : سوی دانا بیک زخی .
 ب ۳۵ : چ : ترا جان نیست .

ق ۱۷۹

- ب ۳ : چ : ازیرا ز بهمن .
 ب ۴ : چ : ز غم چشم .
 ب ۵ : چ : نگه کن سهرگاه .
 ب ۶ : عوم : نه قواس .
 ب ۹ : بعد از این بیت در چ بیتی الحاق آمده
 است :
 نبینی که چون کینه داران گل نو
 پراز خون دل و دست پر خار دارد .
 ب ۱۰ : چ : همی خیل نیسان و آزار ، عوم :
 خیل بستان و ایثار .

- ب ۱۲، چ: شکفته عروسی .
 ب ۱۷، چ: گنده پیری .
 ب ۱۸، چ: بمی بردرخت گل از برگ و بارش .
 ب ۱۹، چ: جز آن کس .
 ب ۲۱، چ: بسر در چمن تاج زرگس
 بدست اندرون کرده دینار
 ب ۲۳، چ: نینی که ... هریاسینی .
 ب ۲۵، چ: برانش ز پیش .
 ب ۲۷، چ: در آستین .
 ب ۲۸، چ: پیرار و امسال .
 ب ۳۰، چ: خود خریدار .
 ب ۳۵، چ: از چه بازار .
 ب ۳۶، چ: خشم و انکار .
 ب ۳۷، چ: سردار دارد .
 ب ۳۹، چ: پرس کز مهر او آستینم .
 ب ۴۱، چ: وفا و لطف را به پیکار .
 ب ۴۲، ع: نه کار و نیاوار دارد، چ: نه باوار
 ب ۶۳، چ: بگفتار حجت .
 دارد، م (باصلاح جدید) نه آوار دارد .
 ب ۴۴، چ: کش این بد کنش .
 ب ۴۵، ع و م: رفیقا تو اورا .
 ب ۴۶، ع: دست دل را، چ: بزار دارد .
 ب ۴۷، چ: نیند حقیقت، چ: هیچ بیدار .
 ب ۴۸، چ: پیشکار بست، چ: ایات ۴۸ و ۴۹ را
 پس و پیش آورده .
 ب ۵۳، چ: در اینجا می خیزدش غله کایزد .
 ب ۵۴، چ: همه ورز کاران، بعد از این بیت
 بیت ۵۸ را آورده است .
 ب ۵۵، چ: بوستانست و؛ شد یار دارد .
 ب ۵۷، چ: از بی فلاحی، می کار همواره
 پیکار .
 ب ۵۸، چ: یکی تخت کردست و از کار کارش .
 ب ۶۱، چ: کار دینی، همه نسخ: دانش و کار
 دارد .
 ب ۲۷، ع و م: نخستس بس و .
 ب ۳۰، چ: باشند همواره .
 ب ۳۳، ع و م: باشد بر نام چو مردم (خارج از
 وزن) . چ: باشد بر مردم (بی معنی) .
 ب ۳۴، چ: فرزند ترا عمر بودستی و .
 ب ۳۹، چ: گل خوار .

ق ۱۸۰

- ب ۳، ع و م: گرانست و ستوده .
 ب ۸، ع: بباشد .
 ب ۱۰، چ: خوش آمدت .
 ب ۱۸، چ: چه شد او .
 ب ۲۲، چ: مرد خردمند .
 ب ۲۶، ع و م: ناداشته او ... غریبست .
 ب ۲۷، ع و م: نخستس بس و .
 ب ۳۰، چ: باشند همواره .
 ب ۳۳، ع و م: باشد بر نام چو مردم (خارج از
 وزن) . چ: باشد بر مردم (بی معنی) .
 ب ۳۴، چ: فرزند ترا عمر بودستی و .
 ب ۳۹، چ: گل خوار .

ب ۴۰، ع: که خور خار .

ب ۴۷، چ: غدر پذیرنده .

ب ۴۴، ع و چ: سازنده این گنبد چه گریزی .

ق ۱۸۱

گل نگشت .

ب ۲، همه: نسخ: تو گردونم .

ب ۱۸، ع: مال و غم، چ: مانی و غم .

ب ۳، چ: بچه قانونی .

ب ۲۹، ع و م: ای بی گمان .

ب ۱۶، ع: بهار درو؛ بگذشت گل بکشت ،

ب ۴۰، ع: ذالنون از، م: ذوالننون .

م مانند متن، چ: بهار از در؛ بگذشت

ق ۱۸۲

ب ۱۴، چ: بخندد بتو .

ب ۳، چ: بند و قید .

ب ۱۵، چ: می است و زلیبیا، م: می است زلیبیا .

ب ۵، چ: در پی این .

ب ۲۴، چ: شو از این .

ب ۷، چ: ز راست و وشانه .

ب ۲۹، چ: ترا بس براسب عقل، ع: ترا بس

ب ۸، چ: در تبیه و فسانه، م: در بتیه و فسانه ،

بود و عقل، م: ترا بس بود اسب عقل .

ع: در بتیه و فانه .

ب ۱۳، ع: سوی مزکت .

ق ۱۸۳

هر دو « و اباد » دارد بجای « و ازار » .

ب ۳، چ: زمینت، چ: نیز و خوان .

ب ۲۷، چ: بشنفت و .

ب ۸، چ: مهی بدین سان .

ب ۲۹، چ: بر کار بود همیشه، و دوییت ۲۸ و

ب ۱۰، چ: که کرد سلطان .

۲۹ را پس و پیش آورده .

ترتیب ابیات در چ چنین است: ۱۲، ۱۵، ۱۳،

ب ۴۰، چ: برحق تو مشو .

۱۴، ۲۲، چ: شرف گرد .

ب ۴۵، چ: تست آن .

ابیات ۲۴ و ۲۵، در ع و م مصرعهای دومشان

ب ۴۷، چ: چه سود است .

عوض شده است، و در مصرع دوم ب ۲۵

- ب ۴۸ ، این بیت را چه ندارد .
 ب ۵۷ ، چه : مسیح ازو .
 ب ۷۱ ، چه : ای بهره ور از خرد بچکمت ؛ گرد
 از سر جاهلان .

ق ۱۸۴

- ب ۲ ، چه : خار خویشان .
 ب ۳ ، چه : در قیاس .
 ب ۵ ، در موچه : اندک از دل .
 ب ۹ ، چه : هر که بچه‌ی مار بدرا بروراند روز
 روز ، و جای ایات ۹ و ۱۰ هم عوض
 شده است .
 ب ۱۱ ، ع و م : بفعل نیک خویش .
 ب ۱۳ ، چه : باز گردد .
 ب ۱۴ ، چه : ناپیدا شوند ، همی پیدا کند .
 ب ۱۵ ، چه : دیده و امق شود ، گلرخان چون
 عارض عذرا .
 ب ۱۶ ، چه : چشم دگر بینا کند .
 ب ۱۷ ، چه : جهان را زشت و نازیبا .
 ب ۱۹ ، ع و م : قرین راست کار .
 ب ۲۰ ، چه : علم جان جان تست و جان ، چو جان
 تن را .
 ب ۲۱ ، چه : انباز کرد ، شاید صواب «هم سار
 کرده باشد» .
 ب ۲۳ ، ع و م : برافت اعتدال .
 ب ۲۴ ، چه : بر عدل ایزد .
 ب ۲۵ ، چه : برای ما کند .
 ب ۲۶ ، چه : پیش تو ... یکتای بی همتا .
 ب ۲۸ ، چه : به دین والا کند .
 ب ۲۹ ، چه : هر چه آنرا .
 ب ۳۵ ، چه : آب و خاک اجزای .
 ب ۳۷ ، چه : قول سنگ و آب و آتش .
 ب ۳۹ ، ع و م : حلقه زربفت ، چه : حله
 زربفت ؛ چه : چون بشب زین گوی تیره .
 ب ۴۰ ، چه : بصحرا در .
 ب ۴۱ ، چه : از گه مشرق ، در گه مغرب .
 ب ۴۵ ، چه : اندیشه فردا .

ق ۱۸۵

- ب ۷ ، چه : برین سود .
 ب ۱۷ ، چه : زب و غلام و .
 ب ۲۱ ، چه : کسی جز درام .
 ب ۲۶ ، چه : گردن نهد .
 ب ۲۷ ، م و چه : بنویسد خرام .
 ب ۳۷ ، ع و م و چه : چشم نکوبین .

ب ۴۴ ، چ : جفد لجام .

ق ۱۸۶

- ب ۱ ، چ : سخت و گنبد .
 ب ۲ ، م : لابد که ، چ : لابد که ... عقل خوبش .
 ب ۲۶ ، چ : و امر ترا که عقل .
 ب ۲۷ ، چ : مبتلا شده .
 ب ۲۹ ، چ : عدل است وارث همه .
 ب ۳۱ ، چ : بی برگ صبر کرد بیاید اگر نه خوست ، نباید که از هواست .
 ب ۳۲ ، ع و م : آب و نعمت نعمت ، چ : نهال اوست ، چ : بی آب ... مگر که کاست ، وب ۳۱ و ۳۲ را پس و پیش آورده است .
 ب ۳۳ ، چ : دل او تکیه می کند ... هوا جوی خود هواست .
 ب ۳۴ ، چ : چون عصاست .
 ب ۳۵ ، چ : یکبست خط کشیده خدای خلق ... منتهاست .
 ب ۳۶ ، ع و م : خط و ... بر انجاش .
 ب ۳۷ ، چ : جان و ... ز دین .
 ب ۳۸ ، متن از حاشیه چ گرفته شد ، متن چ : چون دین تو وفاست . و فاتخم دینت را ، بیک تخم هست خوف و ؛ ع و م : چون دین دو تا است دو تخم است دینت را (کذا) .
 ب ۴۰ ، چ : مگر اهل ... جز این دو .
 ب ۴۱ ، چ : تخم مایه ؛ چ : پرهیزگار مردم با دین و .
 ب ۱ ، چ : سخت و گنبد .
 ب ۲ ، م : لابد که ، چ : لابد که ... عقل خوبش .
 ب ۴ ، چ : داننده فیلسوف ... در جهان ، کردگار جهان مایه .
 ب ۵ ، چ : رفت عطا ماند باخدی .
 ب ۷ ، چ : از بهر گفتگوی .
 ب ۸ ، چ : نه فنائیت .
 ب ۱۰ ، چ : محالست و ناسزاست .
 ب ۱۱ ، چ : پس چاشنی ، ... ؛ گر فعل بر فنا شد بنیاد .
 ب ۱۲ ، چ : این نیلگون رحاست .
 ب ۱۵ ، چ : جز عقل کیست ... این مستحق لغت وان .
 ب ۱۶ ، چ : از جسم فر بهست ؛ بل قدر مردم از سخن و علم .
 ب ۱۸ ، چ : پس در تو عقل عقل .
 ب ۱۹ ، ع و م : علتی و قضا .
 ب ۲۰ ، چ : هدیه را بهامت .
 ب ۲۱ ، چ : این ره آثار .
 ب ۲۲ ، چ : وزان روترا .
 ب ۲۵ ، چ : ملک بقاست ... از هر دو عالم .

- ب ۴۳، چ: بکش ز پی ... تاختن ز پس .
 ب ۴۴، چ: چون شده ای .
 ب ۴۶، چ: ز آرزو بوجودت .
 ب ۴۷، چ: پرهیز خلق را ، عوم: همین دو
 است ، چ: از بند دور باش که پندش
 نه از وفاست .
 ب ۵۱، چ: چشم توو بر .
 ب ۵۲، چ: هم رها نتو باید ؛ چ: سپنجست و
 بی نواست .
 ب ۵۳، چ: زاد راه که .
 ب ۵۵، چ: کنی آنجا .
 ب ۵۶، چ: مسجد ... ای پسر هنوز ؛ مسجد -

ق ۱۸۷

- ب ۵، چ: بطریق علم دین یابد .
 ب ۲۲، چ: خاری (در هر دو جا) .
 ب ۲۳، چ: ای بوده زبون .
 ب ۲۴، چ: چو نش نگسذاری (چو نش
 نگدازی ؟) .

ق ۱۸۸

- ب ۲، س: ولی با دوستی .
 ب ۴، چ: دشمن .
 ب ۵، س: جز دشمن ، چ این بیت را ندارد .
 ب ۷، س: دشمن تو ، کهن گشتست .
 ب ۹، س: بشرق انداز دم گاهی .
 ب ۱۰، س: آنچه من دیدم بغربت ، چ: آنچه
 من دیدم ز غربت .
 ب ۲۱، عوم: در تن نهفتست ، عوم: برکن
 نهفتن .
 ب ۲۲، س: سوده بر .
 ب ۲۳، عوم: بدست سیر .
 ب ۲۵، عوم: در جهل جاهل ، چ: در جان
 جاهل ؛ چ: بنخم در گوزو ، س: بنخم
 شهد ارزن .
 ب ۲۶، س: خار برکن .
 ب ۲۷، س: علم خواهی .
 ب ۲۸، س: گه ماهی گهی .
 ب ۳۰، س: به دن دل راو دانش را چه بوشی -
 نگردد دن .
 ب ۱۵، س: از تیشه بمعدن .
 ب ۱۷، س: بجام زر بدست شاه .
 ب ۱۸، س: چه بینی ؛ بجز آن کاندراَن .
 ب ۱۹ را س ندارد .
 ب ۲۰، س: اگر امرود را .

- ب ۳۱، ع و م : کوزه (در هر دو مورد) ، س :
 می دانی کت از دن کوزه ، چ : که از خم
 کوزه ؛ بطمع کوزه دن را ، چ : بطمع
 کوزه خم را .
 ب ۳۳ ، س : چه بری .
 ب ۳۵ ، س : مکش همواره .
 ب ۳۶ ، س : بنادانی خورد .
 ب ۳۸ ، س : نه چون سوزست ار چه همچو از
 دور ؛ چ : انبوهست و .
 ب ۳۹ ، ع و م و چ : روزه ست الکن ، س بیت
 را ندارد ، متن تصحیح قیاسی است .
 ب ۴۱ در می نیست .
 ب ۴۲ ، س : پید نهانی .
 ب ۴۳ ، چ و س : چه پرسی چند گوئی ، س :
 نه کافورست و چندن .
 ب ۴۴ ، س : وزین پیدا ، م : برانی اشترت .
 ب ۴۵ ، ع و م : گلبن را ، از س و چ متابعت شد .
 ب ۴۶ ، س : نمی دانی ، ع و م : گلبی جز .
 ب ۴۷ ، س : بیاید ای .
 ب ۴۸ ، س : تابدانی .

ق ۱۸۹

- ب ۳ ، چ : مقرر م بقرآن و .
 ب ۵ ، چ : بشیر نذیر .
 ب ۱۹ ، م و چ : بجانست ، ع (بی نقطه) .
 ب ۲۲ ، ع : شهره بد .
 ب ۲۳ ، چ : خالک و از باد .
 ب ۲۸ ، چ : بشیره کنی .
 ب ۳۰ ، چ : بار نو ؛ نه خورشید رخشان .
 ب ۳۲ ، چ : ای میر اگر .
 ب ۳۹ ، چ : ز دردست و .
 ب ۴۱ ، ع و م : ای سر چون .
 ب ۴۲ ، چ : گوی منی .
 ب ۴۶ ، چ : بران بنگر .
 ب ۴۸ ، چ : شبر یا شیر .
 ب ۴۹ ، چ : غافل بوی ... بدین درد .
 ب ۵۰ ، چ : بحجت .

ق ۱۹۰

- ب ۱ ، ع : انبوه و .
 ب ۲ ، چ : بسنی طمعی .
 ب ۱۲ ، ع و م و چ : نکنی .
 ب ۱۷ ، چ : که مخری .
 ب ۲۲ ، چ : نبود قید و .
 ب ۲۳ ، چ : از گیتی پند .

ق ۱۹۱

- ب ۲، چ: همه نامست (خلاف وزن) .
 ب ۵، چ: نیست پیدا، ع «تو» را ندارد .
 ب ۶، ع «صد» را ندارد، ع و م: سخن چه گوئی
 بصفرا .
 ب ۷، در ع و م: کونه هم .
 ب ۱۰، چ: کمتر بودش .
 ب ۲۲، چ: مشک مارا .
 ب ۲۸، چ: ز روی حوا .
 ب ۳۳، ع و م: کنند معادا .
 ب ۳۵، چ: میراست یوز .
 ب ۳۷، ع: گر تو ز پیغامبری چون .
 ب ۴۱، ع و م: آن شهر و مکان نشد .
 ب ۴۵، چ: فرد رحمان .
 ب ۴۶، ع و م: نه مگر تو با شما، چ بیت را
 چنین دارد:
 این کبست که نامهاش برگفتی
 گر ویژه نه مگر تو با شما .
 ب ۴۷، چ: از و از برا .
 ب ۴۹، چ: تابشت .
 ب ۵۱، چ: علم قران و .
 ب ۵۳، چ: در حاشیه حدس زده اند که «امروز
 نمایش من مفاجا» صحیح بوده باشد .
 ب ۵۶، چ: برگنج تشست کرد .
 ب ۵۷، چ: گنجیست .

ق ۱۹۲

- ب ۱، ع و م: جاه و جمال .
 ب ۳، چ: به نیم سپنجی همی نیابد راه .
 ب ۵، ع و م: رفیق خالو .
 ب ۹، چ: یکم نخم است .
 ب ۱۵، درهمه نسخ همین طور است .
 ب ۱۹، ع و م و چ: بچانت، متن به استناد نسخه
 بدل چ اصلاح شد .
 ب ۲۲، چ: چو نارسای .
 ب ۲۶، ع و چ: آلت اند نه اصل (؟ به اصل)؛
 (دوم) چ: دستان و لحن .
 ب ۳۱، م و چ: ندمست، ع: ندمست .
 ب ۳۲، چ: کژدمش (در هر دو مورد) .

ق ۱۹۳

- ب ۲، س: روشنائی چشم من، ای روشنی چشم
 باب .

- ب ۳، ع و م و چ : (اول) : تا نور .
 ب ۴ در س نیست .
 ب ۵، س : چون بدید .
 ب ۶، ع و م : مردم هشیار پور ، چ : مردم
 هشیار هیچ ، س : این زرین عقاب .
 ب ۷، در چ این بیت نیست .
 ب ۱۰، در س این بیت نیست .
 ب ۱۱، چ : تو بتاب، س : پیش از آن که تور باید
 نور و تاب .
 ب ۱۳، س : تا بر زدت این سراب از روی آب .
 ب ۱۴، ع و م : پاک و شرم ، س و چ : شرم و
 باک ، س : ورش نوازی .
 ب ۱۵، چ : گیتی مر ترا ، حاصل به دنیا ، در
 ع و م : خیر باب .
- ب ۱۶، ع و م : آب و سبزه تازه .
 ب ۱۷، س : شلست زود .
 ب ۱۹، ع و م : کرده باید ، چ : کرد باید با ،
 م : جنگ باید ، س : بی عتاب .
 ب ۲۳، س : تا بیند چرخ را ، س ایات ۲۳ و
 ۲۴ را پس و پیش آورده .
 ب ۲۴، س : گوی گردان ، س : خطاب .
 ب ۲۷، س : ور رمی ، در ع این بیت در حاشیه
 پس از ب ۲۶ اضافه شده است و در م و چ
 بعد از ب ۳۳ درج شده است .
 ب ۲۹، س : بر آید جست .
 ب ۳۳، ع و م و چ : مشغول این کلاب .
 ب ۳۴، س : گو سپندان را مران گرد .
 ب ۳۶، س : باید شدت از راه من .

ق ۱۹۴

- ب ۳، ع : کان جان نیز چونین .
 ب ۴، ع : خدا بخرد .
 ب ۱۱، ع و م و چ : مر جان و در خاک .
 ب ۱۵، ع و م : خزست و ، چ : مر سرما را خز
 است و .
 ب ۱۹، ع و م : بی خرد دین .
- ب ۲۰، چ : گوید و بی راهست .
 ب ۲۸، چ : زمین یزدان .
 ب ۲۹، ع : بلک باغیست ، م : بلکه باغیست .
 ب ۳۳، چ : یابیش که بر .
 ب ۳۵، ع و م : هر مصیقی ای .

ق ۱۹۵

- ب ۱، چ : عمر جهان .
 ب ۳، چ : نهنگیست ... خیره برین .

- ب ۵، چ: چودیای مخلق، م: مخلق شده ب ۱۸، این بیت در چ نیست.
 سوسن.
 ب ۶، چ: وان کوه برهنه شده از برف.
 ب ۱۲، ع و م: بگنشت سمر.
 ب ۱۳، ع و م: بجز فنائی، چ: رخیبه فنائی.
 ب ۱۴، چ: در آغوش.
 ب ۱۵، چ: باز سناند؛ چ: بمخراش و
 بمخروش.
 ب ۱۶، چ: از پیش؛ چ: همی کوش.
 ب ۱۷، چ: این خانه.
 ب ۱۹، ع و م: بخلاکوش، چ: این بیت را
 ندارد.
 ب ۲۱، چ: دل تو بر بکشد.
 ب ۲۲، چ: وین جوشن.
 ب ۲۳، چ: کند امروز.
 ب ۲۴، چون گردنت.
 ب ۲۵، چ: محور زیرا کانش نشود.
 ب ۲۶، چ: از حجت اگر.

ق ۱۹۶

- ب ۴، چ: گوی دوان.
 ب ۵، ع و م: بر مبرم کبود.
 ب ۷، ع و چ: همی نیاید.
 ب ۱۱، چ: برداشت دست.
 ب ۱۲، ع و م: در میدانی.
 ب ۱۶، ع: عاجزی و.
 ب ۲۴، ع و م: هر عیبهای، چ: هر عیب ز جوشن
 اقوال.
 ب ۳۹، ع و م: هر کاملی (ظی کسره اضافه
 است).
 ب ۴۰، چ: قرار کرده.
 ب ۴۳، ع و م: ناوان و چه.

ق ۱۹۷

- ب ۱، چ: کوردك دوازده.
 ب ۳، چ: دشت بمانده جبال بساله، نسخه
 بدل داده اند: دشت نماندو جباله و نه
 بساله (؟).
 ب ۷، ع و م: باغ چرا شد بار.
 ب ۹، چ: دختر نرگس.
 ب ۱۱، چ: نگرکه.
 ب ۱۲، چ: نجویدش.
 ب ۱، چ: کوردك دوازده.
 ب ۳، چ: دشت بمانده جبال بساله، نسخه
 بدل داده اند: دشت نماندو جباله و نه
 بساله (؟).
 ب ۷، ع و م: باغ چرا شد بار.
 ب ۹، چ: دختر نرگس.
 ب ۱۱، چ: نگرکه.
 ب ۱۲، چ: نجویدش.

- ب ۱۳، ع و م: سبزه غلاله .
 ب ۱۴، چ: بجوئی .
 ب ۱۵، چ: ز بد سگال نواله .
 ب ۲۱، چ: هم به تو نالد ... ز غم تو ... ناله .
 ب ۲۲، ع: مادر فرزند .
 ب ۲۴، زرد بلاله: در ع و م، زر و دباله در
 چ: ز مال نکاله .
- چ .
 ب ۲۶، ع و م: چه خیار و چه .
 ب ۲۷، چ: هر چه درو مغز بود آرد فروشد ؛
 ع و م: بر سر ما آشوب آمده ست و ، چ :
 بر سرش آشوب آمده ست .

ق ۱۹۸

- ب ۱، چ: ضعیف و خاکسارم .
 ب ۴، چ: مرا حریف دیرین .
 ب ۵، ع: چنبر خفته ، م هم چنبر خفته بوده
 است بخط جدید به چفته بدل شده است .
 ب ۶، ع: به زرداب ؛ چ: شست آن همه .
 ب ۷، ع و م: گویمش کین .
 ب ۸، چ: ندانم و ندارم .
 ب ۱۱، چ: بر این تن .
 ب ۲۵، ع و م: سیرت آنک .
 ب ۲۶، چ: خلق از برا .
- ب ۲۹، ع و م: رنجیم نبود .
 ب ۳۰، چ: یکسر چه کشی .
 ب ۳۴، چ: به غار در ... نیز کنون چنان .
 ب ۳۵، چ ازین بیت ببعدها قصیده تازه ای
 تلقی کرده است .
 ب ۴۱، چ: ندانیم نفایه ... سوی خیار .
 ب ۴۲، ع و م: مفخر و گوهر تبارم ، چ: مفخر
 گوهر تبارم .
 ب ۴۴، چ: خلاف یارم .
 ب ۴۸، چ: تو کن عفو .

ق ۱۹۹

- ب ۱، چ: بنادانی . ع و م عمر هگرزی ؛ ع و
 م: نافرونی و یکی .
 ب ۴، کز خاکی سرشته و خفته در .
 ب ۶، چ: نیک بنگر .
 ب ۷، ع: ششتری و روی خوبت مرغزی .
- ب ۸، چ: شو آنکه روزی .
 ب ۱۰، چ: قدرت ملک و ، ع: قدرت و ملک
 و ضیاعت .
 ب ۱۱، ع و م و چ: زندگانی مرکزی .
 ب ۱۲، چ: اندرین ما مرکزی .

- ب ۱۳، چ: یا که بیهوش و خزی .
 ب ۱۴، چ: چونت گویم .
 ب ۱۵، چ: چون شوی ؛ مر پستان مادر .
 ب ۱۷، چ: هم سپیداری و بی باری و هم
 بی سایه‌ای ... هرگز نفرزی .
 ب ۱۹، چ: شوی کامروز تو ؛ درسگان مانند
 مردم زرّ و دیبا و خزی (؟)
 ب ۲۱ (دوم) چ: پروزیه‌بند ... پروزی ، ع و
 م: پیر زینها اند .
 ب ۲۲، چ: عاجزی گرگست ... عاجزی تو ...
 کاکتون .
 ب ۲۳، چ: دیو برتابد ترا ... کاندیرین پروزی
 (کذا) .

ق ۲۰۰

- ب ۱، چ: گرد بر آورد هم .
 ب ۶، چ: جفائی رسید .
 ب ۸، چ: باغ و بهار .
 ب ۹، چ: مشک دهد .
 ب ۱۰، ع و م: وین که نگرداند .
 ب ۱۴، ع و م: وین که بخوبی ایازر .
 ب ۱۶، ع و م: عنبر باشد ، چ: بهوا بر عباس .
 ب ۱۷، ع و م: دید بیاید که .
 ب ۱۹، ع و م: آذر وی ، چ: در بلاش .
 ب ۲۰، ع و م: کنده شود .
 ب ۲۳، چ: بدین ره هباش .
 ب ۲۵، چ: زمان منحاش .
 ب ۲۶، چ: بگمانی ز بدیهای او .
 ب ۲۷، چ: برخوان بمن .
 ب ۲۸، چ: کرد نتانست .
 ب ۳۲، م: عنان در عناش .
 ب ۳۴، چ: گشتن این چرخ بس .
 ب ۳۶، ع و م: از بهاش ، چ: از نهاش ؛ منن
 نصیح قیاسی است .
 ب ۳۸، ع و م: تشنه و کشته ، چ: حرمت فضل و .
 ب ۴۱، چ: لبیک نشاید که درین .
 ب ۴۷، ع و م: طاعت داری و ، تکیه مداریش .
 ب ۵۰، ع و م: نباشد عطاش .
 ب ۵۱، ع: نداند سزا ، م: ندانند سزا .
 ب ۵۴، چ: بشفیدی بشرم .

ق ۱

- ب ۲، ص: هردو بدین جای ، چ: هردو بدین
 عالم .

- ب ۳، ص: نگر در جهان نه اند علی الحال؛ در تن ما.
- ب ۴، درس وچ اینجا نیست و بعد از ب ۲۹ آورده شده است.
- ب ۵، ع و م: فراخ مهبّا.
- ب ۷، ص: لاشی اند و فعل نه ایدوز چیزند.
- ب ۸، ع و م: لطیفند جوهرند.
- ب ۱۰، ص: در این دامگاه.
- ب ۱۱، ع و م: جو جسم و صورتو.
- ب ۱۲، ص: درهای حجتند، چ: درهای حکمتند.
- ب ۱۳، ص: چون ستورند نگویند، پس از این بیت در چ بیت مربوط به آفروشه آمده (ب ۱۴) که در ص بعد از ب ۳۱ چنین ضبط شده است: آفروشه است میر که زاغ است چاکرش... صفت درخورند.
- ب ۱۵، ص: این خیمه... نکث از پس دیگر، چ: کایشان هماره از.
- ب ۱۶، ص: از عمر ما برند.
- ب ۱۸، چ: تا کی مرا این سیاه کبوتر کی آن سپید... (دوم)، چ: پرتها بر، ص: چون بگذرند بر ما پرها.
- ب ۱۹، ص: ننگرند و نگرند.
- ب ۲۰، ص: شمع ازین.
- ب ۲۲، ع و م: بر ذات.
- ب ۲۳، ص: گویند همی؛ (دوم) چ: اینها دو دستهای.
- ب ۲۴، ص: خلق بدو، چ: خلق برو.
- ب ۲۵، ص: که اینها همی.
- ب ۲۶، ص: بنایید ایزدبست...؛ (دوم) چ و ص: بنویسند.
- ب ۲۷، ص: چو تدبیر یافتند.
- ب ۲۸، چ: حال ایشان؛ (دوم) چ و ص: گاهی بسوی مغرب و.
- ب ۲۹، بعد از این بیت در ص و چ بیت ۴ وارد شده است.
- ب ۳۰، چ: سخن زین، ص: اینها که بشنوند سخن زی.
- ب ۳۱، ص: خرس وار؛ (دوم) چ: چنو بخورند.
- ب ۳۲، چ: هر صبح را.
- ب ۴۰، ص: لشکر اسلام.
- ب ۴۱، چ و ص: میش و بره برند.
- ب ۴۳، چ: خوب و شیرین، ص: شهلو شکرند.
- ب ۴۰، چ: سزای نعمت و.
- ب ۴۰، ص: کر کتاب...؛ ص و چ: کورند و هم کردند.
- ب ۴۶، ع: جهان دینا، م: جهان دنیا، ص: جهان دین همه؛ چ بیت ۴۹ را اینجا آورده است.

- ب ۴۷، ص: که بار خرد را .
 ب ۴۸، ص: روز عزّ دین .
 ابیات ۵۰ و ۵۱ را ع و م و چ پس و پیش آورده اند .
 ب ۵۰، چ: این بی کرانه واله گو باره منکرنا ،
 ع و م: این بی کناره و یله گو باره منکرند .
 ب ۵۳، ص: فتنه طوفان ، چ و ص: جور و
 جهل؛ (دوم) چ: چون باد خوش وزنده .
 ب ۵۴، ص: خوراسان .
 ب ۵۶، ع و م: مغز میوه ، چ: تو مغز نغز و
 میوه خوشبو؛ (دوم) چ و ص: می چرند .
- در آخر قصیده در چ چهار بیت آتی آمده
 است که بی شکّ الحاقی است :
- در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند
 کاندر فضای ربع زمین دانه می خورند
 پرواز چون کنند از این دامگه برون
 که قاف را گرفته به چنگال می برند
 فی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل
 فی آفتاب روشن و نه ماه انورند
 تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست
 آن کو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند .

ق ۲۰۲

- ب ۳ متن چ: نه حاجی و نه رازی ، نسخه بدل
 چ: نه چاچی و نه رازی .
 ب ۴، چ: اگر بازیست از اندیشه بازی .
 ب ۵، چ: همی نازد نهائی را بغازی .
 ب ۷، چ: بدو چندین چه نازی .
 ب ۸، چ: بزیر وهم و عقل ... ؛ جزا هرگز .
 ب ۹، چ: بدین خیر مجازی .
 ب ۱۱، چ: چو واگشتی همی .
 ب ۱۷، چ: پهنا و درازی .
- ب ۱۹، چ: چو آن نامه که .
 ب ۲۱، غ: برپوی دنیا ، چ: چند تازی .
 ب ۲۲، چ: نشسته لیک در جسم گرازی .
 ب ۲۳، چ: افسانه مغازی، م: افسان و مغازی .
 ب ۲۹، ع و م: هفتاد یازی .
 ب ۳۰، چ: سپید و پهن و .
 ب ۳۱، چ: خویش و بنویس، ع و م: یا مجازی .
 ب ۳۳، چ: سخن دان را ، ع و م: راه را ندارد .
 ب ۳۵، چ: دین کش ؛ به از تو کرد نتوان کس .

ق ۲۰۳

- ب ۱، چ: که دانی خطاست .
 ب ۳، چ: اگر چه بیفزاید و ... که تا باشد .
- ب ۶، چ: بنگری نهم ماست .
 ب ۸، چ: آسیاب ، بدندان ما در گیارا فناست ،

- که باین حساب مصراع دوم بیت ۸ و ب ۲۴، چ: محابا نه روی ربا .
 مصراع اول ب ۹ را انداخته است . ب ۲۸، چ: گکان ی بری .
 ب ۱۱ در چ نیست . ب ۳۱، ع و م: کزو چیز .
 ب ۱۲، چ: مردان خاك . ب ۳۴، چ: ره نمایدش .
 ب ۱۴، چ: میحست . ب ۳۷، چ: طاعت دواست .
 ب ۱۵، چ: نمرده ست و هرگز نمیرد . ب ۴۰، ع و م: که این دو بر تو، چ: وبال و
 ب ۱۷، چ: پیغمبر است . ریاست .
 ب ۱۹، چ: درو ملتقا ست . ب ۴۵، چ: این هردوان .
 ب ۲۰، چ: این گوهری . ب ۵۱، چ: اشعار من .
 ب ۲۱، چ: چو تو هرکسی، بر بلا .

ق ۲۰۴

- ب ۲، چ: هر سو که دوم . ب ۱۴، چ: نه تو آن منی و .
 ب ۳، چ: چادر شربست، ع و م: تا یافتمش . ب ۱۶، چ: مگر از جهل و جفا چرن تو بر آید
 ب ۴، چ: گگر بر آیم ز بن چاه . سروم .
 ب ۷، چ: خبزم و بگریزم از . ب ۱۹، چ: خواب و غنود .
 ب ۸، چ: همی سوی من . ب ۲۰، چ: شنودم ز دلم .
 ب ۹، چ: ببرند بدشنه . ب ۲۱، چ: بدیشان و بدوده شان من .
 ب ۱۱، چ: ندبیر گرو . ب ۲۵، ع و م: گگر نگبرد .
 ب ۱۲، چ: چون بجان اندر... بهر سو چه دوم، ب ۲۶، ع و م: من ترنم... شد تنم . چ: شد
 و دو بیت ۱۱ و ۱۲ را چ پس و پیش آورده
 است .
 ز من رحمت او، من تصحیح قیاسی است .

ق ۲۰۵

- ب ۴، چ: چندانکه فرودی . ب ۹، چ: نهادند مرغ و ماهی .

- ب ۱۰، ع و م: تمام و آنکه؛ (دوم) چ: نهش
 ب ۱۶، این بیت در ع و م نیست.
 ب ۱۷، ع و م: تو نیستی آگاه از تن خویش.
 ب ۱۱، چ: یکباره قدرت را کنی.
 ب ۲۱، مصراع دوم این بیت و مصراع اول ب
 ۲۲ را م انداخته است.
 ب ۱۲، ع و م: مباحث ساهی.
 ب ۱۴، چ: از سیاهی.
 ب ۲۶، چ: بر چرخ علم ماهی.
 ب ۱۵، ع و م و چ: که مردمان را.
 ب ۲۷، این بیت در چ نیست.

ق ۲۰۶

- ب ۴، چ: فریفته مشو ای نوجوان.
 ب ۲۸، چ: از گرافه چو گشت مثل؛ در ع تو
 ب ۹، چ: نعمت خود را.
 ب ۱۰، چ: مر این مبارک خوان را.
 ب ۱۳، چ: پرنیان شده است.
 ب ۱۴ را چ ندارد.
 ب ۲۱، ع و م و چ: اشعث طمع، این بیت را
 چ درست در آخر قصیده آورده است.
 ب ۲۳، چ: چشم سر سوزیان.
 ب ۳۱، چ: که تو از حکم..
 ب ۲۴، چ: تبع پند و داستان.
 ب ۳۲، چ: به آب بند طمع فی به نان و جامه.
 ب ۲۵، چ: چو آب ژاله... بی نشان.
 علم، روان گمراه را گرتو.
 ب ۳۴، چ: که در غم من: چو زر بید.
 ب ۲۷، چ: خاتمان شده ای.
 ب ۳۷ در چ نیست.

ق ۲۰۷

- ب ۳ و ۴ در چ پس و پیش آمده است.
 ب ۸، ع و م: خود نپیچد؛ ع و م: در اشتات و
 زند.
 ب ۶، ع: داری، احته، م: داری تاخته، چ:
 داری آخته.
 ب ۹، چ: او مر دیگران را.
 ب ۷، چ: از کردارها.
 ب ۱۴، چ: زیر بارش تن.

- ب ۱۶، چ: چون سوی دانا به آمال مآل .
 ب ۱۹، چ: تا زمان بیندش .
 ب ۲۰، چ: مار مرده ناردش تعویذ و بند .
 ب ۲۲، چ: دام او دانی .
 ب ۲۳، چ: فرمند بد کنش .
 ب ۲۴، چ: خویشتن آن را .
 ب ۲۷، چ: میراث خوار آنچت که هند، ودر
 حاشیه احتمال داده است که «میراث خوار
 این زلّه بند» بوده باشد .
 ب ۲۹، چ: برپای خود .
 ب ۳۱، ع: چو پلند، م: چون پلند، چ دو
 مصراع را انداخته و از دو مصراع باقی این
 بیت را ساخته :
 بر هندی را به دل در جای کن
 گر همی ز ایزد بترسی چون شمند .

ق ۲۰۸

- ب ۲، چ: نعمت و از ضیعت، ع و م: ضیعت
 وز دهقانی .
 ب ۳، چ: جفایشه بیدادی .
 ب ۴، متن از چ گرفته شد، ع و م: بر اندوه
 ترا زین دانه (؟) در مصراع دوم ممکنست
 گذازیده تر صحیح باشد .
 ب ۶، ع: لشنه جون برک جوانی، م: تشنه چون
 برگ جوانی، (دوم) ع: لاله بنیانی، چ:
 لاله بستانی .
 ب ۷، چ: بر تافته از خویش، (دوم) چ:
 دستگیرش نه جز از، ع: دستگیرش نه
 جو، م: دستگیرش نه جز . متن تصحیح
 قیاسی است .
 ب ۹، چ: بجای بهنه جوانان: فریه خوانان .
 ب ۱۵، چ: کی سزد حجت .
 ب ۱۹، چ: به که گرویدند امت ز پس احمد؛ ..
 حجت و برهانی .
 ب ۲۰، چ: چه دانی که که بود آن خر .
 ب ۲۱، چ: بد بخت و فضولی .
 ب ۲۲، چ: پشت سپه و .
 ب ۲۴، ع و م: تو چرا باری، (دوم)، چ:
 ژنده خلغانی .
 ب ۲۵، چ: به چو بر جانت .
 ب ۲۷، چ: ترا بهره، تاسزاوار .
 ب ۲۸، چ: چونکه نجبندت؛ ... چونکه همی
 لانی .
 ب ۲۹، چ: مر خردمند بخندانت .
 ب ۳۱، ع: سیرت و راه زنان .
 ب ۳۳، چ: بویوسف نعمانی .
 ب ۳۴، چ: هری مانی .

- ب ۳۶، چ: که همی بینم؛ ... مایه مگر زاده .
 ب ۴۶، چ: حضرت وجدان و .
 ب ۳۸، چ: من از استاد توو یوزه توو بیزارم؛ ..
 ب ۵۲، چ: بیفشانی .
 ب ۵۵، چ: رهی از طاعت .
 ب ۴۵، چ: خانی و سلمانی .

ق ۲۰۹

- ب ۱، س: از تو مر بنده را هزار، چ: بر تو از
 بنده صد هزار .
 ب ۲، ع و م: از این رمه شناس .
 ب ۳، چ: نروم بامراد .
 ب ۴، س و چ: هم مقصر بوم اگر شب و روز .
 ب ۶، ع و م: نام ما پیش؛ چ: هم از بر ناس .
 ب ۹، س: بی گمان بحق ندھی، چ: بی گمان
 بحق بدهی .
 ب ۱۰، س: بر یکی فناس، چ: بر یکی فرناس .
 ب ۱۳، س: رفت از پس، ع و م: رفت از
 پس، چ: برفت از پس رسن کرباس .
 ب ۱۴، چ: خویش بقاس .
 ب ۱۵، س: صید را سوی ناس .
 ب ۱۶، ع و م: هریک الخناس .
 ب ۱۷، س: ای سزاوارتر .
 ب ۱۸، س: هر چه این ... وان یکی گفت .
 ب ۲۰، س: سپید خزو .
 ب ۲۱، همه: نسخ: بدین رسن یکتا .
 ب ۲۲، راس ندارد .
 ب ۲۴ (دوم)، س: باز دانند .
 ب ۳۰ (دوم)، چ: برز را نیست آشنا رداس .
 ب ۳۲، چ: نیستم سره مرد، س: که نیم مرد .
 ب ۳۳، چ: بجای بود .
 ب ۳۵، س: از آنکه ستور .

ق ۲۱۰

- ب ۱، چ: این جهان .
 ب ۳، چ: کرد بخواهی ستم .
 ب ۴، چ: زین دهر .
 ب ۶، مصراع دوم این بیت و مصراع اول ب ۷
 در چ نیست و از دو مصراع باقی یک بیت
 ساخته است .
 ب ۹، م: در جیب و جیب؛ در ع بی نقطه است .
 ب ۱۰، در ع و م نیست .
 ب ۱۱، چ: چون سخت و تنگ کرد .
 ب ۱۶، در چ آویختست و آمیختست جا بجا

- شده است .
 ب ۱۷ ، این بیت در ج نیست . زما شاید مخفف
 ب ۳۳ ، چ : زاندیشه های ... چون شب سیاه
 باشد هم .
 ب ۳۵ ، چ : خوب بماند سخن .
 ب ۱۷ و ۱۸ ، مصراعهای دوم این دو بیت در
 ع جایجا شده است .
 ب ۳۷ ، چ : چون همچو مرد پاک بود ، ع و م :
 مرد نکو خو بود .
 ب ۱۹ ، چ : بفگن سپر ... تیر .
 ب ۳۹ ، چ : سخت کشن .
 ب ۲۰ ، چ : به ارّه بچن .
 ب ۴۱ ، چ : سپه گردنش .
 ب ۲۱ (دوم) ، چ : بخرد نباشد ایمنی از دشمنش .
 ب ۴۲ ، چ : بم ز حنجره .
 ب ۲۲ ، چ : و آنکه که ... بیابی بدو .
 ب ۴۳ ، ع و م : بی شماری اورا ... مرد تمیز منش .
 ب ۲۴ را چ ندارد .
 ب ۴۴ ، چ : بدین بی وفا .
 ب ۲۹ ، چ : با نان رود .

ق ۲۱۱

- ب ۱ ، چ : پیر دورانها ، در ع و م : بسر اندر .
 ب ۲ ، ع و م : همی دستان دی و ، چ : همی شان
 دی مهو .
 ب ۲۴ ، چ : در عالم ز باد نرم و .
 ب ۲۵ ، ع و م : زمین کر مایه .
 ب ۲۷ ، چ : بودند پراز آرد .
 ب ۱۰ ، چ : همی بینی ... برخاک .
 ب ۱۲ ، ع : که باران باشد ، م : که باران باشد ،
 چ : کیان آن باشد ... نیاساید .
 ب ۲۸ ، چ : و گر دشواری بینی .
 ب ۱۶ ، ع و م : بدین هردو فریبند .
 ب ۳۰ ، چ : عمرها این دهر ... ؛ چو ما هارند
 بر اشتر بدین .
 ب ۳۵ ، چ : کرا باشد گران .
 ب ۱۷ ، چ : فرزندانیش این جانی .
 ب ۳۶ ، چ : آنها که پیمودند ره طاعت .
 ب ۲۰ ، چ : گردی به ناکامی .
 ب ۳۹ ، ع و م : بدان باجهل یار اند بد کو بد ،
 چ : بدی باجهل یار اندو جاهل بد .
 ب ۲۱ ، چ : که هرگز بار ندهندت .
 ب ۴۰ ، چ : جهال بد کردار را زان .
 ب ۲۲ ، چ : که اراید چه می گوئی تو هر شب
 سبز گنبد را ؛ (دوم) ع و م : بدین نارسته .
 ب ۴۱ ، چ : بر این اقوال چون بیرم نگرو افعال

- خود سرسان .
 ب ۴۵ ، چ : جز که پر خوار امتانی را ؛ ... بار
 ب ۴۲ ، چ : وانگه طمع را خود .
 ب ۴۳ ، چ : اگر یک شب .
 ب ۴۴ ، چ : فرود افتند بریان و شکم .
 ب ۴۶ ، چ : همی زانده طوفانها .
 ب ۴۷ ، چ : همی امروز .

ق ۲۱۲

- ب ۲ (دوم) چ : که همچون تو من .
 بعد از ب ۲ در عوم بینی آمده است که حاصل
 معنای آن روشن نیست آنرا حذف
 کردیم و بیت اینست .
 ب ۱۱ ، چ : نه مشک و عبیرم .
 ب ۱۹ ، عوم : بیر دبیرم .
 ب ۲۰ ، چ : من از پاك .
 ب ۲۱ ، چ : بر عهد معروف .
 ب ۲۳ ، چ : مرد دانا .
 ب ۲۴ ، عوم : من تازه شیرم .
 ب ۲۷ ، چ : که از سنگ اِه نه گنگ .
 ب ۲۸ ، چ : و ر امروز او هست بهتر چه با کم ،
 که گر او ...
 ب ۳۱ ، چ : خاطر گشایم ، گردن نهد .
 به پیری چو تو بنده این چرخ پیرم .
 ب ۳ ، عوم : آرزوی جوین گشت .
 ب ۷ ، عوم : نخواند امیرم .
 ب ۹ ، چ : بجاهش درون .
 ب ۱۰ ، چ : که من در دل او .

ق ۲۱۳

- درس ضمیر جمع مخاطب در وسط ابیات بعضی
 جاها و در آخر ابیات همه جات است .
 ب ۲ ، س : ازیراک خوبان نکو ، چ : خوشست
 بدیدار ... نکو طلعت و .
 ب ۳ ، س : نزد حکما ... نیک بزرگست .
 ب ۵ ، س : شد بشما .
 ب ۶ ، س : که ندیدست ، چ : بر صورت و بر
 حکمت مارا که بدیده ست ؛ در س ب
 ۷ و ۶ جایجا شده است .
 ب ۷ ، س : عیب است همی ، چ : باقی ز شما .
 ب ۸ و ۹ در س جایجا شده است .
 ب ۹ ، س : آینده ز ما چیزی ... شما چونکه
 بر آئیت ، این بیت در چ نیست .
 ب ۱۰ ، س : گه تان بفراسد گهی باز ستانند ،

- ب ۲۴ ، س : خود مال ز یکدیگر بس چون .
 ب ۲۵ در س نیست .
- ب ۲۶ ، ع و م : این حیل ، س : علمای جہلا
 نام ، چ : ای حیل سازان جہلا نیک
 پدیداست .
- ب ۲۸ ، س : از حسد و کبر (یا کین) ، نہ ہرچہ
 بگوئیت و .
- ب ۳۱ ، س : در خور لعنت تو بسر بر ؛ نہ در
 خور نعلین کہ پوشید ... ، چ :
 نعلید بسر بر ؛ نعلی کہ پوشید ... ،
 ع و م : در خور بعلید برابر ؛ نہ در خور
 بقلی کہ بوئید و بپائید .
- ب ۳۲ در س نیست .
- ب ۳۳ ، س : وین قول ... گوائید .
- ب ۳۴ ، س : بی خردان از ، چ بیت را ندارد .
- ب ۳۵ ، س و چ : جغد بہ ویران در .
- ب ۳۶ ، ع و م : عطا است .
- ب ۳۷ ، س : مرآن را بمنزائیت .
- ب ۳۸ را س بعد از ب ۴۱ آورده است ، چ :
 بی روی و ، ع : ستمگاہ پا .
- ب ۳۹ ، س : پیش شما نام ، کان را ز پی جہل .
- ب ۴۰ ، ع و م : گویند کہ بدہا .
- ب ۴۱ ، س : رہا باشد .
- ب ۴۳ ، ع و م : گویند کہ بر حجت ، س : زین
 درد ہی جملہ .
- چ : بفزائید و گہی مان بستائید ، برخوشتن
 از خویش .
- ب ۱۱ ، چ : آید بدل ما ، س : کہ تا ہیچ
 نہائیت .
- ب ۱۲ ، چ : کس ہموار .
- ب ۱۳ ، س : نزادیت مراورا و بزادیت ... شما
 راہنائیت . دو بیت ۱۲ و ۱۳ در چ و در
 س پس و پیش شدہ است .
- ب ۱۴ ، س : کز شعرائیت .
- ابیات ۱۵ و ۱۶ در س نیست . ب ۱۵ ، چ :
 ز چہ پائید .
- ب ۱۶ ، چ : تا بر طمع .
- ب ۱۷ ، ع و م : نشودتان ، س : بشودتان ز طمع ،
 ع و م : بالک مدارید ؛ (مصرع دوم) س :
 تا بر طمع مال شما شعرا سرائیت .
- ب ۱۸ ، س : خوش کردہ ست دروغی کہ بگوئید ،
 چ : خوش کردہ ست دروغی کہ بگویند ،
 این بہدہ .
- ب ۱۹ ، س : تزویر گرائیت شما نز حکمائیت ،
 چ : برخلق گرائید شما اہل شنائید .
- ب ۲۰ ، س و چ : بدین زرق ؛ س : بس بر خری
 و جہل .
- ب ۲۱ ، چ : ز چہ معنی و ز بہر چہ سرائید .
- ب ۲۲ ، س : شمارا بر من ... شما بی خردان .
- ب ۲۳ در چ نیست .

- ب ۴۴، چ: چو امروز، ع و م: بنده و فرزند. روائید.
 ب ۴۵، س: وان را که ببايد نکوهيد بستائيت. ب ۴۷، ص: هزاريد نبری (بالای سطر: بتیزی).
 ب ۴۶، ص: سخت کند تنگ، چ: بسیار نپائید

ق ۲۱۴

- ب ۲، نگر درسته. ب ۱۶، ع و م: نيست نشايسته.
 ب ۳، چ: از دست ديو نفس کجا برهی. ب ۱۷، ع و م: نبود چیزی، چ: نارسته به زخار.
 ترتيب ابيات در چ چنين است: ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۴.
 ب ۵، چ: آن خوی بد چو استرک بد رگ. ب ۱۸، چ: مثل زند عامه.
 ب ۸، چ: تاکی دوی. ب ۱۹، ع و م: رونده و خفته و.
 ب ۹، ع: چو نو ز فساد، چ: آنگه کند، در چ اين بيت پس از ب ۱۸ آورده شده است.
 ب ۱۰، چ: چون مرغ چند ديدت هوای دل. ب ۲۲، م: روز و شبان، چ: روز و شبان
 ب ۱۱، چ: از دل بيرون کن. بکوش چو... مکار کار بيهده برشته.
 ب ۱۲، چ: قد تو چنبر شد. ب ۲۴، ع: دانست اين و جزين، م: دانست.
 ب ۱۳، چ: که او اسير کند طاعت، م: نيز او اينچنين و جزين، ع و م: ز نادانسته.
 هوای، ع: نيز هوای. ب ۲۵، چ: پخته و پايسته.

ق ۲۱۵

- ب ۳، چ: فقيه ز بهمان. ب ۸، چ: متغافل شوی.
 ب ۴، ع و م: گرت بشخصد، چ: بلغزد. ب ۹، چ: خصم خرامان در اين ضياع فراوان..
 ب ۶، ع: درين منزل (م گویا همين را داشته به اصلاح جديد بدل به زمين شده است). ب ۱۱، چ: صعب ساخته.
 ب ۷، ع و م: عود قاری بوی و. ب ۱۲، ع: دام همه از ما.
 ب ۱۳، چ: رخصت سگک بچه داده بود..

- ب ۱۴ (دوم) ، چ : قومی ازان شد .
 ب ۱۵ ، چ : خوب و شنگی و روشن .
 ب ۱۶ ، ع : تام نیاید ، م : نام نیاید ، چ : نام
 نیامد کس از شریعت و برهان .
 ب ۱۷ ، ع : بعهد هاویه ، چ : بعذر ها و به -
 ابیات ۱۷ و ۱۸ را چ پس و پیش آورده
 است .
 ب ۲۰ ، ع : دیوان واروز .
 ب ۲۴ ، چ : هوش بدست آورو .
 ب ۲۶ ، چ : در سپس این و آن .
 ب ۲۷ ، چ : ملک امامت .
 ب ۳۰ ، چ : گشته بدو نام نام .

ق ۲۱۶

- ب ۱ ، چ : ابن گنبد .
 ب ۲ ، چ : وین عیش ... ، ع و م : کرد خریق .
 ب ۴ ، س : بی قرار ازرق .
 ب ۵ ، معج : نابست چو . س : زلفک محلق .
 ب ۶ ، ع و م : برجشم سیاه و شعر ازرق ، س :
 این بیت را ندارد .
 ب ۷ ، چ : متابعت کن ، معج : تاچند .. مطابعت .
 ب ۸ (دوم) ، معج : شبگیر بگیر .
 ب ۱۰ ، س : حریت بدو شود .
 ب ۱۱ ، معج : حب او حق .
 ب ۱۲ در س نیست .
 ب ۱۳ ، س : بی شرح بیان .
 ب ۱۵ ، معج : نیست کشتی .
 ب ۱۶ ، ع و م : ای غره شده .
 ب ۱۷ ، م : غره شده ، ع : غرقه شده ، س و
 چ : غرقه نشدی . معج : غرقه شده ای
 به آب طوفان (مثل بیت قبل) .
 ب ۱۸ ، معج : چون بیخردی .
 ب ۱۹ ، س : از نقره خام پخته زیبق ، چ : از
 نقره و سیم خام زیبق ، معج : نقره خام
 سیم و ، س : ابیات ۱۸ و ۱۹ را پس و پیش
 آورده است .
 ب ۲۰ ، س : ز نظام قول ، چ : بنظام قول ، س :
 این محکم شرع .
 ب ۲۱ ، س : بر بحر هزج بگفت و تقطیع ، چ :
 بر بحر مضارع است قولش ، (اختلافات
 مصراع دوم را قید نکردیم) . معج بیت ۲۱
 را ندارد .

ق ۲۱۷

- ب ۴ ، چ : در برو پرهیز .
 ب ۵ ، چ : در چنین منظر .

- ب ۶ ، ننگ دار از آنکه ،
 ب ۹ ، چ : لفظ از شکر .
 ب ۱۰ ، ع و م : آل پیمبر .
 ب ۱۱ ، چ : تاج کی شاید .
 ب ۱۲ ، چ : با اقبال و جاهش .
 ب ۱۷ ، چ : همی پرتازه .
 ب ۲۰ ، چ : دشمنانند و نه امت .
 ب ۲۱ ، چ : دشمنان با اهل بیت تو جفا ...
 ب ۲۳ ، چ : اشتر باز (ع: شتر بان) ؛ (ع: چند
 این) چ : چندین داور عمر .
 ب ۲۴ ، چ : شیعت حیدر (ع و م : از حیدرو
 وز شیعه)
- ب ۲۵ ، چ : از جهل و کوری قصد شیر .
 ب ۲۶ ، چ : امت این خر .
 ب ۲۹ ، چ : آب را شمشیر .
 ب ۳۰ ، چ : مر پمبر را .
 ب ۳۱ ، چ : مرد را همسایه ؛ چ : خیره باشد با
 اسد .
 ب ۳۳ ، چ : تو امای ساختی از بت .
 ب ۳۴ ، چ : پیغمبر بسر کشته .
 ب ۴۴ ، چ : خیر ثمر .
 ب ۴۷ ، ع و م : نقش کاری را .
 ب ۵۰ ، چ : این بیت را ندارد .

ق ۲۱۸

- ب ۱ ، چ : چنین بدگزین ؛ ع و م : سرای حزین ،
 چ : سرای جزاین .
 ب ۲ ، س : نشینی که رفتند .
 ب ۵ ، ع و م : زیرین و پدرتان ، س : زیرین
 پدرت از .
 ب ۶ ، س : هیچ زمینی .
 ب ۷ ، س : که علم خیر ؛ س : به بند متین .
 ب ۸ ، ع : بکشی چنین ، چ : بگشتی چنین ،
 س : بیت را ندارد .
 ب ۹ ، چ : جان ماء و ... ؛ چ : همانا چنین .
 ب ۱۰ ، چ : بمیری تو زار ، چونت ، س : بمائی
- ب ۱۳ ، س و چ : مهر رسولان .
 ب ۱۴ ، س : بلند و متین .
 ب ۱۵ ، س : جهان عقل را .
 ب ۱۶ ، س : چیست باندیشه کس از عالین ،
 مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت
 ۱۷ در چ ساقط شده و از دوم مصراع باقی
 باتغییراتی بیتی بدین صورت ساخته شده:
 تا بشناسند که بیرون ز چرخ
 عالم جان نیست به عین یقین .
 ب ۱۸ ، ع : بند جین ، س و چ : بند دین .

- ب ۱۹، س و چ: نیاید درست .
 ب ۲۰، س: این عالم را .
 ب ۲۱، ع و چ: خلائی که هست ؛ چ: جهان مبین .
 ابیات ۲۱ و ۲۲ را چ پس و پیش آورده است .
 ب ۲۳، س: این نه چنین، چ: وان نه چنین .
 ب ۲۵، س: گرو درو .
 ب ۲۷، چ: خود را زان تشنه . س: این بیت را ندارد .
 ب ۲۸، س: ستورست و خورو، ع: خفت خیز ؛ س: چونکه کنی ابرو بچین .
 ب ۲۹، س: خور چه کنی تو نه .
 ب ۳۰، ع و م: دانی چه بخوردم .
 ب ۳۲، س: دورکن از داس جهان نوشین، چ: دورکن از دوش .
 ب ۳۳، س و چ: جان تو در .
 ب ۳۴، ع و م: بتو در بسته ؛ س: این زوفلین، چ: ز درون زورفین .
 ب ۳۶، س: بر آتش منه این ماسمین .
 ب ۳۷، چ: چه گفته ؛ س: بارخدای شرف .
 ب ۳۸، م: جستنت علم را، چ: بیاید که بچوئی تو علم، س: بیاید طلب علم را ؛ ورنمود .
 ب ۳۹، س: امین است برو آفرین .
 ب ۴۰، بعد از این بیت بیتی دیگر در س و چ آمده با اندک تفاوتی: س: عقل ز نامش بنویسی ز فخر (چ: عقل چو نامش...) نقش کند نام ترا برنگین .
 ب ۴۱، س: جز علم او .
 ب ۴۲، م: بتابدش چو سهیل .
 ب ۴۳، س: رهی حجت او ... هر رهبری یاذو .

ق ۲۱۹

- ب ۴ (مصراع دوم)، چ: برخم جمی و .
 ب ۵، چ: بی کشت بی نمی .
 ب ۹، چ: مردم بدان نئی که .
 ب ۱۲، ع و م (در هر دو مورد): بوالعمی .
 ب ۱۶، چ: سوی بیرمی .
 ب ۱۸، چ: و اکنون که خوانده اندو ... در کار خود .
 ب ۲۰، ع و م و چ: سبز پیکمی .
 ب ۲۱، م: بخواهد شد، چ: چونکه بخواهد شد .
 ب ۲۲، چ: جمشید از جهان .
 ب ۲۳، ع و م: بر طمع سور .
 ب ۲۵، چ: چگونه و کجا شدند .
 ب ۲۸، چ: کت بقول شهادت .
 ب ۳۰، چ: قیامت همیشه تو .

- ب ۳۱، چ: راست گفت .
 ب ۳۸، چ: جستی ز جهل .
 ایات ۳۲ و ۳۳ را چ پس از ب ۳۸ آورده است .
 ب ۴۱، چ: ای دردمند مرد ... بر طیب ...
 ب ۳۲، چ: سندس خسرو .
 ب ۳۳، چ: خیره به مال بسته دلی و به درمی .
 ب ۴۲، چ: برو براه و زکس .
 ب ۳۵، ع و م: صدوم را .
 ب ۴۴، چ: متهم شدی .

ق ۲۲۰

- ب ۱، چ: بمی حیل داند .
 ب ۲، ع: بابر باشی .
 ب ۴، چ: بیوساند .
 ب ۷، ع و م: مرو که گرترا .
 ب ۸، چ: غمرو کر نه کی شاند .
 ب ۹، ع و م: دانااست که او ازین، چ: کسی
 که روی زین .
 ب ۱۰، چ: ببرد بدانچه بتواند .
 ب ۱۱، چ: جهان رمان رمان باشد .
 ب ۱۴، چ: از جای قنوت برنخیزاند .

ق ۲۲۱

- ب ۲، چ: نیارد چشم؛ س: یکی زین .
 ب ۳، م و چ: خوانند و میرانند .
 ب ۵، چ: ازین هموار و بی در سبز تاره، س:
 ازین هموار و بی در حصن و باره .
 ب ۶، ع و م: نه خواننده نه داننده؛ در س: ب
 ۶ و ۷ پس و پیش آمده .
 ب ۸، م و چ: جلد و خباره .
 ب ۹، س: ز ما اینجای کنجاره بماند، چ: چو
 روغن برگرفت .
 ب ۱۰، ع: خانه تن خانه، م: خانه چون خانه،
 چ: این تن یکی خانه، س: بیت را ندارد؛
 (مصراع دوم)، چ: مزور بل مغربل .
 ب ۱۱، چ: بیاید رفت . ع و م: خانه قواره .
 ب ۱۳، چ: بودی تویی شک . . . سنگست و
 خاره .
 ب ۱۴، س: نوگشت جانت، س: چه باکست،
 ب ۱۵، ع و م: بیمار خواره .
 ب ۱۶، ع و م: ریمابست در زیر عصاره، س:
 ریم آبست در زرین غداره (غزاره)، چ:
 ریمازه ست در زرین غزاره .
 ب ۱۷، س: از رقتن سواره .
 ب ۱۹، چ: کاه و سیاره .

- ب ۲۲، چ: دستار و شاره، این بیت در س
ب ۲۴، ص: بود بانفع.
نیست.
ب ۲۵، س: برسم پاره.
ب ۲۳، س: پیش آری ازیراک، چ: از پیش
ب ۲۷، چ: خوب و نغزو باریک، س: نارار
یاره.
نزاره.

ق ۲۲۲

- ب ۱، چ: بند و گشای عمل.
آمده است:
ب ۴، چ: زمانی بکردار... مرا بست و بسپرد.
یکی قطره باشد ز آغاز سیل
ب ۹، چ: بماند همی.
یکی برگ باشد ز اول دقل.
ب ۱۱، ع و م: بانکاره بیرون شود.
ب ۲۴، ع و م: قوم کرفتگی، چ: دشت تیره
ب ۱۲، چ: تویی توشه.
و حل.
ب ۱۸، چ: هشیار و دانا.
ب ۲۵، چ: این بدیده ست.
ب ۱۹، چ: پرهیز ازین سایه بان فلک.
ب ۲۷، چ: شونی همی کار - ایات ۲۷ و ۲۸ در
ب ۲۰، چ: گهی دستها باید.
چ پس و پیش شده است.
ب ۲۱، بعد از این بیت بیت الحاقی ذیل در چ

ق ۲۲۳

- ترتیب ایات در چ چنین است: ۸، ۱۱، ۱۰،
ب ۱۷، ع و م: نفروشی بنه خیر، خیر پرمایه،
چ: بفروشی بنخیز.
ب ۸، چ: آشکارا دمی از.
ب ۱۸، چ: چون تو گردن.
ب ۱۲، چ: ز سلیمان بفریفت.
ب ۱۹، ع و م: شاخ و زنبور، چ: زنبور بر
انگور.
ب ۱۳، چ: که نواین بستانی کهن آن ندهی.
ب ۲۰، ع و م: خیره بیستان.
ب ۱۴، چ: زر بستانی و، م: بستانی و پنهان.
ب ۲۱، چ: ضیعت و از کشت و درو.
ب ۱۵، چ: مسوزان مستان زو و بده.
ب ۲۲، چ: یکی خرقة خلقان.
ب ۱۶، چ: ز خایه نستانی و به.

ب ۳۰، چ: بیچاره نادان.

ب ۲۳، چ: مرموزن را چون تانی.

ب ۲۵، چ: مگر افزون و چرب.

ق ۲۲۴

ب ۲۹، ع: مرتبرك ناولكرا مثالی، چ این بیت را ندارد.

ب ۳۰، چ بجای «سوی» شوی دارد، وع «باد جنوب» و «باد شمال».

ب ۳۲، چ: بارود و سازو.

ب ۳۴، چ: دلتنگ و پرمولی.

ب ۳۶، چ: بدقول و... علو، عوم: رسولی و آلی.

ب ۳۹، چ این بیت را ندارد.

ب ۴۰، چ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم ب ۴۱ را جایجا کرده است، (دوم)، چ: منحوس گه نوال اگر نوالی.

ب ۴۲، چ: اکنون کن حذر از آتش.

ب ۴۴، ع: ار چند سؤالی، ع و م: گرچه مه هلالی.

ب ۲، ع و م: از تو دانی که.

ب ۳، چ: دانی تو که خود خوار.

ب ۴، ع و م: جان تست از.

ب ۶، ع و م: دشمن من ز بهر.

ب ۱۲، ع و م: زانديشه تو،

ب ۱۳، چ: هشن دار مقصر.

ب ۱۶، چ: که بس نیک و نرم.

ب ۱۷، چ: سیمند و پاک.

ب ۲۱، م: ندهد چون، چ: گردن نهد جز، و در چ ب ۲۰ و ۲۱ پس و پیش شده است.

ب ۲۲ و ۲۳ نیز در چ پس و پیش آمده است.

ب ۲۴، ع: همواره در قفای، م: همواره توی در قفای.

ب ۲۶، این بیت در چ نیست.

ب ۲۸، چ: از بی کسی وبالی.

ق ۲۲۵

مرتبه اند.

ب ۱۱، چ: گزیده زوحی...، ... ز حیوان

بجمله یجن و پری.

ب ۱۲، ع و م: که بدیدن همه.

ب ۱، چ: سپاه نه ملکی نه ضیاع نه.

ب ۶، چ: در این حدیث.

ب ۹، ع و م: ببیندش خاطر اعلی.

ب ۱۰، ع و م: ستور مردم، چ: پیغمبران مه.

- ب ۱۴ ، ع و م : گرافہ براملی .
 ب ۱۶ ، م : لجاج وری .
 ب ۱۷ و ۱۸ ، چ : این دو بیت را بهم خلط کرده و
 یک بیت ساخته که مصراع دومش چنین
 است : که نه سخن بشنوده ست گفته دنی ،
 ولی در حاشیہ بعنوان نسخہ بدل ضبط
 متن ما را آورده است .
 ب ۱۹ ، ع و م : شنو از درخت .
 ب ۲۲ ، م : روا بود کہ بیابد ، چ : روا بود کہ
 نیابد .
 ب ۲۳ ، چ : قول خداوند ؛ . . . چ : چرخ و
 بروج .
 ب ۲۴ ، چ : بجهد روی نما .
 ب ۲۷ درم از قلم ساقط شدہ است .
 ب ۲۹ ، چ : عالی زندہ .
 ب ۳۱ ، چ : خندہ ناک ہی .
 ب ۳۲ ، چ : مرکبست .
 ب ۳۴ ، چ : خشک و زہرو .
 ب ۳۶ ، چ : بہ بند بلا ؛ بہ عہد لوی .
 ب ۴۴ ، چ : مگوی خیرہ چو مجنون سخت بر .
 ب ۴۶ ، چ : براساس نبی .
 ب ۴۷ ، چ : بر آورند بہ یک ... ندید مرآن را
 ازین .
 ب ۴۸ ، چ : سوی سخن پیشگان . . . ہی کنند
 روی .
 ب ۴۹ ، چ : شہرہ بود .

ق ۲۲۶

- ب ۱ ، چ : پس چرا تو دیگری ، معج : چون کی
 پس تو دیگری .
 ب ۲ ، چ : بس شکستم کز چہ باشد در جہان
 با چنین بد مہر مہر مادرم .
 ب ۳ ، معج : من بہترم .
 ب ۴ ، چ : نمی داند بدین در .
 ب ۵ ، چ : تاہمی (در ہر دو مصراع) .
 ب ۷ ، معج : مصراع دوم را انداختہ ، همچنین
 مصراع اول ب ۸ و مصراع دوم ب ۹ و
 مصراع اول ب ۱۰ از باقی مصراعہا دو
 بیت ساختہ است .
 ب ۱۰ ، معج (دوم) : از عرضہا ، چ : آن عرضہا .
 ب ۱۲ ، چ : بودم بہ نیسان . . . ؛ تازہ اکنون
 چون بہ دی ، معج : و اکنون جو بر .
 ب ۱۴ ، چ : ہرجفائی را کہ بینم ، معج : کہ بینی .
 ب ۱۶ (دوم) ، معج : بیکر بنکرم .
 ب ۱۷ ، چ : زین چرخ جانی مُحذرم .
 ب ۱۸ ، ع و م : دو گواہ ، معج : زو گواہی .
 ب ۱۹ ، معج و چ : ابلیس او .
 ب ۲۰ ، چ : رفیق و رہبرم ، معج : در سفر یارو

- رفیق و رهبرم .
 ب ۳۶ ، معوج : جهال امت .
 ب ۲۱ ، ع و م : دیگرى کاسکندرم ، چ : گفتنى
 دگر اسکندرم ، معج : کفتى که دکر .
 ب ۲۳ ، چ : بامن زکین ... ؛ معوج : علم و
 توحید است با او .
 ب ۲۴ (دوم) ، معج : بندهى فخر آل .
 ب ۲۵ ، چ : حیدر کرآر باشد بر سرم ، و در
 حاشیه : کز جلالش بر فلک ساید سرم .
 ب ۲۷ ، چ : نشرم .
 ب ۳۰ ، معج : این همه ... ؛ ... خیره منکرم .
 ب ۳۳ ، چ : هیچ کس را از ، معج : گر خرم من
 ... ؛ ... پس خرم .
 ب ۳۵ ، معج : چند کوئى .
 ب ۴۰ ، معج : نیست مبرى ، چ : نیست مبرى هم سرم .
 ب ۴۱ ، معج : گردن دهم ؛ چ : کرده ست لابد .
 ب ۴۲ ، معج : چون شدى ، چ : غره که شخص .
 ب ۴۳ ، چ : بدین چاه اندرم .
 ب ۴۴ ، معج : شخص جانم خود ، چ : شخص جانم
 را بکى خوش منظر است ؛ که از آن منظر ...
 ب ۴۶ ، معوج : پند من اکنون .

ق ۲۲۷

- ب ۲ ، ع : همى رید و برخ ، م : همى تازد و برخ
 (به اصلاح جدید) .
 ب ۵ ، چ : ستم ماله ستیر همیشه ملخ .
 ب ۶ ، چ : برؤى چنخ .
 ب ۷ ، ع و م : بپا جفسد ، چ : بپا خفتند .
 ب ۹ ، چ : ناچنخ بر سرت و .
 ب ۱۰ ، در چ این بیت نیست .

ق ۲۲۸

- ب ۲ ، س : تاخران .
 ب ۴ ، س : باز مستان ... فضل و پندارند .
 ب ۶ در س نیست .
 ب ۸ ، س : فایده نی .
 ب ۹ ، س : این فقیهان .
 ب ۱۱ ، س : زار بیمارند .
 ب ۱۳ ، س : گر ودیعت .
 ب ۱۷ ، س و م : از بس عیب ، درم این بیت

- اشتباهاً به بعد از ب ۲۰ منتقل شده است. ب ۳۶، در ع و م نیست از س و چ گرفته شد.
- ب ۱۸، چ: بعقل خویش. ب ۳۸، س و چ: پر برگو بر.
- ب ۲۰، س: خویشان نشمرد. ب ۴۱، س: وین ستوران.
- ب ۲۳، س: کین خسان. ب ۴۴، چ: در نک و تاز کار و، ع و م و س:
- ب ۲۴، چ: عامه شوکان، م: عامه درکان. پوی و کار و.
- ب ۲۵، س و چ: بد دل و جلد و دزد و بی. ب ۴۵، س: نه کاج؛ بیت در ع و م نیست.
- ب ۲۶، س و چ: خاص، س: عام. ب ۴۶، س: تاجهودان، چ: باجهودان خس.
- ب ۲۷، چ: بسست، ع و م: برزودی. ب ۴۷، ع و م: نمی بندد.
- ب ۲۸، س: ناهشیار. ب ۴۹، س: خاصه را این.
- ب ۲۹، س: وز چه کردارند. ب ۵۱، س: بگیرم ز عدل بیزاری؛ گرچه
- ب ۳۰، س: کر چو ماهی. ایشان ز عدل.
- ب ۳۲، س: بر خلق. ب ۵۲، چ: همگان لشکر.
- ب ۳۴، س: همه آزر مردمان جویند؛ هیچ کس ب ۵۳، س: ایستاده بحرب.
- را بخیره.

ق ۲۲۹

- ب ۲، چ: ای کُره جهنده،... روگر زحله. ب ۱۶، چ: بهدیه حجت... ز روی مکرم
- ب ۳، ع: نجست سجاره مکو؛ بیهوده نبرد، بیقی.
- چ: از مرگ کس نجست بچاره، مگوی ب ۱۷، چ: بلی بره آرد بره.
- بیهوده ای که آن نبرد ره به ده. ب ۱۸، چ: نابکاره.
- ب ۵، چ: هسته برو. ب ۱۹، چ: کمال و فضل ترا بار، بعد از این بیت
- ب ۸، چ: اندر چهار رشته. در چ این بیت الحاق آمده است:
- ب ۱۰، چ: کنارش چو زه. جز در کمال و فضل نیابی محل
- ب ۱۳، ع: و گرچه ترا. هرگز نگشت برخودت این مشته.
- ب ۱۵، چ: به چوب ببندیش و زه.

ق ۲۳۰

- ب ۱، ع و م: چو بر ساحل ؛ چ: نیل اندود ب ۲۷، چ: ز هریشی و کتی کان به خلق...؛
 صحرائی .
 ب ۴: ع و م: بجنبید هیچ .
 ب ۲۹، چ: همی بینم ... قبائی ژنده .
 ب ۷، چ: قیل و هرچ ابدون ، که گوئی .
 ب ۳۱، چ: که تا بینی یکی لنگی و دیگر .
 ب ۸، چ: تنگی اندرین ... خفته دانائی .
 ب ۳۲، چ: یکی منشور برنائی .
 ب ۱۰، چ: بچشم دل نمی دیدم ... بینائی .
 ب ۳۳، ع و م: میرست و مولائی ، چ: تختی
 نشسته ، پرو مولائی .
 ب ۱۱، چ: نلیدم تا بدیدم ... پر نور خضرائی .
 ب ۱۲، چ: ندیدستی نکو بنگر .
 ب ۱۳، چ: درخشنده ؛ چ: آراسته جوزا ،
 ع: آراسته حورا .
 ب ۱۶، ع: که سینه مریمستی ، م: که شیشه ی
 مریمستی ؛ چ: رهبانان ثریا چون .
 ب ۱۷، چ: گوش دل .
 ب ۱۸، چ: که عقل ارچه بداند نفس بی دانش
 نمی داند .
 ب ۲۲، چ: پیوسته بناچاره ... سرانجام هر
 اجزائی .
 ب ۲۴، چ: ز بالائی خرد ... ازیرا کز خرد .
 ب ۲۵، ع و م: دیدست کویائی .
 ب ۲۶، چ: ندید این آبو این کشتی .
 ب ۳۷، چ: سرا یکسر ز مال .
 ب ۳۸، چ: بینیش قسطائی و لوقائی .
 ب ۴۰، ع و م: نامه مشکین به پیش کند .
 ب ۴۱، چ: باطبعی شکیبائی .
 ب ۴۲، چ: از خلق کورا نیست همتائی .
 ب ۴۳، چ: دست خویش بفشانند .
 ب ۴۶، چ: چنین ناید مواسباتی .
 ب ۴۷، چ: توانائی و قدرت هر .
 ب ۴۸، چ: که هرگز نامد و ناید .
 ب ۴۹، چ: دینار بست هر .

ق ۲۳۱

- ب ۱، چ: فزاید در آزش .
 ب ۳، چ و م: بخوان جز پیازش .

- ب ۴، ع: نیازی کزو، چ: ناید بدو هیچ نازش .
 ب ۶، چ: گر اورا زیان ... ندارد خردمند .
 ب ۷، چ: چشم بر بدمنش .
 ب ۸، چ: کینہ تست .
 ب ۹، چ: بدین کرۂ دیرنازش .
 ب ۱۰، چ: چراگاہ درچاہ .
 ب ۱۱، چ: نوش مشہر؛ کہ زہرست در نوش و .
 ب ۱۴، چ: برآرد چون بشوئی ازو دست؛ وزو زارگر دی .
 ب ۱۵، چ: شدم چونکہ من .
 ب ۱۶، چ: کہ چون باز .
 ب ۱۷، چ: حذر دارو؛ ع و م: از چنگ آزش .
 ب ۲۲، چ: عز ببرد .
 ب ۲۳، چ: نقش طرازش .
 ب ۲۵، چ: گر نیازی سوی مہبت او، دگر... نبوی پیازش .
 ب ۲۶، ع و م: سوی دانش مجازش .
 ترتیب ابیات در ع و م چنین است: ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۲۵ .

ق ۲۳۲

- ب ۱، ص: ای گنبد گردندہ . ممکنست ای تلفظی یا لہجہ ای از این باشد، چ: چونست گلستان گہ و .
 ب ۲، چ: بجز این بر .
 ب ۳، ع و م: چون گشت گلستانش .
 ب ۴، ص: وین گوی (نیز در ب ۵) .
 ب ۵، ص: بشگفتی ہی، چ: مانا کہ شگفتی بود .
 ب ۶، ص: یکی خان ... ابوان و بران، ع: پراز نعمت و .
 ب ۷، ص: وین خوان در ابوان کہ نہادہ ست بیندیش، چ: این خانہ و این خوان کہ نمودہ ست بیندیش .
 ب ۸، ع و م: زین خانہ و زین خوان سوی تو گر خبری هست، چ: زین خوان و از این خانہ سوی تو خبری نیست .
 ب ۹، چ: این چشم بدین چرخ .
 ب ۱۱، چ و ص: گوی پراز گوہر دانا، ص: وین چشم درین گوہر ماندست و درین، چ: وین چشم برین گوہر ماندہ ست درین .
 ب ۱۳، ع و م: گوہر از این تن .
 ب ۱۴، چ: نیست بجز ہیکل .
 ب ۱۵، ع و م: این گوہر بی رنگ، ص: وین گوہر بی رنگ، چ: رنگین شو و سنگین و،

س : رنگین شد و سنگین تو .

گریان .

ب ۱۶ ، چ : نخست این سره .

ب ۳۳ ، ع و م : نوح ولیکن .

ب ۱۸ ، س : خدایست از آن روی ؛ کز حکمت ،

ب ۳۴ ، چ : وحی و بفرقان .

ع و م : وز حکمت و .

ب ۳۵ ، س : خداوند بر این باغ ، چ : خداونده

ب ۲۰ ، س : روزی که شکافند ؛ چ : غافل و

این باغ .

تیره .

ب ۳۶ ، س : در این باغ .

ب ۲۱ ، س : اوّل اینجای ، چ : اوّل از آنجا .

ب ۳۷ ، س : بی پشه ولیک .

ب ۲۳ ، س : خردمندی نخرد ؛ س : هرگاه که

ب ۳۸ ، س و چ : خیره بدیشان .

باید به از آن چیزی ارزان .

ب ۳۹ ، س : بچه کار آید .

ب ۲۴ ، س : بستان خدائی و ... که شریعت ،

ب ۴۰ ، س : خبر از طارم و ایوان .

پرغله و کشتست و ، چ : بستان خدایست

ب ۴۱ ، ع و م : بر منبر دانا بنشیند (قابل توجیه هست)

چنان دان که شریعت ؛ پرغله و پرکشت و .

ب ۲۵ ، س و چ : هرگونه درختیست ... ؛ س :

ب ۴۲ ، چ : زدن و نادره الحان .

هم از شانه یزدان .

ب ۴۴ ، س : خیز فراز آی و .

ب ۲۶ ، س : ای رهگذر مرد ... از نعمت و

ب ۴۵ ، س : بر نسبت و حرف ، ع و م : بر پشت

زمیوه .

و جزئی ؛ س : ناورد کند .

ب ۲۷ ، س : فاضل معروف .

ب ۴۶ ، س : دشخوار طلب .

ب ۲۸ ، س و چ : بسوی سیب و .

ب ۴۸ ، س : نبود خوش .

ب ۲۹ ، چ : در بار بزریران .

ب ۴۹ ، س : بود ار تو که سخن گوئی .

ب ۳۰ ، س : آن از در ایوان .

ب ۵۰ ، ع و م : قدرت سلطان .

ب ۳۱ ، ع و م : ابر فکنندست و سیه ، س : سیاه

ب ۵۱ ، س : زیرا که عصا هرگز چونانکه

ابر ز باران .

شنیدی .

ب ۳۲ ، ع و م : که دو قطره بود ، س : که در

ب ۵۲ ، س : زیرا که همی گوید .

قطره بود ... جای ، چ : که قرطه بود و

ب ۵۴ ، س و چ : خواندن توراست .

هر دو بیک جای ؛ چ و س : ای پیر

ب ۵۵ ، س : نخوانی و ندانی ، چ : بخوانی و ندانی

- ب ۵۶، ع و م : تشنہ نشود .
 ب ۵۷، چ : چون باز بگریدی .
 ب ۵۹، س : بی خرد از ملک .
 ب ۶۰، چ : جهان یکسرہ برخوان .
 ب ۶۱، چ : میراث بہ بیگانہ .
 ب ۶۲، ع و م : وز قول .
 ب ۶۳، س : کوئیت چنین .
 ب ۶۴، آنکہ سویت آگہ .
 ب ۶۵، س : آن کس کہ نشد از بدی .
 ب ۶۶، س : وقتی کہ بہ خردی .
 ب ۶۷، ع و م : ہر کو کہ بہ تابستان .
 ب ۶۸، س : سودت نکند ، م : بیمار بسامردہ و ،
 س : بیمار بشام اندرو .
 ب ۷۰، س : سرخویش رسانیدہ .
 ب ۷۲، چ : بفرمان پیمبر .
 ب ۷۳، چ : آنرا تو گزیدی کہ ؛ چ : وز خلق
 ندانی ، س : در خلق تو بہ دانی .
 ب ۷۴، س : ای پور . . . ؛ س : ہر چند کہ
 فریش کنی اورا تو بفرمان ، چ : ہر چند
- کہ خوانیش ہمیش از تو بقربان .
 ب ۷۵، س : فرمان تو .
 ب ۷۶، چ : سلیمان جہانست .
 ب ۷۸، در س : این بیت نیست .
 ب ۷۹، چ : مدحت بہ تو خلقان .
 ب ۸۰، س : چون خطبہ سخن را برسانم ؛ از
 دولت و اقبال .
 ب ۸۱، چ : چون بندہ . . . بقعہٴ بیکان ؛ چ
 این بیت را پس از ب ۸۷ آورده .
 ب ۸۲، س : بدخواست کتان .
 ب ۸۳، س : شود عقل و فراست ، س و چ :
 نیاید مگر از نام تو .
 ب ۸۴، س : من بندہ ترا ، چ : ہر بندہ ترا .
 ب ۸۶، چ : ایزد نہ بہ از خاک .
 ب ۸۷، س : برحکمت در مدحت ، چ : در
 حکمت و برمدحت .
 ب ۸۸، چ : پژمرده بدین شعر من ؛ س : کاین
 گنبد .

ق ۲۳۳

- ب ۱، ع و م : تمیز و ، چ : خبرخبر ترا .
 ب ۲، چ : درمکرو غدرو حیلہ و .
 ب ۳، چ : مال بدست آری .
 ب ۵، ع : ہی کہ تو داری ، چ : من چیز این
 ہی کہ تو پنداری .
 ب ۶، ع و م : خویش را مہ ازین ، چ : من دین
 خویش را سہ .
 ب ۷، ع : چیز ننگاری ، چ : مگر کہ چیزی

- بنگاری . ب ۲۴ ، ع و م : همیشه خری داری .
 ب ۹ ، چ : مفلس زبن عالم .
 ب ۱۲ ، ع : زنهار که کار ، چ : زنهار که تا
 خوارش ننگاری .
 ب ۱۳ ، ع و م : تمیز و .
 ب ۱۴ ، چ : بکار آید ؛ تز بهر سرکشی و .
 ب ۱۶ ، ع و م : از ستور بسالاری .
 ب ۱۷ ، ع و م : برستور بهمواری .
 ب ۱۸ ، چ : بدین خواری .
 ب ۱۹ ، چ : بدشواری .
 ب ۲۲ ، چ : گر مردی تو طاعت .
 ب ۲۳ ، چ : زیرا که گر... پس چون تا باخرد .
 ب ۲۶ ، چ : هیچ بار نمی داری .
 ب ۲۷ ، چ : از پند حق و ؛ وز بهر ژاژ و .
 ب ۳۰ ، چ : ناخوشی که چنین .
 ب ۳۱ ، چ : علم شود .
 ب ۳۲ ، چ : مرد تمام .
 ب ۳۴ ، ع : شود بر هواری .
 ب ۳۸ ، ع : بر تو جو نداری .
 ب ۴۰ ، چ : چونکه گرد .
 ب ۴۵ ، چ : شود آخر .

ق ۲۳۴

- ب ۲ ، چ : نازه که کرد و ... فروزید .
 ب ۴ ، چ : شخص چونکه .
 ب ۶ ، ع : حمله و ، م : جفده و ، چ : چفته و .
 ب ۹ ، ع : بیخشید ، چ : همه بخلق بیخشد .
 ابیات ۱۱ و ۱۲ را چ پس و پیش کرده است .
 ب ۱۳ ، چ : هست درین .
 ب ۱۴ ، چ : نیست در این خاک ؛ نبود بون .
 ب ۱۶ ، چ : به سرخ سیب و به زرد .
 ب ۱۷ ، چ : هست فروزنده طبع .
 ب ۱۸ ، چ : هستند افلاک .
 ب ۱۹ ، چ : عارض به و چون سیب .
 ابیات ۲۰ و ۲۱ در چ پس و پیش شده است .
 ب ۲۲ ، چ : اول و اکنون باشد آن و .
 ب ۲۳ ، چ : پدید ازان و ازین شد .
 ب ۲۴ ، چ : وین بنبات .
 ب ۲۶ ، ع : پیش و رانند ، بشکول و مایه ور —
 م هم همین طور بوده ، نقص آن را با اضافه
 کردن «پست و» رفع کرده اند .
 ب ۲۷ ، چ : هرگز نامد .
 ب ۲۸ ، چ : سیب که اندر .
 ب ۲۹ ، چ : اینت افیون گر ؛ در حاشیه م و در
 متن چ بعد از این بیت بیتی دیگر آمده است :

- اینت نسازد همی مگر همه شکر
 و انت نسازدهمی مگر همه اپیون (هیون).
 ب ۳۰، ع: ملعون هرگز نبود.
 ب ۳۱، چ: هرگز نبود؛ ع و م: چو پر بون.
 ب ۳۴، بعد از این بیت در چ این بیت اضافه
 است:
 گوشت به آغاز گر چه از خون خیزد
 پاك بود گوشت و پلید بود خون.
 ب ۳۵، چ: کار فرشته را؛ چ: گر نکفی خوی
 تو به لیلی و مجنون، ع و م: مختل و مجنون.
 ب ۳۶، ع و م: به فلسفه فرهون.
 ب ۳۸، چ: بشوی از براك.
 ب ۴۰، چ: زور نزو نور دلت گردد افزون.
 ب ۴۲، چ: دین بیاد جهالت؛ گمره ازان
 مانده ای و خبره چو.
 ب ۴۳، مصراع دوم این بیت و مصراع اول ب
 ۴۴ را چ انداخته و از باقی بیتی ساخته.
 ب ۴۴، ع و م و چ: داعی، اذون.

ق ۲۳۵

- ب ۲، چ: بسیار شنیده مر.
 ب ۴، چ: یاران فر.
 ب ۷ در چ نیست.
 ب ۸، چ: به خویشتن پیوست.
 ب ۱۰، چ: دیده ای جائی.
 ب ۱۱، چ: تا زو بر بود.
 ب ۱۲، چ: ای گشته.
 ب ۱۳، ع و م: از عمرش، مصراع دوم ب ۱۲ و
 مصراع اول ب ۱۳ بصورت یک بیت
 جدا در ع و م بعد از بیت ۱۶ ضبط شده.
 ب ۱۴، چ: وان را که همی.
 ب ۱۵، ع و م: پشت بامش را.
 ب ۱۷، چ: وین کس که حلال.
 ب ۱۸، چ: که جو یانست.
 ب ۱۹، چ: گر روم بدو سپاری و گر ترك، و
 این بیت را پس از بیت ۲۰ آورده است.
 ب ۲۰، چ: مرقبه زین.
 ب ۲۲، چ: نابود کنی.
 ب ۲۴، چ: این پند.
 ب ۲۸، چ: دینار مزور، ع و م: دنیا مزور
 حطامش را.
 ب ۲۹، چ: رخساره زشت.
 ب ۳۰، چ: هل تا بکشد.
 ب ۳۱، چ: همی تازد ...؛ نه امامش را.
 ب ۳۲، ع: کام حرصش، م: کام حرصش را.
 ب ۳۳، چ: صورت و کار دیورا، ع: صورت
 و راه دیو دیدی؛ ع و م: طریقت نفامش
 را (و صحیح همین است).

ب ۳۴، ع: شکر ایزد . ع ۳۵، ع: شکر بر تو .

ق ۲۳۶

ب ۳، ع و م: پادشارا بارسا (بارسا) .
 ب ۴، چ: آژ تو دیوست .
 ب ۷، چ: ترا باشد ثنا .
 درحاشیه ع بجای گشتن از نسخه ای نقل کرده بخش ، یعنی « خورشید صورت بخش » .

ب ۹، چ: چون بدست تو بگیرد ملک کین ؛
 بلفظ تو نگوید دیو ، دو بیت ۸ و ۹ را چ
 بس و پیش آورده است .
 ب ۱۰، چ: دیو چیره سوی ما .
 ب ۱۱، چ: هرگز نیابی چیز جز درد و .
 ب ۱۲، چ: بسیار دارد فایده ؛ کوبد سرش
 خوش آسیا .
 ب ۱۹، چ: سوی مردم خرد ؛ ع و م: بسوی
 عام نامش را ضیا .
 ب ۲۰، چ: بسیار باخاک سیا .
 ب ۲۱، چ: این خلق و این تردست مرگ .
 ب ۲۲، چ: پس چون کند .
 ب ۲۵، ع و م: خویشتن را صغبه، چ: خویشتن
 را شفته .

ب ۱۳، چ: ای چرا جوئی ازان کز تو همی جوید
 چرا ، و بعد مصراع دوم ب ۱۴ را آورده ،
 و دو مصراع دیگر را از قلم انداخته است
 ولی در چ بینی پس از ب ۱۴ اضافه شده
 است :

گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی
 آن بقا را کز جزا خواهی نباشد بس بقا .
 ب ۱۶، چ: چون ... نباشد جز غذا ، ع و م:
 چون غذای ؛ چ: در حقیقت فی ستور و
 فی گبا .
 ب ۲۶، چ: کودکان پیش .
 ب ۲۷، چ: بر مراد خویش گوید ؛ ... ناید
 ز او ستادش جز جفا .
 ب ۲۹، چ: چرا همراه کرده ستند .
 ب ۳۰، چ: خون دو زن کردم دی را .
 ب ۳۱، چ: ور ز نامی کرد چون کس .
 ب ۳۲، چ: رسول مصطفی مردم بود .
 ب ۳۳، چ: چو با پرتنه پرتنه همی .
 ب ۳۴، ابتدای این بیت در ع و م « یکت هلزست »
 شده است .

ب ۱۷، چ: مردگان جویند ... از کیمیا .
 ب ۱۸ (مصراع دوم) ، در همه نسخ چنین است ،
 ب ۳۹، چ: بهتر کنی .
 ب ۴۰، چ: گوی و راست جوی و .

- ب ۴۱ ، عوم : بدیدستی رهی .
 ب ۴۲ ، چ : رفتن نباید .
 ب ۴۳ ، چ : این سگان .
 ب ۴۴ ، چ : میمون بی همتا .
 ب ۴۵ ، چ : دوستی آل عبا .
 ب ۴۷ ، چ : پند حجت را بدار .
 ب ۴۸ ، چ : چون باد گردنده .

ق ۲۳۷

- ب ۲ ، س و چ : سلسله ای باید ازو .
 ب ۳ ، س : چونکه نشوئی تو همی ؛ نکشی از
 سرت آهرمنی ، چ : از سرت اهریمنی ،
 عوم : نکشی بر سرت اهرمنی .
 ب ۴ ، س : خواهم نه که بر آکنی ، چ : آنکه
 نه ... خواهم که به پراکنی .
 ب ۵ ، س : خار ازو بر چنی .
 ب ۶ ، چ : بر جان نه ای و .
 ب ۷ ، س : برهنه ست تو ؛ تاریک تو چون
 می تنی .
 ب ۸ ، س : تست و تن .
 ب ۱۰ ، چ : ای پسر این جان تست (بیت بعدرا
 تکرار کرده است) .
 ب ۱۳ ، س : در طلب طاعات ... بگر برزنی .
 ب ۱۴ ، س : در س این بیت نیست .
 ب ۱۶ ، س : بشکند ، عوم : نشکند .
 ب ۱۷ ، س : ار بگرداند در کرد انک ... ؛
 کرد دشنی .
 ب ۱۸ ، س : باشد که ترا ، چ : نیک نظر کن
 که ترا .
 ب ۱۹ ، س و چ : ای پور برون .
 ب ۲۰ ، س : زین رمه بیرون شوو .
 ب ۲۲ ، م : تو نیک نشود ، چ : نه نیک بود .
 ب ۲۳ ، بیت درس نیست . چ : از مهر بتان .
 ب ۲۴ ، س : چرائی چو نه .
 ب ۲۹ ، س و چ : بدانش نه و .
 ب ۳۱ ، س : دانا مشو از اهل فضل ، فضل کنی
 نه چکنی .
 ب ۳۴ ، س : چون تو خردمند .
 ب ۳۵ ، چ : بسرت اندرست ؛ (دوم) ، س :
 کر نکند کردنی ، چ : گر نکنی گردنی .
 ب ۳۶ ، بعد از این بیت در س و چ بیتی اضافه
 است :
 نیز بخوانمت گلیم و پلاس
 چونت نییم که خزا دکنی .
 ب ۳۷ ، س : ور نسنیدی .

ق ۲۳۸

- ب ۳، چ: ازشتاب خویش .
 ب ۴، ع و م: جمله دوانند؛ چ: شنوده کس
 بجهان خفته .
 ب ۷، چ: آثار خسروان . ب ۸ را چ قبل از ب
 ۷ آورده است .
 ب ۸، چ: کزین مکان .
 ب ۱۰، چ: دگر شده از .
 ب ۱۳، ع و م: باریست عمرما، چ: ز غم و درد
 یا روان .
 ب ۱۴، چ: روا کنند بلی مکر با .
 ب ۱۵، چ: آن بانوا .
 ب ۱۸، ع: تا نماند بنومیدو، چ: چون بماند
 نومیدو؛ چ: خرسندی شود .
 ب ۱۹، ع: جستی تو نیز بر، بعد از این بیت
 در چ بینی الحاقی آمده است :
 آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
 و اکنون ز تو همی بگریزند نیکوان .
 ب ۲۰، ع و م: قیرگون که چو .
 ب ۲۱، چ: شیرگشت جهان جادویست ازین .
 ب ۲۲، چ: عوان کیست . . . ترسم که پیر
 خواهد این .
 ب ۲۶، چ: شنودیش بشنوان .

ق ۲۳۹

- ب ۲، ع و م: آنکه روانست : متن در چ :
 زوالست .
 ب ۴، بعد از این بیت در چ بینی الحاقی دیده
 می شود :
 بر سر خرما مشو بطمع رطب
 گرت نباید که دستها بجلی .
 ب ۶، چ: گلی چونت آب ...؛ تو نه گلی تو .
 ب ۷، چ: بدو خطا و خلل .
 ب ۹ را چ قبل از ب ۷ آورده است .
 ب ۱۰، چ: تنگدلی غمگنی ز - چ ۱۱ را
 قبل از این بیت آورده است .
 ب ۱۱، ع و م: فرو نهی، چ: گل ز تنگ دلی .
 ب ۱۲، بعد از این بیت در چ دوبیت الحاقی آتی
 آمده است :
 رویی از بهر چه همی طلبی
 چونکه زیبحاصلی و مفتعلی
 چونکه نباشی بکار ایزد حق
 همچو بکار فلان ولی و ملی .
 ب ۱۴، چ: پست نشستنی و زی خوردی .
 ب ۱۵، چ: محمد البجلی :

ب ۱۹، چ: تابستانی.

ب ۲۲، ع: ای عاصی و.

ق ۲۴۰

- ب ۲، چ: بود کرته .
 ب ۴، چ: درنوردد .
 ب ۶، چ: گراوتر زان .
 ب ۸، چ: برآویخت .
 ب ۱۰، چ: بچندین .
 ب ۱۱، چ: نه طوق و یاره و نه .
 ب ۱۲، ع و م: نا کرده همچون .
 ب ۱۳، این بیت در م نیست، چ: نیست کار لاله .
 ب ۱۷، چ: جوان شاد .
 ب ۱۸، چ: برناورد آخر .
 ب ۲۰، چ: چه بد خوبست این بر بار .
 ب ۲۲، چ: که این بد خو .
 ب ۲۴، چ: این مارست باری .
 ب ۲۸، چ: که گر غمگین .
 ب ۳۰، ع و م: مردمان را هست داری .
 ب ۳۵، چ: مصراع دوم ب ۳۸ را اینجا آورده .
- است بجای مصراع دوم این بیت .
 ب ۳۶، چ: از اهل عالم ،
 ب ۳۷ (مصراع اول) ، چ: شود باطل چگونگی
 حتی هرگز .
 ب ۳۸ در چ نیست ، مصراع دوم آن در ب ۳۵ آمده بود .
 ب ۴۰ در چ نیست .
 ب ۴۴، چ: زی من دو چشم .
 ب ۴۶، چ: آموز گاریست .
 ب ۴۷، ع و م: بار و رنجش .
 ب ۴۹، چ: خردمندا بشهرم در .
 ترتیب ابیات این قصیده در چ چنین است:
 ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱،
 ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۹،
 ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹،
 ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۴۰،
 ۴۳، ۴۵ .

ق ۲۴۱

- ب ۳، کشت خاکی در ع و م و چ: ظاهر آ درست
 نباشد .
 ب ۴، م: خوریم و مزیم .
 ب ۵، س: نگوئسر، چ: که ما بر سر .
 ب ۹، متن مطابق س، ع و م و چ: چون ببند .
 ب ۱۰، ع و م: یکی بند و، س: اگر چند .

- ب ۱۱ ، چ مصراع اول ۱۱ و مصراع اول ۱۲ را
یکی کرده است و به مصراع دوم ب ۱۲
وصل کرده است : ببند ستوری درون
نیستیم ، نبینی که بر صورت دیگریم . مصراع
اول ب ۱۱ در ص نیز بهمین صورت
است ، ولی ب ۱۲ را اصلاً ندارد .
- ب ۱۴ ، س : نگو نثار ازان مانده اند .
- ب ۱۵ ، ع و م : جو بنده شدن دمان ، س : چرا
بنده مان ستور و درخت ، همی چون بکار
اندرون ننگریم ؛ متن مطابق چ اصلاح
شد .
- ب ۱۷ ، چ : داننده و بافریم .
- ب ۱۸ ، چ : رگ مرگ و ، س : رگ مکرار کار ؛
س و چ : زن بگسلیم و .
- ب ۱۹ ، س : بیداد بیدادگر ، ع و م : که داننده
ما داور ، چ : که ما بنده دادگر داوریم .
- ب ۲۶ ، س : که فربه نداند .
- ب ۲۸ در ع و م نیست ، در ص چنین است :
بیائیت بالشکر از آرزو .
- ب ۳۰ ، س : بدشمن نتابیم .
- ب ۳۱ ، س و چ : شیعت آل .
- ب ۳۲ ، س : به ریگ هیل ، چ : بریگ ای
پسر اندرون .
- ب ۳۴ ، س : ازین نامور مطیع سریم ، چ : ازین
نامور سر مطاع و سریم .
- ب ۳۵ ، مصراع دوم این بیت در ع و م افتاده
است .
- ب ۳۶ ، مصراع اول این بیت در ع و م ماقط
شده است . چ : و گر تو برین سر سری
آوری ؛ دگر شو بیاور ...
- ب ۳۸ ، س و چ : رهبر است .
- ابیات ۴۰ و ۴۱ در ص پس و پیش شده است .
- ب ۴۲ ، چ : چون تو بد دین و ، س : که تو
چون دگر نه بد محضرم .
- ب ۴۴ ، س : که ما در پس سدّ .
- ب ۴۵ ، س و چ : سگ بمحراب .
- ب ۴۷ ، چ و س : در چشم .
- ب ۴۸ در چ نیست . ع : زدست علی جعفریم ،
س : ز پشت علی جعفریم .
- ب ۵۰ ، چ : گویندمان ؛ س : ناسخ و ناصریم .

ق ۲۴۲

- ب ۱ ، س : تو برزمنی وز برت .
- ب ۲ ، س : این چرخ و کواکب چه خطر دارد
زی تو ، ع و م : این چرخ مدور چه خطر
دارد بی تو .
- ب ۳ ، در ص این بیت نیست . در چ : از نعمت
دینار .

- ب ۴، م، مردم درخوان، چ: مزہ از منفعت و۔
 ب ۵، چ: مارا زچہ رانده است، س: بواسطہ
 تراشیدگی و تغیرات، معلوم نیست اصل
 چہ بوده است، فعلاً: باراز چہ مانده
 است۔
 ب ۶، ع و م: واین دایرہ منبر۔
 ب ۷، س: نظیر آیدو درخور۔
 ب ۸، ع و م: کہ نیامیزد باو، س: کہ بیاموزد
 با او۔
 ب ۹، ع و م: دارد راحت، چ: از تشنگی و
 گرسنگی دارد راحت؛ س: از گرسنگی و
 تشنگی داند ہمہ محنت...؛ س: همان
 گرسنگی شر۔
 ب ۱۰، س: ای خفته رمدور (پهلوی آن اضافه
 کرده است: دیروز)؛ س: زیارانت
 نمانده ست۔
 ب ۱۲، س: کہ ستورانو خران باتو شریکند۔
 ب ۱۳، س: بود آنکہ بسوزاندش آذر۔
 ب ۱۶، س: ازین ملک و از آن ملک۔
 ب ۱۷، س: ناآمده مانند گذشتست و برابر۔
 ب ۱۸، س: از خاک براهیم، عزم بدانسان کہ
 پیرد۔
 ب ۱۹، چ: کسی را ز تفکر، س: گرگوید
 آن عزم کسی زازر بتگر۔
 ب ۲۰، س: بامست بیکجای۔
 ب ۲۱، س: ارحام تو ایزد... کدامند بمحشر۔
 ب ۲۳، س: یا گر پلوت گبر بود۔
 ب ۲۴، س: نفرمود جز از حق۔
 ب ۲۵، س: رهبر خود گیر؛ س: تاراه بیابی و۔
 ب ۲۶، چ: گمراه و مختر۔
 ب ۲۷، چ: بگذشت، درس: سیصد شده از
 هجرت و پنجاه و دورہ چار (۱)۔ ب ۲۷ و
 ۲۸ را ع و م پس و پیش آورده اند۔
 ب ۲۸، ع و م: نالندہ، س: بالندہ بی دانش
 برسان، س: کز خاک میہ روید۔
 ب ۲۹، ع و م: از خاک و نباتی؛ س: یکچند
 همی خوردم،
 ب ۳۰، ع و م: در سال چهارم (ممکنست گفت
 کہ در ع حال بوده است و بہ سال تغیر
 یافته)۔
 ب ۳۱، چ: جو یای خرد، س: این بیت را ندارد۔
 ب ۳۲، س: بسیار شنیدستم و برخواندم از بر،
 چ: از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر۔
 ب ۳۳، س: از بس کس بہتر؛ زہمہ خلق کمی
 یابم۔
 ابیات ۳۴ و ۳۵ در س پس و پیش آمده است۔
 ب ۳۶، س: مرا دل ز تفکر، نفس مکدر
 ز مکفر۔
 ب ۳۷، س: از شافعی و مالکی و قوم حنبی،
 چ: از شافعی و مالکی و قول حنبی؛ ع و

- ب ۵۵ ، س : این بوی کجا باشد و آن راز ازان
 چ : چون بوی و زراز دانش و
 از مشک ازان پس ؛ پرسم ازیں رمز
 مستر .
 ب ۵۷ ، س : از پارسی و تازی و ز رومی و ترکی ؛
 وز هندی و سندی و یمانی همه یکسر .
 ب ۵۹ ، س : وز ابر بسی داشته ام .
 ب ۶۰ (دوم) ، س : گاهی بفرازی شده برتر .
 ب ۶۱ ، ع و م : درو کاخ چو اختر .
 ب ۶۴ ، س : پوینده می گشتم ازیں شهر بدان .
 ده ، جوینده می رفتم .
 ب ۶۵ ، غ و م : که مصنوع شریعت ؛ س : اسلام ،
 مشر .
 ب ۶۶ ، س : نشود یا نشود عقل محسر (؟) چ :
 نانشود عقل مخیر .
 ب ۶۷ ، س : بتقلید مقرر .
 ب ۶۸ ، چ : بخواهد که گشاید .
 ب ۶۹ ، س : شهری کورا ؛ س : ارواح مسخر ،
 چ : آفاق مسخر .
 ب ۷۰ ، چ : پراز میوه پراز گل ؛ س : دیوار
 همه مورد همه ؛ چ : دیوار مزین همه و .
 ب ۷۱ ، س : هم گوشه کوثر .
 ب ۷۲ ، چ : جز از فضل منازل ، س : بجز عقل
 منازل ، س : بجز فضل صنوبر .
 ب ۷۳ ، چ : نه بافته ماده و ؛ س : نی بافته نر
- موچ : جستم ز مختار ، س : جستم ره
 مختار جهان حیدر اکبر .
 ب ۳۸ را چ ندارد .
 ب ۳۹ ، س : پس چون و چرا خواستم و حجت
 ازیشان ؛ در بجز بماندند شد این کور و دگر
 کر .
 ب ۴۰ ، س : گفت که کرده بدم از بر .
 ب ۴۲ ، س : شجرو دست کجا شد ؛ و ان قوم کجا .
 ب ۴۳ ، چ : گفتند در اینجا ؛ س : کان قوم
 پراکنده شد آن جمع ، چ : کان دست
 پراکنده شد آن جمع .
 ب ۴۵ ، س : بشار و نذیرست .
 ب ۴۶ در س نیست .
 ب ۴۷ ، س : نمانده ست ازان نور .
 ب ۴۸ ، س : مقدم بدهد داد .
 ب ۴۹ ، س : من جرم چه کردم که نزام بهمان
 وقت ، محروم چرایم ز پیامبر من مضطر .
 ب ۵۱ ، س : بس مردم در عالم ازیست محصر .
 ب ۵۲ ، س : امروز چو مجموع شد اینها به بر
 من .
 ب ۵۳ ، س : نادان بمثل خاک وزو ، ع : یا هم
 بمثل کوه وزو ، چ : ما هم بمثل کان و درو .
 ب ۵۴ ، چ : بی قدر شود مشک و شود سنگ
 مزور ، س : بی قدر شود خاک و شود
 مشک مزور

- درس بیت ۷۳ قبل از ب ۷۲ آمده است.
- ب ۷۴، چ: من آنجا چو رسیدم، س: در آنجا رسیدم؛ س: زینجا بطلب.
- ب ۷۵، س: رفتم سوی دربانش و بگفتم سخن خویش، چ: بر دربانش و گفتم سخن خویش؛ چ: اندہ کہ بشد کانت گوهر، س: اندوہ کہ شد کار تو چون زر.
- ب ۷۶، چ: دریای محیطست، س: دریای مہنست وزین جای بیابی.
- ب ۷۷، س: پر از اختر روشن.
- ب ۷۹، س و چ: بدرستی تن؛ ع و م: وین گونه اصر.
- ب ۸۱، س: مخور اندہ کہ، س: بامن بکن این.
- ب ۸۳، س: از صانع پرسیدم و وز، چ: از جنس پرسیدم و از صنعت صورت.
- ب ۸۴، چ: نیست ز یکدیگر دانم، س: نیست ز یکدیگر دایم.
- ب ۸۵، س: صنعت اثر حاجت و جنبش سبب اوست، چ: از صنعت این جنبش و روز و شب کز وی.
- ب ۸۶، چ: ز مؤلات مخالف.
- ب ۸۷، چ: گشت مستر.
- ب ۸۹، س: خمس فی وعشر زمینی کہ دہد، چ: وز خمس پی عشر چنونی کہ دہند آن.
- ب ۹۲، چ: چون زید این دیگر و آن باز.
- ب ۹۴، چ: خرد از دیدہ اعور.
- ب ۹۵، چ: گوئی تو شبست؛ چ: از حجت خواہم کہ بر آہیخی.
- ب ۹۶، چ: کندش هست موقر - ایات ۸۷ تا ۹۶، دہ بیت، در نسخ ع و م نیست از س و چ نقل شد.
- ب ۹۸، س: دانا چو بگفتمش، س: بدان دست و بدان بر، چ: من اینست بپزد؛ صد رحمت امروز باین دست و بآن در.
- ب ۹۹، س: داروی حجت برہانم.
- ب ۱۰۰، چ: شربت من پیر.
- ب ۱۰۱، ع و م و چ: آنکہ دارو.
- ب ۱۰۲، س: بگشاد دہانم، چ: شدو بگشاد زبانم.
- ب ۱۰۳، چ: بین این بیت و بیت بعد خلط کردہ و یکک بیت چنین آورده:
- از خاک مرا برفلک آورد چو یاقوت
چون خاک بدم ہستم امروز معنبر.
- ب ۱۰۵، چ: پرسایہ و مثر، س: در سایہ مثر.
- ب ۱۰۶، س: دریا تو شنیدی کہ برون آمد؛ روباہ شنیدی.
- ب ۱۰۷، س: خرشید شنیدی کہ.
- ب ۱۰۸ (دوم)، س: جز مرد خرد خلق ندیدستش و منظر.

- ابیات ۱۰۹ تا ۱۱۱ (سه بیت) در س نیست .
 ب ۱۰۹ ، چ : گویم که چنین است .
 ب ۱۱۰ ، چ : استاد و طیب است ؛ کز حکم و
 علم مثالست مصور ، ع و م : کز حکم علم .
 ب ۱۱۲ ، س : ای خوب هنر لفظ سخن سنج
 ... وی حکمت را راستی و وهم تو ؛
 مسطر ، چ : نظم خرد سنج تو ؛ حکمت را
 نثر تو بر بسته به مسطر .
 ب ۱۱۳ ، س : اندر بنه تو ، چ : اندر کنف تو ؛
 س : وی عقل زده .
 ب ۱۱۴ ، س : پوینده و زاینده چو یکک ورد
 معطر ، چ : پوینده و پاینده چو یکک در
 مقطر .
 ب ۱۱۵ ، این بیت فقط در س هست ، و بعد از
 این بیت اضافی ابیات بدین ترتیب آمده
 است : ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ، ۱۱۶ ، ۱۲۰ ،
 ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹)
 را ندارد) ، ۱۳۰ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ،
 (۱۳۱ را ندارد) .
 ب ۱۱۶ ، س : ز بر لاله و شمشاد ، چ : ز پی
 نرگس و شمشاد ؛ س : چون باد بزیده .
 ب ۱۱۷ ، چ : چون لفظ نکو گویان .
 ب ۱۱۸ ، س : فرو بارد بر برگ معصفر ، چ :
 فرود آید چون مشک مقطر .
 ب ۱۲۰ ، س : برخازن علم و ؛ بر نام بزرگ .
 ب ۱۲۱ ، س : بر طالع سعد و دل ، چ : سعد و
 در اقبال خداوند ؛ س : عالم شده افسر .
 ب ۱۲۲ ، س : مانده و هم گوشه ، چ : مانده و
 همگونه .
 ب ۱۲۳ ، س : در مرکبش از مرکب او خاک
 معبر ، بر مرکبش از طلعت او برج مقطر ؛
 (دوم) چ : زمین جمله مغیر .
 ب ۱۲۴ ، س : بدین گونه سلامی ، ع و م : برخواند .
 یعقوب تو از بر ، س : تو خواند ابو یعقوب .
 از بر :
 ب ۱۲۵ ، چ : وانگاه از آن کس ؛ ع و م : استاد
 طیب ، س : من و اصل خرد و فر .
 ب ۱۲۶ ، س :
 آن صورت علم و دل فضل و تن حکمت
 وان قاعده ، مردی و فخر بمفخر .
 ب ۱۲۷ ، س : پیش تو ستاده ست درین خانه .
 دشمن ؛ با کالبدی لاغر و یا .
 ب ۱۲۸ ، س : تنهاده ست ؛ چ و س : جز بر
 حجر .
 ب ۱۲۹ ، ع و م : شش ساله جو بودم بر میمون و
 مبارک ، این بر اسی ندارد .
 ب ۱۳۰ ، چ : بر شکر تو را نم .
 ب ۱۳۱ ، ع و م : همی از باد . س این بیت را
 ندارد .

ق ۲۴۳

- ب ۳ در چ نیست . ایزد در بود تو مستور تار .
 ب ۵ ، بعد از این ب در چ بیقی اضافه شده است : ب ۸ ، چ : مخور پورا کان .
 جان تو تار است و تنف بود و کرد ب ۹ ، چ : پیر پدر ما و تو .

ق ۲۴۴

- ب ۱ ، ع و م : مهربان زبون . ب ۷ ، چ : با اهل بیت خویش سر دین فراشتست .
 ب ۲ ، چ : اندر حریم تن نگرد . ب ۱۱ ، چ : ز علم و تهی معده ت از طعام ؛ ع :
 ب ۴ ؛ ع و م : علت و کندی ؛ چ : داند کردن . بل تا چو خر ، ع : کنند برین ، چ : کنند
 ب ۶ ، ع و م : با خسروان سرون . مر این .

ق ۲۴۵

- ب ۳ ، س : جز که به بیداد . ب ۶ ، چ : انده این شاد منشاد شود ، س :
 ب ۵ ، س : سود بمایهت . اندوه این سود بر شاد سود .

ق ۲۴۶

- ب ۱ ، چ : ای پیر خردمند . ب ۶ ، ع و م : چرا شد تن هشیار تو .
 ب ۳ ، ع و م : حکمت مگشای . ب ۷ ، چ : پدروار مرا کین .
 ب ۵ ، ع و م : چنین بار هنر (در ص قدمقدمه چ آمده) . ب ۹ ، چ : جز من به طبرزد .

ق ۲۴۷

- ب ۳ ، چ : بر طرفها و مبارز (در ص قدمقدمه چ آمده) .

ق ۲۴۸

- ب ۲ ، چ : نه آن جای این و نه بگیرند . هر دو .

- ب ۴، چ : شغب در میان .
 ب ۵، چ : همی ناید اندر .
 ب ۶، چ : کنند آشتی .

ق ۲۴۹

- ب ۱، چ : چشم دل ... سؤال خویش و .
 ب ۳، چ : مصراع اول بیت چهارم را بجای این
 مصراع : و این مصراع را بجای مصراع
 ب ۴، چ : دادم نشان آن .
 اول ب ۴ آورده است .

ق ۲۵۰

- در جنگک مع سه بیت ۳ و ۴ و ۵ هست .
 ب ۳، مع : کشته فگنده .
 بیت دوم این قطعه در لغت فرس اسدی ذیل لفظ
 چرخشت به رود کی نسبت داده شده است ،
 ب ۴، مع : کشته شدی باز ؛ بازجا کشته شود .
 پس مسلم نیست که از ناصر باشد .

ق ۲۵۲

- در چ تغییراتی در مصراعها داده و وزن شعر را
 عوض کرده اند بدین شکل :
 از سخن خویشان مباش چو گوی
 گونه چون دوروی گشتی
 همه گفتار خوب و بی کردار
 کو کند هر زمان بهر سوروی
 بی مزه و بس نکو چو دستنبوی
 آنچه خواهی که ندر ویش مکار
 وانچه خواهی که نشنویش مگوی
 رو مکن هرسوئی و باز مگرد

ق ۲۵۳

- ب ۱، چ : گاه بهر د .
 ب ۲، چ : مهربانت ؛ ع : مهربانش .
 ب ۳، چ : راست که چیزی ؛ گر تو به وی .

ق ۲۵۴

- ب ۲، چ : بجز از خوانی و بازی .
 ب ۳، م : یکی تاده .

- ب ۴، چ: فراموش مکن .
 ب ۶، چ: جز از علم و ادب ؟
 ب ۹، چ: خجلت عیب نکشد زحمت ب ۱۴، چ: سخن بپرده .
 استادو .

ق ۲۵۵

- ب ۴، چ: کوردار .
 ب ۶، چ: بگفتار خیر و .
 ب ۷، چ: نبشته‌ی شیاطین .
 ب ۹، ع و م: آموز بقراطرا .
 ب ۱۰، ع و م: خلاکوش، چ: هلالوش (در
 هر دو مورد).
 ب ۱۲، چ: وگر دوش، ع و م: بکوش و وز
 امشب .

ق ۲۵۶

- ب ۲، چ: چند روزه‌ای، گفتا چنار سال مرا
 بیشتر زسیست .
 ب ۵، چ: که نامرد و مرد کیست .
 ب ۳، چ: خندید پس بدو ... بگوی که این
 کاهلیت چیست .

ق ۲۵۷

- ب ۲، ع و م: کز پیش گفتم .
 ب ۳، چ: گفت کت خوردی برنج .

ق ۲۵۸

- ب ۱، ع و م: بوی گربه مونس بود (وزن آن
 بامصر اعهای دیگر نمی سازد، معلوم نیست
 ب ۲، چ: به از گاه عود ار چه بد دود باشد .
 اصل چه بوده است) .

ق ۲۵۹

- ب ۱، ع و م و چ: چه باشی تو بیار نامه .
 ب ۳، متن بر طبق فرهنگ رشیدی تصحیح شد

«قول تو خط نست»، ع و م و چ: قول
نسخه: کن و برون مشو.
تو خط گشت، در چ پیشنهاد شده است: ب ۴، چ: مگر خط پند و حکمت.
قول تو چو خط گشت؛ (دوم) ه ر سه

ق ۲۶۰

روایتی از این قطعه که در چ آمده است یازده
هر که خواهد بآنجا رجوع کند.
بیت است و بکلتی تحریر دیگری است
ب ۴، م: بر تبر نگه کرد.
مستحدث، اختلافات قابل ضبط نیست،

ق ۲۶۱

ب ۱، ع و م: بی کسان را جوی، چ: ناکسان
چ: کنون در مفلسی.
را جوئی از بس ناکمی.

ق ۲۶۲

ب ۱، چ: بجز عاقلان نجسند؛ چ: و گر
ما را بجای این ب گذاشته است.
به تیغ.
ب ۵، چ: برابر بر زطمع... نشسته اند ازیرا؛
ب ۲، در چ در آخر قطعه آمده است و بیت اخیر

ق ۲۶۳

ب ۱، چ: نشیده ای... فتاده بکوی اندر.
چ: بروی اندر.
ب ۲، چ: بدوی اندر.

ق ۲۶۴

این قطعه در چ نیست. وغالب ابیات آن مشوش
و نامفهوم است. در نسخه دیگری هم
یافت نشد.

ق ۲۶۵

این قطعه در چ نیست . ب ۲، ع و م : اثبات یقینی تو .

ق ۲۶۶

ب ۲، ع و م : چو بشویندشان .

ق ۲۶۷

ب ۲، چ : زو بوسه نیابی اگر اورا زنی کارد؛ ب ۳، چ : چون کارد زنیش .
... بوی او تن تنها .

ق ۲۶۹

ب ۱، ع و م : آب باران شود .

ق ۲۷۰

ب ۱، ع : توده مکر و ... بسر آید . ب ۲، ع و م : بحسد ننگری .

ق ۲۷۲

ب ۱، چ : این دهر باستیزه . ب ۳، چ : با آنکه زو جدا بشود فردا .
ب ۲، چ : مر مرد آگه .

ق ۲۷۳

در چ این قطعه در مقدمه آمده است .

ق ۲۷۴

چ این قطعه را ندارد . ب ۱، م : چه دیدی .

ق ۲۷۵

این قطعه هم در چ نیست .

ق ۲۷۶

ب ۱ : س : برهستی او .
 ب ۳ ، بعد از این بیت درس چندینی دیگر
 هست آنچه از آنها قابل خواندن است
 ذیلاً نقل می شود :
 دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
 باطل شود ای خواجه به چونی و چرائی
 دو جهانند یقین دان
 کاند در دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
 این هست وجودش متعلق به مجازی
 وان هست حصولش متولد ز ریائی
 تا این دو حجاب تو دو همراه تو باشند
 هرگز نبود خواجه ترا راه به جائی

 در عین یقین تو اگر نیست عمائی
 اندر صفت نیست چه نامی و چه ننگی
 بر بام خرابات چه جفدی چه همائی
 تا کی کنی این خدمت سلطان مجازی
 برخویشتن از خویش نهی رنج و عنائی

 مانند تو خلقیست گرفتار هوائی
 امید تو و بیم تو پیوسته بُود زانک
 در حق تو اورا سخطی هست و رضائی
 بر خلق خداوند مباحات نمائی
 گر شاه ترا بخشد فرسوده گیائی

 قبائی و قفائی
 مفردشو از اوصاف و مجردشو از اسباب
 آنگه نبود جان ترا بیم سزائی
 این نفس تو بیمست که گوید لمن الملک
 گر تو نکنی درد و را زود دوائی
 (و پس از یک بیت که محو شده
 آن بنده که او خلق در آخر
 نزدیک حق اورا نبود هیچ بهائی
 حر آن بود از رق عبودیت اغیار

جز حق نبود مانده درو فضل قضائی
ب ۴ ، فعلاً درس نیست . در چ هم این قطعه

ق ۲۷۷

در چ این قطعه نیست .

ق ۲۷۸

این هم در چ نیست .

ق ۲۷۹

ب ۱ ، چ : ما ذات نهاده بر ... سخره ذاتیم همه . ب ۲ ، چ : صفت همه حیاتیم همه .

ق ۱ ملحق

ب ۱ ، س : این روزن ، د : چونین .
ب ۲ ، چ : پرگار این گنبد ؛ د و چ : دو و ده
ب ۳ ، مع : میدان اغبر . بیت درس و د نیست .
ب ۴ ، چ : گنبد سیاب ارم . د بیت را ندارد .
ب ۵ ، (اول) د ، چ ، مع : چه اند این ؛ (دوم)
د ، چ ، مع : که اند این .
ب ۶ ، چ : سوارانی سراندازان و تازان ، د :
سوارانی سراندروای تازان . مع در متن
ندارد ، در حاشیه افزوده اند .
ب ۷ ، د ، مع : خللست .
ب ۸ ، د : بدی باید ، س : ناید چرایش ؛ د :
ب ۹ ، مع و چ : بهر حال که .
ب ۱۰ ، چ : فرو آید .
ب ۱۱ ، مع : چنبرین ؛ چ : چنبر این ، د :
لا جور دین ؛ ... به چنبر .
ب ۱۲ ، س : سوزنده گینی ؛ بگردیدم دل .
ب ۱۳ ، س : زاسمان یاز سیان .
ب ۱۵ ، د : کزدم فش ؛ چ : گوزن شیر چهر .
ب ۱۶ ، س : چو کاو معنوی ... متاب از وی
جناب ، چ : عقل مگنر . در د این بیت
نیست .

بتابی خوب روی و .

ب ۹ ، مع : سپهری .

ب ۱۰ ، چ : فرو آید .

ب ۱۱ ، مع : چنبرین ؛ چ : چنبر این ، د :

لا جور دین ؛ ... به چنبر .

ب ۱۲ ، س : سوزنده گینی ؛ بگردیدم دل .

ب ۱۳ ، س : زاسمان یاز سیان .

ب ۱۵ ، د : کزدم فش ؛ چ : گوزن شیر چهر .

ب ۱۶ ، س : چو کاو معنوی ... متاب از وی

جناب ، چ : عقل مگنر . در د این بیت

نیست .

ب ۱۹ ، مع و چ : بهر حال که .

- ب ۲۰، مصراع دوم این بیت و مصراع اول ب
 ۲۱ درس ساقط شده و از مابقی بینی
 به وجود آمده است. چ: ولیکن حکمتش
 گر تو د این بیت را ندارد.
- ب ۲۲، معج و چ: که در دریای.
- ب ۲۳، معج و س: بشکند پر، د: که بر شاهین
 و همت نشکند.
- ب ۲۴ (دوم)، معج: کز چو تو، د و چ: که
 داند کز تو ناید جز.
- ب ۲۵، معج: از اسرار مسطر.
- ب ۲۶، معج: حال روز و حال.
- ب ۲۷، معج: بدین افعال مفن (مشفق، بالای
 کلمه)، چ: بدین افعال منطق؛ معج:
 حکیمی، چ: قادر مقرر. در د این بیت
 نیست.
- ب ۲۸، معج و چ: عقل در هست او.
- ب ۲۹، معج: سقف گردان، چ و د: سقف
 گردون؛ معج: ترازوبانی استادست، د و س:
 استاده است و رهبر، چ: برآرد صانعی
 استاد و.
- ب ۳۰، معج و د: پرآیات و، چ: زآیات حکمت.
- ب ۳۱، معج: همی خود بوده، د: همی خود
 بوده گشت این، چ: همی خود بود کشته.
- ب ۳۲، معج: نفاضل، د: کسی داد این خراخور
 را نفاضل؛ معج: به زبتر؛ د: کمی
- ترتیب کرد این به زبتر: همه یکسر نشد
 چون شمع انور. در چ این بیت نیست.
- ب ۳۳، معج و چ: بر چرخ گردنده، د: گردان
 این ثوابت، س مصراع دوم این بیت و
 مصراع اول ب ۳۴ را انداخته است.
- ب ۳۵، س: این صبر بسان، معج: سان را از
 قلم ساقط کرده است. ترتیب ابیات در
 معج و چ چنین است: ۳۵، ۳۸، ۳۷،
 ۳۶، ۳۹.
- ب ۳۶، معج: چون رشک، (سپس روی آن)
 چون نسک و؛ چ: نگشتی خار بن جز
 ناز و عرعر؛ د بیت را ندارد.
- ب ۳۷، د: کردید موجود، معج: گشتندی نی؛
 س: یک ز دیگر.
- ب ۳۸، س: بدینشان.
- ب ۳۹، معج و حاشیه؛ چ: که قسمت کرد. س و
 د این بیت را ندارند.
- ب ۴۰، معج: همی کین، چ و د: همی کاین.
- ب ۴۱، معج: چون بی خداوندی نباشد؛ نباشد.
 ... چ: بنا چون بی خداوندی نباشد؛
 نباشد بی خدائی هفت.
- ب ۴۲، معج: نماندم هیچ. س و د این بیت را
 ندارند.
- ب ۴۳، چ و د: که گردون گردد اندر خیر.
- ب ۴۴، چ: کسی کو از خود، د: کسی کاندو.

- سرشت وی خرد نیست (ب ۴۹ دیده شود) ؛ معج و چ : نه بر وی .
- ب ۴۵ ، معج : نه از گردش .
- ب ۴۶ ، معج : بود این مر ، چ : بود پس هر کسی را ، د : بود فعل کسی را ؛ معج : که و همش گرد او اندر ، د : که و هم گرد او اندر .
- ب ۴۷ ، چ : از وی ده صفت ، معج : برخوانم ایدر .
- ب ۴۸ ، چ : دانای سخن ؛ معج و چ : کرد او مارا .
- ب ۴۹ ، چ : او خرد نه ، د : کز اصل گویای خرد نیست ؛ چ : این هست باور .
- ب ۵۲ ، س و د : کز یقین کاله .
- ب ۵۳ ، معج : باشد شقیی ؛ د : گوش جان کر .
- ب ۵۴ ، معج : مرا ایزد بفضل خویش دل را .
- ب ۵۵ ، د : اندر معیر .
- ب ۵۶ ، چ (متن) پنجاه و هفتم ، دو حاشیه ؛ چ : چارم ؛ چ : به ذوالقعدة . در حاشیه ؛ چ : سعی شده است با تبدیل کلمات به و بسال سیصد از بعد نود چاره از ناصر خسرو بودن این قصیده را مسلم سازند .
- ب ۵۷ ، معج : سالیانی چند بر من ، چ و د : سالیان چند کم کار ؛ معج : نبودم در جهان .
- ب ۵۸ ، معج و چ : نه زشتی ... ز خوبی .
- ب ۵۹ ، معج : ازان پس چون شد . چ : ازین پس چون شد از آهار جسمی ؛ د : شد اندر کالبد سر مؤخر ، معج : مرا در کالبد قسمی مؤثر . چ : مرا در کالبد جسمی موقر .
- ب ۶۰ ، س : از شب جل .
- ب ۶۱ ، د : جستن دانش .
- ب ۶۲ ، معج : نه باطل ؛ معج ، س ، د : نکردم فرق معروف از مزور .
- ب ۶۳ ، چ : چو باطل را نیاموزی .
- ب ۶۴ ، س : سنبل تانداند ؛ س : نرسته همبرش سعدان و اکبر . معج : بدست مهری از سعدان و کنگر .
- ب ۶۷ ، معج : گه اندر ، چ : که داند از مناطقی که تا چیست ؛ سماء و فرقدان و قطب و محور .
- ب ۶۸ ، معج : گه اندر ، چ : گه اندر علم و اشکال ؛ معج : که چون بر از اشکال مسطر .
- ب ۶۹ ، معج : فردوس و آهون با ، چ : گهی الوان احوال عقاقر ؛ که چه گرمست ازان چه خشک و چه تر ، و این بیت را پس از ب ۷۰ آورده . در د این بیت نیست .
- ب ۷۰ ، چ : موسیقی که هرکس ؛ د : موسیقی هر مز ؛ معج ، چ ، د : بر الحان پیکر .
- ب ۷۱ ، چ : همان اشکال اقلیدس . از این بیت

- تا آخر قصیده در مع نیست :
 ب ۷۲ ، د : هیچ فن دانش که آنرا .
 ب ۷۳ ، د : از دانا مقصر .
 ب ۷۴ ، این بیت در د نیست .
 ب ۷۵ ، د : زانجه دانش : س : صفای جان
 ندیدم هیچ دانش .
 ب ۷۷ ، چ و د : ایمانست و قرآن ؛ د : بدین
 احمد .
 ب ۷۸ در د نیست .
 ب ۷۹ ، چ : خوار گیرد ، د : خوار دارد
 خوبشتر را .

ق ۲ ملحق

- (عده‌ای از مصراعهای اول و عده‌ای از ابیات
 در س در صحافی از میان رفته است) .
 ب ۱ ، چ : آمده پیغام .
 ب ۲ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (دوم)
 چ : مغز پر خار .
 ب ۴ ، چ : به بسیاری این جهال و ؛ چ : نیست
 این از فخر ، از ننگست و عار .
 ب ۵ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (دوم) چ :
 نزد دانا به از این نادان هزار .
 ب ۶ در چ نیست .
 ب ۷ ، س : بوحنیفه شافعی را وز .
 ب ۸ در چ نیست .
 ب ۹ ، س : بوحنیفه شافعی .
 ب ۱۰ ، چ بود یزدان از محمد از علی اولاد او .
 ب ۱۱ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (مصراع
 دوم) س : گر بنازی تو بیا در ، چ : گر
 بنازی تو بتازه پیشکار .
 ب ۱۲ ، س : نیست از بهر ؛ چ : نه مری و
 خار خار .
 ب ۱۳ ، چ : همی تو یار پیغمبر نهی ؛ من بگویم
 این سخن در آشکار .
 ب ۱۴ ، این ب در چ نیست .
 ب ۱۵ ، چ : اندر رشته درهم کشندش .
 ب ۱۶ ، چ : گر چه بردینارو درهم ؛ س : نگار
 ای ناصبی را ندارد .
 ب ۱۷ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (دوم)
 چ : حجت او پیش ؛
 ب ۱۸ ، در س ناقص شده است ؛ در چ : زانکه
 پیغمبر شب معراج تا بر .
 ب ۱۹ ، س : تو کر یار چهار ، آخر مصراع
 دوم هم ناقص شده است از چ تکمیل شد .
 ب ۲۰ ، مصراع اول از چ گرفته شد .
 ب ۲۱ ، مصراع اول در س خوانده نمی شود .
 ب ۲۲ ، ابتدا و انتهای بیت از چ تکمیل شد ، در

- سی خوانا نیست .
 ب ۲۳ ، مصراع اول از چ گرفته شد .
 ب ۲۴ (دوم) ، گویشم آرای ، در ترتیب ابیات
 چ ۲۴ را قبل از ۲۳ آورده است .
 ب ۲۵ ، بیشتر این بیت درس محو شده است از
 چ تکمیل شد .
 ب ۲۶ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (دوم)
 چ : محمدا را ایزد .
 ب ۲۷ ، این بیت در چ نیست ، درس هم بعضی
 از کلمات محو شده است بقرینه تکمیل شد ،
 ولی جزای شرط نیامده است .
 ب ۲۸ ، ابتدای بیت درس ناقص شده است
 آنچه خوانده می شود «سوی بوبکر عمر»
 است ، چ : سوی بکرو زید و عمرو .
 ب ۲۹ ، مصراع اول از چ گرفته شد ؛ (دوم)
 چ : بل علی کند .
 ب ۳۰ در چ نیست ، درس هم کامل خوانده
 نمی شود . شاید : داد حیدر روز .
 ب ۳۱ ، مصراع اول درس چنین خوانده می شود :
 خیری خط آزادی که داد . در چ :
- خیری را خط آزادی ز پیغمبر که داد ؛
 (دوم) چ : وزیر هوشیار .
 ب ۳۲ ، مصراع اول درس نیست . (دوم) چ :
 بنگر اینک .
 ب ۳۴ ، چ : گشت خلق عمرو عنتر ؛ ب ۳۳ و
 ۳۴ را چ مقدم و مؤخر آورده است .
 ابیات ۳۴ تا ۳۶ و چند بیت دیگر درس خوانده
 نمی شود .
 ب ۳۸ ، چ : تاقرار من ز بهر دین به بمکان است .
 ابیات ۳۹ و ۴۰ در چ نیست . درس دو بیت
 دیگر هست که خوانده نمی شود .
 ب ۴۱ . بعد از این بیت بیت دیگری درس
 هست در آخر آن «زرد تزار ای ناصبی»
 خوانده می شود .
 ب ۴۲ درس نیست .
 ب ۴۳ در چ نیست ، درس هم درست خوانده
 نمی شود بتقریب چیزی ضبط شد ، بعد از
 این بیت بیتی دیگر بوده است که در صحافی
 از میان رفته .
 ب ۴۴ (دوم) ، چ : این قصیده مر ترا .

ق ۳ ملحق

- در نسخه ای که از جواهر شوروی عکس
 آنرا برای ما فرستادند و نسخه چندان
 قدیم و معتبری نیست هم این قصیده هست .
- در چ در مقدمه آمده و فقط ۱۲ بیت است که
 شماره های ۱ ، ۳ ، ۱۲ ، ۲۰ ، ۲۳ ، ۲۶ ،
 ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۸ باشد .

- بسیاری از ابیات متن ما را ندارد ولی
چند بیت دارد که در نسخه ما نیست ،
اینهارا در آخر این تفصیل اختلافات این
قصیده نقل می کنم ولی پیدا است که ابیاتی
است پست تر از ابیات دیگر قصیده ، و
به هر حال تمام قصیده مشکوک است که
از ناصر خسرو باشد . لازم ندانستیم که
نسخه شوروی را با متن خود مقابله کنیم .
- ب ۱ ، چ : امت را می نبینی .
ب ۳ ، چ : در قوی عهدی . . . ؛ چون خر از
شبری .
- ب ۲۰ ، س : اندر میان خاندان .
ب ۲۳ ، س : رحمت ایزدی تو بر خلق و ، چ :
رحمت ایزد تویی بر ما و .
- ب ۳۲ ، چ : شیعیان مرناصبی را از سؤال .
ب ۳۷ ، چ : در میان اهل دنیا حق نماندستی
ولیک ؛ مؤمنان اهل بیت . دو بیت ۳۷
و ۳۸ را چ پس و پیش آورده است .
- ب ۳۸ ، س : از تو مردم بودنی امروز آلت
مردمند ، چ : گر تو مردم بودی و امروز
امت مردم اند .
- ابیات آتی در نسخه شوروی علاوه بر ابیات متن
ماست :
- چون خروسان پرزنند دعوی کنند اینها ولیک
گاه حجت کنده پر چون ما کیانند ، ای
رسول
- چون علی مرتضی بعد از نبی مصطفی
هست ایشان نور و دیگرها دختانند ؛ ای
رسول
- هر که او با آل یاسین بس خلائی کرد و گفت
آن نه مردان بلکه ایشان چون زنانند ؛ ای
رسول
- مؤمنان بایکده گر مانند ما شیر و شکر
ناصبی چون سیر و سرکه اه کز اندند ، ای رسول
تشنگی کز نشنه کی زایل کند گفتار آب
این امامان جاهلان را همچنانند ، ای رسول

ق ۴ ملحق

- ب ۱ ، چ : از گفته ناخوب .
ب ۲ ، چ : گفتار زیان است ولیکن نه مر آن را .
ب ۳ ، چ : خر و استرو .
ب ۴ ، چ : سخن گوید آنست که دارد ، س :
سخن دارد زانست که گوید .
- ب ۵ ، چ : عقل آمده .
ب ۶ ، چ : از مرد جدا بند و .
ب ۷ در س نیست .
ب ۸ ، س : فرمان و روان ، چ : فرمان روان
جان روان زیت فرستاد ؛ تا بر درش آری

- بہ خرد جان روان را .
 ب ۹ ، چ : دانا شوی آری .
 ب ۱۰ ، چ : مغرورنداری به چنین خرد کلان را .
 ب ۱۴ ، س : نرمی ز درشتی چو ز خر ، چ :
 نرمی و درشتی چو ز خر خارگران را .
 ب ۱۵ ، س و چ : محسوس جز این را .
 ب ۱۶ ، چ : بدان بر تو گشادند .
 ب ۱۷ ، چ : تدوین زمین را و .
 ب ۱۸ ، چ : ارکانِ موالید ؛ چ : تأثیر بسی
- مشمّر .
 ب ۲۰ ، س : کرما حزیران ؛ چ : مر باد بهاری را .
 ب ۲۱ ، چ : آن از پی آن نیست که تا نیست
 شود خلق
 وان هست عرض طالع عالم سرطان را !
 ب ۲۳ ، چ : ترتیب عناصر را بشناس که دانی .
 ب ۲۴ ، س : مرین خاک روان را .
 ب ۲۵ ، چ : از علم و عمل ... مشکل افتد .

ق ۶ ملحق

(مسمّط شش مصراعی که در مقدمه چ از روی چاپ هرمان اته نقل شده بود)

- ب ۲ ، چ : انوار ظلمت .
 چ : تازیان .
 چ : هم سالخورد و .
 د : خوانده ولیکن .
 ب ۳ ، چ : گه بادیه .
 ب ۴ ، چ : شادی زان نهی .
 چ : زی گمرهی .
 ب ۵ ، د : بمینا پُر درر .
 ب ۱۰ ، د : مرکب تن کند .
 د : جوید جزا .
 ب ۱۱ ، د : چو بخت خسروان .
 د : از زشتی قبا .
 ب ۱۲ ، چ : پردغا .
- چ : احسان تو هم بر بلا .
 چ : راز آنکه .
 ب ۱۳ ، چ : ای بی قرار ای بی .
 ب ۱۴ ، چ : ببریدم از .
 ب ۱۵ ، چ : الی فوق السما .
 ب ۱۶ ، د : از چشم یزدان .
 چ : از سوده خاک .
 د : ای مرحبا المرتضی .
 ب ۱۷ ، د : خلاف او ثواب .
 ب ۱۸ ، چ : حسامش سرور و .
 چ : خورشید جان را نور و .
 چ : مهلوك شو .
 د : حقایق درشنو .

- چ : قاضیّ دان .
 ب ۱۹ ، ۵ : چون روز روشن متبین .
 ب ۲۰ ، ۵ : ایشان نکین و تو .
 چ : ای ابتدا ای .
 ب ۲۳ ، ۵ : مصراع دوم و سوم را پس و پیش
 دارد .
 ب ۲۴ ، ۵ : نخل نبی واصل عبا .
 ب ۲۵ ، ۵ : چ : مرروز را تقوی .
 ب ۲۶ ، ۵ : چ : در دورگرد .
 ب ۲۷ ، ۵ : چ : خواجه انما .
 ب ۲۸ ، ۵ : خوجه مؤید .
- چ : آنکو بردرد ؛ باداشت ...
 ب ۲۹ ، ۵ : چ : بحر ریاست را .
 ۵ : ابرو کزو بر .
 ب ۳۰ ، ۵ : چ : بر سر بردان .
 چ : در پارس مروارید .
 ۵ : بکشایند عقد .
 چ : بااو کند حکمت .
 ب ۳۲ ، ۵ : چ : ترس کار پارسا .
 ب ۳۳ ، ۵ : چ : دشمن باد باد .
 چ : دشمن در وفا .

فهرست و

تبیین معانی ابیات مورد شك

در کنار بعضی از ابیات که معنای محصل آنها یا وزن بیت و معنی لغتی از برای ناشرین کتاب محل تردید بود علامت سؤال به حروف سیاه درشت گذاشتیم تا در اولین نظر معلوم شود که ما در باب ضبط آنها به این صورت اطمینان نداشته‌ایم. مع هذا برخی احتمالات و تأویلهای تفسیرهای حدسی در باب آن ابیات به خاطر ناشرین و مصححین رسیده‌است که ممکنست راهنمایی برای تبیین معانی آنها باشد. این فهرست را با آن حدسها از برای این مقصود تهیه کردیم.

ق ۱ ب ۴: شاید مقصود از دو عالم، عالم مجردات و مادیات باشد و عقل که از عالم مجردات است، علت سابق است و دانا و تواناست؛ درحالی که هر دو عالم در معلول بودن نسبت به ذات باری، تعالی، دارای یک حکم و یک وصف اند.

ب ۸: اگر معدوم بذات خود موجود گردد پس وحدت هم بنفس خود باید اقتضای مثل و ضد کند.

ب ۲۸: اگر همه اجزای جهان متکی به جزوی است که آن جزو همچون نقطه است، و در میان افلاک نه گانه قرار گرفته است، پس چرا اجزائی را که هوا از آب بیرون می‌آورد دوباره بسوی آب برمی‌گرداند؟

ق ۳ ب ۱۳: شاید ریخته به معنی ریزیده یعنی ذوب شده، و «میان ریخته» بمعنی کمر باریک و لاغر باشد و خطاب به کسی است که عمری را به چاکری گذرانده، چندانکه از کمر او جز استخوان چیزی بجای نمانده است.

ق ۸ ب ۲۵: شاید «ارزنین» منسوب به ارزن یعنی نالی که از ارزن درست می‌کنند باشد، و وقتی

نان را میان سگان گرسنه بیفکنند همه تهییج و برآشفته می شوند . رجوع شود به لغت نامه دخددا در لغت ارزنین .

ق ۱۰ ب ۳۸ : شاید « بسرائیست » بوده و « به سرائی گذر داشتن » نظیر « راه بده بردن » باشد و یا ممکن است « بسزایست » از مصدر سزایستن یعنی سزاوار بودن باشد .

ب ۴۵ : پیرند به معنی پیر ، نظیر :

این حوروشان پرده فکر پیرند و جوان و حامل و بکر

(نخفة العراقین ۶۲) .

ق ۱۴ ب ۴۱ : برای کلمه « خاری » معنی مناسبی بدست نیامد .

ق ۱۶ ب ۶ : معنی مناسبی برای « نماء در برست » بدست نیامد .

ق ۱۷ ب ۲۱ : کلمه « هنجن » در فرهنگها یافت نشد . امیر نظام در حاشیه م آنرا بالاکش معنی کرده (؟)

ب ۳۵ : وزن مصراع دوم نادرست است .

ق ۱۸ ب ۲۴ : شاید در مصراع دوم کلمه « اهل » عهد بوده یعنی تو آدم زمان خود و اهل احکام شریعت هستی .

ق ۲۰ ب ۱۳ : معنی مناسبی برای کلمه « زمانه » پیدا نشد .

ق ۲۴ ب ۴۲ : معنی مناسبی برای مصراع دوم پیدا نشد ، شاید « عصای نالین » بوده است .

ق ۱۷ ب ۳۱ : معنی مناسبی برای کلمه « لکام » پیدا نشد .

ب ۳۸ : یعنی آنچه انجام داده ایم و برای خود اندوخته ایم « خفت و خیز » بوده است و آن مرگ را به ما نزدیکتر می کرده است .

ق ۲۸ ب ۴۶ : « خلقان » به معنی کهنه است ، شاید معنی این باشد که تو قصد بد کردن داری ولی پیر شده ای و نیروی انجام دادن آنرا نداری .

ق ۲۹ ب ۱۹ : کلمه « کس » مکرر شده و گرنه معنی دشواری ندارد .

ق ۳۲ ب ۳ : شاید « خور » به معنی خورش باشد ، یعنی همچنانکه مرغ دانه را می خورد و به دام می افتد تو هم می خوری و سرانجام در دام گناه می افتی و پشیمان می شوی .

ق ۳۴ ب ۴ : شاید کلمه آخر « سگان » است به معنی زغال ، یعنی روی تو روشن و سپید بود و

- بر اثر گذشت روزگار روی روشن تو همچون زغال سیاه گشت .
- ق ۳۵ ب ۸ : شاید خون خواره صفت زالو باشد که جای موصوف را گرفته ، و شاید زالو هنگامی که خون می خورد دور خود می گردد .
- ب ۱۶ :
- ق ۴۰ ب ۴ : وقتی که تو بار مرا از خر خود افگندی یعنی حقّی از من برخود احساس نمی کنی دیگر چه حقّی از خود بر من ادّعا می کنی .
- ب ۷ : شاید « در پیش و کنار » بوده ، یعنی عدالت تو بسیار دور و ستمگری تو بسیار نزدیک است .
- ق ۴۱ ب ۱۹ : کلمه « کوبین » در فرهنگها ضبط نشده است ، اگر در جایی به معنی « چشم بند » و « چشم پنم » پیدا شود معنی روشن می گردد .
- ب ۲۰ : وزن مصراع دوم خراب است ، شاید « بردن خویش و جان و خرد مگزین » باشد .
- ق ۴۲ ب ۹ : شاید رجای اوّل به معنی امید و رجای دوم به معنی ترس باشد . ولی فریب و رجا با هم چندان مناسبتی ندارد .
- ب ۱۱ : معنی روشنی برای بیت پیدا نشد .
- ق ۴۳ ب ۳۸ : شاید « بعد » به معنی « بمثل عاد » به مانند عاد است .
- ب ۶۲ : شاید حیره مخفف حبیره باشد که مصغّر حباری است ، ولی برای حُبّاری صفقی خاصّ که مناسب این شعر باشد یافت نشد .
- ق ۵۵ ب ۲۸ : شاید « مرد » به معنی « مرد دلیر » و « مرد کاری » باشد .
- ق ۵۹ ب ۷۲ : شاید مقصود از خطّ الهی صورت مخلوقات باشد که جوهر عالم یعنی ماده جهان نقش شده و این خط پیوسته و گسسته است ، یعنی به اجتماع و افتراق موجودات اشاره می کند .
- ق ۶۱ ب ۸ : یعنی احتیاج ناقص علّت حرکت است که آن ناقص کامل گردد و حاصل صنعت ، یعنی آفرینش جهان ، مردم عاقل هستند .
- ب ۱۷ : شاید معنی این باشد که بند را می بیند ولی بستر را که روح لطیف سخن گوی باشد نمی بیند .
- ب ۳۷ : یعنی امروز در مجالس عیش و نوش دنیا شرکت نمی کند .
- ق ۶۵ ب ۲۱ : اگر [ونه] در تقدیر بگیریم معنی آن اینست : که خدا و مکر خدا را کسی نمی تواند

ببیند، یا اینکه مصراع را این طور بخوانیم: به آور مکر او را کس نبیند.

ق ۶۷ ب ۷: اگر آغاز شعر بعد «پوشید» بجای «پوشیده» باشد معنی این بیت موقوف بر بیت دوم می شود و اشکالی باقی نمی ماند.

ق ۶۹ ب ۳۵: اگر از نسخه چ متابعت کنیم «تن و آستین» معنی این می شود که بر تن حق و آستین حق طراز پیدا می شود. شاید هم مراد «آستین تن حق» باشد که به ضرورت شعر بدین صورت در آمده است.

ب ۳۷: برای کلمه «جواز» معنیی که مناسب با این شعر و شعر دیگر ناصر خسرو «مرغ جوازی» باشد پیدا نشد.

ق ۷۰ ب ۲۳: اگر این بیت را به مصراع دوم بیت قبل متصل کنیم معنی آن این می شود: که بر من که ناصر خسرو ام جز پند مشهور برای کسانی که دیو در دماغشان راه ندارد نیست.

ق ۷۱ ب ۵: «ریان» به معنی آبدار است شاید به معنی شاداب و باطراوت بکار رفته باشد، شکست در اینست که آیا ریّان می تواند صفت برای ستارگان آسمان باشد یا نه.

ب ۳۲: در چ: نه شاه سجستان نه میر ختلان است، و شاید همین صواب باشد.

ق ۷۲ ب ۱۳: «زیر» نام سازی است و زیر بام یعنی مانند زیر تن چو زیر و چهره چون زر شد بداندیش ترا

تا ترا ببند که زر بخشی همی بر بانگک زیر

سوزنی (لفت نامه)

ب ۳۶: معنی «ورام» روشن نیست، همچنین در قصیده ۱۷۳ بیت ۲۹.

ق ۷۳ ب ۳: شاید «وز دمش» بوده باشد.

ب ۵: معنی «مهر مهرگان» روشن نیست.

ق ۷۵ ب ۶: معنی «باباهو» یا «باهو» روشن نیست.

ق ۷۶ ب ۴۲: می خواهد بگوید که فقط خداوند دانائی است که اطاعت نمی کند و گرنه هر دانائی مطیع است.

ق ۷۷ ب ۲: شاید معنی مصراع دوم این باشد که باصویر همچون دیبای خود دنیا را مزین کرده ای ولی اشکال این است که بعد از یک بیت «دنیا» قافیه شده است و محتمل است که «به دیبا

دیارا» باشد .

ب ۷ : کلمه «شفرا» در لغت یافت نشد و «شقرا» هم که در یک نسخه آمده در این جا معنی نمی دهد .

ب ۳۷ : شاید «همانا» به معنی پهلوی هوماناک باشد و مرد همانا یعنی شبیه به مرد .

ق ۸۱ ب ۲۱ : شاید «پرنخی» از پرنخیدن به معنی فرخیدن باشد به معنی پنبه زدن و در این بیت مجازاً به معنی سخن بافتن و لاف زدن آمده باشد ، و نیز رجوع شود به «برخوشتن این کارها مفرخم» قصیده ۱۳۰ بیت ۵ .

ق ۸۳ ب ۳۰ : مفهوم «چشمه چشم» دانسته نشد .

ق ۸۴ ب ۱۸ : «ترسا و رویهند» محتمل است دو نام از بلاد کفر بوده و تصحیف شده مثلاً «پرشاوور» و «ویهند» ، «پرشاوور» تلفظ هندی پیشاور و «ویهند» از بتکده های هندوستان بوده است که سلطان محمود به آنجا برای غزو لشکرکشی کرده است Ancient Geography of India .

ق ۸۶ ب ۲۳ : معنی «سحاب» در این بیت معلوم نشد .

ب ۴۳ : شاید «غماپ» به معنی گرداب باشد ، و گرداب از جهت آنکه محل غرق شدن و اندوه است بر آن غماپ اطلاق شده ولی درجائی این کلمه دیده نشد .

ق ۸۹ ب ۱۸ : معنی کلمه «کبل» دانسته نشد .

ق ۹۰ ب ۱۳ : شاید معنی این باشد که وقتی من آزرده بشوم و از آنان و برآنان بخدمت فقط آزار را می خندانم نه آنان را .

ق ۹۳ ب ۲۱ : معنی «آچاردن» یا «آچاردن» روشن نیست .

ق ۹۵ ب ۷ : شاید معنی این باشد که وقتی او سخن را آغاز کند کسی از کشفهای او سخن نمی گوید یعنی به ظاهر او توجهی نمی شود .

ب ۱۶ : شاید «آن میخ و گشن ساز و سبه اسب و عقالش» بوده است .

ب ۲۷ : شاید مقصود اینست که مقام الوهیت در زمین پیدا کرد ، یعنی خلیفه خدا در روی زمین شد .

ق ۹۷ ب ۱۸ :

ق ۹۸ ب ۱۷ :

ب ۲۸ : شاید مصراع اول « بر قول او » و مصراع دوم « در امتهات و زایش و در آبا » بوده است .

ق ۱۰۰ ب ۳۶ :

ق ۱۰۱ ب ۱۱ : شاید « چو آتش خانه گر پر نور شد باغ » باشد .

ق ۱۰۲ ب ۴۳ : کلمه « بنایت » روشن نیست .

ق ۱۰۳ ب ۲۳ :

ق ۱۰۴ ب ۷ : شاید « سپاهیان » باشد، خطاب به باد است، یعنی تا بار سالار نباشد سپاهیان نمی توانند سفر به شرق و غرب عالم کنند .

ب ۲۲ : شاید « برون از وی کسی » بوده است و ضمیر « وی » به عالم برمی گردد .

ب ۳۸ : اگر بطریق استفهام خوانده شود معنی آن می شود : تو که گمراه هستی آیا تو گمراه نیستی ؟ باز هم معنی کاملاً روشن نمی شود .

ق ۱۰۵ ب ۱۵ : شاید مراد این باشد که اگر دست پاك باشد انگبین آن را آلوده (= نجس) و ناپاك نمی کند .

ب ۱۷ : شاید مصراع اول « دان که » و یا مطابق نسخه چاپی « زانکه » باشد و مصراع دوم یعنی خود جلوه ای ندارد .

ب ۲۱ : کلمه « بمخاید » به معنی « ناپدید کند » است، زیرا در ترجمه طمس بمعنی ناپدید کردن

آمده « از بیش آنکه بمخائیم روی هارا ». احتمال اقرب به صواب اینست که اصل کلمه محائیدن باشد . ص ۱۳۵ ج ۱ ترجمه و قصه های قرآن دیده شود .

ق ۱۰۷ ب ۲۲ : معنی « بکمانه » و « کمانه » معلوم نشد .

ب ۳۲ : اگر « نخست » بخوانیم وزن درست می شود ولی معنی مصراع اول و ارتباط آن با مصراع دوم آشکار نیست .

ب ۳۳ :

ق ۱۰۸ ب ۷ : وزن مصراع دوم درست نیست و با این صورت معنی ازان بدست نمی آید .

ب ۶۳ : شاید « از آن » یا « از این » باشد یعنی خداوند از بهتان بی دلیل او را سؤال می کند .

ق ۱۱۰ ب ۶ : قسمت دوم مصراع اول روشن نیست .

ق ۱۱۱ ب ۲۴ :

ق ۱۱۳ ب ۱۲ ، ۱۵ ، ۱۶ ، ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۵ ، ۳۳ : معانی این ابیات روشن نیست .

ق ۱۱۴ ب ۴ :

ب ۱۳ : معنی « روی ضیا » روشن نیست .

ب ۱۷ و ۱۸ :

ب ۲۵ : « سپر سر صفاند » روشن نیست .

ب ۲۹ : مصراع دوم مسند الیه ندارد .

ب ۳۶ : کلمه « قلا » روشن نیست .

ب ۴۹ :

ب ۵۴ :

ب ۵۵ :

ق ۱۱۵ ب ۱۱ :

ب ۱۲ :

ب ۲۱ : وزن مصراع اول درست نیست و همچنین تأویل بالله اعمّ از اینکه بالله متعلق به تأویل

باشد و یا اینکه سوگند باشد .

ب ۳۸ :

ب ۴۰ :

ق ۱۱۶ ب ۵ : این بیت با بیت پیش ارتباط پیدا نکرده و اگر بجای « نیابد » بیابد بخوانیم می توان

تأویل کرد که : وقتی که مبارز از جنگ عاجز شود بانیروی سخن خود را از مرگ رهایی

می دهد (چون قصیده با لغز سخن آغاز می شود) .

ب ۲۵ : شاید معنی اینست که تو کمال گفته جهان را نداری .

ب ۳۴ :

ب ۴۰ : شاید در مصراع اول « بنالی » بکار رفته باشد ، و مصراع دوم هم معنی روشنی ندارد .

ق ۱۱۷ ب ۵ : شاید کلمه « اهل » تصحیف کلمه دیگری بوده است و گرنه با احتمال ضعیف

«خواری» که در نسخه چاپی است می‌تواند درست باشد.

ق ۱۱۸ ب ۱۵ :

ق ۱۲۰ ب ۵ : معنی مناسب برای کلمه «جون» پیدا نشد.

ب ۱۳ : کلمه «واکنده» شاید «والنده» بمعنی بالنده باشد.

ب ۲۳ : شاید «نخل» کلمه دیگری بوده که با «طبق» مناسبت داشته.

ب ۲۹ : شاید تمام به معنی متمم و مکمل بکار برده شده باشد.

ق ۱۲۱ ب ۵ :

ب ۲۵ : شاید «جو» بجای «چون» است و مطابق نسخه چاپی است.

ق ۱۲۲ ب ۱۷ : شاید دوم مصراع ساقط شده باشد و مصراع اول یک شعر بامصراع دوم شعر دیگر تبدیل به یک شعر شده.

ق ۱۲۳ ب ۳۲ : کلمه «بانکش» روشن نیست.

ق ۱۲۵ ب ۱۴ : معنی مصراع دوم روشن نیست و وزن آن نیز نادرست است.

ق ۱۲۶ ب ۲۷ :

ق ۱۲۷ ب ۲ : شاید «بلی» چنانکه در چاپی آمده است معنی بدهد.

ب ۱۴ : شاید «که هر کو» مطابق چاپی «که هرگز» بوده و در این صورت معنی اینست که.

کتاب گوینده است ولی شنونده نیست و غم ندارد ولی غمگسار است.

ق ۱۳۰ ب ۱۱ : پشکم به معنی صفت و ایوان است. شاید مقصود اینست که کاری برزبان خود کردی

چنانکه کسی ستون ایوان را بیرون کشد و در نتیجه ایوان بر روی او خراب گردد.

بیرون زدن، رجوع شود به ج ۲ ص ۲۲ تفسیر نسخه کبریج.

ب ۱۷ : معنی مصراع اول روشن نیست.

ب ۲۴ : وزن مصراع دوم اشکال دارد اگر «کروان» بخوانیم درست می‌شود.

ق ۱۳۲ ب ۲ : معنی کلمه «مله» دانسته نشد، شاید صورتی از «املا» یا «املی» باشد.

ب ۱۷ : معنی مصراع اول روشن نیست. بنظر می‌آید چاپی «علم تأویلیست دوشیزه نهان»

درست باشد.

ب ۱۹ : معنی کلمه «خربله» روشن نیست.

ب ۲۰ : معنی کلمه « قوفله » روشن نیست .

ب ۲۲ :

ق ۱۳۳ ب ۸ :

ب ۱۴ :

ق ۱۳۴ ب ۲۹ :

ق ۱۳۵ ب ۱۵ : معنی شعر روشن نیست . شاید اگر « همی کنی » بخوانیم معنی این بشود که اگر پشت کارهای زشت را با مجود و رکوع خم نکنی دغلی خواهی کرد .

ب ۳۹ : « ای که » معنی ندارد .

ق ۱۳۶ ب ۲۹ : کلمه « سران » ظاهراً از « سربدن » گرفته شده ولی در فرهنگها ضبط نشده .

ب ۴۱ : کلمه « سر » در مصراع اول و « کژموش » در مصراع دوم دانسته نشد .

ب ۴۳ : شاید « فرولنگی » چایی درست باشد ولی صفت گرگ یا کرکی قرار گرفتن تأیید نمی شود و گرگ یونان هم شاید گرگ پویان باشد یا گرگ رومی که در نفائس الفنون آمده .

ب ۴۵ : چایی بنظر درست می آید : چو محکم گشت عالت بد پذیرد زان سپس درمان .

ب ۴۸ : « خوشی و تلخی » در اینجا واضح نیست شاید دو کلمه دیگر بوده که نام دارو بوده است .

ق ۱۳۷ ب ۲۸ : شاید مراد این باشد که پیری برای تو غم الفنج و فرزند برای تو غمگسار است و اشکال در کلمه غمگساری است که با یاء مصدری معنی فوق بدست نمی آید و یاء نکره هم نمی تواند قافیه باشد . و یا آنکه « ترا » به معنی « خود را » گرفته شود و تأویل شود که غم الفنج و غمگسار خود هستی .

ق ۱۳۸ ب ۳ : اشکال در تعبیر « بستن زبان از طرب لحن » است .

ب ۲۸ : شاید « نارخوی بد » بوده است .

ب ۳۹ :

ق ۱۳۹ ب ۲۹ : معنی « آن کاره » در این مورد روشن نیست .

ق ۱۴۰ ب ۲۶ و ۲۷ : « رمیده نشد » و « باربنده » محل اشکال است .

ق ۱۴۳ ب ۱۱ :

ق ۱۴۴ ب ۱۰ : شاید « پیش کز این » یا « پیش که این » بوده ، و مقصود از سفله تن است .

ق ۱۴۶ ب ۲۷ : معنی « پای مالی » در این بیت روشن نیست .

ق ۱۴۷ ب ۳ : معنی کلمه « بدرشید » روشن نیست .

ب ۳۸ : شاید معنی مصراع دوم این باشد که نور بدون خورشید موجود نیست و خورشید بدون انوار نمی باشد .

ق ۱۴۹ ب ۳ : کلمه « نوئی » روشن نیست .

ب ۱۱ : معنی « فروزندی » روشن نیست .

ق ۱۵۱ ب ۱۵ : شاید « کهن گُرُهی » بمعنی « که این گُرُهی » یعنی از کدامین گروه هستی باشد .

ب ۲۷ : شاید مراد این باشد که من زیادت نمی جویم چرا زیاده جوئی دیگران را تحمل کنم .

ق ۱۵۴ ب ۳۱ :

ق ۱۵۷ ب ۱۰ : برای کلمه « شنه » معنی مناسبی در فرهنگها بدست نیامد ظاهراً باید به معنی « آب اندک » باشد .

ق ۱۶۰ ب ۱۲ : اشکال در کلمات « رتب فنج » و « فنجی » است .

ب ۲۱ :

ق ۱۶۱ ب ۴۰ : در « تا بکران رایش » اشکال است .

ق ۱۶۲ ب ۴ : معنی مصراع دوم یعنی نفس من که مانند نال ، ضعیف بود ، مانند کوه ، قوی شد ؛

و جسم که کوه بود ، مانند نال ، ضعیف شد بنابراین فتحه « که » باید به ضمه تبدیل

شود ، و « نال که شد » یعنی که نال شد . مانند بنونا بنو ابناونا .

ب ۵ : « که بر بل » روشن نیست .

ب ۱۹ : معنی کلمه « تعائل » بدست نیامد .

ق ۱۶۵ ب ۴۲ : معنی مصراع دوم روشن نیست . آیا ممکن است « سنگه » خور از تنگ و سفال

نکال « بوده باشد ؟

ق ۱۶۶ ب ۱۶ : « بهور » روشن نیست .

ق ۱۶۷ ب ۵ : وزن مصراع اول درست نیست .

ب ۱۶ : مصراع دوم با این صورت معنی ندارد ، شاید « بنشسته بدی به غرج در شاری »

بوده باشد .

- ق ۱۷۰ ب ۵ : وزن مصراع اول نادرست است .
- ب ۷ : وزن مصراع دوم نادرست است .
- ب ۳۳ : شاید چای درست باشد « این رهگذری بی فرود زشتست » ، و این در صورتی است که « بی » مصحف « بر » یعنی « بر فرود زشتست » بوده باشد . بختل هم « بی فرود زشت است » بوده باشد .
- ق ۱۷۳ ب ۲۹ : معنی کلمه « ورام » روشن نیست ، علامت استفهام اشتباهاً در برابر بیت ۳۰ گذاشته شده .
- ق ۱۷۵ ب ۲۰ : معنی « آرسته » روشن نیست .
- ب ۲۷ : معنی « وابقی » روشن نیست .
- ق ۱۷۶ ب ۶ : ارتباط میان مصراع اول و دوم روشن نیست شاید « نمرده » بوده ، یعنی به شادمانی نقش و نگار می‌پنداری که نقاش آن یعنی مانی نمرده است .
- ب ۳۲ : « غنگک » چوبی که برای گرفتن روغن از دانه‌ها در معصره بکار می‌برند . شاید معنی آن باشد که گربه وقتی با صبر در زیر غنگک بنشیند سر موش را برمی‌گرداند و بر او پیروز می‌شود .
- ق ۱۷۷ ب ۲۳ : معنی « از خفته » روشن نیست .
- ب ۲۸ : شاید « خویش » از « تن » جدا بوده و یا آنکه خویشتن باعتباری مضاف الیه برای قبل و مفعول برای بعد باشد .
- ب ۵۰ : ارتباط میان مصراع اول و دوم روشن نیست .
- ق ۱۷۸ ب ۲۵ : در مصراع دوم « حاصل » به معنی « واصل » بکار رفته است .
- ق ۱۷۹ ب ۲۵ : معنی « بر آتش زنش » روشن نیست .
- ب ۴۷ : معنی « نور دین دار دارد » روشن نیست .
- ب ۴۸ :
- ب ۵۵ : معنی « ستان » در این موضع روشن نیست ، آیا ممکن است « زمین نیستانست » بوده باشد ؟
- ق ۱۸۰ ب ۳۳ : وزن مصراع اول نادرست است .

ق ۱۸۱ ب ۱۶ : شاید « بهاران زو » بوده است .

ق ۱۸۲ ب ۹ : شاید « کشده » « گشده » است به معنی « گشته » و یگانه شدن به معنی معروف گردیدن و شناخته شدن .

ب ۲۹ : شاید « علم ترا بس بود بر اسپ دهانه » بوده است .

ق ۱۸۴ ب ۳۹ :

ق ۱۸۵ ب ۲۱ : کلمه « جرد » در این بیت روشن نیست . در لغت نامه دهخدا « جرد » به فتح راه به معنی مجروح صفت اسپ آورده شده ، ولی در این جا مناسبت ندارد .

ب ۳۷ : کلمه « کوبین » در فرهنگها دیده نشد ظاهراً به معنی چشم بنداست و در قصیده ۴۱ بیت ۱۹ بهمین معنی بکار رفته است .

ق ۱۸۶ ب ۲۱ : شاید « خدا کرد فیلسوف » به معنی خدا فیلسوف را داد باشد .

ب ۴۹ : معنی « نه بند بی وفاست » روشن نیست .

ب ۵۲ : شاید « سپنجیت بی نواست » بوده .

ق ۱۸۷ ب ۲۳ : « ای بز و زبون تن » روشن نیست ، یعنی بز تن معنی روشنی ندارد .

ب ۲۴ : شاید « چونش » درست باشد ، مطابق چایی .

ق ۱۹۰ ب ۲ : شاید « از طمع صعب تر ابراک » بوده یعنی زیر ا قید و بندی از طمع صعب تر نیست .

ب ۳ : شاید « زیر وی اندر منشین » بوده است .

ق ۱۹۱ ب ۳۵ :

ب ۳۷ :

ب ۵۳ : معنی مصرع دوم روشن نیست و وزن آن نیز نادرست است .

ق ۱۹۲ ب ۱۵ : شاید یکی از این دو صورت بوده است : « اگر نیافت خطر بی درم مگر به خرد » ، « اگر نیافت خطر بی خرد مگر به درم » .

ب ۲۲ :

ب ۲۳ : معنی « ثغرو خم » روشن نیست .

ق ۱۹۴ ب ۱۵ :

ب ۳۲ :

ق ۱۹۶ ب ۴۲ :

ق ۱۹۷ ب ۳ : معنی « بساله » روشن نیست و وزن همین مصراع نادرست است .

ب ۶ : معنی « دباله » روشن نیست .

ب ۹ : معنی « کماله » روشن نیست .

ب ۱۴ : معنی « حاله » روشن نیست .

ب ۱۹ : معنی « نماله » روشن نیست .

ب ۲۰ : معنی « برتو کنندش » و ارتباط دومصراع روشن نیست .

ب ۲۴ : معنی « بلاله » روشن نیست .

ق ۱۹۹ ب ۱۶ : معنی « عارضی » در این جا روشن نیست .

ب ۱۷ : کلمه « نغریزی » روشن نیست .

ب ۲۳ : معنی « کاندراين بر بروزی » روشن نیست .

ق ۲۰۰ ب ۴۱ :

ق ۲۰۲ ب ۵ : معنی « وانفازی » روشن نیست .

ب ۶ :

ب ۸ :

ب ۹ :

ق ۲۰۷ ب ۲۷ : معنی « زند و پند » در این جا روشن نیست .

ب ۳۱ : کلمه « پلند » روشن نیست .

ق ۲۱۰ ب ۳۰ :

ق ۲۱۲ ب ۲۰ : شاید « من آن پاك » یا « به تن پاك » بوده است .

ب ۲۷ : شاید چای درست باشد « كه از سنگ او » .

ق ۲۱۴ ب ۷ : معنی « کبامسته » روشن نیست .

ب ۲۰ :

ب ۲۲ : وزن مصراع دوم درست نیست ، معنی « برسته » نیز روشن نیست .

ب ۲۵ : معنی « خایسته » روشن نیست .

- ق ۲۱۷ ب ۶ : تکرار « قلم » معنی را نادرست کرده است .
- ب ۱۱ : « تاج پیغمبر » و « مردم ماه را افسر کردن » اشاراتی است که درجائی قید نشده است .
- ب ۳۷ :
- ب ۵۰ : ترکیب « جاسریر » و ارتباط مصرع دوم با اول روشن نیست .
- ق ۲۱۸ ب ۱۰ : شاید « چنین بزار » به معنی « چنین خواهی بود بزار » باشد .
- ب ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ : معنی روشنی برای ابیات بدست نیامد .
- ب ۳۲ : ارتباط « داس » با « پوستین » بدست نیامد .
- ب ۳۶ :
- ق ۲۲۰ ب ۲۳ : معنی « جنوة » بدست نیامد .
- ق ۲۲۲ ب ۷۰ : تعبیر لنگ و شل بودن دنیا روشن نیست .
- ق ۲۲۳ ب ۱۳ :
- ق ۲۲۴ ب ۱۱ : شاید مراد از « قفا » پشت باشد ، و « علی حال » به معنی « علی ای حال » .
- ب ۲۶ : شاید « هرسوکه کشند از رسی » بوده است .
- ب ۲۹ : شاید « نیزك » و « نال » بوده است .
- ب ۴۰ : شاید « نوال » اول به معنی نعمت و « نوالی » دوم به معنی نبالی و رشد نکنی باشد .
- ب ۴۱ : وزن مصرع دوم درست نیست . شاید « نگونسار » بوده است .
- ق ۲۲۷ ب ۵ :
- ب ۱۰ : شاید « گر بر آن جای نه پیوسته » و « دنبال و نه آرخ » بوده و بیت موقوف به بیت بعد باشد .
- ق ۲۲۸ ب ۴۶ : عملی که با جهودان در بلخی کرده اند و ارتباط مصرع اول با مصرع دوم روشن نیست .
- ق ۲۲۹ ب ۳ : قید « به بیچارگی » و ارتباط مصرع دوم با مصرع اول روشن نیست .
- ق ۲۳۰ ب ۲۹ : اگر این بیت را موقوف به بیت بعد بدانیم اشکالی ندارد .
- ق ۲۳۱ ب ۴ : شاید چایی که « هیچ نازش » است درست باشد .
- ب ۲۵ : اشکال درمقابله « نرگس » با « پی پیاز » است .

ق ۲۳۳ ب ۵ : ظاهراً به معنی اینکه در این تعطیل که تو بر آتی من خبری نمی بینم .

ب ۴۸ : یعنی جانت را که آسمانی است از روی بی باکی فرود میاور، یا با پستی خود با او مخالفت مکن .

ق ۲۳۴ ب ۲۲ :

ب ۲۴ : « مفتون شدن فریشتگان در بیخ و دانه » کنایه از سریان طبایعی است که در نبات نهاده شده .

ق ۲۳۵ ب ۱۹ و ۲۰ : « و آشفته » و « برکه » در بیت ۱۹ و « قبقب زین » در بیت ۲۰ مجهول است . شاید : « مرغغب و زین » باشد .

ق ۲۳۷ ب ۱۴ : تا « جز که به پرهیز » معنی درست است و « برو برزنی » معنی ندارد و اگر هم معنی کنیم « از میان قانتین زنی بر مریم تفوق نیافت جز که بوسیله پرهیز » ، اشکال پیدا می شود که کدام زن بوده است که بر مریم تفوق پیدا کرده است .

ق ۲۴۰ ب ۳۵ : معنی « بی ملاری » روشن نیست .

ق ۲۴۱ ب ۴۸ : معنی « دشت علی جعفر » روشن نیست .

ق ۲۴۲ ب ۴۸ :

ب ۵۱ : شاید معنی این باشد : در میان موجودات که جماد و نبات و حیوان است اندیشه اختصاص به انسان دارد .

ب ۵۲ :

ب ۵۵ : معنی مصراع اول و تعبیر « درج مخبر » روشن نیست .

ب ۱۳ : معنی و وزن مصراع دوم روشن نیست .

ق ۲۴۳ ب ۲ : معنی « پار یافتن » روشن نیست .

ق ۲۴۴ ب ۷ : مصراع با تعبیر « اینجاست » معنی روشنی ندارد .

ب ۱۱ : وزن مصراع اول درست نیست و ارتباط دوم مصراع هم روشن نیست .

ق ۲۴۵ ب ۶ و ۷ :

ق ۲۴۸ ب ۶ و ۷ : چون نوع بازی که این لغز اشاره به آنست معلوم نیست برای این دو بیت معنی روشنی نمی توان یافت .

ق ۲۶۲ ب ۴ :

ق ۲۶۴ ب ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۷ :

ق ۲۶۵ ب ۷ :

ملحق ۱ ب ۲۳ : پر شاهین همت خود را بشکفی: یعنی نهایت کوشش را بجای آوری .

ب ۲۷ : شاید «مشتق» درست باشد .

ب ۵۹ :

ب ۶۹ : ارتباط فردوس و آهو با عقاقیر روشن نیست .

ملحق ۲ ب ۶ : شاید «چشم سر هر چند ...» درست باشد .

ملحق ۳ ب ۱۷ :

ب ۳۰ : بی بیانند یعنی نیروی علمی تفسیر قرآن را ندارند .

ب ۳۶ : شاید «بگشتند» بوده است .

ملحق ۴ ب ۲ : چون معنی «ولکن نه مرا نیز» روشن نیست ارتباط میان دو مصراع نامفهوم است .

ب ۱۸ :

ب ۲۱ :

ملحق ۵ ب ۲ :

ب ۵ : شاید «افروزد» به معنی «افرازد» باشد .

ب ۲۰ : وزن نادرست و معنی نامفهوم است .

ب ۲۲ : «شفای مغز قرانست» روشن نیست .

ملحق ۶ ب ۱۴ : شاید «زهر خورده‌ی قند تو» باشد یعنی ای دنیائی که ما از دست تو بجای قند زهر

خورده‌ایم: و شاید «مکرو بند تو» درست باشد .

ب ۱۵ : شاید «ان لم تصدق ناصبی فانظر» باشد یعنی ای ناصبی اگر تو تصدیق نداری به افاق

آسمان نگاه کن .

ب ۲۵ ، ۲۹ ، ۲۰ : همه بندها مست و کم معنی به نظر می‌رسد .

فهرست‌ها

۱. اشخاص و اقوام و قبایل،
۲. فرق و مذاهب،
۳. انساب،
۴. کتابها،
۵. امکنه،

اسامی اشخاص و اقوام و قبایل

(عدد اول شماره صفحه ، عدد دوم شماره قصیده ، عدد سوم شماره بیت)

1970

: F18 10/182 : F-260- / 114 : Y2A

: FYOCFA-PV-FE:LEV: FIF 021/12V

60/109:227,20/10A:220,22/10Y

: 820127/177 : 271 : 12/172 : 272

67. / 710 : 10. 19 / 7. A : 177617 / 7. 1

۰۰۹:۲۴۲/۴۵:۰۴۷:۰۵ ملحق/۲۰. نیز رجوع

شود به محمد

احمد عطار : ۸۹ : ۲۲۲/۲۹.

ادریسی: ۹: ۱۳۳۳/۱: ۲۰۷۵۴/۵۹: ۲۱/۹۵.

اردشير : ۷:۱۴/۳۲۰۶۱۹/۱۵۰:۴۸۶۱۰/۲۱۲

.10/217:22017.

اردوان : ۱۹/۳۲:۶۹ : ۳۴۶۶ : ۱۶/۱۶۳ : ۴۹۹۶ :

• A/TFA

اسفند یار: ۳۵۴: ۱۸۱/۱۶۹: ۱۴۰۶: ۳۵/۲۱۰

.A/PFA/199

اسکندر : ۹۴۰۶/۲۲ : ۱۱۱۰۳۶/۴۳ : ۱۸۹ :

: 12761-78:127601/09:12762A

6 00/111:727627/113:727627/77

/214-200133/2-1:22011-10-22-

: 79167/170 : 778671/777:270627

610/727:0-7622/721:0-0629/1A0.

٥٢٦ : ١ ملحق / ٧١ .

۲۴/۱۸:۳۸۰۲۸/۳:۷۰۱۴/۲: ۱۰۳۲/۱:۳: آدم

172/77:18A13/00:17210A/27:1.1

/112: 222 13/13: 112611/13: 112

67A/112: 787622-12/112: 708622

/Y19: 20Y129/Y0: 2FY11A/1Y0: TVA

.VV/222:8A761

آذربایجان : ۱۳۶ : ۴۸/۶۰.

آر: ۳۳/۱۶/۲۴۴۴: ۱۱۲: ۳۴/۴۴/۲۰۳: ۲۱۷/

: 017019/727 : 0-7170/717 : 202019

.9A/484

آل ياسين : ٥٠ : ٢٣٥،٢٥/٢٤ : ٢٨٣،٧/١٠٩

. 47/177: 2A 4677/177

ابراهيم : ٢٢٠ : ١٠٢ / ٢٤٤٤٤١ : ١١٢ / ١٠٣٤٨ : ٣٠

6 12/150:205419/215:205422/121

.1A/222:0-V12-/221:271

ابوبکر : ۲۴۴ : ۱۱۲/۱۱-۴۲ : ۲۸۷ : ۱۳۵/۲۴

٤٧١ : ٢٢٦ / ٥٣٧ : ١ : ملحق / ١٢ ، ٥٣٨ :

٢ ملحق / ٢٨-٢٩-٢٩

أبو يعقوب : ٥١٥ : ١٢٥/٢٤٢ .

: ١٤٠١٣٣/٩٠ : ١٣٥١٦٧-٥٧/٥٩: ١٣٣ : احمد

121/107 : 220627/90 : 707160/72

اسماعیل : ۲۵/۵۵:۱۲۴/۲/۵۵:۱۲۳	بوالفضل بلعی : ۱۲/۲۱۹:۴۵۸
اشعب طماع : ۲۱/۲۰۶:۴۳۳	بوالحسن ، علی (ع) : ۱۶۱:۲۶۴/۳۷/۷۳:۱۲۳/
اصحاب الرقیم : ۲۷/۸۹:۱۹۵	۳۰۴،۲۵ : ۵۴۷،۱۷/۱۴۴ : ۵ : ملحق /۲۵،
افریدون : رجوع شود به فریدون.	۶:۵۵۰ ملحق /۲۶.
افلاطون : ۹ : ۲۴/۱۹:۴۰،۳۸/۱۲:۲۷،۲۵/۴ : ۲۴/۱۹:۴۰،۳۸/۱۲:۲۷،۲۵/۴	بوالقاسم (ص) : ۱۶۱ : ۳۷/۷۳.
۱۴۵:۱۴۰:۲۹۹،۲۹/۱۲۰:۲۵۷،۶۰/۶۵:۱۴۵	بویکر = ابویکر .
۲۰:۳۸۲،۳۸/۱۵۴:۳۲۷،۲۳/۱۵۲:۳۲۳،۲۰	بوتراپ (ع) : ۲۹ : ۴۶/۶۳:۱۴۲،۴۶/۱۳:۲۹
۱۸۱:۳۸۲،۱۳-۱/۲۳۴:۴۹۰،۳۲/۱۸۱	بوتیمیم : ۶۳ : ۱۷۰:۳۵۶،۳۱/۸۹:۱۹۵،۳۹/۳۰:۶۳
۱۱۰/۲۴۲:۵۱۴،۳۲	۳۶۴،۴ : ۲۵/۱۷۳:۳۶۴،۴
الفتح : ۲۴۴ : ۴۳/۱۱۲	المستنصر بالله .
اقلیدس : ۱۴۵ : ۵۳۶،۴۱/۶۵:۱۴۵	بوحنیفه ، نعمان : ۱۷۱ : ۳۰۲،۸/۷۹:۱۶/۱۴۲ -
اهرون : ۸ : ۳۱/۳۷:۷۹،۷/۴	۹-۷/۲:۵۳۷،۶۲/۱۸۳:۳۸۶،۱۷
اهوازی : ۳۹۷ : ۵/۱۸۷	بوذر : ۱۴۳ : ۴۱/۶۴:۴۵۰، ۴۸۴، ۱۸/۲۱۵ :
ایلک تخصی : ۳۶۲ : ۱۷۲/۳	۴۱/۲۴۲:۵۰۸،۴۷/۲۳۲
ایوب (ع) : ۱۰۷ : ۱۸/۴۸	بوقماش : ۳۵/۴۴:۹۸
«ب»	بوقنب : ۹۸ : ۳۵/۴۴
بایک ساسان : ۱۹/۷۱۱۴	بولهب : ۹۶:۴۴:۹۸،۱۷/۴۴:۹۸،۳۸/۲۰۸،۹۶/۱۷
باقر (ع) : ۶۷ : ۴۳/۶۴:۱۴۴،۴۳/۳۱:۶۷	بوسلم : ۲۰۹ : ۲۳/۱۵۳:۳۲۵،۲۸/۹۶:۲۰۹
بشینه : ۱۲۳ : ۷/۵۵	بومعین : ۱۷ : ۱۱۹،۳۶/۸:۱۷:۱۲۰،۱/۵۳:۴۲/۵۳
بختری : ۱۴۴ : ۲۸/۶۴	۱۳۰ : ۲۰/۲۱۸:۴۵۶،۳۸/۵۸ . نیز رجوع
بحیرا : ۱۶۷ : ۲۸/۷۷	شود به ناصر خسرو و حجت .
براهیم = ابراهیم	بویحی : ۴۶۷ : ۱۳/۲۲۵
براهیم ادهم : ۴۵۹ : ۴۴/۲۱۹	بویزید بسطامی : ۳۸ : ۲۰/۱۸
براهیم سیجور : ۳۵۰ : ۱۹/۱۶۶	بویوسف : ۴۳۶ : ۲۳/۲۸
بزرجمهر : ۴۶۹ : ۴۱/۲۲۵	بهرام : ۱۴ : ۲/۲۴۳:۵۱۶،۱۹/۳۲:۶۹،۱۹/۷
بسطام (نام مثالی) : ۶۹ : ۲۸/۳۲	بهرام گور : ۳۴۱ : ۱۷/۱۶۲
بقراط : ۵۲۲ : ۹/۲۵۵	بهمن : ۱۶۷ : ۳۴۱،۲۳/۷۷ : ۴۴۰، ۱۷/۱۶۲ :
بکتمورین جریک الصاحبی : ۵۳۰ : ۱۷	۸/۲۴۸:۴۴۹،۳۵/۲۱۰
بلال : ۷۲ : ۱۷/۳۴	بیژن : ۳۵ : ۱۷/۳۵-۸-۹-۱۰ : ۳۰۴، ۳۲۷،۷/۱۴۴ :
بلعم : ۸۱ : ۷/۲۴۳:۵۱۶،۱۵/۳۸	۴۸/۱۸۸:۴۴۰،۱۵/۱۵۵

«پ»

پسر خسرو : ۱۵ : ۴۶/۷ . نیز بوسعین ، حجت ،
ناصر خسرو دیده شود .
پیامبر و پیامبر و پیغمبر = محمد .
پیروز : ۲۹۷ : ۱۶/۱۲۹ .

«ت»

ترك ، تركان ، ترك طراز : ۷۹ : ۲۲۹۲۱/۳۷ ،
۸۱ : ۱۸/۳۸ ، ۱۱۳ : ۲۸/۵۰ .
تیمیم : ۳۵۶ : ۴/۱۷۰ .

«ث»

ثابت بن قره‌هرانی : ۴۳۷ : ۴۱/۲۰۸ .

«ج»

جالوت : ۱۳۲ : ۴۱/۵۹ .
جبرئیل : ۲۹ : ۴۲/۱۳ ، ۴۹ : ۳۴/۲۳ ، ۱۲۳ :
۱۶/۵۵ ، ۱۶۰ : ۱۴/۷۳ ، ۱۸۵ : ۲۰/۸۵ ،
۲۴۳ : ۲۵۴/۸ ، ۱۱۲ : ۷/۱۱۳ ، ۲۶۳ :
۱۶/۱۲۳ ، ۲۹۹ : ۳۵/۱۴۰ ، ۳۸۶ :
۶/۱۸۹ ، ۴۰۰ : ۶/۱۸۹ ، ۴۶۸ :
۱۳/۲۲۵ .
جریر : ۱۹۸ : ۱۱/۹۱ ، ۴۴۵ : ۱۸/۲۱۲ .
جعفر : ۹۹ : ۱۹/۴۵ ، ۱۲۳ : ۲/۵۵ ، ۱۹۲ :
۴۱/۲۴۲ : ۵۰۸/۳۰ ، ۴۷۸/۵۰/۸۸ ،
جعفر (ع) امام صادق : ۵۰۵ : ۴۸/۲۴۱ .
جعفر طیار : ۵۳ : ۱۷/۲۵ ، ۴۸۹ : ۳۶/۲۳۳ .
جم : ۶۲ : ۱۸/۳۰ ، ۸۰ : ۱۴/۳۸ ، ۱۴۸ :
۱۱/۶۷ ، ۱۸۴ : ۱۲/۸۴ ، ۲۸۷ : ۲۶/۱۳۰ ،
۴۰۷ : ۱۴/۱۹۲ ، ۴۵۸ : ۲۲/۲۱۹ .
جماش : ۲۷۶ : ۱۶/۱۲۹ .
جمشید : ۶۳ : ۳۲/۳۰ ، ۳۶۷ : ۱۴/۱۷۵ .
جلیل : ۱۲۳ : ۷/۵۵ .

«چ»

چغری : ۳۵۰ : ۱۵/۱۶۷ .
چیبال : ۲۵۵ : ۱۷/۱۱۹ .

«ح»

حاتم : ۴۵۸ : ۱۳/۲۱۹ ، ۹۲ : ۴۱/۴۲ .
حام : ۵۷ : ۲۷/۲۷ ، ۳۶۳ : ۳/۱۷۳ .
حاند : ۴۶۴ : ۲۲۳/۱۶ .
حجت : ۸ : ۴۷/۳ ، ۱۰ : ۴۰/۴ ، ۱۱ : ۳۴/۵ ،
۱۹ : ۴۷/۹ ، ۲۳ : ۴۷-۴۴/۱۰ ، ۲۴ :
۲۴/۱۱ ، ۲۷ : ۴۱-۳۷/۱۲ ، ۲۹ : ۱۳/
۴۸ : ۳۷ : ۱۷ : ۴۵/۱۸ : ۳۸ : ۲۲/۱۸ ،
۳۹ : ۱۹/۶ : ۴۲ : ۳۶/۲۰ : ۴۴ : ۳۸/۲۱ :
۴۲ : ۴۷ : ۲۲ : ۷۹-۶۴/۲۲ : ۴۹ : ۴۴/۲۳ ،
۵۱ : ۴۵/۲۴ - ۴۶ : ۵۶ : ۵۲/۲۶ ،
۶ : ۵۳/۲۸ : ۷۰ : ۴۸/۳۲ : ۷۶ : ۳۵ :
۴۸/ : ۷۸ : ۴/۳۶ : ۸۳ : ۴۲/۳۸ : ۸۸ :
۴۰/۴۰ : ۹۰ : ۴۱ : ۴۲ : ۴۴ - ۹۲ :
۵۲/۴۲ : ۹۴ : ۷۰/۴۳ : ۹۸ : ۴۰/۴۴ :
۱۰۱ : ۶۶/۴۶ : ۱۰۵ : ۵۲/۴۶ : ۱۰۶ :
۲۲/۴۷ : ۱۰۹ : ۷۰/۴۸ : ۱۱۱ : ۴۹ :
۳۹/ : ۱۱۳ : ۲۷/۵۰ : ۱۱۴ : ۴۴/۵۰ :
۱۲۰ : ۴۹/۵۳ : ۱۲۴ : ۴۵/۵۵ : ۱۲۸ :
۲۳/۵۷ : ۱۳۳ : ۵۳/۵۹ : ۱۴۲ : ۶۳ :
۴۶/ : ۱۴۹ : ۴۱/۶۷ : ۱۵۵ : ۲۳/۷۰ :
۱۶۸ : ۴۶/۷۷ - ۵۴ : ۱۷۰ : ۴۷/۷۸ :
۱۸۱ : ۵۷/۸۲ : ۱۸۳ : ۴۸/۸۳ : ۱۸۶ :
۴۵-۴۴/۸۵ : ۱۹۲ : ۵۱-۴۱/۸۷ : ۱۹۴ :
۴۳/۸۸ : ۱۹۵ : ۳۱/۸۹ : ۱۹۷ :
۴۸/۹۰ : ۲۰۴ : ۲۴/۹۳ : ۲۰۶ :
۵۰/۹۴ : ۲۰۹ : ۳۳/۹۶ : ۲۲۸ : ۱۰۶/
۴۴ : ۲۳۷ : ۱۰۹ : ۳۱/ : ۲۴۸ : ۱۱۴/
۵۰ : ۲۵۰ : ۱۱/۱۱۶ : ۲۵۲ : ۱۱۶/
۵۸ : ۲۶۰ : ۵۲/۱۲۱ : ۲۶۲ : ۵۲/۱۲۲ :
۲۶۵ : ۴۵/۱۲۳ : ۲۶۸ : ۴۸/۱۲۴ -
۴۹ : ۲۶۹ : ۴۰/۱۲۵ : ۲۷۱ : ۳۴/۱۲۶ :
۲۷۳ : ۵۲/۱۲۷ : ۲۷۵ : ۴۶/۱۲۸ :
۲۷۷ : ۴۸/۱۲۹ : ۲۸۱ : ۱۳/
۴۹ : ۲۸۲ : ۲۷/۱۳۲ : ۲۸۴ : ۱۳۳/

- حسین : ۱۲۹ : ۱۵-۱۴/۵۸ : ۱۴۱ ، ۲۶/۶۳ : ۲۸۸ ، ۵۰ : ۲۹۲ ، ۲۳/۱۳۵ : ۵۶/۱۳۶
 : ۲۳۶ ، ۲۵/۹۷ : ۲۱۰ ، ۳۵/۸۵ : ۱۸۶ ، ۴۴/۱۴۷ : ۳۱۴ ، ۴۹/۱۳۷ : ۲۹۴ ، ۱
 : ۲۳/۱۵۴ : ۳۲۶ ، ۴۵/۱۴۸ : ۳۱۸ ، ۲۳/۱۵۹ : ۳۳۷ ، ۴۸/۱۵۶ : ۳۳۲
 : ۵۱/۱۶۳ : ۳۴۴ ، ۲۳/۱۶۲ : ۳۴۱ ، ۵۲/۱۶۵ : ۳۴۹ ، ۳۸/۱۶۴ : ۳۴۷
 : ۳۵۸/۱۶۲ : ۳۵۶ ، ۵۸/۱۶۷ : ۳۵۲ ، ۴۵/۱۷۱ : ۳۶۰ ، ۳۵/۱۷۰ : ۳۶۵
 : ۴۳/۱۷۳ : ۳۶۶ ، ۲۰/۱۷۴ : ۳۶۸ ، ۴۱/۱۷۵ : ۳۷۰ ، ۳۶/۱۷۶ : ۳۷۴ ، ۱۷۸ : ۳۷۶
 : ۳۷۶ ، ۳۶/۱۷۹ : ۳۷۶ ، ۳۰/۱۸۲ : ۳۸۳ ، ۴۰/۱۸۱ : ۳۸۲ ، ۴۶/۱۸۴ : ۳۹۰
 : ۷۱/۱۸۳ : ۳۸۶ ، ۴۷/۱۸۷ : ۳۹۸ ، ۵۷/۱۸۶ : ۳۹۷ ، ۴۰/۱۸۹ : ۴۰۲
 : ۵۰/۱۸۸ : ۴۰۶ ، ۳۴/۱۹۲ : ۴۰۹ ، ۴۶/۱۹۱ : ۴۱۴ ، ۴۸/۱۹۶ : ۴۱۷
 : ۲۴/۱۹۹ : ۴۲۱ ، ۳۰/۱۹۷ : ۴۲۳ ، ۵۴/۲۰۱ : ۴۲۷ ، ۵۲/۲۰۰ : ۴۲۹
 : ۵۰/۲۰۳ : ۴۳۰ ، ۲۶/۲۰۶ : ۴۳۳ ، ۳۹/۲۱۰ : ۴۴۱ ، ۴۳/۲۱۱ : ۴۴۶
 : ۴۷/۲۱۳ : ۴۴۸ ، ۴۳/۲۱۸ : ۴۵۷ ، ۵۱/۲۱۷ : ۴۵۹ ، ۴۳/۲۱۹ : ۴۶۰
 : ۱۲/۲۲۰ : ۴۶۵ ، ۲۶/۲۲۱ : ۴۶۵ ، ۵۳/۲۲۳ : ۴۶۹ ، ۵۰/۲۲۵ : ۴۷۹
 : ۴۳/۲۳۴ : ۴۹۲ ، ۴۷/۲۳۶ : ۴۹۷ ، ۵۴/۲۳۷ : ۴۹۷ ، ۵۳/۲۳۳ : ۴۹۰
 : ۲۲/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۸۷/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۳۵/۸۵ : ۱۸۶ ، ۱۵-۱۴/۵۸ : ۱۲۹
 : ۵۳۷ : ۲ : ملحق ۹/ . حسن (نام مثالی) : ۵۴۶ : ۵ : ملحق ۱۳/ .
- حسین : ۱۲۹ : ۱۵-۱۴/۵۸ : ۱۴۱ ، ۲۶/۶۳ : ۲۸۸ ، ۵۰ : ۲۹۲ ، ۲۳/۱۳۵ : ۵۶/۱۳۶
 : ۲۳۶ ، ۲۵/۹۷ : ۲۱۰ ، ۳۵/۸۵ : ۱۸۶ ، ۴۴/۱۴۷ : ۳۱۴ ، ۴۹/۱۳۷ : ۲۹۴ ، ۱
 : ۲۳/۱۵۴ : ۳۲۶ ، ۴۵/۱۴۸ : ۳۱۸ ، ۲۳/۱۵۹ : ۳۳۷ ، ۴۸/۱۵۶ : ۳۳۲
 : ۵۱/۱۶۳ : ۳۴۴ ، ۲۳/۱۶۲ : ۳۴۱ ، ۵۲/۱۶۵ : ۳۴۹ ، ۳۸/۱۶۴ : ۳۴۷
 : ۳۵۸/۱۶۲ : ۳۵۶ ، ۵۸/۱۶۷ : ۳۵۲ ، ۴۵/۱۷۱ : ۳۶۰ ، ۳۵/۱۷۰ : ۳۶۵
 : ۴۳/۱۷۳ : ۳۶۶ ، ۲۰/۱۷۴ : ۳۶۸ ، ۴۱/۱۷۵ : ۳۷۰ ، ۳۶/۱۷۶ : ۳۷۴ ، ۱۷۸ : ۳۷۶
 : ۳۷۶ ، ۳۶/۱۷۹ : ۳۷۶ ، ۳۰/۱۸۲ : ۳۸۳ ، ۴۰/۱۸۱ : ۳۸۲ ، ۴۶/۱۸۴ : ۳۹۰
 : ۷۱/۱۸۳ : ۳۸۶ ، ۴۷/۱۸۷ : ۳۹۸ ، ۵۷/۱۸۶ : ۳۹۷ ، ۴۰/۱۸۹ : ۴۰۲
 : ۵۰/۱۸۸ : ۴۰۶ ، ۳۴/۱۹۲ : ۴۰۹ ، ۴۶/۱۹۱ : ۴۱۴ ، ۴۸/۱۹۶ : ۴۱۷
 : ۲۴/۱۹۹ : ۴۲۱ ، ۳۰/۱۹۷ : ۴۲۳ ، ۵۴/۲۰۱ : ۴۲۷ ، ۵۲/۲۰۰ : ۴۲۹
 : ۵۰/۲۰۳ : ۴۳۰ ، ۲۶/۲۰۶ : ۴۳۳ ، ۳۹/۲۱۰ : ۴۴۱ ، ۴۳/۲۱۱ : ۴۴۶
 : ۴۷/۲۱۳ : ۴۴۸ ، ۴۳/۲۱۸ : ۴۵۷ ، ۵۱/۲۱۷ : ۴۵۹ ، ۴۳/۲۱۹ : ۴۶۰
 : ۱۲/۲۲۰ : ۴۶۵ ، ۲۶/۲۲۱ : ۴۶۵ ، ۵۳/۲۲۳ : ۴۶۹ ، ۵۰/۲۲۵ : ۴۷۹
 : ۴۳/۲۳۴ : ۴۹۲ ، ۴۷/۲۳۶ : ۴۹۷ ، ۵۴/۲۳۷ : ۴۹۷ ، ۵۳/۲۳۳ : ۴۹۰
 : ۲۲/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۸۷/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۳۵/۸۵ : ۱۸۶ ، ۱۵-۱۴/۵۸ : ۱۲۹
 : ۵۳۷ : ۲ : ملحق ۹/ . حسن (نام مثالی) : ۵۴۶ : ۵ : ملحق ۱۳/ .
- حسان : ۶۰ : ۵۴/۲۸ : ۱۰۹ ، ۶۷/۴۸ : ۱۹۸ ، ۵۳/۱۳۶ : ۲۹۲ ، ۵۸/۹۰ : ۱۷۷
 : ۸۷/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۵۲ : ۸۷/۲۳۲ : ۴۸۷ ، ۳۵/۸۵ : ۱۸۶ ، ۱۵-۱۴/۵۸ : ۱۲۹
 : ۵۳۷ : ۲ : ملحق ۹/ . حسن (نام مثالی) : ۵۴۶ : ۵ : ملحق ۱۳/ .
- خالد : ۹۹ : ۱۹/۴۵ : ۲۸۸ ، ۴/۲۳۳ : ۵۰۱ ، ۱۵/۲۳۹ : ۱۰۵
 : ۴۲۰ ، ۴۶/۷ : ۱۵ : خسرو : ۹/۳۰۰ : ۴۲۰ ، ۴۸/۳۱ : ۲۴۶ ، ۳۳/۱۱۳ : ۳۳
 : ۱۱۷ : ۱۳/۵۲ : ۱۳۰ : خلف : ۱۱۷ : ۱۳/۵۲ : ۱۳۰ : خلیل (ابن احمد فراهیدی) : ۱۲۳ : ۲۱/۵۵

«س»

زلیخا : ۲۵۱ : ۱۴/۱۱۶ : ۳۳۹ : ۸/۱۶۱

۴۱۶ : ۷/۱۹۷ : ۴۷۶ : ۱۵/۲۳۰

زوبعه : ۶۰ : ۴۹/۲۸ : ۱۵۳ : ۳۳/۶۹ : ۱۹۱ : ۲۹/۸۷

زهرا : ۶ : ۵۳/۲ : ۷۴ : ۴۷/۳۴ : ۱۳۰ : ۵۸

۲۷/ : ۱۶۲ : ۳۱/۷۴ : ۲۱۹ : ۱۰۲ : ۱۰۲

۳۳، ۳۳۹ : ۱۶/۱۶۱ : ۴۵۴ : ۳۷/۲۱۷

۳۸- : ۴۹۷ : ۴۶/۲۳۶ : ۴۶

زید : ۶۰ : ۳۸/۲۸ : ۷۳ : ۴۵/۳۴ : ۱۳۸

۲/۶۲ : ۱۸۴ : ۳۱/۶۷ : ۱۶۲ : ۷۴/

۲۳۸ : ۴/۲۳۳ : ۴۸۸ : ۵/۸۸ : ۱۹۲

: ۴۶۷ : ۲۶/۱۶۵ : ۵/۲۲۵

«س»

ساره : ۲۹۷ : ۱۰/۱۳۹ : ۴۶۱ : ۲۰/۲۲۱

سام : ۸۳ : ۴۱/۳۸ : ۳۹۱ : ۳۰/۱۸۵

سام (پسر نوح) : ۳۸ : ۲۵/۱۸ : ۵۷ : ۲۷/۲۷

۵۸ : ۳۶/۲۷ : ۶۸ : ۱۴/۳۲ : ۳۶۳

۳/۱۷۳ : ۴۹۳ : ۲۴/۲۳۵

سامانی : ۴۳۷ : ۴۵/۲۰۸

سامری : ۵۴ : ۶۵/۲۶ : ۱۴۳ : ۳۶-۲۲/۶۴

سام نریمان : ۱۴ : ۱۸/۷ : ۲۳۵ : ۶۲/۱۰۸

۳۴۱ : ۱۷/۱۶۲ : ۴۵۰ : ۲۱/۲۱۵

سجاد : ۶۷ : ۴۳/۳۱

سحبان : ۸۵ : ۵۹/۳۹

سقاطانیس : ۵۳۶ : ۱ ملحق / ۷۱

سعد : ۱۲۳ : ۲۱/۵۵

سعدان : ۱۲۳ : ۲۱/۵۵

سعید : ۱۱۵ : ۲۷/۵۱

سفاح : ۳۲۵ : ۲۳/۱۵۳

سقراط : ۲۷ : ۴۱/۱۲ : ۴۵ : ۱۸/۲۲ : ۱۰۷

۲۲/۴۸ : ۱۳۳ : ۷۵/۵۹ : ۱۳۵ : ۳۷/۶۰

۲۰۷ : ۲۱/۹۵ : ۲۹۹ : ۱۹/۱۴۰ : ۳۲۳

۲۳/۱۵۲

سکندر - اسکندر

سلمان : ۶۰ : ۵۶/۲۸ : ۸۵ : ۴۷/۳۹ : ۱۰۹

۶۱-۶۰/۴۸ : ۱۹۶ : ۴/۹۰ : ۲۹۰

دارا : ۴ : ۱۰-۹/۲ : ۶ : ۴۹/۲ : ۱۶۷ : ۷۷

۲۲/ : ۲۵۵ : ۵/۱۰۶ : ۳۹۰ : ۱۸۴/

۴۲، ۴۰۶ : ۵۵/۱۹۱ : ۴۸۸ : ۹/۲۳۳

۳۴۰ : ۴۲/۱۶۱

دانیال : ۷۲ : ۱۹/۳۴ : ۲۸۱ : ۳/۱۳۲

داوود : ۲۱۹ : ۲۲/۱۰۲ : ۲۴۲ : ۵۴/۱۱۱

۲۸۲ : ۲۶/۱۳۲

دجال : ۹۴ : ۴۰/۴۳ : ۲۰۸ : ۱۳-۱۲/۹۶

۲۵۵ : ۲۴/۱۱۹ : ۲۴۲ : ۴۲/۱۵۶

۳۸۳ : ۱۰-۹/۱۸۲

دستان (پسر سام) : ۳۹۱ : ۳۰/۱۸۵

دعد : ۲۸ : ۹/۱۳ : ۱۲۳ : ۷/۵۵ : ۱۴۰

۱۲/۶۳ : ۴۱۰ : ۳۲/۱۹۳

دلیل : ۱۶۸ : ۵۳/۷۷ : ۲۲۸ : ۴۸/۱۰۶

۲۳۹ : ۲۲/۱۱۰ : ۳۳۹ : ۱۹/۱۶۱ : ۳۴۱

۱۷/۱۶۲ :

دینار : ۳۷۹ : ۳۳/۱۸۰

«ذ»

ذوالنون : ۹ : ۲۳/۴ : ۱۴۵ : ۳۸/۶۵ : ۳۶۷

۱۲/۱۷۵ : ۳۸۲ : ۴۰/۱۸۱

«ز»

زباب : ۲۸ : ۱۰-۹/۱۳ : ۱۲۳ : ۷/۵۵ : ۱۴۰

۱۲/۶۳ : ۴۱۰ : ۳۲/۱۹۳

زستم ، رستم : ۱۴ : ۱۸/۷ : ۶۳ : ۲۹/۳۰

۸۲ : ۳۴/۳۸ : ۱۴۸ : ۹/۶۷ : ۱۶۷

۲۴/۷۷ : ۲۳۹ : ۲۲/۱۱۰ : ۳۴۱

۲۱۹ : ۴۵۹ : ۳۰/۱۸۵ : ۳۹۱ : ۱۸/۱۶۲

۴۲/

روح الامین : ۹۰ : ۴۳/۴۱ : ۲۳۹ : ۲۱/۱۱۰

۳۰۸ : ۷۶/۱۴۵

رودکی : ۳۷۲ : ۵۲/۱۷۷

«ز»

زرادشت : ۴۰۳ : ۱۴/۱۹۰

زردشت : ۲۳ : ۲/۱۱

شیطان : ۱۹۴ : ۸/۸۹ ، ۱۹۷ : ۵۲/۹۰ .

«ص»

صالح : ۱۲۴ : ۲۵/۵۵ ، ۱۴۱ : ۲۶/۶۳ .

صالح (بعتوان شال) : ۴۷۸ : ۳۰/۲۳۱ .

«ض»

ضحاك : ۷۹ : ۲۸/۳۷ ، ۱۸۴ : ۱۴/۸۴ .

«ط»

طاهر (نام شالی) : ۳۵۰ : ۱۸/۱۶۶ .

طغرل : ۳۵۰ : ۱۵/۱۶۷ ، ۲۷۱ : ۳۱/۱۲۶ .

«ع»

عاد : ۴۰۲ : ۴۵/۱۸۹ .

عایشه : ۵۵ : ۳۲/۲۶ ، ۱۸۶ : ۳۶/۸۵ .

عباس : ۴۳۸ : ۹/۲۰۹ .

عباسیان : ۲۰۹ : ۲۲/۹۶ ، ۲۱۷ : ۲۰/۱۰۱ .

۳۲۵ : ۲۲/۱۵۳ ، ۳۳۹ : ۱۷/۱۶۱ ، ۴۳۷ : ۵۴/۲۰۸ .

عرب : ۸۱ : ۱۸/۳۸ .

عزرائیل : ۱۲۴ : ۲۹/۵۵ .

عزی (بت) : ۲۸۷ : ۳۲/۱۳۵ ، ۳۲۴ : ۱۵۳/۱۰۳ .

۱۴-۱۲

عقیل : ۱۲۳ : ۱۷/۵۵ .

علی (ع) : ۳۸ : ۱۹/۱۸ ، ۶۶ : ۲۷-۲۶/۳۱ .

۲۸ : ۶۷ ، ۳۱ : ۴۷/۳۱ ، ۷۰ : ۱۳/۳۳ ، ۷۴ : ۴۶/۴۶ .

۹۲ : ۴۷/۳۴ ، ۹۲ : ۴۱/۴۲ ، ۱۰۵ : ۴۶/۴۶ .

۴۹ : ۱۳۰ ، ۵۸ : ۲۳-۲۲-۲۰/۵۸ ، ۳۰ : ۱۳۲ : ۴۸-۴۵/۵۹ .

۱۴۰ : ۳۹/۶۲ ، ۱۴۰ : ۳۱/۶۲ ، ۱۴۲ : ۴۵/۶۳ ، ۱۶۲ : ۷۴/۷۴ .

۳۹-۳۳ : ۱۸۰ : ۳۱-۳۰/۸۲ ، ۱۸۴ : ۳۹-۳۳/۱۸۴ : قصیده

در سدج علی (ع) : ۸۵ : از بیت اول تا ۴۷ ، ۴۷ : ۲۲۰ : ۴۵/۹۱ : ۲۱۴ : ۳۴/۹۹ : ۲۲۰ : ۱۰۲/۱۰۲ .

۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۹ : ۲۱۹ ، ۲۵/۱۰۲ : ۲۲۳ : ۳۵-۳۴ : ۱۰۸ : ۲۳۴ ، ۴۴/۱۰۴ : ۲۳۴ : ۲۳/۱۲۹ : ۵۶ : ۲۴۴ : ۱۱۲ : ۴۰/۱۱۲ : ۲۷۶ : ۲۳/۱۲۹ : ۲۸۷ : ۳۰ - ۲۸ - ۲۷ - ۲۶ - ۲۵ - ۲۴

۳۶/۱۷۷ : ۳۷۱ : ۳۳/۱۶۴ : ۳۴۶ : ۳۵/۱۳۶ ، ۴۸۴ : ۳۱/۲۲۶ : ۴۷۱ : ۱۸/۲۱۵ : ۴۵۰ .

۴۱/۲۴۲ : ۵۰۸ : ۴۷/۲۳۲ .

سلیمان : ۶۰ : ۲۸/۳۰ : ۶۳ : ۴۰/۲۸ ، ۸۵ : ۳۲/۴۸ : ۱۰۷ : ۱۸/۳۷ : ۷۹ : ۶۳/۳۹

۱۱۸ : ۱۵۷ : ۳۴/۵۲ : ۱۵۷ : ۵۰/۷۱ : ۱۹۶ : ۲۳۴ : ۳۱/۹۷ : ۲۱۰ : ۴-۳/۹۰

۲۳۴ : ۲۷۲ : ۱۴-۱۳/۱۰۸ : ۲۳۱ : ۴۷/۱۰۸ : ۲۳۷ : ۲۳-۲۲/۱۳۷ : ۲۹۳ : ۲۴ : ۳۷۱ : ۴۰۰ : ۴۵/۱۸۳ : ۳۸۵ : ۳۲/۱۷۷

۴۱۱ : ۹/۱۸۹ : ۴۱۲ : ۱۸/۱۹۴ : ۴۱۲ : ۱۰/۲۰۸ : ۴۳۶ : ۲/۱۹۶ : ۴۱۴ : ۲۹

۴۵۰ : ۱۹/۲۱۵ : ۲۷-۲۰ : ۴۶۳ : ۲۲۳/۱۲ : ۴۸۱ : ۷۷-۷۶/۲۳۲ : ۴۸۶ : ۵۰/۲۳۲ : ۵۰۶ : ۱۵/۲۴۲

سهراب : ۱۴۸ : ۹/۶۷ .

سیف ذوالیزن : ۵۴۵ : ۵ ملحق ۹/ .

سیمجور : ۳۵۰ : ۱۹/۱۶۶ .

«ش»

شاپور : ۷۶ : ۱۰/۳۶ : ۳۲۰ : ۱۰/۱۵۰ : ۴۴۶ : ۲۰/۲۱۲ : ۴۹۹ : ۸/۲۳۸ : ۵۱۶ : ۲/۲۴۳ : ۵۴۵ : ۵ ملحق ۹/ .

شافعی : ۱۱۳ : ۲۲/۵۰ : ۴۷۱ : ۳۲/۲۲۶ : ۵۰۸ : ۳۷/۲۴۲ : ۵۳۷ : ۲ ملحق ۹-۷/۹

شبر : ۹۴ : ۴۷/۴۳ : ۱۰۵ : ۴۷/۴۶ : ۱۳۳ : ۶۷/۵۹ : ۲۰۰ : ۴۹/۹۱ : ۳۰۸ : ۶۴/۱۴۵ : ۳۱۸ : ۴۰۲ : ۳۷/۱۴۸ : ۴۸/۱۸۹

شیر : ۹۴ : ۴۷/۴۳ : ۱۰۵ : ۴۷/۴۶ : ۱۳۳ : ۶۷/۵۹ : ۲۰۰ : ۴۹/۹۱ : ۲۱۸ : ۲۰۱/۳۳ : ۳۰۸ : ۶۴/۱۴۵ : ۳۱۸ : ۳۷/۱۴۸ : ۴۰۲ : ۴۸/۱۸۹

شعیا : ۱۶۸ : ۳۶/۷۷ .

شمعون : ۹ : ۳۰/۴ : ۲۶ : ۲۸/۱۲ : ۷۸ : ۹/۳۷ : ۳۶۸ : ۴۴/۱۲۰ : ۲۵۷ : ۲۹/۱۷۵ : ۴۲ : ۳۴/۱۸۱ : ۴۹۲ : ۴۲/۲۳۴

۴۸۲ : ۳۴/۱۸۱ : ۴۹۲ : ۴۲/۲۳۴

- ۳۰۲، ۴۲/۱۴۷ : ۳۱۴، ۳۲-۲۴/۱۳۵
 ۳۳۹، ۶۰/۱۵۹ : ۳۳۷، ۲۴/۱۴۲
 ۱۵/۱۶۱ : ۴۵۰، ۱۷/۲۱۵ : ۴۵۱، ۲۱/۲۱۶
 ۱۵، ۹/۲۳۹ : ۵۰۰، ۴۸/۲۴۱
 ۵۳۷، ۲ ملحق/ ۱۰ : ۵۳۸، ۲ ملحق/ ۲۲-
 ۲۴-۲۹، ۵۳۹، ۲ ملحق/ ۳۱-۳۳-۳۶
 حیدر، ومرتضی نیز دیده شود.
 عمار: ۱۴۳ : ۱۳/۶۴ : ۲۵۹، ۲۷/۱۲۱ : ۳۷۹،
 ۳۴/۱۸۰.
 عمر: ۳۸ : ۱۹/۱۸ : ۵۵، ۳۰/۲۶ : ۶۰،
 ۵۶/۲۸ : ۲۲۳، ۳۷/۱۰۴ : ۲۴۰،
 ۲۶/۱۱۰ : ۲۴۴، ۴۲-۴۰/۱۱۲ : ۲۵۷،
 ۳۱/۱۲۰ : ۲۵۹، ۲۷/۱۲۱ : ۳۵۹، ۱۷۱/
 ۲۰، ۳۷۹ : ۳۴/۱۸۰ : ۴۵۳، ۲۳/۲۱۷
 ۴۷۱ : ۲۲۶/۲۹-۳۱ : ۵۳۷، ۲ ملحق/ ۱۲
 ۵۳۸ : ۲ ملحق/ ۲۴-۲۸-۲۹
 عمران : (پدرسرم) : ۵۸ : ۸/۲۸ : ۴۹۸، ۲۳۷/
 ۱۴
 عمران(پدرسوسی) : ۸۱ : ۱۶/۳۸ : ۴۸۴، ۲۳۲/
 ۵۱
 عمرو(همراه بازید استعمال شده) : ۶۰ : ۳۸/۲۸،
 ۷۳ : ۴۵/۳۴ : ۱۳۸، ۲/۶۲ : ۱۴۸،
 ۱۳/۶۷ : ۱۶۲، ۲۸/۷۴ : ۲۵۷، ۳۱/۱۲۰ : ۳۴۸،
 ۲۶/۱۶۵ : ۴۶۷، ۵/۲۲۵
 عمرو : (همراه با عنتر استعمال شده) : ۴۶ : ۲۲/
 ۵۴ : ۱۸۵ : ۱۶/۸۵ : ۲۱۹، ۳۲/۱۰۲ : ۲۴/۱۱۰ : ۳۲۹،
 ۲۴/۱۱۰ : ۳۳۷، ۵۱/۱۵۹ : ۵۳۹، ۲ ملحق/ ۳۴
 عمرو بن معدی کرب : ۵۳۹ : ۲ ملحق/ ۳۰
 عمرو عاص : ۳۳۹ : ۱۵/۱۶۱
 عنتر : ۴۶ : ۵۴/۲۲ : ۵۵، ۲۳/۲۶ : ۱۸۵،
 ۱۶/۸۵ : ۲۱۹، ۳۲/۱۰۲ : ۲۴/۱۱۰ : ۳۳۷،
 ۵۱/۱۵۹ : ۵۳۹، ۲ ملحق/ ۳۴
 عنصری : ۱۴۳ : ۳۱/۶۴ : ۴۴۴، ۴۶/۶۴،
 ۴۴۵ : ۱۸/۲۱۲ : ۴۵۹، ۴۳/۲۱۹
 عیسی(ع) : ۸۱ : ۱۶/۳۸ : ۱۳۰، ۳۸/۵۸ : ۱۶۸،
- ۲۵۷، ۳۶/۷۷ : ۲۵۷، ۴۴/۱۲۰ : ۴۵۹، ۲۱۹/
 ۴۱، ۴۶۸ : ۳۰/۲۲۵ : ۵۱۴، ۱۲۰/۲۴۲ : ۵۱۹
 ۵۱۹ : ۳/۲۵۰ : ۵۵۰، ۲ ملحق/ ۲۴
 «غ»
 غز : ۱۴۵ : ۱۸/۶۵
 «فی»
 فاطمه(ع) : ۵۵ : ۳۶/۲۶ : ۶۶، ۲۸/۳۱ : ۹۴،
 ۴۷/۴۳ : ۲۳۶، ۱۰/۱۰۹ : ۱۰
 فاطمی : ۵۱ : ۴۶/۲۴ : ۵۵، ۳۱/۲۶ : ۶۶،
 ۳۱-۳۰/۳۱ : ۶۷، ۴۷-۴۵/۳۱ : ۶۸،
 ۳۱/۴۸ : ۱۴۱ : ۳۳/۶۳ : ۲۰۸، ۲۰/۹۶ : ۳۳۹،
 ۱۸/۱۶۱ : ۳۶۴، ۲۳/۱۷۳ : ۴۵۹، ۲۱۹/
 ۵۰، ۴۰/۲۱۹ : ۵۵۰، ۲ ملحق/ ۲۴
 فرخ : ۲۷۶ : ۱۶/۱۲۹
 فرعون : ۵۱ : ۳۲/۲۴ : ۱۳۹، ۲۸/۶۲ : ۱۴۵،
 ۳۸/۶۵ : ۲۵۶، ۱۷/۱۲۰ : ۲۹۲، ۱۳۶/
 ۵۴ : ۴۱۲ : ۳۶/۱۹۴ : ۴۸۵، ۲۳۲/۵۷
 ۵۴۱ : ۳ ملحق/ ۱۷
 فرهاد : ۳۰۲ : ۳۰/۱۴۳
 فریدون : ۹ : ۱۲/۴ : ۱۰، ۴۱/۴ : ۱۴، ۱۷/۷
 ۲۶ : ۲۱/۱۲ : ۶۳، ۳۲/۳۰ : ۷۹، ۳۷/
 ۲۸ : ۱۴۶، ۴۳/۶۵ : ۳۴۱، ۱۷/۱۶۲ : ۴۹۰،
 ۱۴/۱۷۵ : ۳۸۲، ۲۸/۱۸۱ : ۴۹۰، ۶/۲۳۴
 فریغون : ۱۰ : ۴۱/۴ : ۱۱۷، ۱۰/۵۲ : ۱۴۵،
 ۲۶/۶۵ : ۲۵۷، ۳۱/۱۲۰ : ۳۸۱، ۱۸۱/
 ۱۹ : ۴۹۱، ۲۷/۲۳۴
 فلاطون = افلاطون.
 «قی»
 قایل : ۱۲۳ : ۳-۴-۹
 قارن : ۳۵ : ۱۳/۱۷ : ۱۶۷، ۲۳/۷۷ : ۱۶۹،
 ۹/۷۸ : ۱۷۰، ۴۶/۷۸ : ۳۲۸، ۱۵۵/
 ۳۱
 قارون : ۹ : ۳۵/۴ : ۲۵، ۱۸/۱۲ : ۳۵، ۱۷/
 ۱۳ : ۷۹ : ۱۹/۳۷ : ۲۰، ۱۴۱ : ۲۴/۶۳

- ۱۴۵ : ۱۸/۶۵ : ۲۴۵۰ ، ۱۲/۱۱۳ : ۲۵۶ ،
 ۱۷/۱۲۰ : ۳۶۷ ، ۵/۱۷۵ : ۳۸۱ ، ۸/۱۸۱ :
 ۴۶۱ : ۱۵/۲۲۱ : ۴۶۷ ، ۴۴/۲۲۴ : ۴۹۰ ،
 ۹-۸-۷/۲۳۴
- قتی : ۲۵۵ : ۳۱/۱۱۹
 قسطنین لوقا : ۲۲۶ : ۲۱/۱۰۶ : ۴۷۸ ، ۳۸/۲۳۰
 قمبر : ۲۴۴ : ۴۳/۱۱۲
 قیصر ؟ : ۳۴ : ۱۶/۳۶-۴۳-۴۶ : ۵۱/۲۲ :
 ۴۹ : ۲۳/۳۷ : ۹۴ : ۴۳/۶۴ : ۱۱۷ : ۵۲/۵۲ :
 ۲۴ : ۱۳۳ : ۵۹/۵۳-۵۲ : ۱۴۲ : ۱۱/۶۴ :
 ۲۷۸ : ۳۰/۲۷ : ۲۹۶ : ۱۳۸/۳۷ : ۳۰۸ :
 ۱۴۵/۸۱ : ۳۴۱ : ۱۶۲/۱۸ : ۴۳۷ : ۴۳/۲۰۸ :
 ۴۵۵ : ۲۱۷/۴۱ : ۴۸۵ : ۲۳۲/۵۹ : ۵۰۰ :
 ۲۴۱/۴۶ : ۵۰۶ : ۲۴۲/۱۳
- «م»**
 ماجوج : ۵۰۰ : ۴۴ : ۲۴۱
 ماروت : ۱۱ : ۵/۲۸
 مالک : ۱۱۳ : ۲۳/۵۰ : ۲۴۴ : ۳۵/۱۱۲ :
 ۴۵۰ : ۲۱۵/۱۴ : ۵۰۸ : ۲۴۲/۳۷ :
 مأسون : ۱۴۵ : ۶۵/۴۲ : ۲۵۷ : ۳۳/۱۲۰ :
 مانی : ۲۸۲ : ۱۳۳/۷ : ۳۴۲ : ۱۶۳/۱۵ : ۳۴۵ :
 ۱۶۴/۱۲ : ۳۴۷ : ۱۶۵/۳ : ۴۱۵ : ۱۹۶/ :
 ۴۶۲ : ۴۶۹ : ۴۹/۲۲۵
 مجنون : ۲۵۶ : ۱۲۰/۷ : ۳۶۷ : ۲۰/۱۷۵ :
 ۴۶۹ : ۴۴/۲۲۵
- محمد (ص) : ۴۷ : ۲۲/۷۱ : ۶۶ : ۳۰/۷۰ :
 ۳۳/۱۳ : ۱۱۳ : ۵۰/۲۸ : ۱۲۰ : ۵۳/۲۹۱ :
 ۱۲۹ و ۱۳۰ : تمام قصیده ۵۸ مدح محمد است ، ۱۶۸ :
 ۷۷/۴۳ : ۱۹۴ : ۸۸/۳۷ : ۱۹۷ : ۹۰/۴۰ :
 ۱۹۹ : ۹۱/۲۴ : ۲۳۶ : ۹/۱۰۹ : ۲۶۵ :
 ۱۲۳/۳۷ : ۲۷۶ : ۱۲۹/۱۴ : ۲۸۳ : ۱۳۳/ :
 ۳۴ : ۲۸۷ : ۱۳۵/۲۷ : ۳۰۲ : ۱۴۲/۲۰ :
 ۳۱۰ : ۱۴۶/۳۰ : ۳۲۸ : ۱۵۵/۳۱ : ۳۳۲ :
 ۱۵۶/۴۲ : ۳۸۶ : ۱۸۳/۵۸ : ۴۰۰ : ۱۸۹/۵ :
 ۴۶۷ : ۲۲۴/۳۸ : ۴۸۳ : ۲۳۲/۳۴ : ۵۰۰ :
 ۲۳۹/۹ : ۵۳۷ : ۲/ملحق : ۱۰ : ۵۳۸ : ۲/ملحق :
 ۲۶/ وذر صفحه ۵۳ در سطر ۱۴ در جمله دعائی
- محمد التحلی : ۵۰۱ : ۱۵/۲۳۹
 محمود : ۳۵۸ : ۱۷۰/۳۲
 محمود غزنوی : ۱۱۷ : ۹/۵۲ : ۱۴۳ : ۶۴/۳۱ :
 ۲۵۵ : ۱۸۹/۱۷
- مرتضی (ع) : ۱۴۰ : ۶۲/۳۹ : ۲۶۲ : ۱۲۲/۴۸ :
 ۳۱۴ : ۱۴۷/۴۲ : ۴۷۴ : ۲۲۸/۴۹ : ۵۴۹ :
 ۶/ملحق : ۱۶ : حیدر، وعلی نیز دیده شود .
 سریم : ۸۱ : ۳۸/۱۶ : ۱۴۸ : ۶۷/۲۷ : ۲۲۱ :
 ۱۰۴/۲ : ۴۷۶ : ۲۳۰/۱۶ : ۴۵۹ : ۲۱۹/
- «ن»**
 ناکاوس : ۶۳ : ۲۹/۳۰ : ۳۴۱ : ۱۸/۱۶۲ : نیز
 کیکاووس دیده شود .
 کسائی : ۲۳ : ۱۰/۴۵ : ۹۲ : ۴۲/۵۴ : ۱۰۱ :
 ۴۶/۶۸ : ۲۶۲ : ۱۲۲/۵۳ : ۳۳۲ : ۱۵۶/ :
 ۴۸ : ۴۲۳ : ۲۰۰/۵۴ : ۴۳۰ : ۲۰۳/۵۱ :
 ۴۸۷ : ۲۰۳/۵۱ : ۴۸۷ : ۲۳۲/۸۸ : ۴۹۷ :
 ۲۳۶/۵۱
 کسری - انوشروان : ۴۶۹ : ۲۲۵/۴۱ : ۵۳۶ :
 ۱/ملحق : ۶۶
 کیقباد : ۱۴ : ۷/۱۷
 کیکاووس (= کاووس) : ۵۳۶ : ۱/ملحق : ۶۶
- «س»**
 گرگین : ۷۶ : ۳۶/۱۰
 کیلی : ۸۱ : ۳۸/۱۸
- «ل»**
 لات (بت) : ۲۸۷ : ۱۳۵/۳۲ : ۳۲۴ : ۱۵۳/۱۲ -
 ۱۴ : ۴۶۲ : ۲۲۲/۲۲
 لقمان : ۶۰ : ۲۸/۵۴ : ۸۵ : ۳۹/۶۱ : ۱۳۳ :
 ۵۹/۵۲ : ۲۴۲ : ۱۱۱/۵۴ : ۲۷۸ : ۱۳۰/ :
 ۲۶ : ۳۷۱ : ۱۷۷/۳۴ : ۳۸۵ : ۱۸۳/۲۵ :

- ۴۱، ۴۹۷ : ۱۴/۲۳۷، ۵۱۴ : ۱۲۰/۲۴۲
 ۵۰۰ : ۶ ملحق/ ۲۴.
- مستنصر (المستنصر بالله ابوتميم بعدین علی) : ۳۸ :
 ۱۸/۲۷، ۱۴۴ : ۳۸/۲۱، ۴۷ : ۷۳/۲۲،
 ۴۹ : ۳۵/۲۳، ۵۶ : ۳۷/۲۶، ۱۳۳ : ۵۹/
 ۶۹، ۱۳۵ : ۲۶/۶۰، ۱۸۱ : ۵۷/۸۲،
 ۱۹۷ : ۵۲/۹۰، ۲۴۲ : ۴۹/۱۱۱، ۲۹۶ :
 ۱۳۸/۳۸، ۳۲۳ : ۳۹۲/۱۵۲، ۳۹۲/۱۸۵ :
 ۴۵، ۴۳۷ : ۴۲/۲۰۸، ۴۸۷ : ۸۱/۲۳۲،
 ۱۱۵ : ۲۷/۵۱، ۱۶۸ : ۴۳/۷۷،
 ۳۳۹ : ۶/۱۶۱، ۳۸۶ : ۵۷/۱۸۳، ۴۲۸ :
 ۱۳/۲۰۳.
- مصطفی (ص) : ۵۲ : ۱۵/۲۵، ۷۳ : ۲۲/۳۴،
 ۷۴ : ۴۷/۳۴، ۹۷ : ۲۸/۴۴، ۱۰۰ : ۴۶/
 ۵۰، ۱۳۹ : ۳۲-۲۲/۶۲، ۱۴۶ : ۴۳/۶۵،
 ۱۵۷ : ۵۲-۳۹/۷۱، ۳۰۴ : ۱۶/۱۴۴،
 ۳۲۵ : ۳۲۲/۳۰/۱۵۵ : ۳۲۸/۱۸/۱۵۳ :
 ۴۱/۱۵۶، ۴۱۸ : ۳۳-۳۲/۱۶۴ : ۴۴۶ :
 ۱۹۸/۲۵ : ۴۲۳ : ۳۸/۲۰۰ : ۴۲۹ : ۲۰۳/
 ۴۵، ۴۳۴ : ۳۶/۲۰۶، ۴۵۲ : ۴۰/۲۱۷،
 ۴۹۶ : ۳۲/۲۳۶، ۵۳۷ : ۲ ملحق/ ۸، ۵۵۰ :
 ۶ ملحق/ ۲۵، احمد، و محمد نیز دیده شود.
- معاویه : ۳۷۲ : ۵۸/۱۷۷.
- معدین علی : ۵۳۰ : ۲/۲۸۲، مستنصر و بوتميم نیز
 دیده شود.
- مقداد : ۵۰۸ : ۴۱/۲۴۲.
- مناف (بت) : ۳۲۴ : ۱۴/۱۵۳، ۲۸۷ : ۳۲/۱۳۵،
 ۳۲۷ : ۱۵/۱۵۵.
- موسی (ع) : ۵۱ : ۳۶/۲۴، ۶۲ : ۸۱/۱۷/۳۰ :
 ۱۶/۳۸، ۹۱ : ۴۰/۴۲، ۱۳۰ : ۲۱/۵۸-
 ۲۲ : ۲۸/۶۲، ۱۴۳ : ۲۲/۶۴،
 ۱۹۸ : ۵۶/۹۰، ۲۱۰ : ۳۲/۹۷ : ۲۱۱ :
 ۲۱۸/۹/۹۸ : ۳۹/۱۰۲، ۲۴۸ : ۵۶/۱۱۴،
 ۲۵۶ : ۱۹/۱۲۰، ۳۰۰ : ۱۴/۱۴۱، ۴۳۳ :
 ۲۹/۲۰۶، ۴۶۸ : ۱۹/۲۲۵ : ۴۸۴ :
 ۵۱/۲۳۲ : ۵۷/۲۳۲ : ۴۸۵ : ۴۹۲ : ۲۳۴/
- ۴۳
 میکائیل : ۱۲۳ : ۱۶/۵۵.
- «ن»
 نابغه : ۴۹ : ۳۲/۲۳.
- ناصر : ۱۱ : ۲۹/۵، ۱۷ : ۴۲/۸، ۵۶ : ۳۹/۲۶،
 ۲۴۴ : ۴۶/۱۱۲، ۳۴۳ : ۴۲/۱۶۳، ۳۴۶ :
 ۳۷/۱۶۴، ۴۷۰ : ۱۰/۱۸۹، ۴۰۰ : ۸/۲۲۶،
 ۵۰۰ : ۵۰/۲۴۱، ۵۰۰ : ۲۷/ ملحق/ ۲۷،
 نعمان : ۳۸۶ : ۶۲/۱۸۳، ۴۳۶ : ۲۳/۲۰۸،
 ۴۵۰ : ۱۴/۲۱۵، ۴۶۵ : ۳۴/۲۲۳، ۴۷۱ :
 ۳۲/۲۲۶.
- نمرود : ۳۲ : ۱۲/۱۵.
- نوح : ۳۸ : ۲۵/۱۸، ۵۷ : ۲۷/۲۷، ۵۸ :
 ۳۶/۲۷، ۶۸ : ۱۴/۳۲، ۱۳۵ : ۳۱/۶۰،
 ۱۵۷ : ۴۰/۷۱، ۱۹۷ : ۵۰/۹۰، ۳۶۳ :
 ۳/۱۷۳، ۴۸۳ : ۳۳/۲۳۲، ۴۹۲ : ۲/۲۳۵ :
 ۲۴.
- نوذر : ۳۴۱ : ۱۸/۱۶۲، ۵۳۶ : ۵ ملحق/ ۶۲،
 نوشروان : ۱۴ : ۱۹/۷، ۲۴۲ : ۵۵/۱۱۱ : ۲۹۲ :
 ۱۳۶ : ۵۵/۵۵، ۳۴۰ : ۲۶/۱۶۱ : ۳۴۵ :
 ۱۷/۱۶۴.
- نیرم : ۸۳ : ۴۱/۳۸.
- «ه»
 هابیل : ۱۲۳ : ۳/۵۵.
- هاروت : ۲ : ۱۶/۱، ۹ : ۲۳/۴، ۱۱ : ۲۸/۵،
 ۱۳۲ : ۴۱/۵۹، ۲۳۰ : ۳۰/۱۰۷ : ۳۱ -
 هارون : ۲۷ : ۳۴/۱۲، ۱۲۹ : ۲۲-۲۱/۵۸ :
 ۱۴۳ : ۲۲/۶۴، ۱۴۵ : ۳۵-۲۸/۶۵ :
 ۱۵۷ : ۴۹/۷۱، ۱۹۸ : ۵۶/۹۰ : ۲۵۶ :
 ۱۹/۱۲۰ : ۳۶۷ : ۲۷/۱۷۵ : ۳۸۲ : ۱۸۱/
 ۲۵ : ۳۸۶ : ۶۳/۱۸۳، ۴۵۰ : ۱۰/۲۱۵ :
 ۴۸۵ : ۵۷/۲۳۲، ۴۹۲ : ۴۳/۲۳۴ : ۴۹۱ :
 ۳۳/۲۳۴.
- هاسان : ۲۷ : ۳۴/۱۲، ۱۴۵ : ۳۵-۱۸/۶۵ :
 ۱۵۷ : ۴۹/۷۱، ۱۹۸ : ۵۶/۹۰ : ۲۹۲ :
 ۵۴/۱۳۶ : ۶۳/۱۹۳ : ۳۸۶ : ۴۱۲ : ۱۹۴/

«ی» ۰۵۷/۲۳۲ : ۴۸۵ ، ۱۰/۲۱۵ : ۴۵۰ ، ۳۶

هبل (بت) : ۲۸۷ : ۲۹/۱۳۵ ، ۴۶۲ : ۲۲۲ / یاجوج : ۹۴ : ۳۹/۴۳ ، ۱۹۱ : ۳۱/۸۷ : ۰۰۵

۰۴۴/۲۴۱

۰۲۳-۲۲

يعقوب : ۳۸۶ : ۰۵۶/۱۸۳

هرقل : ۱۳۷ : ۰۱۵/۶۱

يوسف : ۲۵۱ : ۱۴/۱۱۶ ، ۲۶۵ : ۳۶/۱۲۳ ،

هرماس : ۴۳۸ : ۰۲۳/۲۰۹

۳۳۹ : ۸/۱۶۱ ، ۴۱۶ : ۷/۱۹۷ ، ۴۷۶ :

هرمز : ۴۲۰ : ۰۹/۲۰۰

۰۱۵/۲۳۰

يوشع بن نون : ۲۵۷ : ۰۴۲/۱۲۰ ، ۴۹۱ : ۲۳۴ / ۵۳۶ ، ۲۳/۲۰۹ : ۴۳۸ ، ۳۹/۲۶ : ۵۶ :

۰۳۳

۱ ملحق / ۰۷۰

يونس بن متى : ۴۶۹ : ۰۴۵/۲۲۵

دروشنك : ۳۶۹ : ۰۱۳/۱۷۶

فهرست اسامی فرق و مذاهب

«الف»

«ر»

اسلام: ۱۰۸: ۴۰/۴۸: ۱۸۰: ۳۲/۸۲: ۲۰۹
 ۹۶/۲۷: ۱۹۲: ۳۹/۸۷: ۲۳۴: ۱۰۸: ۵۶
 ۴۴۹: ۵/۲۱۵: ۴۷۶: ۳۷/۲۲۴: ۴۷۴
 ۴۸/۲۲۸

«ز»

اهل جماعت: ۱۸۰: ۳۶/۸۲
 اهل سنت: ۲۳۷: ۳۲/۱۰۹

«س»

سنی: ۲۴۴: ۴۲/۱۱۲

«ت»

«ش»

ترسا: ۵۸: ۹/۲۸-۱۰: ۱۲۴: ۳۸/۵۵: ۱۳۰
 ۵۸/۳۸: ۱۶۸: ۴۲-۴۴/۷۷: ۱۸۳: ۸۳/
 ۳۷: ۱۸۴: ۱۸/۸۴: ۲۱۱: ۵/۹۸
 ۲۲۷: ۲۷/۱۰۶: ۲۳۹: ۱۸/۱۱۰: ۲۵۷
 ۱۲۰: ۳۳۹: ۱۰/۱۶۱: ۳۷۴: ۱۷۸/
 ۳۴: ۳۷۶: ۵۴/۱۷۹: ۵۰۷: ۲۳/۲۴۲

«ص»

صابی: ۲۴۹: ۱۸/۱۱۵: ۵۱۰: ۵۸/۲۴۲

«ج»

«ع»

جهود: ۳۲: ۱۳/۱۵: ۹۵: ۶۰/۴۳: ۱۲۴
 ۳۸/۵۵: ۲۲۷: ۲۷/۱۰۶: ۲۵۷: ۴۲/۱۲۰
 ۲۶۴: ۳۱/۱۲۳: ۳۴۳: ۲۲/۱۶۳: ۳۸۶
 ۱۸۳: ۵۶: ۴۷۴: ۴۶-۴۸-۵۰: ۵۰۱
 ۱۹/۲۳۹: ۵۳۹: ۳۲/ملحق: ۵۴۰: ۳
 ملحق/۷

«غ»

غالی: ۴۶۶: ۱۳/۲۲۴

«ف»

فلسفی: ۵۱۰: ۵۸/۲۴۲

«ق»

قرمطی: ۲۸۷: ۲۲/۱۳۵

«ک»

کراسی: ۴۴: ۳۰/۲۱

«ح»

حروری: ۴۴: ۳۰/۲۱

حنیفی: ۵۰۸: ۳۷/۲۴۲

«د»

دهری: ۱۶۷: ۱۲-۱۱/۷۷: ۱۸۲: ۳۲/۸۳
 ۵۱۰: ۵۸/۲۴۲

کیالی : ۴۴:۲۱:۳۵.

«ک»

گیر : ۵۰۷ : ۲۴۲/۲۳.

«م»

مانوی : ۳۴۵ : ۱۲/۱۶۴ : ۵۱۰ : ۵۸/۲۴۲.

مسلمان : ۶۰ : ۵۳/۲۸ : ۷۰ : ۱۲/۳۳ : ۸۴ :

۴۱/۳۹ : ۱۰۰ : ۳۸/۴۵ : ۱۰۸ : ۳۸/۴۸ -

۴۱ : ۱۱۸ : ۴۹/۵۲ : ۱۲۰ : ۲۶/۵۳ :

۱۶۴ : ۱۷۴ : ۳۲/۷۴ : ۱۸۰ : ۲۰/۸۰ : ۲۳/۸۲ :

۱۹۷ : ۳۸-۳۲/۹۰ : ۲۴۴ : ۴۵/۱۱۲ :

۲۲۷ : ۲۷/۱۰۶ : ۲۳۴ : ۴۹-۴۷/۱۰۸ :

۲۶۵ : ۴۲/۱۲۳ : ۳۱۳ : ۳۶/۱۴۷ : ۳۲۷ :

۱۵۵ : ۶/۳۶ : ۳۶۸ : ۳۶/۱۷۵ : ۳۷۱ :

۱۷۷ : ۳۳/۱۷۷ : ۳۷۶ : ۵۴/۱۷۹ : ۳۸۶ : ۱۸۳/

۵۶ : ۴۱۵ : ۳۶/۱۹۶ : ۴۳۶ : ۱۷/۲۰۸ :

۴۴۹ : ۵/۲۱۵ : ۴۶۷ : ۳۷/۲۲۴ : ۴۷۰ :

۱۸/۲۲۶ : ۴۸۵ : ۶۱/۲۳۲ : ۵۴۰ : ۳ :

ملحق/۷.

سیحیت : ۴۲۸ : ۱۴/۲۰۳.

معتزله : ۲۸۷ : ۲۲/۱۳۵ : ۴۷۳ : ۱۴/۲۲۸ .

منطقی : ۳۷۲ : ۵۴/۱۷۷.

«ن»

ناصبی : ۳۸ : ۱۹/۱۸ : ۴۹ : ۴۴-۴۵ : ۵۴ :

۳۶/۲۵ : ۵۴ : ۳-۴/۲۶ : ۵-۴ : ۶۲ : ۷/۳۰ :

۶۸ : ۴۹/۳۱ : ۷۰ : ۱۲/۳۳ : ۹۰ : ۴۴/۴۱ :

۹۸ : ۳۸-۳۷/۴۴ : ۱۰۵ : ۴۷/۴۶ : ۱۳۰ :

۱۸۰ : ۳۲/۵۸ : ۱۳۵ : ۳۹/۶۰ : ۱۵۸ : ۲۳/۷۲ :

۳۰/۸۲ : ۱۸۵ : ۳-۴/۸۵ : ۱۱۰ : ۱۸۶ : ۴۴/۸۵ :

۲۵۱ : ۳۴/۱۱۶ : ۲۷۶ : ۲۹/۱۲۹ :

۲۸۴ : ۲۸۷ : ۴۲/۱۳۳ : ۲۸۷ : ۲۳-۲۴-۲۵ :

۲۸۸ : ۳۰۸ : ۳۳/۱۳۵ : ۳۰۸ : ۷۰/۱۴۵ :

۲۸۶ : ۲۶/۱۴۶ : ۳۱۴ : ۴۹/۱۴۷ :

۱۸۳ : ۷۱/۱۸۳ : ۴۱۸ : ۲۷/۱۹۸ : ۴۳۴ : ۲۰۶/

۳۴ : ۴۴۶ : ۳۲/۲۱۲ : ۴۵۲ : ۱۰/۲۱۷ :

۴۸۷ : ۵۸/۲۳۲ : ۵۰۵ : ۳۳/۲۴۱ : ۵۳۶ :

قصیده ۲ ملحق در ذم ناصبیان استازیت اول

این لفظ استعمال شده تا بیت ۴۳ : ۵۴۲ : ۳

ملحق/۳۲-۲۷ : ۵۴۶ : ۵ : ملحق/۲۲ : ۵۴۹ :

۶ ملحق/۱۵.

«ه»

هندو : ۸۳ : ۷/۳۹ : ۱۶۴ : ۳۱/۷۵ : ۳۲۱ :

۱۵۱ : ۱۴/۳۲۸ : ۱۰/۱۶۰ : ۳۳۹ : ۱۶۱/

۱۳ : ۳۴۳ : ۲۳/۱۶۳ : ۳۴۴ : ۸/۱۶۴ :

۳۷۳ : ۱۹/۱۷۸ : ۳۹۹ : ۳۷/۱۸۸ : ۴۳۳ :

۱۹/۲۰۶ : ۴۵۸ : ۱۰/۲۱۹ : ۴۹۹ :

۵/۲۳۸.

فهرست انساب

«الف»

اهوازی : ۱۲۸-۱۹/۵۷.

«ب»

بستی : ۳۷۳ : ۱۹/۱۷۸.

«پ»

پارسی : ۴۱۹ : ۴۳/۱۹۸ : ۵۱۰ : ۵۷/۲۴۲.

«ت»

تازی : ۱۸ : ۲۶/۹ : ۴۱ : ۱۹/۲۰ : ۷۲/۳۴ : ۱۷/۳۴.

۸۳ : ۵/۳۹ : ۱۱۵ : ۲۶/۵۱ : ۱۲۸/۵۷.

۱۸ : ۱۵۶ : ۲۷/۷۱ : ۱۶۴ : ۳۱/۷۵ : ۲۰۷/۳۱.

۹۵ : ۲۶/۹۵ : ۱۹/۱۱۵ : ۳۴۹ : ۱۶۶/۱۶۶.

۱۵ : ۳۹۷ : ۱۸۷-۲ : ۴۱۹ : ۴۳/۱۹۸.

۲۷ : ۴۲۷ : ۱۹/۲۰۲ : ۴۳۵ : ۸/۲۰۸ : ۵۱۰.

۵۷/۲۴۲.

ترك : ۱۶ : ۲۵/۸ : ۷۹ : ۲۲-۲۱/۳۷ : ۸۱.

۳۸ : ۱۸/۳۸ : ۱۰۶ : ۲۱/۴۷ : ۱۱۳ : ۲۸/۵۰.

۱۱۷ : ۱۱-۹/۵۲ : ۱۵۶ : ۳۱/۷۱ : ۱۶۴.

۷۵ : ۳۱/۷۵ : ۲۱۳ : ۹/۹۹ : ۳۲۱ : ۱۴/۱۵۱.

۳۳۲ : ۴۶-۴۵/۱۵۶ : ۳۴۵ : ۱۰/۱۶۴.

۳۷۲ : ۴۵/۱۷۷ : ۴۰۲ : ۴۵/۱۸۹ : ۴۳۵.

۸/۲۰۸ : ۴۵۸ : ۱۰/۲۱۹ : ۵۱۰ : ۲۴۲/۲۴۲.

۵۷.

ترکمان : ۱۵۶ : ۲۹/۷۱.

«خ»

خوارزمیان : ۴۴۴ : ۴۵/۲۱۱.

«ز»

رازی : ۱۱۷ : ۱۳/۵۲ : ۱۲۹ : ۲۴/۵۷ : ۳۹۷.

۱۸۷ : ۲/۱۸۷ : ۴۲۶ : ۳/۲۰۲ : ۴۳۷ : ۲۰۸/۲۰۸.

۴۵.

«س»

سگری : ۳۷۳ : ۱۹/۱۷۸.

سمرقندی : ۳۳۴ : ۲۱/۱۵۸.

«ع»

عجم : ۶۳ : ۳۱/۳۰ : ۸۰ : ۱۴/۳۸ : ۴۰۷.

۱۹۲ : ۱۲/۱۹۲ : ۵۴۹ : ۶ ملحق/۱۷.

عرب : ۶۳ : ۳۱/۳۱ : ۸۰ : ۱۴/۳۸ : ۸۱ : ۲۸/۲۸.

۱۸ : ۸۳ : ۶/۳۹ : ۹۷ : ۲۸/۴۴ : ۲۰۸.

۹۶ : ۱۴/۹۶ : ۵۴۹ : ۶ ملحق/۱۷.

«ق»

«قرشی» : ۳۶۲ : ۱۳/۱۷۲.

«ك»

كاكوتی : ۳۱۹ : ۹/۱۴۹.

«ن»

نهاوندی : ۳۳۴ : ۱۸/۱۵۸.

«ه»

هندی : ۳۳۳ : ۶/۱۵۸ : ۵۱۰ : ۵۷/۲۴۲.

فهرست اسامی اماکن

«آ»

آب: ۳۰/۱۰۴، ۲۹۴/۱۳۷، ۳۸/۳۴۰، ۱۶۱/۱۶۱

آب: ۳۴۸، ۴۶/۱۶۵، ۳۵۱، ۲۴/۱۶۷، ۴۴/۱۶۷

آب: ۴۰۶، ۵۴/۱۹۱، ۴۳۶، ۴۴/۲۰۸، ۴۷۶/۲۴۴

آب: ۴۶/۲۲۸، ۵۱۶، ۵۱۶/۲۴۳، ۳/۲۴۴

آب: ۱۶۴، ۱۳/۷۶

«ت»

تاتار: ۳۷۴، ۱۵/۱۷۹

تبت: ۵۱، ۳۷/۲۴، ۱۶۳، ۱۶/۷۵، ۳۲۵

۱/۱۵۴

تتر: ۵۲، ۱۱/۲۵

«ث»

ثبیر (کوه): ۴۰۲، ۴۱/۱۸۹

«ج»

جابلسا: ۳۸۹، ۳۸/۱۸۴، ۴۷۷، ۱۹/۲۳۰

جابلقا: ۳۸۹، ۳۸/۱۸۴، ۴۷۷، ۱۹/۲۳۰

جرم: ۱۵۳، ۳۶/۶۹

جیحون: ۹، ۲۷-۲۹/۴، ۲۷، ۴۰/۱۲، ۱۴۵

۱۹/۶۵، ۲۵۷، ۳۹-۳۸-۳۷/۱۲۰، ۳۶۸

۱۷۵/۳۱، ۳۶۹، ۱۷۶: ۲۱، ۳۸۱، ۱۸۱/

۲۲، ۴۹۱، ۳۹/۲۳۴

جیلان: ۱۵۶، ۳۲/۷۱، ۳۷۱، ۳۵/۱۷۷

«چ»

چاج: ۳۷، ۱۱/۱۸، ۵۷، ۱۸/۲۷، ۱۲۹

۲۴/۵۷

چین: ۱۷، ۳۴/۸، ۴۷، ۶۸/۲۲، ۵۰، ۶/۲۴

۳۰، ۸۳، ۸-۸/۳۹، ۸۹، ۱۷/۴۱، ۹۹

۱۷/۴۵، ۱۳۰، ۲۴/۵۸، ۱۳۶، ۴۷/۶۰

۱۴۴، ۶/۶۵، ۱۹۱، ۳۴/۸۷، ۲۱۶

آسوی: ۹۷، ۲۴/۴۴

«الف»

اصطخر: ۲۹۱، ۳۵/۱۳، ۳۴۱، ۱۸/۱۶۲

افرنجه: ۳۳۹، ۲۳/۱۶۰

اهواز: ۱۲۸، ۱۹/۵۷

ایران: ۱۰۷، ۱۴/۴۸

«ب»

بابل: ۲۷۱، ۳۰/۱۲۶

بامیان: ۳۵۰، ۱۶/۱۶۷

بامین: ۵۱، ۳۹/۲۴

بخارا: ۳۱، ۴۲/۱۴، ۱۶۸، ۵۲/۷۷، ۲۹۴

۳۸/۱۳۷، ۳۴۰، ۳۳/۱۶۱، ۴۰۶، ۱۹۱/

۵۴

بدخشان: ۸۴، ۲۲/۳۹، ۱۵۳، ۳۶/۶۹، ۲۵۹

۱۳۸/۶، ۴۳۷، ۴۴/۲۰۸، ۴۸۶، ۲۳۲/

۶۸

بدر: ۲۳۵، ۶۲/۱۰۸

براز: ۱۵۳، ۳۶/۶۹

بربر: ۵۰۸، ۳۸/۲۴۲

بریل: ۳۴۱، ۵۰/۱۶۲

بطحا: ۴۰۶، ۴۰/۱۹۱

بغداد: ۶۱، ۲۷/۲۹، ۸۳، ۸/۳۸، ۲۰۹، ۹۶/

۲۳، ۲۰۹، ۸/۹۷، ۳۰۲، ۱۷/۱۴۲، ۴۳۷

۲۰۸، ۴۵۵، ۴۴/۲۱۷، ۴۶۲، ۱۵/۲۲۲

بلخ: ۱۰، ۴۱، ۳۱، ۴۲/۱۴، ۵۱، ۲۴/

۳۹، ۷۹، ۱۷/۳۷، ۱۴۵، ۳۷/۶۵، ۱۵۷

۷۱، ۳۳/۱۶۴، ۱۳/۷۶، ۱۷۱، ۲۲/۷۹، ۲۲۳

«ک»

مصحف : ۲۴۹ : ۲۱۱/۱۱۵ : ۲۸۷ : ۱۳/۱۳۵

«ن»

کتیب (این لفظ را برقرآن اطلاق کرده است): ۵۲۰:

۲/۲۵۴

نبی : ۴۶۸ : ۷/۲۲۵

«م»

مجسطی : ۵۳۶ : ۱ ملحق/۶۸

فهرست اسامی کتب

«الف»

: ۲۹۱ / ۳۷ / ۱۴۰ : ۲۵۷ / ۵۸-۵۵ / ۱۰۸
/ ۱۷۷ : ۳۷۱ / ۳۴ / ۱۴۷ : ۳۱۳ / ۴۰ / ۱۳۶
/ ۳ / ۱۸۹ : ۴۰۰ / ۶۸ / ۱۸۳ : ۳۸۶ / ۲۱
: ۴۴۴ / ۲۹ / ۲۲۳ : ۴۶۵ / ۳۹ / ۲۱۱ : ۴۸۳
/ ۲۴۲ : ۵۰۸ / ۲۹ / ۲۳۶ : ۴۹۶ / ۳۴ / ۲۳۲
- ۳۵

ارتنگ : ۳۳۵ : ۸ / ۱۵۹ : ۳۶۸ / ۶ / ۱۷۶
استا : ۴۳۴ : ۸ / ۲۰۷
انجیل : ۱۲۴ : ۳۹ / ۵۵

«ب»

بازند : ۲۳ : ۱ / ۱۱ : ۲۴ : ۲۴ / ۱۱ : ۱۸۴
- ۹ / ۸۴

«ت»

قرآن : ۱۱ : ۱۹ / ۵ : ۲۴-۲۳-۲۰ : ۳۷ / ۷

۳۸ / ۳۵ : ۱۶ / ۵۰ : ۴۳ : ۳۳-۳۲ / ۲۱
۵۳ : ۵۴ / ۱۸ / ۲۵ : ۳۶ / ۲۵ : ۳۹ / ۳۳ : ۷۱
۹۱ : ۳۴ / ۴۲ : ۹۲ : ۴۱ / ۴۴ : ۹۷ / ۴۸ / ۴۲ : ۳۱
۱۰۷ : ۲۹ / ۴۸ : ۱۰۹ : ۷۰ / ۴۸ : ۱۲۳
۱۲۴ / ۲۱ / ۵۵ : ۳۹ / ۵۵ : ۱۲۹ : ۱ / ۵۸
۷-۵-۱۸-۸ : ۱۳۰ : ۲۰ / ۵۸ : ۱۳۴ : ۷۷ / ۵۹
۱۴۳ : ۲۲ / ۶۴ : ۱۵۵ : ۲۵ / ۷۰ : ۱۶۹
۷۸ / ۲۳ : ۱۸۱ : ۸۲ / ۵۰ : ۱۹۲ : ۴۰ / ۸۷
۱۹۲ : ۴۰ / ۸۷ : ۲۰۶ : ۴۹ / ۹۴ : ۲۰۷
۹۵ / ۲۸ : ۲۱۰ : ۲۳ / ۹۷ : ۲۱۲ : ۲۹ / ۹۸
۲۱۹ : ۲۹ / ۱۰۲ : ۲۴۰ : ۱۲ / ۱۱۱ : ۲۴۹
۱۱۵ / ۱۸-۲۰-۲۲ : ۲۵۵ : ۲۷ / ۱۱۹ : ۳۰-۲۷
۳۱ / ۲۷۶ : ۲۵ / ۱۲۹ : ۲۶-۲۵ : ۲۸۶ : ۲ / ۱۳۵
۳۱۳ : ۳۶ / ۱۴۷ : ۳۲۵ : ۱۹ / ۱۵۳ : ۴۴۴
۱۶۳ / ۴۸ / ۱۶۳ : ۳۵۷ : ۱۹ / ۱۷۰ : ۴۰۰ / ۱۸۹
۶ : ۴۰۱ : ۳۷ / ۱۸۹ : ۴۰۲ : ۴۶ / ۱۸۹
۴۰۶ : ۵۱ / ۱۹۱ : ۴۲۱ : ۲۴ / ۱۹۹ : ۴۳۳
۲۰۶ / ۳۳ : ۴۳۶ : ۱۵ / ۲۰۸ : ۴۸۴ : ۲۳۲
۴۴ : ۴۸۵ : ۵۳ / ۲۳۲ : ۵۰۷ : ۲۱ / ۲۴۲
۲۵ : ۵۰۸ : ۴۰ / ۲۴۲ : ۵۰۹ : ۴۵ / ۲۴۲
۴۴۲ : ۵۴۲ : ۳-۲۸ / ۳۰-۲۸

تنزیل : ۵ : ۳۷ / ۲ : ۳۴ : ۴۶ / ۱۶ : ۳۵ / ۱۶
۴۸-۴۹ : ۶۲ : ۳۰ / ۲۹ : ۸۵ : ۴۹ / ۳۹
۹۴ : ۳۵ / ۴۳ : ۱۲۳ : ۱۰۰ / ۱۳-۱۰ : ۱۸۹
۸۶ / ۳۹ : ۲۷۲ : ۱۲۷ / ۳۹ : ۲۸۱ : ۱۳۳
- ۲۰

«ز»

زادالمسافر : ۱۴۵ : ۳۹ / ۶۵ : ۳۷۲ : ۵۶ / ۱۷۷
زبور : ۷۷ : ۳۰ / ۳۶ : ۷۸ : ۴۵ / ۳۶
زند : ۳۲ : ۲-۱ / ۱۱ : ۲۴ : ۲۴ / ۱۱ : ۱۸۴
۸۴ / ۹ : ۲۱۷ : ۱۱ / ۱۰۱ : ۳۴۳ : ۲۲ / ۱۶۳
۴۳۴ : ۸ / ۲۰۷ : ۴۳۵ : ۲۷ / ۲۰۷

«ط»

طواسین : ۱۳۵ : ۳۸ / ۶۰

«ق»

رقان : ۴ : ۱۲ / ۲ : ۸۱ : ۲۳-۲۲ / ۳۸ : ۸۶ : ۳۹
۷۳ : ۹۳ : ۳۲ / ۴۳ : ۱۰۷ : ۲۹ / ۴۸ : ۱۰۸
۴۸ : ۵۰ / ۱۱۸ : ۴۶ : ۴۶ : ۱۲۴ : ۳۹ / ۵۵
۱۲۵ : ۲۰ / ۵۶ : ۱۲۸ : ۱۹-۱۸ / ۵۷ : ۲۰
۱۵۷ : ۴۸ / ۷۱ : ۱۹۷ : ۳۰ / ۹۰ : ۲۳۴

﴿خ﴾

خراسان : ۸ : ۳/۴۷ ، ۱۰ : ۴/۴۰۱۶ : ۸/۲۴
۱۷ : ۸/۳۸-۳۴ : ۱۹ : ۹/۴۸ ، ۳۵ : ۱۶/
۵۳ ، ۳۶ : ۱۷/۱۸ ، ۴۰ : ۱۹/۱۹ ، ۴۷/
۲۲/۷۹ ، ۵۱ : ۲۴/۴۵ ، ۵۶ : ۲۶/۳۷-۳۷-
۶۰ : ۲۸/۳۹ ، ۷۹ : ۳۷/۱۶-۱۸-۱۹-۲۰-
۲۲ ، ۸۶ : ۳۹/۷۶ ، ۹۲ : ۴۲/۵۲-۵۳ ،
۱۰۸ : ۴۸/۴۷-۵۱ ، ۱۱۶ : ۵۲/۱ ، ۱۱۷/
۵۲/۸ ، ۱۱۸ : ۵۲/۵۱-۵۳-۱۴۱ ، ۶۳/۳۳/
۱۴۴ : ۱/۶۵-۱۳-۱۵۰ ، ۱۴۵ : ۶۵/۲۴/
۱۰۰ : ۷۰/۲۳ ، ۱۰۶ : ۷۱/۳۳-۳۲/
۱۰۷ : ۷۱/۴۶-۱۹۱ : ۸۷/۳۲-۳۴-۱۹۷/
۹۰ : ۹۴-۵۰-۵۱ ، ۹۰ : ۹۶/۳۳-۳۴/
۱۰۸ : ۱۰۷/۵۷ ، ۲۶۹ : ۱۲۵/۴۰-۲۴۲/
۱۱۰ : ۱۲۵/۷۱ ، ۳۰۸ : ۱۴۵/۷۱-۳۱۰/
۱۲۲ : ۱۴۸/۴۵-۳۳۵ : ۱۵۳/۱۸-۳۳۲/
۳۱۸ : ۱۴۸/۴۸-۳۳۵ : ۱۵۳/۱۸-۳۳۲/

«ز»

- زاوول : ۳۴۱ : ۱۸/۱۶۲ : ۲۲۹ ، ۱۱/۱۰۷ .
 زاولستان : ۱۱۷ : ۱۷ - ۹/۵۲ .
 زم (رود) : ۶۳ : ۳۴/۳۰ : ۸۲ ، ۳۲/۳۸ .
 زلگ : ۱۳۳ : ۵۶/۵۹ : ۱۴۰ ، ۴/۶۳ : ۱۵۹ ،
 ۷/۷۳ : ۲۰۱ ، ۲۱/۹۲ : ۲۱۳ ، ۸/۹۹ ،
 ۲۱۵ : ۳/۱۰۰ : ۲۱۷ ، ۱۳-۱۲/۱۰۱ : ۱۳ ،
 ۲۲۲ : ۱۰/۱۰۴ : ۲۹۸ ، ۲۶/۱۳۹ : ۲۶ ،
 ۳۳۸ : ۱۰/۱۶۰ : ۳۶۳ ، ۱/۱۷۳ .

«س»

- سامره : ۴۸۶ : ۲۳۲ / ۶۸ .
 سبا : ۲۲ : ۳۴/۱۱ : ۴۲۹ ، ۴۴/۲۰۳ .
 سپاهان (شهر) : ۳۷۲ : ۵۳/۱۷۷ : ۴۳۶ ،
 ۲۵/۲۰۸ : ۴۶۴ ، ۲۴/۲۲۳ .
 سپاهان (کوه) : ۸۴ : ۲۰/۳۹ .
 سدوم : ۴۵۹ : ۳۵/۲۱۹ .
 سمرقند : ۲۳ : ۹/۱۱ .
 سند : ۸۱ : ۱۸/۳۸ : ۲۲۲ ، ۱۰/۱۰۴ : ۲۹۶ ،
 ۳۷/۱۳۸ : ۳۳۴ ، ۶/۱۵۸ : ۳۳۴ ،
 ۱۷/۱۵۸ : ۳۹۸ ، ۹/۱۸۸ : ۴۵۴ ، ۲۱۷ ،
 ۳۷/ : ۵۱۰ ، ۵۷/۲۴۲ .
 سیحون : ۹ : ۲۷/۴ .
 سیستان : ۱۱۷ : ۱۳/۵۲ .

«ش»

- شام : ۳۷ : ۱۱/۱۸ : ۵۷ ، ۱۸/۲۷ : ۳۶۳ ،
 ۲/۱۷۳ : ۳۹۱ ، ۲۴/۱۸۵ .
 شروین : ۵۰ : ۱۳/۲۴ .
 شغنان : ۲۱۸ : ۳/۱۰۲ .
 شوش : ۴۱۳ : ۵/۱۹۵ : ۵۲۲ ، ۶/۲۵۵ .
 شوشتر : ۴۷ : ۸۱/۲۲ : ۵۶ ، ۴۳/۲۶ : ۱۵۵ ،
 ۲۰/۷۰ : ۲۹۷ ، ۶/۱۳۹ : ۳۱۹ ، ۱۴۹ ،
 ۹/ : ۴۱۳ ، ۷/۱۹۵ .

«ص»

- صفا : ۳۰۱ : ۲۸-۲۷/۱۴۱ .
 صفین : ۲۱۹ : ۲۳۵/۱۰۲ : ۸/۱۰۹ .
 صنعا : ۵ : ۲۳/۲ .

«ط»

- طبس : ۳۶۱ : ۱۷۲ / ۱۱ .
 طراز : ۱۱۳ : ۲۸/۵۲ : ۱۵۲ ، ۵/۶۹ : ۲۲۰ ،
 ۲/۱۰۳ : ۴۵۵ ، ۴۷/۲۱۷ .
 طرطوس : ۸۶ : ۷/۴۰ : ۵۲۶ ، ۷/۲۶۵ .
 طنجه : ۳۳۸ : ۴/۱۶۰ .
 طور : ۴۶۸ : ۱۹/۲۲۵ .
 طورسینا : ۴۰۵ : ۳۵/۱۹۱ .
 طورسینین : ۵۱ : ۳۱/۲۴ .
 طوس : ۵۲۶ : ۷-۶/۲۶۵ .

«ع»

- عراق : ۳۹۱ : ۲۴/۱۸۵ : ۴۳۵ ، ۸/۲۰۸ .
 عرفات : ۳۰۰ : ۱۵-۳/۱۴۱ .
 عمان : ۴۳۷ : ۵۵/۲۰۸ : ۴۵۰ ، ۷/۲۱۵ .

«غ»

- غور (کوه) : ۳۴۹ : ۱۲/۱۶۶ .

«فی»

- فدک : ۲۳۶ : ۱۰/۱۹ .
 فرات : ۳۲۵ : ۲۴/۱۵۳ .
 قرب (رود) : ۹۷ : ۲۴/۴۴ .
 فنصور : ۲۱۷ : ۸/۱۰۱ .

«ق»

- قاف (کوه) : ۸۹ : ۲۱/۴۱ .
 قاهره : ۲۶۹ : ۳۱/۱۲۵ .
 قبادیان : ۲۲۱ : ۲۰/۱۰۳ : ۵۴۶ ، ۵ ملحق /
 ۱۸ .
 قسطنطین : ۸۹ : ۱۷/۴۱ : ۲۸۳ ، ۲۸/۱۳۳ .
 قنجاچ : ۷۹ : ۲۳/۳۷ : ۱۴۵ ، ۱۹/۶۵ .
 قمار : ۴۵۰ : ۷/۲۱۵ .
 قندهار : ۳۵۴ : ۲۲/۱۶۹ .
 قیروان : ۴۷ : ۶۸/۲۲ : ۵۰۲ ، ۲۰/۲۳۸ .

«ک»

- کابل : ۳۴۱ : ۶/۱۶۲ .
 کاشغر : ۲۰۹ : ۸/۹۷ .

- کربلا : ۴۹۷ : ۴۴/۲۳۶ ، ۴۰۰ : ۴۳/۲۱۷ ، ۴۰۴ : ۲/۱۹۷ ، ۴۰۰ : ۳۷/۲۱۷ ، ۴۲۳ : ۳۷/۲۰۰ .
- کرمان : ۴۳۶ : ۱۶/۲۰۸ .
- کوفه : ۲۴۹ : ۲۱/۱۱۵ ، ۲۸۷ : ۳۰/۱۳۵ .
- «ک»
- گرگان : ۶۰ : ۴۱/۲۸ ، ۷۶ : ۱۰/۳۶ ، ۱۵۶ : ۳۲/۷۱ ، ۲۹۱ : ۴۳/۱۳۶ .
- گنک : ۳۶۹ : ۲۱/۱۷۶ .
- گوزگانان : ۱۱۷ : ۱۰/۵۲ .
- گیل : ۸۱ : ۱۸/۳۸ .
- «م»
- ماچین : ۵۰ : ۳۰/۲۴ ، ۱۱۹ : ۱۲/۵۳ ، ۱۳۹ : ۴۷/۶۰ ، ۲۳۵ : ۱۰/۹ : ۲۳۶/۱۰۹ ، ۲۸۳ : ۳۸/۱۳۳ .
- مازندران : ۱۴ : ۱۸/۷ ، ۵۶ : ۳۶/۲۶ ، ۱۴۳ : ۲۵/۶۴ : ۴/۲۴۴ .
- مراغه : ۳۸۳ : ۲۸/۱۸۲ .
- مروه : ۳۰۱ : ۲۷/۱۴۱ .
- مصر : ۳۹۱ : ۲۴/۱۸۵ ، ۴۰۴ : ۳۸/۲۱۷ ، ۴۶۹ : ۴۰/۲۲۵ .
- مکه : ۱۸۶ : ۳۱/۸۵ ، ۲۰۸ : ۲۰/۹۶ ، ۲۷۸ : ۱۶/۱۳۰ : ۳۰۰ : ۳/۱۴۱ ، ۳۰۱ : ۲۱۹ : ۴۵۸ ، ۲۵/۲۰۲ : ۴۲۷ : ۳۳/۱۴۱ ، ۲۷/۲۹ : ۴۵۹ : ۲۹/۲۱۹ : ۵۲۶ : ۷-۶/۲۶۵ .
- موصل : ۲۸۷ : ۳۰/۱۳۵ .
- «ن»
- نشابور : ۷۶ : ۱۰/۳۶ ، ۴۳۶ : ۳۴/۲۰۸ ، ۵۱۶ : ۳/۲۴۳ .
- نیل : ۲۸۴ : ۳/۱۳۴ ، ۳۳۹ : ۲/۱۶۱ .
- «ه»
- هری : ۸۱ : ۱۸/۳۸ ، ۱۱۷ : ۱۱/۵۲ ، ۱۵۲ : ۱۲/۶۹ : ۱۸۲ : ۲۵/۸۳ ، ۱۹۱ : ۸۷/۳۴ : ۲۳۵ : ۱/۱۰۹ ، ۲۶۴ : ۲۸/۱۲۳ .
- هند : ۸۱ : ۱۸/۳۸ ، ۱۱۷ : ۱۱/۵۲ ، ۱۵۲ : ۱۲/۶۹ : ۱۸۲ : ۲۵/۸۳ ، ۱۹۱ : ۲۱۷ : ۴۰۰ : ۱/۱۰۹ : ۲۳۵ : ۴۷/۳۴/۸۷ .
- «ی»
- یمک : ۱۵۳ : ۳۶/۶۹ ، ۴۷۴ : ۵۲/۲۲۸ .
- یمکان : ۸۰ : ۴۹/۳ ، ۱۰ : ۴۱/۴ ، ۱۷ : ۹ : ۷-۵-۴ : ۱۹/۱۹ : ۴۰ : ۵۶ : ۳۶/۲۶ ، ۵۶ : ۴۰/۲۶ : ۶۰ : ۵۵/۲۸ ، ۹۶ : ۴۴ : ۱۲/۹۷ : ۲۸/۴۴ : ۱۰۸۳-۱۰۸۳ : ۱۰۹/۵۴/۴۸ : ۴۳/۵۱ : ۱۱۶ : ۲۷/۵۰ : ۱۱۳ : ۳۰/۶۰ : ۱۱۸ : ۱۳۶ : ۴۸/۶۰ : ۱۴۰ : ۳۶/۶۲ : ۱۴۵ : ۳۷/۶۵ : ۱۵۱ : ۲۲/۶۸ : ۱۵۳ : ۶۹ : ۳۶/۷۹ : ۱۷۱ : ۳۰/۷۱ : ۱۵۶ : ۱۹۲ : ۴۱/۸۷ : ۱۹۵ : ۱/۹۰ : ۱۹۶ : ۷/۹۰ : ۲۰۹ : ۳۴/۹۶ : ۲۱۰ : ۳۰/۹۷ : ۲۲۱ : ۲۰/۱۰۳ : ۲۲۸ : ۴۴/۱۰۶ : ۴۷ : ۲۴۷ : ۲۵/۱۱۴ : ۲۷۲ : ۲۲/۱۲۷ : ۳۱۸ : ۴۷/۱۴۸ : ۳۳۲ : ۶/۱۵۷ : ۳۴۷ : ۱/۱۶۵ : ۱۶ : ۴۳۸ : ۴۶/۱۶۵ : ۳۵۱ : ۴۱/۱۶۷ : ۳۶۳ : ۱۵/۱۷۳ : ۳۶۸ : ۳۲/۱۷۵ : ۳۷۲ : ۵۷/۱۷۷ : ۴۰۶ : ۵۴/۱۹۱ : ۵۴-۵۵ : ۴۱۲ : ۲۸/۱۹۴ : ۲۹ : ۴۱۸ : ۳۲/۱۹۸ : ۴۳۵ : ۱/۲۰۸ : ۴۳۷ : ۵۵/۲۰۸ : ۴۷۴ : ۵۲-۵۰/۲۲۸ : ۴۸۷ : ۸۱/۲۳۲ : ۸۵ : ۴۹۰ : ۵۳/۲۳۳ : ۵۳۹ : ۳۸/ملحق .
- یمن : ۸۴ : ۲۲/۳۹ ، ۱۶۷ : ۱۵/۷۷ ، ۲۹۵ : ۶/۱۳۸ .
- یونان : ۵۹ : ۲۱/۲۸ ، ۸۳ : ۶/۳۹ ، ۱۳۵ : ۳۸/۶۰ : ۲۵۱ : ۲۳/۱۱۶ : ۲۹۱ : ۴۳/۱۳۷ .

6. Some odes found in the "Jung" (Collection) No. 900, Majlis Library shown by the abbreviation "مج".
7. Manuscript belonging to the "Asian Peoples' Institute of the USSR, Leningrad Branch No. C 1702. This was used in one or two instances and is shown as (نسخه شوروی)
8. The published edition (Taghavi, Taghizadeh, Dehkhoda, Minovi) was also made use of and is indicated by the letter "ج"

In the *Munis al-Ahrâr* a few poems of Nasir Khusraw can be found. It was intended to compare and include the variants in the present edition. Unfortunately, this could not be accomplished.

In this edition, poems which are questionable either from the aspect of rhythm or contain unclear words or unfamiliar constructions are indicated with a question mark, and at the end of the book guesses made in attempt to solve these difficulties have been included. This was done to leave the field open for further suggestions, and that in future scholars be able to solve some of these by using other manuscripts which might be found and also other texts.

The manuscripts were not ordered according to rhyme. Thus, in order to facilitate finding the poems, an index of rhymes and another of first lines of the odes and fragments have been added at the beginning.

Due to the fact that the size of this volume already exceeds acceptable limits, the biographical data and descriptive analysis of Nasir Khusraw's thought and works, along with notes and explanations has been left for a separate volume.

Finally, we would like to thank Ms. J. Jauhari, and Mr. 'Abdul'Ali Farzam, for their efforts in preparing the indexes appearing at the end of the book.

Mojtaba Minovi – Mehdi Mohaghegh

Tehran, August 1974

1.. Manuscripts of Nasir Khusraw's *Dîvân* dated 736 belonging to the Chelebi 'Abdullah Library, Turkey, of which there is a microfilm copy No. 290, in the Central Library of the University of Tehran. This is the oldest, complete version of the *Dîvân* which has been found. Thus it has been used as the basic text and is denoted by the abbreviation "ع"

2. Part of the *Dîvân*, that is 78 odes and fragments thereof (Qasidah and Qit'ah) are found in the collection called Selected poems from the Divans of six poets. (منتخبات دواوین شعرای سته)

This collection is in the India Office Library, London No. 213. It contains selected poems from six poets, i.e. Amîr Mu'izzî, Athîr-al-din Akhsîkati, Adîb Sabir, Nizam al-dîn Mahmud Qamar Isfahânî, Shams Tabasî and Nâsir Khusraw. This copy was written between 712 to 714 A.H. during the reign of Sultan Khudabandeh Uljaitû ibn Arqun ibn Abaqa ibn Hulaku ibn Tuli ibn Changiz Khan. The abbreviation "س" designates this text.

3. The manuscript of Nasir Khusraw's *Dîvân* available in the Majlis Library (the Parliament) No. 388. This manuscript was prepared for Sultan Muhammad Fatih who ruled from 855 to 886 A.H. It appears that this copy was prepared from an earlier manuscript except that the copyist occasionally has mistakes in copying some of the words. This MS. belonged to Amir Nizam Garrusi and contains some notes dating between 1305–1314. Amir Nizam sometimes made some changes in the transcription of words, even to the point of scraping away some words and replacing them with others. This text is shown by the letter "م".

4. Some odes (qasidah) included in the *Jâmi 'al-Hikmatain* of Nâsir Khusraw edited by Mo'în and Corbin (Tehran: 1331), is indicated by "جا"

5. A few odes in the *Daqâ'iq al-Ash'ar* belonging to the Bodleian Library Oxford (Index Ethé / 1333). It is designated by the letter "د".

poems and other works. In addition, Mujtaba Minuvi wrote an introduction in which he mentioned the existing copies of the *Dîvân* and pointed out the sources and materials used for the one being published. At the end of the *Dîvân* he also included notes and valuable explanations in which he simplified many of the difficulties and clarified the obscurities of the *Dîvân* by referring to authentic and accepted sources. At the end of this edition he added also *Sa'adat Nameh* and *Rawshana'i Nameh*.

In the existing manuscripts there were variations or even exclusions of verses and hemstitches and errors and misreadings in words that were printed exactly in that edition.¹ Many difficulties arose for scholars such that some of them were forced to resort to personal interpretations and opinions in order to solve these difficulties. Also, the people's regard and affection for Nasir Khusraw's poetry resulted in this edition being printed and reprinted without any consideration given to older manuscripts and to rectification of errors. This situation necessitated the printing of a new edition of the *Dîvân* based on the oldest and most correct manuscripts. The editors of the present edition worked on preparing this text from Tir 1348 (July 1967) until Murdad 1353 (August 1972). In this process, Dr. 'Ali Ravaghi, Assistant Professor of the University of Tehran Faculty of Literature, joined to help in editing.

The present corrected (revised) edition was completed on the basis of the following manuscripts:

1) For more information about these exclusions and variations see Mehdi Mohaghegh: "Corrections of Nasir Khusraw's Divan" (*Tashih-i Divan-i Nasir Khusraw*) in *Nameh-i Minovi*, (Tehran: 1350), pp. 405-44.

A lithograph edition of the *Dîvân* appeared in Tabriz in the year 1280 A.H. This is the edition that was at the disposal of Edward G. Browne. He first prepared an article entitled "Nasir Khusraw: Poet, World-Traveller and Missionary", which appeared in the *Journal of the Royal Asiatic Society* (April, 1905, pp. 313–25) in which he analysed Nasir Khusraw's thought based on his poems. Then in his book *A Literary History of Persia* he included a detailed chapter to the article and also added some of the highlights of Nasir Khusraw's life as found and reflected in his *Dîvân* and, on this basis, he was able to compile an accurate biography and analysis of his beliefs. In this way he corrected the forged details of Nasir Khusraw's life found in the biographical works.

In the year 1314 A.H. another lithograph edition of the *Dîvân*, along with his *Safar Nâmeh* was published in Tehran. Also, in 1926, a selection of poems from Nâsir Khusraw's *Dîvân* for teaching purposes in the University of Calcutta was published in that city. The late Taghizadeh knew of another, but undated copy printed in India.

The most important and the best edition available of the *Dîvân* prior to the present one was that prepared by the late Hajj Sayyid Nasrullah Taghavi, 'Ali Akbar Dehkhuda, Sayyid Hassan Taghizadeh and Mujtaba Minovi. The printing of 1314 was designated by Hajj Sayyid Nasrullah Taghavi as the basic text. He included the contents of various manuscripts of Nasir Khusraw's *Dîvân*, as well as verses attributed to him in anthologies. Thus, the final edition was, as in Taghavi's own words "the most comprehensive edition." 'Ali Akbar Dehkhuda made a careful and critical study of many of the words and phrases of the *Dîvân*. Thus, wherever the text proved to be confused and obscure in meaning, he altered and corrected it by relying on the linguistic mastery he had achieved of classical texts and lexicography. Sayyid Hassan Taghizadeh wrote a scholarly introduction containing biographical information on Nasir Khusraw as well as a descriptive analysis of his thoughts with references throughout to Nasir Khusraw's

FOREWORD

(Hakīm Nâsir Khusraw (394—481 or 471 A.H.), the celebrated poet, master writer, contemplative philosopher, intrepid traveller, and skillful missionary is one of the most outstanding literary and scientific figures of Iran.) During his eventful and adventurous life, not only did he successfully carry out his religious and political activities and fulfill his human mission, but also could leave valuable and useful works as legacy.

Among his most important works is his *Dîvân* or Book of poetry which is a treasure of eloquent poems, deep and inspiring reflections, and sweet and melodious Persian phrases, idioms and expressions. It is a repository of Quranic topics, traditions of the Prophet and sayings from the renowned masters. Wise sayings and advice, statements and comments on deep philosophical, theological and cosmological problems are interspersed with criticism of the ills and evils of his day, and defence of truth and combat against falsehood with reliance on the foundations of the Shi'ite Isma'ili religion. (In short this collection is one of the works which reflect the rich and powerful scientific and humanistic culture of the fifth century A.H.)

Unfortunately, until now, an authentic copy of Nasir Khusraw's *Dîvân* through which readers could correctly become acquainted with his thoughts and sayings, without having other peoples writings mixed in between those of Nasir Khusraw was not available.

So that our esteemed readers may be able to better grasp the situation, in this preface the different manuscripts and editions of Nasir Khusraw's *Dîvân* will be briefly touched upon, then the manuscript on which this edition of his *Dîvân* is based will be introduced.

and M. Mohaghegh (New York, 1977).

- XI T. Izutsu
An Outline of Islamic Metaphysics, on the Basis of M. Ashtiyâni's Commentary on Sabzawâri's Sharh - i Ghurar al - Farâ'id (in Preparation).
- XII Mir Dâmâd
al - Qabasât
Vol II: Persian and English introduction, indices and commentary and variants by T. Izutsu, M. Mohaghegh, A. Mûsavî Behbahânî and I. Dibâjî (in Preparation).
- XIII A. Badawî
Aflatûn fi al - Islâm: Texts and notes (Tehran, 1974).
- XIV M. Mohaghegh
Fîlsûf - i - Rayy Muham:mad Ibn - i - Zakariyyâ - Râzî (Tehran, 1974).
- XV Bahmanyâr Ibn Marzbân:
Kitâb al-Tahsî, Persian translation entitled *Jâm - i - Jahân Numâ* ed. by A. Nûrânî and M. T. Danishpazuh (under print).
- XVI Ibn - I Miskawayh (932 - 1030)
Jâvidân Khirad, Translated into Persian by T.M. Shûstari edited by B. Thirvatian with a French Introduction by M. Arkoun (Tehran 1976).
- XVII M. Mohaghegh
Bîst Guftâr, Twenty Treatises on Islamic Philosophy, Theology, Sects, and History of Medicine with an English introduction by J. Van Ess (Tehran, 1976)
- XVIII A. Zunûzî (ob. 1841)
Anwâr - i Jaliyyah, Persian text edited with Persian Introduction by S. J. Ashtiyânî, and English Introduction by S. H. Nasr (Tehran, 1976).
- XIX A. Jâmî, (1414 - 1492)
al - Durrat - al Fâkhirah, edited with an English and Persian introduction by N. Heer and A. Musavi, (under print).
- XX Asîrî Lâhijî (ob. 1506)
Divân, edited by B. Zanjânî, with an English introduction by N. Ansari (Mohaghegh) (Tehran, 1978).
- XXI Nasir Khusraw (1004 - 1091)
Divân, edited by M. Minovi and M. Mohaghegh (Tehran, 1978).

WISDOM OF PERSIA

General Editors : M. Mohaghegh and C. J. Adams

- I H.M.H. Sabzawârî (1797 - 1878).
Sharh - i Ghurar al - Farâ'id or Sharh -i Manzûmah
Part One: "Metaphysics", Arabic text and commentaries, edited with English and Persian Introduction and Arabic - English glossary, by M. Mohaghegh and T. Izutsu (Tehran, 1969).
- II M.M. Ashtiyânî (1888 - 1957).
Ta'liqah bar Sharh - i Manzûmah ("Commentary of Sabzawârî's Sharh -i Manzûmah")
Vol I: Arabic text edited by A. Falâtûrî and M. Mohaghegh, with an English introduction by T. Izutsu (Tehran, 1973).
- III M.M. Ashtiyânî
Ta'liqah bar Sharh - i Manzûmah
Vol II: Persian and German Introductions, indices and commentary, by A. Falâtûrî and M. Mohoghegh (under print).
- IV *Collected Papers on Islamic Philosophy and Mysticism*
Edited by M. Mohaghegh and H. Landolt (Tehran, 1971).
- V N.A. Isfarâyinî (1242 - 1314):
Kâshif al - Asrâr
Persian text edited and translated into French, with French and Persian introductions by H. Landolt (ready to appear).
- VI N. Râzî (fl. 13th century):
Marmûzât - i Asadî dar Mazmurât - i Dâwûdî
Persian text edited with Persian introduction by M.R. Shafî'î Kadkani, and English introduction by H. Landolt (Tehran, 1974).
- VII Mîr Dâmâd (ob. 1631):
al - Qabasât
Vol I: Arabic text edited by M. Mohaghegh, A. Mûsavî Behbahânî, T. Izutsu and I. Dibâjî (Tehran, 1977).
- VIII *Collected Papers on Logic and Language*
Edited by T. Izutsu and M. Mohaghegh (Tehran, 1974).
- IX *Henry Corbin Festschrift*
Edited by Seyyed Hossein Nasr (Tehran, 1977).
- X H.M.H. Sabzawârî
Sharh - i Ghurar al - Farâ'id or Sharh-i Manzûmah
Part One "Metaphysics" Translated into English by T. Izutsu

XXI

WISDOM OF PERSIA

-SERIES-

OF TEXTS AND STUDIES PUBLISHED

by

**The Institute of Islamic Studies
McGill University, Tehran Branch**

General Editors

MEHDI MOHAGHEGH

**Professor at Tehran University, Iran
Research Associate at McGill University**

CHARLES J. ADAMS

**Professor at McGill University, Canada
Director of the Institute of Islamic Studies**

**Institute of Islamic Studies McGill University
Tehran Branch, P.O. Box 314/1133**

Printed by Offset Press, Tehran - Iran



**McGILL UNIVERSITY, MONTREAL CANADA
INSTITUTE OF ISLAMIC STUDIES, TEHRAN BRANCH**

In Collaboration

With

Tehran University

**DIVAN I ASH'AR I
NASIR I KHUSRAW**

Edited by

M. MINOVI and M. MOHAGHEGH

Tehran 1978

OCT 27 1980 ISLAMIC STUDIES LIBRARY

755 27-10-80



**McGill
University
Libraries**

Islamic Studies Library

81129

**DIVAN I ASH'AR I
NASIR I KHUSRAW**

Edited by

M. MINOVI and M. MOHAGHEGH

Tehran 1978